هذا الکتاب
کلیات مصلح الدین
شیخ سعدی شیرازی

واهتمام آقا میرزا محمد
ملک الکتاب
سمت انطباع یافت

هو الله تعالی

دیباچه کلیات سعدی علیه الرحمه

بسم الله الرحمن الرحیم

سپاس از حد افزون معبودی را جلت قدرته که آفریننده [illegible] است و روزی دهنده [illegible]
[illegible] خوان نعمتش بر مطیع و عاصی کشیده و گسترده رحیمی که [illegible] گوش جان هرکه گناه کرده هر شب
[illegible] هر شبانروزی چند بار این ندا میرسد که هل من تائب [illegible] هل من مستغفر بخشاینده که تا
[illegible] دوستان کرد جباری که غیش پشه را [illegible] قهر دشمنان [illegible] در فطرت کاینات بود و بی تدبیر
[illegible] صاحب [illegible] محتاج نگشت آدمیان را بفضیلت نطق [illegible] از دیگر حیوانات ممیز گردانید
[illegible] النقصان یا الآیش [illegible] التی کان النبی
[illegible] العالمین [illegible] تحیات مجید و سلام و صلوات بعدد [illegible] مقصد [illegible]
[illegible] مقتدای اصفیا محمد مصطفی [illegible] السموات والکل [illegible]
[illegible] آدمیان و [illegible] عالمیان است و بر اصحاب [illegible] است [illegible] اما بعد
[illegible] الدارین که تبی [illegible] این بنده [illegible] محمد صلی الله [illegible]
[illegible] علی بن احمد بن ابی بکر [illegible] بیستون احسن [illegible] بود در علقه جمعی [illegible]
[illegible] الی کرم [illegible] مشایخ انام ادام الله [illegible] الحان [illegible]
[illegible] داده بود له خاص و عام آن مجلس [illegible] وحده [illegible]

خادم ن

حاضران بعد از فرو گذاشت متّفق القول بودند که در مدة العمر چنین سماعی دست نداده فی الجمله در اثنای سماع
قوّال از غزلهای شیخ المشایخ قدوة المحقّقین و زبدة العاشقین افصح المتکلّمین و مفخر السالکین مشرف الملة والحق
والدین مصلح الاسلام والمسلمین الشیخ سعدی الشیرازی قدس سره برخواند الا ای خدای بینان زسرهوا ابنا
و چهار بیت از این غزل خواند و بغزل دیگر رفت یکی از حضار بعد از آنکه سماع بآخر رسید تمامی این غزل را
از قوّال طلب کرد یاد نداشت از این حالی التماس فرمود که نسخهٔ دیوان شیخ علیه الرحمه بالتمام شما را هست
اگر تمامهٔ این غزل طلب داری نقل باید کرد بنده بر حسب اشارهٔ ایشان روز دیگر در مجموع طیبات و بدایع و
خواتیم و غزلیات قدیم نظر کردم و بر همه بگذشتم چند نوبت مکرر تا عاقبت بدیدم در اثنای این طلب یکی از دوستان
تشریف حضور ارزانی فرمود چون بنده را بدان مشغول بدید پرسید که غرض از این مطالعه چیست صورت
حال در خدمتش بگفتم فرمود که اگر دیوان شیخ را فهرستی بودی در هنگام این طلب زحمت نبودی جمعی از عزیزان حاضر
بودند همه بر این اتفاق کردند و گفتند ترا این سعی از برای ما بباید برد بنده را این معنی در خاطر نشست و بدان
مشغول گردید و مجموع غزلها درین کتاب از گفتهای شیخ رحمة الله از قصاید طیبات و بدایع و خواتیم
و غزلیات قدیم جمع کرد و بر حرف اول از هر غزل بطریق حروف تهجی بنهاد چنانکه طالب آن بآسانی بدان رسد
و در شهور سنهٔ ست و عشرین و سبعمائه هجری باتمام رسانید بعد از هشت سال که از این تاریخ بگذشت و چند
نسخه بدین نمط نوشته گشت روزی با جمعی از عزیزان در کوشهٔ حاضر بودیم که شخصی رقعهٔ نوشته بود و این یک
بیت مناسب درج کرده   من در وفای عهد چنان کند نیستم   کز دامن تو دست بدارم به تیغ تیز   یاران التماس
باقی این غزل نموده دیوان را طلب کرده چندانکه تجسس نمودم نیافتم سبب این بود که فهرست بر حروف اول
از مطالع نهاده بود و این بیت از میان غزل بود یکی از یاران گفت اگر این فهرست که بحرف اول از غزلهاست
بحرف آخر بود آسانتر بآن رسیدی و اگر سعی کنی و بحروف تهجی بر حرف آخر فهرستی نهی ترا یادگاری باشد
و یاران را منتی ایجاب ملتمس خدمتشان را تدقیق سعی نمودم و بر حرف آخر از هر غزل بر طریق حروف تهجی فهرستی نهاده
در آخر رجب سنهٔ اربع و ثلاثین و سبعمائه باتمام رسید تا خواننده را حظی وافر باشد و این بنده را بدعای خیر
... یاد نماید باشد که روح مبارک شیخ قدس سره همگنان را فیضی رسد ... بکرم عمیم و لطف جسیم ارباب
کرم که اگر سهوی بنده در نظر مبارک ایشان آید این کمینه را بیادداشتی بخیر فرمایند تا مزید عاطفت گردد بالخیر ان شاء الله العزیز
اللهم اختم بالسعادة آجالنا و حقق بالزیادة آمالنا واغفر لنا و لآبائنا و لجمیع المؤمنات والمسلمین والمسلمات برحمتک
یا ارحم الراحمین وصلی الله علی خیر خلقه محمد و آله اجمعین **فهرست رسالات مشتمل بر شش رساله**   رساله اول
در تقریر دیباجه   دوم در مجالس پنجگانه   سیوم در سؤال صاحب دیوان   چهارم در عقل و عشق   پنجم

در نصیحت ملوک در سته رساله هشتم در بیان احترام شیخ نزد حکام اول در تقریر دیباچه سپاس بیحد و غایت
و ستایش بیحد و نهایت آفریدگاری را جل جلاله و عم نواله که از کمال عنایت در دریای وجود شخص انسانی سفینه‌ای
پرداخت و هرچه در اوصاف و اصناف وجود عالم مختلف دنیوی و اخروی تعبیه داشت همه را درین سفینه خزینه
ساخت و درین دریا از خصوصیت و لقد کرمنا بنی آدم سیر ترقی جز این سفینه را کرامت نفرمود و بساحل دریا جز این امداد
ننمود و درود بی پایان و تحیت فراوان از جهان آفرین با جهان جهان ستایش و آفرین بر پیشوای انبیا
و مقتدای اصفیا محمد مصطفی صلی الله علیه و آله باد که سفاین اشخاص انسانی را ملاح است و دریای بی‌منتهای
حضرت ربانی را سیاح بدانکه چون سفاین و مراکب دریای عالم صورت را از سفینهٔ مختصر که آنرا زورق
خوانند چاره نیست که ردیف و حریف او باشد تا بدان حوایج او منقضی گردد و اگر سفینهٔ بزرگ از هبوب ریاح
مختلف در معرض آسیبی افتد یا از آن گرانباری بطرفی جنبد بدان سفینهٔ خورد رعایت مصلحتی نماید و تخفیف در آن
کاهند و در این افزایند پس سفینهٔ شخص انسانی که گرانبار کرامت ربانیست و سیر او در دریای معانی است بسفینهٔ مختصر که
زورق سازند و غرر و درر بحر در و پردازند حاجتمند و اولیتر که قرین و همنشین او باشد خصوصا آنها که سفاین و خزاین
ملک و ملکوت و حمال اعمال و اثقال عالم جبروتند که انبار آن اثقال انا سنلقی علیک قولا ثقیلا که حمل ثقیل امانت
محبت که بر دریای موجودات و مکونات بعرض انا عرضنا الامانة علی السموات و الارض و الجبال عرضه کردند و هیچ
موجود بارای تحمل آن نداشت و همه ترسان و لرزان فابین ان یحملنها شدند سفینهٔ سینهٔ ایشان که دل شخص انسانی بود
حامل آن آمد که و حملها الانسان و بحقیقت این مساکین در تحمل اعیان این که عبور ایشان بر دریای عزت هویت و عظمت
الوهیت بسفینه مستحق‌تر اند و اما السفینة فکانت لمساکین در ضمن این اشاره بهزاران بشارتست این گدایان با فخر و سلطنت
که اهل فقر و مسکنتند یعنی این سالکان طریق طریقت که غواصان بحر حقیقت اند اگرچه بدایت حال ایشان اینست
که اول بقدم تربیت از بحر طبیعت سیر کنند تا بشط طریقت و از آنجا بادبان طلب تابعیت به هبوب صواب
ان لله فی ایام دهرکم نفحات الا فتعرضوا لها راست کنند و [illegible] دریای حقیقت آیند اما چون به حد دریا رسند
همت [illegible] سمت لشکر تعلقات کونین [illegible] بکلف و تبتل الیه تبتیلا منقطع گردانند و [illegible] محیط [illegible] الا
[illegible] محیط [illegible] و چون [illegible] آن دریای [illegible] خود [illegible]
بر [illegible] که [illegible] سلطان [illegible]
[illegible]
[illegible] اللهم احینی مسکینا و امتنی مسکینا و احشرنی فی زمرة المساکین [illegible]
[illegible] بانکه این مساکین بدان سلاطین [illegible]

خود را طفیل این مساکین ساختند تا غبار وصمت کان وراءهم ملک یأخذ کل سفینة غصبا بر دامن عصمت ایشان
ننشیند و چون حوالتگاه انا عند المنکسرة قلوبهم مراحلی پیدا کردند تا پاکان کرده عیوبان فاردت ان اعیبها کردند گویند
اذکرونی فی صالح دعائکم و این مساکین خود را بهزار حیله درین بحر بیکرانه بسفینهٔ مثل اهل بیتی کمثل سفینة نوح می بندند این چه
نقشهای بوقلمونست که از پردهٔ غیب می نمایند و این چه طلسمات گوناگون که می بندند و میکشایند گاه سلیمان را بتوری
پنجه صید میدهند و گاه محمد را بکابیت عنکبوتی می برند گاه پناه نوح سفینه میسازند و گاه یونس را در کام ماهی می اندازند گروهی
بعمری بیک طوفان مستهلک کردند و سفینه پناه بردند عشاق مسکین که همه عمر سر و کار ایشان با بحر محبت است و هر نفس بر سر
ایشان هزار طوفان محنت چه عجب اگر تخته تنگ سفینه سازند تا خود را بساحل اندازند تا ازین بحر عمیق بر کناری رسند
٭ دل عشق ترا واقعهٔ نوح شمرد ٭ زانروی سفینه فراهم آورد ٭ یعنی که ازین بحر که عمقش عشق است ٭ جان جز بسفینه برون
نتوان برد ٭ بلا بد دست آویز این مساکین که یعملون فی البحر حرفت و صنعت ایشانست جز سفینه نباشد تا در وقت تلاطم
امواج هموم و تراکم افواج غموم یاوری کند و ایشان را از نکبات نکباء صبا و دبور خوف و رجا و هبوب شمال و جنوب
قبض و بسط عواصف عواطف انس و هیبت نجات دهد و از خلاب وحشت و غرقاب حیرت برهاند پس هر کس ازین
طایفه برای تفتیح قبایح و تفریح فوارح و دفع بلیت و جلب جمعیت مجموعه میسازند و بجار علوم از منثور و منظوم در وی
میپردازند و انواع فواید و فراید در آن دفینه میکنند و نامش سفینه مینهند اما در ضمن این سفینه بحرهای مختلف است
که عمان و قلزم در جنب آن غدیر روانست ٭ زانرو که نجات را سفینه سبب است ٭ در بحر غمش دلم سفینه طلب است
٭ در ضمن سفینه بحر باشد عجب است ٭ اگر تجارت بحر و سفینه میخواهی سفینه که در او بحرها بود این است ٭ سفینه ایست که گر
بسد نظر را از آن خواهی بکنار بحر هزارش روان بیک جهین است هر چند که از روی صورت سفینه صفت آمد
ادبی است و موانست او گاه از غرقاب قبض بساحل بسط میتوان رسید و گاه از مهلکهٔ بسط بمشرعهٔ قبض میتوان خرامید
اما از راه معنی بتحقیق بحر آنست که از زواهر دلالت معانی و جواهر معادن انسانی متموج است و بگوهر و لآلی
علوم ربانی متزین چون از روی حقیقت بدیدهٔ بصیرت نظر کنی در شهرستان قالب طالب روح نوح صفت افتاده است
و دیده انست صفات حیوانی و بهیمی و سبعی و شیطانی را بعبودیت حضرت ربوبیت دعوت میکند بروز و شب و نهان
و آن ربی انی دعوت قومی لیلا و نهارا ثم انی اعلنت لهم و اسررت لهم اسرارا نشنوند و تمرد نمایند و هیچگونه بطاعت
و نیکی درنمی آیند نوح روح از فراست ملکی روحانی چون از امت صفات جسمانی جز از خصوصیت اتجعل فیها من
یفسد فیها و یسفک الدماء ملاحظه میکند و مقام راز دست نیاز بدعا بر میدارد تا حق تعالی بطوفان بلایی را زنده
نگذارد و دعا میکند که رب لا تذر علی الارض من الکافرین دیارا چه بنظر فراست روحانی می بیند که از کفار صفات
جسمانی جز سوداهای نفسانی و شهوانی نخیزد که هر یک هزاران فتنه و آشوب انگیزد که انک ان تذرهم یضلوا

عبادک ولا یلدوا الا فاجرا کفارا که حق [illegible] اجابت دعای نوح انتشار دل فوارهٔ وفار التنور چکنا یه [illegible]
داعیهٔ طلب را که طوفان بلای عالم نفسانی و حیوانیست وخانه برانداز صفات جسمانی و مغرق [illegible]
روانه میکند واز ابر عنایت باران عاطفت میباراند در معرض غرقاب طوفانی توقع سیلاب [illegible]
ربانی والهامات الطاف یزدانی بنوح روح میرسد که واصنع الفلک باعیننا ای نوح روح سفینهٔ سکینه ساخته کن
وخانه دل از تعلقات کونین پرداخته گردان وکنعان نفس اماره را اگرچه از ازدواج روح وجسد متولد است که ان
ابنی من اهلی اما چون موصوفست بوصف انه عمل غیر صالح وداغ حرمان انه لیس من اهلک برجبین جان دارد هرچند
تو از رحمت پدرانه وکرم کریمانه باو میگوئی یا بنی ارکب معنا او از جهل غافلانه وتمرد جاهلانه گوید ساوی الی جبل
یعصمنی من الماء واز غایت ظلومی وجهولی ازین بیخبر که لا عاصم الیوم ای نوح روح دست ازین شفقت که نتیجهٔ
صفات حیوانیست بدار ولا تکن من الجاهلین چه بصوابدید اشارت موتوا قبل ان تموتوا اصلاح در آنست که پیوند
از فرزند دلبسند منقطع کنی و آیهٔ فکان من المغرقین برو خوانی عجب حالتی است که اسرار الطاف حق که در صور اصناف
خلق تعبیه دارد باهر جان که آلودهٔ شهوات و مستغرق بحر غفلات باشد کجا آشنائی دهد یا آثار انوار فیض الهی
در هر مشکوة سینه و مصباح دلی که زدودهٔ هوا وریا و بیرون تحقیق صدق و صفاست کی روشنائی پیدا شود که
سر اسرار حق باز گوید مگر از اشارات ایزدی بخوان فی الجمله چون جگر سوختگان آتش محبت و تحملان بار امانت
آتش اشتیاق بالا گیرد و دود فراق بر هودج دماغ کله بندد انشراح صدور وارتیاح ارواح را ستودانی
که بقیض چهرهٔ معانی بود تعلیق تزندتا در سکاید زواید اشواق ومقاسات شداید فراق از آن تعلقات مایهٔ سرمایهٔ
تفریح و ترویج سازند و این المداومة من ربقة احکام مفکره و ترفیه خاطر را فهرست خزاین علوم بر عذار کاغذ تحریر و جلوهٔ
[illegible] مذخر کرده اند و از نوایب کلک صد هزار چنبر از عنبر تر بر دیبای ششتر ریزند تا چون آینهٔ طباع از صدا رکاکت
و چنین حالت مملو شود انجلا وانکشاف را لطایف کلمات وظرایف حالات گذشتگان که از صدور کتب و بطون
دفاتر وانفاس پاکان وسینهٔ مذخر باشد بر خوانند آئینهٔ طباع از زنگ ملالت بعضهای آن مقالت مجلا کردد العصا
سفینها سازند که از خازن عجایب اسرار و حافظ غرایب اخبار و جامع علوم علما و مجموعهٔ حکمت حکما و شاهنامهٔ
[illegible] و کارنامهٔ مشتاق و محرک سلسلهٔ طلب و بجو [illegible] طرب و رفیق شفیق و جلیس انیس بود قطعه الیتا و سفینه [illegible]
[illegible] آن بسیار [illegible] از اوراق کاغذش الواح [illegible] از نوک کلکها مسمار [illegible] کشتی لنگر [illegible] عقدهٔ
[illegible] همت احرار [illegible] از لطایف سکینهٔ ارواح [illegible] دفینهٔ انبیا [illegible] کشتی مملو از عجایب بحر [illegible] بحر بالی [illegible]
[illegible] از لطافت بمانده بر سر آب [illegible] آبش ابحر سینهٔ ابرار [illegible] سفینهٔ مشحون از غرایب فنون و عجایب بوقلمون
[illegible] را بکار که اقتهات بلاغت و آباء براعت اند متوطن در خفایای زوایای خموشان فواید

و حکمت عرشیان فزاید طوطیان طوبی ارواح و بلبلان قفس اشباح از غرس حال بمنقار مقال آورند شکن ولایتی که مشاهده فصحه
و بلغا کلی دخل فصاحت و بلاغت از هرا بس بعنوان اسماع و اطماع اکابر و اکارم و افاضل فواضل بیاریاد شیدا از اطلاع
انشاء و نشاید شراب صبوحی و صبوح بهاری از طراوت الفاظ و معانی چون یاقوت رمانی و جواهر عمانی هم مشام
از روایح آن معطر و هم مسامع قلوب بترقب نفحات آن معنبر مضامین ضمایر را مضمر و سواتر سرایر در رشته منتظم
چون جمال معشوقان دلربا و منثور انش چون حال عاشقان انگشت نما در او غث و سمین با هم در کمین و جد و هزل با هم همنشین
عرب و عجم با هم آمیخته ترک و هند در هم آمیخته و رکیبه حبشی و قرشی از یک خانه شده و همه با هم چون انار یکدانه گشته قلم
بر صفحات او رقاصی کرده و ملاح فکر در بحور آن غواصی نموده گاه فهم در او سباح و گاه وهم در و ملاح چهره از عکس آن گلشن
و دیده آرزو از ضیاء آن روشن در سفر قرین و در حضر همنشین (مصراع) خیر الجلیس فی الزمان کتاب اگر هم چنین عنان بیان با دست
قلم سپرده آید که در حصول این فصول و دقایق این حقایق بر نیاید و اگر از تیزتازی چون قلم بسر آید لم یبق فی الارض قرطاس و لا قلم
و لا مداد و لا شیء من الورق پس همان بهتر که خیر الکلام ما قل و دل برخوانیم و آتش آرزوی اینمقالات بآب تامل فرو نشانیم
قد تم الدیباچه رسالهٔ دوم در مجالس پنجگانه اول الحمد لله الذی خلق الوجود من العدم ۞ فبدت علی صفحاته انوار
اسرار القدم ۞ شکر آن خدائی را که او ست آفریده از عدم ۞ پس کرد پیدا از عدم انوار اسرار قدم ۞ ما زال فی ازاله
متعززا بالجلاله ۞ مستغنیا بجماله لا بالعبید و الخدم ۞ ماوای هر آواره او بیچارگان را چاره او ۞ دلدار هر غمخواره او غفار هر صاحب
ندم ۞ بهر العقول ظهوره سر القلوب حضوره ۞ نور النواظر نوره سهر النفوس بما وسم ۞ در دو عالم همان دلارام لطیفش جان دل
۞ دل زان او او زان دل گر عاشقی در نه قدم ۞ والی علی حبابه اصناف لطف احسانه ۞ یا سوء کام بلائه ممرا هم الکرم الاعم ۞
درویش او را نام نه گر چاشت باشد شام نه ۞ و ندر دلش آرام نه از مهر جانش رقم ۞ وافی الحجی عرفانه ماضل فی فردانه
۞ سبحانه سبحانه ضاق المنی فاق الامم ۞ از هر چه گویم برتری و ز هر چه خوانم بهتری ۞ و ز آنچه دانم مهتری جان جانها لا جرم ۞
نعت النبی المصطفی لما عفی رسم الصفا ۞ یهتدی به او صافنا برشاده سبل الامم ۞ ای قوت دلها گفت او مهر هدی در کفت او ۞
ما نام قلبی حبت او فخر عرب نور عجم ۞ صلی علیه و آله ما ضاءة الشمس الفلک ۞ بل زاد خیر کائنا الجی به خیر الامم ۞ عقل شیدای
کوی او دل خیر بادی سوی او جانها فدای روی او محتشم او محترم ۞ در خبر است از آن مقتدای زمره حقیقت و آن پیشوای
لشکر طریقت و از آن نگین خاتم جلال و از آن جوهر عنصر کمال و از آن اطلس پوش والضحی و از آن قصب بند واللیل اذا
سجی و از آن طیلسان دار ولسوف یعطیک ربک فترضی آن صاحب والاخرة خیر لک من الاولی آن مهتری
که اگر بر لب قدم او نبودی راه دین از خاشاک کفر پاک نگشتی که الیوم اکملت لکم دینکم و آن سروری که اگر
سیبت دست او نبودی قبای ماه چاک نگشتی که اقتربت الساعة وانشق القمر ازین بشنو آدم صفی خلعت صفوه
از و یافت و ادریس با تدریس رفعت از و گرفت روح پرفتوح در قالب نوح بعزت او آمد طیلسان صعود بر

هنوز او نشنیده شمه‌ای از خلعت بریان خلیل و نسبت منشور امارت بنام اسمعیل نوشت خاتم مملکت در انگشت سلیمان او کرد
نعلین قربت در پای موسی او آورد عمامه رفعت بر سر عیسی او نهاد این بشر و این حشر و این شنیده و این سر دیگر شمع
او شنیده می‌چنین می‌فرماید که من جاوز اربعین سنة ولم یغلب خیره بشره فلیتجهز من النار یعنی هر آنکس که درین سرای فقد و فنا
عمر در که تو از او نیا میخوانی سال او بچهل برسد و خیر او بر شرش غالب نگردد و طاعت او بر معصیت راجح و بیا نگویی
که رخت برگیر و راه دوزخ گیر عظیم وعید و بزرگ تهدیدی که مر عاصیان امت پیغمبر راست عمر عزیز خود را بجهة حرام
فروخته و خرمن طاعت بر آتش معصیت سوخته و بغیبت لقیامت آمده اند دلیل این کلمه را مثالی گوییم ورای قرین
اندوه ماهی حالم بجوییم آن شمع را دیده‌ای که در لگن برافروخته اند و محبت او در دل اندوخته و طایفه بگرد در آمده هر کس
بمراعات خدمت او کمر بسته و او بر بالای طشت نشسته که ناگاه صبح صادق بدمد آن طایفه را بینی که دم در دمند
یا تیغ دکار در گردنش بزنند از ایشان سؤال کنند که ای عجب همه شب طاعت او را داشتند چه شد که بدینگونه اش
فرو گذاشتند همان طایفه گویند که شمع نزد ما چندان عزیز بود که خود را میسوخت و روشنائی جهة ما می‌افروخت
اکنون چون صبح صادق تاج افق بر سر نهاد و شعاع خود بعالم داد شمع را دیگر قیمت نباشد و ما را با او نسبت نه
پس ای عزیز من این سخن مجاز مستنه که خواجگی دنیا بمثال آن شمع برافروخته است و طایفه گرد آمده اند عیال و اطفال
و خدم و حشم او بینند که هر یک بنوعی در مراعات او می‌پویند و سخن بر مراد او میگویند که ناگاه صبح صادق اجل بدمد ناگاه
قدمی بوزد خواجه را بینی که در قبضه ملک الموت گرفتار گردد و از تخت مراد بر تخته نامرادی افتد چون بگورستانش
برند عیال و اطفال و بنده و آزاد همه یکبار از او اعراض کنند از ایشان پرسند که چرا یکبارگی روی از خواجه گردانیده
ایشان گویند خواجه را نزد ما چندان عزت بود که شمع صفت خود را در لگن دنیا میسوخت و دانه از حلال و حرام می‌اندوخت
و جان نفیس خود را در معرض تلف می‌انداخت و مال و منال از جهة ما خزینه میساخت اکنون تندباد خزان اجل بیخ عمرش
[illegible] کاخ برکند و [illegible] خواجه انگشت و کار و کیه و دار فرو ماند ما را با او چه نسبت و او را با ما چه مصلحت حکایت
آورده‌اند که بلبلی [illegible] بر شاخی آشیانه داشت اتفاقا موری ضعیف در زیر آن درخت وطن ساخت و برای
[illegible] قائم مسکنی پرداخت بلبل شب و روز گرد گلستان در پرواز آمده و بربط نغمات دلفریب در ساز آورده
و مور بجمع اتفاق [illegible] مشغول گردیده [illegible] دستان [illegible] باغ با آواز خوش غره گشته بلبل با گل رمزی میگفت
و [illegible] آن [illegible] فرصت نازکی گل و نیاز بلبل مشاهده مینمود بزبان حال میگفت ازین قیل و قال چه گشاید
[illegible] چون نفس بهار رفت و موسم خزان در آمد خارهای گل گرفت و زاغ [illegible] بلبل [illegible]
[illegible] گل [illegible] رفت [illegible] برگ زرد شد و نفس هوا سرد گشت از [illegible] ابر [illegible]
[illegible] ناگاه بلبل در باغ آمد نه گل [illegible] سنبل [illegible] نه [illegible] لاله بماند

ازبلبل برکی طاقتش طاق شد و از بینوائی فرو ماند یادش آمد که آخر روزی موری در زیر این درخت خانه داشت و دانه جمع میکرد
امروز حاجت بدو برم و بسبب قرب دار وحق جوار چیزی طلب کنم بلبل گرسنه دو روز پیش مور دریوزه رفت و گفت ای عزیز
سخاوت نشان بختیاریست و سرمایهٔ کامگاری من عمر عزیز خود را بغفلت میگذرانیدم و تو زیرکی میکردی و ذخیره می‌اندوختی
چه شود اگر امروز از آن نصیبی مرا کرامت کنی مور گفت تو شب و روز در قال بودی و من در حال تو لحظهٔ در طراوت گل
مشغول بودی و دمی بنظارهٔ بهار مغرور بودی ندانستی که هر بهاری را خزانی و هر راه را پایانی باشد ای عزیزان قصهٔ بلبل
بشنوید و صورت حال خود بدان جمله حمل کنید و بدانید که هر حیاتی را مماتی در پی است و هر وصالی را فراقی در عقب صانع حیات
بید رو نشست و اطلس بقایی بر و قفا اگر قدم در راه طاعت میزنید ان الابرار لفی نعیم برخوانید که جزای شماست اگر رخت در کوی
معصیت میکشید ان الفجار لفی جحیم بشنوید که سزای شماست در بهار دنیا چون بلبل غافل مباشید و در مزرعهٔ دنیا بزراعت
طاعت اجتهاد نمائید که الدنیا مزرعة الآخرة تا چون صرصر خزان موت در رسد چون مور با دانه‌های عمل صالح بسوراخ گور در آئید
کاروانان فرسوده اند بیکار مباشید تا در آن روز که شهباز اذا وقعت الواقعة پرواز کند و پر و بال لیس لوقعتها کاذبة باز
کند و کوس القارعة بجنباند و از طپش آفتاب قیامت مغزها در جوش آید و از هیبت نفخ صور دلها در خروش معذور
باشید و پشت دست تحسر بدندان تحیر نگزید که چنین روزی در پیش دارید جهد کنید که در این دو روزه مهلت توشهٔ حاصل
کنید و ذخیره نهید که روز قیامت روزی باشد که خلایق زمین و ملایکت آسمان متحیر و متفکر باشند انبیا ترسان و اولیا
لرزان و مقربان و حاضران مستمعان ؛ گر بمجرد خطاب قهر رسد ؛ انبیا را چه جای معذرتست ؛ پرده از روی لطف کو بردار
کاشقیا را امید مغفرتست ؛ اگر امروز از مزرعهٔ دنیا توشهٔ برداری فردا بهشت فرود آئی ؛ کسی گوی دولت زد دنیا برد ؛
که با خود نصیبی بعقبا برد **مجلس دوم** قال الله تبارک و تعالی یا ایها الذین آمنوا اتقوا الله ای کسانیکه بوحدانیت حق
جل و علا اقرار کردید پرهیزگاری کنید ایمان را اثبات کرده و بتقوی امر فرمود تا بدانی که عروس ایمان با انکه جمالی
دارد بی زیور تقوی کمالی ندارد و در خبر است از خواجهٔ عالم و خلاصهٔ بنی آدم صلعم که فرمود از خدای عز و جل شنیدم که
من شهد لی بالوحدانیة ولک بالرسالة دخل الجنة هر که گواهی دهد مرا بخدایی و یکتائی و ترا بپیغمبری بهشت درآید
با چندین شرف و دولت که کلمهٔ اخلاص راست بوجود تقوی مستظهر است درین چه حکمت است همانا که حق سبحانه
و تعالی دعوت میکند بمقام اولیا که هر که کلمهٔ اخلاص گفت بدایرهٔ ایمان درآمد اما هر که بقدم تقوی رفت غالب آنست
که بمقام اولیا رسد دلیل از کلام مجید الا ان اولیاء الله لا خوف علیهم ولا هم یحزنون ولایت را همین دو طرف است
ایمان و تقوی بباید دوستان که ما ازین دو طرف یکی در آریم ایمان و آن اصل است تا بقیهٔ زندگانی چنانکه
میسر شود در پرهیزگاری کنیم باشد که از دولت صحبت اولیای خدا که مقربان حضرت کبریااند محروم نشویم ؛ این میسر
نشود مگر بتوفیق باری عز اسمه یارب چنانکه خلعت ایمان بخشیدی پیرایهٔ تقوی کرامت کن ولتنظر نفس ما قدمت

و تقوی عارفان از اخبار رب العالمین در حال که واتقوا الله ان الله خبیر بما تعملون وقتی که صالحان را شیطان
عملی ناپسندیده در نظر بیاراید و نفس و طبیعت را مایل آن کند اندیشه کند از روز قیامت و حساب که عرصهٔ عرض
اولین و آخرین باشد نیکبختان را تاج کرامت بر سر و قبای سلامت در بر و بر تخت ملک ابدی و دولت سرمدی
تکیه زده و آن گنهکاران پریشان روزگار را دل از داغ ندامت ریش و سر از بار خجالت در پیش پس از چنین
موقفی بترسید و دست از گناهان بردارید تا خدا توفیق بخشد مثل و توقفک عند الله فی ملاء یوم التغابن واتق
المزدجر * یا حامل الذنب هل ترضی لنفسی فی * قید الاساری واخوانی علی سرر * گدایان بینی اندر روز محشر * بتخت ملک
بر چون پادشاهان * چنان نورانی از فر عبادت * که گوئی آفتاب اند و ماهان * تو خود چون از خجالت سر برآری *
که بر روی و شت بود بار گناهان * اگر دانی که بد کردی و بد رفت * بیا پیش از عقوبت عذر خواهان * این بیان که کردیم تقوی
صالحان است اما بیان عارفان اینکه عیاذاً بالله اگر گوشهٔ خاطر ایشان بعمل ناکردنی التفات کنند نه از عذاب روز قیامت
بترسند و پس بلکه در آنحال از خدای تعالی شرم دارند که واقف است و مطلع و روا نباشد در نظر بزرگان افعال قبیحه حکایت
آورده اند که یکی از بزرگان را زانو درد کردی گفتند زمانی پای دراز کن چون تنهائی گفت تنها نیستم و شرم از خداوند میدارم
که ترک ادب باشد پس ای زمرهٔ صالحان اتقوا الله ولتنظر نفس ما قدمت لغد پرهیزکاری کنید و ببینید که امروز از بهر فردای
قیامت چه بضاعت فرستاده اید و چه ذخیره نهاده اید ای حلقهٔ عارفان ان الله خبیر بما تعملون دامن از گرد ذلت
نگاه دارید که خدای تعالی حاضر است و بینا نقلست که بندهٔ حبشی بخدمت سید قرشی آمده گفت یا رسول الله انی
اتیت فاحشة فهل لی توبة عمل ناکردنی کرده ام هیچ مرا توبه باشد فرمود نعم وهو الذی یقبل التوبة عن عباده حبشی
توبه کرد و بیرون رفت بعد از زمانی باز آمد و گفت یا رسول الله کان الله یرانی علی ذالک در آنحالت مذموم حق تعالی
مرا میدید فرمود خاموش چرا نمیدید یعلم خائنة الاعین وما تخفی الصدور چشمی در ابرو نگردد و بخیانت و خاطری در سینه نگذرد
بخلاف دیانت الا که خدای تعالی داناست بر آن و بینا قوله ان تک مثقال حبة من خردل فتکن فی صخرة او فی
السموات او فی الارض یأت بها الله حبشی این سخن بشنید و بنالید و بزارید و اشک حسرت از دیده ببارید
پس نفسی سرد از دل پر درد برکشید و جان بحق تسلیم کرد صالح از دشمن اندیشه کند که مبادا فردای قیامت
بر حال تباه او بخندد و عارف از دوست شرم دارد که همین دم ببیند که قیامت بعید است و حق ملازم حبل الورید
رضای دوست بدست آر و دیگران بگذار * هزار فتنه چه غم باشد ار برانگیزد * مرا که با چو تو مقصودی آشنائی افتاد
روا است گر همه عالم بجنگ برخیزند * تعالوا الطبیب عیش و یرتع عاده * وان لم یکن عیش العدول لطیب * اذا ما ترا
ضیا و صبوح بیننا * دع الناس یرضوا تاره و تعیب * یا ایها الذین آمنوا اتقوا الله ای حق تعالی بتقوی میفرماید و نشان دوستی
خدای عز و جل فرمان بردن است تو که دعوی دوستی کنی و پرهیزکاری چنانکه فرموده است نکنی دعوی بی بینه

آورده و ثابت نشود ٭ ترسم نرسی بکعبه ای اعرابی ٭ کاین ره که تو میروی بترکستانست ٭ مخالفت صفت دشمنانست
از دوستان نه پسندند فلا تکونوا کالذین نسوا الله فانسٰهم انفسهم همچو آن کسان مباشید که کلمهٔ توحید ترک دادند و
فرمان حق تعالی فراموش کردند لاجرم در معرفت باری عز اسمه بر ایشان بسته شد من عرف نفسه فقد عرف ربه
خویشتن شناسی سلم بام معرفت الٰهی است هر که خویش را نشناسد شناسای حضرت عزت چون گردد نتیجهٔ نافرمانی
بین که چه مذموست بر تو باد ای برادر که تا توانی تن بخدمت و طاعت در دهی و سر بر خط فرمان نهی که بنور ذکر و عبادت
درونت روشن گردد پس بسبب این روشنائی لمعات مکاشفات غیبی و مشاهدات لاریبی دست دهد در خبر است
که خواجهٔ عالم صلعم میفرماید من اخلص لله علی اربعین صباحا ظهرت ینابیع الحکمة من قلبه علی لسانه ٭ اجل صباح باخلاص خیر
حق تعالی چشمهای حکمت از دل او بر زبانش روانه کند این ثمرهٔ فرمان برداریست تا قیمت وقات عزیز بدانی و بخیره هم
ضایع نگردانی که ترک فرمان تاریکی آورد و در آینهٔ تاریک هیچ نتوان دید ٭ سعدی حجاب نیست تو آئینه پاکدار ٭ زنگار خورده کی
بنماید جمال دوست ٭ فلا تکونوا کالذین نسوا الله فانسٰهم انفسهم همچون کسانی مباشید که سخن بگفتار نصحت فرو نیاوردند و قول
علما و صلحا گوش نکردند و فرمان خدا و رسول نبردند پاداش اینمعامله چه دیدند و این فعل با ایشان چه کرد فانسٰهم انفسهم
والفعل منسوب الی السبب بقوله تعالی و ذالکم ظنکم الذی ظننتم بربکم اردٰکم فاصبحتم من الخاسرین از حکم این فعل چشم بصیرت
ایشان بدوخت تا ترتیب و ترکیب وجود خود را فراموش کردند و در ظلمات حیرت بماندند و ره بر سر این آیه نیاوردند
که خلقناکم من تراب ثم من نطفة ثم من علقة ثم من مضغة مخلقة و غیر مخلقة و از دولت این معرفت محروم ماندند که لقد خلقنا
الانسان من سلالة من طین ثم جعلناه نطفة فی قرار مکین ثم خلقنا النطفة علقة الی آخره این علم خویشتن شناسیست
و آنکس را که درین علم نظر نیست حکم فانسٰهم انفسهم در شان او واقعست و جای دیگر فرمود قل سیروا فی الارض
فانظروا کیف بدأ الخلق بگو ای محمد سفر کنید در زمین و نظر کنید تا چگونه ابتدای آفرینش میکند و چگونه بانتها
میرساند کمینه دانه که بقدرت او در زمین پرورش مییابد چگونه بیخ و بار و شاخ و برگ میکند و تخم خرمائی درخت
خرما میگردد و این همه بگذار که حکم ظاهر است و محققان گفته اند سیروا فی الارض یعنی در زمین وجود خود سیر کن
که اگر دمی بقدم فکرت گرد عالم وجود برآئی از آن بهتر که بپای عالمی بپیمائی اگرچه فرموده است سنریهم آیاتنا فی الآفاق
و فی انفسهم و جای دیگر میفرماید و فی انفسکم افلا تبصرون و مراد سیر عالم وجود خود است ٭ عمرها در پی مقصود بجان گردیدیم
٭ دوست در خانه و ما گرد جهان گردیدیم ٭ بود سراپردهٔ قدرش ز مکان بیرون بود ٭ آنکه ما در طلبش کون و مکان
گردیدیم ٭ صورت یوسف نادیده صفت میکردند ٭ چون بدیدیم میان آمده حیران گردیدیم ٭ همچو بلبل همه شب نعره زنان
تا سحر ... ٭ ... همه بود و چه خفاش نهان گردیدیم ٭ باول سخن آئیم تا مطلب از میان فوت نشود لا تکونوا کا
لذین نسوا الله الآیه کافران از ترک عبادت غم نخورند و از معصیت باک ندارند اصل همه اعتقاد است

ناخوب

چون اصل ندارد فرع بچه کار آید الله الله تو که مومنی در ادای عبادت تقصیر و تهاون روا مدار تا بصفت بیگانگان
موصوف نشوی که از تو قبیح تر و ناخوب تر آید ؛ دشمن که جفائی کند آن شیوهٔ اوست ؛ باری تو جفا مکن که مجنونی و
دوست ؛ و لا تکونوا کالذین نسوا الله فانساهم انفسهم اولئک هم الفاسقون بیرون شدند یعنی بیگانگان اند و رقم بیگانگان
بر ایشان کشیدند اثبات آشنائی تو را قصد بما تبتین الاشیاء مراد ازین سخن اینست که کافران از دایرهٔ ایمان بدر
روند و طاعت و معصیت ایشان را تفاوت نکند تو در حرم امن ایمانی عزت خود نگاه دار و حرمت خویش بجا آر
که با چنین منقبت و مرتبت که ترا داده اند بدیگران نمانی لا یستوی اصحاب النار و اصحاب الجنة اهل دوزخ و
بهشت برابر نباشند اسفل السافلین چه ماند با علی علیین نعیم مقیم کی بود چون عذاب الیم محنت اینان که بر خزینهٔ دوزخ
همی نالند که ادعوا ربکم یخفف عنا یوما من العذاب بدولت آنان چه ماند که والملائکة یدخلون علیهم من کل باب سلام
علیکم بما صبرتم فنعم عقبی الدار اللهم اجعلنا من عبادک الصالحین و فواضل المقربین الهادین المهدیین و انزلنا حضرة
قدسک مع اهل الیقین من الانبیاء و المرسلین الذین قلت لا خوف علیهم و لا هم یحزنون و اختم لنا و لایة محمد صلعم خاتم النبیین
و رسول رب العالمین برحمتک یا ارحم الراحمین مجلس سیوم قال رسول الله صلعم من اصبح و همومه هم واحد
کفاه الله تعالی هموم الدنیا و الآخرة و من تشعبت به همومه لم یبال الله فی ای واد هلک مهتر عالم و سید بنی آدم
میفرماید که هر کس بامداد سر از بالش خواب بردارد و غم دین در دل او باشد و اندوه اسلام در سینه او بود و عشق
حق تعالی در جان او بود حضرت حق جل و علا بحکم فضل و کرم عنایت ازلی را بفرستد تا کفایت ابدی او کند و هر که سودای
دیگر در دل او بود یا عشق دیگری کار نهاد دارد لشکر قهر فرو فرستد تا بر نهاد او شبیخون زند و تیغ سطوات غیرت خود بر
سرکش او بردارد که چون و چرا تواند گفت ؛ بر درگه عزتت همه خلق زبون ؛ کس را نرسد که این چرا و آن چون ؛
ای مردی که هر ما اهلی را در درون خود عشقی اندوخته این پراکندگی تا کی وای آنکه دل خود را هزار بار بعشق دیگران
بفروخته این آشفتگی تا چند ؛ دل ببازار من آورده و بفروخته ؛ دل بفروخته مفروش ببازار دگر ؛ ای مردی که حدیث
ما بزبان نداری این خاموشی تا کی ای یاری که هرگز یاد نیاری این فراموشی تا کی ای شخصی که با هر کس آزاری ساخته
این رسوائی تا کی هر که فراموشی عشق ما پیشه سازد و جان و تن و دل را در آتش عشق ما نگدازد از راه عدل و داد خود ما
در عالم ملک و ملکوت دهیم که نسوا الله فانساهم ان المنافقین هم الفاسقون و از لشکر شیطانش گردانیم که استحوذ علیهم
الشیطان فانساهم ذکر الله اولئک حزب الشیطان این صفت بیگانگان است که سمت راندگانست بیا تا نشان آشنایان
دهیم و حدیث مردان گوئیم ای مردی که بامداد سر از بالش برداری و شربت عشق ما نوشی نوشت باد ای مردی که هر شب
بذیل عشق ما کباب کنی دیگر بار از شوق ما خواب نیاری مبارکت باد ای یاری که تخت در درد ما میسوزد و جان از محنت
ما می افروزد این سوختن بر تو مبارک باد جوانمردا هرگاه که عشق دنیا و شوق عقبی با هم راست آید تنها

والآخرة ضدان اذا ارضیت احدهما سخطت الاخری یا دنیا را توانی بودن یا عقبی را هوا را متابعت کن یا خدا را اما می
انکه هم دنیا جوئی و هم آخرت آن بکاری نیاید چه دوستی او سلطانیست که با هر کس نسازد ع اندر ره عشق یا تو گنجی
یا من از عشق او آتشی برافروز آنگاه بآن آتش دنیا را بسوز پس عقبی را چون دنیا و عقبی را سوختی خود را بسوز که در راه
و هیچ انکه دنیا و عقبی زحمت اند نهاد تو هم زحمت است و تا زحمت وجود تو بود سلطان شهود او در حجاب عزت خود متواری
بود عشق بر موسی ع تاختن آورد بطور رسید و بقدم صدق گفت رب ارنی خطاب آمد که یا موسی خود با خود داری
که اضافت با خودی آری و ارنی میگوئی این راه زحمت وجود تو بر نتابد تا تو خود را توانی بودن ترانی سلطان شهود ما
بر نهادی سایه افگند که آن نهاد نیست شده باشد و در کتم عدم خود را جای داده پس از آن ما خود تجلی کنیم یا موسی
خود را بگذار و هم بیا ما را ببین که هر که ما را بیند هم با ما بیند از حضرت امیر المومنین علی ع پرسیدند بم عرفت ربک قال
عرفت ربی بربی او را با و شناختم و دانستم که اگر نه بدو شناختمی هرگز بسر اوقات مجید و معرفت او در راه نیافتمی اتقو
من فراسة المومن فانه ینظر بنور الله حکایت طاوس عرفان بایزید بسطامی قدس سره شبی در خلوتخانه مکاشفات
کمند شوق را بر کنگرهٔ کبریای او درانداخت و آتش عشق را در نهاد او برافروخت و زبان را از عجز و فرو ماندگی بگشاد و گفت
یا رب الی متی اصل الیک بار خدایا تا کی در هجران تو سوزم کی مرا شربت وصال دهی از ملکوت عرش ندا آمد که ای بایزید
توئی تو هنوز همراه تست اگر میخواهی که بما رسی دع نفسک و تعال خود را بر در بگذار و در ای زهی بهتر عالم و مهتر بنی آدم که
هم تو توانی گفتن که لو کان موسی حیا لما وسعه الا اتباعی موسی و غیر موسی را عشقبازی از تو باید آموختن که او گوید ارنی
گوید توئی توئی تو همراه تست و چون دور دولت بتو رسد که سید کاینانی گوئی انا فلا اقول انا من هرگز نگویم که با وجود
محبوب ما را جز عدم نزیبد چون هستی او را باشد ما را جز نیستی نشاید یا محمد اکنون که با هستی ما گم نی میکنی کبریای ما را جز
نیستی رخت فرو نهد الم تر الی ربک کیف مد الظل ندانم الف الم چه لطافت دارد و با جان عاشقان چه غمزها دارد چو امر دا
کدام عاشق است که استحقاق آن دارد که بر معشوق حکم کند اگر معشوق از راه کرم دست فضلی بر سر کسی فرود آرد آن دیگر بود اما
عاشق از همه تصرفی معزول بود و اگر تصرفی کند آن تصرف نامقبول محمد مصطفی صلعم چون بشرط ادب در راه آمد و بی استحقاق
خویش بدید که او را این صفت میباید که حلیه و پیرایه او باشد که ما زاغ البصر صفت او بود گفتند الم تر الی ربک سبحان
الذی اسری باز چون موسی بر علم نزل و لایزال حکمی کرد که او را استحقاق آن نبود داغ حرمان بر جبین حال او نهادند
و از لن ترانی میخی ساخته بر احداق اشواق او زدند تا دیدهٔ او مودب گردد چو امر دا معشوقی همه جباری و دلداریست و عاشقی
همه ذلیلی و بردباری معشوق را همه تعزز و کبریا و عظمت بود و عاشق را همه انقیاد و تواضع و مذلت عاشق همه این گوید
که ارنی انظر الیک و معشوق همه این ندا کند که لن ترانی و افتادگان بادیهٔ محبت این ندا کنند که یا ایها العزیز مسنا
و اهلنا الضر و جئنا ببضاعة مزجات فاوف لنا الکیل و تصدق علینا ان الله یجزی المتصدقین مجلس چهارم بسم الله الرحمن الرحیم

نام خداوندیست که تا او نخواهد صبا پردهٔ گل نشگافد و باد گیسوی شمشاد نبافد و بحکم او زمرد غنچه بیجاده نشود و بی
صنع او ژاله بر لاله نگذرد و نام ملکی است که بدست عملهٔ صبا قامت سرو پیراسته است و بر تخت شاخ چهرهٔ گل
آراسته است نام ذو الجلالست که طیران ملکی و دوران فلکی بخواست اوست جنبش ریشه و گردش پشه بحکم اوست
هر دیده که نه بر جمال این نام نگرد بر دوخته باد و هر دل که نه در محبت او قرار گیرد سوخته باد هر قدمی که نه در راه موافقت
او پوید بتیغ قطعیت پی کرده باد حکایت یحیی ابن معاذ رازی گفت الهی جعلت الدنیا میدانا وجعلت قلبی فیها کرة
فضربته بصولجان البلاد فلم یستقر الا با سمکت وجعلت العقبی میدانا وجعلت قلبی فیها کرة فضربته بصولجان البلاد فلم یستقر
الا بر د تیک خداوندا همه دنیا میدانی ساختم و دل خود را در آن گوئی ساختم و آن گوی را بهر جا که انداختم با هیچ
چیز قرار و آرام نگرفت الا بنام تو و همهٔ عقبی را بتمامها میدانی کردم و دل خود را در آن میدان گوئی گردانیدم
و بهر طرف انداختم بهیچ چیز قرار نگرفت الا بدیدار تو پس ملکا ما را از همه دنیا نام تو و بس و از همه عقبی جمال و دیدار
تو بس جان جهان من از عالم نام بعالم پیغام آمی اگر سر آن داری که بتیغ جلال ما شهید شوی بکوا الله وجان فدا کن
تا سعید شوی و برخوان اعلموا انما الحیوة الدنیا لهو ولعب وزینة بدرستی و راستی که زندگانی دنیا بازیست و بازی کار
کودکان بود و زینت و آرایش کار زنانست وتفاخر بینکم وتکاثر فی الاموال والاولاد و فخر کردنست بر یکدیگر به بسیاری
مال و فرزند و این کار بیکارانست بار خدایا مثل زندگانی دنیا چیست کمثل غیث اعجب الکفار نباته چون بارانیست
که بر زمین آید و نبات سبز برویاند و روزی چند بماند و خرم باشد و خلق را شگفتن آرد ثم یهیج فتراه مصفرا پس باندک
روزگاری زرد و خشک گردد ثم یکون حطاما پس خاک گردد و از آن سبزی و طراوت هیچ نماند وفی الآخرة عذاب
شدید ومغفرة من الله ورضوان در آخرت حال دو است و منزل دو دوزخ بدبختان راست و بهشت نیکبختان را
وما الحیوة الدنیا الا متاع الغرور زندگانی دنیا نیست الا متاعی که بدان مغرور گردند جان من بر سر آی ای انما الحیوة
الدنیا الآیه پادشاه عالم غیب دان عیب دنیا پیدا میکند و بیقدری او بخلق مینماید تا مؤمن دل بدو ندهد و بطلب او
مشغول نگردد تا مستحق بهشت و مغفرت باشد جوانمردا دل در دنیا مبند که دنیا را بقائی نیست و دل بر خلق مبند که بنیاد
خدائی نه هل تحس منهم من احد او تسمع لهم رکزا جوانمردا دنیا چون تو عاشق بسیار داشت و با هیچکس وفا نکرد بدانکه با تو
هم نکند کس را از آدمیان عمر چندانکه لقمان حکیم را بود نبوده است سه هزار سال عمر او بود چون روزگارش بآخر رسید
ملک الموت بیامد و او را دید در میان نی بستی نشسته زنبیل میبافت گفت ای لقمان سه هزار سال عمر یافتی چرا خانهٔ نساختی
گفت ای عزرائیل ابله کسی که چون تو ئی او را در پی بود پروای خانه ساختنش بود انما الدنیا کظل زائل او کضیف بات
لیلا ثم ارتحل او کحلم قدرناها نائم فاذا ما ذهب اللیل بطل نوح پیغمبر ع را هزار و دویست سال عمر بود او را پرسیدند
که یا اطول الانبیاء عمرا کیف وجدت الدنیا قال کدار لها بابان دخلت من الاول وخرجت من الآخر دنیا را هیچو

خانهٔ یافتم دو دراز دری آمدم و ز دیگری بیرون شدم حکایت روزی ابراهیم ادهم بر در سرای نشسته بود و غلامان صف زده ناگاه
درویشی آمد دلقی و انبانی و عصائی خواست تا در سرای ابراهیم رود غلامان گفتند ای پیر کجا میروی گفت درین خان میروم
گفتند این سرای پادشاه بلخست گفت نی این کاروانسراست ابراهیم او را نزد خود طلبیده گفت ای درویش این سراست
نه خان گفت ای ابراهیم اول از آن که بود گفت از آن جدّم گفت چون او درگذشت گفت از آن پدرم گفت چون پدر نه
بمرد کرا شد گفت مرا گفت چون تو بمیری کرا شود گفت پسرم را گفت ای ابراهیم جائی که یکی در شود و دیگری در آید خانی
باشد نه سرائی حکایت عبدالله عمر گوید روزی با پدر خویش بر بام سرای عمارتی میساختیم رسول خدا صلعم بر ما بگذشت
فرمود یا عبدالله پدر خود را بگوی که قیامت از آن نزدیکتر است که تو می‌پنداری عمارت سرای مکنی عزیز من عشق دنیا
دامیست استوار و نعمت دنیا چینهٔ شیرین و ابلیس صیادیست استاد عاشق دنیا مغبونیست کور و غافل اگر این مرغ غافل
مخلب و منقار از این دام وسوسه نگهدارد و دل از این دانهٔ او برهاند و گردن از کمند آن صیاد استاد بجهاند از لطنان عرش
ندا آید که اما الذین سعدوا ففی الجنة خالدین فیها ابدا و اگر صیاد با القه خار اتیناع غزد . در دامن ردای او آویزد و حلاوت
این چینهٔ شیطان بحلق او رسد و قدمش در کوی معاملت توحید بلغزد و از مرد رجاه خذلان افتد لاجرم از آن قوم باشد
که و اما الذین شقوا ففی النار جوانمردا عروس ایمان داری لیکن حلیهٔ مداومت تقوی نداری و درخت توحید داری
لیکن ثمرهٔ طاعت نداری خاتم اقرار داری و لیکن نگین خدمت نداری ندانستی که عروس بی زیور گذاشتن نشاید
و درخت بیمیوه بریدن را شاید و خاتم بی نگین گداختن و بندهٔ بیمعنی سوختن را باید هان تا عقبهٔ مرگ را باز پس
نداری سر بگریبان امن و سکون برنیاری که بسیار کشتی که بساحل غرقه شود و بسیار کاروان که در منزل زده شود ای
مستمند مسکین چه ایمان بود که بحبهٔ قلب بفروشی و چه اسلامی بود که برجحان تراز واگذاری چه معرفتی که در دسری سنگ
بر آسمان اندازی چه توکلی بود که بلقمهٔ او را باور نداری چه دینی بود که به ثنای ظالمی یا بدرم حرامی بباد دهی اگر یکی
از هر ذرهٔ از ذرات وجود قبلهٔ ساخته بت پرستان را عیب مکن و زنّار دار از انگوش منه که اگر ایشان
عبد الصنم اند تو نیز عبد الدنیا و دینار عزیز اگر از دو بیرون نیست یا خلعت وصال یا کسوت فراق یا داغ مهجوری
بر جبین تو کشند یا تاج مقبولی بر سر تو نهند اگر از غیب صدرهٔ وصال نصیب تو آید از شکر مبا ساجوانمردا چکنی سرائی را
که اولش پستی و میانش مستی و آخرش سستی و منتهی بنیستی است سرائی که یکدر بفنا دارد و دوم بزوال و سیوم بوبال
حقا که استماع دارم که وقتی سید عالم صلعم بعیادت بتول عذرا فاطمهٔ زهرا شد دید که بر بوریائی خفته لیف خرما و پوست
گوسفندی بستر کرده و بقدر یک ارش شال درشت از پشم شتر بجای مقنعه بر سر افکنده زهرا از آن شدت فاقه
بر پدر بزرگوار ظاهر کرد بر سبیل تعریض و تصریح آنجناب فرمود ای جان پدر فاذا نفخ فی الصور فلا انساب بینهم بر آن
اعتماد مکن که دختر پیغمبرم و جفت کرام حیدرم و مادر شبیر و شبرم بعزت و جلال خداوندی که امر و نهی و قبض و بسط از دست

که فردا از عرصات دستوری نیابی که قدم از قدم برگیری تا از عهدهٔ اینها بر نیائی حکایت مهران میمون گوید وقتی بسلام
عمر عبد العزیز رفتم در عهد خلافت او دیدمش بر خاک نشسته نه بالش و نهالی و نه مسند و قالی از دست خود مرقعی تعهد
میکرد سه بار سلام کردم چنان مشغول بود که از سلام من خبر نشد کرت چهارم چون سلام کردم جواب داد و گفت ای میمون
بدانکه اجل من نزدیک رسیده و مرکب رحیل بدر خانه آمده و میوهٔ قوت از درخت عمر فرو ریخته هیچ طاعت ندارم
که انجمن عرصات را شاید مگر ظن نیکو بفضل و رحمت خدا ای میمون سه وصیت از من بشنو و بقلم نیاز بر لوح جان نقش کن
و پیوسته در پیش دل نگاه دار که نجات و شرف و عزت در آنست در نماز تقصیر مکن که بی نماز را در دو جهان قیمت نباشد
با ظالم در هیچ کار موافقت مکن که یاری ظالمان جز عقوبت نیست و خداوندرا بوعدهٔ آن استوار دان که همت
بر زرق ایمان بر د جوانمردا اگر مؤمنی طاعت پیشه دار که بهشت خرم بوستانیست و از معصیت بپرهیز که دوزخ گرم زندانیست
دل و جان بحق تسلیم کن که کرم سبحانی است اگر عاشقی دل نشانه تیر بلا کن اگر عارفی جان سپر محنت قضا کن اگر بندهٔ
او کند دل رضا کن و در همه مهمات اعتماد بخدا کن تاج احتیاج بر سر نه شهد شهادت در زیر زبان گیر شکر در دهان نه
کمر کرامت بر میان بند پیراهن درد در پوش شرر شوق در سینه برافروز رونق و طراوت عمر آب بی دولتی غرق مکن
در حضرتش همیشه زیر و زبر باش پیراهن سعادت از سر درکش صدرهٔ جفا چاک زن خبث و حسد و بغض بدریای نصیحت فرو گذار
هر چه داری بیکبار بذل او کن تا مجرد شوی و هر چه در سینه محبت زر و سیم است بجاروب فقر فرو روب خواجگی و رعونت
واگذار و بزرگی عمامه و طراز طیلسان و نقش کاشانه را جمله آتش در زن چون بدین صفت گردیدی ما که خداوندیم بسرمهٔ
سعادت دیدهٔ ادبارت مکحل کنیم و بصر بصیرت بر کشائیم قال الله تعالی فکشفنا عنک غطاءک فبصرک الیوم حدید ملکا ما را
از همه معاصی نگاه دار و توفیق طاعات و عبادات ارزانی دار بحق محمد و آله و عترته صلعم مجلس پنجم ای عزیز
من خلق عالم دو گروه اند گروهی بیاد حق مشغول و گروهی بیاد خود آنکس که بحق مشغولست بخود نپردازد و آنکه بخود مشغول
از حق بیگانه است هر چه دون وی است همه حجابست اگر نفس تو و اگر اسباب و عیال تست تا از همه دست
نشوئی بدرگاه حق نپوئی حکایت یکی پیش سلطان عارفان بایزید بسطامی شد و گفت یا شیخ عمر خود در جستجوی حق
بسر بردم و پای پیاده بادیه گذاشتم و چند دشمنان دین را سر از تن برداشتم و چند مجاهدها کشیدم و چند خون جگر خوردم
و هیچ مقصودی حاصل نشد هر چند بیشتر میجویم کمتر می یابم هیچ توانی گفت که بمقصود بچه رسم شیخ گفت ای جوانمرد دو قدم مسافت است
بیش نیست یک قدم خلقست و دیگر قدم حق قدمی برگیر از خلق آنگه رسیدی بحق مادام که تو در آن باشی که چه خورم
که خلقم را خوش آید و چه گویم که خلق خوش شوند از تو حدیث حق نیاید جوانمردا هر بازارگانی که با خلق کنی با حق
کن تا همه سود کنی حق تعالی میفرماید که ای بیچاره بقطره و قطره با تو بازرگانی کنم قطره از سر بیار و خطرهٔ از سر بیار و گنج
سعادت از حضرت ما بردار قطره که از سر درآید آنرا اشک گویند و خطرهٔ که بسرت درآید آنرا رشک خوانند ای

از چشم یار و رشکی بدل در آر که چرا نا فرمانی کردم از اشک سر و در شکست دل تو بتوبه آید و توبه به نیت و نیت بعزیمت و
عزیمت بحضرت و از حضرت ندای رحمت آید دل گوید توبه کردم سر گوید حسرت خوردم ملک گوید رحمت کردم خوانند
آتش دو است آتش معیشت و آتش معصیت آتش معیشت را آب آسمانی کشد و آتش معصیت را آب دیده کان با
پشیمانی و خاک پشیمانی آب پشیمانی در سجود و خاک پشیمانی از ترس خداوند دو دو جوانمردا دیدهٔ که نه از خوف حق
گریانست آن دیدهٔ نادانست و دلی که نه فضل حق را جویان آن دل ویرانست پیری گفتا ای دریغا که خلق عالم در یکدیگر
و خوشترین چیزی بخشیده اند گفتند آن کدام است گفت یکذرهٔ اخلاص که حق تعالی میفرماید فاعبد الله مخلصین بندهٔ درویش
اگر یکذره ذوق اخلاص چشیده بودی پروای کونین و عالمین و اعراض و اعتراض نداشتی جوانمردا رقم قبول بر آن
طاعت کشند که اخلاص مقارن وی باشد حکایت بشر حافی را پرسید که اخلاص چیست گفت الاخلاص هو الافلاس
اخلاص افلاس و بیچارگی و عجز و درماندگیست عزیز من اگر سرخروئی معشوقان نداری زرد روئی عاشقان را باید بیاری و اگر
جمال یوسفی نداری ورد یعقوبی باید بیاری اگر عجز مطیعان نداری نالهٔ دردمندان بیار سید عالم صلعم فرمود
که ما صوت احب الی الله من صوت عبد عاصی هیچ آوازی عزیزتر نیست بدرگاه ذو الجلال از آواز بندهٔ عاصی
که از سر عجز و بیچارگی و درماندگی و مفلسی بنالد و گوید خداوندا بد کردم و بر نفس خود ظلم کردم از حضرت عزت ندا آید که عبدی
کار خود کردی ادعونی استجب لکم مرا بخوانید تا اجابت کنم هر چه جوئید از ما جوئید کار باماست که خدائیم مائیم که بیچون و
چرائیم و در پادشاهی بی همتائیم در وعده باوفائیم و اجابت کننده دعائیم شنوندهٔ هر ثنائیم و هر تنائی را سزائیم
صد هزاران خانمان در جستجوی ما بر انداختند و صد هزاران تنهای عزیز در طلب ما بگداختند و صد هزار رجا نهای
مقدس در بادیهٔ شوق ما واله بماند عرش از کرسی میپرسد که هل عندک من خبر کرسی از عرش سوال میکند که هل
عندک من امر زمینیان که دعا کنند روی سوی آسمان آرند و پندارند که آسمان درد دل ایشان را شفائی
پذیرد و آسمانیان که حاجت خواهند روی سوی زمین آرند بگمان اینکه زمین علت ایشان دوائی دهد
هر روز که آفتاب فرو شود درشتکان که بر روی مو کلند گویند که ای آفتاب امروز بهیچ افقی که از وی
خبری داشت آفتاب گوید بالیت که اگر دانستمی که آن کعبت پاکش بوسیدمی و او را ملک خویش
کردمی آری آری جوانمردا التراب و رب الارباب خاک را با ذات پاک چه کار لم یکن را با لم یزل چه پیوند
ظلوم و جهول با سبوح و قدوس چه اتصال عجب کار اپارسیان در دعا گویند یا رب از ما سرای مختصر همت
کی پیوسته بوده ام تا بهر مرا باکی بریده بوده ام تا پیوندم امید وصال کی بود تا بیم فراق باشد یا بیم فراق کی بود تا امید وصال
بود نه اتصال و نه انفصال نه قرب و نه بعد نه امنی و نه نومیدی نه روی گفتار و نه جای خاموشی نه روی
رسیدن و نه پای بازگشتن نه اندیشه صبر و نه فکر فریاد نه مکانی که در آنجا فرود آید و نه زمانی که فهم بدان پی برد

بدست فقها جز گفتگوئی نه میان علما جز جستجوئی نه اگر بکعبه رسی جز سنگی و اگر در مسجد آئی غیر دیواری نه اگر در دیرنشینان
نگری جز مصیبتی نه اگر در آسمانیان بینی جز حیرانی نه در دماغها جز صفرائی نه در سرها جز سودائی نه از روشنائی
روز جز آتشی نه و از ظلمت شب جز وحشتی نه از توحید موحدان جز آرایشی نه و از الحاد ملحدان جز آلایشی نه از موسی
کلیم سودی نه و از فرعون رجیم زیانی نه اگر در می‌آئی درآی که دربانی نه و اگر میروی برو که پاسبانی نیست حکایت
سلطان محققان ابراهیم خواص رحمة الله پیوسته با مریدان گفتی کاشکی من خاک پای آن سرپوشیده بودمی ازو
پرسیدند که یا شیخ پیوسته ذکر و مدح او میکنی ما را از حال او خبر ده گفت وقتی قدم در بیابان نهادم و در وجد میرفتم تا بدیار کفر رسیدم
قصری دیدم که بر کنگرهای او سیصد سر آدمی آویخته متحیر گشته پرسیدم که این چیست و قصر از آن کیست گفتند از فلان
ملک است و دختری دارد دیوانه گشته و هر طبیبی که دعوی معالجهٔ وی کرده و عاجز گشته بحکم ملک او را کشته اند و سر
او را اینجا آویخته اند در سویدای سینه‌ام گذشت که بقصد آن دختر کنم چون قدم در قصر نهادم مرا بنزد ملک بردند انعام
و اکرام بسیار در حق من کرد و بعد از آن گفت ای جوانمرد ترا اینجا چه حاجتست گفتم شنیدم دختری داری دیوانه آمده‌ام
تا وی را علاج کنم مرا گفت بر کنگره‌های قصر من نگاه کن گفتم دیدم آنگاه درآمدم گفت تو نیز اگر نتوانی سرت اینجا خواهد
بود پس بفرمود تا مرا نزد دختر بردند چون بسرای او قدم نهادم دختر کنیزک خود را گفت مقنعهٔ بیار تا سر خود را بپوشم گفت
ای ملکه چندین طبیب آمدند و از هیچیک روی نپوشیدی چونست که ازوی روی میپوشی جواب داد که آنها نه مرد بودند مرد
همینست که اکنون درآمد گفتم السلام علیک گفت علیک السلام ای پسر خواص گفتم چون دانستی که من پسر خواصم گفت
آنکه ترا بیاره نموده مرا نیز الهام کرده شناختن ترا نشنیدی که المؤمن مرآت المؤمن در آیینه که زنگ نباشد هر نقشی
نماید ای پسر خواص دل دارم پر درد هیچ شربتی داری که این دل را مدد و تسکین باشد این آیهٔ شریفه بر زبانم گذشت که
الذین آمنوا و تطمئن قلوبهم بذکر الله الا بذکر الله تطمئن القلوب چون این را بشنید آهی بزد و بیهوش شد چون بهوش باز آمد
گفتم ای دختر برخیز تا بدیار اسلام برویم گفت ای شیخ در دیار اسلام چیست گفتم در آنجا کعبه ایست معظم گفت ای ساده
دل اگر کعبه را ببینی بشناسی گفتم بلی گفت بر بالای سر من نظر کن چون نگریستم کعبه را دیدم که بر بالای سر او طواف
میکرد مرا گفت ای سلیم القلب ندانی که هر که بپای بکعبه رود کعبه را طواف کند و هر که بدل رود کعبه او را طواف
کند فاینما تولوا فثم وجه الله ای جوانمرد از تو تا خدا یک قدم راه است دانی چه کنی خود را فراموش کن و با لطف حق دست
در آغوش کن من تقرب الی شبرا تقربت الیه ذراعا من تقربت الی ذراعا تقرب الی باعا عنایت او ترا بخود رسا
نیده است زیرا که در درون تو گوهری تعبیه کرده است که عبارت از آنست و نفخت فیه من روحی مثال این آن
که مرغی را تیری زند مرغ باز پس نگریست و بزبان حال با تیر گفت از تو چیزی با تعبیه کرده اند که ما را بتو رسانیده هم
تو ئی که خود را بما رسانیدی که این تعبیه در نهاد ما نهادی عرفت ربی بربی لما عرفت ربی اوست که خود را بتو شناسا

کرده‌ام

و کلید خانهٔ معرفت بتو داده است مقتدای عالم ملکوت صلعم میفرماید من عرف نفسه فقد عرف ربه تو قفل تو کلید نیست
که بدان در معرفت حق بر تو گشوده گردد و این شناختن مختلف است اگر خود را بالعجز شناختی او را بالقدرت شناختی
و اگر خود را بالضعف شناختی او را بالقوت شناختی این یکنوع است که هر کس در آن راه بود نوع دیگر آنست که بدانی که در
تن تو جانیست که آن همه جا موجود است و همه جای آفریدگار عالم وجود چنانکه جان در تحت طلب نیاید اگر گوئی در دست
یا پای یا سر است همه جای بود و جایش معین نه خدای تعالی همه جا موجود بود لیکن در تحت طلب نیاید و ما قدروا الله
حق قدره جوانمردا مخلصان و متقیان منزلها میروند و میگذارند اما عارفان هیچ منزل فرود نیایند بلکه منزل ایشان دایرهٔ
حیرت است هر چند بیشتر روند بجای خود اند آن اشتر بازرگان شب و روز منزل میرود و در راه طی میکند اما گاو عصار
همه شب و روز در رفتار است چشمها بسته گرد دایره میگردد و با خود می اندیشد که ایا چند منزل بریده باشد تا
شام چون چشمش از نقاب بگشایند نگاه کند هم بر آن مکان بود که بوده اگر گوئی شناختم گویند چون شناختی
کسی را که چون بروی پی نبردی اگر گوئی بهستی خود او را شناختم گویند دو هستی بر دو دوای شرک محض بود و اگر
گوئی به نیستی خود او را شناختم گویند نیست هست را چون شناسد العجز عن درک الادراک ادراک پروانه مختصر دیده تاب آفتاب
کی تواند دید ای هزاران جان مقدس فدای خاک نعلین آن درویش باد بشنو تا خود چه میگوید در میدان مردان بیا
که آنجا بجای آب خون روانست حکایت جنید بغدادی را بعد از وفات بخواب دیدند پرسیدند ما فعل الله بک
قال طاحت العبادات و فاتت الاشارات و ما نفعنا الا رکعتان فی جوف اللیل گفت این همه عبادت و تنها باد در رفت
و ما را هیچ سود نداشت مگر دو رکعت نماز که در نیمشب تاریک بگذاردم جوانمردا جهد کن که چون سیاست ملک الموت
بر تو سایه افکند بدرقهٔ طاعت با خود داشته باشی تا در جهان وقت که چشمها گریان و دلها بریان و شیطان
طمع در ایمان کند و حربهٔ قهر مرگ بر سینه راست کنند انکه بوی دوستی یا دشمنی اگر بوی دوستی و وفاق آید این ندای
بشارت بشنوی که لا تخافوا و لا تحزنوا و ابشروا بالجنة التی کنتم توعدون و اگر عیاذاً بالله بوی دشمنی و نفاق آید داغ
نومیدی بر پیشانی تو نهند که بشری یومئذ للمجرمین و یقولون حجراً محجوراً و قدمنا الی ما عملوا من عمل فجعلناه هباءً منثوراً ایسا
کسا که لباس دوستی پوشیده و نام او در دیوان دشمنان نوشته اند و او را خبری نه و بسا کسا که جامهٔ دشمنان پوشیده و
و نامش در جریدهٔ دوستان ثبت کرده اند و او را از آن آگاهی نه حکایت آورده اند که در بنی اسرائیل عابدی
بود برصیصا نام و چهل سال از خلق منزوی شده و از نفس و هوا بری گشته و تخم محبت در زمین معرفت کشته اگر نظر با سمان
کردی تا عرش میدیدی و اگر بزمین نگریستی تا پشت گاو ماهی ملاحظه کردی چندان مآثر و مناقب و مراتب
داشت که زبان از وصف او عاجز شود و چندان محاسن و محامد درو بود که اوهام و افهام از ضبط آن قاصر
آید هر سال چند هزار مبتلا و بیمار و معلول و معیوب که بعضی مبروص و برخی مدقوق جمعی مستسقی و گروهی مادرزاد نابینا

وفوجی بمرض یرقان مبتلا گشته جمله را بیاوردندی و در حوالی صومعهٔ او بنشاندندی و چون آفتاب طالع شدی برصیصا بر بام صومعه آمده یک نفس مبارک بر آن معلولان دمیدی و مجموع از آن علتها خلاصی یافتندی عجب کاری چندین در لطف بظاهر برو گشاده و در باطن تیر طبیعت در کمان قهر نهاده و او بظاهری پیدا ز خلق چون نگارد در باطن قهر افکار بیچاره پنداشت کسی است و از جائی می آید نداشت که از لوح و قلم ندا می آید که با یار دوستی تو نمی باید و در آن مدت مدید ابلیس سلسلهٔ وسواس و دام ترهات در صومعهٔ او بزیر خاک پنهان کرده تا مگر یک نفس خار زلت خطا یا عمد در دامن او آویزد و هر روز ابلیس از خشم آشفته بود درخت طاعت برصیصا با ثمر تر بود تا وقتی دختر پادشاه آن زمان را علتی پیدا شد که اطبا از معالجهٔ او عاجز آمدند و آن دختر سه برادر داشت که هر یک پادشاه ناحیتی بودند هر سه در یک شب بخواب دیدند که علت خواهر بر برصیصا عرضه کنند دیگر روز چون خوابها موافق آمد گفتند تا زاد علی هذا در سر برخواستند و خواهر صاحبجمال را بصومعهٔ او بردند برصیصا در نماز بود چون فارغ شد سبب و علت و خوابها شرح دادند برصیصا گفت نیاز را وقتی است که در آن وقت دعا باجابت رسد چون وقت آید دعا دریغ ندارم برادران خواهر را بدو تسلیم کردند و بتماشای صحرا بیرون رفتند چون ابلیس جای خالی یافت گفت وقت آن آمد که جان و ایمان چندین ساله او را بدریای شهوت غرق کنم بادی در دماغ مستوره دمید وی بیفتاد و بیهوش شد در آن اثنا دیدهٔ زاهد بر جمال او افتاد و ابلیس سرمهٔ تلبیس بر آتش شهوت نهاده هوای نفس اماره بروی غالب آمد و دست طرد و اهانت پردهٔ نسیان و غفلت بر دل و خاطر او فرو گذاشت هوا را متابعت کرده وسوسهٔ ابلیس را انقیاد نمود و بعمل ناشایسته زنا اقدام کرد بعد از آن ابلیس بصورت پیری نزدیک محراب او پدید آمد و احوال پرسید برصیصا حال بگفت ابلیس گفت دلخوش دار که خطا بر بنی آدم جایز و خداوند کریم و در توبه گشاده است ولیکن تدبیر کار آنست که بر برادران پوشیده ماند و ایشان ندانند برصیصا گفت هیهات آفتاب را چگونه بگل بیندایم و روز روشن بر چشم بینا چگونه پوشیم ابلیس گفت آسان است او را بکش و در زیر خاک پنهان کن و چون برادران بیایند بگو من در نماز بودم که خواهر شما بیرون رفت و جز این ندانم ایشان بر قول تو اعتماد کنند برصیصا برخاسته دختر را بکشت و در زیر خاک صومعه پنهان کرد بعد از ساعتی برادران با خدم و اتباع باز آمدند باسید آنکه زاهد دعا کرده و خواهر شان شفا یافته چون خواهر را ندیدند طلب کردند زاهد آنچه ابلیس تلقین وی کرده بود باز گفت ایشان بقولش اعتماد کرده از صومعهٔ او بیرون آمدند و بطلب خواهر بصحرا شتافتند ابلیس بصورت پیرهٔ عصائی بدست و عصابه بر سر بسته بنظر ایشان در آمد از و سؤال کردند که مستورهٔ بدین صورت و صفت دیدی گفت مگر دختر پادشاه وقت را میطلبید گفتند آری گفت زاهد با وی زنا کرد و از خوف رسوائی او را بکشت و اینک در زیر خاک پنهان کرده است دایشان ناکا بر سر خاک خواهر آوردچون کاوبدند او را کشته و بخون آغشته دیدند جامه ها چاک زده خاک بر سر ریختند و نجیرد

برصیصا کرده روی بشهر نهادند فریاد از اهل شهر برآمد که چنین حادثهٔ واقع شده پس داری برزدند و برصیصا را بردار
کرده خلق شهر که آب وضوی او را تبرک بردندی و بجای گلاب بکار بردندی و خاک قدم او را سرمهٔ چشم
کشیدندی هر یک با دامنی پر سنگ آمده تبرک بروی زدندی ناگاه ابلیس بصورت پیری نورانی در پیش وی ایستاد
گفت ای زاهد من خدای زمینم و اگر تو او را چندین سال عبادت کردی خدای آسمان بود که جزای طاعات
این داد که بر سر دار رسوات فرستاد یکبار مرا سجده کن تا ترا از سر دار برهانم برصیصا باشارت ابلیس را سجده کرد
از هفت آسمان ندا آمد که سنگ روانه کنید و جان پلیدش را بدوزخ فرستید و قالبش پیش سگان اندازید و بخورش
مرغان هوا قسمت کنید پس ندا در دادند که فکان عاقبتهما انهما فی النار خالدین فیها جوانمردا این سریست که از
بندگان پوشیده است و کسی این خبر نداده داود پیغمبر ع گفت الهی سر خود را بر من آشکارا کن تا بدانم که عظیم
ترسانم و شبی تا روز این میگفت و میگریست ندا آمد که یا داود اگر چندان گریه کنی که سنگ خاره پاره کنی
این سر با تو نخواهیم گفت از من سر من در دنیا مخواه تا در پس مرگ بر تو پیدا کنم داود عرض کرد بعد از مرگ چون
پیدا کنی ندا آمد که همه سر با بندگان دو کلمه است یا گویم لا تخافوا یا گویم لا بشری یا از یمین یا از شمال برآید که غم مدار
یا از یسار آواز آید که دل بردار بیکس را در دم مرگ از این دو لا در روی رنگ نماند چون جان بسینه رسد
و دیده بر راست و چپ نگریستن گیرد تا آواز از کدام جانب برآید سعادت و شقاوت در آن نفس باز
پس پدید آید و تواند بود که نیکبخت بدبخت و بدبخت نیکبخت گردد یمحوا الله ما یشاء و یثبت و عنده ام الکتاب روزنامه
نزدیک منست من نویسم و من محو کنم نه آنرا که نویسم خبر کنم و نه آن را که پاک کنم آگاه گردانم و نه با کس مشورت کنم و ان
اراد الله ان یقیم القیامة فاقامه الله لهم الرشد رسالهٔ سیوم در سؤال صاحب دیوان صاحب
صاحبقران خواجهٔ زمان و نیکوسیرت و صورت جهان شمس الدنیا والدین صاحب الدیوان الماضی رحمه الله
کاغذی بخدمت شیخ العارف سالک مسالک مناسک قدوة المحققین و فخر السالکین سعدی علیه الرحمه نوشت
و از خدمت او پنج سؤال کرد سؤال اول آنکه دیو بهتر یا آدمی سؤال دوم آنکه مرا دشمنی هست که با من دوست
نمیگردد سؤال سیوم آنکه حاجی بهتر یا غیر حاجی چهارم اینکه علوی فاضلتر یا عامی پنجم آنکه بدست آورندهٔ
خط دستیاری از برای آن پدر بسر سد و پانصد دینار را از برای علوفهٔ مرغان آنرا قبول فرمایند که بعد از این عذرها خواسته
شود آن شخص که کاغذ و زر می آورد چون باصفهان رسید با خود اندیشه کرد که با من بارها دیده ام که خواجه خرده
نزد شیخ میفرستاد از بهر علوفهٔ مرغان و او قبول نمیکرد من خود را در معرض مرغان در آورم و صد و پنجاه دینار
از وی برگرفت و در اصفهان بدکان تاجری نهاد و بستد آمده کاغذ بخدمت شیخ آورد شیخ چون از مضمون وقوف
یافت بدانست که غلام تخلیطی کرده اما باو نگفت و فرمود که فردا بیا تا جواب بنویسیم روز دیگر غلام بخدمت آمد و شیخ

کاغذی سربسته بوی داد و رافع چون نامه را بخدمت خواجه آورد خواجه برخواند در آن نوشته بود که شرایف اوقات فرزند عزیز دام بقائه بوظایف طاعات و خیرات پیوسته باد قطعه ای که پرسیدیم از حال بنی آدم و دیو ٭ من جوابیت بگویم که دل از کف ببرد ٭ دیو بگریزد از آن قوم که قرآن خوانند ٭ آدمیزاده نگه دار که مصحف ببرد ٭ و در جواب دشمن نوشته بود قطعه اولین باب تربیت پنداست ٭ دومین توبه خانه و بنداست ٭ سیمین توبه و پشیمانی ٭ چارمین شرط و عهد و سوگنداست ٭ پنجمین گردنش بزن که خبیث ٭ بقضای بد آرزومند است و در جواب حاجی و غیر حاجی نوشته که یاد العجب پیادهٔ عاج عرصهٔ شطرنج را چون بسر برد فرزین میشود یعنی به از آن میشود که بود و پیادهٔ حاج بادیه می پیماید و بدتر از آن میشود که بود قطعه از من بگوی حاجی مردم گزای را ٭ کو پوستین خلق بآزار میدرد ٭ حاجی تو نیستی شتر است از برای آنکه ٭ بیچاره خار میخورد و بار میبرد و در جواب علوی و عامی فرموده ٭ بعمر خویش ندیدم من اینچنین علوی ٭ که خمر میخورد و تیغ میزند ٭ بروز حشر همی ترسم از رسول خدا ٭ که از شفاعت ایشان بمانی دور ٭ و بجواب دستار و زر نوشته خواجه تسلیم فرستادی و مال ٭ مالت افزون باد و خصمت پایمال ٭ هر دیناریت سالی عمر باد ٭ تا بمانی سیصد و پنجاه سال ٭ خواجه روی بغلام کرده گفت ای ناکس چرا چنین کردی و زر را کجا بردی گفت بارها دیده ام که خواجه خروار خروار زر میداد و او قبول نمیکرد و این زر از برای علفهٔ مرغان بود من نیز خود را در مقابلهٔ مرغی در آوردم و صد و پنجاه دینار زر از و برگرفتم خواجه علاء الدین برادر خود را فرمود که در این ساعت برخیز و روانهٔ شیراز شو و این کاغذ بخواجه جلال الدین حتنی ده تا ده هزار دینار زر بگیرد و در بدرهٔ نهاده بخدمت شیخ برد و عذر بخواهد که بعد از این بخدمتش استظهار خواهد بود برادر خواجه در حال بکار سازی مشغول گشته روانه شد چون بشیراز رسید اتفاقاً شش روز بود که خواجه جلال الدین وفات کرده بود آن کاغذ را بخدمت شیخ آورده بسپرد شیخ چون بر مضمون مکتوب وقوف یافت در حال این ابیات نوشت ٭ پیام صاحب دیوان علاء دولت و دین ٭ که دین بدولت ایام او همی نازد ٭ رسید و پایهٔ حرمت فزود سعدی را ٭ عجبی نماند که سر بر فلک برافرازد ٭ مثال داد که صدر ختن جلال الدین ٭ قبول حضرت او را التهذی سازد ٭ ولیک بر سر او خیل مرگ تاخته بود ٭ چنانکه بر سر ابنای دهر میتازد ٭ جلال زنده نخواهد شدن در این دنیا ٭ که بندگان خداوند کار بنوازد ٭ و بفرستاد رسول چون مکتوب را بنزد خداوند برد و صورت حال عرضه داشت صاحب دیوان بفرمود تا پنجاه هزار دینار دیگر حواله کردند و بخدمت شیخ آورده شفاعت کردند که این زر بستان و در شیراز از برای آینده و رونده بقعه بساز شیخ چون فرمان خواجه و سوگندها بخواند زر قبول کرد و از آن وجه رباطی که در زیر قلعهٔ فهندز ساخت رسالهٔ چهارم در عقل و عشق سؤال سعد الدین سالک را خدا پادشه ملک سخن ٭ ای ز الفاظ تو آفاق پر از دُرّ یتیم ٭ اختر سعدی و ماه زفروغ تو منیر ٭ ای ز شمع عقلی و گیتی ز نظیر تو عقیم ٭ پیش اشعار تو شعر دگران را چه محل ٭ پیش سحر ید بیضا ننماید بر اعجاز کلیم ٭ چیزه را از تو نه الایت بتوجیه سؤال ٭ نکند مردم پاکیزه سیر جز تکریم ٭

مرد را راه بحق عقل نماید یا عشق ؛ این در بسته تو بگشای که با بیت عظیم ؛ گرچه این هر دو بیک شخص نمایند فرود ؛
در دماغ و دل بیدار تو هستند مقیم ؛ پایهٔ منصب هر یک ز کرم باز نمای ؛ تا ز الفاظ خوشت تازه شود جان سقیم
یاد آسوده و خاطر ز بد و نیک جهان ؛ خاطر آیینه کردار تو ای نفس حکیم ؛ جواب شیخ رحمه الله قال رسول الله صلعم
اول ما خلق الله العقل فقال له اقبل فاقبل ثم قال له ادبر فادبر فقال وعزتی وجلالی ما خلقت خلقاً اکرم علی منک بک اعطی
وبک اعاقب پس قیاس مولانا سعد الدین ادام الله عافیته عین صوابست که عقل را مقدم داشت و وسیلهٔ قربت حق
دانست و داعی مخلصان را بعین رضا نظر کرد و تشریف قبول ارزانی فرمود و صاحب مقام شمرد اما راه از بینندگان پرسید
و این ضعیف از بازماندگانست و خداوند تعالی که اکرامش در وصف نمی آید و ان تعدوا نعمت الله لا تحصوها در جلالش
عز اسمه چه توان گفت و بتقدیر آنکه این بنده فاضلست تا از فضل چگونه تفاوت تواند کردن اما بیمن همت درویشان
و برکت صحبت ایشان بقدر وسع در خاطر این درویش می آید که عقل با چندین شرف که دارد نه راه است بل
چراغست در اول راه آداب طریقت و خواصیت چراغ آنست که چاه از راه دانند و نیک از بد شناسند و دشمن
از دوست فرق کنند چون این دقایق بدانست برین برود که شخص اگرچه چراغ دارد تا نرود بمقصود نرسد که علم اینجا حجاب باشد
عقل و شرع این سخن را بگزاف قبول کردند تا بقراین معلوم شد که علم آلت تحصیل مراد است نه مراد کلی پس هر که بمجرد علم فرود
آید و آنچه بعلم حاصل میشود در نیابد بهمچنانست که در بیابان از کعبه باز می ماند بدانکه مراد از علم ظاهر مکارم اخلاق و صفای
باطن است که مردم نکوهیده اخلاق را صفای اندرون کمتر بود و بحجاب کدورات نفسانی از جمال مشاهدات روحانی
محروم ماند پس واجب آمد مرید طریقت را بوسیلهٔ علم ضروری اخلاق حمیده حاصل کردن تا صفات ذمیمه مسلیه محو گردد
چون مدتی برآمد بامداد صفا با خلوت و عزلت آشنائی گیرد و از صحبت خلق گریزان شود و در اثنای اینحالت لمعی کل
معرفت دمیدن گیرد و از ریاض قدس بطریق انس چندان غلبات نسمات فیض الهی مست شوقش گرداند که زمام اختیار
از دست تصرفش برباید اول این مستی را حلاوت ذکر گویند و اثنای آن را وجد خوانند و آخر را عشق نامند و حقیقت
عشق بوی آشنائی و امید وصالست و مرد را این مشغله از کمال معرفت محجوب میگرداند که نه راه معرفت بسته است و نه
خیل خیال محبت برنشسته است صاحبدلا نگویم که موجود نیست طلسم بلای عشق بر در است و کیسه پر زر گشته بر سر گنج می
اندازد کسی ره سوی گنج قارون نبرد و گر برد ره با نبیره ون نبرد هیچ دانی معنی کنت کنزاً مخفیاً فاحببت ان اعرف
چیست کنز عبارتست از نعمت مقابس پنهانی که راه بسر آن نبرد چنانکه دفینهٔ پادشاه وقتی چند از خاصان او وسعت پادشاه
که کسانیکه بر صفت گنج وقوف یابند ایشان را به تیغ بیدریغ خون بریزد تا حد گنج نهان ماند همچنین از خاصان او یعنی افراد و اوتاد
و ابدال که با هر کس نشینند و هیچکه بستری از اسرار بیچون وقوف یابند به تیغ بیدریغ خونشان بریزند یعنی شمشیر عدل تا قصه
گنج در افواه نیفتد بیت کسی را درین بزم ساغر دهند که داروی بیهوشش در دهند تا سر حقیقت ذات بیچون نهفته ماند ؛

کسی

گر کسی وصف او ز من پرسد بیدل از بی‌نشان چه گوید باز عاشقان کشتگان معشوقند بر نیاید ز کشتگان آواز پای وی بیش
تواند بود که بکنجی فرو رود نتواند بود که بسرش در سر آن برود از تو میپرسم که آلت معرفت چیست جوابم دهی که عقل و قیاس و قوت
و حواس چه سود آنکه قصه نمود در اول منزل بوی بهار وجد بدرید و عقل و ادراک و قیاس و حواس سرگردان میگردد
در روی تو گفتم سخنی چند بگویم رو باز کشادی و در نطق ببستی حیرت از انجا خواست که مکاشفه بیوجد نشود و وجد از
مشغول میکند سبب اینست و موجب همین که نخستگان دم خاموشی زده اند و ملائکه ملأ اعلی بعجز ادراک آن یعنی اعتراف نموده اند
که ما عرفناک حق معرفتک پایان بیابان معرفت که داند که روندهٔ این راه را هر قدمی قدحی بدهند مستی ضعیف احتمال دارد که
در قدم اول بیک قدح مست و بیهوش گردد و طاقت شیشهٔ آب زلال مالامال محبت نیارد و طایفه بوجد از حضور غایب
میگردند و در تیه حیرت میمانند و بپایان نمیرسند درین بحر کشتی فرو شد هزار که پیدا نشد تخته بر کنار ابوبکر صدیق گفته
یا من عجز عن معرفته کمال معرفة الصدیق یقین معلوم شد که غایت و نهایت معرفت هر کسی مقام انقطاع اوست بوجه
از ترقی بیت ای مرغ سحر عشق ز پروانه بیاموز کان سوخته را جان شد و آواز نیامد این مدعیان در طلبش بیخبرانند آنرا
که خبر شد خبرش باز نیامد نشان دریای آتشین از که میپرسی که او خود بر کنار دریا میسوزد این ره نه بپای هر گدائیست
در دست زبان ما ثنائیست لی من کنیم و ثنا کدام است لا احصی انبیا تمام است ای برتر از خیال و قیاس و
گمان و وهم وز هر چه گفته‌اند شنیدیم و خوانده‌ایم مجلس تمام گشت و بآخر رسید عمر ما همچنان در اول وصف تو مانده‌ایم
آن نه رویست که من وصف جمالش دانم این سخن از دگری پرس که من حیرانم رسالهٔ پنجم مبنی بر سه رسالهٔ اول
در نصیحت ملوک است الحمد لله الکافی حسب الخلایق وحده والحمد لله علی نعمه واستزید من کرمه واشهد ان لا اله
الا هو الموصوف بقدمه واشهد ان محمدا عبده ورسوله الطاوی السموات بقدمه واشهد ان علیا ولیه و وصی رسوله
و حبیبه ع بعد از حمد و ثنای خداوند عالم و نعت بهترین فرزند آدم ص در نصیحت ارباب ملک و مملکت شروع کنیم بحکم
آنکه یکی از دوستان عزیز جزوی درین باب تمنا کرد بفهم نزدیک و از تکلف دور و در جوابش نوشتم که شرایف
ساعات فرزند عزیز ادام الله بقائه بوظایف طاعات خداوند عالم جل شانه آراسته باد بعد ها معلوم کند که ملک
جهان و النصیحت رب العالمین پسندیده است که در کتاب مجید میفرماید که ان الله یامر بالعدل والاحسان و دیگر میفرماید
و اذا حکمتم بین الناس ان تحکموا بالعدل حقتعالی مجملی فرمود که مفصل آن بدفترها نشاید گفت بقدر طاقت کلمهٔ چند بیان کنیم
در معنی عدل و احسان و بالله التوفیق تنبیه پادشاهان که مشفق درویشند نگهبان دولت و ملک خویش اند بحکم
آنکه عدل و رافت خداوند مملکت موجب امن و آسایش رعیت است و عمارت و زراعت بیش اتفاق افتد و نام
نیکو و آوازهٔ ارزانی باقصای عالم رود و بازرگانان و مسافران رغبت نمایند و قماش و غله و متاع دیگر بیاورند پس
مملکت آبادان شود و خزاین معمور و لشکریان و حواشی فراخ دست و نعمت دنیا حاصل و ثواب عقبی واصل گردد و اگر طریق

ظلم ورزد و بخلاف این خطا مین که بر دست ظالم برفت جهان ماند وداد با مظالم برفت اسیرت پادشاهان یکی آنست
که شب بر در حق گدائی کنند و بروز بر سر خلق پادشاهی حکایت سلطان محمود سبکتگین چون شب در آمدی لباس پادشاهی
بدر کردی و خرقهٔ درویشی در پوشیدی و بدرگاه حق تعالی سر طاعت بر زمین مذلت نهادی و روی عبادت بر خاک
مالیدی و گفتی یارب ملک ملک تست و بنده بندهٔ تو بزور بازو و زخم شمشیر من حاصل نشده تو بخشنده و تو خداوند
قوت و نصرت ده حکایت عمر ابن عبد العزیز بامداد که برخواستی بعد از فریضهٔ حق و شکر و سپاس حضرت رب
العالمین امن و استقامت خلق از خدای عز و جل درخواستی و گفتی یارب عهدهٔ کار عظیم بدست بندهٔ ضعیف فرموده از
جهد و کفالت من کاری بر نیاید بآبروی مردان درگاهت و بصدق معاملهٔ راستان که توفیق عدل و انصافم
ده و از جور و عدوان بپرهیزم و مرا از شر خلق و خلق را از شر من نگاهدار و روزی مکن که دل بیگناهی از من بیازارد
و نفرین مظلومی از عقب من باشد نصیحت صاحب دولت و فرمان را واجبست در ملک و بقای خداوند تعالی
همه وقت تامل کردن و از دور زمان اندیشیدن و از انتقال ملک از حق بناحق نظر کردن تا برین بخروزهٔ ملک
و مهلت دنیا دل ننهد و بجاه عاریتی مغرور نگردد حکایت یکی از خلفا بهلول را گفت مرا نصیحتی کن گفت از دنیا
با آخرت چیزی نتوان برد مگر ثواب و عقاب اکنون درین هر دو مخیری موعظه علما و ائمهٔ دین را حرمت دارد و بالادست
مردمان نشاند و باستصواب رای ایشان حکم راند تا سلطنت مطیع شرع باشد نه شریعت زبون سلطنت پند عمارت
جسر و مسجد و خانقاه و چاهها بر سر راهها را از مهمات امور مملکت داند تنبیه قومی که بطاعت حق مشغول‌اند همت بجانب
ایشان مصروف دارد و توفیق خدمت ایشان را فرصت شمارد که همت پارسایان اهل دولت و ملک را
حمایت کند حکمت پادشاه صاحب نظر باید که در استحقاق همگنان بتامل نظر فرماید پس هر یکی را بقدر خویش دلداری
دهد نه کوشش سخن متوقعان که خزانه تهی شود و نه چشم طمع پر گردد بلکه خداوند عزت را خود دیدهٔ همت برین فرو نیاید تا لطف فقیر
حال خویش کنند یا شفیع برانگیزند پس نظر پادشاه را فایده آنست که مستوجب نواخت را بذل سؤال و تعریض حال
اسباب فراغ و مونت جمعیت مهیا دارد که بزرگ همت نخواهد و خواهنده نیاید پند عامل مردم آزار را حکم و
عمل ندهند که دعای بد نهانه بروی کنند تنبیه از جملهٔ حقوق پادشاهان ماضی بر وارث ملک یکی آنست که دوستان
و حبیبان پدر را حرمت دارد و ضایع نگذارد فایده پادشاهان بر رعیت سر اند و نادان سری باشد که بدن خود را بیندازد
پاک کند نصیحت حالی که نخواهد برافواه افتد با خواص هم نگوید هر چند دوستان مخلص باشند که آن دوست را چنان دوستان
باشند چون قیاس سلسل ترتیب روی از حکایت ارباب مهمات در هم نکشد و بلطف با همه کس بگوید و برغبت بشنود
و صاحب فرمان را تحمل فرمان بر آب باید کرد تا مقصدی که دارند فوت نشود و باید که مراد همه جوید و حاجات همه کس را
بحسب مصلحت روا برآرد که حاکم ترش روی و پیشوائی را نشاید. خداوند فرمان و رای بشکوه برغبای مردم

نکرد دستور حکایت یکی مظلمه پیش حجاج ابن یوسف برد التفاتش نکرد مرد بخندید و همی گفت اینم داد از خدای عزّ و جلّ
متکبرتر است این سخن بحجاج رسانیدند و یرا بخواند و گفت چرا چنین گفتی گفت از بهر آنکه خدای تعالی با موسی سخن
گفت و میان از دل برمی آید که با خلق خدا سخن نگوئی چون این بشنید انصافش بداد حکمت عقوبت آنکس که به بیگناهی
افترا بندد آنست که بخصمش سپارد تا بمراد دل خویش انتقام کشد و دیگران از نکبت وی نصیحت پذیرند و عبرت
گیرند تنبیه اهل قلم را از عمل بعمل و از جائی بجائی فرستند هر چندی تا اگر تخلیطی کند نهان نماند پند تبرک و پیشکش و
تحفه و هدیه که پیش سلطان برند مروت آنست که برغبت قبول کند و شکر گوید و بحسب توقع آورنده بنیکی پاداش کند
و در ارسال هدایا تعجیل کند و تاخیر روا ندارد حکمت در چشم غریبان روا باشد پادشاه را شوکت و هیبت نمودن اما در خلوت
با خاصان گشاده روئی اولیتر و خوش طبعی آمیزکار پند دو کس را که با هم الفتی زیاده نباشد در عمل انباز کردن نه
تا با خیانت هم نسازند حکمت سلطان خردمند رعیت نیازارد تا چون دشمن بیرونی زحمت دهد از دشمن اندرونی
ایمن باشد تنبیه بنده را که بگناه شنیع از نظر براند حق خدمت دیرینش فراموش نکند پند صد عیب و خطا یکی
از بندگان روا باشد بعزت آبا و اجداد او را عفو کردن بهتر تربیت پرورده نعمت را چون بجرمی که مستوجب هلاک گشت
خون بریزد اهل و عیالش را معطل نکند پند لشکریانی که در جنگ عدو کشته شوند برگ و اسباب معاش بر فرزندان
و متعلقان او دریغ ندارد تنبیه چندانکه تواند با شهری و غریب و خاص و عام رفق و تواضع کند که منصب وی را
زیان نباشد و در دل و چشم خلایق جا کرده و شیرین گردد حکمت خداوند فرمان چون خواهد که خطائی بخشد اثر عنایت
فرانماید در لباس معاتبت تا بزرگان بفراست معلوم کنند و بشفاعت درآیند پس آنکه بعهد و توبه و صلاحیت
گناهش عفو کنند پند خداوندان شوکت را چون بزندان فرستند حرمت و عزت و مأکول و ملبوس و مشروب
و منکوح و ندیم و اسباب معاشش او را مهیا دارند که معنی همت همین است که الدهر یومان یوم لک و یوم علیک
نصیحت از جمله حسن تدبیر پادشاهان یکی آنست که با خصم قوی درنه پیچد و بر دشمن ضعیف جور نکند که پنجه با غالب
افگندن و پنجه مغلوب شکستن نه مصلحت است نه مروت فایده دل دوستان آزردن مراد دشمنان برآوردنست
فایده ظلم صریح از خاصگیان تن زدنست و عامیان را گردن زدن تنبیه حاکم عادل دیوار مستحکم است چون
سیل کند بد آنکه رو بخرابی دارد موعظه اول نصیحت نزدیکان گفته اند آنگه ملامت دوران تا بگفتار خود عمل نکنی در دیگران
اثر نکند بیت تا بگفتار عمل نکنی ٭ هیچ در دیگران اثر نکند ٭ ملک و دولت را تدبیر بقا دانی چیست ٭ که
بفرمان تو باشد تو بفرمان خدا ٭ هر آنکه نفسش سر طاعت بفرمان او ننهد فرماندهی را نشاید و دولت برو نپاید فایده
دین را نگاه داشتن نتوان الا بعلم و ملک را جز بحلم موعظه تا تواند بطریقی که میسر شود از معصیت بپرهیزد و اگر
عیاذاً بالله قضا رفت و خطا آمد از پی او بخیرات و صدقات کوشد باشد که خدا تعالی عفو کند پند

عفو

عفو از گناه کسی کند که دعای خیر همه را گوید نه دو را تنها تنبیه فردای قیامت همه ترسند مگر آنکس که امروز از خدا
ترسیده و آزار دل مردمان بی‌آزار نجسته حکایت عاملی راست کار در پیش اسکندر بحجت زبان آوری میکرد
اسکندر گفت از من نترسی گفت چرا ترسم هر که راستی کند از خدا نترسد و ترس بنده از خیانت یا از ظلم خداوندگار است
و من از این هر دو ایمنم حکایت هرون الرشید یکی از متعلقان دیوان را بدیناری خیانت معزول کرد طایفه بزرگان
پس از چند روز شفاعت کردند که بدین قدر خیانت بندگان را از خدمت درگاه محروم نکردانند گفت غرض مقدار نیست
آنکه مال من برد خون رعیت بخورد نصیحت هر که از تو نه ایمن است از وی ایمن مباش که مار از بیم گزند خویش قصد مردم
کند در مثل است که پای دیوار کندن و ساکن نشستن کار خردمندان نیست فایده هر که بداند قفای مردمان
گفت از وی ایمن مباش و با وی منشین و مشاور مشو بیت هر که عیب دگران پیش تو آورد و شمرد بیگمان عیب
تو پیش دگران خواهد برد پند اینکه گویند کلام الملوک ملوک الکلام اعتماد را نشاید سخن اندیشیده گوی
و معنی دار که اگر جای دیگر گفته شود طاعنان مداخلت نمانند و اگر دیگری همان سخن گوید ترا پسند آید موعظه درویش
توانگر صفت را علامت آنست که بدیدهٔ طمع در مال و نعمت پادشاه ننگرد و سلطان گدا طبع را صفت آنکه طمع در مال
رعیت کند بیت مروت نباشد بر افتاده زور برد مرغ دون دانه از پیش مور پند وظیفه خداوند مملکت
اینست که دشمن کوچک را محل ننهند و دوست را چندان پایه دهد که اگر دشمنی کند نتواند نصیحت قوت
رای آنست که دخل فردا را امروز بکار نبرد و کار امروز را بفردا نیفکند پند حق بزرگان بر زیردستان
شرط خدمت بجای آوردنست و کمال تعرض بر اسباب فراغ مؤنه و تحمل خداوندگار شکر نعمت بندگان گفتن است
و منت نانهادن اگر دست مردانه هنر بهره ور هنر خود بگوید نه صاحب هنر پند خدمتگاران قدیم را که قوت خدمت
نمانده است اسباب معیشت مهیا دارد و خدمت نخواهد که دعای سحرگاه بهتر از بندهٔ درگاه فایده آثار خیر پادشاهان قدیم را
محو نکردانند تا آثار وی چنان بماند تنبیه جلیس پادشاهان کسی باید که شفقت بر دین پادشاه بیشتر از مال او نماید و
حیف رعیت بر سلطان آسان تر فراگیرد که حیف سلطان بر رعیت تنبیه پادشاهان پدر یتیمان اند باید که بیشتر از آن
غم خورند یتیمانرا که پدرش تا فرق باشد میان پدر درویش و پدر پادشاه حکایت آورده اند که کیسهٔ زر و طفلی
از کسی بماند حاکم آنروز کار کس پیش وصی فرستاد و زر خواست وصی زر در کنار طفل نهاد و پیشش فرستاد و پیغام داد
که این زر از آن این طفل است اگر میستانی بستان از طفل تا در قیامت هم بوی رسانی حاکم بهم برآمد و بگریست و گفت
در قیامت مرا طاقت این مطالبت نباشد پس زر پیش وصی فرستاد و جامه و اسباب طفل از خزانه مقرر داشت
تا هنگام بلوغ نصیحت دست عطا تا تواند گشاده دارد مگر آنکه دخل با خراجات وفا نکند که اسراف و بخل هر دو مذموم
وابتغ بین ذالک سبیلا و قل الحمد لله نیکمردی بجای آورد نه چندانکه بر وی خیره کردند حکمت هر که خواهد که بنیکمردی

انگشت نما گردد و بر حیف ناانصافان صبر کند نزد یک خردمندان انصاف نباشد بلکه سستی رائی باشد تربیت
جوانمردی پسندیده است امّا نه بحدی که دستگاه ضعیف شود و نعمت نگاهداشتن مصلحت است امّا نه چندانکه حاشیه و سپاهی
سختی کشند نصیحت عیش و طرب ناگزیر است چندانکه وظایف طاعات و مصالح رعیت در آن مستغرق نشود نصیحت
خشم و صلابت پادشاه در کار است نه چندانکه مردم از خوی بدش نفرت گیرند و بازی و ظرافت روا امّا نه انقدر که بخفت
عقل منسوب گردند نکته زهد و عبادت شایسته و بایسته است امّا تا بحدی نه که زندگانی بر خود و دیگران تلخ کنند
موعظه اخبار ملوک پیش را بسیار مطالعه کند که از چند فایده خالی نباشد یکی انکه بسیرت خوب ایشان اقتدا کند دیگر انکه
بر تقلب روزگار آگه شود تا تامل کند تا بجاه و جلال و جمال مال و منصب فریفته نشود و در نظر علما و صلحا مناسب
حال ایشان سخن گوید و حرکت کند تنبیه مطرب و شطرنج باز و بازیگر و افسانه گوی را همه وقتی راه ندهد که دل را سیاه گردانند
مگر دفع الملال را هر مدتی نوبتی حکایت شبلی رحمة الله یکی از مجالس ملوک داخل شد ملک را دید که با وزیر شطرنج
بازی مشغولست گفت احسنت شما را برای راستی نشانده اند و بازی میکنید و کسی که مهمات مسلمانان و مصالح
خلایق در کردن داشته باشد و او بلهو و لعب مشغول گردد و هر چه از امور بنی آدم معطل ماند فردای قیامت چگونه
از عهدهٔ جواب بیرون آید نصیحت بداند که عهدهٔ ملک داری کاریست عظیم بیدار باید بود و هشیار همه وقت
با پروردگار در مناجات تا بر دست و زبان و قلم و قدم وی آن راند که مصالح ملک و دین در آن باشد تربیت
مردم متهم و ناپرهیزکار را قرین خود نگرداند که طبیعت ایشان در وی اثر کند و اگر اثر نکند از شنعت خالی نباشد و تا دیگران
دیگران که همین فعل و عمل داشته باشند باز وی درست نیاید نصیحت گواهی بخیانت نشنود مگر انکه دیانت گوینده را
معلوم گرداند تا بغور گناه نرسد عقوبت نفرماید قطع دزدان بشفاعت دوستان در نگذارد نصیحت فاسق و
فاجر را تربیت نکند که با ایشان شریک معصیت و مستوجب عقوبتست تربیت تفویض کارهای بزرگ بمردم کار
ناآزموده نباید کرد که پشیمانی آورد و حمل بر خفت امر کنند تنبیه دزدان دو گروه اند جمعی با تیر و کمان در صحراها و سر راهها
و بعضی بکیل و ترازو در بازارها باید دفع ایشان را واجب داند حکایت نوشیروان عادل که در کفر بمرد بخوابش
دیدند در جایگاه خوش و خرم پرسیدند که اینمقام از کجا یافتی گفت بر مجرمان شفقت نیاوردم و بکینا هان را نیازردم
نصیحت هر که از مصلحت مملکت بخاطر آید عمل در نیاورد نخست اندیشه کند پس مشورت چون غالب ظنش صواب بنام خداوند
توکل بر او ابتدا کند و من یتوکل علی الله فهو حسبه تربیت رای و تدبیر از پیران جهاندیده توقع دارد و جنگ از
جوانان جاهل نصیحت داد ستمدیدگان بدهد تا ستمکاران چیره نگردند که گفته اند اگر سلطان دفع دزدان نکند بسا زور
خود کاروان میزند نصیحت کام و مراد شاهان انکه حلال باشد که دفع بدی از رعیت کنند چنانکه شبان دفع
گرگ از گله اگر نتواند مزدش حرام باشد فکیف چون تواند و نکند حکایت ذوالنون مصری پادشاهی را

گفت

گفت شنیده ام که فلان عامل را که فرستادی بولایت دست درازی میکند بر رعیت حیف رود امید ار دگفت
وقتی سزایش بدهیم گفت بلی آنگه سزای وی دهی که مال رعیت برده باشد و تو بزجر و مصادره از وی ستانی و در
خزانه نهی رعیت درویش را چه سود دارد پادشاه مجمل گشت و دفع آن ظلم بکرد بیت سر گرگ باید هم اول برید
نه چون گوسفندان مردم درید تنبیه مالش رندان و فاسقان دادن وقتی از پادشاه پسندیده آید که نفس
خود از جور بپرهیزد حکایت یکی از پادشاهان خمخانه خماران بشکست و شبانگاه بگفت اگر فلان باغ در وجه
عصیر نهادم صاحبدلی بشنید و گفت ؛ ایکه گفتی بد مکن خود بد مکن ؛ گفته خود را تو از خود رد مکن پند لایق حال پادشاهان
نیست خشم باطل گرفتن و اگر بحق خشم گیرد پای از اندازه انتقام بیرون ننهد که آنگه جرم از طرف او باشد و دعوی
از طرف خصم تربیت با دوست و دشمن طریقه احسان پیش گیرد که دوستان را مهر و محبت بیفزاید و دشمنان را عداوت
کم شود تنبیه خزانه باید که همه وقتی موفر باشد و خرج بسیار بیحساب روا ندارد که دشمنان در کمین اند و حادثها در راه
نصیحت در هر حال از مکر و غدر عدو ایمن ننشیند و از دهر اندیشه کند پند سایر زیر دستان خدام را باید که نام و
نسب داند و بحق المعرفت بشناسد تا دشمن و جاسوس و فدائی را مجال نماند حکمت ارکان دولت و اعیان
حضرت را باید که مشرف حال نهانی برگمارد تا نیک و بد هر یک معلوم شود و تخلیطی که رود پنهان نماند موعظه کاروان
زده و کشتی شکسته و مرد زیان رسیده را تفقد نماید و حمایت کند که اعظم صدقاتست پند هر چند شحنه رندان را باید
که بفرماید تا غریم فقیر غارم معسر صبر کند و بقدر حال بروی مقسط کند یا از هر دو طرف تا توانند و از خزانه بیت المال معمور
شاید که بفرماید ادا کردن و اگر صدقات خداوند مملکت از خزانه ملکت بدهند دور نباشد که ملک و دولت بقیاس
ظاهر گنج و لشکر محافظت میکنند اما بحقیقت دعای مسکینان نصیحت مستاجر بتانها و ضامن مستغلات را که در محل
بمشروط وفا نکرده است در استیفای مضمون سخت نگیرد و بآخر چیزی مساحت کند و نوبت دیگر عملی از آن منفعت
ترازانی دارد تا منتفع گردد تربیت هنرمند را نیکو دارد تا بیهنران راغب شوند و هنر پرورند و مملکت کمال گیرد پند
بنده را که در عمل تقصیر کرده باشد و شرط خدمت بجای نیاورده چون مدتی مالش عزل خورد دیگر عمل فرماید که جبر حال بطالان
از تخلیص زندانیان بهتر و ثواب آن بیشتر است تنبیه مردم سختی دیده عزلت کشیده را خدمت فرماید که بجان در راستی
کوشند از بیم بینوائی پند لشکریان را نیکو دارد و بانواع ملاطفت دل بدست آرد که اگر دشمنان در دشمنی متفق باشند
دوستان در دوستی مختلف نباشند فایده سپاهی که در صف کارزار از دشمن بترسد و بگریزد بباید کشت که خونبهای
خود بسلف خورده است سپاهی را که سلطان نان میدهد بهای جان میدهد پس اگر بگریزد شاید که خونش بریزد
پند پادشاهی که عدل نکند و نیکنامی توقع دارد بدان ماند که جو کارد و امید گندم دارد تنبیه ایکه مال از بهر جاه دوستان
میداری کرم کن و تواضع پیشکش کن که جاهی ازین زیادت نیست که خلعت دوستان پوشند و ثنا گویند پند

اگر تشنگی به که سیری از پهلوی درویشان اگر عفت از بی برگی بمیرد شکار را از چنگ گنجشکان نگیرد تنبیه تو بجای آنانی
که رفتند و کسانی که خواهند آمد پس وجود میان دو عدم اعتماد را نشاید موعظه مردی نه جاگیر نیست بلکه جاندار نیست دانا
جهان بگیرد و بدارد و نادان جهان بردارد پند پادشاهان جایگه نشینند با خبر باشند که حاجبان و سرهنگان هر وقتی
مهمات رعیت بسمع پادشاه رسانند حکایت انوشیروان عادل زنجیری جرس آویزان بسته بود و طرفی در زیر بالین
و دیگر طرف بر درختی در میدان تا اگر کسی را مهمی بودی سلسله در جنبانیدی حکایت ملوک عرب بنا شناخت
بیرون آمدندی و نظر در حال مملکت کردندی تا اگر منکری دیدندی بدفع آن کوشیدندی و همچنین کسانی را بر محلات و قریها
بگماشتندی تا اگر بیدادی بر کسی یا حیفی بر ضعیفی رود اعلام کنند تنبیه مردم بخیر در زندگانی مرده اند و نیکوکار نمیرد
و بنام نیک زنده باشد پند شکر بزرگان آنست که بر خردان ببخشایند و همت عالی آنکه بر مال مسکینان دست
نیالایند ترغیب چون دست یابی آن کن که اگر بر گردد تحمل مثل آن توانی کرد پند همت مسکینان و ضعیفان زخم از آن
زیادتر و سخت تر زند که بازوی پهلوانان حکمت روزگار حیف روا ندارد و هر آینه داد مظلومان دهد و دندان ظالمان
بشکند ایکه در خوابی از بیداران بیندیش ایکه توانائی با همرهان ناتوان بساز ایکه فراخ دستی تنگدستان را مراعات
کن و بدی که پیشینیان چه کردند و چه بردند برفتند و جفا بر مظلومان بسر آمد و وبال بر ظالمان بماند راست خواهی
درویشی بسلامت به که پادشاهی و ملامت تنبیه استخوان آدمی سخن میگوید اگر تو گوش هوش داری بشنو که میگوید
من همچو تو آدمی بودم و قیمت ایام حیات ندانستم و بخیره عمر ضایع کردم چو ما را بغفلت بشد روزگار تو باری دمی
چند فرصت شمار هر که کسی را نرنجاند از کس نترسد گژدم که همی ترسد و گریزد از فعل خبیث خویش بود گربه در خانه ایمنست
از بی آزاری و گرگ در صحرا سرگردان از بدفعالی گدایان در شهر آسوده از سلیمی و دزدان در کوه و کمر حیران از بدخصالی
پند از دشمن ضعیف بترس و اندیشه کن که در وقت بیچارگی بجان کوشد گربه اگرچه ضعیف است هرگاه با شیر در افتد
بضرورت بزند و بچنگال چشمانش برکند موعظه با خورد و بزرگ دوستی کن و بیخ محبت نشان و اعتماد بر آن مکن که
کس در حمایت پادشاهم و کس را با من مقاومت صورت نبندد و اگر ناپاکی ترا بنادانی کشد پادشاه بکین تو اقلیمی را
نکشد و نه ترا زنده تواند کردن چنان کن که خیر تو در قفای تو گویند که در نظر از بیم گویند یا از طمع موعظه در زندگانی
سعی کن که به از دیگران باشی بفعل و صلاح و کرم که در مردگی گدایان و شاهان یکسانند اگر مدفن سلطان با پاسبان
باز کنند فرق نتوان کردن حکمت دشمنان مجتمع را متفرق نتوانی کردن مگر دل بعضی از ایشان را بدست آری
تنبیه دشمن بدشمن برانگیختن تا هر طرف که غالب آیند فتح از آن تو باشد پند دشمن از خوردی مگذار که بزرگ شود و پیادهٔ
شطرنج را رها مکن که بسر رود و فرزین گردد پند در حالت آسانی دلها بدست آر تا در حالت دشواری بکار تو آیند
فایده پادشاهان که بلهو و لعب و شراب از مصالح مملکت غافل نشینند و تدبیر امور بنویسندگان بازگذارند ایشان

نیز بجذب منفعت خویش از وجهات رعیت فارغ باشند بسی بر نیاید که مملکت خراب گردد پند از بدگویان مرنج
که گناه از آن تست چرا چنان نباشی که بدت نگویند چو بیداد کردی توقع مدار که نامت به نیکی رود در دیار بهلاک
دشمن کسی شادمانی کند که از هلاک خویش ایمن باشد حکمت طعام آنکه خورد که اشتها غالب شده باشد و سخن
آنکه گوید که ضرورتی افتد و سر آنگه نهد که خواب غلبه کرده باشد و شهوت آنگه راند که شوق بانتها رسیده باشد
پند آزار دل ضعیفان محل نگیرد که موران باتفاق شیر را عاجز کنند و پشه بسیار پیل را از پا در اندازد نصیحت حکمرانی
چنان زندگانی کند که اگر وقتی حاکم نباشد جفا و خجالت نبرد همچو زنبور ناتوان که هر که او را افتاده بیند پای بر سرش
مالد تنبیه چندانکه از زهر و مکر و فدائی حذر کنند از آه خستگان و نالهٔ دل مظلومان و شکستگان بر حذر باشند حذر
کن ز دود درونهای ریش ٭ که ریش درون عاقبت سر کند ٭ بهم بر مکن تا توانی دلی ٭ که آهی جهانی بهم بر کند ٭
حکایت سلطان محمود سبکتکین گفتی که من از نیزهٔ مردان چنان نترسم که از تیر آه زنان یعنی از سوز سینهٔ سوختهٔ ایشان
پند از دیوان زیر زمین چندان بر حذر نباید بود که از دیوان روی زمین یعنی آدمیان فایده اگر خواهی که دقیقهٔ بر تو نگیرند
تو پیش از وقوع بر خود بگیر پند عیب خود را از دوستان خود مپرس که بینند و نگویند از دشمنان تفحص کن تا بگویند
نصیحت جائی که تلطف باید کرد بدرشتی سخن مگوی که کمند از مهر بهایم باشد و جائیکه بقهر باید گفت تلطف مگوی که شکر
بجای سقمونیا فایده ندهد پند اگر از آنکس که فرمانده تست اندیشه ناکی بر آنکس که فرمانبر تست لطف کن پیوسته
چنان نشین که گوئی دشمن بر در است تا اگر ناگاه از در در آید ناساخته نباشی تا کسی را در چند قضیه نیازمائی اعتماد مکن
پند خداوندان ملک را واجب است که هر آن وقت که حادثهٔ روی دهد که موجب تشویش خاطر باشد تا بنگاهی که خلق
آرام گیرند استعانت بدرگاه حق تعالی برد و بدعا و زاری قوت و نصرت خواهد پس آنگاه بخدمت علما و صلحا
و عباد قیام نمودن و همت خواستن پس آنگاه بزیارت بقاع شریفه رفتن و از روان پاکان مدد جستن پس
آنگاه در حق ضعیفان و مسکینان نظر فرمودن و تنی چند از زندانیان را رهانیدن و نیت خیرات کردن و
لشکریان و حواشی و سایر بندگان را نوازش فرمودن و بوعدهٔ خیر امیدوار گردانیدن و از روی عقل و مشاورت
دوستان خردمند یکدل در دفع آن حادثه سعی نمودن پس چون [مراد براید] شکر فضل خدا تعالی گفتن و از قدرت و کفایت خویش
نادانستن پس بنذرهائی که نموده وفا کردن و شکرانه بر مزید بجا آوردن تا نوبت دیگر چون واقعهٔ پیدا گردد دلها
بجانب وی مایل باشد و خاطر جمهور با او یار و فتح و نصرتش را امیدوار و چندی نصیحت سعدی بگوش دل بشنود
بصدق کار بندد که بتوفیق حق تعالی مرادش حاصل شد و نفس و فرزند بعافیت در دنیا و آخرت بر مراد والله رؤف
بالعباد رسالهٔ دوم در ملاقات شیخ با اباقا آن شیخ سعدی علیه الرحمه فرموده که در وقت مراجعت از زیارت
کعبه چون بدار الملک تبریز رسیدم و فضلا و علما و صلحای آن موضع را دریافتم بحضور العزیزان که صحبت ایشان

ازفرایض بود مشرف شدم خواستم تا صاحب دیوان علاء الدین و خواجه شمس الدین صاحب دیوان را به بینم
که حقوق بسیار در میان ما ثابت بود روزی عزیمت خدمتشان کردم ناگاه ایشانرا دیدم با پادشاه روی زمین
اباقاآن بر نشسته بودند چون چنان دیدم خواستم تا بگوشه در روم در آنحال متعذر بود برسیدن ایشان من درین عزم بودم
و ایشان هر دو از اسپ فرود آمده روی بمن نهادند چون برسیدند لطف نموده خدمت بجای آوردند و بوسه بدست
و پای من دادند و خرمیها نمودند و گفتند این در حساب نیست که ما از رسیدن قدوم شیخ خبر نداشتیم چون سلطان اینحال
مشاهده نموده گفت چندتا این شمس الدین پیش من میباشد و میداند که من پادشاه روی زمینم هرگز خدمت و تلطفی
که این لحظه با این مرد کرد با من نکرد برادران هر دو بازگشتند و سوار شدند و سلطان روی بشمس الدین کرد و گفت
این چه کس است که شما برای او چندین ادب بجا آوردید گفت الجداوند این پدر ماست سلطان فرمود که من
بارها احوال پدر شما را پرسیدم گفتید نمانده گفتند الجداوندا و شیخ ماست ظاهر باسمع شریف پادشاه نام و آوازه او
رسیده باشد او شیخ سعدیست و در جهان سخنش مشهور و معروفست اباقاآن فرمود که او را پیش من آرید بعد از چند روز
که ایشان با نواع چند بخدمتش گفتند شیخ فرمود که از برای خاطر ایشان رفتم و بصحبت پادشاه رسیدم و در وقت
مراجعت پادشاه فرمود که مرا پندی ده گفتم از دنیا بآخرت چیزی نتوان برد مگر ثواب و عقاب اکنون تو مخیری
اباقاآن فرمود که این معنی بشعر مقرر فرما در حال این قطعه در عدل و انصاف فرمود ؎ شهی که پاس رعیت نگاه میدارد
حلال باد خراجش که مزد چوپانیست ؎ وگرنه راعی خلقست زهر مارش باد ؎ که هر چه میخورد از جزیهٔ مسلمانیست ؎ اباقاآن
بگریست و چند نوبت فرمود که من راعیم یا نه و هر نوبت شیخ جواب میداد که اگر راعیی بیت اول ترا کفایتست
و الا بیت ثانی و فرمود که در وقت بازگشتن این چند بیت بروی بخواندم بیت پادشه سایهٔ خدا باشد ؎ سایه با ذات
آشنا باشد ؎ نشود نفس عامه قابل فیض ؎ گر نه شمشیر پادشا باشد ؎ هر صلاحی که در جهان آید ؎ از لطف پادشا باشد
مملکت زو صلاح بپذیرد ؎ که همه رای او خطا باشد ؎ اباقاآن را عظیم خوش آمد و انصاف آنست که درین عهد که تمام
مشایخ و علمای روزگار نصیحت چنین باتقال و قضایی نتوانستند کرد لاجرم روزگار بدین نسبت است که لبنی
رساله سیوم در نصیحت سلطان انکیانو معلوم شد که خسرو عادل دام دولته قابل تربیت است
و مستعد نصیحت ابدا انکه مالک رعیت و صاحب ملک و دولت را لازم است از حسن سیرت ملوک چندین
دانستن و در مهمات کار بستن و طلب نیکنامی و امید نیک سرانجامی را اول انکه ابتدای کارها بنام خدا کند و یاری
از وی خواهد و سخن اندیشیده گوید و سر دل با هر کس در میان ننهد و تواضع پیشه گیرد و روی از سخن ارباب مهمات
نگرداند و رعیت از خود نرنجاند و قطع دزدان و قصاص خونیان بشفاعت فرو نگذارد و با خصم قوی در نپیچد و بر ضعیف
ستم روا ندارد و اول نصیحت نزدیکان گفته اند و آنکه ملامت دوران ظلم صریح از گناه خاصگیان تن زدن است

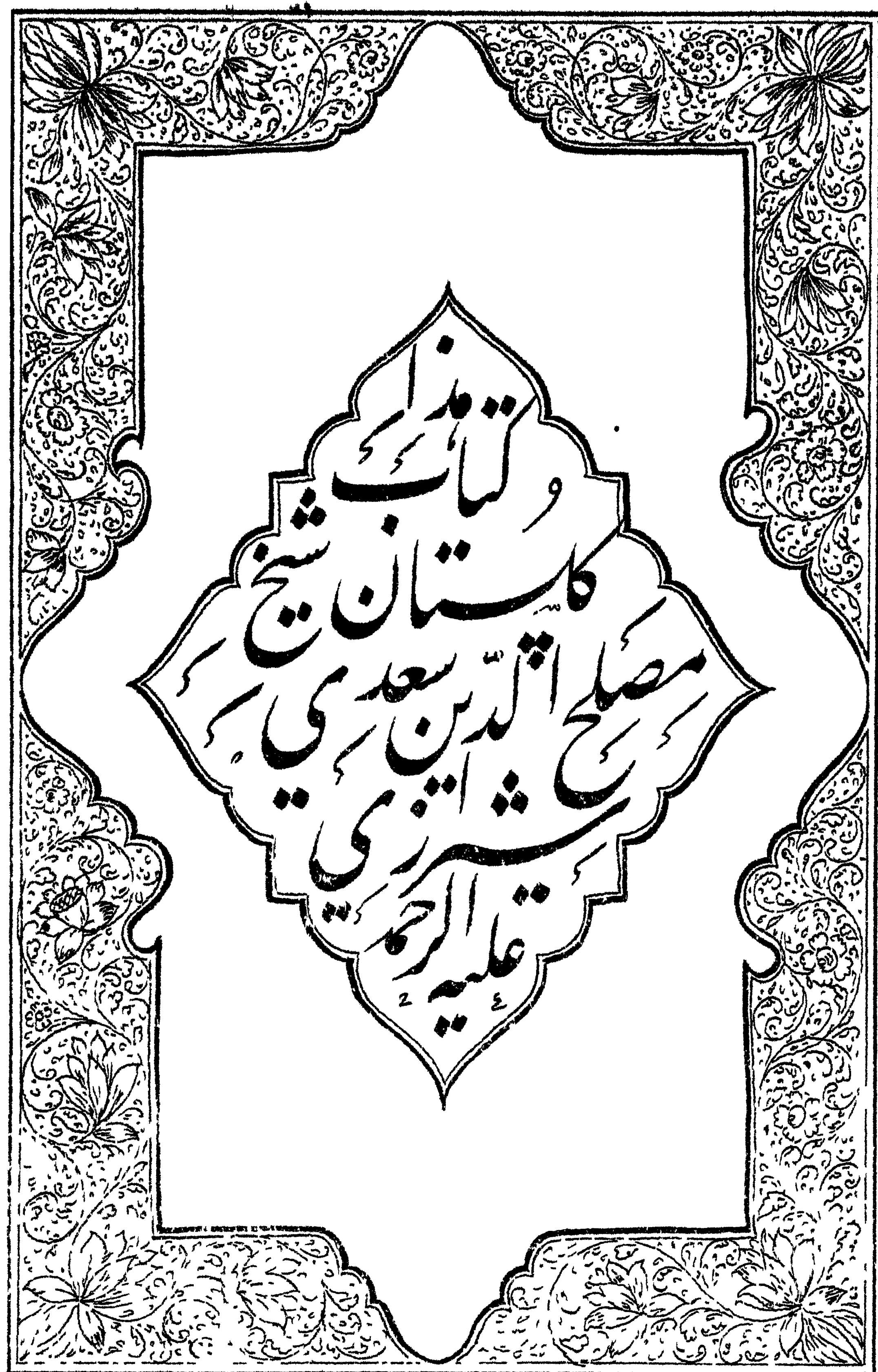
و حامیان را گردن زدن حاکمان مثال سرند و رعیت مثال تن نادان سری باشد که بدن خود را به دندان پاره کند و باید که مردم خردمند
پرورده و خدمتگاران قدیم را فراموش نکند و آثار بزرگان پیشین محو نگرداند و با دونان و بی‌هنران ننشیند و غم حال درویشان از آن
بیشتر خورد که از آن خویشان عاملی را که از برای پادشاه توفیر از مال رعیت انگیزد خاطی و بدکردار داند که پادشاه بر رعیت محتاج‌تر است
که رعیت به پادشاه زیرا که رعیت اگر پادشاه هست یا نیست همان رعیت است و پادشاهی بی‌وجود رعیت متصور نمی‌شود و گفتار
پیران جهاندیده بشنود و بر اطفال و زنان و زیردستان ببخشاید و بازارگانان و مسافران را مراعات نماید و زیان زدگان را
دستگیری کند و مردم بد را نیابت ندهد که دعای بد بدو تنها نکنند و سخن صاحب‌غرض نشنود و تا به غور گناه نرسد عقوبت نفرماید
و به پنج روزه مهلت دنیا مغرور نگردد جهان نمانده و خرم روان آدمی که باز ماند ازو در جهان به نیکی یاد مثل حاکم با رعیت
مثل چوپانست اگر گله درست ندارد مزد چوپانی بر او حرامست حکایت پادشاهان پیشین بسیار خواند تا از سیرت نیکان خیر
آموزد و از عاقبت کار بدان عبرت گیرد و در حال گذشتگان نظر نماید و مردم ناآزموده اعتماد نکند و کار بزرگان بخوردان نفرماید
و هیبت خود نگاه دارد و مطرب و مسخره و بازیگر و امثال آنها را همه وقت بخود راه ندهد و شطرنج و دیگر لعبها عادت نکند و تیر و
کمان و گوی زدن همه وقت پیشه نسازد و در دفع بدان تاخیر نکند و با دوست و دشمن نیکویی کند که دوستان را محبت
بیفزاید و دشمنان عداوت کم شود و از زهر و غدر و کمین غافل نشود و از حال زندانیان همه وقت خبر گیرد و پیوسته نشنید که گوئی
دشمن بر در است تا اگر ناگاه درآید بی‌ساخته نباشد و از زندانیان کشتنی را بکشد و رها کردنی را رها کند و گناه کوچک را بقدر
مالش دهد و از بیگاه دست باز دارد و بی‌برگ را صدقات فرماید و کسی را که بجرمی از نظر براند یکبار از خود محروم نگرداند و مردم
معزول و سختی کشیده را باز عمل فرماید که بجان از بیم عزل و بینوائی در راستی کوشند و دوستان را دست قوی دارد تا
دشمنان قوی نگردند و با دشمن قوی نستیزد و همه رازی با دوستان نگوید که دوستی همه وقت نماند و همه رنجی بدشمن نرساند شاید
وقتی دوست گردد و رعیت را نیازارد تا روز واقعه میل بدشمن نکنند و در چشم غریبان بهیبت قرار گیرد و با خواجه‌تاشان
کلاه تکبر بگذارد احترام گذشتگان و رفیقان و یاران گذشته نماید و اهل قرابت را گاه گاه بنوازد و با آشنایان وفاداری کند و مردم پیر را
در بند گرامی دارد و اشخاص معتبر بر ایشان گمارد خودرای و یکسر سروری را نشاید و دولت بر او نپاید پادشاهان را حلم ضرورست
در مصالح ملک و قاضیان را در مصالح دین که اگر نه ملک و دین خراب گردد و چندانکه تواند بدی نکند و اگر عیاذاً بالله قضا
رفت و خطا آمد بتدارک آن مشغول شود و بنیکی بکوشد و بامید تدارک دلیری در گناه نکند که هرگز درست با شکسته برابر نشود و عفو از
گناه کسی کند که در حق خیرگوی همه کس را به تنهائی و بر ابیش از آنکه سخن گوید اول اندیشه کند که اگر دیگری این سخن گوید پسندد یا نه پس آنگاه
بگوید و مردم بدگوی را بدوستی نگیرد که با وی همان معاملت کند که با دیگران کرد تا دفع دشمنان کند و مدارا بتوان کرد جان در خطر
نیندازد به همت پشت دادن به که با شمشیر مشت زدن اندازه نگاه دارد و دست سخاوت گشاده دارد که سر
جمله پندها اینست و آنچه دست دهد بدهد چو انگشتر دو خوشخوی و بخشنده باش چو حق با تو باشد تو با بنده باش نه اوقات

مرز خود متوزع کند قسمی بتدبیر ملک و مصالح دنیوی و قسمی بلذات و خواب و قسمی بطاعات و مناجات خصوص در وقت سحرگاه که اندرون
صافی باشد و نیت خیر کند و از حق تعالی مدد و توفیق خیر خواهد و اندرون خود با حق و خلق راست دارد و همه وقت خواب نکند تا حساب
نفس خود بکند که امروز از وجه صادر شده است تا اگر نیکی نکرده باشد توبه کند و پشیمان شود و نفس خود را سرزنش نماید و بر خود عزا بیست
نهد که بخلاف آن کرده باشد و بنیکی کوشد و نیکمردی کند نه چندانکه بر او خیره گردند و جوانمردی کند نه چندانکه دستگاه ضعیف شود و خزانه
نگاه دارد نه چندانکه حشم و لشکر سختی کشند و خشم گیرد نه چندانکه مردم از و متنفر گردند و بازی کند نه چندانکه هیبتش برود و جایی که رود قوت و توفیق
غلبه از خدا خواهد و بزور خود کفایت نکند که عهدهٔ ملک داری امریست عظیم همه وقت بلهو و طرب گذرانیدن نشاید نه بسا اهل دولت
ببازی نشست که دولت برفتش ببازی ز دست چندین نصیحت سعدی بشنود و در مهمات کار بندد و چون منتفع شود دعای خیر
دریغ ندارد و سر همه پندها اینکه دست سخاوت گشاده دارد زر افشان چو دنیا بخواهی گذاشت که سعدی در افشاند چون زر نداشت

رسالهٔ ششم مبنی بر بیان احترام شیخ در نزد سلاطین در زمان حکومت ملک عادل شمس الدین تازیکوی اسفهسالار
شیراز خرمایی چند از مال دیوان که تسعیر اندک داشت ببهای گران ببقالان بطرح داده بودند و ملک ازین ظلم بیگان اتفاقا چند بار
خرما ببرادر شیخ که بر در خانه اتابک بقالی داشت فرستادند چون حال بدان نهج دید برخواست و برباط شیخ کبیر ابو عبدالله محمد خفیف
قدس سره رفته به خدمت برادر خود شیخ سعدی صورت حال عرضه داشت شیخ از آن حال کوفته خاطر شده اندیشه کرد که خود برود
و این بلا از سر درویشان شیراز رفع کند بتخصیص برادر خود پس گفت اول رقعه باید نوشت و فی الحال این قطعه را بر پارهٔ کاغذ نوشت
بر احوال برادرم بتحقیق دانم که ترا خبر نباشد اطفال برند و مرد درویش خرما بخورند و زر نباشد و آنکه تو محصلی فرستی ترکی که از و
بتر نباشد گر غایت فقر دایم اورا شلوار بپای در نباشد چندان بزنندش ای خداوند کز خانه رهش بدر نباشد ملک
شمس الدین چون رقعه برخواند بخندید و در حال بفرمود تا ندا کردند که هر کس را خرمای طرح داده اند پیش من آید که با او سخنی دارم
تمامت بقالان جمع آمدند و صورت حال از ایشان پرسید پس هر که زر داده بود بحکم اسفهسالار باو باز پس دادند هر که نداده بود
فرمود تا خرما از وی باز ستانند و وجه او را نیز مطالبه نکنند بعد از آن ملک خود برخواست و بخدمت شیخ آمده و عذر خواست
و بعد از استمداد همت گفت یا شیخ حکم کردم که تا چند بار خرما که بدکان برادرت برده اند بوی ارزانی داشته قیمة از و نگیرند و التماس
از حضرت شیخ آنست که چون معلوم شد که برادر شیخ درویش است محقر قراضهٔ از بهر وی آورده ام شیخ این زر بدو دهد چون
شیخ به خاصهٔ خود چیزی قبول نمیکند پس هزار درهم بوسیده بر زمین نهاد و عذر خواست پس مشهور شد که ملک شمس الدین عادل تازیکوی
ازبرای خاطر شیخ سعدی خرما و بهای خرما ببقالان بخشید و هیچ باز

تمت الرسالات الستة بعون خالق السموات
السبع والارضون السبعة والسلام

[illegible]



هذا کتاب
گلستان شیخ
مصلح الدین سعدی
شیرازی
علیه الرحمة

گلستان سعدی

بسم الله الرحمن الرحیم

منت خدای را عز و جل که طاعتش موجب قربتست و بشکر
اندرش مزید نعمت هر نفسی که فرو میرود ممد حیاتست و چون بر
می آید مفرح ذات پس در هر نفسی دو نعمت موجودست و بر هر
نعمتی شکری واجب نه از دست و زبان که برآید کز عهدهٔ شکرش
بدر آید اعملوا آل داود شکرا و قلیل من عبادی الشکور قطعه
بنده همان به که ز تقصیر خویش عذر بدرگاه خدا آورد ورنه سزاوار
خداوندیش کس نتواند که بجا آورد باران رحمت بیحسابش همه را
رسیده و خوان نعمت بیدریغش همه جا کشیده پردهٔ ناموس
بندگان را بگناه فاحش ندرد و وظیفهٔ روزی خواران بخطای منکر
نبرد قطعه ای کریمی که از خزانهٔ غیب گبر و ترسا وظیفه خور داری
دوستان را کجا کنی محروم تو که با دشمنان نظر داری فراش باد
صبا را گفته تا فرش زمردین بگستراند و دایهٔ ابر بهاری را فرموده تا بنات
نبات را در مهد زمین بپروراند و درختان را بخلعت نوروزی قبای
سبز ورق دربر کرده و اطفال شاخ را بقدوم موسم ربیع کلاه شکوفه

کتاب گلستان سعدی

بسم الله الرحمن الرحیم

بر سر نهاده و عصارهٔ تاکی بقدرت او شهد فایق گشته و تخم خرمایی
بتربیتش نخل باسق شده قطعه ابر و باد و مه و خورشید و فلک
در کارند تا تو نانی بکف آری و بغفلت نخوری همه از بهر تو سرگشته و
فرمان بردار شرط انصاف نباشد که تو فرمان نبری در خبر است
از سرور کاینات و مفخر موجودات و رحمت عالمیان و صفوت
آدمیان و تتمه دور زمان محمد مصطفی صلی الله علیه و آله شفیعٌ
مطاعٌ نبیٌ کریم قسیمٌ جسیمٌ نسیمٌ وسیم بیت چه غم دیوار امت را که
دارد چون تو پشتیبان چه باک از موج بحر آنرا که باشد نوح کشتیبان
بیت بلغ العلی بکماله کشف الدجی بجماله حسنت جمیع خصاله صلوا
علیه و آله که هرگاه یکی از بندگان گنه کار پریشان روزگار
دست انابت بامید اجابت بدرگاه حق جل و علا بر دارد ایزد
تعالی در وی نظر نکند بازش بخواند باز اعراض کند دیگر بارش
بتضرع و زاری بخواند حق سبحانه و تعالی فرماید یا ملائکتی قد استحییت
من عبدی و لیس له غیری فقد غفرت له دعوتش اجابت کردم و حاجتش

برآورم که از بسیاری گنه بزاری بنده همی شرم دارم بیت کرم بین و لطف خداوندگار گنه بنده کرده است و او
شرمسار عاکفان کعبهٔ جلالش بتقصیر عبادت معترف که ما عبدناک حق عبادتک و واصفان حلیهٔ جمالش بتحیر منسوب
که ما عرفناک حق معرفتک قطعه گر کسی وصف او ز من پرسد بیدل از بی نشان چگوید باز عاشقان کشتگان
معشوقند برنیاید ز کشتگان آواز یکی از صاحبدلان سر بجیب مراقبت فرو برده و در بحر مکاشفت مستغرق گشته حالی
که از این معاملت باز آمد یکی از دوستان گفت درین بوستان که بودی ما را چه تحفه آوردی گفت بخاطر داشتم که
چون بدرخت گل رسم دامنی پر کنم هدیهٔ اصحاب را چون برسیدم بوی گلم چنان مست کرد که دامنم از دست برفت قطعه
ای مرغ سحر عشق ز پروانه بیاموز کان سوخته را جان شد و آواز نیامد این مدعیان در طلبش بیخبرانند آنرا که خبر شد خبرش
باز نیامد قطعه ای برتر از خیال و قیاس و گمان و وهم وز هرچه گفته اند شنیدیم و خوانده ایم مجلس تمام گشت و باخر
رسید عمر ما همچنان در اول وصف تو مانده ایم ذکر جمیل سعدی که در افواه عوام افتاده و صیت سخنش که در بسیط
زمین رفته و قصب الجیب حدیثش که چون شکر میخورند و رقعهٔ منشآتش که چو کاغذ زر میبرند بر کمال فضل و بلاغت او
حمل نتوان کرد بلکه خداوند جهان و قطب دایرهٔ زمان و قایم مقام سلیمان و ناصر اهل ایمان اتابک اعظم
شهنشاه معظم مظفر الدنیا و الدین ابوبکر بن سعد بن زنگی ظل الله تعالی فی ارضه رب ارض عنه بعین عنایت نظر کرده و تحسین
بلیغ فرموده و ارادهٔ صادق نموده لاجرم کافهٔ انام از خواص و عوام بمحبت او گراییده اند که الناس علی دین ملوکهم رباعی
زانگه که ترا بر من مسکین نظر است آثارم از آفتاب مشهورتر است گر خود همه عیبها بدین بنده در است هر عیب که
سلطان بپسندد هنر است قطعه گلی خوشبوی در حمام روزی رسید از دست محبوبی بدستم بدو گفتم که مشکی یا
عبیری که از بوی دلاویز تو مستم بگفتا من گلی ناچیز بودم ولیکن مدتی با گل نشستم کمال همنشین در من اثر کرد
و گرنه من همان خاکم که هستم اللهم متع المسلمین بطول حیاته و ضاعف ثواب جمیل حسناته و ارفع درجة اودائه و ولاته و دمر علی
اعدائه بما تلی فی القرآن من آیاته اللهم آمن بلده و احفظ ولده شعر لقد سعد الدنیا به دام سعده و ایده المولی بالویة
النصر کذلک ینشاء لینة هو عرقها و حسن نبات الارض من کرم البذر ایزد تعالی و تقدس خطهٔ پاک شیراز را بهیبت
حاکمان عادل تا زمان قیامت در امان سلامت نگهدارد اقلیم پارس را غم از آسیب دهر نیست تا بر سرش
بود چو توئی سایهٔ خدا امروز کس نشان ندهد در بسیط خاک مانند آستان درت مأمن رضا بر تست پاس خاطر
بیچارگان و شکر بر ما و بر خدای جهان آفرین جزا یارب ز باد فتنه نگهدار خاک پارس چندانکه خاک را بود و
باد را بقا سبب تالیف کتاب یکشب تأمل ایام گذشته میکردم و بر عمر تلف کرده تأسف میخوردم و سنگ
سراچهٔ دل را بالماس آب دیده میسفتم و این ابیات را مناسب حال خود میگفتم هر دم از عمر میرود نفسی چون نگه میکنم
نمانده بسی ایکه پنجاه رفت و در خوابی مگر این پنج روزه دریابی خجل آنکس که رفت و کار نساخت کوس رحلت

زدند و باز نساخت خواب نوشین بامداد رحیل باز دارد پیاده را ز سبیل هر که آمد عمارتی نو ساخت رفت و
منزل بدیگری پرداخت وان دگر پخت همچنان هوسی وین عمارت بسر نبرد کسی یار ناپایدار دوست مدار
دوستی را نشاید این غدار مایهٔ عیش آدمی شکمست تا بتدریج میرود چه غمست گر گشاید چنانکه نتوان بست کوته و
از حیات دنیا دست ور ببندد چنانکه نگشاید گر دل از عمر برگرفتن شاید چار طبع مخالف سرکش چند روزی بوند باهم
خوش گر یکی زین چهار شد غالب جان شیرین برآید از قالب لاجرم مرد عارف کامل ننهد بر حیات دنیا دل
نیک و بد چون همی بباید مرد خنک آنکس که گوی نیکی برد برگ عیشی بگور خویش فرست کس نیارد ز پس تو پیش فرست
عمر برفست و آفتاب تموز اندکی مانده خواجه غره هنوز ای تهی دست رفته در بازار ترسمت برنیاوری دستار
هر که مزروع خود بخورد و خوید وقت خرمنش خوشه باید چید پند سعدی بگوش و جان بشنو ره چنین است مرد باش و
برو بعد از تأمل این معنی مصلحت آن دیدم که در نشیمن عزلت نشینم و دامن از صحبت فراهم چینم و دفتر از گفته های پریشان
بشویم و من بعد سخن نگویم بیت زبان بریده بکنجی نشسته صم بکم به از کسی که نباشد زبانش اندر حکم تا یکی از دوستان
که در کجاوه انیس من بود و در حجره جلیس برسم قدیم از در درآمد چندانکه نشاط ملاعبت کرد و بساط مداعبت گسترد
جوابش نگفتم و سر از زانوی تعبد برنگرفتم رنجیده نگه کرد و گفت کنونت که امکان گفتارست بگوی ای برادر بلطف و خوشی
که فردا چو پیک اجل در رسد بحکم ضرورت زبان درکشی یکی از متعلقان منش برین واقعه مطلع گردانید که فلان
عزم کرده است و نیت جزم نموده که بقیهٔ عمر معتکف نشیند و خاموشی گزیند تو نیز اگر توانی سر خویش گیر و راه مجانبت پیش
گیر گفتا بعزت عظیم و صحبت قدیم که دم برنیارم و قدم برندارم مگر آنگه که سخن گفته شود برسم مألوف و طریق معروف که آزردن
دوستان جهلست و کفارت یمین سهل و خلاف راه صوابست و نقض رای اولوالالباب که ذوالفقار علی در نیام و زبان
سعدی در کام بیت زبان در دهان ای خردمند چیست کلید در گنج صاحب هنر چو در بسته باشد چه داند کسی که جوهر فروشست
یا پیله ور قطعه اگرچه پیش خردمند خامشی ادبست بوقت مصلحت آن به که در سخن کوشی دو چیز طیرهٔ عقلست دم فرو بستن
بوقت گفتن و گفتن بوقت خاموشی فی الجمله زبان از مکالمهٔ او درکشیدن قوت نداشتم و روی از محادثهٔ او گردا
نیدن مروت ندانستم که یار موافق بود و ارادت صادق نمود بیت چو جنگ آوری با کسی در ستیز که از وی
گزیرت بود یا گریز بحکم ضرورت سخن گفتیم و تفرج کنان برون رفتیم در فصل ربیع که آثار صولت برد آرمیده بود
و اوان دولت ورد رسیده پیراهن برگ بر درختان چون جامهٔ عید نیکبختان اول اردیبهشت ماه
جلالی بلبل گوینده بر منابر قضبان بر گل سرخ از نم افتاده لآلی همچو عرق بر عذار شاهد غضبان تا شب
در بوستان با یکی از دوستان اتفاق مبیت افتاد موضعی خوش و خرم و درختان دلکش و درهم گفتی که خردهٔ مینا
بر خاکش ریخته و عقد ثریا از تاکش آویخته روضة ماء نهرها سلسال دوحة سجع طیرها موزون آن پر از

لاله‌های رنگارنگ وین پر از میوه‌های گوناگون باد در سایهٔ درختانش گسترانیده فرش بوقلمون بامدادان که
خاطر باز آمدن بر رای نشستن غالب آمد دیدمش دامنی پر از گل و ریحان و سنبل و ضیمران فراهم آورده و رغبت شهر کرده گفتم
گل بوستان را چنانکه دانی بقائی نباشد و عهد گلستان را وفائی نه و حکما گفته اند هرچه نپاید دلبستگی را نشاید گفتا
پس طریق چیست گفتم برای نزهت ناظران و فسحت حاضران کتاب گلستان تصنیف توانم کرد روضة تضحک من
فوقها الازهار وجنة تجری من تحتها الانهار که باد خزان را بر ورق او دست تطاول نباشد و گردش زمان عیش
ربیعش را بطیش خریف مبدل نکند بیت بچه کار آیدت ز گل طبقی از گلستان من ببر ورقی گل همین پنج روز و شش باشد
وین گلستان همیشه خوش باشد حالی که من این سخن بگفتم دامن گل بریخت و بر دامنم آویخت که الکریم اذا وعد وفی فصلی
دو در آن چند روز اتفاق در بیاض افتاد در حسن معاشرت و آداب محاورت در لباسی که متکلمان را بکار آید
و مترسلان را بلاغت افزاید فی الجمله هنوز از گل بوستان بقیتی موجود بود که کتاب گلستان تمام شد و تمام آنگه شود که
بحقیقت پسندیده آید در بارگاه شاه جهان پناه سایهٔ کردگار و پرتو لطف پروردگار ذخر الزمان و کهف الامان المؤید
من السماء المنصور علی الاعداء عضد الدولة القاهرة سراج الملة الباهرة جمال الانام مفخر الاسلام سعد بن اتابک
الاعظم شاهنشاه معظم مالک رقاب الامم مولی ملوک العرب و العجم سلطان البر و البحر وارث ملک سلیمان مظفر الدنیا
والدین سعد بن زنگی ادام الله تعالی اقبالهما و ضاعف اجلالهما و جعل الی کل خیر مآلهما و بکرشمهٔ لطف خداوندی مطالعه فرماید
بیت گر التفات خداوندیش بیاراید نگارخانهٔ چینی و نقش ارژنگیست امید هست که روی ملال درنکشد
از آن سبب که گلستان نه جای دلتنگی است علی الخصوص که دیباچهٔ همایونش بنام سعد ابی بکر سعد بن زنگیست
در مکارم اخلاق امیر عادل دام علوه دیگر عروس فکر من از بیجمالی سر بر نیارد و دیده یاس از پشت پای خجالت برندارد
و در زمرهٔ صاحبدلان متجلی نشود مگر آنکه متحلی گردد بزیور قبول امیر کبیر عالم عادل مؤید مظفر منصور ظهیر سریر سلطنت و مشیر
تدبیر مملکت کهف الفقراء ملاذ الغرباء مربی الفضلاء محب الاتقیاء افتخار آل پارس یمین الملک ملک الخواص فخر
الدولة والدین غیاث الاسلام والمسلمین عمدة الملوک والسلاطین ابوبکر ابن ابی نصر اطال الله عمره و اجل قدره و شرح
صدره و ضاعف اجره که ممدوح اکابر آفاقست و مجموع مکارم اخلاق هر که در سایهٔ عنایت اوست گنهش طاعتست و
دشمن دوست بر هر یکی از سایر بندگان و حواشی خدمتکاران خدمتی معین است که اگر در اداء آن تهاون و تکاسل
روا دارند هر آینه در معرض خطاب آیند و محل عتاب افتند مگر این طایفهٔ درویشان که شکر نعمت بزرگان ایشان
واجبست و ذکر جمیل و دعای خیر و اداء چنین خدمتی در غیبت اولی‌تر که در حضور که این بتصنع نزدیکست و آن از تکلف
دور و باجابت مقرون قطعه پشت دوتای فلک راست شد از خرمی تا چو تو فرزند زاد مادر ایام را حکمت محض است
اگر لطف جهان آفرین خاص کند بنده‌ای مصلحت عام را دولت جاوید یافت هر که نکونام زیست کز عقبش ذکر خیر زنده

کنند نام را وصف ترا گر کنند ور نکنند اهل فضل حاجت مشاطه نیست روی دلارام را عذر تقصیر خدمت و موجب
اختیار عزلت تقصیر و تقاعدی که در مواظبت خدمت بارگاه خداوندی میرود و بنا بر آنست که طایفه از
حکمای هند در فضایل بوزرجمهر سخن میگفتند و باخر جز این عیبش ندانستند که در سخن گفتن بطی است یعنی درنگ بسیار میکند
و مستمع را بسی منتظر باید بود تا وی تقریر سخن کند بوزرجمهر بشنید و گفت اندیشه کردن که چگویم به از پشیمانی خوردن که چرا گفتم
مثنوی سخندان پرورده پیر کهن بیندیشد آنگه بگوید سخن مزن بی تامل بگفتار دم نکو گو اگر دیر گوئی چه غم بیندیش آنگه بر آور
نفس وزان پیش بس کن که گویند بس بنطق آدمی بهتراست از دواب دواب از تو به گر نگوئی صواب صراف سخن
باش و سخن بیش مگو چیزی که نپرسند تو از پیش مگو فکیف در نظر اعیان حضرت خداوندی عز نصره که مجمع اهل دلست و مرکز
علمای کامل اگر در سیاقت سخن دلیری کنم شوخی کرده باشم و بضاعت مزجات بحضرت عزیز آورده و شبه در بازار جوهریان
جوی نیرزد و چراغ پیش آفتاب پرتوی ندارد و مناره بلند در دامن کوه الوند پست نماید هر که گردن بدعوی
افرازد دشمن از هر طرف بروتازد اول اندیشه وانگهی گفتار پای پیش آمدست پس دیوار نخلبندم ولی در بستان
شاهدم من ولی نه در کنعان سعدی افتاده ایست آزاده کس نیاید بجنگ افتاده لقمان حکیم را گفتند حکمت از که آموختی
گفت از نابینایان گفتند چگونه گفت تا جای نه بینند پای ننهند قدم الخروج قبل الولوج مصراع مرویت بیازمای و
آنگه زن کن قطعه گرچه شاطر بود خروس بجنگ چه زند پیش باز روئین چنگ گربه شیر است در گرفتن موش
لیک موش است در مصاف پلنگ اما باعتماد وسعت اخلاق بزرگان که چشم از عوایب زیردستان بپوشند
و در افشای جرایم کهتران نکوشند کلمهٔ چند بطریق اختصار از نوادر امثال و اشعار و عجایب نکات و غرایب حکایات
و سیر ملوک ماضیه درین کتاب درج کردیم و برخی از عمر گرانمایه بر آن خرج نمودیم موجب تصنیف کتاب گلستان این بود وبالله
التوفیق قطعه بماند سالها این نظم و ترتیب ز ما هر ذره خاک افتاده جائی غرض نقشی است کز ما باز ماند که هستی را نمی
بینم بقائی مگر صاحبدلی روزی برحمت کند در حق درویشان دعائی امعان نظر در ترتیب کتاب و تهذیب ابواب
ایجاز سخن را مصلحت دید تا مر این روضهٔ رعنا و حدیقهٔ علیا چون بهشت هشت باب اتفاق افتاد ازین سبب مختصر آمد تا بملالت
نینجامد وبالله التوفیق باب اول در سیرت پادشاهان باب دوم در اخلاق درویشان باب سیوم
در فضیلت قناعت باب چهارم در فواید خاموشی باب پنجم در عشق و جوانی باب ششم در ضعف و پیری
باب هفتم در تاثیر تربیت باب هشتم در آداب صحبت تاریخ کتاب در آن مدت که ما را وقت خوش
بود ز هجرت ششصد و پنجاه و شش بود مراد ما نصیحت بود گفتیم حوالت با خدا کردیم و رفتیم گر نیاید بگوش رغبت
کس بر رسولان پیام باشد و بس بامر رستس رسد آن آشنائی که چون انجام رسد گوید دعائی باب اول در سیرت
پادشاهان حکایت پادشاهی را شنیدم که بکشتن اسیری اشارت کرد بیچاره در حالت نومیدی بزبانی که داشت

ملک را دشنام داد و سقط گفت که حکما گفته اند هر که دست از جان بشوید هر چه در دل دارد بگوید بیت وقت ضرورت چو نماند گریز دست بگیرد سر شمشیر تیز اذا یئس الانسان طال لسانه کسنور مغلوب یصول علی الکلب ملک پرسید که چه میگوید یکی از وزرای نیک محضر گفت ای خداوند همی گوید که الکاظمین الغیظ و العافین عن الناس ملک را بروی رحمت آمد و از سر خون او درگذشت وزیر دیگر که ضد او بود گفت ابنای جنس ما را نشاید در حضرت پادشاهان جز براستی سخن گفتن او ملک را دشنام داد و ناسزا گفت ملک روی از این سخن درهم کشید و گفت مرا آن دروغ پسندیده تر آمد ازین راست که تو گفتی که آن را روی در مصلحتی بود و این را بنا بر خبثی و خردمندان گفته اند دروغ مصلحت آمیز به از راست فتنه انگیز است بیت هر که شاه آن کند که او گوید حیف باشد که جز نکو گوید این لطیفه بر طاق ایوان فریدون نوشته بود جهان ای برادر نماند بکس دل اندر جهان آفرین بند و بس مکن تکیه بر ملک دنیا و پشت که بسیار کس چون تو پرورد و کشت چو آهنگ رفتن کند جان پاک چه بر تخت مردن چه بر روی خاک حکایت یکی از ملوک خراسان سلطان محمود سبکتکین را در خواب دید بعد از وفات او بصد سال گذشته که جمله اندام او ریخته بود و خاک شده مگر چشمانش که همچنان در چشمخانه میگردید و نظر میکرد همه حکما از تعبیر آن فرو ماندند مگر درویشی که شرط خدمت بجا آورده گفت هنوز چشمش نگرانست که ملکش با دگرانست قطعه بس نامور بزیر زمین دفن کرده اند کز هستیش بروی زمین یک نشان نماند وان پیر لاشه را که سپردند زیر خاک خاکش چنان بخورد کزو استخوان نماند زنده است نام فرخ نوشیروان بعدل گرچه بسی گذشت که نوشیروان نماند خیری کن ای فلان و غنیمت شمار عمر زان پیشتر که بانگ برآید فلان نماند حکایت ملکزاده را شنیدم که کوتاه قد بود و حقیر و دیگر برادرانش بلند و بالا و خوب روی باری پدر بکراهیت و استحقار در وی نظر کرد پسر بفراست دریافت و گفت ای پدر کوتاه خردمند به از نادان بلند نه هر چه بقامت مهتر بقیمت بهتر قوله الشاة نظیفة و الفیل جیفة شعر اقل جبال الارض طور و انه لاعظم عند الله قدرا و منزلا آن شنیدی که لاغری دانا گفت روزی بابلهی فربه اسپ تازی اگر ضعیف بود همچنان از طویله خر به پدر بخندید و ارکان دولت پسندیدند و برادران بجان برنجیدند بیت تا مرد سخن نگفته باشد عیب و هنرش نهفته باشد هر بیشه گمان مبر که خالیست شاید که پلنگ خفته باشد شنیدم که ملک را در آن مدت دشمنی صعب روی نمود چون لشکر از دو طرف روی درهم آوردند و قصد مبارزت کردند اول کسیکه اسپ بمیدان راند آن پسر بود و گفت قطعه آن نه من باشم که روز جنگ بینی پشت من این منم کاندر میان خاک و خون بینی سری کانکه جنگ آرد بخون خویش بازی میکند روز میدان وانکه بگریزد بخون لشکری این بگفت و بر سپاه دشمن زد و تنی چند از مردان کاری بینداخت چون پیش پدر آمد زمین خدمت ببوسید و گفت ای که شخص منت حقیر نمود تا درشتی هنر نپنداری اسپ لاغر میان بکار آید روز میدان نه گاو پرواری آورده اند که سپاه دشمن بقیاس بود و لشکریان

اندک جماعتی آهنگ گریز کردند پسر نعره بزد و گفت ای مردان بکوشید تا جامهٔ زنان نپوشید سواران را بگفتن او تهور
زیاده گشت و بیکبار حمله آوردند شنیدم که هم در آن روز بر دشمن ظفر یافتند ملک سر و چشمش ببوسید و در کنار گرفت و هر روز
نظر بیش میکرد تا ولیعهد خویش گردانید برادرانش حسد بردند و زهر در طعامش کردند خواهرش از غرفه بدید و دریچه
برهم زد پسر بفراست دریافت و دست از طعام بازکشید و گفت محالست که هنرمندان بمیرند و بیهنران جای ایشان
بگیرند **بیت** کس نیاید بزیر سایهٔ بوم ور همای از جهان شود معدوم پادشاه را ازین حال آگهی دادند برادرانش را
بخواند و گوشمالی بواجبی داد پس هر یکی را از اطراف بلاد حصهٔ معین کرد تا فتنه فرو نشست و نزاع برخاست و حکما گفته‌اند
که ده درویش در گلیمی بخسبند و دو پادشاه در اقلیمی نگنجند **قطعه** نیم نانی گر خورد مرد خدا بذل درویشان کند نیمی دگر هفت
اقلیم اگر بگیرد پادشاه همچنان در بند اقلیمی دگر **حکایت** طایفهٔ دزدان عرب بر سر کوهی نشسته بودند و منفذ کاروان
بسته رعیت بلدان از مکاید ایشان مرهوب و لشکر سلطان مغلوب بحکم آنکه ملاذی منیع از قلهٔ کوهی بدست آورده بودند
و ملجأ و ماوای خود ساخته مدبران ممالک آن طرف در دفع مضرت ایشان مشورت کردند که اگر این طایفه هم برین نسق
روزگاری مداومت نمایند مقاومت ایشان ممتنع گردد **مثنوی** درختی که اکنون گرفتست پای بنیروی مردی
برآید ز جای ورش همچنان روزگاری هلی بگردونش از بیخ برنگسلی سرچشمه شاید گرفتن به بیل چو پر شد نشاید گذشتن به پیل
فی الجمله سخن برین مقرر شد که یکی را بتجسس ایشان برگماشتند و فرصت نگاه میداشتند تا وقتیکه بر سر قومی رانده بودند
و بقعه خالی مانده تنی چند از مردان واقعه دیده و جنگ آزموده را فرستادند تا در شعب جبل پنهان شدند شبانگاه
که دزدان باز آمدند سفر کرده و غارت آورده سلاح از تن بگشادند و رخت غنیمت بنهادند نخستین دشمنی که بر سر ایشان
تاخت خواب بود چندانکه پاسی از شب درگذشت قرص خورشید در سیاهی شد یونس اندر دهان ماهی شد
مردان و دلاوران از کمینگاه بجستند و دست یکان یکان بر کتف بستند و بامداد همه را بدرگاه ملک حاضر آوردند ملک
همگنان را بکشتن اشارت فرمود اتفاقا در آن میان جوانی بود که میوهٔ عنفوان شبابش نو رسیده و سبزهٔ گلستان عذارش
تازه دمیده یکی از وزرا پایهٔ تخت ملک را بوسه داد و روی شفاعت بر زمین نهاد و گفت این پسر هنوز از باغ
زندگانی برنخورده است و از ریعان جوانی تمتع نیافته توقع از کرم عمیم و لطف خداوندی آنست که ببخشیدن خون
او بر بنده منت نهند ملک روی ازین سخن درهم کشید که موافق رای بلندش نیامد و گفت **بیت** پرتو نیکان
نگیرد هر که بنیادش بداست تربیت نااهل را چون گردکان برگنبد است نسل فساد اینان منقطع کردن اولیتر
و بیخ تبار ایشان برآوردن بهتر که آتش نشاندن و اخگر گذاشتن و افعی کشتن و بچه نگاه داشتن کار خردمندان نیست **قطعه**
ابر اگر آب زندگی بارد هرگز از شاخ بید برنخوری با فرومایه روزگار مبر کز نی بوریا شکر نخوری وزیر چون این سخن بشنید
طوعا و کرها بپسندید و بر حسن رای ملک آفرین کرد و گفت آنچه خداوند دام ملکه فرمود عین صوابست و مسئلهٔ بیجواب ولیکن

اگر در سلک انسان پرورش یافتی طبیعت آن گرفتی و یکی از ایشان شدی آری بنده امیدوار است که به صحبت صالحان
تربیت پذیرد و خوی خردمندان گیرد که هنوز طفلست و سیرت بغی و عناد آن گروه در نهاد وی متمکن نشده و در حدیث است
که ما من مولود الا قد یولد علی فطرة الاسلام ثم ابواه یهودانه وینصرانه ویمجسانه قطعه پسر نوح با بدان بنشست خاندان نبوتش
گم شد سگ اصحاب کهف روزی چند پی نیکان گرفت و مردم شد این بگفت و طایفهٔ از ندیمان ملک با او در شفاعت
یار شدند تا ملک از سر خون او درگذشت و گفت بخشیدم اگرچه مصلحت ندیدم دانی که چه گفت زال با رستم گرد دشمن
نتوان حقیر و بیچاره شمرد دیدم بسی آب ز سرچشمهٔ خرد چون بیشتر آمد شتر و بار ببرد فی الجمله پسر را بناز و نعمت
پروردند و استاد ادیب را بتربیتش نصب کردند تا حسن خطاب و رد جواب و سایر آداب خدمت ملوکش در آموخت
و در نظر همگنان پسند آمد روزی وزیر از شمایل او در حضرت ملک شمهٔ همیگفت که تربیت عاقلان در وی اثر کرده است
و جهل قدیم از جبلت او بدر رفته ملک را ازین سخن تبسم آمد و گفت بیت عاقبت گرگ زاده گرگ شود گرچه با آدمی
بزرگ شود سالی دو برین برآمد طایفهٔ اوباش محله با او پیوستند و عقد موافقت بستند تا بوقت فرصت وزیر و پسرانش را
بکشت و نعمت بیقیاس برداشت و در مغارهٔ دزدان بجای پدر بنشست و عاصی شد ملک دست تحیر بدندان تفکر گزیدن گرفت
قطعه شمشیر نیک ز آهن بد چون کند کسی ناکس بتربیت نشود ای حکیم کس باران که در لطافت طبعش خلاف نیست
در باغ لاله روید و در شوره زار خس زمین شوره سنبل بر نیارد درو تخم امل ضایع مگردان نکویی با بدان چنان است
که بد کردن بجای نیک مردان حکایت سرهنگ زادهٔ را بر در سرای اغلمش دیدم که عقل و کیاستی و فهم و فراستی زاید
الوصف داشت هم از عهد خردی آثار بزرگی در ناصیه او پیدا شده و لمعان انوار سروری در جبین او مبین گشته بیت
بالای سرش ز هوشمندی میتافت ستارهٔ بلندی فی الجمله مقبول نظر سلطان آمد که جمال صورت و کمال معنی داشت و
حکما گفته اند توانگری بدلست نه بمال و بزرگی بعقلست نه بسال ابنای جنس بر منصب او حسد بردند و بخیانتی منسوب کردند
و در کشتن او سعی بیفایده نمودند مصرع دشمن چه کند چو مهربان باشد دوست ملک پرسید که موجب خصمی اینان در حق تو
چیست گفت در سایهٔ دولت خداوندی دام ملکه همگنان را راضی کردم مگر حسود که راضی نشود الا بزوال نعمت من و اقبال
دولت خداوندی پاینده باد توانم آنکه نیازارم اندرون کسی حسود را چکنم کو ز خود برنج در است بمیر تا برهی ای حسود
کاین رنج است که از مشقت او جز بمرگ نتوان رست شوربختان بآرزو خواهند مقبلان را زوال نعمت و جاه
گر نه بیند بروز شپره چشم چشمهٔ آفتاب را چه گناه راست خواهی هزار چشم چنان کور بهتر که آفتاب سیاه
حکایت یکی از ملوک عجم را حکایت کنند که دست تطاول بمال رعیت دراز کرده بود و جور و اذیت آغاز نهاده
تا بحدی که خلق از مکاید ظلمش بجهان رفتند و از کربت جورش راه غربت گرفتند چون رعیت کم شد ارتفاع ولایت نقصان
پذیرفت و خزینه تهی ماند و دشمنان از هر طرف زور آوردند هر که فریادرس روز مصیبت خواهد گو در ایام سلامت

بجوانمردی کوش بندهٔ حلقه بگوش ار ننوازی برود لطف کن لطف که بیگانه شود حلقه بگوش باری در مجلس او کتاب
شاهنامه میخواندند در زوال مملکت ضحاک و عهد فریدون رسید وزیر ملک را پرسید که فریدون و مال و حشم نداشت
چگونه مملکت بر وی مقرر شد گفت چنانکه شنیدهٔ خلقی بر وی بتعصب گرد آمدند و تقویت کردند پادشاهی یافت وزیر گفت
چون گرد آمدن خلق موجب پادشاهی است تو خلق را پریشان چرا میکنی مگر سر پادشاهی نداری بیت همان به که لشکر
بجان پروری که سلطان بلشکر کند سروری ملک پرسید که موجب گرد آمدن سپاه و رعیت چیست گفت پادشاه را کرم
باید تا خلق بر وی گرد آیند و رحمت باید تا در پناه دولتش ایمن نشینند و ترا ازین هر دو یکی نیست نکند جور پیشه سلطانی که نیاید ز گرگ
چوپانی پادشاهی که طرح ظلم افکند پای دیوار ملک خویش بکند ملک را پند وزیر ناصح موافق طبع نیامد و روی ازین سخن درهم
کشیده بزندانش فرستاد و مدتی بر نیامد که بنی اعمام سلطان بمنازعت برخواستند و بمقاومت لشکر آراستند و ملک پدر
بر خواستند قومی که از دست تطاول او بجان آمده بودند و پریشان شده بر ایشان گرد آمدند و تقویت نمودند تا ملک از تصرف
او بدر رفت و بر آنان مقرر شد بیت پادشاهی کو روا دارد ستم بر زیر دست دوستدارش روز سختی دشمن زورآورست
با رعیت صلح کن وز جنگ خصم ایمن نشین زانکه شاهنشاه عادل را رعیت لشکر است حکایت پادشاهی با غلامی عجمی در کشتی
نشسته بود غلام دیگر بار دریا ندیده بود و محنت کشتی نیازموده گریه و زاری آغاز نمود و لرزه بر اندامش افتاد چندانکه ملاطفت کردند
آرام نگرفت ملک را عیش ازو منغص شد که طبع نازک پادشاهان را تحمل امثال این امور صورت نبندد آخر هیچ چاره ندانستند
حکیمی در آن کشتی بود ملک را گفت اگر فرمان دهی من ورا بطریقی خاموش کنم ملک گفت غایت لطف و کرم باشد حکیم بفرمود
تا غلام را بدریا انداختند باری چون غوطهٔ چند بخورد مویش گرفته پیش کشتی آوردند غلام بهر دو دست در سکان کشتی
آویخت و چون بکشتی بر آمد بگوشهٔ نشسته قرار گرفت ملک را عجب آمد گفت درین چه حکمتست حکیم گفت ابتدا وی
اول محنت غرق شدن نچشیده بود و قدر سلامتی کشتی نمیدانست همچنین قدر عافیت کسی داند که بمصیبتی گرفتار آید
بیت ای سیر ترا نان جوین خوش ننماید معشوق منست آنکه بنزدیک تو زشتست حوران بهشتی را
دوزخ بود اعراف از دوزخیان پرس که اعراف بهشت است فرقست میان آنکه یارش در بر با آنکه دو چشم
انتظارش بر در حکایت هرمز را گفتند از وزیران پدر چه خطا دیدی که ایشانرا بند فرمودی گفت خطائی معلوم نکردم
ولیکن دیدم که مهابت من در دل ایشان بیکرانست و بر عهد من اعتماد کلی ندارند ترسیدم که از بیم گزند خویش قصد
هلاک من کنند پس قول حکما را کار بستم که گفته اند قطعه از آن کز تو ترسد بترس ای حکیم وگر با چو او صد بر آئی بجنگ
از آن مار بر پای راعی زند که ترسد سرش را بکوبد بسنگ نبینی که چون گربه عاجز شود بر آرد بچنگال چشم پلنگ
حکایت یکی از ملوک عرب رنجور بود در حالت پیری امید از زندگانی منقطع کرده که سواری از در در آمد و گفت
بشارت باد که فلان قلعه را بدولت خداوندی بگشادیم و دشمنان اسیر نمودیم و سپاه و رعیت آن طرف بجملگی مطیع فرمان

شدند ملک چون این سخن بشنید نفسی سرد از دل پر درد برآورد و گفت این مژده مرا نیست بلکه دشمنان مراست یعنی وارثان مملکت را
قطعه درین امید بسر شد دریغ عمر عزیز که آنچه در دلمست از درم فراز آید امید بسته برآمد ولی چه فایده زانکه امید نیست
که عمر گذشته باز آید کوس رحلت بکوفت دست اجل ای دو چشم وداع سر بکنید ای کف دست و ساعد و
بازو همه تودیع یکدگر بکنید بر من افتاده مرگ دشمن کام آخر ای دوستان گذر بکنید روزگارم بشد بنادانی من
نکردم شما حذر بکنید **حکایت** روزی چند بر بالین تربت یحیی پیغمبر ع معتکف بودم در جامع دمشق که یکی از ملوک عرب
که به بی انصافی موصوف بود و بظلم و تعدی معروف اتفاقا بزیارت آمده نماز کرد و بدعا حاجت خواست **بیت**
درویش و غنی بندهٔ این خاک درند وانان که غنی ترند محتاج ترند آنگاه مرا گفت از آنجا که همت درویشانست
و صدق معاملهٔ ایشان همتی همراه من کنید که از دشمنی صعب اندیشناکم گفتمش بر رعیت ضعیف رحمت کن تا از دشمن قوی
زحمت نبینی **قطعه** ببازوان توانا و قوت سر دست خطاست پنجهٔ مسکین ناتوان بشکست بترسد آنکه بر افتادگان نبخشاید
که گر ز پای درآید کسش نگیرد دست هر آنکه تخم بدی کشت و چشم نیکی داشت دماغ بیهده پخت و خیال باطل بست
ز گوش پنبه برون آر و داد خلق بده وگر تو می ندهی داد روز دادی هست **مثنوی** بنی آدم اعضای یکدیگرند
که در آفرینش ز یک گوهرند چو عضوی بدرد آورد روزگار دگر عضوها را نماند قرار تو کز محنت دیگران بیغمی نشاید
که نامت نهند آدمی **حکایت** درویشی مستجاب الدعوه در بغداد پدید آمده بود حجاج بن یوسف را خبر کردند بخواندش
و گفت دعای خیری بر من کن گفت خدایا جانش بستان حجاج گفت از بهر خدا این چه دعاست گفت این دعا
خیر است ترا و جملهٔ مسلمانان را ای زبردست زیردست آزار گرم تا کی بماند این بازار بچه کار آیدت جهانداری مردنت
به که مردم آزاری **حکایت** یکی از ملوک بی انصاف پارسائی را پرسید که از عبادتها کدام فاضلتر است
گفت ترا خواب نیمروز تا در آن یکنفس خلق را نیازاری **قطعه** ظالمی را خفته دیدم نیمروز گفتم این فتنه است خوابش
برده به وانکه خوابش بهتر از بیداریست آنچنان بد زندگانی مرده به الفتنة نائمة لعن الله من ایقظها **حکایت**
یکی از ملوک را شنیدم که شبی در عشرت روز کرده بود و در پایان مستی همیگفت ما را بجهان خوشتر ازین یکدم نیست
کز نیک و بد اندیشه و از کس غم نیست درویشی گرسنه سر و پا برهنه در سرما بزیر قصر خفته بود بشنید و گفت ای آنکه باقبال
تو در عالم نیست گیرم که غمت نیست غم ما هم نیست ملک را این سخن خوش آمد و صرهٔ هزار دینار از روزن بیرون
داشت و گفت دامن بدار درویش گفت دامن از کجا آرم که جامه ندارم ملک را بر ضعف حال او رحمت زیاده
گشت و خلعتی بر آن مزید کرده پیشش فرستاد درویش آن نقد را باندک روزگار تلف و پریشان کرد و باز آمد **بیت**
قرار در کف آزادگان نگیرد مال نه صبر در دل عاشق نه آب در غربال در حالتی که ملک را پروای او نبود حال بنوائی
خود بگفت ملک بهم برآمده روی از او درهم کشید و از اینجاست که اصحاب فطنت و خبرت گفته اند که از حدت و سورت

پادشاهان

پادشاهان بر حذر باید بود که غالب همت ایشان بمعظمات امور مملکت متعلق باشد و تحمل ازدحام عوام نکنند بیت
حرامش بود نعمت پادشاه که هنگام فرصت ندارد نگاه مجال سخن تا نیابی ز پیش به بیهوده گفتن مبر قدر خویش
و گفت این گدای شوخ چشم مبذر را که چندان نعمت باندک مدت برانداخت برانید که خزینهٔ بیت المال لقمهٔ
مساکین است نه طعمهٔ اخوان الشیاطین بیت ابلهی کو روز روشن شمع کافوری نهد زود باشد کش بشب
روغن نباشد در چراغ یکی از وزرای ناصح گفت ای خداوند مصلحت آن بینم که چنین کسان را وجه کفاف بتفاریق مجری
دارند تا در نفقه اسراف نکنند اما آنچه فرمودی از زجر و منع مناسب سیرت ارباب همت نیست که یکی را بلطف
امیدوار گردانیدن و باز بنومیدی خسته کردن بیت بروی خود در اطماع باز نتوان کرد چو باز شد بدرشتی فراز نتوان
کرد قطعه کس نبیند که تشنگان حجاز بلب آب شور گرد آیند هر کجا چشمه بود شیرین مردم و مرغ و مور گرد آیند فرد مرغ
جائی رود که چینه بود نه بجائی رود که چی نبود حکایت یکی از پادشاهان پیشین در رعایت مملکت سستی کردی و لشکر بسختی
داشتی لاجرم چون دشمن صعب روی نمود همه پشت دادند چو دارند گنج از سپاهی دریغ دریغ آیدش دست بردن بتیغ
چه مردی کند در صف کارزار که دستش تهی باشد و کار زار یکی از آنان که عذر کردند با من دوستی داشت ملامتش کردم و گفتم
دونست و ناسپاس و سفله و حق ناشناس که باندک تغیر حال از مخدوم قدیم برگردد و بساط حقوق نعمت سالها در نوردد گفت
اگر بکرم معذور داری شاید که اسبم بی جو بود و نمد زین بگرو و سلطان که بزر با سپاهی بخیلی کند با او بجان جوانمردی نتوان کرد
بیت زر بده مرد سپاهی را تا سر بدهد وگرش زر ندهی سر بنهد در عالم شعر اذا شبع الکمی یصول بطشا وخاوی
البطن یبطش بالفرار حکایت یکی از وزرای معزول شده بحلقهٔ درویشان درآمد و برکت صحبت ایشان در وی اثر کرد
جمعیت خاطرش دست داد ملک بار دیگر باوی دل خوش کرد و عمل فرمود قبولش نیامد و گفت نزد خردمندان معزولی به
که مشغولی آنان که بکنج عافیت بنشستند دندان سگ و دهان مردم ببستند کاغذ بدریدند و قلم بشکستند وز دست زبان
حرف گیران رستند ملک گفت هر آینه ما را خردمندی کافی باید که تدبیر مملکت را شاید گفت ای ملک نشان خردمند
کافی آنست که بامثال چنین کارها تن در ندهد بیت همای بر همه مرغان از آن شرف دارد که استخوان خورد و
جانور نیازارد حکایت سیاه گوش را گفتند ترا ملازمت شیر بچه اختیار افتاد گفت تا فضلهٔ صیدش میخورم و از شر
دشمنان در پناه صولتش زندگانی میکنم گفتند اکنون که بظل حمایتش درآمدی و بشکر نعمتش اعتراف نمودی چرا نزدیکتر نیائی تا بحلقهٔ
خاصانت درآورد و از بندگان مخلصت شمارد گفت همچنان از بطش او ایمن نیستم بیت اگر صد سال گبر آتش
فروزد چه یکدم اندر آن افتد بسوزد گاه افتد که ندیم حضرت سلطان زر بیابد و باشد که سرش برود و حکما گفته اند
از تلون طبع پادشاهان بر حذر باید بود که وقتی بسلامی برنجند و گاهی بدشنامی خلعت دهند و گفته اند ظرافت بسیار
هنر ندیمانست و عیب حکیمان بیت تو بر سر قدر خویشتن باش و وقار بازی و ظرافت بندیمان بگذار

حکایت یکی از رفیقان شکایت ایام ناموافق و روزگار نامساعد بمن آورد که کفاف اندک دارم و عیال
وطاقت بار فاقه نمی آرم بارها در دلم آید که با قلیمی دیگر نقل کنم تا بهر صورت که زندگانی کرده شود کسی را بر نیک و بد حال
من اطلاع نیفتد بیت بس گرسنه خفت و کس ندانست که کیست بس جان بلب آمد که برو کس نگریست باز از
شماتت اعدا می اندیشم که بطعنه در قفای من بخندند و سعی مرا در حق عیال بر عدم مروت حمل کنند و گویند قطعه ببین آن بیحمیت را
که هرگز نخواهد دید روی نیکبختی تن آسانی گزیند خویشتن را زن و فرزند بگذارد بسختی و در علم محاسبه چنانکه معلوم است
چیزی میدانم اگر بمعاونت شما جهتی معین شود که موجب جمعیت خاطر باشد بقیه عمر از عهدهٔ شکر آن بیرون نتوانم آمد گفتم
ای برادر عمل پادشاهان دو طرف دارد امید نان و بیم جان و خلاف رای خردمندان است بدین امید متعرض آن
بیم شدن قطعه کس نیاید بخانهٔ درویش که خراج زمین و باغ بده یا بتشویش و غصه راضی شو یا جگربند پیش زاغ بنه
گفت این سخن موافق حال من نگفتی و جواب سؤال من نیاوردی نشنیده که هر که خیانت ورزد دستش از حساب بلرزد بیت
راستی موجب رضای خداست کس ندیدم که گم شد از ره راست و حکما گفته اند چهار کس از چهار کس بجان برنجند
حرامی از سلطان و دزد از پاسبان و فاسق از غمازان و روستائی از محتسب و آنرا که حساب پاکست از محاسبه
چه باکست مکن فراخ روی در عمل اگر خواهی که وقت رفع تو باشد مجال دشمن تنگ تو پاک باش و مدار ای برادر از کس
باک زنند جامهٔ ناپاک گازرون بر سنگ گفتم حکایت آن روباه مناسب حال تست که دیدندش گریزان و افتان
و خیزان بیرفت کسی گفتش چه آفت است که موجب چندین مخافت است گفت شنیدم که شتر را بسخره میگیرند گفتند ای
سفیه شتر را با تو چه مناسبت است و ترا بدو چه مشابهت گفت خاموش باش که اگر حسودان بغرض گویند که این شتر بچه است
گرفتار آیم پس کرا غم تخلیص من باشد تا تفتیش حال من کند و تا تریاق از عراق آورند مارگزیده مرده باشد ترا همچنین فضیلت است
و دیانت و تقوی و امانت اما حسودان در کمین اند و مدعیان گوشه نشین اگر آنچه حسن سیرت تست بخلاف آن تقریر کنند
و در معرض خطاب پادشاه آئی در آن حالت کرا مجال مقالت باشد پس مصلحت آن می بینم که ملک قناعت را حراست
کنی و ترک ریاست گیری که عاقلان گفته اند بیت بدریا در منافع بیشمار است وگر خواهی سلامت بر کنار است
چون رفیق این سخن بشنید بهم برآمد و روی از این حکایت من درهم کشید و سخنهای رنجش آمیز گفتن گرفت که این چه عقل است
و کفایت و فهم و درایت قول حکما درست آمد که گفته اند دوستان در زندان بکار آیند و بر سفرهٔ دشمنان دوست نمایند
دوست مشمار آنکه در نعمت زند لاف یاری و برادرخواندگی دوست آن باشد که گیرد دست دوست در
پریشان حالی و درماندگی دیدم متغیر میشود و نصیحت بغرض میشنود بنزدیک صاحب دیوان رفتم بسابقهٔ معرفتی که
میان ما بود صورت حالش بگفتم و اهلیت و استحقاقش بیان کردم تا بکاری مختصرش نصب کردند روزی
چند برین بگذشت لطف طبعش را بدیدند و حسن تدبیرش بپسندیدند کارش از آن پایه درگذشت و بمرتبهٔ بزرگتر از آن متمکن

گشت همچنین نجم سعادتش در ترقی بود تا باوج وزارت برسید و مقرب حضرت پادشاه شد و مشارالیه و معتمد علیه گشت بر سلامت
حالش شادمانی کردم و گفتم بیت ز کار بسته میندیش و دل شکسته مدار که آب چشمهٔ حیوان درون تاریکی است شعر
الا لا تحزنن اخا البلیة فللرحمن الطاف خفیة بیت منشین ترش از گردش ایام که صبر تلخست ولیکن بر شیرین دارد هم در آن
زودی مرا با طایفهٔ از یاران اتفاق سفر حجاز افتاد چون از زیارت مکه زادها الله شرفاً و تعظیماً باز آمدیم یک دو منزلم استقبال کرد
ظاهر حالش دیدم پریشان و در هیئت درویشان گفتم حال چیست گفت چنانکه تو گفتی طایفهٔ حسد بردند و بخیانتم منسوب
کردند و ملک ادام الله ملکه در کشف حالم حقیقت آن استقصا نفرمود و یاران قدیم و دوستان حمیم از کلمهٔ حق
خاموش شدند و صحبت دیرینه فراموش کردند قطعه بحکم خدا چون کسی اوفتاد همه عالمش پای بر سر نهند چو بینند
کاقبال دستش گرفت ستایش کنان دست بر بر نهند فی الجمله بانواع عقوبت گرفتار بودم تا درین هفته که مژدهٔ
سلامتی حجاج برسید از بند گرانم خلاص و ملک موروثم خاص کردند گفتم آن نوبت اشارت من قبول نکردی که گفتم
عمل پادشاهان چون سفر دریاست سودمند و خطرناک یا گنج برگیری یا در تلاطم امواج بمیری بیت یا زر بهر دو دست
کند خواجه در کنار یا موج روزی افکندش مرده بر کنار مصلحت ندیدم ازین بیش ریش درویش را بملامت خراشیدن
و نمک بر آن پاشیدن برین دو بیت اختصار کردم قطعه ندانستی که بینی بند بر پای چو در گوشت نیامد پند مردم
دگر ره گر نداری طاقت نیش مکن انگشت در سوراخ کژدم حکایت تنی چند در صحبت من بودند ظاهر ایشان
بصلاح آراسته و باطن بفلاح پیراسته یکی از بزرگان در حق این طایفه حسن ظن بلیغ داشت و ادراری معین کرده تا یکی
از ایشان حرکتی کرد که مناسب حال درویشان نبود ظن آن شخص فاسد شد و بازار اینان کاسد خواستم تا بطریقی کفاف
یاران مستخلص کنم آهنگ خدمتش کردم دربانم رها نکرد و جفا کرد معذورش داشتم که لطیفان گفته اند قطعه در میر و وزیر و سلطان را
بی وسیلت مگرد پیرامن سگ و دربان چو یافتند غریب این گریبان بگیرد آن دامن چندانکه مقربان حضرت آن بزرگ
از حال من وقوف یافتند باکرامم در آوردند و برتر مقامی معین کردند اما بتواضع فروتر نشستم و گفتم بیت بگذار که بندهٔ
کمینم تا در صف بندگان نشینم گفت الله الله چه جای این سخن است گر بر سر و چشم من نشینی نازت بکشم که نازنینی فی الجمله
بنشستم و از هر دری سخن پیوستم تا حدیث زلت یاران در میان آمد گفتم قطعه چه جرم دید خداوند سابق الانعام که بنده در نظر
خویش خوار میدارد خدای راست مسلم بزرگواری و حلم که جرم بیند و نان بر قرار میدارد حاکم را این سخن عظیم پسندیده آمد
و اسباب معاش یاران فرمود تا بر قاعدهٔ ماضی مهیا دارند و مؤنت ایام تعطیل وفا کنند شکر نعمت بگفتم و زمین
خدمت ببوسیدم و عذر جسارت خواستم و در حال بیرون آمدم و گفتم قطعه چو کعبه قبلهٔ حاجت شد از دیار بعید
روند خلق بدیدارش از بسی فرسنگ ترا تحمل امثال ما بباید کرد که هیچکس نزند بر درخت بی بر سنگ حکایت
ملکزادهٔ گنج فراوان از پدر میراث یافت دست کرم بگشاد و داد سخاوت بداد و نعمت بیدریغ بر سپاه و رعیت

دارد ملک بهم برآمد و کشف آن خبر فرمود قاصد را که فرستند و رساله بخوانند نوشته بود که حسن ظن بزرگان در حق این بنده
بیش از فضیلت است و تشریف قبول که فرموده بودند بنده را امکان اجابت آن نیست بحکم آنکه پرورده نعمت آن
خاندانم و باندک مایه تغیر خاطر با ولی نعمت قدیم بیوفائی نتوان کرد چنانکه گفته اند بیت آنرا که بجای تست هر دم کرمی عذرش
بنه ار کند بعمری ستمی ملک را سیرت حق شناسی او پسندیده آمد خلعت و نعمت بخشید و عذر خواست که خطا کردم
و ترا بیگناه بیازردم گفت ای سلطان بنده درین حالت مر خداوند را خطائی نمیداند بلکه تقدیر باری عز اسمه چنین
بود که مرا مکروهی برسد پس بدست تو اولیتر که حقوق سوابق نعمت بر این بنده داری و ایادی منت نکوکاری و
حکما گفته اند قطعه گر گزندت رسد ز خلق مرنج که نه راحت رسد ز خلق نه رنج از خدا دان خلاف دشمن و دوست
که دل هر دو در تصرف اوست گرچه تیر از کمان همی گذرد از کماندار بیند اهل خرد حکایت یکی از ملوک عرب را
شنیدم که متعلقان دیوان را همی فرمود که مرسوم فلان را چندانکه هست مضاعف کنید که ملازم درگاه است و مترصد فرمان
و سایر خدمتکاران بلهو و لعب مشغولند و در ادای خدمت متهاون صاحبدلی بشنید و فریاد و خروش از نهادش برآمد
پرسیدندش که چه دیدی گفت مراتب بندگان درگاه حق جل و علا همین مثال دارد نظم دو بامداد گر آید کسی بخدمت
شاه سوم هر آینه در وی کند بلطف نگاه امیدهست پرستندگان مخلص را که ناامید نگردند ز آستان اله مثنوی
مهتری در قبول فرمانست ترک فرمان دلیل حرمانست هر که سیمای راستان دارد سر خدمت بر آستان دارد
حکایت ظالمی را حکایت کنند که هیزم درویشان خریدی بحیف و توانگران را دادی بطرح صاحبدلی بر او بگذشت
و گفت بیت ماری تو که هر که را ببینی بزنی یا بوم که هر کجا نشینی بکنی قطعه زورت ار پیش میرود با ما با خداوند غیب
دان نرود زورمندی مکن بر اهل زمین تا دعائی بر آسمان نرود ظالم از این سخن برنجید و روی از نصیحت وی درهم
کشید و بدو التفاتی نکرد قوله تعالی اَخَذَتْهُ الْعِزَّةُ بِالْاِثْمِ تا شبی آتش مطبخ در انبار هیزمش افتاد و سایر املاکش بسوخت
و از بستر نرمش بخاکستر گرمش نشاند اتفاقاً همان شخص بر او بگذشت و دیدش که با یاران همی گفت ندانم این آتش از کجا در
سرای من افتاد گفت از دود دل درویشان قطعه حذر کن ز دود درونهای ریش که ریش درون عاقبت سر کند
بهم بر مکن تا توانی دلی که آهی جهانی بهم بر کند این لطیفه بر تاج کیخسرو نوشته بود قطعه چه سالهای فراوان و عمرهای دراز
که خلق بر سر ما بر زمین بخواهد رفت چنانکه دست بدست آمدست ملک بما بدستهای دگر همچنین بخواهد رفت
حکایت یکی در صنعت کشتی بسر آمده بود و سیصد و شصت بند فاخر دانستی و هر روز بنوعی کشتی گرفتی مگر گوشه
خاطرش با جمال یکی از شاگردان میلی داشت سیصد و پنجاه و نه بندش بیاموخت مگر یک بند که در تعلیم آن دفع انداختی
و تهاون کردی فی الجمله پسر در قوت و صنعت کشتی بسر آمد و کسی را در آن زمان با او مجال مقاومت نماند تا بحدی که پیش
ملک آن عهد گفت استاد را فضیلتی که بر منست از روی بزرگیست و حق تربیت و گرنه من بقوت از او کمتر نیستم و بصنعت

بادی برابرم ملک را این سخن دشوار آمد و بفرمود تا مصارعت کنند مقامی متسع ترتیب کردند ارکان دولت و اعیان
حضرت و زورآوران روی زمین حاضر شدند پسر چون پیل مست بمیدان درآمد بصدمتی که اگر کوه آهنین بودی از
جای برکندی استاد دانست که جوان ازو بقوت برتر است و بصنعت برابر بدان یک بند غریب که از وی پنهان داشته
بود با وی درآویخت جوان دفع آن ندانست استاد او را بدو دست از زمین برداشت و بر بالای سر برده بر زمین زد
غریو از خلق برآمد ملک فرمود تا استاد را خلعت و نعمت دادند و پسر را زجر و ملامت کردند که با پرورندهٔ خویش
دعوی مقاومت کردی و بسر نبردی پسر گفت ایخداوند مرا از علم کشتی دقیقهٔ مانده بود که همه عمر از من دریغ امروز بدان
دقیقه بر من غالب شد استاد گفت از بهر چنین روز نگاه میداشتم که حکما گفته اند دوست را چندان قوت مده که اگر
دشمنی کند بتواند نشنیدهٔ که چه گفت آنکه از پروردهٔ خویش جفا دید عربیه اعلّمه الرّمایة کلّ یوم فلمّا اشتدّ ساعده رمانی قطعه
یا وفا خود نبود در عالم یا مگر کس درین زمانه نکرد کس نیاموخت علم تیر از من که مرا عاقبت نشانه نکرد بیت هر آن
کهتر که با مهتر ستیزد چنان افتد که هرگز برنخیزد حکایت درویشی مجرد بگوشهٔ صحرائی نشسته بود پادشاهی بر وی بگذشت
درویش از انجا که فراغت ملک قناعتست سر برنیاورد و التفاتی نکرد پادشاه از انجا که سطوت سلطنت است بهم
برآمد و گفت این طایفهٔ خرقه پوشان بر مثال حیوانند که اهلیت و آدمیت ندارند وزیر نزد درویش آمد و گفت ای
درویش پادشاه روی زمین بر تو گذر کرد چرا خدمت نکردی و شرط ادب بجا نیاوردی درویش گفت که سلطان را
بگوی که توقع خدمت از کسی دار که توقع نعمت از تو دارد و دیگر آنکه ملوک از بهر پاس رعیت اند نه رعیت از بهر خدمت
ملوک قطعه پادشه پاسبان درویش است گرچه نعمت بفرّ دولت اوست گوسفند از برای چوپان نیست ؛
بلکه چوپان برای خدمت اوست قطعه یکی را تو کامران بینی دیگری را دل از مجاهده ریش روزکی چند باش
تا بخورد خاک مغز سر خیال اندیش فرق شاهی و بندگی برخاست چون قضای نوشته آمد پیش گر کسی خاک
مرده بازکند نشناسد توانگر از درویش ملک را گفتار درویش استوار آمد فرمود که از من چیزی بخواه گفت آن
خواهم که دیگر بار مرا زحمت ندهی گفت مرا پندی بده گفت بیت دریاب کنون که دولتت هست بدست ؛
کاین دولت و ملک میرود دست بدست حکایت یکی از وزرا پیش ذوالنون مصری رفت و همت خواست
که روز و شب بخدمت سلطان مشغولم و بخیرش امیدوار و از عقوبتش ترسان ذوالنون بگریست و گفت اگر من از خدای
عزوجل چنین ترسیدمی که تو از سلطان از جملهٔ صدیقان بودمی بیت گر نبودی امید راحت و رنج پای درویش
بر فلک بودی گر وزیر از خدای ترسیدی همچنان کز ملک ملک بودی حکایت پادشاهی بکشتن بیگناهی فرمان داد
بیچاره گفت ایملک بموجب خشمی که ترا بر من است آزار خود مجوی ملک گفت چگونه گفت کاین عقوبت بر من
بیک نفس بسر آید و بزهٔ آن بر تو جاوید بماند رباعی دوران بقا چو باد صحرا بگذشت تلخی و خوشی و زشت و

زیبا بگذشت پنداشت ستمگر که ستم بر ما کرد بر گردن او بماند و از ما بگذشت ملک را نصیحت او سودمند آمد
و از سر خون او درگذشت و عذر خواست **حکایت** وزرای نوشیروان در مهمی از مصالح مملکت اندیشه همی کردند و هر یک
بر وفق دانش خود رای همی زدند ملک همچنین تدبیری اندیشه کرد بوزرجمهر را رای ملک اختیار افتاد وزیران در نهانش گفتند
که رای ملک را چه مزیت دیدی بر فکر چندین حکیم گفت بموجب آنکه انجام کارها معلوم نیست و رای همگنان در مشیت الهی است
که صواب آید یا خطا پس موافقت رای ملک اولیتر تا اگر خلاف صواب آید بعلت متابعت از معاتبت او ایمن باشیم
بیت خلاف رای سلطان رای جستن بخون خویش باشد دست شستن اگر شه روز را گوید شب است این بباید
گفت اینک ماه و پروین **حکایت** شیادی گیسوان بافته که من علویم و با قافلهٔ حجاز بشهر در آمد که از حج می آیم و قصیدهٔ
پیش ملک برد که من گفته ام ملک نعمتش داد و اکرام کرد و نوازش بیکران فرمود تا یکی از ندمای ملک که در آن سال از
سفر دریا آمده بود گفت من او را عید اضحی در بصره دیدم چگونه حاجی باشد دیگری گفت من او را میشناسم
پدرش نصرانی بود در ملطیه او علوی نباشد و شعرش در دیوان انوری یافتند ملک فرمود تا بزنندش و نفی کنند
که چندین دروغ چرا گفت گفت ای خداوند روی زمین سخن دیگر دارم بگویم اگر راست نباشد بهر عقوبت که فرمائی سزاوارم گفت
آن چیست گفت **قطعه** غریبی گرت ماست پیش آورد دو پیمانه آبست و یک چمچه دوغ گر از بنده لغوی شنیدی
مرنج جهاندیده بسیار گوید دروغ ملک بخندید و گفت ازین راست تر سخن در عمر خود نگفته و بفرمود تا آنچه مأمول است
مهیا دارند **حکایت** یکی از وزرای نیک محضر که بزیر دستان رحمت آوردی و صلاح همگنان را بخیر توسط کردی
اتفاقا بخطاب ملک گرفتار آمد همگنان در مواجب استخلاص او سعی کردند و موکلان در معاقبتش ملاطفت نمودند و بزرگان
ذکر سیرت خویش بافواه بگفتند تا ملک از سر خطای او درگذشت صاحبدلی برین حال اطلاع یافت و این نظم انشاد
کرد **قطعه** تا دل دوستان بدست آری بوستان پدر فروخته به پختن دیگ نیکخواهان را هرچه رخت سراست
سوخته به با بد اندیش هم نکوئی کن دهن سگ بلقمه دوخته به دیدهٔ تنگ دشمنان خدا بسنان اجل بدوخته به
حکایت یکی از پسران هرون الرشید پیش پدر آمد خشمناک که فلان سرهنگ زاده مرا دشنام مادر داد هرون ارکان
دولت را پرسید آنکه چنین جرمی کند سزای آن چیست یکی اشارت بکشتن کرد و دیگری بزبان بریدن و دیگری بمصادره
و نفی کردن هرون گفت ای پسر کرم آنست که ببخشی و عفو کنی و اگر نتوانی تو نیز دشنام مادرش ده نه چندانکه انتقام
از حد درگذرد و آنگه ظلم از طرف تو باشد و دعوی از قبل خصم **بیت** یکی را زشتخوئی داد دشنام تحمل کرد و گفت ای نیک
فرجام بتر زانم که خواهی گفتن آنی که دانم عیب من چون من ندانی **قطعه** نه مرد است آن بنزدیک خردمند که با پیل
دمان پیکار جوید بلی مرد آنکس است از روی تحقیق که چون خشم آیدش باطل نگوید **حکایت** با طایفهٔ بزرگان در
کشتی نشسته بودم زورقی در پی ما غرق شد دو برادر بگردابی در افتادند یکی از بزرگان گفت ملاحی را بگیر این هر دو را

که بهر یکی پنجاه دینارت بدهم ملاح در آب رفت و یکی را خلاص کرد و دیگری هلاک شد گفتم سبحان الله چون بقیهٔ عمرش
نمانده بود از آن در گرفتن او تاخیر افتاد و در آن دیگر تعجیل ملاح بخندید و گفت آنچه گفتی یقین است ولیکن سبب دیگر است
گفتم آن چیست گفت میل خاطر من برهانیدن این بیشتر بود بحکم آنکه وقتی در بیابان مانده شده بودم این مرا بر شتر
نشاند و از دست دیگری تازیانه خورده بودم در طفلی گفتم صدق الله العظیم مَنْ عَمِلَ صالحاً فَلِنَفْسِهِ وَمَنْ اَساءَ فَعَلَیها **قطعه**
تا توانی درون کس مخراش کاندرین راه خارها باشد کار درویش مستمند برار که ترا نیز کارها باشد **حکایت**
دو برادر بودند در مصر یکی خدمت سلطان کردی و یکی بسعی بازو نان خوردی باری توانگر درویش را گفت چرا خدمت سلطان
نکنی تا از مشقت کار کردن برهی گفت تو چرا کار نکنی تا از مذلت خدمت رهائی یابی که حکیمان گفته اند نان جوین
خوردن و بر زمین نشستن به که کمر زرین بر میان بستن و بخدمت مخلوق ایستادن **بیت** بدست آهک تفته کردن
خمیر به از دست بر سینه پیش امیر **قطعه** عمر گرانمایه درین صرف شد تا چه خورم صیف و چه پوشم شتا ای شکم
خیره بنانی بساز تا نکنی پشت بخدمت دوتا **حکایت** یکی مژده پیش نوشیروان عادل آورد که فلان دشمن
ترا خدای تعالی برداشت گفت هیچ شنیدی که مرا خواهد گذاشت **بیت** اگر بمرد عدو جای شادمانی نیست که زندگانی
ما نیز جاودانی نیست **حکایت** گروهی از حکما بحضرت کسری برای مصلحتی سخن همیگفتند و بوزرجمهر خاموش بود گفتندش
چرا درین بحث با ما سخن نگوئی گفت وزرا بر مثال اطبا اند و طبیب دارو ندهد جز سقیم را پس چون می بینم که رای شما
بر صوابست مرا بر سر آن سخن گفتن حکمت نباشد **مثنوی** چو کاری بی فضول من برآید مرا در وی سخن گفتن نشاید
اگر بینم که نابینا و چاه است اگر خاموش بنشینم گناه است **حکایت** هرون الرشید را چون ملک مصر مسلم شد
گفتا بخلاف آن طاغی که بغرور ملک مصر دعوی خدائی کرد نبخشم این مملکت را مگر بخسیس ترین بندگان خود سیاهی داشت
کودن نام او خصیب ملک مصر را بوی ارزانی داشت گویند عقل و کفایت او بحدی بود که طایفهٔ حراث مصر شکایت
پیش او آوردند که پنبه کاشته بودیم بر کنارهٔ رود نیل باران بیوقت آمد و جمله تلف شد گفت پشم بایستی کاشتن تا تلف
نشدی دانشمندی این سخن بشنید بخندید و گفت **بیت** اگر روزی بدانش برفزودی زنادان تنگ روزی تر نبودی
بنادان آنچنان روزی رساند که صد دانا درو حیران بماند **نظم** بخت و دولت بکاردانی نیست جز بتایید آسمانی نیست
کیمیاگر بغصه مرده و رنج ابله اندر خرابه یافته گنج او فتاده است در جهان بسیار بی تمیز ارجمند و عاقل خوار **حکایت**
یکی از ملوک عرب را کنیزکی ختنی آورده بودند در غایت حسن و جمال خواست که در حالت مستی با او جمع شود کنیزک ممانعت
کرد ملک در خشم شد و او را بزنگی فراشی بخشید که لب زبرین او از پرهٔ بینی گذشته بود و لب زیرینش بگریبان فرو هشته
هیکلی که صخر جنی از طلعتش برمیدی و عین القطر از بغلش بگندیدی **بیت** تو گوئی تا قیامت زشت روئی بر او ختم است
و بر یوسف نکوئی **قطعه** شخصی نه چنان کریه منظر کز زشتی او خبر توان داد کنه بغلش نعوذ بالله مردار بآفتاب مرداد

آورده اند که سیاه را در آن حالت نفس طالب بود و شهوت غالب مهرش بجنبید و مهرش برداشت بامدادان ملک
کنیزک را جست و نیافت ماجرا بگفتند در خشم شده فرمود تا سیاه را با کنیزک دست و پا استوار ببندند و از بام جوسق بخندق
اندازند یکی از وزراء نیک محضر روی شفاعت بر زمین نهاد و گفت سیاه را درین باب خطائی نیست بلکه سایر
بندگان و خدمتکاران ببخشش و انعام خداوندی معتادند ملک گفت اگر در مفاوضهٔ او شبی تاخیر کردی چه شدی
من او را بیش از قیمت کنیزک دادمی گفت ای خداوند روی زمین آنچه فرمودی معلوم ولیکن نشنیدهٔ که ظریفان گفته اند
قطعه تشنهٔ سوخته بر چشمهٔ حیوان چو رسد تو مپندار که از پیل دمان اندیشد ملحد گرسنه در خانهٔ خالی بر خوان عقل باور
نکند که ز رمضان اندیشد ملک را این لطیفه خوش آمده گفت سیاه را بتو بخشیدم کنیزک را چکنم گفت او را هم بسیاه
بخش که نیم خوردهٔ سگ هم سگ را شاید قطعه هرگز او را بدوستی مپسند که رود جای ناپسندیده تشنه را دل نخواهد آب
زلال نیم خورده دهان گندیده قطعه دست سلطان دگر کجا بیند چون بسرگین درافتاد ترنج تشنه را دل کجا بخواهد آب ؛
کوزه بگذشته بر دهان سگنج حکایت اسکندر رومی را پرسیدند که دیار مشرق و مغرب بچه گرفتی که ملوک
پیشین را خزاین و لشکر بیش از تو بوده و ایشان را چنین فتحی میسر نشد گفت بعون خدای عز و جل هر مملکت را که بگرفتم رعیتش نیازردم
و نام پادشاهان جز به نیکوئی نبردم بیت بزرگش نخوانند اهل خرد که نام بزرگان بزشتی برد قطعه اینهمه هیچ است چون
می بگذرد تخت و بخت و امر و نهی و گیر و دار نام نیک رفتگان ضایع مکن تا بماند نام نیکت برقرار **باب دوم**
در اخلاق درویشان ؛ **حکایت** یکی از بزرگان پارسائی را گفت که چگوئی در حق فلان عابد که دیگران در حق
او بطعنه سخنها گفته اند گفت بظاهرش عیب نمی بینم و در باطنش غیب نمیدانم قطعه هر که را جامهٔ پارسا بینی پارسا
دان و نیکمرد انگار ور ندانی که در نهانش چیست محتسب را درون خانه چه کار **حکایت** درویشی را دیدم سر
بر آستان کعبه نهاده بود و روی بر زمین همی مالید و میگفت یا غفور و یا رحیم تو دانی که از ظلوم و جهول چه آید قطعه
عذر تقصیر خدمت آوردم که ندارم بطاعت استظهار عاصیان از گناه توبه کنند عارفان از عبادت استغفار
عابدان جزای طاعت خواهند و بازرگانان بهای بضاعت و من بندهٔ امید وارم نه بضاعت بدریوزه آمده ام نه
بتجارت اِصْنَعْ بی ما انت اهله ولا تَصْنَعْ بی ما انا اهله بیت گر کشی ور جرم بخشی روی و سر بر آستانم بنده را فرمان
نباشد هرچه فرمائی بر آنم قطعه بر در کعبه سائلی دیدم که همی گفت و میگرستی خوش من نگویم که طاعتم بپذیر قلم عفو بر گناهم
کش **حکایت** شیخ عبدالقادر گیلانی را دیدم در حرم کعبه روی بر حصا نهاده همیگفت ای خداوند برمن ببخشای و اگر
هر آئینه مستوجب عقوبتم در قیامت مرا نابینا برانگیز تا در روی نیکان شرمسار نباشم قطعه روی بر خاک عجز میگویم
هر سحرگه که باد می آید ای که هرگز فراموشت نکنم هیچت از بنده یاد می آید **حکایت** دزدی بخانهٔ پارسائی در آمد چندانکه
طلب کرد چیزی نیافت دلتنگ شده بازگشت پارسا را خبر شد گلیمی که بر آن خفته بود برداشت و در رهگذر دزد انداخت

تا محروم باز نگردد قطعه شنیدم که مردان راه خدا دل دشمنان هم نکردند تنگ ترا کی میسر شود این مقام که با دوستانت
خلافست و جنگ سود اهل صفا چه در روی چه در قفا نه چنانکه از پست عیب گیرند و در پیشت پیش میرند بیت در برابر
چو گوسفند سلیم در قفا همچو گرگ مردم خوار هر که عیب دگران پیش تو آورد و شمرد بیگمان عیب تو پیش دگران خواهد برد
حکایت تنی چند از روندگان طریقت متفق سیاحت بودند و شریک رنج و راحت خواستم که مرافقت کنم موافقت نکردند
گفتم این از کرم و اخلاق بزرگان غریب و بدیعست روی از مصاحبت مسکینان تافتن و فایده دریغ داشتن و من در نفس خود اینقدر
قوت و قدرت شناسم که در خدمت ایشان یار شاطر باشم نه بار خاطر شعر ان لم اکن راکب المواشی اسعی لکم حامل
الغواشی یکی از آنمیان گفت ازین سخن که شنیدی دل تنگ مدار که درین روزها دزدی بصورت درویشان بر آمده
خود را در سلک صحبت ما منتظم کرد بیت چه دانند مردم که در جامه کیست نویسنده داند که در نامه چیست از آنجا که سلامت
حال درویشانست گمان فضولش نبردند و بیاری قبولش کردند که گفته اند مثنوی ظاهر حال عارفان دلق است ؛
اینقدر بس که روی در خلق است در عمل کوش و هرچه خواهی پوش تاج بر سر نه و علم بر دوش ترک دنیا و شهوتست و
هوس پارسائی نه ترک جامه و بس در قزاگند مرد باید بود بر مخنث سلاح جنگ چه سود فی الجمله روزی تا بشب رفته
بودیم و شبانگاه بپای حصاری خفته دزد بی توفیق ابریق رفیق برداشت که بطهارت میروم و بغارت میرفت بیت
نا سزائی که خرقه در بر کرد جامهٔ کعبه را جل خر کرد چندانکه از نظر درویشان غایب شد ببرجی برفت و درجی بدزدید تا روز
روشن شد آن دزد تاریک رای مبلغی راه رفته بود و یاران بیگناه خفته بامدادان همه را بقلعه در آوردند و بزندان کردند
از آن تاریخ ترک صحبت گفتیم و طریق عزلت گرفتیم که السلامة فی الوحدة والآفة بین الاثنین قطعه چو از قومی یکی بیدانشی
کرد نه که را منزلت ماند نه مه را نمی بینی که گاوی در علف زار بیالاید همه گاوان ده را گفتم سپاس و منت خدایرا که از فواید
درویشان محروم نماندم اگرچه بصورت از صحبت ایشان دور افتادم ؛ بدین حکایت مستفید گشتم و مرا امثال این صحبت همه
عمر بکار آید مثنوی بیک ناتراشیده در مجلسی برنجد دل هوشمندان بسی اگر برکهٔ پر کنند از گلاب سگی در
وی افتد شود منجلاب حکایت زاهدی مهمان پادشاهی بود چون بطعام خوردن بنشستند کمتر از آن که عادت او بود خورد
و چون بنماز برخواست بیشتر از آن کرد که ارادت او بود تا ظن صلاحیت در حق او زیادت شود فرد ترسم نرسی بکعبه ای
اعرابی کین ره که تو میروی بترکستانست چون بمنزل خویش باز آمد سفره خواست تا تناول کند پسری داشت
صاحب فراست گفت ای پدر بدعوت سلطان بودی طعام نخوردی گفت در نظر ایشان چیزی نخوردم که بکار آید
گفت نماز را هم باز کن که چیزی نکرده که بکار آید قطعه ای هنرها نهاده بر کف دست عیبها را گرفته زیر بغل
تا چه خواهی خریدن ای مغرور روز درماندگی بسیم دغل حکایت یاد دارم که در ایام طفولیت متعبد بودمی و شب خیز
و مولع زهد و پرهیز تا شبی در خدمت پدر نشسته بودم و همه شب دیده برهم نزده و مصحف مجید در کنار گرفته و طایفهٔ

گرد ما خفته پدر را گفتم یکی از ایشان سر برنمی آرد که دوگانهٔ نماز بگذارد چنان خود را بخواب غفلت برده اند که گوئی مرده اند گفت
ای جان پدر تو نیز اگر بخفتی به از آنکه در پوستین مردم افتی قطعه نبیند مدعی جز خویشتن را که دارد پردهٔ پندار در پیش اگر چشم
خدا بینش ببخشند نبیند هیچکس عاجزتر از خویش حکایت بزرگی را در محفلی همی ستودند و در اوصاف جمیلش مبالغه مینمودند
درویش سر برآورد و گفت من آنم که من دانم شعر کفیت اذی یا من تعد محاسنی علانیتی هذا و لم تدر باطنی قطعه
شخصم بچشم عالمیان خوب منظر است وز خبث باطنم سر خجلت فکنده پیش طاوس را بنقش و نگاری که هست خلق
تحسین کنند و او خجل از پای زشت خویش حکایت یکی از صلحای لبنان که مقامات او در دیار مغرب مذکور بود
و کرامات مشهور بجامع دمشق درآمد و بر کنار برکهٔ کلاسه طهارت همیکرد ناگاه پایش بلغزید و بحوض درافتاد و بمشقت بسیار
از آنجا خلاصی یافت چون از نماز بپرداختند یکی از اصحاب گفت مرا مشکلی هست اگر اجازت پرسیدن باشد بگو گفت
آن چیست گفت یاد دارم که بر روی دریای مغرب میرفتی و قدمت تر نمیشد و امروز درین یک قامت آب از هلاکت
چیزی نمانده بود درین چه حکمت است شیخ سر بجیب تفکر فرو برد و بعد از تأمل بسیار سر برآورد و گفت نشنیده که خواجهٔ عالم محمد
مصطفی صلی الله علیه و آله وسلم فرمود لی مع الله وقت لا یسعنی فیه ملک مقرب و لا نبی مرسل و نگفت علی الدوام وقتی
چنین بودی که بجبرئیل و میکائیل نپرداختی و دیگر وقت با حفصه و زینب در ساختی مشاهدة الابرار بین التجلی والاستتار
مینمایند و میربایند بیت دیدار مینمائی و پرهیز میکنی بازار خویش و آتش ما تیز میکنی شعر اشاهد من اهوی بغیر
وسیلة فیلحقنی شأن اضل طریقا یؤجج نارا ثم یطفی برشة لذاک ترانی محرقا و غریقا حکایت یکی پرسید از آن گم کرده
فرزند که ای روشن روان پیر خردمند ز مصرش بوی پیراهن شنیدی چرا در چاه کنعانش ندیدی بگفت احوال ما برق
جهانست دمی پیدا و دیگر دم نهانست گهی بر طارم اعلی نشینیم گهی تا پشت پای خود نبینیم اگر درویش بریک
حال ماندی سر دست از دو عالم برفشاندی حکایت یکی در جامع بعلبک کلمهٔ چند بطریق وعظ همیگفتم با طایفهٔ
افسرده دل مرده و راه از عالم صورت بمعنی نبرده دیدم که نفسم درنمیگیرد و آتشم در هیزم تر اثر نمیکند دریغ آمدم تربیت کردن
ستوران و آئینه داری در محلهٔ کوران و لیکن در معنی باز بود و سلسلهٔ سخن دراز در بیان این آیه که و نحن اقرب الیه من حبل
الورید سخن بجائی رسانیده بودم که میگفتم قطعه دوست نزدیکتر از من بمن است وین عجبتر که من از وی دورم
چکنم با که توان گفت که یار در کنار من و من مهجورم من از شراب این سخن مست و فضلهٔ قدح در دست که رونده بر کنار
مجلس گذر کرد و دور آخر در او اثر نمود نعرهٔ چنان بزد که دیگران بموافقت او در خروش آمدند و خامان مجلس در جوش
گفتم سبحان الله دوران باخبر در حضور و نزدیکان بی بصر دور قطعه فهم سخن تا نکند مستمع قوت طبع از متکلم مجوی
فسحت میدان ارادت بیار تا بزند مرد سخنگوی گوی حکایت شبی در بیابان مکه از غایت بیخوابی پای رفتنم نماند
سر بنهادم و شتربان را گفتم دست از من بدار قطعه پای مسکین پیاده چند رود کز تحمل ستوده شد بختی تا شود جسم فربهی لاغر

لاغری مرده باشد از سختی گفت ای برادر حرم در پیش است و حرامی در پس اگر رفتی جان بردی و اگر خفتی مردی **بیت**
خوش است زیر مغیلان براه بادیه خفت شب رحیل ولی ترک جان بباید گفت **حکایت** پارسائی را دیدم بر کنار
دریا که زخم پلنگ داشت و بهیچ دارو به نمیشد مدتها در آن رنجوری بود و مدام شکر خداوند میگذارد پرسیدندش
که چه شکر میگوئی گفت شکر آنکه بمصیبتی گرفتارم نه بمعصیتی **قطعه** گر مرا زار بکشتن دهد آن یار عزیز تا نگوئی که در آن دم
غم جانم باشد گویم از بندهٔ مسکین چه گنه صادر شد که دل آزرده شد از من غم آنم باشد **حکایت** درویشی را ضرورتی
پیش آمد گلیم از خانهٔ یاری بدزدید حاکم فرمود که دستش ببرند صاحب گلیم شفاعت کرد که من او را بحل کردم حاکم گفت
من بشفاعت تو حد شرع فرو نگذارم گفت راست فرمودی و لیکن هر که از مال وقف چیزی بدزدد قطع یدش لازم نیاید
که الفقیر لا یملک شیئاً و لا یملک هر چه درویشان راست وقف محتاجان است حاکم دست از وی بداشت پس ملامت
کردن گرفت که جهان بر تو تنگ آمده بود که دزدی نکردی الا از خانهٔ چنین یاری گفت ای خداوند نشنیده که ظریفان گفته اند
خانهٔ دوستان بروب و در دشمنان مکوب **بیت** چون فرومانی بسختی تن بعجز اندر مده دشمنان را پوست برکن
دوستان را پوستین **حکایت** یکی از پادشاهان پارسائی را دید گفت هیچت از ما یاد می آید گفت بلی هر گاه خدای تعالی را
فراموش میکنم **بیت** هر سو دود آنکش ز در خویش براند وانرا که بخواند بدر کس ندواند **حکایت** یکی از صلحا بخواب
دید پادشاهی را در بهشت و پارسائی را در دوزخ پرسید که موجب درجات آن چیست و سبب درکات این چه که مردم
بخلاف این معتقد بوده اند ندا آمد که آن پادشاه بارادت درویشان در بهشت است و این پارسا بتقرب پادشاهان
در دوزخ نعم الامیر علی باب الفقیر و بئس الفقیر علی باب الامیر **قطعه** دلقت بچه کار آید و تسبیح و مرقع خود را ز عملهای
نکوهیده بری دار حاجت بکلاه ترکی داشتنت نیست درویش صفت باش و کلاه تتری دار **حکایت** پیادهٔ
سر و پا برهنه با کاروان حجاز از کوفه بدر آمد و همراه ما شد نظر کردم معلومی نداشت خرامان همیرفت و میگفت **نظم** نه باشتری
سوارم نه چو خر زیر بارم نه خداوند رعیت نه غلام شهریارم غم موجود و پریشانی معدوم ندارم نفسی میزنم آسوده و عمری بسر آرم
شترسواری گفتش ای درویش کجا میروی باز گرد که بسختی بمیری نشنید و قدم در بیابان نهاد و برفت چون بنخلهٔ بنی محمود رسیدیم شتر
سوار را اجل فرا رسید درویش ببالینش آمد و گفت ما بسختی نمردیم و تو بر بختی بمردی **بیت** شخصی همه شب بر سر بیمار گریست
چون روز شد او بمرد و بیمار بزیست **قطعه** ای بسا اسب تیزرو که بماند خرک لنگ جان بمنزل برد بس که در خاک تندرستان را
دفن کردیم و زخم خورده نمرد **حکایت** عابدی را پادشاهی طلب کرد عابد اندیشید که داروئی بخورم تا ضعیف
شوم مگر اعتقاد در حق من زیادت کنند آورده اند که داروی قاتل بود بخورد و در حال بمرد **قطعه** آنکه چون پسته دیدمش
همه مغز پوست بر پوست بود همچو پیاز پارسایان روی در مخلوق پشت بر قبله میکنند نماز **مثنوی** چون بنده
خدای خویش خواند باید که بجز خدا نداند تا زاهد عمر و بکر و زیدی اخلاص طلب مکن که شیدی **حکایت** کاروانی را

در زمین یونان راهزنان بزدند بازرگانان گریه و زاری کردند و خدا و رسول را شفیع آوردند فایده نداد بیت گر تضرع کنی و
گر فریاد دزد زر باز پس نخواهد داد بیت چو پیروز شد دزد تیره روان چه غم دارد از گریهٔ کاروان اتفاقاً لقمان حکیم در آن
کاروان بود یکی از کاروانیان گفتش کلمهٔ چند از حکمت و موعظه با ایشان بگوی باشد که طرفی از مال ما دست بدارند که دریغ
باشد چندین نعمت ضایع کردن لقمان گفت دریغ باشد کلمهٔ حکمت با ایشان گفتن قطعه آهنی را که موریانه بخورد نتوان بردن از و
بصیقل زنگ با سیه دل چه سود خواندن وعظ نرود میخ آهنین در سنگ همانا که جرم از طرف ماست که گفته‌اند قطعه
بروزگار سلامت شکستگان دریاب که پاس خاطر مسکین بلا بگرداند چو سائل از تو بزاری طلب کند چیزی بده وگرنه ستمگر
بزور بستاند حکایت چندانکه مرا شیخ اجل شمس الدین ابو الفرج بن جوزی بترک سماع فرمودی و بخلوت عزلت اشارت کردی
عنفوان شبابم غالب آمدی و هوا و هوس طالب ناچار بخلاف رای مربی قدمی چند برفتمی و از سماع و مخالطت
درویشان حظی برگرفتمی و چون نصیحت شیخم یاد آمدی گفتمی بیت قاضی ار با ما نشیند برفشاند دست را محتسب گر می خورد
معذور دارد مست را تا شبی بمجمع قومی برسیدم و در آن میان مطربی دیدم بد آواز که گفتی ان انکر الاصوات لصوت
الحمیر در شان اوست بیت گوئی رگ جان میگسلد زخمهٔ ناسازش ناخوشتر از آوازهٔ مرگ پدر آوازش گاهی انگشت
حریفان از و در گوش و گاهی بر لب که خاموش شعر نهاج الی صوت الاغانی لطیبها فانت مغن ان سکت نطیب
بیت نبیند کسی در سماعت خوشی مگر وقت رفتن که دم درکشی مثنوی چون در آواز آمد آن بربط سرای
کدخدا را گفتم از بهر خدای زیبقم در گوش کن تا نشنوم یا درم بگشای تا بیرون روم فی الجمله پاس خاطر یاران موافقت
کردم و شبی بچندین مجاهده بروز آوردم قطعه مؤذن بانگ بی هنگام برداشت نمیداند که چند از شب گذشتست
درازی شب از مژگان من پرس که یکدم خواب در چشمم نگشتست بامدادان دستار از سر و دینار از کمر بگشادم و پیش
مغنی نهادم و در کنارش گرفتم و بسی شکر گفتم یاران ارادت من در حق وی بخلاف عادت دیدند و بر خفت عقلم حمل کردند و نهفته
بخندیدند یکی از آن میان زبان تعرض دراز کرد و ملامت آغاز که این حرکت مناسب رای خردمندان نکردی که
خرقهٔ مشایخ بچنین مطربی دادی که در همه عمرش درمی در کف نبوده و قراضهٔ در دف مثنوی مطربی دور ازین خجسته
سرای کس دوبارش ندیده در یکجای راست چون بانگش از دهن برخاست خلق را موی بر بدن برخاست مرغ
ایوان ز هول او بپرید مغز ما برد و حلق خود بدرید گفتم مصلحت آنست که زبان تعرض کوتاه کنی بحکم آنکه مرا کرامت
این شخص ظاهر شد گفت مرا نیز بر کیفیت آن واقف گردان تا من هم تقرب نمایم و از مطایبهٔ که کردم استغفار گویم گفتم
بلی بعلت آنکه شیخ اجلم بارها بترک سماع فرموده است و موعظه‌های بلیغ گفته و در سمع قبول من نیامده بود تا امشبم که
طالع میمون و بخت همایون بدین بقعه رهبری کرد و بدست این مغنی توبه کردم که بقیهٔ عمر گرد سماع و مخالطت نگردم
قطعه آواز خوش از کام و دهان و لب شیرین گر نغمه کند و نکند دل بفریبد ور پردهٔ عشاق و صفاهان و حجاز از

از جهتی مضطرب کرده نزیبد حکایت لقمان حکیم را گفتند ادب از که آموختی گفت از بی ادبان گفتند چگونه گفت هرچه از ایشان
در نظرم ناپسند آمد از فعل آن احتراز کردم قطعه نگویند از سر بازیچه حرفی کزان پندی نگیرد صاحب هوش وگر صد باب
حکمت پیش نادان بخوانند آیدش بازیچه در گوش حکایت عابدی را حکایت کنند که شبی ده من طعام خوردی و تا سحر
در نماز ایستادی صاحبدلی بشنید و گفت اگر نیم نانی بخوردی و بخفتی فاضلتر ازین بودی قطعه اندرون از طعام خالی
دار تا درو نور معرفت بینی تهی از حکمتی بعلت آن که پری از طعام تا بینی حکایت بخشایش الهی گمشدهٔ را در مناهی
چراغ توفیق فرا راه داشت تا بحلقهٔ اهل تحقیق در آمد و بیمن قدم درویشان و صدق نفس ایشان ذمایم اخلاقش بحمائد مبدل گشت
و دست از هوا و هوس کوتاه و زبان طاعنان در حق وی دراز که همچنان بر قاعدهٔ اولست و زهد و صلاحش معمول بیت
بعذر و توبه توان رستن از عذاب خدای ولیک می نتوان از زبان مردم رست طاقت جور زبانها نیاورد و شکایت
پیش پیر طریقت برد که از زبان مردم برنجم شیخ بگریست و گفت شکر این نعمت چگونه گزاری که بهتر از آنی که می پندارندت
قطعه چند گوئی که بداندیش و حسود عیب جویان من مسکین‌اند که بخون ریختنم برخیزند که به بدخواستنم بنشینند نیک باشی و بدت
گوید خلق به که بد باشی و نیکت بینند ولیکن دشوارتر آنکه حسن ظن همگنان در حق من بکمالست و من در عین نقصان روا باشد
اندیشه بردن و تیمار خوردن بیت گر آنها که می گفتمی کردمی نکوسیرت و پارسا بودمی شعر انی لمستتر من عین
جیرانی والله یعلم اسراری و اعلانی قطعه در بسته بروی خود ز مردم تا عیب نگسترند ما را در بسته چه سود عالم الغیب دانای
نهان و آشکارا حکایت پیش یکی از مشایخ گله کردم که فلان بفساد من گواهی داده است گفت بصلاحش خجل
کن نظم تو نیکو روش باش تا بدسگال بنقص تو گفتن نیابد مجال چو آهنگ بربط بود مستقیم کی از دست مطرب
خورد گوشمال حکایت یکی را از مشایخ شام پرسیدند که حقیقت تصوف چیست گفت پیش ازین طایفهٔ در جهان
بصورت پراکنده و بمعنی جمع اکنون قومی اند بظاهر جمع و بباطن پریشان قطعه چو هر ساعت از تو بجائی رود
دل به تنهائی اندر صفائی نه بینی ورت مال و جاه است و زرع و تجارت چو دل با خدایست خلوت نشینی
حکایت یاد دارم که شبی در کاروانی همه شب رفته بودم و سحرگاه بر کنار بیشهٔ خفته شوریدهٔ در آن سفر همراه ما بود نعرهٔ زد
و راه بیابان گرفت و یکنفس آرام نیافت چون روز شد گفتمش این چه حالت بود گفت بلبلان را دیدم که بنالش در آمده بودند
از درخت و کبکان از کوه و غوکان از آب و بهایم در بیشه اندیشه کردم که مروت نباشد همه در تسبیح و من بغفلت خفته
قطعه دوش مرغی بصبح می نالید عقل و صبرم ببرد و طاقت و هوش یکی از دوستان مخلص را مگر آواز من رسید بگوش گفت باور
نداشتم که ترا بانگ مرغی چنین کند مدهوش گفتم این شرط آدمیت نیست مرغ تسبیح خوان و من خاموش حکایت وقتی در سفر
حجاز طایفهٔ جوانان صاحبدل همدم من بودند و همقدم وقتها زمزمهٔ بکردندی و بیتی محققانه بخواندندی عابدی در سبیل
تقلید منکر حال درویشان و بیخبر از درد ایشان با ما بود تا برسیدیم بنخلهٔ بنی هلال کودکی سیاه از حی عرب بدر آمد و آوازی

برآورد که مرغ از هوا در آورد و اشتر عابد را دیدم که برقص اندر آمده عابد را بینداخت و راه بیابان گرفت و برفت گفتم
ای شیخ آواز خوش در حیوانی اثر کرد و در تو هیچ تفاوت نمیکند **نظم** بطنز گفت مرا دوش بلبل سحری تو خود چه آدمی کز عشق
بیخبری اشتر بشعر عرب در حالتست و طرب گر ذوق نیست ترا ای بهره جانوری **بیت** شتر را چو شور و طرب در سر آید
اگر آدمی را نباشد خر است **شعر** و عند هبوب الناشرات علی الحمی تمیل غصون البان لا الحجر الصلد **مثنوی** بذکرش
هر چه بینی در خروش است ولی داند درین معنی که گوش است نه بلبل بر گلش تسبیح خوان است که هر خاری بتسبیحش زبان است
حکایت یکی از ملوک را مدت عمر سپری شد و قائم مقام نداشت وصیت کرد که بامدادان نخستین کسی که از در شهر در آید تاج
شاهی بر سر وی نهند و تفویض مملکت بوی کنند اتفاقا اول کسی که از در شهر در آمد گدائی بود که در همه عمر لقمه بدریوزه اندوخته
و رقعه بر خرقه دوخته ارکان دولت و اعیان حضرت وصیت ملک بجای آوردند مفاتیح قلاع و خزاین بدو تسلیم کردند و
تاج شاهی بر سرش نهادند مدتی مملکت راند تا بعضی از امراء دولت سر از اطاعت او بپیچیدند و ملوک از هر طرف بمنازعت
برخاستند و بمقاومت لشکر آراستند فی الجمله سپاه و رعیت بهم بر آمدند و برخی از اطراف بلاد از تصرف او بدر رفت درویش
ازین واقعه خسته خاطر همی بود تا یکی از دوستان قدیمش که در حالت درویشی قرین او بود از سفر باز آمد و او را در چنان مرتبه دید گفت
منت خدای را عز و جل که بخت بلندت یاوری کرد و اقبال رهبری نمود که گلت از خار و خارت از پای بدر آمد تا بدین پایه
رسیدی ان مع العسر یسرا **بیت** شکوفه گاه شکفته است و گاه خوشیده درخت گاه برهنه است و گاه پوشیده گفت
ای یار عزیز تعزیتم کن که نه جای تهنیت است آنگه که تو دیدی غم نانی داشتم و امروز تشویش جهانی **مثنوی** اگر دنیا نباشد
دردمندیم وگر باشد بمهرش پای بندیم بلائی زین جهان آشوب تر نیست که رنج خاطر است ار هست ور نیست
قطعه مطلب گر توانگری خواهی جز قناعت که دولتی است هنی گر غنی زر بدامن افشاند تا نظر در ثواب او نکنی کز بزرگان
شنیده ام بسیار صبر درویش به ز بذل غنی **بیت** اگر بریان کند بهرام گوری نه چون پای ملخ باشد ز موری **حکایت**
یکی را دوستی بود که عمل دیوان پادشاه کردی مدتی دیدن او اتفاق نیفتاد یکی گفت دیر شد که فلان را ندیدهٔ گفت من نخواهم
که بینم قضا را یکی از کسان او حاضر بود گفت چه خطا کرده است که ملولی از دیدن او گفت ملالی نیست اما دوستان
دیوان را وقتی توان دیدن که معزول باشد و مرا راحت خویش در رنج او نمی باید **قطعه** در بزرگی و گیر و دار عمل
ز آشنایان فراغتی دارند روز درماندگی و معزولی درد دل پیش دوستان آرند **حکایت** ابوهریره هر روز بخدمت
مصطفی صلعم آمدی روزی رسول فرمود یا اباهریره زرنی غبا تزدد حبا یعنی هر روز میا تا محبت زیاده شود **لطیفه** صاحبدلان
گفته اند بدین خوبی که آفتابست هرگز نشنیدیم که کسی او را دوست گرفته است و عشق آورده از برای آنکه هر روزش
بینند مگر در زمستان که محجوبست و از آن محبوب **قطعه** بدیدار مردم شدن عیب نیست ولیکن نه چندانکه گویند بس
اگر خویشتن را ملامت کنی ملامت نباید شنیدن ز کس **حکایت** یکی را از بزرگان بادی مخالف در شکم پیچیدن

کرفت وطاقت ضبط آن نداشت بی اختیار از وی صادر شد کفت ای دوستان مرا درانچه کردم اختیاری نبود وبزهٔ
آن بر من ننویسند که راحتی بمن رسید شما نیز بکرم معذور دارید بیت شکم زندان بادست ای خردمند ندارد هیچ عاقل باد دربند
چو باد اندر شکم پیچد فرو هل که باد اندر شکم باریست بر دل بیت حریف ترش روی ناسازکار چو خواهد شدن دست پیشش بدار
حکایت از صحبت یاران دمشقم ملالتی پدید آمده بود سر در بیابان قدس نهادم وبا حیوانات انس کرفتم تا وقتیکه اسیر قید
فرنک شدم ودر خندق طرابلس مرا با جهودان بکار کل داشتند یکی از رؤسای حلب که مرا با او سابقهٔ معرفتی بود کذر کرد وبشناخت
وکفت این چه حالتست کفتم قطعه همی کریختم از مردمان بکوه وبدشت که از خدای نبودم بدیکری پرداخت قیاس کن که
چه حالم بود درین ساعت که در طویلهٔ نامردمم بباید ساخت بیت پای در زنجیر پیش دوستان به که با بیکانکان در بوستان
برحال تباه من رحمت آورد و بده دینار از قیدم خلاص کرد و بحلب برد و دختری داشت جوان بعقد نکاح من درآورد بکابین
صد دینار مدتی برآمد دختر بدخوی ستیزه روی نافرمان برداری وزبان درازی کردن کرفت وعیش مرا منغص داشتن
چنانکه کفته اند نظم زن بد در سرای مرد نکو هم درین عالمست دوزخ او زینهار از قرین بد زنهار وقنا ربنا عذاب النار
باری زبان طعنه دراز کرده همیکفت تو آن نیستی که پدرم ترا بده دینار از قید فرنک باز خرید کفتم بلی من آنم که بده دینار از قید
فرنک خرید و بصد دینار بقید تو کرفتار کرد قطعه شنیدم کوسفندی را بزرکی رهانید از دهان ودست کرکی ؛
شبانکه کارد بر حلقش بمالید روان کوسفند از وی بنالید که از چنکال کرکم در ربودی چو دیدم عاقبت کرکم تو بودی ؛
حکایت یکی از پادشاهان عابدی را که عیال بسیار داشت وکفاف اندک پرسید که اوقات عزیزت چکونه میکذرد کفت
همه شب در مناجات وسحر در دعای حاجات وهمه روز در بند اخراجات ملک را مضمون اشارت عابد معلوم شد فرمود وجه
کفاف او معین دارند تا بار نفقهٔ عیال از دل او برخیزد مثنوی ای کرفتار پای بند عیال دیکر آزادکی مبند خیال ؛
غم فرزند ونان وجامه وقوت بازت آرد ز سیرت ملکوت همه روز اتفاق میسازم که بشب با خدای پردازم شب
چو عقد نماز می بندم چه خورد بامداد فرزندم حکایت یکی از متعبدان شام در بیشه سالها عبادت کردی وبرک درختان
خوردی روزی یکی از پادشاهان بحکم زیارت بنزدیک او برفت وکفت اکر مصلحت بینی در شهر درآی که از برای تو مقامی
بسازم که فراغ عبادت ازین بهتر میسر شود ودیکران هم ببرکت انفاس شما مستفید کردند وبصالح اعمال اقتدا نمایند زاهد را
این سخن قبول نیامد وروی برتافت یکی از وزیران کفتش پاس خاطر ملک را مصلحت آنست که چند روز بشهر درآئی وکیفیت
مکان معلوم کنی پس اکر صفای وقت عزیزت را از صحبت اغیار کدورتی باشد اختیار باقی است آورده اند
که بشهر درآمد بستان سرای خاص ملک بدو دادند مقامی دلکشای روان آسای بود وراحت افزای مثنوی
کل سرخش چو عارض خوبان سنبلش همچو زلف محبوبان همچنان از نهیب برد عجوز شیر ناخورده طفل دایه هنوز شعر
وافانین علیها جلنار علقت بالشجر الاخضر نار ملک درحال کنیزک خوبروئی پیشش فرستاد نظم ازین مه پارهٔ عابد

فریبی ملکیست صورتی طاوس زیبی که بعد از دیدنش صورت نه بندد وجود پارسایان را شکیبی و همچنان در خشش غلام لطیف
الاعتدال بدیع الجمال نیز فرستاد که ندو در سرپنجه جمالش بازوی تقوی شکسته و دست شکیب صاحبدلان بر پشت بسته
شعر هلکت الناس حوله عطشا و هو ساق یری ولا یسقی دیده از دیدنش نگشتی سیر همچنان کز فرات مستسقی عابد طعامهای
لذید خوردن گرفت و کسوتهای لطیف پوشیدن و از فواکه و مشموم حلاوت تمتع یافتن و در جمال غلام و کنیزک نظر کردن و خردمندان
گفته اند زلف خوبان زنجیر پای عقلست و دام مرغ زیرک بیت در سر کار تو کردم دل و دین با همه دانش مرغ زیرک بحقیقت
منم امروز و تو دامی فی الجمله دولت وقت مجموع او بزوال آمد چنانکه شاعر گوید قطعه هر که هست از فقیه و پیر و مرید وز زبان آوران
پاک نفس چون بدنیای دون فرود آمد بعسل در بماند همچو مگس باری ملک بدیدن او رغبت کرد عابد را دید از هیأت
نخستین بگردیده و سرخ و سفید برآمده و فربه شده و بر بالش دیبا تکیه زده و غلام پری پیکر با مروحهٔ طاوسی بالای سر ایستاده بر سلامت
حالش شادمانی کرده و از هر دری سخن سگفتند تا ملک بانجام سخن گفت چنین که من این هر دو طایفه را دوست میدارم در جهان
کس ندارد یکی از علماء و یکی زهاد را وزیری فیلسوف جهاندیده با او حاضر بود گفت ای خداوند روی زمین شرط دوستی آنست که با هر
دو طایفه نکوئی کنی گفت چگونه گفت علما را زر بده تا دیگران علم بخوانند و زاهدان را چیزی مده تا از زهد باز نمانند نه زاهد را
درم باید نه دینار چو بستد زاهد دیگر بدست آر قطعه آنرا که سیرت خوش و سریست با خدای بی نان وقف و لقمهٔ دریوزه
زاهداست انگشت خوبروی و بناگوش دلفریب بی گوشوار و خاتم فیروزه شاهد است قطعه درویش نیک سیرت فرخنده
رای را نان رباط و لقمهٔ دریوزه گو مباش خاتون خوب صورت پاکیزه روی را نقش و نگار و خاتم فیروزه گو مباش بیت
تا مرا هست و دیگرم باید گر نخوانند زاهدم شاید حکایت پادشاهی را مهمی پیش آمد گفت اگر انجام این حالت بمراد من برآید
چندین درم زاهدان را دهم چون حاجتش برآمد و تشویش خاطرش برفت وفای نذرش بوجود شرط لازم آمد یکی از بندگان
خاص را کیسهٔ درم داد تا صرف بر زاهدان کند گویند غلام عاقل و هوشیار بود همه روز بگردید شبانگاه باز آمد و کیسه زر را
بوسه داد و پیش ملک بنهاد و گفت زاهدان را چندانکه طلب کردم نیافتم ملک گفت این چه حکایت است آنچه من میدانم درین شهر
چارصد زاهد اند گفت ای خداوند جهان آنکه زاهد است زر نمی ستاند و آنکه میستاند زاهد نیست ملک بخندید و ندیمان را گفت چندانکه
مرا در حق خدای پرستان ارادتست و اقرار مر این شوخ دیده را عداوتست و انکار ارکان دولت گفتند حق بجانب اوست
بیت زاهد که درم گرفت و دینار زاهد تر ازو یکی بدست آر حکایت یکی از علمای راسخ را پرسیدند که چه فرمائی در نان وقف و
گفت اگر نان از بهر جمعیت خاطر و فراغ عبادت ستانند حلال است و اگر جمع از بهر نان نشینند حرام بیت نان از برای کنج
عبادت گزیده اند صاحبدلان نه کنج عبادت برای نان حکایت درویشی بمقامی درآمد که صاحب آن بقعه کریم النفس
و خردمند بود طایفهٔ از اهل فضل و بلاغت در صحبت او بودند هر یکی بدیهه و لطیفهٔ چنان که رسم ظریفان باشد میگفتند درویش راه
بیابان قطع کرده بود مانده شده و زادش نمانده و چیزی نخورده یکی از آنمیان بطریق ظرافت گفتش ترا هم سخنی بباید گفت گفتا

مرا چون دکران فضل و بلاغت نیست و چیزی نخوانده ام بیک بیت از من قناعت کنید همکنان برغبت و ارادت کفتند بین
بکوی کفت بیت من کرسنه در برابرم سفرهٔ نان همچون عزبم بر در حمام زنان یاران بخندیدند و ظرافتش بپسندیدند و بنزد او بنشستند
و سفره پیش نهادند صاحب دعوت کفت ای یار زمانی توقف کن که پرستارانم کوفته بریان همی کنند درویش سر بر آورد و بخندید
و کفت بیت کوفته بر سفرهٔ من کو مباش کوفته را نان تهی کوفته است حکایت مریدی پیری را کفت چکنم از خلایق برنج اندرم
از بسیاری آنکه بزیارتم همی آیند و اوقات مرا از تردد ایشان تشویش حاصل می آید کفت هر چه درویشانند مر ایشانرا وامی بده و هر چه
توانکرانند از ایشان چیزی بخواه که بار دیکر کرد تو نکردند بیت کر کدا پیشرو لشکر اسلام شود کافر از بیم توقع برود تا در چین ۞
حکایت فقیهی پسر را کفت هیچ ازین سخنان رنکین دل آویز متکلمان در تو اثر نمیکند کفت بعلت آنکه نمی بینم مر ایشانرا
فعل بموافق کفتار بیت ترک دنیا بمردم آموزند خویشتن سیم و غله اندوزند عالمی را که کفت باشد و بس هر چه کوید نکیرد اندر کس
عالم آنکس بود که بد نکند نه که کوید بخلق و خود نکند قوله تعالی اتامرون الناس بالبر و تنسون انفسکم عالم که کامرانی و تن پروری کند ۞
او خویشتن کم است کرا رهبری کند پدر کفت ای پسر بمجرد این خیال باطل نشاید روی از تربیت ناصحان برتافتن و راه
بطالت پیش کرفتن و علما را بضلالت منسوب کردن و در طلب عالم معصوم بودن و از فواید علم محروم ماندن مثل تو همچو نابینائی
که شبی در وحل افتاده بود و میکفت آخر ای مسلمانان چراغی فرا راه من دارید زنی فاجره بشنید و کفت تو که چراغ نه بینی بچراغ چه بینی
همچنین مجلس وعظ چون کلبهٔ بزاز است آنجا تا نقدی ندهی بضاعتی نستانی و اینجا تا ارادتی نیاری سعادتی نبری قطعه
کفت عالم بکوش جان بشنو ور نماند بکفتنش کردار باطل است آنکه مدعی کوید خفته را خفته کی کند بیدار مرد باید که کیرد اندر کوش ۞
ور نبشته است پند بر دیوار قطعه صاحبدلی بمدرسه آمد ز خانقاه بشکست عهد صحبت اهل طریق را کفتم میان عالم و عابد چه
فرق بود تا اختیار کردی از آن این فریق را کفت آن کلیم خویش بدر می برد ز موج وین سعی میکند که بکیرد غریق را حکایت
یکی بر سر راهی مست خفته بود و زمام اختیارش از دست رفته عابدی برو کذر افتاد و در حالت مستقبح او نظر کرد جوان
از خواب مستی سر بر آورد و کفت قال الله تعالی اذا مروا باللغو مروا کراما شعر اذا رایت اثیما کن ساترا و حلیما یا من تقبح امری
لم لا تمر کریما قطعه متاب ای پارسا روی از کنهکار ببخشایندکی در وی نظر کن اکر من ناجوانمردم بکردار تو بر من چون جوانمردان کذر
کن حکایت طایفهٔ رندان بخلاف درویشی بدر آمدند و سخنان ناسزا کفتند و بزدند و برنجانیدند درویش شکایت
از بیطاقتی پیش پیر طریقت برد که چنین حالتی بر من رفت پیر کفت ای فرزند خرقهٔ درویشان جامهٔ رضاست هر که درین کسوت
تحمل نامرادی نکند مدعی است و خرقه بر وی حرام دریای فراوان نشود تیره بسنک عارف که برنجد تنک آبست هنوز
قطعه کر کزند رسد تحمل کن که بعفو از کناه پاک شوی ای برادر چو عاقبت خاک است خاک شو پیش از آنکه خاک
شوی حکایت منظومه این حکایت شنو که در بغداد رایت و پرده را خلاف افتاد رایت از کرد راه و رنج رکاب ۞
کفت با پرده از طریق عتاب من و تو هر دو خواجه تاشانیم بندهٔ بارکاه سلطانیم من ز خدمت دمی نیاسودم کاه و بیکاه

در سفر بودم تو نه رنج آزموده نه حصار نه بیابان و باد و گرد و غبار قدم من بسعی پیشتر است پس چرا عزت تو بیشتر است تو که
باشند کان سروی با کنیزان یاسمن بوئی من فتاده بدست شاگردان بسفر پای بند و سرگردان چونکه رایت تمام کرد
سخن پرده گفتش کهای برادر من من سر خود بر آستان دارم نه چو تو سر بر آسمان دارم هر که بیهوده گردن افرازد خویشتن را
بگردن اندازد سعدی افتاده ایست آزاده کس نیاید بجنگ افتاده حکایت یکی از صاحبدلان زورآزمائی را دید بهم
برآمده و در خشم شده و کف بر لب آورده گفت این را چه حالت است گفتند فلان دشنام داده است گفت این
فرومایه هزار من سنگ بر میدارد و طاقت یک سخن نمی آرد قطعه لاف سرپنجگی و دعوی مردی بگذار عاجز نفس فرومایه چه
مردی چه زنی گرت از دست برآید دهنی شیرین کن مردی آن نیست که مشتی بزنی بر دهنی قطعه اگر خود بر درد پیشانی پیل
نه مرد است انکه دروی مردمی نیست بنی آدم سرشت از خاک دارد اگر خاکی نباشد آدمی نیست حکایت بزرگی را پرسیدند
از سیرت اخوان صفا گفت کمینه انکه مراد خاطر یاران بر مصالح خود مقدم دارد که حکما گفته اند برادری که در بند خویش است
نه برادر است و نه خویش بیت همراه اگر شتاب کند همره تو نیست دل در کسی مبند که دل بستهٔ تو نیست بیت چون
نبود خویش را دیانت و تقوی قطع رحم بهتر از مودت قربی یاد دارم که یکی از مدعیان درین بیت بر قول من اعتراض کرده بود
و گفت حق جل و علا در کتاب مجید از قطع رحم نهی کرده است و بمودت ذی القربی امر فرموده و انچه تو گفتی مناقض قرآن است
گفتم غلط کردی که موافق قرآن است قوله تعالی و ان جاهداک علی ان تشرک بی ما لیس لک به علم فلا تطعهما بیت هزار خویش
که بیگانه از خدا باشد فدای یک تن بیگانه کاشنا باشد حکایت منظومه پیرمردی لطیف در بغداد دخترش را بکفش دوزی
داد مردک سنگدل چنان بگزید لب دختر که خون ازو بچکید بامدادان پدر چنان دیدش پیش داماد رفت و پرسیدش
کای فرومایه این چه دندانست چند خائی لبش نه انبانست بمزاحت نگفتم این گفتار هزل بگذار و جد ازو بردار خوی بد
در طبیعتی که نشست نرود تا بوقت مرگ از دست حکایت فقیهی دختری داشت بغایت زشت روی بجای زنان
رسیده با وجود جهاز و نعمت کسی بر مناکحت او رغبت نمیکرد بیت زشت باشد دبیقی و دیبا که بود بر عروس نازیبا فی الجمله
بحکم ضرورت با ضریری عقد نکاحش ببستند آورده اند که در آن تاریخ حکیمی از سرندیب برسید که دیدهٔ نابینا روشن همی کرد فقیه را
گفتند چرا داماد را علاج نکنی گفت ترسم که بینا شود و دخترم را طلاق دهد مصرع شوی زن زشت روی نابینا به حکایت
پادشاهی بدیدهٔ استحقار در طایفهٔ درویشان نظر کرد یکی از میان ایشان بفراست دریافت و گفت ای ملک ما در دنیا بجیش
از تو کمتریم و بعیش خوشتر و بمرگ برابر و بقیامت از تو بهتر بیت اگر کشورگشای کامران است وگر درویش حاجتمند نان است
در آن ساعت که خواهند این و آن مرد نخواهند از جهان بیش از کفن برد چو رخت از مملکت بربست خواهی گدائی خوشتر است
از پادشاهی ظاهر حال درویشان جامهٔ ژنده است و موی سترده و حقیقت آن دل زنده و نفس مرده قطعه نه آنکه بر در دعوی
نشیند از خلقی اگر خلاف کنندش بجنگ برخیزد اگر ز کوه فرو غلطد آسیا سنگی نه عارف است که از راه سنگ برخیزد

طریق درویشان ذکر است و شکر و خلوت و طاعت و ایثار و قناعت و توحید و توکل و تسلیم و تحمل هر که بدین جمله متصف است
بحقیقت درویش است اگرچه در قباست اما هرزه گرد بی نماز هواپرست هوس باز که روزها بشب آرد در بند شهوت
و شبها روز کند در خواب غفلت و بخورد هرچه در میان آید و بگوید هرچه بر زبان آید زندیق است اگرچه در عباست قطعه ای درونت
برهنه از تقوی کز برون جامهٔ ریا داری پردهٔ هفت رنگ را بگذار تو که در خانه بوریا داری حکایت منظومه دیدم گل
تازه چند دسته بر گنبدی از گیاه بسته گفتم چه بود گیاه ناچیز تا در صف گل نشیند او نیز بگریست گیاه و گفت خاموش
صحبت نکند کرم فراموش گر نیست جمال و رنگ و بویم آخر نه گیاه باغ اویم من بندهٔ حضرت کریمم پروردهٔ نعمت قدیمم
گر بی هنرم و گر هنرمند لطف است امیدم از خداوند با آنکه بضاعتی ندارم سرمایهٔ طاعتی ندارم او چارهٔ کار بنده داند چون
هیچ وسیلتش نماند رسم است که مالکان تحریر آزاد کنند بندهٔ پیر ای بار خدای گیتی آرای بر بندهٔ پیر خود ببخشای سعدی
ره کعبهٔ رضا گیر ای مرد خدا ره خدا گیر بدبخت کسی که سر بتابد زین در که دری دگر نیابد حکایت حکیمی را پرسیدند از شجاعت و
سخاوت کدام فاضلتر است گفت هر کرا سخاوت است بشجاعت حاجت نیست بیت نبشته است بر گور بهرام گور که دست
کرم به ز بازوی زور قطعه نماند حاتم طائی ولیک تا باید بماند نام بلندش به نیکوئی مشهور زکوة مال بدر کن که فضلهٔ رز را
چو باغبان ببرد بیشتر دهد انگور باب سیوم در فضیلت قناعت حکایت خواهنده مغربی در صف بزازان حلب
میگفت ای خداوندان نعمت اگر شما را انصاف بودی و ما را قناعت رسم سؤال از جهان برخاستی قطعه ای قناعت
توانگرم گردان که ورای تو هیچ نعمت نیست کنج صبر اختیار لقمانست هر که را صبر نیست حکمت نیست حکایت دو امیرزاده
در مصر بودند یکی علم آموخت و دیگری مال اندوخت عاقبة الامر یکی علامهٔ عصر شد و آن عزیز مصر گشت پس توانگر بچشم حقارت در فقیه
نظر کردی و گفتی که من بسلطنت رسیدم و تو همچنان در مسکنت بماندی گفت ای برادر شکر نعمت حق تعالی بر من افزون تر است که من
میراث پیغمبران یافتم یعنی علم و ترا میراث فرعون و هامان رسید یعنی ملک مصر بیت من آن مورم که در پایم بمالند نه زنبورم
که از نیشم بنالند کجا خود شکر این نعمت گذارم که زور مردم آزاری ندارم حکایت درویشی را شنیدم که در آتش فاقه میسوخت
و رقعه بر خرقه میدوخت و تسکین خاطر مسکین خود بدین بیت میکرد بیت بنان خشک قناعت کنیم و جامهٔ دلق که بار محنت خود به
که بار منت خلق کسی گفتش چه نشینی که فلان درین شهر طبعی کریم دارد و کرم عمیم میان بخدمت آزادگان بسته است و بر در دلها نشسته
اگر بصورت حالت چنانکه هست وقوف یابد پاس خاطر عزیزان منت دارد و غنیمت شمارد گفت خاموش که به نیستی مردن
به که حاجت پیش کسی بردن که گفته اند قطعه هم رقعه دوختن به و الزام کنج صبر کز بهر جامه رقعه بر خواجگان نوشت حقا که با عقوبت
دوزخ برابر است رفتن بپای مردی همسایه در بهشت حکایت یکی از ملوک عجم طبیبی حاذق بخدمت مصطفی صلعم فرستاد
سالی چند در دیار عرب بماند کسی تجربتی پیش او نیاورد و معالجتی از وی در نخواست روزی پیش رسول صلعم آمد و گله کرد که مرا برای
معالجت اصحاب بخدمت فرستاده اند و کسی درین مدت التفات نکرد تا خدمتی که بر بنده معین است بجای آرم رسول عم فرمود

این طایفه را طریقی است که تا اشتها غالب نشود چیزی نخورند و هنوز اشتها باقی باشد که دست از طعام بدارند حکیم گفت
موجب تندرستی عین است پس زمین خدمت ببوسید و برفت **مثنوی** سخن آنگه کند حکیم آغاز یا سر انگشت سوی لقمه برد
که ز ناگفتنش خلل زاید یا ز ناخوردنش بجان آید لاجرم حکمتش بود گفتار خوردنش تندرستی آرد بار **حکایت** یکی توبه بسیار کردی و باز
بشکستی تا یکی از مشایخ بدو گفت چنین میدانم که بسیار خوردن عادت داری و قید نفس از موی باریکتر است یعنی توبه و نفس را چنین که
تو می پروری اگر زنجیر بود بگسلاند و آید روزی که ترا بدرد **بیت** یکی بچهٔ گرگ می پرورید چو پرورده شد خواجه برهم درید **حکایت**
در سیرت اردشیر بابکان آمده است که از حکیمی عرب پرسید که روزی چه مایه طعام خوردن گفت صد درم سنگ کفایت میکند
گفت اینقدر چه قوت دهد گفت هذا المقدار یحملک و ما زاد علی ذلک فانت حامله یعنی اینقدر ترا بر پای میدارد و هرچه برین زیادت
کنی تو حمال آنی **بیت** خوردن برای زیستن و ذکر کردن است تو معتقد که زیستن از بهر خوردن است **حکایت** دو درویش
خراسانی ملازم صحبت یکدیگر سفر همیکردند یکی ضعیف بود که بعد سه روز افطار کردی و دیگری قوی که روزی سه بار خوردی قضارا
بر در شهری بتهمت جاسوسی گرفتار آمدندی و هر دو را بخانهٔ محبوس کردند و در خانه بگل برآوردند بعد از هفته معلوم شد که بیگناه
اند چون در بگشادند قوی را دیدند مرده و ضعیف جان بسلامت برده مردمان درین عجب ماندند که این چگونه باشد حکیمی گفت اگر بخلاف
این بودی عجب بودی آنکه بسیار خوار بود طاقت بینوائی نداشت بسختی هلاک شد و آن دیگر خویشتن دار بود بر عادت خود صبر
کرد و بسلامت بماند **قطعه** چو کم خوردن طبیعت شد کسی را چو سختی پیشش آید سهل گیرد وگر تن پرور است اندر فراخی چو تنگی بیند از سختی
بمیرد **حکایت** یکی از حکما پسر را نهی میکرد از خوردن بسیار که سیری مردم را رنجور دارد گفت ای پدر گرسنگی مرد را بکشد نشنیده که ظریفان
گفته اند بسیری مردن به که بگرسنگی زیستن گفت ای پسر اندازه نگهدار قوله تعالی کلوا واشربوا ولا تسرفوا **بیت** نه چندان بخور کز دهانت
برآید نه چندانکه از ضعف جانت برآید **قطعه** با آنکه در وجود طعام است حظ نفس رنج آورد طعام چو بیش از قدر بود گر گلشکر خوری
بتکلف زیان کند ور نان خشک دیر خوری گلشکر بود **حکایت** رنجوری را گفتند دلت چه میخواهد گفت دلم هیچ نخواهد **بیت**
معده چو پر گشت و شکم درد خاست سود ندارد همه اسباب راست **حکایت** بقالی را درمی چند بر صوفیان گرد آمده بود هر روز
مطالبه کردی و سخنهای با خشونت گفتی و اصحاب از طعنهٔ او خسته خاطر همیبودند و از تحمل چاره نبود و صاحبدلی در آنمیان بود گفت
نفس را وعده دادن بطعام آسانتر است که بقالی را بدرم **قطعه** ترک احسان خواجه اولی تر کاحتمال جفای بوابان بتمنای گوشت
مردن به که تقاضای زشت قصابان **حکایت** جوانمردی را در جنگ تاتار جراحتی هولناک رسید کسی گفتش فلان بازرگان
نوشدارو دارد اگر بخواهی شاید که دریغ ندارد گویند آن بازرگان ببخل معروف بود چنانکه حاتم طائی ببذل موصوف **بیت** گر بجای
نانش اندر سفره بودی آفتاب تا قیامت روز روشن کس ندیدی جز بخواب جوانمرد گفت اگر نوشدارو خواهم بدهد یا ندهد
واگر دهد منفعت کند یا نکند باری خواستن از وی زهر قاتلست **بیت** هرچه از دونان بمنت خواستی در تن افزودی و از جان
کاستی و حکما گفته اند اگر آب حیات فروشند فی المثل بآبروی دانا نخرد که مردن بعلت به از زندگانی بمذلت اگر حنظل خوری

از دست خوشخوی به از شیرینی از دست ترش‌روی حکایت یکی از علما خورندهٔ بسیار داشت و کفاف اندک یکی از بزرگان
که حسن ظن بلیغ در حق وی داشت شکایت حال خود گفت روی از توقع او درهم کشید و تعریض سؤال از اهل ادب در نظرش قبیح آمد
قطعه ز بخت روی ترش کرده پیش یار عزیز مرو که عیش برو نیز تلخ گردانی بحاجتی که روی تازه‌روی و خندان باش فرو
نبندد کار گشاده‌پیشانی آورده‌اند که اندکی بر وظیفهٔ او زیادت کرد و بسیاری از ارادت کم دانشمند پس از چند روز چون محبت
معهود برقرار ندید گفت شعر بئس المطاعم حین الذل تکسبها القدر منتصب والقدر مخفوض بیت نانم افزود و آبرویم کاست
بی‌نوایی به از مذلت خواست حکایت درویشی را ضرورتی پیش آمد کسی گفتش فلان نعمتی بی‌قیاس دارد اگر بر حاجت تو واقف
گردد همانا که در قضای آن توقف روا ندارد گفت من او را ندانم گفتا منت رهبری کنم دستش بگرفت و بمنزل آنکس درآورد درویش
یکی را دید لب فروهشته و درهم کشیده و تند نشسته سخن نگفت و بازگشت کسی گفتش چه کردی گفت عطای او را بلقای او
بخشیدم قطعه مبر حاجت بنزدیک ترش‌روی که از خوی بدش فرسوده گردی اگر گویی غم دل با کسی گوی که از رویش بنقد آسوده
گردی حکایت خشکسالی در اسکندریه پدید آمد چنانکه عنان طاقت خلق از دست رفته بود و درهای آسمان بر زمین بسته
و فریاد اهل زمین بآسمان پیوسته قطعه نماند جانور از وحش و طیر و ماهی و مور که بر فلک نشد از بینوایی افغانش عجب که دود
دل خلق جمع می‌نشود که ابر گردد و سیلاب دیده بارانش در چنین سالی مخنثی دور از دوستان که سخن در وصف او ترک او
ادبست خاصه در حضرت بزرگان و بطریق اهمال از آن درگذشتن هم نشاید که طایفهٔ بر عجز گوینده حمل کنند بدین دو بیت اختصار
کردم که اندکی دلیل بسیار بود و مشتی نمونهٔ خروار قطعه تتری گر کشد مخنث را تتری را دگر نشاید کشت چند باشد چو جسر بغداد ش آب
در زیر و آدمی بر پشت چنین شخصی که شمهٔ از نعت او شنیدی در آن سال نعمت بیکران داشت تنگدستان را سیم و زر دادی
و مسافران را سفره نهادی گروهی درویشان که از جور فاقه بجان آمده بودند آهنگ دعوتش کردند و مشورت بمن آوردند روی
سر از موافقت ایشان باز زدم و گفتم قطعه نخورد شیر نیم‌خوردهٔ سگ ور بسختی بمیرد اندر غار تن به بیچارگی و گرسنگی
بنه و دست پیش سفله مدار گر فریدون شود بنعمت و مال بی‌هنر را بهیچکس مشمار پرنیان و نسیج بر نااهل لاجورد و طلاست بر دیوار
حکایت حاتم طائی را گفتند از خود بزرگ‌همت‌تر در جهان دیده یا شنیده گفت بلی روزی چهل شتر قربانی کرده بودم و امرای عرب
بضیافت خوانده تا بگوشهٔ صحرایی بیرون رفتم خارکشی را دیدم پشتهٔ خار فراهم آورده گفتمش بمهمانی حاتم چرا نروی که خلقی
بر بساط او گرد آمده‌اند گفت بیت هر که نان از عمل خویش خورد منت حاتم طائی نبرد من او را بهمت و جوانمردی برتر از خود دیدم
قطعه آرزو را میفکنی به از آنکه بشکنندت بزیر منت پشت خاک دیوار خویش لیسی به که زپالوده کسان انگشت حکایت موسی علیه السلام
درویشی را دید از برهنگی بریگ پنهان شده گفت ای موسی دعا کن تا خدای تعالی مرا کفافی دهد که از بیطاقتی بجان آمده‌ام موسی علیه السلام
دعا کرد تا خدای تعالی او را دستگاهی داد پس از چند روز دیدش گرفتار و خلقی انبوه بر وی گرد آمده گفت این را چه حالتست گفتند
خمر خورده است و عربده کرده و کسی را کشته اکنون بقصاص کاهش میبرند بیت عاجز باشد که دست قدرت یابد برخیزد و دست

عاجزان بیتابد نظم گربهٔ مسکین اگر پر داشتی تخم گنجشک از زمین برداشتی آن دو شاخ گاو اگر خر داشتی هیچکس را پیش خود نگذاشتی موسی علی
نبینا و علیه السلام بحکمت جهان آفرین اقرار بیاورد کرد و از تجاسر خویش استغفار نمود و آیهٔ لو بسط الله الرزق لعباده لبغوا فی الارض برخواند شعر
ماذا اخاضک یا مغرور فی الخطر حتی هلکت فلیت النمل لم یطر نظم سفله چو جاه آمد و سیم و زرش سیلی خواهد بضرورت سرش آن نشنیدی که
فلاطون چه گفت مور همان به که نباشد پرش حکمت پدر را عسل بسیار است ولیکن پسر گرمی دار است بیت آنکس که توانگرت
نمیگرداند او مصلحت تو از تو به میداند حکایت اعرابی را دیدم در حلقهٔ جوهریان بصره حکایت همیکرد که وقتی در بیابان راه گم کرده بودم
و از زاد با من چیزی نمانده و دل بر هلاک نهاده ناگاه کیسهٔ یافتم پر از مروارید که هرگز آن ذوق و شادی فراموش نکنم که پنداشتم گندم بریانست
و باز آن حسرت و ناامیدی چون معلوم شد که مروارید است قطعه در بیابان خشک و ریگ روان تشنه را در دهان چه در چه صدف
مرد بیتوشه کو فتاد از پای بر کمربند او چه زر چه خزف حکایت یکی از اعراب در بیابان از غایت تشنگی همیگفت شعر یا لیت قبل
منیتی یوما افوز بمنیتی نهرا تلاطم رکبتی فاظل املاء قربتی حکایت مسافری در قاع بسیط راه گم کرده بود و قوت و قوتش نمانده درمی در میان
داشت بسیار بگردید و ره بجائی نبرد و بسختی بمرد طایفهٔ بر سر او برسیدند درمهاش دیدند پیش رویش نهاده و بر خاک نوشته قطعه
گر همه زر جعفری دارد مرد بیتوشه بر نگیرد کام در بیابان فقیر گرسنه را شلغم پخته به که نقرهٔ خام حکایت درویشی همیگفت هرگز از
دوران ننالیده بودم و روی از گردش آسمان درهم نکشیده مگر وقتی که پایم برهنه بود و استطاعت پای پوشی نداشتم بجامع کوفه در آمدم
دلتنگ یکی را دیدم که پای نداشت سپاس نعمت حق تعالی بجای آوردم و بر بیکفشی صبر کردم قطعه مرغ بریان بچشم مردم سیر
کمتر از برگ تره بر خوانست و آنکه را دستگاه و قدرت نیست شلغم پخته مرغ بریانست حکایت یکی از ملوک با تنی چند از خاصان
در شکارگاهی بزمستان از عمارت دور افتاده بود شب در آمد از دور خانهٔ دهقانی دیدند ملک گفت آنجا رویم تا زحمت سرما
نکشیم یکی از وزرا گفت لایق قدر بلند پادشاهان نباشد بخانهٔ دهقانی رکیک رفتن هم اینجا خیمه زنیم و آتش افروزیم دهقان را خبر شد
ما حضری ترتیب کرد و پیش ملک برد و زمین خدمت ببوسید و گفت قدر بلند پادشاه بدینقدر نازل نشدی ولیکن نخواستند که قدر
دهقان بلند گردد ملک را سخن گفتن او مطبوع آمد شبانگاه بمنزل او نقل کرد و بامدادش خلعت و نعمت بخشید شنیدم که در رکاب
سلطان قدمی چند همی رفت و میگفت قطعه ز قدر و شوکت سلطان نگشت چیزی کم ز التفات بمهمانسرای دهقانی کلاه گوشهٔ
دهقان بآفتاب رسید که سایه بر سرش افکند چون تو سلطانی حکایت گدائی متمول را حکایت همی کنند که نعمت وافر اندوخته
بود و گنج بر گنج نهاده یکی از پادشاهان گفتش همی نمایند که مال بیکران داری و ما را مهمی هست اگر برخی از آن دستگیری کنی چون ارتفاع
ولایت برسد وفا کرده شود و شکر گفته آید گفت ای خداوند لایق قدر بزرگوار پادشاهان نباشد که دست همت بمال چون من گدائی
آلوده کردن که جو جو بگدائی فراهم آورده ام گفت غم نیست که به کافر میدهم الخبیثات للخبیثین بیت گر آب چاه نصرانی نه پاکست
جهود مرده میشوئی چه باکست شعر قالوا عجین الکلس لیس بطاهر قلنا نسد به شقوق المبرز شنیدم سر از فرمان ملک باز زد و حجت
آوردن و شوخ چشمی کردن گرفت ملک فرمود تا مضمون خطاب بزجر و توبیخ از و مستخلص کردند قطعه بلطافت چو بر نیاید کار

سعدیا بحرمتی کشند او را هر که بر خویشتن نبخشاید گر نبخشند کسی بر او شاید **حکایت** بازرگانی را دیدم که صد و پنجاه شتر بار داشت و چهل بنده
خدمتکار شبی در جزیرهٔ کیش مرا بحجرهٔ خویش برد و همه شب نیارامید از سخنان پریشان گفتن که فلان انبارم بترکستانست و فلان بضاعتم
بهندوستان و این قبالهٔ فلان زمین است و فلان چیز را فلان ضمین گاه گفتی که هوای اسکندریه دارم که جایی خوش است باز گفتی نه که دریای
مغرب مشوشست سعدیا سفری دیگرم در پیش است اگر آن کرده شود بقیهٔ عمر خویش بگوشه بنشینم و ترک تجارت کنم گفتم آن کدام سفرست
گفت گوگرد پارسی را بچین خواهم بردن که شنیده ام قیمتی عظیم دارد و از آنجا کاسهٔ چینی را بروم و دیبای رومی بهند و فولاد هندی
بحلب و آبگینهٔ حلبی بیمن و برد یمانی بپارس و از آن پس ترک سفر کنم و بدکانی بنشینم چندان از این ماخولیا فرو خواند که بیش طاقت گفتنش نماند
گفت ای سعدی تو هم سخنی بگوی از آنها که دیده و شنیده گفتم **قطعه** آن شنیدستی که وقتی تاجری در بیابانی بیفتاد از ستور گفت
چشم تنگ دنیادار را یا قناعت پر کند یا خاک گور **حکایت** مالداری را شنیدم که ببخل اندر چنان معروف بود که حاتم طائی بکرم
ظاهر حالش بنعمت دنیا آراسته و خست نفس جبلی همچنان در نهادش متمکن که نانی بجانی از دست ندادی و گربهٔ ابوهریره را بلقمهٔ
ننواختی و سگ اصحاب کهف را استخوانی نینداختی فی الجمله خانهٔ او را کس در گشاده ندیدی و سفرهٔ او را سر گشاده **بیت**
درویش بجز بوی طعامش نشنیدی مرغ از پس نان خوردن او ریزه نچیدی شنیدم که بدریای مغرب راه مصر گرفته بود و خیال فرعونی
در سر حتی اذا ادرکه الغرق قال آمنت ناگاه باد مخالف گرد کشتی بر آمد غرقش کرد چنانکه گفته اند **بیت** با طبع ملولت چکند
دل که نسازد شرطه همه وقتی نبود لایق کشتی دست دعا بر آورد و فریاد بیفایده کردن گرفت فاذا رکبوا فی الفلک دعوا الله مخلصین له
الدین **بیت** دست تضرع چه سود بندهٔ محتاج را وقت دعا بر خدا گاه کرم در بغل **قطعه** از زر و سیم راحتی برسان خویشتن هم
تمتعی برگیر وانکه این خانه کز تو خواهد ماند خشتی از سیم و خشتی از زر گیر آورده اند که در مصر اقارب درویش بعد از هلاک وی ببقیهٔ مال
او توانگر شدند و جامهای کهن بمرگ او بدریدند و خز و دیبا بریدند هم در آن هفته یکی را دیدم از ایشان بر بادپائی روان و غلامی چند
از پی او دوان با خود گفتم **قطعه** وه که گر مرده باز گردیدی بمیان قبیله و پیوند رد میراث سخت تر بودی وارثان را ز مرگ خویشاوند
بسابقهٔ معرفتی که میان ما بود آستینش گرفتم و گفتم **بیت** بخور ای نیک سیرت سره مرد کان نگون بخت گرد کرد و نخورد **حکایت**
صیادی ضعیف ماهی قوی بدام اندر افتاد و طاقت ضبط آن نداشت ماهی برو غالب آمد و دام از دستش در ربود و برفت
قطعه دام هر بار ماهی آوردی ماهی این بار رفت و دام ببرد شد غلامی که آب جو آرد آب جو آمد و غلام ببرد دیگر صیادان دریغ خوردند
و ملامتش کردند که چنین صیدی در دامت افتاد و ندانستی نگاه داشتن گفت ای یاران چه توان کرد مرا روزی نبود و ماهی را
همچنان روزی چند مانده بود **حکمت** صیاد بی روزی در دجله ماهی نگیرد و ماهی بی اجل در خشکی نمیرد **حکایت** دست
و پا بریده هزارپائی را بکشت صاحبدلی برو بگذشت و گفت سبحان الله با هزار پائی که داشت چون اجلش فرا رسید از بی دست
و پائی نتوانست گریخت **مثنوی** چو آید ز پس دشمن جان ستان ببندد اجل پای مرد دوان در آندم که دشمن پیاپی
رسید کمان کیانی نشاید کشید **حکایت** ابلهی را دیدم سمین خلعتی ثمین در بر و مرکبی تازی در زیر و قصبی مصری بر سر

کسی گفت ای سعدی چگونه می‌بینی این دیبای معلم را برین حیوان لایعلم گفتم خطی زشتست که بآب زر نبشته است و بزرگان گفته‌اند طلعت
زیبا به از خلعت دیبا شعر قد شابه بالوری حمار عجلا جسدا له خوار قطعه بآدمی نتوان گفت ماند این حیوان بجز دراعه و دستار و نقش
بیرونش بگرد در همه اسباب و ملک هستی او که هیچ چیز نبینی حلال جز خونش قطعه شریف اگر متضعف شود خیال مبند که پایگاه بلندش
ضعیف خواهد شد ور آستانهٔ سیمین بمیخ زر بزنند گمان مبر که یهودی شریف خواهد شد حکایت دزدی گدائی را گفت شرم
نداری که دست از برای سیمی پیش هر لئیم دراز میکنی گفت بیت دست دراز از پی یکحبه سیم به که ببرند بدانگی و نیم حکایت مشت زنی را
حکایت کنند که از دهر مخالف بفغان آمده بود و از حلق فراخ و دست تنگ بجان رسیده شکایت پیش پدر برد و اجازت خواست
که عزم سفر دارم مگر بقوت بازو دامن کامی فرا چنگ آرم بیت فضل و هنر ضایع است تا ننمایند عود بر آتش نهند و مشک بسایند پدر گفت
ای پسر این خیال محال از سر بدر کن و پای قناعت در دامن سلامت کش که خردمندان گفته‌اند دولت نه بکوشیدن است
بلکه چارهٔ آن کم جوشیدنست بیت کس نتواند گرفت دامن دولت بزور کوشش بیفایده است وسمه بر ابروی کور بیت
اگر بهر سر موئیت دو صد هنر باشد هنر بکار نیاید چو بخت بد باشد بیت چکند زورمند وارون بخت بازوی بخت به که بازوی سخت
پسر گفت ای پدر فواید سفر بسیار است از نزهت خاطر و جر منافع و دیدن عجایب و شنیدن غرایب و تفرج بلدان و مجاورت خلان
و تحصیل جاه و ادب و مزید مال و مکنت و معرفت یاران و تجربت روزگاران چنانکه سالکان طریقت گفته‌اند تا بدکان و خانه
در گروی هرگز ای خام آدمی نشوی برو اندر جهان تفرج کن پیش از آن روز کز جهان بروی پدر گفت ای پسر منافع سفر بدین نمط
که گفتی بسیار است ولیکن مسلم پنج طایفه راست نخستین بازرگانی که با وجود نعمت و مکنت و غلامان و کنیزان دلاویز و شاگردان چابک
هر روز بشهری و هر شب بمقامی و هر دم بتفرجگاهی از نعم دنیا متمتع بود قطعه منعم بکوه و دشت و بیابان غریب نیست هر جا که رسید
خیمه زد و بارگاه ساخت وانرا که بر مراد جهان نیست دسترس در زاد و بوم خویش غریبست و ناشناخت دوم عالمی که بمنطق شیرین
و قوت فصاحت و کلام نمکین و مایهٔ بلاغت هر جا که رود قدر و قیمتش شناسند و بخدمتش اقدام نمایند و اکرام کنند قطعه وجود مردم دانا مثال
زر و طلاست که هر کجا که رود قدر و قیمتش دانند بزرگ زادهٔ نادان بشهروا ماند که در دیار غریبش بهیچ نستانند سوم خوبروئی
که درون صاحبدلان بمخالطت او میل کند که بزرگان گفته‌اند اندکی جمال به از بسیاری مال و گویند روی زیبا مرهم دلهای خسته است
و کلید درهای بسته لاجرم صحبت او را غنیمت شمارند و خدمتش را منت دارند قطعه شاهد آنجا که رود عزت و حرمت بینند
ور برانند بقهرش پدر و مادر خویش پر طاوس در اوراق مصاحف دیدم گفتم این منزلت از قدر تو می‌بینم بیش گفت خاموش
هر آنکس که جمالی دارد هر کجا پای نهد دست ندارندش پیش نظم چون در پسر موافقت و دلبری بود اندیشه نیست گر پدر از وی بری بود
او گوهر است گو صدفش در میان مباش در یتیم را همه کس مشتری بود چهارم خوش آوازی که بحنجرهٔ داودی آب از جریان و مرغ
از طیران باز دارد پس بوسیلت این فضیلت دل مشتاقان صید کند و ارباب معنی بمنادمت او رغبت نمایند و انواع خدمت کنند شعر
سمعی الی حسن الاغانی من ذا الذی جس المثانی قطعه چه خوش باشد آواز نرم حزین بگوش حریفان مست صبوح به از روی

زیباست آواز خوش که این حظ نفس است و آن قوت روح پنجم پیشه وری که بسعی بازو کفاف بدست آرد تا آب رویش از بهر نان ریخته نشود
چنانکه خردمندان گفته‌اند قطعه گر بغریبی رود از شهر خویش سختی و محنت نبرد پاره دوز ور بخرابی فتد از ملک خویش گرسنه خسپد ملک
نیمروز چنین صفتها که بیان کردم در سفر موجب جمعیت خاطر است و داعیهٔ طیب عیش و آنکه ازین جمله بی بهره است بخیال باطل در جهان
برود و دیگر کسش نام و نشان نشنود قطعه [illegible] گردش گیتی بکین او برخواست بغیر مصلحتش رهبری کند ایام کبوتری که دگر آشیان نخواهد
دید قضا همی برد او را بسوی دانه و دام پسر گفت ای پدر قول حکما را چگونه مخالفت کنم که گفته‌اند رزق اگر چه مقسوم است باسباب حصول
آن تعلق شرط است و بلا اگرچه مقدر است از ابواب دخول آن احتراز واجب قطعه رزق هر چند بیگمان برسد شرط عقل است
جستن از درها وگرچه کس بی اجل نخواهد مرد تو مرو در دهان اژدرها درین صورت که منم با پیل دمان بزنم و با شیر ژیان پنجه در افکنم پس مصلحت
آنست که سفر کنم کزین پیش طاقت بینوائی ندارم قطعه چون مرد او فتاد ز جای و مقام خویش دیگر چه غم خورد همه آفاق جای اوست
شب هر توانگری بسرائی همی رود درویش هر کجا که شب آید سرای اوست اورا مقام و منزل و مسکن چه حاجتست هر جا که میرود همه
ملک خدای اوست این بگفت و پدر را وداع کرد و همت خواست و روان شد و بهنگام رفتن شنیدندش که بنالید و میگفت بیت
هنرور که بختش نباشد بکام بجائی رود کش ندانند نام تا برسید بکنار آبی که سنگ از صلابت آن بر سنگ می آمد و خروشش بفرسنگ همی رفت
بیت سهمگین آبی که مرغابی درو ایمن نبود کمترین موج آسیا سنگ از کنارش در ربود گروهی مردمان را دید که هر یک بقراضهٔ زر در معبر کشتی
نشسته و رخت سفر بسته جوان را دست عطا بسته بود زبان ثنا برگشود چندانکه زاری کرد یاری نکردند گفتند بیت بی زر نتوانی که کنی
با کس زور ور زر داری بزور محتاج نهٔ ملاح بیمروت برگردید و بخندید و گفت بیت زر نداری نتوان رفت بزور از دریا زور ده مرد
چه باشد زر یک مرده بیار جوان را دل از طعنهٔ ملاح بهم بر آمد خواست که ازو انتقام کشد کشتی دور رفته بود آواز داد که اگر بدین جامه که پوشیده‌ام
قناعت کنی دریغ نیست ملاح طمع کرد و کشتی باز گردانید بیت بدوزد شره دیدهٔ هوشمند درآرد طمع مرغ و ماهی به بند چندانکه ریش
و گریبانش بدست جوان رسید بخود در کشید و بیمحابا فرو کوفت یارانش از کشتی بدر آمدند که پشتی کنند درشتی دیدند پشت بگردانیدند جز
این چاره ندانستند که با او بمصالحه گرایند و باجرت کشتی مسامحه نمایند مثنوی چو پرخاش بینی تحمل بیار که نرمی ببندد در کارزار
لطافت کن آنجا که بینی ستیز نبرد قز نرم را تیغ تیز بشیرین زبانی و لطف و خوشی توانی که پیلی بموئی کشی بعذر ماضی در قدمش افتادند
و بوسه چند بنفاق بر سر و چشمش دادند و بکشتی در آوردند و روان شدند تا برسیدند بستونی که از عمارت یونان در آب ایستاده بود
ملاح گفت کشتی را خللی هست یکی از شما که دلاورتر است و مردانه و زورمند باید که برین ستون رود و زمام کشتی بگیرد تا عمارت نقل
کنیم جوان بغرور دلاوری که در سر داشت از خصم دل آزرده نیندیشید و قول حکما را کار نفرمود که گفته‌اند هر کرا رنجی رسانیدی اگر در عقب
آن صد راحت برسانی از پاداش آن یک رنج ایمن مباش که پیکان از جراحت بدر آید و آزار آن در اندرون بماند بیت چه خوش
گفت یکتاش با خیلتاش چو دشمن خراشیدی ایمن مباش قطعه مشو ایمن که تنگدل گردی چون دست دلی بتنگ آید سنگ بر باره حصار
مزن که بود کز حصار سنگ آید چندانکه مقود کشتی بساعد بپیچید و بر بالای ستون رفت ملاح زمام از کفش درگسلانید و کشتی براند بیچاره در آنجا

متحیر بماند روزی دو بلا و محنت کشید و سختی دید سیوم روز خواب گریبانش گرفت و در آب انداخت بعد از شبانروزی دیگر بر کنار
افتاد و از حیاتش رمقی مانده بود برگ درختان خوردن گرفت و بیخ گیاهان برآوردن تا اندکی قوت یافت سر در بیابان نهاد و رفت
تا تشنه و بیطاقت بر سر چاهی رسید قومی بر او گرد آمده بودند و شربتی آب به پشیزی همی آشامیدند جوان را پشیزی در دست نبود
طلب کرد و بیچارگی نمود رحمت نیاوردند دست تعدی دراز کرد میسر نشد بضرورت تنی چند را فرو کوفت مردان غلبه کردند و بیمحابا بزدند
مجروح شد و بیفتاد **قطعه** پشه چو پر شد بزند پیل را / با همه تندی و صلابت که اوست / مورچگان را چو بود اتفاق / شیر ژیان را بدرانند
پوست بحکم ضرورت خسته و مجروح در پی کاروان افتاد و برفت شبانگاه برسیدند بمقامی که از دزدان پرخطر بود کاروانیان را
دید لرزه بر اندام افتاده و دل بر هلاک نهاده جوان گفت اندیشه مدارید که درین میان یکی منم که تنها پنجاه کس را بزنم و دیگر جوانان
هم یاری دهند چون این بگفت مردم کاروان را بلاف او دل قوی شد و بصحبتش شادمانی کردند و بنان و آب او را دستگیری واجب
دانستند چون آتش معده بالا گرفته بود و عنان طاقت از دست رفته لقمهٔ چند از سر فرط اشتها تناول کرد و دمی چند آب از پی آشامید
تا دیو درونش بیارامید و خوابش در ربود و بخفت پیرمردی جهاندیده در آن کاروان بود گفت ای یاران من ازین بدرقهٔ شما اندیشناکم
نه چندانکه از دزدان چنانکه حکایت کنند که اعرابی را درمی چند گرد آمده بود و شب از تشویش آن در خانه تنها خوابش نمیبرد یکی از دوستان
پیش خود خواند تا وحشت تنهائی بدیدار او منصرف کند شبی چند در صحبت او بود چندانکه بر درمهاش وقوف یافت جمله ببرد و سفر کرد
بامدادان دیدندش عریان و گریان گفتندش حال چیست مگر آن درمهای ترا دزد ببرد گفت لا والله بدرقه برد **قطعه** هرگز ایمن ز مار ننشستم
تا بدانستم آنچه خصلت اوست / زخم دندان دشمنی بتر است / که نماید بچشم مردم دوست / چه دانید که اینهم از جملهٔ دزدان باشد و بعیاری
خود را درمیان ما تعبیه کرده تا بوقت یاران را خبر کند پس مصلحت چنان می‌بینم که او را خفته بگذاریم و رخت برداریم و روان شویم
کاروانیان را تدبیر پیر استوار آمد و هیبتی از مشت زن در دل گرفتند و رخت برداشتند و جوان را خفته بگذاشتند و آنگاه خبر
یافت که آفتاب بر کتفش تافت سر برآورد کاروان رفته دید بیچاره بسی بگردید و ره بجائی نبرد تشنه و بینوا روی بر خاک نهاد و دل بهلاک
و با خود میگفت **شعر** من ذا یحدثنی وقد رحل العیس / ما للغریب سوی الغریب انیس **بیت** درشتی کند با غریبان کسی / که نابوده باشد
بغربت بسی مسکین درین سخن بود که پادشاهزاده در پی صید از لشکریان دور افتاده ناگاه بسر وقت او رسید و بالای سرش
ایستاده همی شنید و در هیأتش نظر میکرد صورت ظاهرش پاکیزه دید و حالش پریشان پرسیدش که چه کسی و از کجائی و بدین جایگاه چون
افتادی برخی از آنچه بر وی گذشته بود اعادت کرد ملکزاده را بر حال تباه وی رحمت آمد خلعت و نعمت داد و معتمدی
با وی همراه کرد تا بشهر خویش باز آورد پدر بدیدن او شادمانی کرد و بر سلامت حالش شکر گذارد شبانگاه از آنچه بر سر او
گذشته بود از حالت کشتی و جور ملاح و جفای روستایان بر سر چاه و غدر کاروانیان با پدر همیگفت پدر گفت ای پسر
نگفتمت در وقت رفتن که تهی دستان را دست دلیری بسته است و پنجهٔ شیری شکسته **بیت** چه خوش گفت آن تهی دست
سلحشور / جوی زر بهتر از پنجاه من زور / پسر گفت ای پدر هر آئینه تا رنج نبری گنج برنداری و تا جان در خطر ننهی بر دشمن ظفر نیابی و تا دا

نیفشانی تخم من برنداری نبینی باذنگ با پای رنجی که بردم چه مقدار گنج آوردم و نیشی که خوردم چه مایه نوش حاصل کردم **بیت** گرچه بیرون
ز رزق نتوان خورد در طلب کاهلی نشاید کرد **بیت** غواص گر اندیشه کند کام نهنگ هرگز نکند در گرانمایه بچنگ **حکمت** آسیا سنگ زیرین
متحرک نیست لاجرم تحمل بار گران همی کند **قطعه** چه خورد شیر شرزه در بن غار باز افتاده را چه قوت بود تا تو در خانه صید خواهی کرد
دست و پایت چو عنکبوت بود پدر گفت ای پسر در این نوبت ترا فلک یاوری کرد و اقبال رهبری تا گلی از خار و خاری از پای بدر آمد
و صاحب دولتی بتو رسید و بر حال تو بخشید و کسر حالت را بتفقدی جبر کرد و چنین اتفاق نادر افتد و بر نادر حکم نتوان کرد زنهار بدین
طمع دگرباره ولع نگردی و فرش هوس در نوردی **بیت** صیاد نه هربار شکاری ببرد افتد که یکی روز پلنگش بدرد چنانکه یکی از ملوک فارس
نگینی گرانمایه بر انگشتری بود باری بحکم تفرج با تنی چند از خاصان بمصلای شیراز بیرون رفت و فرمود تا انگشتری را بر گنبد عضد نصب
کردند تا هر که تیر از حلقه انگشتری بگذراند خاتم او را باشد اتفاقا چهارصد تیرانداز در خدمت او بودند جمله خطا کردند مگر کودکی که بر بام رباطی
بازیچه بهر طرف تیر انداختی ناگاه باد صبا تیر او را از حلقه انگشتر درگذرانید خلعت و نعمت یافت و خاتم بوی ارزانی داشتند
و توانگر شد آورده اند که پسر در حال تیر و کمان را بسوخت گفتندش چرا چنین کردی گفت تا رونق اولین بر جای بماند **قطعه**
که بود کز حکیم روشن رای برنیاید درست تدبیری گاه باشد که کودک نادان بغلط بر هدف زند تیری **حکایت** درویشی را
شنیدم که بغاری در نشسته بود و در بروی خود از جهان بسته و ملوک و سلاطین را در چشم همت او هیبت و شوکت نمانده **قطعه** هر که بر خود در
سؤال گشاد تا بمیرد نیازمند بود آز بگذار و پادشاهی کن گردن بی طمع بلند بود یکی از ملوک آن طرف اشارت کرد که توقع بکرم
و اخلاق مردان چنین است که بنان و نمک با ما موافقت کنند شیخ رضا داد بحکم آنکه اجابت دعوت سنت است لو دعیت الی
کراع بلا کراع لکراع لاجبت دیگر روز ملک بعذر قدومش برفت عابد از جای برخواست و ملک را در کنار گرفت و تلطف کرد و ثنا گفت
چون ملک برفت یکی از اصحاب شیخ را پرسید که چندین ملاطفت امروز که با پادشاه کردی خلاف عادت بود در این چه حکمت است گفت نشنیده
که گفته اند هر کرا بر بساط بنشانی واجب آمد بخدمتش برخواست عاجت است اینکه پیش میر و وزیر پشت خم سکنند و بالا راست چون
مکافات فضل نتوان کرد عذر بیچارگی بباید خواست **لطیفه** گوش تواند که همه عمر وی نشنود آواز دف و چنگ و نی دیده شکیبد
ز تماشای باغ بی گل و نسرین بسر آرد دماغ گر نبود بالش آگنده پر خواب توان کرد حجر زیر سر ور نبود دلبر همخوابه پیش دست توان کرد
در آغوش خویش ور نبود مرکب رهوار کام پای تواند که رود چند گام این شکم بی هنر پیچ پیچ صبر ندارد که بسازد بهیچ نه

باب چهارم در فواید خاموشی

حکایت یکی را از دوستان گفتم که امتناع سخن گفتنم بعلت اختیار افتاده گفت
غالب اوقات در سخن نیک و بد اتفاق می افتد و دیده دشمنان جز بر بدی نمی آید گفتم دشمن آن به که نیکی نه بیند **بیت** هنر بچشم عداوت
بزرگتر عیب است گلست سعدی و در چشم دشمنان خار است **بیت** نور گیتی فروز چشمه هور خوش نیاید بچشم موشک کور
شعر و اخو العداوة لا یمر بصالح الا و یلمزه بکذاب اشر **حکایت** بازرگانی را هزار دینار خسارت افتاد پسر را گفت نباید که این
سخن با کسی در میان آری گفت ای پدر فرمان تراست نگویم ولیکن مرا بر این فایده مطلع گردان که در نهان داشتن چه مصلحت دیده

گفت تا مصیبت دو نشود یکی نقصان مایه دیگر شماتت همسایه **بیت** مگوی اندُهِ خویش با دشمنان که لاحول گویند شادی کنان

حکایت جوانی خردمند از فنون فضایل حظی وافر داشت و طبعی نافر چندانکه در محافل دانشمندان نشستی زبان از گفتن سخن ببستی باری پدرش گفت ای پسر تو نیز آنچه دانی چرا نگوئی گفت ترسم که بپرسندم از آنچه ندانم و شرمساری برم **قطعه** آن شنیدی که صوفئی میکوفت زیر نعلین خویش میخی چند آستینش گرفت سرهنگی که بیا نعل بر ستورم بند **بیت** نگفته ندارد کسی با تو کار ولیکن چو گفتی دلیلش بیار

حکایت عالمی معتبر را مناظره افتاد با یکی از ملاحده و با وی بحجت بر نیامد سپر بینداخت و برگشت کسی گفتش ترا با چندین علم و حکمت که داری با بیدینی بر نیامدی گفت علم من قرآنست و حدیث و گفتار مشایخ و او بدینها معتقد نیست و نمیشنود مرا شنیدن کفر او بچه کار آید **بیت** آنکس که بقرآن و خبر زو نرهی آنست جوابش که جوابش ندهی

حکایت جالینوس حکیم ابلهی را دید دست در گریبان دانشمندی زده بیحرمتی همی کرد گفت اگر این دانا بودی کار او با نادان بدینجایگاه نرسیدی **مثنوی** دو عاقل را نباشد کین و پیکار نه دانائی ستیزد با سبکبار اگر نادان بوحشت سخت گوید خردمندش بنرمی دل بجوید دو صاحبدل نگهدارند موئی همیدون سرکش و آزرم جوئی دگر از هر دو جانب جاهلانند اگر زنجیر باشد بگسلانند

حکایت سحبان وائل را در فصاحت بی نظیر نهاده اند بحکم آنکه بر سر جمعی سالی سخن گفتی لفظی مکرر نکردی و اگر همان معنی اتفاق افتادی بعبارت دیگر گفتی و از جملهٔ آداب ندمای ملوک یکی اینست **مثنوی** سخن گرچه دلبند و شیرین بود سزاوار تصدیق و تحسین بود چو یکبار گفتی مگو باز پس که حلوا چو یکبار خوردند بس

حکایت یکی از حکما را شنیدم که میگفت هرگز کسی بجهل خود اقرار نکرده است مگر آنکس که چون دیگری در سخن باشد هنوز تمام نکرده او سخن آغاز کند **مثنوی** سخن را سر است ای خردمند و بُن میاور سخن در میان سخن خداوند تدبیر و فرهنگ و هوش نگوید سخن تا نبیند خموش

حکایت تنی چند از بندگان سلطان محمود حسن میمندی را گفتند که سلطان امروز در فلان مصلحت ترا چه گفت گفت بر شما هم پوشیده نباشد گفتند تو دستور مملکتی آنچه با تو گوید بامثال ما گفتن روا ندارد گفت باعتماد آنکه داند که با کسی نگویم پس چرا میپرسید **بیت** نه هر سخن که بداند بگوید اهل شناخت بسر شاه سر خویشتن نباید باخت

حکایت در عقد بیع سرائی متردد بودم جهودی گفت بخر که من از کدخدایان قدیم این محلتم وصف این خانه چنانکه هست از من پرس که هیچ عیبی ندارد گفتم بجز آنکه تو همسایهٔ من باشی **قطعه** خانهٔ را که چون تو همسایه است ده درم سیم کم عیار ارزد لیکن امیدوار باید بود که پس از مرگ تو هزار ارزد

حکایت یکی از شعرا پیش امیر دزدان رفت و او را ثنا گفت فرمود تا جامه از وی برکشیدند و از ده بدر کردند مسکین سرد پابرهنه بسرما همیرفت سگان در قفای وی افتادند خواست تا سنگی بردارد و سگان را دفع کند زمین یخ گرفته بود عاجز شد گفت این چه حرامزاده مردمانند که سگ را گشاده اند و سنگ را بسته امیر از غرفه بشنید بخندید و گفت ای حکیم چیزی از من بخواه گفت جامهٔ خود خواهم اگر انعام فرمائی **بیت** امیدوار بود آدمی بخیر کسان مرا بخیر تو امید نیست شر مرسان **مصراع** رضینا من نوالک بالرحیل سالار دزدان را بروی شفقت آمد جامهٔ او را باز داد و قبا و پوستینی بروی مزید کرد و درمی چند بر سر آن نهاد

حکایت منجمی بخانهٔ خود درآمد مردی بیگانه را دید با زن او بهم نشسته دشنام داد و سقط گفت و درهم افتادند و فتنه و آشوب برخاست صاحبدلی بر این واقف شد و گفت **بیت** تو بر اوج فلک چه دانی چیست

چون بذاتی که در سرای تو کیست حکایت خطیبی کریه الصوت خوش آواز پنداشتی و فریاد بیهوده برداشتی گوئی نعیق غراب البین
در پردهٔ الحان اوست یا آیهٔ ان انکر الاصوات لصوت الحمیر در شان او شعر اذا نهق الخطیب ابوالفوارس له صوت یهد اصطخر
فارس مردم قریه بعلت جاهی که داشت بلیتش همی کشیدند و اذیتش مصلحت نمیدیدند تا یکی از خطبای آن اقلیم که با وی عداوت نهانی داشت
باری بپرسش او آمده بود گفت ترا خوابی دیده ام خیر باد گفت چه دیدهٔ گفت چنان دیده ام که ترا آواز خوش شده است و مردمان از انفاس
تو در راحت خطیب اندرین لختی باندیشه فرو رفت و گفت این چه مبارک خوابست که دیدی مرا بر عیب من واقف گردانیدی معلوم شد
که آواز ناخوش دارم و خلق از بلند خواندن من در رنج اند توبه کردم کزین پس خطبه نگویم مگر باهستگی قطعه از صحبت دوستان برنجم کاخلاق بدم
حسن نماید عیبم هنر و کمال بینند خارم گل و یاسمن نماید کو دشمن شوخ چشم ناپاک تا عیب مرا بمن نماید بیت هر آنکس که عیبش نگویند
پیش هنر داند از جاهلی عیب خویش حکایت یکی در مسجد شهر سنجار بتطوع بانگ نماز گفتی باوائی که مستمعان را از آن نفرت بودی
و صاحب مسجد امیری بود عادل و نیک سیرت نمیخواستش که دل آزرده شود روزی گفت ای جوانمرد این مسجد را مؤذنان قدیم اند هر یکی را
پنج دینار مرتب داشته ام و ترا ده دینار میدهم تا بجای دیگر روی برین قول اتفاق کردند و برفت پس از مدتی در رهگذاری پیش امیر
باز آمد و گفت ای خداوند بر من حیف کردی که بده دینار مرا از آن بقعه بدر کردی آنجا که رفته ام بیست دینار میدهند که بجای دیگر روم و قبول
نمیکنم امیر از خنده بیخود شد و چیزی دیگرش عطا فرمود و گفت زنهار نستانی تا به پنجاه دینار راضی شوند بیت بتیشه کس نخراشد
ز روی خارا گل چنانکه بانگ درشت تو میخراشد دل حکایت ناخوش آوازی ببانگ بلند قرآن میخواند صاحبدلی برو بگذشت
و گفت ترا مشاهره چند است گفت هیچ گفت پس چندین زحمت خود را چرا میدهی گفت از بهر خدا میخوانم صاحبدلی برو بگذشت و گفت
از بهر خدا مخوان بیت گر تو قرآن بدین نمط خوانی ببری رونق مسلمانی

باب پنجم در عشق و جوانی

حسن میمندی را گفتند
که سلطان محمود چندین بندهٔ صاحب جمال دارد که هر یک بدیع جهانی اند چگونه است که با هیچیک از ایشان میلی و محبتی ندارد که با ایاز که
زیاده حسنی ندارد گفت هر چه در دل فرود آید در دیده نکو نماید مثنوی هر که سلطان مرید او باشد گر همه بد کند نکو باشد و آنکه را پادشه
بیندازد کسش از خیل خانه ننوازد قطعه کسی بدیدهٔ انکار اگر نگاه کند نشان صورت یوسف دهد بناخوبی و گر بچشم ارادت نظر کند
در دیو فرشته ایش نماید بچشم کروبی حکایت گویند خواجه را بندهٔ بود نادر الحسن و با وی بسبیل مودت و دیانت نظری داشت
با یکی از صاحبدلان گفت دریغ که این بندهٔ من با چندین حسن و شمایل که دارد اگر زبان درازی و بی ادبی نبودی چه نیکو بودی گفت
ای برادر چون اقرار دوستی کردی توقع خدمت مدار که چون عاشقی و معشوقی در میان آمد مالکی و مملوکی برخاست قطعه خواجه با بندهٔ
پری رخسار چون درآید ببازی و خنده چه عجب گر چه خواجه حکم کند وین کشد بار ناز چون بنده غلام آبکش باید و خشت زن
بود بندهٔ نازنین مشت زن حکایت پارسائی را دیدم بمحبت شخصی گرفتار نه طاقت صبر و نه یارای گفتار رازش از پرده
بر ملا افتاده چندانکه ملامت دیدی و غرامت کشیدی ترک وصال او نکردی و گفتی قطعه کوته نکنم ز دامنت دست
ور خود بزنی بتیغ تیزم بعد از تو ملاذ و ملجائی نیست هم در تو گریزم ار گریزم باری ملامتش کردم که عقل نفیست را چه شد که نفس

خسیس برو غالب آمد زمانی بفکرت فرو رفت و گفت قطعه هر کجا سلطان عشق آمد نماند قوت بازوی تقوی را محل پاکدامن
چون زید بیچاره را کاوفتاده تا گریبان در وحل حکایت یکی را دل از دست رفته بود و ترک جان گفته و مطمح نظرش جایی
خطرناک و ورطهٔ هلاک بود نه لقمهٔ که متصور شدی که بکام آید و یا مرغی که بدام افتد بیت چو در چشم شاهد نیاید زرت زر و خاک یکسان
نماید برت یاران بنصیحتش گفتند که ازین خیال محال تجنب کن که خلقی هم بدین هوس که تو داری اسیرند و پای در زنجیر جوان بنالید
و گفت قطعه دوستان گو ملامتم مکنید که مرا دیده بر ارادت اوست جنگجویان بزور پنجه و کف دشمنان را کشند و
خوبان دوست شرط مودت نباشد باندیشهٔ جان دل از مهر جانان بر گرفتن و دیده از دیدار خوبان برداشتن مثنوی
تو که در بند خویشتن باشی عشق بازی دروغ زن باشی گر نشاید بدوست ره بردن شرط عشق است در طلب مردن رباعی گر خیزم چه تما
پیش این تدبیرم خصم ار همه شمشیر زند یا تیرم گر دست دهد که آستینش گیرم ورنه بروم بر آستانش میرم متعلقانش را که
نظر در کار او بود و شفقت بر روزگار او پندش دادند و بندش نهادند سودی نکرد بیت دردا که طبیب صبر میفرماید وین نفس
حریص را شکر می باید مثنوی آن شنیدی که شاهدی بنهفت با دل از دست داده میگفت تا ترا قدر خویشتن باشد
پیش چشمت چه قدر من باشد فی الجمله مر آن پادشاهزاده را که منظور نظر او بود خبر دادند که جوانی بر سر این میدان همه روزه مداومت
مینماید خوش طبع و شیرین زبان سخنان لطیف میگوید و نکتهای بدیع ازوی میشنوند چنین معلوم میشود که شوری در سر دارد و سوزی
در دل و شیدا صفت مینماید پسر دانست که دل آویختهٔ اوست و این گرد بلا انگیختهٔ او مرکب بجانب او راند جوان چون دید که
شاهزاده بنزد او عزم آمدن دارد زار بگریست و گفت بیت آنکس که مرا بکشت باز آمد پیش مانا که دلش بسوخت بر کشتهٔ خویش
چندانکه ملاطفت کرد و پرسیدش که از کجائی و چه نام داری و چه صنعت دانی جوان در قعر بحر مودت چنان غریق بود که مجال دم
زدن نداشت بیت اگر خود هفت سبع از بر بخوانی چو آشفتی الف با تا ندانی گفت چرا با من سخن نگوئی که من هم از حلقهٔ
درویشانم بلکه حلقه بگوش ایشانم انگاه بقوت استیناس محبوب از میان تلاطم امواج بحر محبت سر بر آورد و گفت
بیت عجبست با وجودت که وجود من بماند تو بگفتن اندرائی و مرا سخن بماند این بگفت و نعرهٔ بزد و جان بجانان تسلیم کرد
بیت عجب از کشته نباشد بدر خیمهٔ دوست عجب از زنده که جان را بدر آورد بسلیم حکایت یکی از متعلمان کمال
بهجتی داشت و طیب لهجتی و معلم از آنجا که حس بشریت است با حسن بشرهٔ او میلی داشت زجر و توبیخی که بر کودکان دیگر کردی حق
او روا نداشتی و وقتی که بخلوتش دریافتی گفتی قطعه نه آنچنان بتو مشغولم ای بهشتی روی که یاد خویشتنم در ضمیر می آید ز دیدنت نتوانم
که دیده بر بندم و گر مقابله بینم که تیر می آید باری پسر گفتش همچنانکه در آداب درسم اجتهادی میکنی در آداب نفسم نیز نظری فرما
تا اگر در اخلاق من ناپسندی باشد که مرا پسندیده نماید مطلع گردانی تا به تبدیل آن سعی نمایم گفت این سخن از دیگری پرس که من
از آن نظر که مرا با تست جز هنر نمی بینم بیت چشم بداندیش که بر کنده باد عیب نماید هنرش در نظر ور هنری داری و هفتاد
عیب دوست نه بیند بجز آن یک هنر حکایت شبی یاد دارم که یار عزیزم از در در آمد چنان بیخود از جای برجستم که چراغم

باستین گشته شد مصراع سری طیف من یحلو بطلعته الدجی شگفت آمد از بختم که این دولت از کجا رو نمود بنشست و عتاب آغاز کرد
که در حال که مرا دیدی چراغ را بکشتی بچه معنی گفتم بدو معنی یکی آنکه گمان بردم که آفتاب برآمد و دیگر آنکه این بیتم بخاطر گذشت که ظریفان
گفته‌اند قطعه چون گرانی به پیش شمع آید خیزش اندر میان جمع بکش ور شکرخنده‌ایست شیرین لب آستینش بگیر و شمع بکش
حکایت یکی دوستی را که مدتها ندیده بود گفت کجائی که مشتاق بوده‌ام گفت مشتاق به که ملول مثنوی دیر آمدی ای نگار
سرمست زودت ندهیم دامن از دست معشوقه که دیر دیر بینند آخر کم از آنکه سیر بینند لطیفه شاهد که با رفیقان بجفا کردن آمده است
بحکم آنکه از غیرت و مضادت خالی نباشد شعر اذا جئتنی فی رفقة لتزورنی وان جئت فی صلح فانت محارب قطعه بیک نفس که
برآمیخت یار با اغیار بسی نماند که غیرت وجود من بکشد بخنده گفت که من شمع جمعم ای سعدی مرا از آن چه که پروانه خویشتن بکشد حکایت
یاد دارم که در ایام پیشین من و دوستی چون دو مغز بادام در پوستی صحبت داشتیم ناگاه اتفاق سفر افتاد پس از مدتی که باز آمد بنشست
و عتاب آغاز کرد که درین مدت قاصدی نفرستادی گفتم دریغ آمدم که دیدهٔ قاصد بر جمال تو روشن گردد و من محروم باشم قطعه
یار دیرینه مرا گو بزبان توبه مده که مرا توبه بشمشیر نخواهد بودن رشکم آید که کسی سیر نظر در تو کند باز گویم که کسی سیر نخواهد بودن حکایت
دانشمندی را دیدم بمحبت شخصی گرفتار شده و راضی از و بگفتار جور فراوان بردی و تحمل بیکران کردی باری بطریق نصیحتش گفتم دانم
که ترا در محبت این منظور علتی و بنای مودت زلتی نیست با وجود این معنی لایق قدر علما نباشد خود را متهم کردن و جور بی ادبان بردن
گفت ای یار دست عتاب از دامن روزگارم بدار که بارها درین مصلحت که تو می‌بینی اندیشه کرده‌ام صبرم بر جفای او سهل‌تر می‌نماید که صبر از و
چنانکه حکما گفته‌اند دل بر مجاهده نهادن آسان‌تر است که چشم از مشاهده برگرفتن مثنوی آنکه بی او بسر نشاید برد گر جفائی کند بباید
برد هر که دل پیش دلبری دارد ریش در دست دیگری دارد آهوی پالهنگ در گردن نتواند بخویشتن رفتن روزی از دوست
گفتمش زنهار چند از آن روز کردم استغفار نکند دوست زینهار از دوست دل نهادم بر آنچه خاطر اوست گر بلطفم بنزد خود خواند
ور براند بقهرم او داند حکایت در عنفوان جوانی چنانکه افتد و دانی با شاهد پسری سری داشتم بحکم آنکه حلقی داشت طیب الادا و خلقی
کالبدر اذا بدا فی الدجی بیت آنکه نبات عارضش آب حیات میخورد در شکرش نگه کند هر که نبات میخورد اتفاقا بخلاف طبع از وی حرکتی
دیدم که نپسندیدم دامن از و در کشیدم و مهرهٔ مهر برچیدم و گفتم بیت برو هرچه میبایدت پیش گیر سر ما نداری سر خویش گیر
شنیدمش همی رفت و میگفت بیت شب پره گر وصل آفتاب نخواهد رونق بازار آفتاب نکاهد این بگفت و سفر کرد و پریشانی او در من
اثر شعر فقدت زمان الوصل والمرء جاهل بقدر لذیذ العیش قبل المصائب بیت باز آی و مرا بکش که پیشت مردن خوشتر که پس
از تو زندگانی کردن اما شکر و منت حضرت باری جل و علا را پس از مدتی باز آمد آن حلق داودی متغیر شده و جمال یوسفی بزیان
آمده و بر سیب زنخدانش چون به گردی نشسته و رونق بازار حسنش شکسته متوقع آنکه در کنارش گیرم کناره گرفتم و گفتم قطعه
آن روز که خط شاهدت بود صاحب نظر از نظر براندی امروز بیامدی بصلحش کش فتحه و ضمه برنشاندی مثنوی تازه بهار تو کنون
زرد شد دیگ منه کآتش ما سرد شد چند خرامی و تکبر کنی دولت پارینه تصور کنی پیش کسی رو که طلبکار تست ناز بر آن کن که خریدار تست

قطعه سبزه در باغ گفته‌اند خوش است داند آنکس که این سخن گوید یعنی از روی دلبران خط سبز دل عشاق بیشتر جوید بوستان تو
گندنا زاریست بسکه بر میکنی و میروید قطعه تو پار برفته چو آهو امسال بیامدی چه یوزی سعدی خط سبز دوست دارد نه هر الف و
جوالدوزی قطعه گر صبر کنی ور نکنی موی بناگوش این دولت ایام نکوئی بسر آید گر دست بجان داشتمی همچو تو بر ریش نگذاشتمی تا بقیامت
بدر آید قطعه سؤال کردم و گفتم جمال روی ترا چه شد که مورچه بر گرد ماه جوشیده است بخنده گفت ندانم چه بود رویم را مگر بماتم حسنم
سیاه پوشیده است حکایت یکی از متعربان بغداد را پرسیدند که ما تقول فی المرد گفت لا خیر فیهم ما دام احدهم لطیفا یتخاشن
فاذا خشن یتلاطف یعنی چندانکه خوب روی و لطیف اند درشتی کنند و چون سخت و درشت شوند تلطف کنند و دوستی نمایند
نظم امردانکه خوب روی بود تلخ گفتار و تندخوی بود چون بریش آمد و بلاغت شد مردم آمیز و مهرجوی بود حکایت
یکی را از علما پرسیدند که کسی با ماه روئی در خلوت نشسته و درها بسته و رقیبان خفته و نفس طالب و شهوت غالب چنانکه عرب گوید التمر یانع
والناطور غیر مانع هیچکس باشد که بقوت پرهیزکاری ازوی بسلامت بماند گفت اگر از خوبرویان بماند از بدگویان بسلامت نماند
شعر وان سلم الانسان من سوء نفسه فمن سوء ظن المدعی لا یسلم بیت شاید پس کار خویشتن بنشستن لیکن نتوان زبان مردم بستن
لطیفه طوطی با زاغی در قفس کردند و از قبح مشاهده او در مجاهده بود و میگفت این چه طلعت مکروه است و هیأت ممقوت و منظر ملعون
و شمایل ناموزون یا غراب البین یا لیت بینی و بینک بعد المشرقین بیت علی الصباح بروی تو هر که برخیزد صباح روز سلامت
برو مسا باشد بد اختری چو تو در صحبت تو بایستی ولی چنانکه توئی در جهان کجا باشد عجب ترانکه غراب نیز از مجاورت طوطی بجان
آمده بود و ملول شده لاحول کنان از گردش گیتی همی نالید و دستهای تغابن بر یکدیگر همی مالید و میگفت این چه بخت نگون است
و طالع دون و ایام بوقلمون لایق قدر من آنستی که در صحبت زاغی بر دیوار باغی خرامان همی رفتمی بیت پارسا را بس اینقدر زندان
که بود هم طویله رندان تا چه گنه کرده‌ام که روزگارم بعقوبت آن در صحبت چنین ابلهی خود رای و ناجنس خیره رای بچنین بند بلا مبتلا
کرده است قطعه کس نیاید بپای دیواری که بر آن صورتت نگار کنند گر ترا در بهشت باشد جای دیگران دوزخ اختیار کنند
این مثل بدان آوردم تا بدانی که صد چندانکه دانا را از نادان نفرت است نادان را از دانا وحشت قطعه زاهدی در میان رندان
بود زان میان گفت شاهدی بلخی گر ملولی ز ما ترش منشین که تو هم در میان ما تلخی رباعی جمعی چو گل و لاله بهم پیوسته تو هیزم خشک
در میانشان رسته چون باد مخالف و چو سرما ناخوش چون برف نشسته و چون یخ بسته حکایت رفیقی داشتم که سالها باهم
سفر کرده بودیم و نان و نمک خورده و حقوق صحبت ثابت شده آخر بسبب نفعی اندک آزار خاطر من روا داشت و دوستی سپری شد
و با اینهمه از هر دو طرف دلبستگی بود بحکم آنکه شنیدم که روزی این دو بیت از سخنان من در مجمعی همی گفتند قطعه نگار من چو در آید بخنده
نمکین نمک زیاده کند بر جراحت ریشان چه بودی ار سر زلفش بدستم افتادی چو آستین کریمان بدست درویشان طایفهٔ دوستان
نه بر لطف این سخن بلکه بر حسن سیرت خویش گواهی میدادند و آفرین میکردند و او هم در آنمیان مبالغه کرده و بر فوت صحبت تاسف
خورده و بخطای خویش معترف شده معلوم کردم که از طرف او هم رغبتی هست این بیتها فرستادم و صلح کردم قطعه

شما را در میان عهد و وفا بود جفا کردی و بدمهری نمودی یکبار از جهان دل در تو بستم ندانستم که برگردی بزودی هنوزت گر سر صلح است باز آی کز آن محبوب‌تر باشی که بودی **حکایت** یکی را زن صاحب جمال درگذشت و مادر زن پیر فرتوت بعلت کابین در خانه متمکن بماند و مرد از محاورت او بجان برنجیدی و از مجاورت چاره ندیدی یکی از ین طایفه گفت چگونه در فراق یار عزیز گفت نادیدن زن بر من چنان دشوار نیست که دیدن مادرزن **مثنوی** گل بتاراج رفت و خار بماند گنج برداشتند و مار بماند دیده بر سنان دیدن خوشتر از روی دشمنان دیدن واجبست از هزار دوست برید تا رخ دشمنی نباید دید **حکایت** یاد دارم که در ایام جوانی گذری داشتم بکوئی و نظر بماه روئی در ایام تموزی که حرارتش دهان بخوشانیدی و سمومش مغز استخوان بجوشانیدی از ضعف بشریت تاب آفتاب نیاوردم والتجا بسایهٔ دیواری بردم مترقب که کسی حر تموز از من ببرد آبی فرو نشاند که ناگاه از تاریکی دهلیز خانه روشنائی دیدم جمالی که زبان فصاحت از بیان صباحت او عاجز آمد چنانکه در شب تاریک صبح برآید یا آب حیات از ظلمات بدرآید قدحی برف آب در دست و شکر در آن ریخته و بعرق آمیخته ندانم بگلابش مطیب کرده بود یا قطرهٔ چند از گل رویش در آن چکیده فی الجمله شربت از دست نگارینش برگرفتم و بخوردم و عمر از سر گرفتم **شعر** ظمأ بقلبی لایکاد یسیغه رشف الزلال ولو شربت بحورا **قطعه** خرم آن فرخنده طالع را که چشم بر چنین روی اوفتد هر بامداد مست می بیدار گردد نیم شب مست ساقی روز محشر بامداد **حکایت** در سالی که سلطان محمد خوارزمشاه با ختا برای مصلحتی صلح اختیار کرد بجامع کاشغر درآمدم پسری دیدم در خوبی بغایت اعتدال و نهایت جمال چنانکه در وصف او گفته اند **نظم** معلمت همه شوخی و دلبری آموخت جفا و ناز و عتاب و ستمگری آموخت من آدمی بچنین قد و شکل و خوی و روش ندیده ام مگر این شیوه از پری آموخت مقدمهٔ نحو زمخشری در دست داشت و میخواند ضرب زیدٌ عمرًا و کان المتعدی عمرًا گفتم ای پسر خوارزم و ختا صلح کردند و زید و عمرو را همچنان خصومت باقیست بخندید و مولدم پرسید گفتم از خاک شیراز گفت از سخنان سعدی چیزی یاد داری گفتم **شعر** بلیت بنحوی یصول مغاضبا علی کزید فی مقابلة العمرو علی جر ذیل لیس یرفع رأسه و هل یستقیم الرفع من عامل الجر لختی باندیشه فرو رفت و گفت غالب اشعار سعدی درین زمین بزبان فارسی است اگر بگوئی بفهم نزدیکتر باشد کلم الناس علی قدر عقولهم گفتم **مثنوی** طبع ترا تا هوس نحو شد صورت عقل از دل ما محو شد ای دل عشاق بدام تو صید ما بتو مشغول و تو با عمرو زید بامدادان که عزم سفر مصمم شد مگر کسی از کاروانیان گفته بودش که فلان سعدی است دوان آمد و تلطف کرد و تأسف خورد که چندین روز چرا نگفتی که سعدی منم تا شکر قدوم بزرگوارت را بخدمت میان ببستمی گفتم **مصراع** با وجودت ز من آواز نیاید که منم گفتا چه شود که درین بقعه چندروزی بیاسائی تا از خدمت مستفید شوم گفتم نتوانم بحکم این حکایت منظوم که گفته اند بزرگی دیدم اندر کوهساری قناعت کرده از دنیا بغاری چرا گفتم بشهر اندر نیائی که باری بندی از دل برگشائی بگفت آنجا پریرویان نغزند چو گل بسیار شد پیلان بلغزند این بگفتم و بوسهٔ چند بر سر و روی یکدیگر دادیم و وداع کرده روان شدم **مثنوی** بوسه دادن بروی یار چه سود هم در آن لحظه کردنش بدرود سیب گوئی وداع یاران کرد روی ازین نیمه سرخ و زان سو زرد ان لم امت یوم الوداع تأسفا لاتحسبونی فی المودة منصفا **حکایت** خرقه پوشی در کاروان حجاز همراه ما بود یکی از امرای عرب اورا صد دینار بخشید تا نفقه عیال کند ناگاه

دزدان خفاجه بر کاروان زدند و مال پاک ببردند بازرگانان گریه و زاری کردند و فریاد و بیفایده زدند **بیت** گر تضرع کنی وگر فریاد دزد زر
باز پس نخواهد داد مگر آن درویش که بر قرار خویش مانده بود و تغیر در وی پیدا نشده گفتم مگر آن معلوم ترا نبردند گفت بلی بردند ولیکن مرا با آن
چنان الفتی نبود که بمفارقت آن دلخسته باشم **بیت** نباید بستن اندر چیز و کس دل که دل برداشتن کاریست مشکل گفتم موافق حال منست
آنچه تو گفتی که مرا در عهد جوانی با جوانی اتفاق مخالطت بود و صدق مودت بشابتی که قبلهٔ چشمم جمال او بودی و سود سرمایهٔ عمرم وصال او
قطعه مگر ملائکه بر آسمان وگرنه بشر بحسن صورت او در زمین نخواهد بود بدوستی که حرامست بعد از و صحبت که هیچ نطفه چو او آدمی
نخواهد بود ناگهان پای وجودش بگل عدم فرو رفت و دود فراق از دودمانش بر آمد روزها بر سر خاکش مجاورت کردم و از جمله در
فراق او گفتم **قطعه** کاش آن روز که در پای تو شد خار اجل دست گیتی بزدی تیغ هلاکم بر سر تا درین روز جهان بی تو ندیدی چشمم
این منم بر سر خاک تو که خاکم بر سر **قطعه** آنکه قرارش نگرفتی و خواب تا گل و نسرین نفشاندی نخست گردش گیتی گل رویش بریخت خاربنان
بر سر خاکش برست بعد از مفارقت او عزم کردم و نیت جزم آوردم که بقیهٔ زندگانی فرش هوس در نوردم و گرد مجالست نگردم **قطعه** سود
دریا نیک بودی گر نبودی بیم موج صحبت گل خوش بدی گر نیستی تشویش خار دوش چون طاوس مینازیدم اندر باغ وصل دیگر امروز
از فراق یار میپیچم چو مار **حکایت** یکی از ملوک عرب حدیث لیلی و مجنون و شورش حال او بگفتند که با کمال فضل و بلاغت سر در بیابان
نهاده است و زمام اختیار از دست داده بفرمود تا حاضر آوردند ملامت کردن گرفت که در نفس انسانی چه خلل دیدی که خوی حیوانی گرفتی
و ترک عیش آدمی گفتی مجنون بنالید و گفت **شعر** وربّ صدیقٍ لامنی فی ودادها الم یرها یوماً فیوضح لی عذری **قطعه** کاش کانان که عیب
من جستند رویت ای دلستان بدیدندی تا بجای ترنج در نظرت بیخبر دستها بریدندی تا حقیقت معنی بر صورت دعوی
گواهی دادی فذلکنّ الذی لمتنّنی فیه ملک را در دل آمد که جمال لیلی را مطالعه کند که تا چه صورتست که موجب چندین فتنه است پس بفرمود
تا او را طلب کنند در احیای عرب بگردیدند و بدست آوردند و پیش ملک در صحن سراچه بداشتند ملک در هیأت او نظر کرد شخصی دید
سیه فام و ضعیف اندام در نظرش حقیر آمد بحکم آنکه کمترین خدام حرم او بجمال از وی بیش بودند و بزینت پیش مجنون بفراست دریافت و گفت
ای ملک از دریچهٔ چشم مجنون بایستی در جمال لیلی نظر کردن تا سر مشاهدهٔ او بر تو تجلی کند **مثنوی** ترا بر درد من رحمت نیاید رفیق
من یکیست که با او قصه برگویم همه روز دو هیزم را بهم خوشتر بود سوز **شعر** ما مرّ من ذکر الحمی بمسمعی لو سمعت ورق الحمی صاحت معی یا معشر الخلان
قولوا للمعافی لست تدری ما بقلب الموجع **غزل** تندرستان را نباشد درد ریش جز بهمدردی نگویم درد خویش گفتن از زنبور بیحاصل
بود با یکی در عمر خود ناخورده نیش تا ترا حالی نباشد همچو ما حال ما باشد ترا افسانه پیش سوز من با دیگری نسبت مکن او نمک بر دست و
من بر عضو ریش **حکایت** قاضی همدان را حکایت کنند که با نعل بندپسری سر خوش داشت و نعل دلش در آتش روزگاری در طلبش
متلهف بود و پویان و مترصد و جویان و بر حسب واقعه گویان **رباعی** در پیش من آمد آن سهی سرو بلند بربود دلم ز دست و در پای فکند
این دیده شوخ میکشد دل بکمند خواهی که بکس دل ندهی دیده ببند **بیت** از یاد تو غافل نتوان کرد بهیچم سرکوفته مارم نتوانم که نپیچم
شنیدم که در رهگذری پیش قاضی باز آمد برخی ازین معامله بسمعش رسیده بود و زاید الوصف رنجیده دشنام بیتحاشی داد و سقط

بگفت و سنگ برداشت و هیچ از بی‌حرمتی فرو نگذاشت قاضی یکی را از علمای معتبر که هم‌عنان او بود گفت **بیت** آن شاهدی و خشم گرفتن
بینش و آن عقده بر ابروی ترش شیرینش در بلاد عرب گویند ضرب الحبیب زبیب از دست تو مشت بر دهان خوردن خوشتر
خوشتر که بدست خویش نان خوردن همانا از وقاحت او بوی سماحت می‌آید **بیت** انگور نو آورده ترش طعم بود روزی دو سه
صبر کن که شیرین گردد پادشاهان سخن بصلابت گویند و باشد که در نهان صلح جویند این بگفت و بمسند قضا باز آمد تنی چند از عدول
بزرگی که ملازم مجلس او بودند زمین خدمت ببوسیدند که باجازت سخنی داریم در خدمت بگوییم اگرچه ترک ادبست که بزرگان گفته‌اند
بیت نه در هر سخن بحث کردن رواست خطا بر بزرگان گرفتن خطاست اما بحکم آنکه شکر سوابق انعام خداوندی ملازم روزگار
بندگانست هر مصلحتی که ببینند و اعلام نکنند نوعی از خیانت باشد طریق صواب آنست که با این پسر گرد طمع نگردی و فرش
این ولع در نوردی که منصب قضا پایگاهی منیع است و جایگاهی رفیع است تا بگناهی شنیع ملوث نگردی و حریف اینست که دیدی و حدیث
اینکه شنیدی **مثنوی** یکی کرده بی‌آبرویی بسی چه غم دارد از آبروی کسی بسا نام نیکوی پنجاه سال که یک نام زشتش کند پایمال
قاضی را نصیحت آن مصلحان یکدل پسند آمد و بر حسن رای و حفظ وفای ایشان آفرین کرد و گفت نظر عزیزان در مصلحت حال من
عین صوابست و مسئلهٔ بیجواب ولیکن **شعر** و لو ان حبا بالملام یزول لسمعت افکا یفتریه عذول **بیت** ملامت کن مرا چندانکه
خواهی که نتوان شستن از زنگی سیاهی این بگفت و کسان را بتفحص حال او برانگیخت و نعمت بیقیاس بر بخت که گفته‌اند هر کرا
در ترازوست زور در بازوست و هر که بر دینار دست رس ندارد در دنیا کس ندارد **بیت** هر که زر دید سر فرود آورد ور
ترازوی آهنین دوش است فی الجمله شبی خلوتی میسر شد و هم در آن شب شحنه را خبر کردند و قاضی را همه شب شراب در سر و شاهد در بر از تنعم
نخفتی و بترنم گفتی **غزل** امشب مگر بوقت نمیخواند این خروس عشاق بس نکرده هنوز از کنار و بوس رخسار یار در خم گیسوی تابدار
چون گوی عاج در خم چوگان آبنوس یکدم که چشم فتنه بخوابست زینهار بیدار باش تا نرود عمر بر فسوس تا نشنوی
ز مسجد آدینه بانگ صبح یا از در سرای اتابک غریو کوس لب از لب چو چشم خروس ابلهی بود برداشتن بگفتهٔ بیهوده خروس
قاضی درین حالت بود که یکی از متعلقان از در درآمد و گفت چه نشسته‌ای برخیز و تا پای داری بگریز که حسودان بر تو دقی گرفته‌اند بلکه حقی
گفته‌اند تا مگر آتش فتنه که هنوز اندکست باب تدبیر فرو نشانیم مبادا که فردا چو بالا گیرد عالمی را فرا گیرد قاضی تبسم کرد و گفت **قطعه**
پنجه در صید برده ضیغم را چه تفاوت اگر شغال آید روی در روی دوست کن بگذار تا عدو پشت دست میخاید ملک را
هم در آن شب آگهی دادند که در ملک تو چنین منکری حادث شده است چه فرمایی ملک گفت من او را از فضلای عصر و امنای مصر میدانم
باشد که معاندان در حق او بغرض خوضی کرده‌اند این سخن بسمع قبول من نیاید مگر آنکه معاینه گردد که حکما گفته‌اند **بیت** بتندی سبک
دست بردن بتیغ بدندان گزد پشت دست دریغ شنیدم که در سحرگاه ملک با تنی چند از خاصان بر سر بالین قاضی فراز آمد
شمع را ایستاده و شاهد نشسته و می ریخته و قدح شکسته قاضی در خواب مستی بیخبر از ملک هستی ملک بلطفش بیدار کرد و گفت برخیز که آفتاب
برآمد قاضی دریافت که حال چیست گفت از کدام جانب گفت از مشرق گفت الحمد لله که در توبه هنوز بازاست بحکم این حدیث

که رسول صلعم فرموده است لا یغلق باب التوبة علی العباد حتی تطلع الشمس من مغربها و گفت استغفر الله و اتوب الیه قطعه این دو چیزم
بر گناه انگیختند بخت نافرجام و عقل ناتمام گر عقوبت میکنی مستوجبم ور ببخشی عفو بهتر کانتقام ملک گفت توبه درینحال که گرفتاری
و بر هلاک خویش مطلع شدی سودی ندارد قال الله تبارک و تعالی فلم یک ینفعهم ایمانهم لما رأوا بأسنا قطعه چه سود از دزدی آنگه توبه
کردن که نتوانی کمند انداخت بر کاخ بلند از میوه گو کوتاه کن دست که کوته خود ندارد دست بر شاخ ترا با وجود چنین منکری که ظاهر
شد سبیل خلاص صورت نبندد این بگفت و موکلان عقوبت در وی آویختند گفت مرا در خدمت سلطان یکسخن باقیست ملک
پرسید که آن چیست گفت قطعه بآستین ملالی که بر من افشانی طمع مدار که از دامنت بدارم دست اگر خلاص محالست ازین گنه که مراست
بدین کرم که تو داری امیدواری هست ملک گفتا این لطیفهٔ بدیع و عجیب آوردی و این نکته غریب گفتی ولیکن محال عقلست و خلاف
نقل که ترا امروز فضل و بلاغت از چنگ عقوبت من برهاند مصلحت آن می بینم که ترا از قلعه بزیر اندازم تا دیگران نصیحت پذیرند و عبرت
گیرند گفت ای خداوند جهان پرورده نعمت این خاندانم و نه تنها من این گناه کرده ام دیگری را بینداز تا من عبرت گیرم ملک را ازین سخن
خنده گرفت و بعقوبت از سر خطای او درگذشت و متعندان او را که اشارت بکشتن او کرده بودند گفت بیت همه حمال عیب خویشتنند
طعنه بر عیب دیگران مزنید حکایت منظومه جوانی پاکباز و پاکرو بود که با پاکیزه روئی درگرو بود چنین خواندم که در دریای اعظم
بگردابی درافتادند باهم چو ملاح آمدش تا دست گیرد مبادا کاندران سختی بمیرد همی گفت از میان موج تشویر مرا بگذار و دست یار من گیر
درین گفتن جهان بروی برآشفت شنیدندش که جان میداد و میگفت حدیث عشق از آن بطال منیوش که در سختی کند یاری فراموش
چنین کردند یاران زندگانی تو کار افتاده بشنو تا بدانی که سعدی راه و رسم عشقبازی چنان داند که در بغداد تازی دلارامی
که داری دل درو بند دگر چشم از همه عالم فرو بند اگر لیلی و مجنون زنده گشتی حدیث عشق ازین دفتر نوشتی باب ششم در ضعف
و پیری حکایت با طایفهٔ دانشمندان در جامع دمشق بحثی همیکردم ناگاه جوانی از در درآمد و گفت درین میان کسی هست
که زبان فارسی بداند یاران اشارت بمن کردند گفتم خیرست گفت پیری صد و پنجاه ساله در حالت نزع است و بزبان
فارسی چیزی میگوید که مفهوم ما نمیگردد اگر بکرم قدم رنجه فرمائی مزد یابی باشد که وصیتی میکند چون ببالینش فرا رسیدم این میگفت
قطعه دمی چند گفتم برآرم بکام دریغا که بگرفت راه نفس دریغا که بر خوان الوان عمر دمی چند خوردیم گفتند بس پس معنی این سخن
بعربی با شامیان همی گفتم تعجب میکردند از عمر دراز و تأسف همچنان بر حیوة دنیا گفتمش چگونهٔ درینحالت گفت چگویم قطعه
ندیدهٔ که چه سختی رسد همی بکسی که از دهانش بدر میکنند دندانی قیاس کن که چه حالت بود درین ساعت که ز وجود عزیزش
بدر رود جانی گفتم تصور مرگ از خیال بدر کن و وهم را بر طبیعت خود مستولی مگردان که فیلسوفان گفته اند مزاج اگرچه مستقیم
بود اعتماد بقا را نشاید و مرض اگرچه هایل بود دلالت کلی بر هلاک ندارد اگر فرمائی طبیب را بخوانیم تا معالجت کند که بهشوی
دیده باز کرد و بخندید و گفت هیهات مثنوی خواجه در بند نقش ایوانست خانه از پای بست ویرانست دست
برهم زند طبیب ظریف چون خرف بیند اوفتاده حریف پیرمردی ز نزع مینالید پیره زن صندلش همی مالید چون

مختلط شد اعتدال مزاج نه عزیمت اثر کند نه علاج **حکایت** پیری را حکایت کنند که دختری جوان خواسته بود و حجره بگل آراسته
و بخلوت با او نشسته و دیده و دل برو بسته شبهای دراز نخفتی و بذلها و لطیفه ها گفتی باشد که وحشت نگیرد و مؤانست پذیرد و از جمله
شبی همی گفت الحمد لله که بخت بلندت یار بود و چشم دولت بیدار که بصحبت چون من پیری افتادی پخته و پرورده جهاندیده و گرم و سرد
روزگار چشیده و نیک و بد آزموده که حق صحبت بداند و شرط مودت بجای آرد مشفق و مهربان خوش طبع و شیرین زبان **قطعه**
تا توانم دلت بدست آرم ور بیازاریم نیازارم ور چو طوطی شکر بود خورشت جان شیرین فدای پرورشت نه گرفتار آمدی
بدست جوانی تندخوی معجب و خیره رای ستیزه روی و هرزه درای سبک پای که هر دم هوسی پزد و هر لحظه رائی زند و هر شب
بجائی خسبد و هر روز یاری گیرد **قطعه** وفاداری مدار از بلبلان چشم که هر دم بر گلی دیگر سرایند جوانان گرچه خوب و دلربایند
ولیکن در وفا با کس نپایند اما بخلاف طایفهٔ پیران که بعقل و ادب زندگانی کنند نه بمقتضای جهل و جوانی **بیت** ز خود بهتری
جوی و فرصت شمار که با چون خودی گم کنی روزگار گفت چندین سخن بدین نمط گفتم گمان بردم که دلش در قید من آمد و صید من گشت
ناگاه نفسی سرد از دل پر درد بر آورد و گفت چندین سخن که گفتی در ترازوی عقل من وزن آن یک سخن ندارد که وقتی از قابلهٔ خود شنیدم
که زن جوان را اگر تیری در پهلو نشیند به که پیری **رباعی** زن کز بر مرد بی رضا برخیزد بس فتنه و جنگ از آن سرا برخیزد پیری که ز جای خویش
نتواند خاست الا بعصا کی اش عصا برخیزد فی الجمله امکان موافقت نبود بمفارقت انجامید چون مدت عدت بسر آمد عقد نکاحش
بستند با جوانی ترش روی تهی دست و بدخوی جور و جفا میدید و رنج و عنا میکشید و شکر نعمت حق میگفت که الحمد لله از آن عذاب الیم
برهیدم و بدین نعیم مقیم رسیدم **بیت** با این همه جور و تندخوئی نازت بکشم که خوبروئی **قطعه** با تو مرا سوختن اندر عذاب به که
شدن با دگری در بهشت بوی پیاز از دهن خوبروی نیک تر آید که گل از دست زشت **حکایت** مهمان پیری بودم در دیار بکر
که مال فراوان داشت و فرزندی خوبروی شبی حکایت کرد که مرا در عمر خویش بجز این فرزند نبوده است درختی درین وادی زیارت
گاه است که مردمان بحاجت خواستن آنجا روند شبهای دراز بحق نالیده ام و روی در پای آن درخت مالیده و دعا کرده ام تا
حق تعالی مرا این پسر بخشیده است شنیدم که پسر آهسته با رفیقان میگفت چه بودی که من آن درخت بدانستمی که کجاست تا رفتمی و دعا کردمی
که پدرم بمیرد **حکمت** خواجه شادی کنان که فرزندم عاقلست و پسر طعنه زنان که پدرم فرتوت **قطعه** سالها بر تو بگذرد که گذر نکنی
سوی تربت پدرت تو بجای پدر چه کردی خیر تا همان چشم داری از پسرت **حکایت** روزی بغرور جوانی راه سخت رانده بودم
و شبانگاه بپای گریوهٔ سست مانده پیرمردی ضعیف از پی کاروان همی آمد گفت چه خسبی خیز که نه جای خفتن است گفتم چون
روم که نه پای رفتن است گفت نشنیدهٔ که گفته اند رفتن و نشستن به که دویدن و گسستن **قطعه** ای که مشتاق منزلی مشتاب پند
من کار بند و صبر آموز اسب تازی دو تک رود بشتاب شتر آهسته میرود شب و روز **مطایبه** جوانی چست و خندان
و لطیف و شیرین زبان در حلقهٔ عشرت ما بود که در دلش از هیچ نوع غم نیامدی و لب از خنده فراهم نیاوردی روزگاری
برآمد که اتفاق ملاقات نیفتاد بعد از مدتی دیدمش زن خواسته و فرزندان آورده و بیخ نشاطش بریده و گل هوسش پژمریده

پرسیدمش که چگونه‌ای درین حالت چه بیت گفت تا کودکان دیگر کودکی نتوانستم کرد **شعر** ما ذا الصبی والشیب غیر لمتی وکفی
بتغییر الزمان نذیرا **بیت** چون پیر شدی ز کودکی دست بدار بازی و ظرافت بجوانان بگذار **مثنوی** طرب نوجوان ز پیر مجوی
که دگر ناید آب رفته بجوی زرع را چون رسید وقت درو نخرامد چنانکه سبزهٔ نو **قطعه** پیرزنی موی سیه کرده بود گفتمش
ای مامک دیرینه‌روز موی بتلبیس سیه کرده گیر راست نخواهد شدن این پشت کوژ گفت جوانی بشد از دست من آه و دریغا
زمن دلفروز قوت سرپنجهٔ شیری برفت راضیم امروز به پیری چو یوز **حکایت** وقتی بجهل جوانی بانگ بر مادر زدم دل آزرده
بکنجی نشست و گریان همی‌گفت مگر ایام خوردی فراموش کردی که درشتی میکنی **قطعه** چه خوش گفت زالی بفرزند خویش چو دیدش
پلنگ افکن و پیلتن گر از عهد خردیت یاد آمدی که بیچاره بودی در آغوش من نکردی درین روز بر من جفا که تو شیرمردی و
من پیره‌زن **حکایت** توانگری بخیل را پسر رنجور بود نیکخواهانش گفتند مصلحت آنست که ختم قرآن کنی یا بذل قربان
که برکت آن خدای تعالی شفا بخشد لختی باندیشه فرو رفت و گفت ختم قرآن اولی تراست که گله دور است صاحبدلی
بشنید گفت ختمش بعلت آن اختیار آمد که قرآن بر سر زبانست و زر در میان جان **مثنوی** دریغا گردن طاعت نهادن
گرش همراه بودی دست دادن بدیناری چو خر در گل بماند وگر الحمد خواهی صد بخواند **لطیفه** پیرمردی را گفتند چرا زن نکنی گفت
با پیرزنانم الفتی نباشد گفتند جوانی بخواه چون مکنت داری گفت مرا که پیرم با پیرزنانم الفتی نیست او را که جوان باشد با من که
پیرم چگونه دوستی صورت بندد **حکایت منظومه** شنیده‌ام که درین روزها کهن پیری خیال بست به پیرانه‌سر که گیرد
جفت بخواست دخترکی خوبروی گوهر نام چو درج گوهرش از چشم دشمنان بنهفت چنانکه رسم عروسی بود تماشا بود ولی بحملهٔ
اول عصای شیخ بخفت کمان کشید و نزد بر هدف که نتوان دوخت مگر بسوزن فولاد جامهٔ هنگفت بدوستان گله آغاز کرد و
حجت ساخت که خانمان من این شوخ دیده پاک برفت میان شوهر و زن جنگ و فتنه خواست چنان که سر بشحنه و قاضی کشید و
سعدی گفت پس از ملامت و شنعت گناه دختر چیست ترا که دست بلرزد گهر چه دانی سفت **باب هفتم در تاثیر تربیت**
حکایت یکی از وزرا پسری کودن داشت وی را پیش یکی از دانشمندان فرستاد که مر این را تربیتی کن مگر عاقل شود مدتی
تعلیمش کرد و سودی نداشت پیش پدرش کس فرستاد که این پسر عاقل نمیشود و مرا دیوانه کرد **قطعه** چون بود اصل گوهری
قابل تربیت را در او اثر باشد هیچ صیقل نکو نداند کرد آهنی را که بدگهر باشد سگ بدریای هفتگانه مشوی که چو تر شد پلیدتر باشد
خر عیسی گرش بمکه برند چون بیاید هنوز خر باشد وعظ حکیمی پسران را پند همی داد که جانان پدر هنر آموزید که ملک و دولت دنیا
اعتماد را نشاید و جاه از دروازه بدر نرود و سیم و زر در سفر و حضر محل خطر است یا دزد بیکبار ببرد یا خواجه بتفاریق بخورد اما هنر چشمهٔ
زاینده است و دولت پاینده و اگر هنرمند از دولت بیفتد غم نباشد که هنر در نفس خود دولتست و هنرمند هرجا که رود قدر بیند
و بر صدر نشیند و بی‌هنر لقمه چیند و سختی بیند **بیت** سخت است پس از جاه تحکم بردن خو کرده بناز جور مردم بردن **قطعه**
وقتی افتاد فتنه‌ای در شام هرکس از گوشه‌ای فرا رفتند روستازادگان دانشمند بوزیری پادشا رفتند پسران وزیر ناقص عقل

بیکدانگی برو ستم ار فتند بیت میراث پدر خواهی علم پدر آموز کاین مال پدر خرج توان کرد بده روز حکمت یکی از فضلای عصر تعلیم ملکزاده
همی کرد و زجر بیقیاس نمودی و چوب بیحابا زدی باری پسر از بیطاقتی شکایت پیش پدر برد و جامه از تن دردمند برداشت و بنمود پدر را
دل بهم برآمد و استاد را بخواند گفت بر پسران آحاد رعیت چندین جفا و توبیخ روا نمیداری که فرزند مرا سبب چیست گفت سبب
آنکه سخن باندیشه گفتن و حرکت پسندیده کردن همه خلق را علی العموم است و پادشاهان را علی الخصوص بموجب آنکه هر چه بر دست
و زبان ملوک رود هر آئینه بافواه گفته شود و قول و فعل عوام را چندان اعتبار نباشد قطعه اگر صد ناپسند آید ز درویش ؛
رفیقانش یکی از صد ندانند وگر یک ناپسند آید ز سلطان ز اقلیمی باقلیمی رسانند پس واجب آمد معلم را در تهذیب اخلاق
خداوندزادگان انبتهم الله نباتاً حسناً اجتهاد از آن بیش باید کردن که در حق عوام نظم هر که در خوردیش ادب نکنند در بزرگی
فلاح از و برخاست چوب تر را چنانکه خواهی پیچ نشود خشک جز بآتش راست انّ الغصون اذا قوّمتها اعتدلت و لیس
ینفعک التقویم بالخشب ملک را حسن تدبیر ادیب و تقریر جواب او پسند آمد خلعت و نعمت بخشید و منصب داد حکایت
معلم کتابی را دیدم در دیار مغرب ترش روی و تلخ گفتار و بدخوی و مردم آزار گدا طبع و ناپرهیزکار که عیش مسلمانان بدیدن او تباه گشتی
و از خواندن قرآنش دل مردم سیاه شدی جمعی پسران پاکیزه و دختران دوشیزه بدست جفای او گرفتار نه زهرهٔ خنده و نه یارای
گفتار که عارض سیمین یکی را طپانچه سیاه کردی وگاه ساق بلورین دیگری را شکنجه نهادی القصه شنیدم که طرفی از خباثت او معلوم
کردند بزدندش و براندند و مکتبش را بمصلحی دادند پارسای سلیم و نیک مردی حلیم که سخن جز بحکم ضرورت نگفتی و موجب آزار کس بر
زبانش نرفتی کودکان را هیبت استاد نخستین از سر بدر رفت و معلم دومین را اخلاق ملکی دیدند یک یک دیو شدند و باعتقاد حلم او علم فراموش
کردند و همچنین اغلب اوقات ببازیچه فراهم نشستندی و لوح درست ناکرده بر سر همدیگر شکستندی بیت استاد و معلم چو بود کم آزار
خرسک بازند کودکان در بازار بعد از دو هفته بر در آن مسجد گذر کردم معلم اولین را دیدم که دلخوش کرده بودند و بمقام خویش باز
آورده بر آن بی انصافی برنجیدم و لاحول کنان گفتم که دگر باره ابلیس را چرا معلم ملائکه کردند پیرمردی ظریف جهاندیده بشنید و بخندید و
گفت نشنیده که گفته اند مثنوی پادشاهی پسر بمکتب داشت لوح سیمینش در کنار نهاد بر سر لوح او نبشته بزر جور استاد
به ز مهر پدر حکایت پارسازاده را میراث بیقیاس از ترکهٔ عمان بدست افتاد فسق و فجور آغاز کرد و مبذری پیشه نهاد فی الجمله
چیزی نماند از سایر معاصی و منکری که نکرد و مسکری که نخورد باری بنصیحتش گفتم ای فرزند دخل آب روانست و آب خرج آسیای
گردان یعنی خرج فراوان کسی را مسلم باشد که دخل معین دارد قطعه چو دخلت نیست خرج آهسته تر کن که میگویند ملاحان سرودی
اگر باران بکوهستان نبارد بسالی دجله گردد خشک رودی عقل و ادب پیش گیر و لهو و لعب بگذار که چون نعمت سپری شود سختی
بری و پشیمانی خوری پسر از لذت نای و نوش این سخن در گوش نیاورد و بر قول من اعتراض کرد و گفت راحت عاجل بتشویش
آجل منغص کردن خلاف رای خردمندانست مثنوی خداوندان کام و نیکبختی چرا سختی برند از بیم سختی برو شادی
کن ای یار دلفروز غم فردا نشاید خوردن امروز خاصه مرا که در صدر مروت نشسته ام و عقد فتوت بسته و ذکر انعام من در افواه

خواص و عوام افتاده **مثنوی** هر که علم شد بسخا و کرم بند نشاید که نهد بر درم نام نکوئی چو برون شد بکوی در نتوانی که ببندی بروی
دیدم که نصیحت نمی پذیرد و دم گرم من در آهن سرد او اثر نمیکند ترک مناصحت کردم و روی از مصاحبت او بگردانیدم و بکنج سلامت
بنشستم و قول حکما را کار بستم که گفته اند بلّغ علیکَ فان لم یقبلوا فما علیکَ **قطعه** گرچه دانی که نشنوند بگوی هرچه میدانی از نصیحت
و پند زود باشد که خیره سر بینی بدو پای اوفتاده اندر بند دست بر دست میزند که دریغ نشنیدم حدیث دانشمند تا پس از مدتی
آنچه از نکبت حالش می اندیشیدم معاینه دیدم که پاره پاره بر هم می دوخت و لقمه لقمه می اندوخت دلم از ضعف حالش بهم برآمد مروت
ندیدم در چنان حالت ریش اندرون او بملامت خراشیدن و نمک پاشیدن پس با دل خود گفتم **مثنوی** حریف سفله اندر عین
مستی نیندیشد ز روز تنگدستی درخت اندر بهاران برفشاند زمستان لاجرم بی برگ ماند **حکایت** پادشاهی پسر بادیبی داد و
گفت این فرزند تست تربیتش چنان کن که یکی از فرزندان خویش ادیب خدمت کرد و سالی چند بر وسعی کرد بجائی نرسید و فرزندان
ادیب در فضل و بلاغت منتهی شدند ملک دانشمند را مواخذه و عتاب کرد که وعده خلاف کردی و شرط وفا بجا نیاوردی گفت
برای جهان آرای خداوند روی زمین پوشیده نماند که تربیت یکسانست ولیکن استعداد مختلف **قطعه** گرچه سیم و زر ز سنگ
آید همی در همه سنگی نباشد زر و سیم می بتابد در همه عالم سهیل جائی انبان میکند جائی ادیم **حکایت** یکی را شنیدم از پیران مربی که مریدی را
میگفت ای پسر چندانکه تعلق خاطر آدمیزاد بروزی است اگر بروزی دهنده بودی بمقام ملائکه رسیدی **قطعه** فراموشت نکرد ایزد
در آنحال که بودی نطفهٔ مدفون و مدهوش ده انگشت مرتب کرد بر دست دو بازویت مرتب ساخت بر دوش کنون پنداری
ای ناچیز همت که خواهد کردنت روزی فراموش **حکایت** اعرابی را دیدم که با پسر همیگفت یا بنیّ انک مسئولٌ یوم القیمة بماذا
اکتسبتَ و لا یقال بمن انتسبتَ یعنی ترا خواهند پرسید که عملت چیست و نگویند که پدرت کیست قال الله تعالی فاذا نُفخ فی الصُور
فلا انساب بینهم **قطعه** جامهٔ کعبه را که میبوسند او نه از کرم پیله نامی شد با عزیزی نشست روزی چند لاجرم همچو او گرامی شد
حکایت حکما در تصانیف آورده که کژدم را ولادت معلوم نیست چنانکه سایر حیوانات را بلکه اصحاب تجارب چنین گفته اند که
چون ولادت ایشان نزدیک رسد احشای مادر را بخورند و شکمش بدرند و بیرون آیند و راه صحرا گیرند و آن پوستها که در خانهٔ
کژدم بینند اثر آنست باری این نکته بخدمت بزرگی همیگفتم گفت دل من بر صدق این سخن گواهی میدهد و جز چنین نخواهد بود که در
حالت خوردی با مادر چنین معامله کرده اند لاجرم در بزرگی چنان نامقبولند و نامحبوب **قطعه** پسری را پدر وصیت کرد کای جوانمرد
یاد گیر این پند هر که با اصل خود وفا نکند نشود دوستکام و دولتمند **لطیفه** کژدم را گفتند چرا بزمستان بیرون نمی آئی گفت بتابستانم
چه حرمت است که بزمستان نیز بیایم **حکایت** فقیرهٔ درویشی حامله بود مدت حملش بسر آمد درویش را در همهٔ عمر فرزند نیامده بود گفت اگر خدای تعالی
مرا پسری دهد جز این خرقه که پوشیده ام هرچه ملک منست ایثار درویشان کنم اتفاقا زنش پسر آورد و شادمانی کرد و سفرهٔ یاران بموجب
شرط بنهاد شام باز آمدم بمحلهٔ آن درویش بگذشتم و از حالش پرسیدم گفتند بزندان شحنه دراست گفتم سبب چیست گفتند پسرش خمر
خورده است و عربده کرده و خون کسی ریخته و از میان گریخته پدرش را بعلت آن گرفته اند و سلسله در پایست و غل در گردن

غنیمت این بلا را و بحاجت از خدای تع درخواسته است **قطعه** زنان باردار ای مرد هشیار اگر وقت ولادت مار زایند از آن بهتر
بنزدیک خردمند که فرزندان ناهموار زاید **حکایت** خورد بودم که بزرگی را پرسیدم از حد بلوغ گفت در کتب فقه مسطور است که
سه نشان دارد یکی پانزده سالگی دوم احتلام سیوم برآمدن موی زهار اما در حقیقت یک نشان دارد و آنکه در بند رضای حق تعالی بیش از آن
باشد که در بند حظ نفس خویش و هر که را این صفت موجود نیست محققان بالغ نشمارندش **قطعه** بصورت آدمی شد قطره آب چهل روزش
قرار اندر رحم ماند و گر چل ساله را عقل و ادب نیست بتحقیقش نشاید آدمی خواند **قطعه** جوانمردی و لطفست آدمیت همین نقش هیولائی
مپندار هنر باید که صورت میتوان ساخت درایوانها در از شنگرف و زنگار چو انسان را نباشد فضل و احسان چه فرق از آدمی تا نقش
دیوار بدست آوردن دنیا هنر نیست یکی را گر توانی دل بدست آر **مطایبه** سالی در میان پیادگان حجاج نزاعی افتاده و داعی
نیز در آن سفر پیاده بودم از بی انصافی در سر و روی همدیگر افتادیم و داد فسق و جدال بدادیم کجاوه نشینی را شنیدم که با عدیل
خود میگفت یا للعجب کاری است که پیادکان عاج چون عرصه شطرنج بسر میبرند فرزین میشوند یعنی به از آن میگردند که بودند و پیادگان
حاج بادیه بسر بردند بتر شدند **قطعه** از من بگوی حاجی مردم گزای را کو پوستین خلق بآزار میدرند حاجی تو نیستی شتر است از برای
آنکه بیچاره خار میخورد و بار میبرد **لطیفه** هندوی نفط اندازی همی آموخت حکیمی گفت ترا که خانه نئین است بازی نه این است
بیت تا ندانی که سخن عین صوابست بگوی و آنکه دانی که نه نیکوش جوابست مگوی **حکایت** مردی را درد چشم خواست پیش
بیطار رفت که مداوا کن بیطار از آنچه در چشم چارپایان میکشید در چشم او کرد کور شد خصومت پیش داور بردند گفت بروی هیچ تاوان
نیست اگر این خر نبودی پیش بیطار نرفتی مقصود از این سخن آنست که هر که ناآزموده را کار بزرگ فرماید با آنکه ندامت خورد بنزدیک
خردمندان بخفت رای منسوب گردد **قطعه** ندهد هوشمند روشن رای بفرومایه کارهای خطیر بوریاباف گرچه بافنده است
نبرندش بکارگاه حریر **حکایت** یکی از بزرگان ائمه را پسری وفات یافت پرسیدند که بر صندوق گورش چه نویسیم گفت آیات
کتاب مجید را عزت و شرف بیش از آنست که روا باشد بر چنین جایها نوشتن که بروزگار سوده گردد و خلایق برو گذرند و
سگان بروشاشند اگر بضرورت چیزی همی نویسید این بیت کفایت میکند **قطعه** آه هر گه که سبزه در بستان بدمیدی چه خوش
شدی دل من بگذر ای دوست تا بوقت بهار سبزه بینی دمیده از گل من **حکایت** پارسائی بر یکی از خداوندان نعمت گذر
کرد دید که بنده خود را دست و پای استوار بسته عقوبتش همیکرد گفت ای پسر همچون تو مخلوقی را خدای عز اسیر حکم تو کرده است و ترا
بروی فضیلت نهاده شکر نعمت باری تع بجای آر و چندین جفا بروی روا مدار نشاید که فردای قیامت به از تو باشد
و شرمساری بری **مثنوی** بر بنده مگیر خشم بسیار جورش مکن و دلش میازار او را تو بده درم خریدی آخر نه بقدرت آفریدی
این حکم و غرور و خشم تا چند هست از تو بزرگتر خداوند ای خواجه ارسلان و آغوش فرمانده خود مکن فراموش در خبر است
از پیغمبر صلی الله علیه وآله که بزرگترین حسرتی در روز قیامت آن باشد که بنده صالح را به بهشت برند و خواجه طالح را بدوزخ **قطعه**
بر غلامی که طوع خدمت تست خشم بیحد مران و طیره مگیر که فضیحت بود بروز شمار بنده آزاد و خواجه در زنجیر **حکایت** سالی از بلخ بامیانیان

همسفر بودم و راه از حرامیان پرخطر جوانی بدرقه همراه ما شد تیرباز چرخ انداز سلحشور بیش زور که ده مرد توانا کمانش بزه کردندی و زورآوران روی زمین پشت او بر زمین نیاوردندی اما چنانکه دانی متنعم بود و سایه پرورده نه جهاندیده و سفر کرده آواز کوس دلاوران بگوشش نرسیده و برق شمشیر سواران بچشم ندیده **بیت** نیفتاده در دست دشمن اسیر بگردش نباریده باران تیر اتفاقاً من و آن جوان در پی یکدیگر دوان هر آن دیوار که پیش آمدی بقوت بازو بیفگندی و هر درخت عظیم که دیدی بزور سرپنجه برکندی و تفاخرکنان گفتی **بیت** شیر کو تا کف و سرپنجهٔ گردان بیند پیل کو تا کتف و بازوی مردان بیند ما درین حالت بودیم که دو هندو از پس سنگی سر برآوردند و قصد قتال ما کردند در دست یکی چوبی و در بغل دیگری کلوخ کوبی جوان را گفتم چه پائی **بیت** بیار آنچه داری ز مردی و زور که دشمن بپای خود آمد بگور تیر و کمان را دیدم که از دست جوان افتاده و لرزه در استخوان **بیت** نه هر که موی شکافد بتیر جوشن خای بروز حملهٔ زورآوران بدارد پای چاره جز آن ندیدیم که جامه و رخت و سلاح با ایشان دادیم و جان بسلامت بردیم **قطعه** بکارهای گران مرد کاردیده فرست که شیر شرزه درآرد بزیر خم کمند جوان اگرچه قوی یال و پیلتن باشد بجنگ دشمنش از هول بگسلد پیوند نبرد پیر جهاندیده جنگ معلوم است چنانکه مسئلهٔ شرع پیش دانشمند

حکایت توانگرزاده را دیدم بر سر گور پدر نشسته و با درویش زاده مناظره در پیوسته که صندوق تربت پدرم سنگین است و کتابه رنگین و فرش رخام انداخته و خشت فیروزه در وی بکار برده بگور پدرت چه ماند که دو سه خشت فراهم آورده اند و مشتی خاک بر وی کرده درویش بچه گفت خاموش که تا پدرت از زیر این سنگهای گران بجنبد پدرم به بهشت رسیده باشد و در خبر است که موت الفقراء راحة و موت الاغنیاء حسرة درویشان در ملت خود چیزی ندارند که بحسرت بگذارند **بیت** خر که کمتر نهند بروی بار بره آسوده تر کند رفتار **قطعه** مرد درویش که بار ستم فاقه کشید بدر مرگ همانا که سبکبار آمد وانکه در نعمت و آسایش و آسانی زیست مردنش زین همه شک نیست که دشوار آید بهمه حال اسیری که ز بندی برهد بهتر از حال امیری که گرفتار آید

حکایت بزرگی را پرسیدم از معنی این حدیث که رسول صلعم فرموده است اعدا عدوک نفسک التی بین جنبیک گفت بحکم آنکه هر آن دشمن که با وی احسان کنی دوست گردد مگر نفس را که چندانکه مدارا بیش کنی مخالفت زیادت کند **قطعه** فرشته خوی شود آدمی بکم خوردن وگر خورد چو بهایم بیوفتد چو جماد مراد هر که برآری مطیع امر تو شد خلاف نفس که گردن کشد چو یافت مراد

جدال سعدی با مدعی در باب توانگری و درویشی

یکی را در صورت درویشان نه بر صفت ایشان دیدم در محفلی نشسته و شنعتی در پیوسته و دفتر شکایت باز کرده و ذم توانگران آغاز نهاده سخن بدینجا رسانیده بود که درویشان را دست قدرت بسته است و پای ارادت شکسته **بیت** کریمان را بدست اندر درم نیست خداوندان نعمت را کرم نیست مرا که پروردهٔ نعمت بزرگانم این سخن بغایت ناپسند آمد گفتم ای یار توانگران دخل مسکینانند و ذخیرهٔ گوشه نشینان و مقصد زایران و کهف مسافران و متحمل بار گران از بهر راحت دیگران دست تناول آنگاه بطعام برند که متعلقان و زیردستان بخورند و فضلهٔ مکارم ایشان بارامل و پیران و اقارب و جیران رسد **نظم** توانگرا زا وقفست و نذر و مهمانی زکوة و فطره و اعتاق و هدی و قربانی تو کی بدولت ایشان رسی که نتوانی

بجز این دو رکعت و آنهم بصد پریشانی اگر قوت جود است و اگر قدرت سجود توانگران را به میسر شود که مال مزکی دارند و جامه پاک و عرض مصون
و دل فارغ و قوت طاعت در لقمهٔ لطیف است و صحت عبادت در کسوت نظیف پیداست که از معدهٔ خالی چه قوت آید و از دست
تهی چه مروت و از پای بسته چه سیر آید و از دست گرسنه چه خیر قطعه شب پراکنده خسبد آنکه پدید نبود وجه بامدادانش مور گرد آورد به
تابستان تا فراغت بود زمستانش فراغت با فاقه نپیوندد و جمعیت خاطر در تنگدستی صورت نه بندد یکی تحریم عشا بسته و دیگری منتظر
عشا نشسته هرگز این بدان کی ماند بیت خداوندان نعمت بحق مشتغل پراکنده روزی پراکنده دل پس عبادت اینان بقبول
نزدیکتر است که جمعند و حاضر نه پریشان و پراکنده خاطر اسباب معیشت ساخته و باوراد و عبادت پرداخته عرب گوید اعوذ بالله من
الفقر المکب و مجاورة من لا احب و در خبر است که الفقر سواد الوجه فی الدارین گفتا نشنیدهٔ که پیغمبر صلی الله علیه و آله فرموده است الفقر
فخری گفتم خاموش که اشارت رسول علیه السلام بفقر طایفهٔ الیست که مرد میدان رضا اند و تسلیم تیر قضا نه فقرا اینان که خرقهٔ ابرار پوشند
و لقمهٔ ادرار نوشند رباعی ای طبل بلند بانگ در باطن هیچ بی توشه چه تدبیر کنی وقت بسیچ روی طمع از خلق بپیچ ار مردی
تسبیح هزار دانه بر دست مپیچ درویش بی معرفت نیارامد تا فقرش بکفر انجامد که کاد الفقر ان یکون کفرا و نشاید جز بوجود نعمت برهنهٔ پوشیدن
و یا در استخلاص گرفتاری کوشیدن ابنا جنس ما را بمرتبهٔ ایشان که رساند ید علیا بید سفلی چه ماند نه بینی که حق تعالی در محکم تنزیل از نعمت اهل بهشت
خبر میدهد که اولئک لهم رزق معلوم و فواکه و هم مکرمون فی جنات النعیم تا بدانی که مشغول کفاف از دولت عفاف محروست و ملک فراغت
زیر نگین رزق معلوم بیت تشنگان را نماید اندر خواب همه عالم بچشم چشمهٔ آب هر کجا که سختی دیدهٔ و تلخی چشیدهٔ را بینی خود را بشره در کارهای
عظیم و مخوف اندازد و از توابع آن نپرهیزد و از عقوبت آخرت نهراسد و حلال از حرام نشناسد بیت سگی را چون کلوخی بر سر آید
ز شادی بر جهد کاین استخوانست وگر نعشی دو کس بر دوش گیرند لئیم الطبع پندارد که خوانست اما صاحب نعمت بعین عنایت
حق ملحوظ است و بحلال از حرام محفوظ همانا که من تقریر این سخن نکردم و برهان این بیان نیاوردم انصاف از تو توقع دارم که هرگز دیدهٔ که دست
دغایی بر کتف بسته یا بینوایی در زندان نشسته یا پردهٔ معصومی دریده یا دستی از معصم بریده الا بعلت درویشی شیرمردان را بحکم ضرورت
و احتیاج در نقبها گرفته اند و کعبها سفته و محتمل است که درویش را نفس اماره مطالبت کند چون قوت احسانش نباشد بعصیان
مبتلا گردد که بطن و فرج توأمانند یعنی دو فرزند یک شکم اند مادام که این برجاست آن برپاست شنیدم که درویشی را با حدث خبثی
بگرفتند با آنکه شرمساری و هم سنگساری بود گفت ای مسلمانان زر ندارم که زن کنم و طاقت ندارم که صبر کنم چه کنم لا رهبانیة فی الاسلام
و از جملهٔ مواجب سکون و جمعیت اندرون که خداوندان نعمت را ثابت است یکی آنکه هر شب صنمی را در بر گیرند هر روز جوانی از آن
انجمان صنمی که صبح تابان را دست از صباحت او بر دلست و سرو خرامان را پای از خجالت در گل بیت بخون عزیزان فرو برده
چنگ سر انگشتها کرده عناب رنگ محالست که با وجود حسن طلعت او گرد مناهی گردند یا قصد تباهی کنند بیت دلی که حور
بهشتی ربود و یغما کرد کی التفات کند بر بتان یغمایی شعر من کان بین یدیه ما اشتهی رطب یغنیه ذلک عن رجم العناقید اغلب
تهی دستان دامن عصمت بمعصیت آلایند و گرسنگان نان ربایند بیت چون سگ درنده گوشت یافت نپرسد

کاین شتر صالح است یا خر دجال چه مایه مستوران بعلت درویشی در عین فساد افتاده و عرض گرامی بباد زشتنامی برداده بیت
با گرسنگی قوت پرهیز نماند افلاس عنان از کف تقوی بستاند حالی که من این سخن بگفتم عنان طاقت درویش از دست تحمل برفت و
تیغ زبان برکشید و اسب فصاحت در میدان وقاحت جهانید و بر من دوانید و گفت چندان مبالغه در وصف ایشان بکردی و
سخنهای پریشان گفتی که وهم تصور کند که این طایفه زهر فاقه را تریاقند و یا کلید خزینهٔ ارزاق مشتی متکبر و مغرور معجب و نفور مشتغل
مال و نعمت و مفتتن جاه و ثروت که سخن نگویند الا بسفاهت و نظر نکنند الا بکراهت علما را بگدائی منسوب کنند و فقرا را به بی سر و
پائی معیوب گردانند و بعزت مالی که دارند و غرور جاهی که پندارند برتر از همه نشینند و خود را بهتر از همه بینند نه آن در سر دارند که سر
بکسی فرود آرند و نه آن در دل که دل کسی بدست آرند و حکما گفته‌اند هر که بطاعت کم از دیگرانست و بنعمت بیش بصورت توانگرست
و بمعنی درویش بیت گر بی هنر بمال کند فخر بر حکیم کون خرش شمار اگر گاو عنبر است گفتم مذمت اینان روا مدار که خداوندان کرم‌اند
گفت غلط گفتی که بندهٔ درم‌اند چه فایده ابر آذارند و نمی‌بارند و چشمهٔ آفتابند و بر کس نمی‌تابند و بر مرکب استطاعت سوارند و نمیرانند قدمی
بهر خدای تعالی ننهند و درمی بی منت و اذی ندهند مالی بمشقت فراهم آرند و بخست نگهدارند و بحسرت بگذارند و حکما گفته‌اند سیم بخیل وقتی
از خاک بدر آید که وی در خاک درآید بیت برنج و سعی کسی نعمتی بدست آرد دگر کس آید و بی رنج و سعی بردارد گفتم بر بخل خداوندان
نعمت وقوف نیافته الا بعلت گدائی و گرنه هر که طمع یکسو نهد کریم و بخیلش یکسان نماید محک شناسد که زر چیست و گدا داند
که ممسک کیست گفتا بتجربه این میگویم که متعلقان بر در بدارند و غلیظان شدید برگمارند تا بار عزیزان ندهند و دست
جفا بر سینهٔ صاحب تمیزان نهند و گویند درخانه کس نیست و بحقیقت راست گفته باشند بیت آنرا که عقل و همت و تدبیر و رای نیست
خوش گفت پرده‌دار که کس در سرای نیست گفتم بعلت آنکه از دست متوقعان بجان آمده‌اند و از رقعهٔ گدایان بفغان و محال عقلست
که اگر ریگ بیابان دُر شود دیدهٔ گدایان پر شود بیت دیدهٔ اهل طمع بنعمت دنیا پر نشود همچنانکه چاه بشبنم حاتم طائی که بیابان
نشین بود اگر در شهر بودی از جوش گدایان بیچاره شدی و لباس بر تن او پاره گشتی بیت در من منگر تا دگران چشم ندارند کز دست
گدایان نتوان کرد ثوابی گفت من بر حال ایشان رحمت میبرم گفتم نه که بر مال ایشان حسرت میخوری ما درین گفتار هر دو بهم گرفتار
هر بیدقی که براندی بدفع آن بکوشیدمی و هر شاهی که بخواندی بفرزین بپوشیدمی تا نقد کیسهٔ همت همه در باخت و تیر
جعبهٔ حجت همه بینداخت قطعه هان تا سپر نیفکنی از حملهٔ فصیح کورا جز این مبالغهٔ مستعار نیست دین ورز و معرفت که
سخندان سجع گوی بر در سلاح دارد و کس در حصار نیست عاقبة الامر دلیلش نماند ذلیلش کردم دست تعدی دراز کرد و بیهوده
گفتن آغاز کرد و سنت جاهلانست که چون بدلیل از خصم فرو مانند سلسلهٔ خصومت بجنبانند چون آزر بت تراش که بحجت با پسر برنیامد
بجنگش برخاست که قال الله تعالی لئن لم تنته لارجمنک دشنامم داد سقطش گفتم گریبانم درید زنخدانش گرفتم قطعه او در من و
من در وفتاده خلق از پی ما دوان و خندان انگشت تعجب جهانی از گفت و شنید ما بدندان القصه مرافعهٔ این سخن
پیش قاضی بردیم و بحکومت عدل راضی شدیم تا حاکم مسلمانان مصلحتی بجوید و میان توانگران و درویشان فرقی بگوید قاضی

چون هیأت ما بدید و منطق ما بشنید سر بجیب تفکر فرو برد و بعد از تأمل بسیار سر بر آورد و گفت ای آنکه توانگران را ثنا گفتی و بر درویشان جفا
روا داشتی بدانکه هر جا که گل است خار است و با خمر خمار است و بر سر گنج مار است و آنجا که دُرّ شاهوار است نهنگ مردم خوار است
لذت عیش دنیا را لدغهٔ اجل در پس است و نعیم بهشت را دیوار مکاره در پیش **بیت** جور دشمن چکند گر نکشد طالب دوست گنج و مار و
گل و خار و غم و شادی بهم اند نظر نکنی در بستان که بید مشک است و چوب خشک هم چنین در زمرهٔ توانگران شاکرند و کفور و در حلقهٔ
درویشان صابرانند و ضجور **بیت** اگر ژاله هر قطرهٔ دُر شدی چو خرمهره بازار ازو پر شدی مقربان حضرت عزت توانگرانند درویش
سیرت و درویشانند توانگر همت و مهین توانگران آنست که غم درویشان خورد و بهین درویشان آنکه کم توانگران گیرد و قال الله تعالی و من
یتوکل علی الله فهو حسبه پس روی عتاب از من بگردانید و بجانب درویش آورد و گفت ای که گفتی توانگران مشتغل مناهی اند و مست ملاهی نعم
طایفهٔ اند چنانکه گفتی قاصر همت و کافر نعمت که ببرند و بنهند و نخورند و ندهند اگر فی المثل باران نبارد و یا طوفان جهان بردارد باعتماد
مکنت خویش از محنت درویش نپرسند و از خدای تعالی نترسند و گویند **بیت** گر از نیستی دیگری شد هلاک مرا هست بط را ز طوفان
چه باک **شعر** دونان چو گلیم خویش بیرون بردند گویند چه غم گر همه عالم مردند قومی بدین صفت اند که بیان کردم و طایفهٔ دیگر خوان نعمت
نهاده و صلای کرم در داده و میان بخدمت آزادگان بسته و ابرو بتواضع گشاده طالب نام اند و مغفرت و صاحب دنیا و آخرت چون
بندگان حضرت پادشاه عالم عادل المؤید من عند الله المظفر و المنصور علی الاعداء مالک ازمّة الانام حامی ثغور الاسلام وارث
ملک سلیمان اعدل ملوک الزمان مظفر الدنیا و الدین ابوبکر بن سعد بن زنگی ادام الله ایامه و نصر اعلامه **قطعه** پدر بجای پسر هرگز این
کرم نکند که دست جود تو بر خاندان آدم کرد خدای خواست که بر عالمی ببخشاید بلطف خویش ترا پادشاه عالم کرد قاضی چون
سخن بدین پایه رسانید و از حد قیاس سبب مبالغه در گذرانید بمقتضای حکم قضا رضا دادیم و از ماضی در گذشتیم و بعد از ماجرای راه
مدارا گرفتیم و سر بتدارک بر قدم یکدیگر نهادیم و بوسهٔ چند بر سر و روی یکدیگر دادیم و ختم سخن برین دو بیت کردیم **قطعه** مکن ز گردش گیتی
شکایت ای درویش که تیره بختی اگر هم بدین نسق مردی توانگرا چو دل و دست کامرانت هست بخور ببخش که دنیا و آخرت بردی

باب هشتم در آداب صحبت

حکمت مال از بهر آسایش عمر است نه عمر از بهر گرد کردن مال عاقلی را پرسیدند که نیک
بخت کیست و بدبخت چیست گفت نیک بخت آنکه خورد و کشت و بدبخت آنکه مُرد و هشت **بیت** مکن نماز بر آن هیچکس که هیچ نکرد
که عمر در سر تحصیل مال کرد و نخورد **پند** موسی علیه السلام قارون را نصیحت کرد که اَحسِن کما اَحسَنَ الله الیک نشنید عاقبت
شنیدی که چه دید **قطعه** آنکس که بدینار و درم خیر نیندوخت سر عاقبت اندر سر دینار و درم کرد خواهی متمتع شوی از نعمت دنیا با خلق کرم
کن که خدا با تو کرم کرد عرب گوید که جُد و لا تمنن فانّ الفائدة الیک عائدة یعنی ببخش و عطا ده و منت منه که نفع آن بتو باز رسد
قطعه درخت کرم هر کجا بیخ کرد گذشت از فلک شاخ و بالای او گر امیدواری کزو بر خوری بمنت منه اره بر پای او **قطعه**
شکر خدای کن که موفق شدی بخیر ز انعام و فضل او نه معطل گذاشتت منت منه که خدمت سلطان همی کنی منت شناس ازانکه
بخدمت گذاشتت **لطیفه** دو کس رنج بیهوده بردند و سعی بیفایده کردند یکی آنکه مال اندوخت و نخورد و دیگر آنکه علم آموخت

و عمل نکرد مثنوی علم چندانکه بیشتر خوانی چون عمل در تو نیست نادانی نه محقق بود نه دانشمند چارپایی برو کتابی چند
آن تهی مغز را چه علم و خبر که برو هیزم است یا دفتر پند علم از بهر دین پروردنست نه از بهر دنیا خوردن بیت هر که پرهیز و علم و زهد فروخت
خرمنی گرد کرد و پاک بسوخت حکمت عالم ناپرهیزگار کوریست مشعله دار یهدی به و هو لا یهتدی بیت بی فایده هر که عمر درباخت
چیزی نخرید و زر بینداخت حکمت ملک از خردمندان جمال گیرد و دین از پرهیزگاران کمال یابد پادشاهان بنصیحت خردمندان
محتاج‌ترند که خردمندان بتقرب پادشاهان قطعه پندم اگر بشنوی ای پادشاه در همه عالم به ازین پند نیست جز بخردمند مفرما عمل
گرچه عمل کار خردمند نیست حکمت سه چیز بی سه چیز پایدار نماند مال بی تجارت و علم بی بحث و ملک بی سیاست رحم آوردن
بر بدان ستم است بر نیکان و عفو کردن از ظالمان جور است بر مظلومان بیت خبیث را چه تعهد کنی و بنوازی بدولت تو گنه میکند
بانبازی بر دوستی پادشاهان اعتماد نشاید کرد و بر آواز خوش کودکان غره نباید شد که آن بخیالی مبدل شود و این بخوابی متغیر
گردد بیت معشوق هزار دوست را دل ندهی ور میدهی آن دل بجدایی بنهی پند هر آن سری که داری با دوست در میان
منه چه دانی که وقتی دشمن گردد و هر بدی که توانی بدشمن مرسان باشد که روزی دوست شود رازی که خواهی نهان ماند با هیچکس در
میان منه اگرچه معتمد باشد که هیچکس بر سر تو از تو مشفق‌تر نباشد قطعه خامشی به که ضمیر دل خویش بکسی گفتن و گفتن که مگوی ای سلیم
آب ز سرچشمه ببند که چو پر شد نتوان بستن جوی بیت سخنی در نهان نباید گفت که بهر انجمن نشاید گفت حکمت دشمن ضعیف
که در طاعت آید و دوستی نماید مقصود وی جز آن نیست که قوی گردد و گفته‌اند بر دوستی دوستان اعتماد نیست تا بتملق دشمنان
چه رسد حکمت هر که دشمن کوچک را حقیر شمارد بدان ماند که آتش اندک را مهمل گذارد قطعه امروز بکش چو میتوان کشت کاتش چو
بلند شد جهان سوخت مگذار که زه کند کمان را دشمن که بتیر میتوان دوخت پند سخن در میان دو دشمن چنان گوی که اگر دوست
گردند شرم زده نشوی مثنوی میان دو کس جنگ چون آتش است سخن چین بدبخت هیزم کش است کنند این و
آن خوش دگرباره دل وی اندر میان کوربخت و خجل میان دو کس آتش افروختن نه عقلست و خود در میان سوختن قطعه
در سخن با دوستان آهسته باش تا ندارد دشمن خونخوار گوش پیش دیوار آنچه گویی هوش دار تا نباشد در پس دیوار گوش
بیت هر که با دشمنان بجوید صلح سر آزار دوستان دارد بیت بشوی ای خردمند ازان دوست دست که با دشمنانت
بود هم نشست پند چون در امضای کاری متردد باشی آن طرف اختیار کن که بی آزارتر بر آید بیت با مردم سهل گوی دشوار مگوی
با آنکه در صلح زند جنگ مجوی پند تا کار بزر بر آید جان در خطر افکندن نشاید چنانکه عرب گوید آخر الحیل السیف بیت چو دست
از همه حیلتی در گسست حلالست بردن بشمشیر دست حکمت بر عجز دشمن رحمت کن که اگر قادر شود بر تو نبخشاید بیت دشمن چو بینی
ناتوان لاف از بروت خود مزن مغزیست در هر استخوان مردیست در هر پیرهن لطیفه هر که بدی را بکشد خلق را از بلای او
برهاند و ویرا از عذاب خدا قطعه پسندیده است بخشایش ولیکن منه بر ریش خلق آزار مرهم ندانست آنکه رحمت کرد بر مار
که این ظلمست بر فرزند آدم پند نصیحت از دشمن پذیرفتن خطاست ولیکن شنیدن رواست تا بخلاف آن کار کنی عین صواب

مثنوی حذر کن ز آنکه دشمن گوید آن کن که بر زانو زنی دست تغابن گرت راهی نماید راست چون تیر ازو برگرد و راه
دست چپ گیر حکمت خشم بیش از حد وحشت آرد و لطف بی وقت هیبت ببرد نه چندان درشتی کن که از تو سیر گردند و
نه چندان نرمی که بر تو دلیر شوند مثنوی درشتی و نرمی بهم در بهست چو رگ زن که جراح و مرهم نه است درشتی نگیرد
خردمند پیش نه سستی که ناقص کند قدر خویش نه مر خویشتن را فزونی نهد نه یکباره تن در زبونی نهد مثنوی شبانی با پدر
گفت ای خردمند مرا تعلیم کن پیرانه یک پند بگفتا نیکمردی کن نه چندان که گردد چیره گرگ تیز دندان حکمت دو کس دشمن
ملک و دین اند پادشاه بی حلم و زاهد بی علم بیت بر سر ملک مباد آن ملک فرمانده که خدا را نبود بندهٔ فرمان بردار حکمت
پادشاه باید که خشم بر دشمنان تا بحدی نراند که دوستان را بر و اعتماد نماند که آتش خشم در دل خداوند خشم افتد پس آنکه زبانه
بخصم رسد یا نرسد مثنوی نشاید بنی آدم خاک زاد که در سر کند کبر و تندی و باد ترا با چنین تندی و سرکشی نه پندارم از خاکی
از آتشی قطعه در خاک بیلقان برسیدم بعابدی گفتم مرا تربیت از جهل پاک کن گفتا برو چو خاک تحمل کن ای فقیه یا هر چه خوانده
همه در زیر خاک کن لطیفه بدخوی در دست خوی بد خود گرفتار است هر کجا که رود از چنگ عقوبت او خلاص نیابد بیت
اگر ز دست بلا بر فلک رود بدخوی ز دست خوی بد خویش در بلا باشد پند چو بینی که در سپاه دشمن خلاف و تفرقت
افتد تو جمع باش و اگر جمع شوند از پریشانی خویش اندیشه کن قطعه برو با دوستان آسوده بنشین چو بینی در میان دشمنان
جنگ وگر بینی که با هم یکزبانند کمان را زه کن و بر باره بر سنگ تنبیه دشمن چو از همه حیلت در ماند سلسلهٔ دوستی بجنباند
پس آنگه بدوستی کارها کند که دشمن نتواند کرد پند سر مار بدست دشمن بکوب که از احدی الحسنیین خالی نباشد اگر این غالب
آمد مار کشتی و اگر نه از دست دشمن برستی بیت بروز معرکه ایمن مشو ز خصم ضعیف که مغز شیر بر آرد چو دل ز جان بر داشت
پند خبری که دانی دل بیازارد تو خاموش باش تا دیگری بیارد بیت بلبلا مژدهٔ بهار بیار خبر بد بیوم باز گذار تحذیر پادشاه را
بر خیانت کسی واقف مگردان مگر آنگاه که بر قبول وی کلی واثق باشی و اگر نه در هلاک خویش سعی همیکنی قطعه بسیج سخن گفتن
آنگاه کن چو دانی که در کار گیرد سخن کمالست در نفس انسان سخن تو خود را بگفتار ناقص مکن مطایبه هر که نصیحت خود رای کند او
خود بنصیحت دیگری محتاج است ملاطفه فریب دشمن مخور و غرور مداح مخر که آن دام زرق نهاده است و این کام طمع
گشاده احمق را ستایش خوش آید چون لاشه که در کعبش دمی فربه نماید قطعه الا تا نشنوی مدح سخنگوی که اندک مایه نفع از تو
دارد اگر روزی مرادش بر نیاری دو صد چندان عیوبت بر شمارد تربیت متکلم را تا کسی عیب نگیرد سخنش صلاح نپذیرد بیت
مشو غره بر حسن گفتار خویش بتحسین نادان و پندار خویش ملاطفه همه کس را عقل خود بکمال نماید و فرزند خود بجمال
قطعه یکی جهود و مسلمان نزاع میکردند چنانکه خنده گرفت از حدیث ایشانم بطیره گفت مسلمان گر این قبالهٔ من درست
نیست خدایا جهود میرانم جهود گفت بتوریت میخورم سوگند وگر خلاف کنم همچو تو مسلمانم گر از بسیط زمین عقل منعدم گردد بخود گمان
نبرد هیچکس که نادانم مطایبه ده آدمی بر سفرهٔ نان بخورند و دو سگ بر مرداری بسر نبرند حریص با جهانی گرسنه است

وقانع نباشی بسیر بیت رودۀ تنگ بیک نان تهی پر گردد نعمت روی زمین پر نکند دیدۀ تنگ مثنوی پدر چون دور عمرش
منقضی گشت مرا این یک وصیت کرد و بگذشت که شهوت آتش است از وی بپرهیز بخود بر آتش دوزخ مکن تیز در آن آتش نداری
طاقت سوز بصبر آبی برین آتش زن امروز نصیحت هرکه در حال توانائی نکوئی نکند در وقت ناتوانی سختی بیند بیت بد اختر
ز مردم آزار نیست که روز مصیبت کسیش یار نیست حکمت جان در حمایت یکدم است و دنیا وجودی میان دو عدم دین بدنیا
فروشان خرند یوسف بفروشند تا چه خرند اَلَم اَعهَد اِلَیکُم یا بَنی آدَمَ اَن لا تَعبُدُوا الشَّیطان بیت بقول دشمن پیمان دوست بشکستی
ببین که از که بریدی و با که پیوستی تنبیه شیطان با مخلصان بر نمی آید و سلطان با مفلسان مثنوی وامش مده آنکه بی نماز است
ور خود دهنش ز فاقه باز است کو فرض خدا نمیگزارد از قرض تو نیز غم ندارد قطعه خاک مشرق شنیده ام که کنند بچهل سال کاسۀ چینی
صد بروزی کنند در مغرب لاجرم قیمتش همی بینی قطعه مرغک از بیضه برون آید و روزی طلبد و آدمیزاد ندارد خبر از عقل و تمیز
آنکه ناگاه کسی گشت بچیزی نرسید وین بتمکین و فضیلت بگذشت از همه چیز آبگینه همه جا هست از آن قدرش نیست لعل دشوار بدست
آید از آنست عزیز حکمت کارها بصبر بر آید و مستعجل بسر آید مثنوی بچشم خویش دیدم در بیابان که مرد آهسته بگذشت از شتابان
سمند باد پا از تک فروماند شتربان همچنان آهسته میراند ملاطفه نادان را بهتر از خاموشی نیست و اگر این مصلحت بدانستی نادان
نبودی قطعه چون نداری کمال و فضل آن به که زبان در دهان نگهداری آدمی را زبان فضیحت کرد جوز بیمغز را سبکساری +
قطعه خری را ابلهی تعلیم میداد برو بر صرف کرده عمر دایم حکیمی گفتش ای نادان چه کوشی درین سودا بترس از لوم لائم نیاموزد
بهایم از تو گفتار تو خاموشی بیاموز از بهایم هرکه تأمل نکند در جواب بیشتر آید سخنش ناصواب یا سخن آرای چو مردم بهوش یا بنشین
همچو بهایم خموش حکمت هرکه با داناتر از خود بحث کند تا بدانند که داناست بدانند که نادانست بیت چون در آید به از توئی
بسخن گرچه به دانی اعتراض مکن لطیفه هرکه با بدان نشیند نیکی نبیند مثنوی گر نشیند فرشته با دیو وحشت آموزد و خیانت و
ریو از بدان نیکوئی نیاموزی نکند گرگ پوستین دوزی پند مردمان را عیب نهانی آشکارا مکن که مر ایشان را رسوا
کنی و خود را بی اعتبار تشبیه هرکه علم خواند و عمل نکرد بدان ماند که گاو راند و تخم نیفشاند عبرت از تن بیدل طاعت نیاید و پوست
بیمغز بضاعت را نشاید نه هرکه در مجادله چست در معامله درست بیت بس قامت خوش که زیر چادر باشد چون باز کنی مادر
مادر باشد حکمت اگر شبها همه شب قدر بودی شب قدر بیقدر بودی بیت گر سنگ همه لعل بدخشان بودی پس قیمت
لعل و سنگ یکسان بودی حکمت نه هرکه بصورت نکوست سیرت زیبا در وست کار اندرون دارد نه پوست قطعه
توان شناخت بیک روز در شمایل مرد که تا کجاش رسیده است پایگاه علوم ولی ز باطنش ایمن مباش و غره مشو که خبث نفس
نگردد بسالها معلوم تحذیر هرکه با بزرگان ستیزد خون خود بریزد قطعه خویشتن را بزرگ می بیند راست گفتند یک دو بیند لوچ
زود بینی شکسته پیشانی تو که بازی کنی با قوچ پند پنجه زدن با شیر و مشت با شمشیر کار خردمندان نیست بیت جنگ و
زور آوری مکن با مست پیش سر پنجه در بغل نه دست حکمت ضعیفی که با قوی دلاوری کند یار دشمن خویش است در هلاک

خویش **قطعه** سایه‌پرورده را چه طاقت آن که رود با مبارزان بقتال سست بازو بجهل میفکند پنجه با مرد آهنین چنگال **حکمت**
هر که نصیحت نشنود سر ملامت شنیدن دارد **بیت** چون نیاید نصیحتم در گوش اگرت سرزنش کنم خاموش **لطیفه** بی‌هنران ۞
هنرمندان را نتوانند دید همچنانکه سگان بازاری سگان شکاری را ببینند مشغله برآرند و پیش آمدن نیارند یعنی سفله چون بهنر با کسی برنیاید بخبثش
در پوستین افتد **بیت** کند هر آینه غیبت حسود کوته دست که در مقابله گنگش بود زبان مقال **شکایت** اگر جور شکم نبودی هیچ
مرغی در دام نیفتادی بلکه صیاد دام ننهادی **بیت** شکم بند دست است و زنجیر پای شکم بنده کمتر پرستد خدای **حکمت**
حکیمان دیر دیر خورند و عابدان نیم سیر و زاهدان تا سد رمق و جوانان تا طبق بردارند و پیران تا عرق کنند اما قلندران چندان
بخورند که در معده جای نفس نماند و بر سفره روزی کس **بیت** اسیر بند شکم را دو شب نگیرد خواب شبی ز تنگی معده شبی ز دلتنگی ۞
پند مشورت با زنان تباه است و سخاوت با مفسدان گناه **حکمت** هر کرا دشمن در پیش است اگر نکشد دشمن خویش است
بیت سنگ بر دست و مار بر سر سنگ نکند مرد هوشیار درنگ **بیت** ترحم بر پلنگ تیز دندان ستمکاری بود بر
گوسفندان گروهی از خردمندان بخلاف این مصلحت دیده‌اند و گفته‌اند که در کشتن بندیان تأمل اولیتر است بحکم آنکه اختیار
باقیست توان کشت و توان بخشید اما اگر بی تأمل کشته شود محتملست که مصلحتی فوت شود که تدارک آن ممتنع باشد **مثنوی** نیک سهل است
زنده بیجان کردن کشته را باز زنده نتوان کرد شرط عقلست صبر تیرانداز که چو رفت از کمان نیاید باز **حکمت** حکیمی که با جهال در افتد
باید که توقع عزت ندارد و اگر جاهلی بزبان آوری بر حکیمی غالب آید عجب نیست سنگی است که گوهر را می‌شکند **بیت** نه عجب گر
فرو رود نفسش عندلیبی غراب هم‌قفسش **قطعه** گر هنرمند ز اوباش جفائی بیند تا دل خویش نیازارد و درهم نشود سنگ بدگوهر اگر کاسه
زرین شکند قیمت سنگ نیفزاید و زر کم نشود **حکمت** خردمندی را که در زمره اجلاف سخن ببندد شگفت مدار که آواز
بربط از غلبه دهل برنیاید و بوی عنبر از بوی گنده سیر فرو ماند **مثنوی** بلند آواز نادان گردن افراخت که دانا را به بیشرمی بینداخت
نمیدانی که آهنگ حجازی فرو بند ز بانگ طبل غازی جوهر اگر در خلاب افتد همچنان نفیس است و غبار اگر بر فلک رسد همان خسیس ۞
استعداد بی تربیت دریغ است و تربیت نامستعد ضایع خاکستر اگرچه نسبتی عالی دارد که آتش جوهر علویست ولیکن چون بنفس خود هنری
ندارد با خاک برابر است و قیمت شکر نه از نی است بلکه آن خود از خاصیت وی است مشک آنست که خود ببوید نه آنکه عطار بگوید دانا
چون طبله عطار است خاموش و هنرنمای و نادان چون طبل غازی بلند آواز و میان تهی و یافه درای **نظم** عالم اندر میان جاهلان ۞
مثلی گفته‌اند صدیقان شاهدی در میان کوران است مصحفی در سرای زندیقان **مثنوی** چو کنعان را طبیعت بی‌هنر بود
پیمبرزادگی قدرش نیفزود هنر بنمای اگر داری نه گوهر گل از خار است و ابراهیم از آزر **حکمت** دوستی را که بعمری فراچنگ
آرند نشاید که بیکدم بیازارند **بیت** سنگی بچندین سال شود لعل پاره زنهار تا بیک نفسش نشکنی بسنگ **حکمت** عقل در دست نفس
چنان گرفتار است که مرد عاجز در دست زن گربز **بیت** در خرمی بر سرائی ببند که بانگ زن از وی برآید بلند **حکمت**
رای بی قوت مکر و فسونست و قوت بی رای جهل و جنون **بیت** تمیز باید و تدبیر و رای وانگه ملک که ملک و دولت

نادان سلاح جنگ خداست جوانمرد فاسق که بخورد و بدهد به از عابدی که ببرد و بنهد هر که ترک شهوت از بهر قبول خلق کند از شهوت
حلال بشهوت حرام افتاده است **بیت** عابدی که نه از بهر خدا گوشه نشیند بیچاره در آئینهٔ تاریک چه بیند **حکمت** اندک اندک خیلی
شود و قطره قطره سیلی گردد یعنی آنانکه دست قدرت ندارند سنگ خورده نگه میدارند تا بهنگام فرصت دمار از روزگار ظالم برآرند
شعر وقطرةٌ الی قطرةٍ اذا اتفقت نهرٌ ونهرٌ علی نهرٍ اذا اجتمعت بحرٌ **بیت** اندک اندک بهم شود بسیار دانه دانه است غله در انبار
عالم را نشاید که سفاهت از عامی بحلم درگذرد که هر دو طرف را زیان دارد هیبت این کم شود و جهل آن مستحکم **بیت** چو با سفله گوئی
بلطف و خوشی فزون گرددش کبر و گردنکشی **وعظ** معصیت از هر که صادر شود ناپسندیده است و از علما ناپسندیده تر که علم سلاح
جنگ شیطان است و خداوند سلاح را چون باسیری برند شرمساری او بیشتر بود **مثنوی** عامی نادان پریشان روزگار
به ز دانشمند ناپرهیزگار کان بنابینائی از راه اوفتاد وین دو چشمش بود و در چاه اوفتاد **حکمت** هر که در زندگی نانش نخورند در مردگی نامش
نبرند لذت انگور زن بیوه داند نه خداوند میوه یوسف علیه السلام در خشک سالی نان سیر نخوردی تا گرسنگان را فراموش نکند
مثنوی آنکه در راحت و تنعم زیست او چه داند که حال گرسنه چیست حال درماندگان کسی داند که باحوال خویش درماند
قطعه ایکه بر مرکب تازنده سواری هشدار که خر خارکش سوخته در آب و گل است آتش از خانهٔ همسایهٔ درویش مخواه کانچه بر روزن
او میگذرد دود دلست **حکمت** درویش ضعیف حال را در تنگی و خشک سالی مپرس که چونی مگر بشرط آنکه مرهمی بر ریشش نهی
و معلومی در پیش **قطعه** خری که بینی و باری بگل در افتاده بدل برو شفقت کن ولی مرو بسرش کنون که رفتی و پرسیدیش که چون شد حال
میان ببند چو مردان بگیر دم خرش **حکمت** دو چیز محال عقلست و خلاف نقل خوردن بیش از رزق مقسوم و مردن پیش از وقت
معلوم **قطعه** قضا دگر نشود گر هزار ناله و آه بشکر یا بشکایت برآید از دهنی فرشته که وکیلست بر خزاین باد چه غم خورد که بمیرد چراغ
بیوه زنی **پند** ای طالب روزی بنشین که بخوری وای مطلوب اجل مرو که جان نبری **قطعه** جهد رزق ار کنی و گر نکنی
برساند خدای عز و جل **حکمت** ور نانهاده دست نرسد و نهاده هر جا که هست برسد **بیت** شنیده ام که سکندر برفت تا ظلمات
بچند محنت و آنگه نخورد آب حیات **حکمت** صیاد بی روزی در دجله ماهی نگیرد و ماهی بی اجل در خشکی نمیرد **بیت** مسکین حریص در همه
عالم همی دود او در قفای رزق و اجل در قفای او **حکمت** توانگر فاسق کلوخ زراندود است و درویش صالح شاهد خاک آلود این دلق
موسی است مرقع و آن ریش فرعونست مرصع شدت نیکان روی در فرج دارد و دولت بدان سر در نشیب **قطعه** هر که جاه و دولت است
بدان خاطر خسته در نخواهد یافت خبرش ده که هیچ دولت و جاه بسرای دگر نخواهد رفت **حکمت** حسود از نعمت حق بخیلست
و بندهٔ بیگناه را دشمن **قطعه** مردکی خشک مغز را دیدم رفته در پوستین صاحب جاه گفتم ای خواجه گر تو بدبختی مردم نیکبخت را
چه گناه **قطعه** الا تا نخواهی بلا بر حسود که آن بخت برگشته خود در بلاست چه حاجت که با وی کنی دشمنی که او را چنان دشمنی
در قفاست **حکمت** تلمیذ بی ارادت عاشق بی زر است و روندهٔ بی معرفت مرغ بی پر و عالم بی عمل درخت بی بر و زاهد بی علم خانهٔ
بی در **نکته** مراد از نزول قرآن تحصیل سیرت خوبست نه ترتیل سورهٔ مکتوب عامی متعبد پیاده رفته است و عالم متهاون

سوار رفته عاصی که دست بر دارد به از عابدی که گبر در سر دارد **بیت** سرهنگ لطیف خوی و دلدار بهتر ز فقیه مردم آزار **حکمت**
عالم بی عمل زنبور بی عسل است **بیت** زنبور درشت بی مروت را گوی باری چو عسل نمیدهی نیش مزن **حکمت** مرد بی مروت زنست
و عابد با طمع رهزن **قطعه** ای بناموس کرده جامه سپید بهر پندار خلق و نامه سیاه دست کوتاه باید از دنیا آستین چه دراز و
چه کوتاه **حکمت** دو کس را حسرت از دل نرود و پای تغابن از گل بر نیاید تاجری کشتی شکسته و پسری با قلندران نشسته **قطعه** پیش
درویشان بود خونت مباح گر نباشد در میان مالت سبیل یا مرو با یار ازرق پیرهن یا بکش بر خانمان انگشت نیل **تنبیه** خلعت سلطان
اگرچه عزیز است جامه خلقان خود از آن عزیزتر و خوان بزرگان اگرچه لذیذ است خورده انبان خود با لذت تر **بیت** سرکه از
دست رنج خویش و تره بهتر از نان ده خدا و بره خلاف رای صوابست و نقض عهد اولی الالباب دارو بگمان خوردن و راه نادیده
بی کاروان رفتن **حکایت** از امام مرشد محمد غزالی پرسیدند که چگونه رسیدی بدین منزلت در علوم گفت از آنچه ندانستم از پرسیدن آن
ننگ نداشتم **قطعه** امید عافیت آنگه بود موافق عقل که نبض را بطبیعت شناس بنمائی بپرس آنچه ندانی که ذل پرسیدن دلیل راه تو باشد
بعز دانائی **پند** هر چه دانی که هر آئینه معلوم تو خواهد شد بپرسیدن تعجیل مکن که هیبت را زیان دارد **قطعه** چو لقمان دید اندر دست داود
همی آهن بمعجز موم گردد نپرسیدش چه میسازی چو دانست که بی پرسیدنش معلوم گردد از لوازم صحبت یکی آنست که خانه بپردازی
یا با خداوندخانه بسازی **قطعه** حکایت بر مزاج مستمع گوی اگر دانی که دارد با تو میلی هر آن عاقل که با مجنون نشیند نباید کردنش جز
ذکر لیلی هر که با بدان نشیند اگرچه طبیعت ایشان در او اثر نکند بفعل ایشان متهم گردد چنانکه اگر شخصی بخرابات رود بنماز کردن
منسوب نشود الا بخمر خوردن **مثنوی** رقم بر خود بنادانی کشیدی چو نادان را بصحبت برگزیدی طلب کردم ز دانایان یکی
پند مرا گفتند با نادان مپیوند که گر صاحب تمیزی خر بباشی و گر نادانی ابله تر بباشی **حکمت** حلم شتر چنانکه معلوم است اگر
طفلی مهارش بگیرد و صد فرسنگ ببرد گردن از متابعت او نپیچد اما اگر راه هولناک پیش آید که موجب هلاک باشد و طفل بنادانی
آنجا خواهد بردن زمام از کفش درگسلاند و دیگر متابعت نکند که هنگام درشتی ملاطفت مذموم است و گفته اند که دشمن بملاطفت دوست نگردد
بلکه طمع زیادت کند **قطعه** کسی که لطف کند با تو خاک پایش باش و گر ستیزه کند در دو چشمش افکن خاک سخن بلطف و کرم با درشت
خوی مگوی که زنگ خورده نگردد بنرم سوهان پاک **حکمت** هر که در پیش سخن دیگران افتد تا مایه فضلش بدانند پایه جهلش معلوم کنند
قطعه ندهد مرد هوشمند جواب مگر آنگه کزو سوال کنند گرچه بر حق بود مزاج سخن حمل دعویش بر محال کنند **ادب** ریشی درون
جامه داشتم و شیخ رحمة الله علیه هر روز پرسیدی که ریشت چونست نپرسیدی که کجاست دانستم از آن احتراز میکند که ذکر هر
عضوی روا نباشد و خردمندان گفته اند هر که سخن نسنجد از جوابش برنجد **قطعه** تا نیک ندانی که سخن عین صوابست باید که بگفتن
دهن از هم نگشائی گر راست سخن گوئی و در بند بمانی به زانکه دروغت دهد از بند رهائی **حکمت** دروغ گفتن بضربت
لازم ماند که اگر جراحت درست شود نشان بماند چون برادران یوسف ع که بدروغ منسوب شدند بر راست گفتن ایشان نیز اعتماد
نماند قال الله تعالی بل سولت لکم انفسکم امرا فصبر جمیل **قطعه** یکی را که عادت بود راستی خطائی کند در گذاری رواست و گر نامور شد

بقول دروغ اگر راست گوید تو گوئی خطاست حکمت ارادت بیچون یکی را از تخت پادشاهی فرود آرد و دیگری را در شکم ماهی نگاه دارد بیت وقتی است خوش آنرا که بود ذکر تو مونس ور خود بود اندر شکم حوت چو یونس حکمت اگر تیغ قهر برکشد نبی و ولی سر در کشند و اگر غمزه لطف بجنباند بدان را به نیکان در رساند قطعه گر بمحشر خطاب قهر کند انبیا را چه جای معذرتست پرده از روی لطف گو بردار کاشقیا را امید مغفرتست وعظ هر که بتادیب دنیا راه صواب نگیرد بتعذیب عقبی گرفتار آید قال الله تعالی ولنذیقنهم من العذاب الادنی دون العذاب الاکبر بیت پندست خطاب مهتران و آنگه بند چون پند دهند نشنوی بند نهند پند نیک بختان بحکایات و امثال پیشینیان پند گیرند از آن پیش که پسینیان بواقعه ایشان مثل زنند قطعه نرود مرغ سوی دانه فراز چون دگر مرغ بیند اندر بند پند گیر از مصایب دگران تا نگیرند دیگران ز تو پند حکمت آنرا که گوش ارادت گران آفریده اند چون کند که بشنود و آنرا که بکمند سعادت کشیده اند چون کند که نرود بیت شب تاریک دوستان خدای می بتابد چو روز رخشنده این سعادت بزور بازو نیست تا نبخشد خدای بخشنده رباعی از تو بکه نالم که دگر داور نیست وز دست تو هیچ دست بالاتر نیست آنرا که تو رهبری کسش گم نکند و آنرا که تو گم کنی کسش رهبر نیست عبرت گدای نیک انجام به از پادشاه بد فرجام بیت غمی کز پیش شادمانی بری به از شادیی کز پسش غم خوری لطیفه زمین را از آسمان نثار است و آسمان را از زمین غبار کل اناء یترشح بما فیه بیت گرت خوی من آمد ناسزاوار تو خوی نیک خویش از دست مگذار حق جل و علا می بیند و می پوشد و همسایه نمی بیند و میخروشد بیت نعوذ بالله اگر خلق غیب دان بودی کسی ز دست خلایق دمی نیاسودی مطایبه زر از معدن بکان کندن بدر آید و از دست بخیل بجان کندن قطعه دونان نخورند و گوش دارند گویند امید به که خورده روزی بینی بکام دشمن زر مانده و خاکسار مرده نکته هر که بر زیردستان نبخشاید بجور زبردستان گرفتار آید مثنوی نه هر بازو که در وی قوتی هست بمردی عاجزان را بشکند دست ضعیفان را مکن بر دل گزندی که درمانی بجور زورمندی حکمت عاقل چون خلاف اندر میان بیند بجهد و چون صلح بیند لنگر بنهد که آنجا سلامت بر کرانست و اینجا حلاوت در میان لطیفه مقامر را سه شش میباید و لیکن سه یک می آید بیت هزار بار چراگاه خوشتر از میدان ولیکن اسب ندارد بدست خویش عنان حکمت حکیمی را پرسیدند چندین درخت نامور که خدای تعالی آفریده است و برومند کرده هیچیک را آزاد نخوانده اند مگر سرو را که ثمره ندارد درین چه حکمتست گفت هر یکی را دخلی معین است بوقتی معلوم که گاهی بعدم آن پژمرده و سرو را هیچ ازین نیست و در همه وقت تازه است و اینست صفت آزادگان قطعه بر آنچه میگذرد دل منه که دجله بسی پس از خلیفه بخواهد گذشت در بغداد گرت ز دست برآید چو نخل باش کریم ورت ز دست نیاید چو سرو باش آزاد خاتمه کتاب تمام شد کتاب گلستان والله المستعان بتوفیق ایزد منان عز اسمه برای روشن صاحبدلان که روی سخن بسوی ایشانست پوشیده نماند که در موعظه های شافی در سلک عبارت کشیده است و داروی تلخ نصیحت بشهد ظرافت بر آمیخته تا طبع ملول از دولت قبول محروم نماند مثنوی ما نصیحت بجای خود کردیم روزگاری درین بسر بردیم گر نیاید بگوش رغبت کس بر رسولان پیام باشد و بس یا ناظراً فیه سل بالله مرحمة علی المصنف واستغفر لکاتبه واطلب لنفسک من خیر ما ترید بها من بعد ذلک غفراناً لصاحبه تمام شد گلستان سعدی فی شهر شعبان المعظم سنه ۱۳۰۱

هو الله تعالی شانه

هذا

کتاب بوستان

مصلح الدین شیخ سعدی

علیه الرحمه جهات معموره

بمبئی از نو طبع آراسته

شد

شانه العزیز

کتاب بوستان شیخ سعدی علیه الرحمه

۱۳۰۱ھ

بسم الله الرحمن الرحیم و به نستعین

بنام خداوند جان آفرین ... حکیم سخن در زبان آفرین

خداوند بخشندهٔ دستگیر ... کریم خطابخش پوزش پذیر

عزیزی که هر کز درش سر بتافت ... بهر در که شد هیچ عزت نیافت

سر پادشاهان گردن فراز ... بدرگاه او بر زمین نیاز

نه گردن کشان را بگیرد بفور ... نه عذر آوران را براند بجور

اگر خشم گیرد ز کردار زشت ... چو باز آمدی ماجرا درنوشت

وگر با پدر جنگ جوید کسی ... پدر بیگمان خشم گیرد بسی

اگر خویش راضی نباشد ز خویش ... چو بیگانگانش براند ز پیش

وگر بندهٔ چابک نیاید بکار ... عزیزش ندارد خداوندگار

اگر بر رفیقان نباشی شفیق ... بفرسنگ بگریزد از تو رفیق

وگر ترک خدمت کند لشکری ... شود شاه لشکرکش از وی بری

ولیکن خداوند بالا و پست ... بعصیان در رزق بر کس نبست

دو کونش یکی قطره در بحر علم ... گنه بیند و پرده پوشد بحلم

ادیم زمین سفرهٔ عام اوست ... برین خوان یغما چه دشمن چه دوست

اگر بر جفا پیشه بشتافتی ... که از دست قهرش امان یافتی

غنی ملکش از طاعت جن و انس ... بری ذاتش از تهمت ضد و جنس

پرستار امرش همه چیز و کس ... بنی آدم و مرغ و مور و مگس

بستان

چنان پهن خوان کرم گسترد — که سیمرغ در قاف روزی خورد
لطیف و کرم گستر و کارساز — که دارای خلق است و دانای راز
مر او را رسد کبریا و منی — که ملکش قدیم است و ذاتش غنی
یکی را بسر بر نهد تاج بخت — یکی را بخاک اندر آرد ز تخت
کلاه سعادت یکی بر سرش — گلیم شقاوت یکی در برش
گلستان کند آتشی بر خلیل — گروهی بر آتش برد ز آب نیل
گر آنست منشور احسان اوست — ور اینست توقیع فرمان اوست
پس پرده بیند عملهای بد — هم او پرده پوشد بآلای خود
بتهدید اگر بر کشد تیغ حکم — بمانند کروبیان صم و بکم
وگر در دهد یک صلای کرم — عزازیل گوید نصیبی برم
بدرگاه لطف و بزرگیش بر — بزرگان نهاده بزرگی ز سر
فرو ماندگان را برحمت قریب — تضرع کنان را بدعوت مجیب
بر احوال نابوده علمش بصیر — ز اسرار ناگفته لطفش خبیر
بقدرت نگهدار بالا و شیب — خداوند دیوان و روز حسیب
که مستغنی از طاعتش پشت کس — نه بر حرف او جای انگشت کس
قدیم نکوکار نیکو پسند — بکلک قضا در رحم نقش بند
همی گستراند فرش تراب — چو سجاده نیکمردان بر آب
ز مشرق بمغرب مه و آفتاب — روان کرد و بنهاد گیتی بر آب
زمین از تب لرزه آمد ستوه — فرو کوفت بر دامنش میخ کوه
دهد نطفه را صورتی چون پری — که کرده است بر آب صورتگری
نهد لعل و پیروزه در صلب سنگ — گل لعل در شاخ پیروزه رنگ
ز ابر افکند قطره سوی یم — ز صلب آورد نطفه در شکم
از آن قطره لؤلؤی لالا کند — وزین صورتی سرو بالا کند
بر او علم یک ذره پوشیده نیست — که پیدا و پنهان بنزدش یکیست
مهیا کن روزی مار و مور — اگر چند بیدست و پایند زور
بامرش وجود از عدم نقش بست — که داند جز او کردن از نیست هست

دگر ره بگفتم عدم در برد / وز آنجا بصحرای محشر برد
جهان متفق بر الهیتش / فرومانده در کنه ماهیتش
بشر ماورای جلالش نیافت / بصر منتهای کمالش نیافت
نه بر اوج ذاتش پرد مرغ وهم / نه بر ذیل وصفش رسد دست فهم
درین ورطه کشتی فروشد هزار / که پیدا نشد تخته بر کنار
چه شبها نشستم درین فکر گم / که دهشت گرفت آستینم که قم
محیط است علم ملک بر بسیط / قیاس تو بر وی نگردد محیط
نه ادراک بر کنه ذاتش رسد / نه فکرت بغور صفاتش رسد
ذاتش بجز وی کس آگاه نیست / دران جایگه عقل را راه نیست
توان در بلاغت بسحبان رسید / نه در کنه بیچون سبحان رسید
که خاصان درین ره فرس رانده‌اند / بلا احصی از تگ فرومانده‌اند
نه هر جای مرکب توان تاختن / که جاها سپر باید انداختن
اگر سالکی محرم راز گشت / ببندند بر وی در بازگشت
کسی را درین بزم ساغر دهند / که داروی بیهوشیش در دهند
یکی باز را دیده بردوخته است / یکی دیده‌ها باز و پر سوخته است
کسی ره سوی گنج قارون نبرد / وگر برد ره باز بیرون نبرد
بترس ای خردمند زین بحر خون / کزو کس نبرده‌ست کشتی برون
اگر طالبی کین زمین طی کنی / نخست اسب باز آمدن پی کنی
تأمل در آیینهٔ دل کنی / صفائی بتدریج حاصل کنی
مگر بوئی از عشق مستت کند / طلبکار عهد الستت کند
بپای طلب ره بدانجا بری / وز آنجا ببال محبت پری
بدرد یقین پرده‌های خیال / نماند سراپرده الا جلال
دگر مرکب عقل را پویه نیست / عنانش بگیرد تحیر که ایست
درین بحر جز مرد راعی نرفت / گم آن شد که دنبال راعی نرفت
کسانی کزین ره برگشته‌اند / برفتند و بسیار سرگشته‌اند
خلاف پیمبر کسی ره گزید / که هرگز بمنزل نخواهد رسید
مپندار سعدی که راه صفا / توان رفت جز در پی مصطفی

در نعت خواجهٔ کائنات و مفخر موجودات محمد صلی الله علیه و آله و سلم رسول الله علیه افضل الصلوات و اکمل التحیات

کریم السجایا جمیل الشیم / نبی البرایا شفیع الامم
امام رسل پیشوای سبیل / امین خدا مهبط جبرئیل
شفیع الوری خواجهٔ بعث و نشر / امام الهدی صدر دیوان حشر
کلیمی که چرخ فلک طور اوست / همه نورها پرتو نور اوست
یتیمی که ناخوانده قرآن درست / کتبخانهٔ چند ملت بشست
چو عزمش برآهیخت شمشیر بیم / بمعجز میان قمر زد دو نیم
چو صیتش در افواه دنیا فتاد / تزلزل در ایوان کسری فتاد
بلا قامت لات بشکست خرد / باعزاز دین آب عزی ببرد
نه از لات و عزی برآورد گرد / که تورات و انجیل منسوخ کرد
شبی بر نشست از فلک برگذشت / بتمکین و جاه از ملک درگذشت
چنان گرم در تیه قربت براند / که در سدره جبریل ازو بازماند
بدو گفت سالار بیت الحرام / که ای حامل وحی برتر خرام
چو در دوستی مخلصم یافتی / عنانم ز صحبت چرا تافتی
بگفتا فراتر مجالم نماند / بماندم که نیروی بالم نماند
اگر یک سر موی برتر پرم / فروغ تجلی بسوزد پرم
نماند بعصیان کسی در گرو / که دارد چنین سیدی پیشرو
چه نعت پسندیده گویم ترا / علیک الصلوة ای نبی الوری
درود ملک بر روان تو باد / بر اصحاب و بر پیروان تو باد
نخستین ابوبکر پیر مرید / عمر پنجه بر پیچ دیو مرید
خردمند عثمان شب زنده‌دار / چهارم علی شاه دلدل سوار

خدایا بحق بنی فاطمه	که بر قول ایمان کنم خاتمه	اگر دعوتم رد کنی ور قبول	من و دست و دامان آل رسول
چه کم گردد ای صدر فرخنده پی	ز قدر رفیعت بدرگاه حی	که باشند مشتی گدایان خیل	بمهمان دار السلام طفیل
خدایت ثنا گفت و تبجیل کرد	زمین بوس قدر تو جبریل کرد	بلند آسمان پیش قدرت خجل	تو مخلوق و آدم هنوز آب و گل
تو اصل وجود آمدی از نخست	دگر هرچه موجود شد فرع تست	ندانم کدامین سخن گویمت	که والاتری زانچه من گویمت
ترا عز لولاک تمکین بس است	ثنای تو طه و یس بس است	چو وصفت کند سعدی ناتمام	علیک الصلوة ای نبی والسلام

سبب نظم کتاب

در اقصای عالم بگشتم بسی — بسر بردم ایام با هر کسی

تمتع ز هر گوشه‌ای یافتم — ز هر خرمنی خوشه‌ای یافتم

چو پاکان شیراز خاکی نهاد	ندیدم که رحمت بر آن خاک باد	تولای مردان آن پاک بوم	برانگیختم خاطر از شام و روم
دریغ آمدم زان همه بوستان	تهی دست رفتن بر دوستان	مرا گر تهی بود زان قند دست	سخنهای شیرین تر از قند هست
چو این کاخ دولت بپرداختم	برو ده در از تربیت ساختم	یکی باب عدل است و تدبیر و رای	نگهبانی خلق و ترس خدای
دوم باب احسان نهادم اساس	که محسن کند شکر حق را سپاس	سوم باب عشق است و مستی و شور	نه عشقی که بندند بر خود بزور
چهارم تواضع رضا پنجمین	ششم ذکر مرد قناعت گزین	بهفتم در از عالم تربیت	بهشتم در از شکر بر عافیت
نهم را تو به است و راه صواب	دهم در مناجات و ختم کتاب	بروز همایون و سال سعید	بتاریخ فرخ میان دو عید
ز ششصد فزون بود پنجاه و پنج	که پر در شد این نامبردار گنج	الا ای خردمند فرخنده خوی	هنرمند نشنیده‌ام عیبجوی
قبا گر حریر است و گر پرنیان	بناچار حشوش بود در میان	تو گر پرنیانی نیابی مجوش	کرم کار فرما و حشوم بپوش
ننازم بسرمایهٔ فضل خویش	بدریوزه آورده‌ام دست پیش	شنیدم که در روز امید و بیم	بدان را بنیکان ببخشد کریم
تو نیز ار بدی بینیم در سخن	بخلق جهان آفرین کار کن	چو بینی پسند آیدت از هزار	بمردی که دست از تعنت بدار
همانا که در پارس انشای من	چو مشک است بیقیمت اندر ختن	چو بانگ دهل هولم از دور بود	بغیب اندرم عیب مستور بود
گل آورد سعدی سوی بوستان	بشوخی و فلفل بهندوستان	چو خرما بشیرینی اندوده پوست	چو بازش کنی استخوانی دروست

ذکر محامد اتابک ابوبکر بن سعد زنگی طاب ثراه
وجعل الجنة مثواه

مرا طبع زین نوع خواهان نبود — سر مدحت پادشاهان نبود

ولی نظم کردم بنام فلان — مگر باز گویند صاحبدلان

که سعدی که گوی بلاغت ربود — در ایام بوبکر بن سعد بود

سزد گر بدورش بنازم چنان	که احمد بدوران نوشیروان	جهاندار دین پرور داد گر	نیامد چو بوبکر بعد از عمر
سر سرفرازان و تاج مهان	بدوران عدلش بناز ای جهان	گر از فتنه آید کسی در پناه	ندارد جز این کشور آرامگاه
فطوبی لباب کبیت العتیق	حوالیه من کل فج عمیق	ندیدم چنین گنج و ملک و سریر	که وقفست بر طفل و درویش و پیر

نیاید به پیشش دردناک غمی
که ننهاد بر خاطرش مرهمی

طلبکار خیر است و امیدوار
خدایا امیدی که دارد برآر

کله گوشه بر آسمان برین
هنوز از تواضع سرش بر زمین

ز گردن فرازان تواضع نکوست
گدا گر تواضع کند خوی اوست

اگر زیردستی بیفتد چه خاست
زبردست افتاده مرد خداست

نه ذکر جمیلش نهان میرود
که صیت کرم در جهان میرود

چنوئی خردمند فرخ نهاد
ندارد جهان تا جهان است یاد

نه بینی در ایام او رنجه
که نالد ز بیداد سرپنجه

کس این رسم و ترتیب و آیین ندید
فریدون با آن شکوه این ندید

از آن پیش حق پایگاهش قویست
که دست ضعیفان بجاهش قویست

چنان سایه گسترد بر عالمی
که زالی نیندیشد از رستمی

همه وقت مردم ز جور زمان
بنالند از گردش آسمان

در ایام عدل تو ای شهریار
ندارد شکایت کس از روزگار

بعهد تو می‌بینم آرام خلق
پس از تو ندانم سرانجام خلق

هم از بخت فرخنده فرجام تست
که تاریخ سعدی در ایام تست

که تا بر فلک ماه و خورشید هست
درین دفترت ذکر جاوید هست

ملوک ار نکونامی اندوختند
ز پیشینگان سیرت آموختند

تو در سیرت پادشاهی خویش
گرو برده از پادشاهان پیش

سکندر بدیوار رویین و سنگ
بکرد از جهان راه یاجوج تنگ

ترا سد یاجوج کفر از زر است
نه رویین چو دیوار اسکندر است

زبان آوری کاندرین امن و داد
سپاست نگوید زبانش مباد

زهی بحر بخشایش و کان جود
که مستظهرند از وجودت وجود

برون بینم اوصاف شاه از حساب
نگنجد درین تنگ میدان کتاب

گر آن جمله را سعدی املا کند
مگر دفتری دیگر انشا کند

فرو ماندم از شکر چندین کرم
همان به که دست دعا گسترم

جهانت بکام و فلک یار باد
جهان آفرینت نگهدار باد

بلندت اختر عالم افروخته
زوال اختر دشمنت سوخته

غم از گردش روزگارت مباد
وز اندیشه بر دل غبارت مباد

که بر خاطر پادشاهان غمی
پریشان کند خاطر عالمی

دل و کشورت جمع و معمور باد
ز ملکت پراکندگی دور باد

تنت باد پیوسته چون دین درست
بد اندیش را دل چو تدبیر سست

درونت بتایید حق شاد باد
دل و دین و اقلیمت آباد باد

جهان آفرین بر تو رحمت کناد
دگر هرچه گویم فسانه‌ست و باد

همینت بس از کردگار مجید
که توفیق خیرت بود بر مزید

نرفت از جهان سعد زنگی بدرد
که چون تو خلف نامبردار کرد

عجب نیست این فرع از آن اصل پاک
که جانش بر اوج است و جسمش بخاک

خدایا بر آن تربت نامدار
بفضلت که باران رحمت ببار

گر از سعد زنگی مثل ماند و یاد
فلک یاور سعد بوبکر باد

در مدح شاهزاده سعد بن ابی بکر سعد نور الله مضجعه

اتابک محمد شه نیکبخت
خداوند تاج و خداوند تخت

جوان جوانبخت روشن ضمیر
بدولت جوان و بتدبیر پیر

بدانش بزرگ و بهمت بلند
ببازو دلیر و بدل هوشمند

زهی دولت مادر روزگار
که رودی چنین پرورد در کنار

بدست کرم آب دریا ببرد
برفعت محل ثریا ببرد

زهی چشم دولت بروی تو باز
همه شهریاران گردن فراز

صدف را که بینی ز دردانه پر
نه آن قدر دارد که یکدانه در

نگهدار یارب بچشم خودش
بپرهیز از آموزگار بدش

خدایا در آفاق نامی کنش
بتوفیق طاعت گرامی کنش

مقیمش در انصاف و تقوی بدار
مرادش بدنیی و عقبی برآر

غم زر دشمن ناپسندش مباد / پسر نامجوی و پدر نامدار
صدف را که بینی ز دردانه پر / که باشند بدگوی این خاندان
زهی دین و دولت زهی عدل و داد / چه خدمت گزارد زبان قیاس
خدایا تو این شاه درویش دوست / که آسایش خلق در ظل اوست
بسی بر سر خلق پاینده دار / بتوفیق طاعت دلش زنده دار
برومند دارش درخت امید / اگر صدق داری بیار و بیا
تو منزل شناسی و شه راهرو / نهی زیر پای قزل ارسلان
مگو پای عزت بر افلاک نه / که این است سر جادهٔ راستان
اگر بنده سر بر این در بنه / چو درویش مفلس برآور خروش
که پروردگارا توانگر تویی / یکی از گدایان این درگهم
چو بر خیزد از دست کردار من / وگرنه چه خیر آید از من بکس
دعا کن بشب چون گدایان بسوز / خداوند را بندهٔ حق گزار
کمر بسته گردنکشان بر درت / تو بر آستان عبادت سرت
یکی دیدم از عرصهٔ رودبار / که ترسیدم از پای رفتن ببست
تبسم کنان دست بر لب گرفت / که گردن نپیچد ز حکم تو هیچ
چو خسرو بفرمان داور بود / که در دست دشمن گذارد ترا
ره نیست رو از طریقت متاب / که گفتار سعدی پسند آیدش
شنیدم که در وقت نزع روان / بهرمز چنین گفت نوشیروان
که خاطر نگهدار درویش باش / نه در بند آسایش خویش باش
نیاید بنزدیک دانا پسند / که شاه از رعیت بود تاجدار
رعیت چو بیخند و سلطان درخت / وگر میکنی میکنی بیخ خویش
اگر جاده‌ای بایدت مستقیم / که ترسد که در ملکش آید گزند
وگر در سرشت وی این خوی نیست / وگرنیست سواره ره خویش گیر
فراخی در آن مرز و کشور مخواه / وزان کو نترسد ز داور بترس
وگر کشور آباد بیند بخواب / بزرگان پسندند این نیکخو

وز اندیشه بر دل گزندش مباد / بهشتی درخت آورد چون تو بار
نه آن قدر دارد که یکدانه در / از آن خاندان خیر بیگانه دان
زهی ملک و دولت که پاینده باد / نگنجد کرمهای حق در قیاس

باب اول در عدل و رای جهانداری

سرش سبز و رویش برحمت سفید / براه تکلف مرو سعدیا
تو حق گوی خسرو حقایق نیوش / چه حاجت که نه کرسی آسمان
بگو روز اخلاص بر خاک نه / بطاعت بنه چهره بر آستان
کلاه خداوندی از سر بنه / چو طاعت کنی لبس شاهی مپوش
توانا و درویش پرور تویی / نه کشورخدایم نه فرمان دهم
مگر دست لطفت شود یار من / تو بر خیر و نیکی دهم دسترس
اگر مسکنی پادشاهی بروز / زهی بندگان خداوندگار

حکایت

که پیش آمدم بر پلنگی سوار / چنان هول از آن حال بر من نشست
که سعدی مدار آنچه دیدی شگفت / تو هم گردن از حکم داور مپیچ
خدایش نگهدار و یاور بود / محال است چون دوست دارد ترا
بنه گام و کامی که خواهی بیاب / نصیحت کسی سودمند آیدش

پند دادن کسری هرمز را

شبان خفته و گرگ در گوسفند / برو پاس درویش محتاج دار
درخت ای پسر باشد از بیخ سخت / مکن تا توانی دل خلق ریش
ره پارسایان امید است و بیم / گر از بد نشانش نیاید پسند
در آن کشور آسودگی بوی نیست / اگر پای بندی رضا پیش گیر
که دل تنگ بینی رعیت ز شاه / ز مستکبران دلاور بترس
که دارد دل اهل کشور خراب / خرابی و بدنامی آید ز جور

رعیت نشاید به بیداد کشت / که مر سلطنت را پناهند و پشت
مراعات دهقان کن از بهر خویش / که مزدور خوشدل کند کار بیش
مروت نباشد بدی با کسی / کز او دیده نیکوئیها بسی

حکایت

شنیدم که خسرو بشیرویه گفت / در آن دم که چشمش ز دیدن بخفت
بر آن باش تا هرچه نیت کنی / نظر در صلاح رعیت کنی
مپیچ ای پسر گردن از عقل و رای / که مردم ز دستت نپیچند پای
گریزد رعیت ز بیدادگر / کند نام زشتش بگیتی سمر
بسی بر نیاید که بنیاد خود / بکند آنکه بنهاد بنیاد بد
خرابی کند مرد شمشیر زن / نه چندانکه دود دل پیره زن
چراغی که پیره زنی برفروخت / بسی دیده باشی که شهری بسوخت
ز آن بهره ورتر در آفاق کیست / که در ملک رانی بانصاف زیست
چو نوبت رسد زین جهان غربتش / ترحم فرستند بر تربتش
بد و نیک مردم چو می بگذرند / همان به که نامت بنیکی برند
خداترس را بر رعیت گمار / که معمار ملکست و پرهیزکار
بد اندیش تست آن و خونخوار خلق / که نفع تو جوید در آزار خلق
ریاست بدست کسانی خطاست / که از دستشان دستها بر خداست
نکوکار پرور نبیند بدی / چو بد پروری خصم جان خودی
مکافات دشمن بمالش مکن / که بیخش برآورد باید ز بن
مکن صبر بر عامل ظلم دوست / چو از فربهی بایدش کند پوست
سر گرگ باید هم اول برید / نه چون گوسفندان مردم درید

حکایت

چه خوش گفت بازارگانی اسیر / چو گردش گرفتند گرگان به تیر
چه مردانگی آید از رهزنان / چه مردان لشکر چه خیل زنان
شهنشه که بازارگان را بخست / در خیر بر شهر و لشکر ببست
کی آنجا دگر هوشمندان روند / چو آوازه رسم بد بشنوند
نکو بایدت نام و نیکی قبول / نکو دار بازارگان و رسول
بزرگان مسافر بجان پرورند / که نام نکوئی بعالم برند
تبه گردد آن مملکت عن قریب / کز او خاطر آزرده آید غریب
غریب آشنا باش و سیاح دوست / که سیاح جلاب نام نکوست
نکودار ضیف و مسافر عزیز / وز آسیبشان بر حذر باش نیز
ز بیگانه پرهیز کردن نکوست / که دشمن توان بود در روی دوست
قدیمان خود را بیفزای قدر / که هرگز نیاید ز پرورده غدر
چو خدمتگذاریت گردد کهن / حق سالیانش فرامش مکن
گر او را هرم دست خدمت ببست / ترا بر کرم همچنان دست هست

حکایت

شنیدم که شاپور دم در کشید / چو خسرو برسمش قلم در کشید
چو شد حالش از بینوائی تباه / نبشت این حکایت بنزدیک شاه
ندیدی شاه آفاق گستر بعدل / گر از من نمانم تو مانی بفضل
چو بذل تو کردم جوانی خویش / بهنگام پیری مرانم ز پیش
غریبی که پرفتنه باشد سرش / میازار و بیرون کن از کشورش
تو گر خشم بر وی نگیری رواست / که خود خوی بد دشمنش در قفاست
وگر پارسی باشدش زاد و بوم / بصنعاش مفرست و سقلاب و روم
هم آنجا امانش مده تا بچاشت / نشاید بلا بر دگر کس گماشت
که گویند برگشته باد آن زمین / کز او مردم آیند بیرون چنین
عمل گر دهی مرد منعم شناس / که مفلس ندارد ز سلطان هراس
چو مفلس فرو برد گردن بدوش / از او بر نیاید دگر جز خروش

چو مشرف دو دست از امانت بداشت / بباید برو ناظری برگماشت
ور او نیز درساخت با خاطرش / ز مشرف عمل برکن و ناظرش

خداترس باید امانت گذار / امین کز تو ترسد امینش مدار
امین باید از داور اندیشناک / نه از رفع دیوان و زجر هلاک

بیفشان و بشمار و فارغ نشین / که از صد یکی را نبینی امین
دو هم جنس دیرینه هم قلم / نباید فرستاد یکجا بهم

چو دانی که همدست گردند و یار / یکی دزد باشد یکی پرده دار
چو دزدان ز هم باک دارند و بیم / رود در میان کاروانی سلیم

یکی را که معزول کردی ز جاه / چو چندی برآید ببخشش گناه
برآوردن کام امیدوار / به از قید بندی شکستن هزار

نویسنده را گر ستون عمل / بیفتد نبرد طناب امل

حکایت

بفرمان بران بر شه دادگر / پدروار خشم آورد بر پسر
گهش میزند تا شود دردناک / گهی میکند آبش از چهره پاک

چو نرمی کنی خصم گردد دلیر / وگر خشم گیری شوند از تو سیر
درشتی و نرمی بهم در بهست / چو رگ زن که جراح و مرهم نهست

جوانمرد و خوش خوی و بخشنده باش / چو حق با تو باشد تو با خلق باش
چو یاد آیدت عهد شاهان پیش / همین نقش بر خوان پس از عهد خویش

نیامد کس اندر جهان کو بماند / مگر آنکه زو نام نیکو بماند
نمرد آنکه ماند پس از وی بجای / پل و خوان و خانی و مهمان سرای

هر آنکو نماند پسش یادگار / درخت وجودش نیاورد بار
چو خواهی که نامت بود در جهان / مکن نام نیک بزرگان نهان

همین کام و ناز و طرب داشتند / بآخر برفتند و بگذاشتند
وگر رفت و آثار خیرش نماند / نشاید پس از مرگش الحمد خواند

یکی نام نیکو ببرد از جهان / یکی رسم بد ماند ازو جاودان
بسمع رضا مشنو ایذای کس / وگر گفته باشد بغورش برس

گنه کار را عذر نسیان بنه / چو زنهار خواهند زنهار ده
گر آید گنه کاری اندر پناه / نه شرطست کشتن باول گناه

چو باری بگفتند و نشنید پند / وگر گوشمالش بزندان و بند
وگر پند و بندش نیاید بکار / درختی خبیث است بیخش برآر

چو خشم آیدت بر گناه کسی / تأمل کنش در عقوبت بسی
که سهلست لعل بدخشان شکست / شکسته نشاید دگرباره بست

ز دریای عمان برآمد کسی / سفر کرده دریا و هامون بسی

حکایت در تدبیر پادشاهان و تأخیر کردن در سیاست

عرب دیده و ترک و تاجیک و روم / ز هر جنس در نفس پاکش علوم
جهان گشته و دانش آموخته / سفر کرده و صحبت آموخته

بهیکل قوی چون تناور درخت / ولیکن فرو مانده بی برگ سخت
دو صد رقعه بالای هم دوخته / ز حراق و او در میان سوخته

بشهری درآمد ز دریا کنار / بزرگی در آن ناحیه شهریار
که طبعی نکونامی اندیش داشت / سر عجز بر پای درویش داشت

بشستند خدمتگذاران شاه / سر و تن بحمام از گرد راه
چو بر آستان ملک سر نهاد / نیایش کنان دست بر سر نهاد

درآمد بایوان شاهنشهی / که بختت جوان باد و دولت رهی
شهنشاه گفت از کجا آمدی / چه بودت که نزدیک ما آمدی

چه دیدی درین کشور از خوب و زشت / بگوای نکونام نیکو سرشت
بدو گفت مرد ای شه کامران / که بختت جوان باد و دولت جوان

نرفتم درین مملکت منزلی / کز آسیب آزرده دیدم دلی
ندیدم کسی سرگران از شراب / مگر هم خرابات دیدم خراب

ملک را همین خلق پیرایه بس / که راضی نگردد بآزار کس
سخن گفت و دامان گوهر فشاند / بلفظی که شاه آستین برفشاند

پسندید حسن گفتار مرد / به نزد خودش برد و اکرام کرد
زرش داد و گوهر بشکر قدوم / بپرسیدش از گوهر و زاد و بوم
بگفت آنچه پرسیدش از سرگذشت / بقربت ز نزدیکیان درگذشت
در اندیشه با خود ملک رای زد / که دستور ملک اینچنین کس سزد
ولیکن بتدریج تا انجمن / بسستی بخندند بر رای من
بعقلش بباید نخست آزمود / بقدر هنر پایگاهش فزود
ببرد دل از جور غم بارها / که نا آزموده کند کارها
چو قاضی بفکرت نویسد سجل / نگردد ز دستاربندان خجل
نظر کن چو سوفار داری بشست / نه آنگه که پرتاب کردی ز دست
چو یوسف کسی در صلاح و تمیز / بچل سال باید که گردد عزیز
بایام تا بر نیاید بسی / نشاید رسیدن بغور کسی
ز هر نوع اخلاق او کشف کرد / خردمند و پاکیزه دین بود مرد
نکو سیرتش دید و نیکو قیاس / سخن سنج و مقدار مردم شناس
برای از بزرگان بهش دید و بیش / نشاندش زبردست دستور خویش
چنان حکمت و معرفت کار بست / که در امر و نهیش درونی نخست
درآورد ملکی بزیر قلم / که زو بر وجودی نیامد الم
زبان همه حرف گیران ببست / که حرف بدش بر نیامد ز دست
حسودی که یکجو خیانت ندید / بکارش نیامد چو گندم طپید
ز روشن دلش ملک پرتو گرفت / وزیر کهن را غم نو گرفت
ندید آن خردمند را رخنهٔ / که در وی تواند زدن طعنهٔ
امین و بداندیش طشتند و مور / نشاید در او رخنه کردن بزور
ملک را دو خورشید طلعت غلام / بسر بر کمر بسته بودی مدام
دو پاکیزه پیکر چو حور و پری / چو خورشید و ماه از نکو پیکری
دو صورت که گفتی یکی نیست بیش / نموده در آئینه همتای خویش
سخنهای دانای شیرین سخن / گرفت اندر آن هر دو شمشاد تن
چو دیدند کاوصاف و خلقش نکوست / بطبعش هواخواه گشتند و دوست
درو هم اثر کرد میل بشر / نه میلی چو کوتاه بینان بشر
از آسایش آنکه خبر داشتی / که در روی ایشان نظر داشتی
چو خواهی که قدرت بماند بلند / دل ای خواجه بر ساده رویان مبند
وگر خود نباشد غرض در میان / حذر کن که دارد بهیبت زیان
وزیر اندرین شمه راه برد / بخبث این حکایت بر شاه برد
که این را ندانم چه خوانند و کیست / نخواهد بسامان درین شهر زیست
شنیدم که با بندگانش سر است / خیانت پسندست و شهوت پرست
سفر کردگان لاابالی زیند / که پروردهٔ ملک و دولت نیند
نشاید چنین خیره روی تباه / که بدنامی آرد در ایوان شاه
مگر نعمت شه فراموش کنم / که بینم تباهی و خاموش کنم
بپندار نتوان سخن گفت زود / نگفتم ترا تا یقینم نبود
ز فرمانبرانم یکی گوش داشت / که این هر دو تن را در آغوش داشت
من این گفتم اکنون ملک راست رای / چو من آزمودم تو نیز آزمای
بنا خوبتر صورتی شرح داد / که بد مرد را نیک روزی مباد
بداندیش برخورد چون دست یافت / درون بزرگان بآتش بتافت
بخرده توان آتش افروختن / پس آنگه درخت کهن سوختن
ملک را چنان گرم کرد این خبر / که دودش برآمد چو مجمر بسر
غضب دست در خون درویش داشت / ولیکن سکون دست در پیش داشت
که پرورده کشتن نه مردی بود / ستم در پی داد سردی بود
میازار پروردهٔ خویشتن / چو تیر تو دارد بتیرش مزن
بنعمت نبایست پروردنش / چو خواهی ببیداد خون خوردنش
ازو تا هنرها یقینت نشد / در ایوان شاهی قرینت نشد
کنون تا یقینت نگردد گناه / بگفتار دشمن گزندش مخواه
ملک در دل این راز پوشیده داشت / که قول حکیمان نیوشیده داشت

دلستای خردمند زندان راز
چو گفتی نیاید بزنجیر باز

نگه کرد پوشیده در کار مرد
خلل دید در کار هشیار مرد

کرنا که نظر در یکی بنده کرد
پری چهره در زیر لب خنده کرد

دو کس را که با هم بود جان و هوش
حکایت کنانند لبشان خموش

تو دانی که صاحب نظر زیرپر
نگرد چو مستسقی از آب سیر

ملک را گمان بدی راست شد
بسودا بر و خشم و کین خواست شد

هم از حسن تدبیر و رای تمام
بآهستگی گفتش ای نیکنام

ترا من خردمند پنداشتم
بر اسرار ملکت امین داشتم

گمان برد مست زیرک و هوشمند
نه آن نعمت خیره ناپسند

چنین مرتفع پایه جای تو نیست
گناه از من آمد خطای تو نیست

که چون بدگهر پرورم لاجرم
خیانت روا دارم در حرم

بر آوردم مرد بسیاردان
چنین گفت با خسرو کاردان

بخاطر درم هرگز این ظن نرفت
ندانم که گفت این سخن پیش من

مرا چون بود دامن از جرم پاک
نیاید ز خبث بداندیش باک

شهنشه برآشفت کاینک وزیر
تعلل بیندیش و حجت بگیر

تبسم کنان دست بر لب گرفت
کزو هر چه گوید نباشد شگفت

حسودی که بیند بجای خودم
کجا بر زبان آورد جز بدم

من آن ساعت انگاشتم دشمنش
که خسرو فروتر نشاند از منش

چو خسرو فضیلت دهد بر ویم
نداند که دشمن بود در پیم

مرا تا قیامت نگیرد بدوست
چو بیند که دعوی من ظل اوست

براینت بگویم حدیثی درست
اگر گوش با بنده داری نخست

حکایت بر سبیل تمثیل درین معنی

مرا ابلیس را دید شخصی بخواب
بقامت صنوبر بروی آفتاب

نظر کرد و گفت ای نظیر قمر
ندارند خلق از جهالت خبر

ترا سهمگین روی پنداشتند
بگرما بات زشت بنگاشتند

بخندید و گفت این نه شکل من است
ولیکن قلم در کف دشمن است

بر انداختم لسلشان از بهشت
کنونم بکین مینگارند زشت

مرا همچنان نام نیکست لیک
ز علت نگوید بداندیش نیک

وزیری که جاه من آبش بریخت
بفرسنگ باید ز مکرش گریخت

ولیکن بنیندیشم از خشم شاه
دلاور بود در سخن بی گناه

چو حرفم برآید درست از قلم
مرا از همه حرف گیران چه غم

نیاورده عامل غش اندر میان
چه غم دارد از رفع دیوانیان

اگر محتسب گیرد آنرا غم است
که سنگ و ترازو بارش گسست

ملک در سخن گفتنش خیره ماند
سر دست فرماندهی بر فشاند

که مجرم برزق و زبان آوری
زجرمی که دارد نگردد بری

زخصمت همانا که نشنیده ام
نه آخر بچشم خودم دیده ام

گزین زمرهٔ خلق در بارگاه
نه پیدا شدت جز برایشان نگاه

بخندید مرد سخنگوی و گفت
حقیقت این سخن حق نشاید نهفت

درین نکته هست اگر بشنوی
که حکمت روان باد و دولت قوی

نه بینی که درویش بی دستگاه
بحسرت کند بر توانگر نگاه

مرا دستگاه جوانی برفت
بلهو و لعب زندگانی برفت

ز دیدار ایشان ندارم شکیب
که سرمایه داران حسنند و زیب

مرا همچنین چهره گلفام بود
بلور و سیم از خوبی اندام بود

دو رسته درم در دهان داشت جای
چو دیواری از خشت سیمین بنای

کنونم نگه کن بوقت سخن
بیفتاده کلیک چو چنبر کهن

درین غایتم رشته باشد کفن
که مویم چو پنبه است و دوکم بدن

مرا همچنین جعد شبرنگ بود
قبا در برازندگی تنگ بود

درایشان بحسرت چرا ننگرم
که عمر تلف کرده یاد آورم

برفت از من آن روزهای عزیز
بپایان رسید تا این روز نیز

چو وا انشود این در معنی بسفت
بگفتا گزین به محالست گفت

ز ارکان دولت نگه کرد شاه / گزین خوبتر لفظ و معنی مخواه
کسی را نظر سوی شاهد رواست / که داند بدین شاهدی عذر خواست

بعقل ار نه آهستگی کردمی / بگفتار خصمش بیازردمی
که تندی سبک دست بردن بتیغ / بدندان گزد پشت دست دریغ

ز صاحب غرض تا سخن بشنوی / که گر کار بندی پشیمان شوی
نکونام را جاه و تشریف و مال / بیفزود و بدگوی را گوشمال

بشد پیر دستور دانشورش / به نیکی بشد نام در کشورش
بعدل و کرم سالها ملک راند / برفت و نکونامی از وی بماند

چنین پادشاهان که دین پرورند / بباز وی دین گوی دولت برند
از آنان نبینیم در این عهد کس / وگر هست بوبکر سعد است و بس

خدیو هنرمند فرخ نهاد / که شاخ امیدش برومند باد
بهشتی درختی تو ای پادشاه / که افکنده سایه یکساله راه

طمع بود در بخت نیک اخترم / که بال همای افکند بر سرم
خرد گفت دولت نبخشد همای / گر اقبال خواهی در این سایه آی

خدایا برحمت نظر کرده / که این سایه بر خلق گسترده
دعا گوی این دولتم بنده وار / خدایا تو این سایه پاینده دار

صواب است پیش از کشش بند کرد / که نتوان سر کشته پیوند کرد
خداوند فرمان و رای و شکوه / ز غوغای مردم نگردد ستوه

سر پیچ و را تحمل تهی / حرامش بود تخت شاهنشهی
نگویم چو جنگ آوری پای دار / چو خشم آوری عقل بر جای دار

تحمل کند هر که را عقل هست / نه عقلی که خشمش کند زیردست
چو لشکر برون تاخت خشم از کمین / نه انصاف ماند نه تقوی نه دین

ندیدم چنین دیو زیر فلک / کزو میگریزند چندین ملک

گفتار اندر بخشایش بر ضعیفان

الی حکم شرع آب خوردن خطاست / وگر خون بفتوی بریزی رواست
اگر شرع فتوی دهد بر هلاک / الا تا نداری ز کشتنش باک

وگر دانی اندر تبارش کسان / بر ایشان ببخشا و راحت رسان
گنه بود مرد ستمکاره را / چه تاوان زن و طفل بیچاره را

تنت زورمند است و لشکر گران / ولیکن در اقلیم دشمن مران
که وی بر حصاری گریزد بلند / رسد کشور بیگنه را گزند

نظر کن در احوال زندانیان / که ممکن بود بیگنه در میان
چو بازارگان در دیارت بمرد / متاعی کزو ماند ظالم برد

ببندیش از آن طفلک بی پدر / وز آه دل دردمندش حذر
بسا نام نیکوی پنجاه سال / که یک نام زشتش کند پایمال

پسندیده کاران جاوید نام / تطاول نکردند بر مال عام
بر آفاق اگر سر بسر پادشاست / چو مال از توانگر ستاند گداست

بمرد از تهی دستی آزاده مرد / ز پهلوی مسکین شکم پر نکرد

در شفقت کردن بر رعیت درویش

شنیدم که فرماندهی دادگر / قبا داشتی هر دو روی آستر
یکی گفتش ای خسرو نیکروز / ز دیبای چینی قبائی بدوز

بگفت این قدر ستر و آسایش است / وزین بگذری زیب و آرایش است
نه از بهر آن میستانم خراج / که زینت کنم بر خود و تخت و تاج

چو همچون زنان حله در تن کنم / بمردی کجا دفع دشمن کنم
مرا هم ز صد گونه آز و هواست / ولیکن خزینه نه تنها مراست

خزاین پر از بهر لشکر بود / نه از بهر آئین و زیور بود
سپاهی که خوشدل نباشد ز شاه / ندارد حدود ولایت نگاه

چو دشمن خر روستائی برد / ملک باج و ده یک چرا میخورد
مخالف خرش برد و سلطان خراج / چه اقبال ماند در آن تخت و تاج

مروت نباشد بر افتاده زور / برد مرغ دون دانه از پیش مور
رعیت درختست اگر پروری / بکام دل دوستان برخوری

به بیرحمی از بیخ و بارش مکن
که نادان کند حیف بر خویشتن
کسان برخورند از جوانی و بخت
که بر زیردستان نگیرند سخت

اگر زیردستی درآید ز پای
حذر کن ز نالیدنش بر خدای
چو شاید بنرمی گرفتن دیار
به پیکار خون از مسامی مبار

بمردی که ملک سراسر زمین
نیرزد که خونی چکد بر زمین

حکایت

شنیدم که جمشید فرخ سرشت
بسر چشمه‌ای بر بسنگی نوشت
برین چشمه چون ما بسی دم زدند
برفتند تا چشم بر هم زدند

گرفتند عالم بمردی و زور
ولیکن نبردند با خود بگور
چو بر دشمنی باشدت دسترس
مرنجانش کو را همین غصه بس

عدو زنده سرگشته پیرامنت
به از خون او کشته در گردنت

در شناختن ملوک دوست و دشمن را

شنیدم که دارای فرخ تبار
ز لشکر جدا ماند روز شکار
دوان آمدش گله‌بانی به پیش
شهنشه برآورد تعلق ز کیش

بصحرا در از دشمنان دار باک
که در خانه باشد گل از خار پاک
برآورد چوپان بدل خروش
که دشمن نیم در هلاکم مکوش

من آنم که اسبان شه پرورم
بخدمت بدین مرغزار اندرم
ملک را دل رفته آمد بجای
بخندید و گفت ای نکوهیده رای

ترا یاوری کرد فرخ سروش
وگرنه زه آورده بودم بگوش
نگهبان مرعی بخندید و گفت
نصیحت ز شاهان نشاید نهفت

نه تدبیر محمود و رای نکوست
که دشمن نداند شهنشه ز دوست
چنانست در مهتری شرط زیست
که هر کهتری را بدانی که کیست

مرا بارها در حضر دیده‌ای
ز خیل و چراگاه پرسیده‌ای
کنونت بمهر آمدم پیش باز
نمیدانیم از بداندیش باز

توانم من ای نامور شهریار
که اسبی برون آرم از صد هزار
مرا گله‌بانی بعقلست و رای
تو هم گله خویش باری بپای

دران دار ملکت ازخلل غم بود
که تدبیر شاه از شبان کم بود

در شفقت پادشاه بر رعیت درویش

تو کی بشنوی ناله دادخواه
بکیوان برت کله خوابگاه
چنان خسب کاید فغانت بگوش
اگر دادخواهی برآرد خروش

یقین بشنو از من که روز یقین
نه بیند بد مردم نیک بین
نکوکاری از مردم نیک رای
یکی را بده می‌نویسد خدای

ز دانندگان بشنو امروز قول
که فردا نکیرت بپرسد بهول
بفریاد مظلوم بیچاره رس
غنیمت شمار این گرامی نفس

که نالد ز ظالم که در دور تست
که هر جور کو میکند جور تست
نه سگ دامن کاروانی گزید
که دهقان نادان که سگ پرورید

دلیر آمدی سعدیا در سخن
چو تیغت بدستست فتحی بکن
بگوی آنچه دانی که حق گفته به
نه رشوت ستانی و نه عشوه ده

زبان بند و دفتر ز حکمت بشوی
طمع بگسل و هرچه خواهی بگوی

حکایت

خبر یافت گردنکشی در عراق
که میگفت مسکینی از زیر طاق
تو هم بر دری هستی امیدوار
پس امید بر در نشینان برآر

دل دردمندان برآور ز بند
که هرگز نباشد دلت دردمند
پریشانی خاطر دادخواه
براندازد از مملکت پادشاه

تو خفته خنک در حرم نیمروز
غریب از برون گو بگرما بسوز
ستاننده داد آنکس خداست
که نتواند از پادشه دادخواست

یکی از بزرگان اهل تمیز
حکایت کند ز ابن عبد العزیز

حکایت عمر عبد العزیز و شفقت وی

که بودش نگینی در انگشتری
فرومانده در قیمتش جوهری
بشب گفتی آن جرم گیتی فروز
دری بود در روشنائی روز

قضا را درآمد یکی خشکسال — که شد بدر سیمای مردم هلال
چو در مردم آرام و قوت ندید — خود آسوده بودن مروت ندید

ببیند کسی زهر در کام خلق — کیش بگذرد آب نوشین بحلق
بفرسود و بفروختندش بسیم — که رحم آمدش بر غریب و یتیم

بیک هفته نقدش بتاراج داد — بدرویش و مسکین و محتاج داد
بگفتند با وی ملامت کنان — که دیگر بدستت نیاید چنان

شنیدم که میگفت باران دمع — بعارض فرو میدویدش چو شمع
که زشت است پیرایه بر شهریار — دل خلقی از ناتوانی فکار

مرا شاید انگشتری بی نگین — نشاید دل خلقی اندوهگین
خنک آنکه آسایش مرد و زن — گزیند بر آسایش خویشتن

نکردند رغبت هنرپروران — بشادی خویش از غم دیگران
اگر خوش بخسبد ملک بر سریر — نپندارم آسوده خسبد فقیر

اگر زنده دارد شب دیریاز — بخسبند مردم بآرام و ناز
بحمدالله این سیرت و راه راست — اتابک ابوبکر بن سعد راست

کس از فتنه در پارس دیگر نشان — نبیند مگر قامت مهوشان
یکی پنج بیتم خوش آمد بگوش — که میگفت گوینده‌ٔ نغز دوش

مرا راحت از زندگی دوش بود — که آن ماهرویم در آغوش بود

مثل

مر او را چو دیدم سر از خواب مست — بدو گفتم ای سرو پیش تو پست
دمی نرگس از خواب نوشین بشوی — چو گلبن بخند و چو بلبل بگوی

نگه کرد شوریده در خواب و گفت — مرا فتنه خوانی و گویی مخفت
در ایام سلطان روشن نفس — نبیند دگر فتنه در خواب کس

در اخبار شاهان پیشینه هست — که چون تکله بر تخت زنگی نشست

حکایت

بدورانش از کس نیازرد کس — سبق برد اگر خود همین بود و بس
چنین گفت یکره بصاحبدلی — که عمرم بسر رفت بی حاصلی

چو می بگذرد ملک و جاه و سریر — نبرد از جهان دولت الا فقیر
بخواهم بکنج عبادت نشست — که دریابم این پنج روزی که هست

چو بشنید دانای روشن نفس — بتندی برآشفت کای تکله بس
طریقت بجز خدمت خلق نیست — بتسبیح و سجاده و دلق نیست

تو بر تخت سلطانی خویش باش — باخلاق پاکیزه درویش باش
بصدق و ارادت میان بسته دار — ز طامات و دعوی زبان بسته دار

قدم باید اندر طریقت نه دم — که اصلی ندارد دم بی قدم
بزرگان که نقد صفا داشتند — چنین خرقه زیر قبا داشتند

شنیدم که بگریست دانای روم — بر نیکمردی ز اهل علوم

حکایت

که پایانم از دست دشمن نماند — جز این قصه و شهر ویران نماند
بسی جهد کردم که فرزند من — پس از من بود سرور انجمن

کنون دشمن بدگهر دست یافت — سر دست مردی و جهدم بتافت
چه تدبیر سازم چه درمان کنم — که از غم بفرسود جان و تنم

برآشفت دانا که بر کی گریست — برین عقل و همت بباید گریست
ولایت چه باشد غم خویش خور — که از عمر بهتر شد و بیشتر

ترا نقد تا هست باقی بسست — چو رفتی جهان جای دیگر کسست
اگر هوشمندست و گر بی‌خرد — غم او مخور کو غم خود خورد

مشقت نیرزد جهان داشتن — گرفتن بشمشیر و بگذاشتن
تو تدبیر خود کن که آن پرخرد — که بعد از تو باشد غم خود خورد

برین پنج روزه اقامت مناز — باندیشه تدبیر رفتن بساز
کرا دانی از خسروان عجم — که کردند بر زیردستان ستم

که در تخت و ملکش نیامد زوال — بجز ذات فرمان ده لایزال
کرا جاودان ماندن امید هست — که گیتی همین جای جاوید نیست

کرا سیم و زر ماند و گنج و مال
پس از وی به چندی شود پایمال
ز آنکس که خیری بماند روان
دمادم رسد رحمتش بر روان

بزرگی کز و نام نیکو نماند
توان گفت با اهل دل کو نماند
الا تا درخت کرم پروری
که بیشک بر کامرانی خوری

کرم کن که فردا که دیوان نهند
منازل بمقدار احسان دهند
یکی را که سعی قدم پیشتر
بدرگاه حق منزلت بیشتر

یکی باز پس خائن و شرمسار
بترسد همی مرد ناکرده کار
بهل تا بدندان گزد پشت دست
تنوری چنین گرم و نانی نبست

بدانی که چون غله برداشتن
که سستی بود تخم ناکاشتن

حکایت زاهد و شاه بیدادگر

خداوست نامی در اقصای شام
گرفت از جهان کنج غاری مقام
بصبرش در آن کنج تاریک جای
بکنج قناعت فرو رفته پای

بزرگان نهادند سر بر درش
که در می نیامد بدر از درش
تمنا کند عارف پاکباز
بدریوزه از خویشتن دست آز

چو هر ساعتش نفس گوید بده
بخواری بگرداندش ده بده
در آن مرزکان پیر هشیار بود
یکی مرزبان ستمکار بود

که هر ناتوان را که دریافتی
بسر پنجگی پنجه برتافتی
جهان سوز و بی رحمت و خیره کش
ز تلخیش روی جهانی ترش

گروهی برفتند از آن ظلم و عار
ببردند نام بدش در دیار
گروهی بماندند مسکین و ریش
پس چرخه نفرین گرفتند پیش

ید ظلم جایی که گردد دراز
نبینی لب مردم از خنده باز
بدیدار شیخ آمدی گاهگاه
خداوست در وی نکردی نگاه

ملک نوبتی گفتش ای نیکبخت
بنفرت ز ما در مکش روی سخت
مرا با تو دانی سر دوستیست
ترا دشمنی با من از بهر چیست

گرفتم که سالار کشور نیم
بعزت ز درویش کمتر نیم
نگویم فضیلت نهم بر کسی
چنان باش با من که با هر کسی

شنید این سخن عابد هوشیار
برآشفت و گفت ای ملک گوش دار
وجودت پریشانی خلق از اوست
ندارم پریشانی خلق دوست

تو با دوستداران من دشمنی
نپندارمت دوستدار منی
کرافتد همی دوستی با منت
مگر آنکه دارد خدا دشمنت

خداوست را گر بدرند پوست
نخواهد شدن دشمن دوست دوست
عجب دارم از خواب آن سنگدل
که شهری بخسبد ازو تنگدل

الا گر هنر داری و عقل و هوش
بفضل و ترحم میان بند و کوش

گفتار در نگاهداشتن خاطر درویشان

چهار زورمندی مکن بر کهان
که بر یک نمط می نماند جهان
سر پنجه ناتوان بر مپیچ
که گر دست یابد برآیی بهیچ

مبر گفتمت پای مردم ز جای
که عاجز شوی گر درآیی ز پای
دم دوستان جمع بهتر که گنج
خزینه تهی به که مردم برنج

مینداز در پای کار کسی
که افتد که در پایش افتی بسی
تحمل کن ای ناتوان بر قوی
که روزی توانا تر از وی شوی

بهمت برآر از ستیهنده شور
که بازوی همت به از دست زور
لب خشک مظلوم را گو بخند
که دندان ظالم بخواهند کند

ببانگ دهل خواجه بیدار گشت
چه داند شب پاسبان چون گذشت
خورد کاروانی غم بار خویش
نسوزد دلش بر خر پشت ریش

گرفتم کز افتادگان نیستی
چو افتاده بینی چرا ایستی
برینت بگویم یکی سرگذشت
ز سستی بود زین سخن درگذشت

چنان قحط سالی شد اندر دمشق
که یاران فراموش کردند عشق

حکایت در معنی شفقت بر ناتوانان

چنان آسمان بر زمین شد بخیل
که لب تر نکردند زرع و نخیل
بخوشید سرچشمه‌های قدیم
نماند آب جز آب چشم یتیم

نبودی بجز آه بیوه زنی ‌‌ اگر برشدی دودی از روزنی
گرسنه شکم بر نمد دوخت چشم ‌‌ که همسایه گوشت بودست پشم

چو درویش بی برگ دیدم درخت ‌‌ قوی بازوان سست و درمانده سخت
نه در کوه سبزه نه در باغ شخ ‌‌ ملخ بوستان خورد و مردم ملخ

در آن حال پیش آمدم دوستی ‌‌ ازو مانده بر استخوان پوستی
شگفت آمدم کو قوی حال بود ‌‌ خداوند جاه و زر و مال بود

بدو گفتم ای یار پاکیزه خوی ‌‌ چه درماندگی پیشت آمد بگوی
بغرید بر من که عقلت کجاست ‌‌ چو دانی و پرسی سؤالت خطاست

نبینی که سختی بغایت رسید ‌‌ مشقت بحد نهایت رسید
نه باران همی آید از آسمان ‌‌ نه بر می‌رود دود فریادخوان

بدو گفتم آخر ترا باک نیست ‌‌ کشد زهر جائی که تریاک نیست
گر از نیستی دیگری شد هلاک ‌‌ ترا هست بط را ز طوفان چه باک

نگه کرد رنجیده در من فقیه ‌‌ نگه کردن عالم اندر سفیه
که مرد ارچه بر ساحلست ای رفیق ‌‌ نیاساید و دوستانش غریق

من از بینوائی نیم روی زرد ‌‌ غم بینوایان رخم زرد کرد
نخواهد که بیند خردمند ریش ‌‌ نه بر عضو مردم نه بر عضو خویش

بحمدالله ار چه ز ریش ایمنم ‌‌ چو ریشی ببینم بلرزد تنم
منغص بود عیش آن تندرست ‌‌ که باشد به پهلوی بیمار سست

چو بینم که درویش مسکین نخورد ‌‌ بکام اندرم لقمه زهرست و درد
یکی را بزندان برش دوستان ‌‌ کجا ماندش عیش در بوستان

حکایت

شبی دود خلق آتشی بر فروخت ‌‌ شنیدم که بغداد نیمی بسوخت

یکی شکر گفت اندر آن خاک و دود ‌‌ که دکان ما را زیانی نبود
جهاندیده‌ای گفتش ای بوالهوس ‌‌ ترا خود غم خویشتن بود و بس

پسندی که شهری بسوزد بنار ‌‌ اگر چه سرایت بود بر کنار
خورد تنگدل تا کند معده تنگ ‌‌ چو بیند کسان بر شکم بسته سنگ

توانگر خود آن لقمه چون میخورد ‌‌ چو بیند که درویش خون میخورد
مگو تن درستست رنجور دار ‌‌ که می‌پیچد از غصه رنجوروار

تنک دل چو یاران بمنزل رسند ‌‌ نخسبد که واماندگان از پسند
دل پادشاهان شود بارکش ‌‌ چو بینند در گل خر بارکش

اگر در سرای سعادت کس است ‌‌ ز گفتار سعدیش حرفی بس است
همینت بسندست اگر بشنوی ‌‌ که گر خار کاری سمن ندروی

گفتار اندر عدل و ثمره آن

خبرداری از خسروان عجم ‌‌ که کردند بر زیردستان ستم

نه آن شوکت و پادشاهی بماند ‌‌ نه آن ظلم بر روستائی بماند
خطا بین که بر دست ظالم برفت ‌‌ جهان ماند و او با مظالم برفت

خنک روز محشر تن دادگر ‌‌ که در سایه عرش دارد مقر
بقومی که اقبال خواهد خدای ‌‌ دهد خسروی عادل و نیکرای

چو خواهد که ویران کند عالمی ‌‌ نهد ملک در پنجه ظالمی
سگالند از نیکمردان حذر ‌‌ که خشم خدایست بیدادگر

بزرگی ازو دان و منت شناس ‌‌ که زایل شود نعمت ناسپاس
نه خود خوانده‌ای در کتاب مجید ‌‌ که در شکر نعمت شود بر مزید

اگر شکر کردی برین ملک و مال ‌‌ بمالی و ملکی رسی بیزوال
وگر جور در پادشاهی کنی ‌‌ پس از پادشاهی گدائی کنی

حرامست بر پادشه خواب خوش ‌‌ چو باشد ضعیف از قوی بارکش
میازار عامی بیک خردله ‌‌ که سلطان شبانست و عامی گله

چو پرخاش بینند و بیدادیش ‌‌ [illegible]
بد انجام رفت و بد اندیشه کرد ‌‌ که با زیردستان جفا پیشه کرد

حکایت دو برادر ظالم و عادل و عاقبت کار ایشان

استخوابی که نفرین پسندیست ‌‌ نکو باش تا بد نگوید کست

شنیدم که در مرزی از باختر ... برادر دو بودند از یک پدر
سپهدار و گردنکش و پیلتن ... نکوروی و دانا و شمشیرزن
پدر هر دو را سهمگین مرد یافت ... طلبکار جولان و ناورد یافت
برفت آن زمین را دو قسمت نهاد ... بهر یک پسر زان نصیبی بداد
مبادا که بر یکدیگر سر کشند ... به پیکار شمشیر کین برکشند
پدر بعد از آن روزگاری شمرد ... بجان آفرین جان شیرین سپرد
اجل بگسلاندش طناب امل ... وفاتش فرو بست دست عمل
مقرر شد آن مملکت بر دو شاه ... که بی حد و مر بود گنج و سپاه
بحکم نظر در به افتاد خویش ... گرفتند هر یک یکی راه پیش
یکی عدل تا نام نیکو برد ... یکی ظلم تا مال گرد آورد
یکی عاطفت سیرت خویش کرد ... درم داد و تیمار درویش کرد
بنا کرد و نان داد و لشکر نواخت ... شب از بهر درویش شبخانه ساخت
خزاین تهی کرد و پر کرد جیش ... چنان کز خلایق بهنگام عیش
بگردون شدی بانگ شادی چو رعد ... چو شیراز در عهد بوبکر سعد
خدیو خردمند فرخ نهاد ... که شاخ امیدش برومند باد
حکایت شنو کودک نامجوی ... پسندیده بود و فرخنده خوی
ملازم بدلداری خاص و عام ... ثنا گوی حق بامدادان و شام
دران ملک قارون برفتی دلیر ... که شه دادگر بود و درویش سیر
نیامد در ایام او بر دلی ... نگویم که خاری که برگ گلی
سرآمد بتایید بخت از سران ... نهادند سر بر خطش سروران
وگر خواست کافزون کند تاج و تخت ... بفر بود درویش را کار سخت
طمع کرد در مال بازارگان ... بلا ریخت بر جان بیچارگان
نگویم که بدخواه درویش بود ... حقیقت که او دشمن خویش بود
بامید بیشی نداد و نخورد ... خردمند داند که ناخوب کرد
که تا جمع کرد آن زر از گربزی ... پراگنده شد لشکر از عاجزی
شنیدند بازارگانان خبر ... که ظلم است در بوم آن بی هنر
بریدند از آنجا خرید و فروخت ... زراعت نیامد رعیت بسوخت
چو اقبالش از دوستی سر بتافت ... بناکام دشمن بر او دست یافت
ستیز فلک بیخ و بارش بکند ... سم اسب دشمن دیارش بکند
وفا در که جوید چو پیمان گسیخت ... خراج از که خواهد چو دهقان گریخت
چو نیکی طمع دارد آن بی صفا ... که باشد دعای بدش در قفا
چه بخشش کن بود در کاف تن ... نکرد آنچه نیکانش گفتند کن
چو گفتند نیکان بدان نیکمرد ... تو برخور که بیدادگر برنخورد
گمانش خطا بود و تدبیر سست ... که در عدل بود آنچه در ظلم جست

حکایت

یکی بر سر شاخ و بن می برید ... خداوند بستان نگه کرد و دید
بگفتا گر این مرد بد میکند ... نه با من که با نفس خود میکند
نصیحت بجایست اگر بشنوی ... ضعیفان مفکن بکتف قوی
که فردا بداور برد خسروی ... گدائی که پشتش نیرزد جوی
که چون بگذرد بر تو این سلطنت ... بگیرد بکین آن گدا دامنت
مکن پنجه از ناتوانان بدار ... که گر بفکنند شوی شرمسار
که زشت است پیش خردمندگان ... بیفتادن از دست افتادگان
بزرگان روشن دل نیکبخت ... بفرزانگی تاج بردند و تخت
بخردی مرا زور سرپنجه بود ... دل زیردستان ز من رنجه بود
بخوردم یکی مشت زورآوران ... نکردم دگر زور بر لاغران
بدنبال راستان کج مرو ... وگر راست خواهی ز سعدی شنو

حکایت جمعیت اوقات درویش راضی قانع

مگو جاهی از سلطنت بیش نیست ... که ایمن تر از ملک درویش نیست
سبکبار مردم سبکتر روند ... حق اینست صاحبدلان بشنوند
تهی دست درویش نانی خورد ... جهانبان بقدر جهانی خورد

که در حاجتش ناامید آمدم — نباید که بسیار سلطان ...
غم و شادمانی بسر میرود — بمرگ این دو از سر بدر میرود

چو آن را که بر سر نهادند تاج — چو آن را که بر گردن آمد خراج
اگر سرفرازی بکیوان برست — وگر تنگدستی بزندان درست

اجل چون بسر هر دو اندر بتاخت — نشاید از یکدیگرشان شناخت

حکایت مرد عابد و کلهٔ پوسیده

شنیدم که یکبار در حله‌ای — سخن گفت با عابدی کله‌ای
که من فر فرماندهی داشتم — بسر بر کلاه مهی داشتم

سپهرم مدد کرد و نصرت وفاق — گرفتم بیازوی دولت عراق
طمع کرده بودم که کرمان خورم — که ناگه بخوردند کرمان سرم

بکن پنبهٔ غفلت از گوش هوش — که از مردگان پندت آید بگوش
نکوکار مردم نباشد بدش — نورزد کسی بد که نیک آیدش

در معنی نکوکاری و عاقبت آن

شر انگیز هم در سر شر رود — چو کژدم که در خانه کمتر رود

اگر نفع کس در نهاد تو نیست — چنین جوهر و سنگ خارا یکیست
غلط گفتم ای یار شایسته خوی — که نفع است در آهن و سنگ و روی

چنین آدمی مرده به ننگ را — که بر وی فضیلت بود سنگ را
نه هر آدمی زاده از دد به است — که دد ز آدمی زادهٔ بد به است

به است از دد انسان صاحب خرد — نه انسان که در مردم افتد چو دد
چو انسان نداند بجز خورد و خواب — کدامش فضیلت بود بر دواب

سوار نگونبخت بی راهرو — پیاده برد زو برفتن گرو
کسی دانهٔ نیکمردی نکاشت — کزو خرمن کام دل برنداشت

حکایت سرهنگ مردم آزار

نه هرگز شنیدیم در عمر خویش — که بدمرد را نیکی آید به پیش

گزیری بچاهی درافتاده بود — که از هول او شیر نر ماده بود
بداندیش مردم بجز بد ندید — بیفتاد و عاجزتر از خود ندید

همه شب ز فریاد و زاری نخفت — یکی بر سرش کوفت سنگی و گفت
تو هرگز رسیدی بفریاد کس — که میخواهی امروز فریادرس

همه تخم نامردمی کاشتی — ببین عاقبت تا چه برداشتی
که بر جان ریشت نهد مرهمی — که دلها ز ریشت بنالد همی

تو ما را همی چاه کندی براه — بسر لاجرم در فتادی بچاه
دو کس چه کنند از پی خاص و عام — یکی نیکمحضر دیگر زشت نام

یکی تا کند تشنه را تازه حلق — دگر تا بگردن در افتند خلق
اگر بد کنی چشم نیکی مدار — که هرگز نیارد گز انگور بار

نپندارم ای در خزان کشته جو — که گندم ستانی بوقت درو
درخت زقوم ار بجان پروری — مپندار هرگز کزو بر خوری

حکایت حجاج بن یوسف و مرد حق گوی

رطب ناورد چوب خرزهره بار — چو تخم افگنی بر همان چشم دار

حکایت کنند از یکی نیکمرد — که اکرام حجاج یوسف نکرد
بسرهنگ دیوان نگه کرد تیز — که نطعش بینداز و خونش بریز

چو حجت نماند جفاجوی را — بپرخاش در هم کشد روی را
بخندید و بگریست مرد خدای — عجب داشت سنگین‌دل تیره رای

چو دیدش که خندید و دیگر گریست — بپرسید کاین خنده و گریه چیست
بگفتا همی گریم از روزگار — که طفلان بیچاره دارم چهار

همی خندم از لطف یزدان پاک — که مظلوم رفتم نه ظالم بخاک
پسر گفتش ای نامور شهریار — یکی دست ازین پیرمرد بدار

که خلقی برو روی دارند و پشت — نه رایست خلقی بیکبار کشت
بزرگی و عفو و کرم پیشه کن — ز خردان اطفالش اندیشه کن

... خاندان خود ... — ... نابسندی ...
مپند ... دلها بداغ تو ریش — که روز پسین آیدت خیر پیش

نخفتست مظلوم ز آهش بترس / ز دود دل صبحگاهش بترس

نترسی که پاک اندرونی شبی / برآرد ز سوز جگر یاربی

بسوء واجبان بردی افشاند دست / که حجاج را دست محجب ببست

نه ابلیس بد کرد و نیکی ندید / بر پاک ناید ز تخم پلید

مدر پرده کس بهنگام جنگ / که باشد ترا نیز در پرده ننگ

مزن بانگ بر شیرمردان درشت / چو با کودکان برنیایی بمشت

شنیدم که نشنید و خونش بریخت / ز فرمان داور که داند گریخت

بزرگی درین فکرت آنشب بخفت / بخواب اندر آن دید درویش گفت

دمی بیش بر من سیاست نراند / عقوبت بر او تا قیامت بماند

حکایت

یکی پند میداد فرزند را / نگه دار پند خردمند را

مکن جور بر خردکان ای پسر / که یکروز افتد بزرگی بسر

نمی‌ترسی ای کودک کم خرد / که روزی پلنگیت برهم درد

بخردی درم زور سرپنجه بود / دل زیردستان زمن رنجه بود

بخوردم یکی مشت زورآوران / نکردم دگر زور بر لاغران

الا تا بغفلت نخسبی که نوم / حرامست بر چشم سالار قوم

غم زیردستان بخور زینهار / بترس از زبردستی روزگار

گفتار اندر نواختن رعیت و رحمت بر افتادگان

نصیحت که خالی بود از غرض / چو داروی تلخست دفع مرض

یکی را حکایت کنند از ملوک / که بیماری رشته کردش چو دوک

چنانش در انداخت ضعف جسد / که می‌برد بر زیردستان حسد

که شاه ارچه بر عرصه نام آورست / چو ضعف آمد از بیدقی کمترست

ندیمی زمین ملک بوسه داد / که عمر خداوند پاینده باد

درین شهر مردی مبارک دمست / که از پارسایان چو او کم است

نرفتست هرگز بر ناصواب / دلش روشن و دعوتش مستجاب

نبردند پیشش مهمات کس / که مقصود حاصل نشد در نفس

بخوان تا بخواند دعایی برین / که رحمت رسد ز آسمان برین

بفرمود تا مهتران خدم / بخواندند پیر مبارک قدم

بگفتا دعایی کن ای هوشمند / که در رشته چون سوزنم پای بند

شنید این سخن پیر خم بوده پشت / بتندی برآورد بانگ درشت

که حق مهربانست بر دادگر / ببخشای و بخشایش حق نگر

دعای منت کی شود سودمند / اسیران مظلوم در چاه بند

تو ناکرده بر خلق بخشایشی / کجا بینی از دولت آسایشی

ببایست عذر خطا خواستن / پس از شیخ صالح دعا خواستن

کجا دست گیرد دعای ویت / دعای ستمدیدگان از پست

شنید این سخن شهریار عجم / ز خشم و خجالت برآمد بهم

برنجید پس با دل خویش گفت / چه رنجم حق است اینکه درویش گفت

بفرمود تا هرکه در بند بود / بفرمانش آزاد کردند زود

جهاندیده بعد از دو رکعت نماز / بداور برآورد دست نیاز

که ای برفرازنده آسمان / بجنگش گرفتی بصلحش بمان

ولی همچنان بر دعا داشت دست / که رنجور افتاده از جای جست

تو گفتی ز شادی بخواهد پرید / چو طاوس چون رشته در پا ندید

بفرمود گنجینه گوهرش / فشاندند در پای و زر بر سرش

ز آنجمله دامن بیفشاند و گفت / حق از بهر باطل نشاید نهفت

هردم بر سر رشته بار دگر / مبادا که دیگر کند رشته سر

چو باری فتادی نگه دار پای / که یکبار دیگر نلغزد ز جای

ز سعدی شنو کاین سخن راستست / نه هربار افتاده برخواستست

گفتار اندر نعمت و دولت دنیا که بقائی ندارد

جهان ای پسر ملک جاوید نیست / ز دنیا وفاداری امید نیست

نه بر باد رفتی سحرگاه و شام / سریر سلیمان علیه السلام
باخر ندیدی که بر باد رفت / خنک آنکه با دانش و داد رفت
کسی زین میان گوی دولت ربود / که در بند آسایش خلق بود
بکار آمد آنها که برداشتند / نه گرد آوریدند و بگذاشتند

حکایت در تغیر روزگار و انتقال دولت

شنیدم که در مصر میری اجل / سپه تاخت بر روزگارش اجل
جمالش برفت از رخ دلفروز / چو خور زرد شد بس نماند ز روز
گزیدند فرزانگان دست فوت / که در طب ندیدند داروی موت
همه تخت و ملکی پذیرد زوال / بجز ملک فرمان ده لایزال
چو نزدیک شد روز عمرش بشب / شنیدند میگفت در زیر لب
که در مصر چون من عزیزی نبود / چو حاصل همین بود چیزی نبود
جهان گرد کردم نخوردم برش / برفتم چو بیچارگان از سرش
پسندیده رایی که بخشید و خورد / جهان از پی خویشتن گرد کرد
درین کوش تا با تو ماند مقیم / که هر چه از تو ماند دریغ است و بیم
کند خواجه بر بستر جان کنان / یکی دست کوتاه و دیگر دراز
درآندم ترا مینماید بدست / که دهشت زبانش ز گفتن ببست
ببستی بجود و کرم کن دراز / دگر دست کوته کن از ظلم و آز
کنونت که دستست خاری بکن / دگر کی برآری تو دست از کفن
بتابد بسی ماه و پروین و هور / که سر برنداری ز بالین گور
قزل ارسلان قلعه سخت داشت / که گردن بالوند بر میفراشت

حکایت قزل ارسلان با دانشمند

نه اندیشه از کس نه حاجت بهیچ / چو زلف عروسان رهش پیچ پیچ
چنان نادر افتاده در روضه / که بر لاجوردی طبق بیضه
شنیدم که مردی مبارک حضور / بنزدیک شاه آمد از راه دور
حقایق شناسی جهاندیده / هنرمندی آفاق گردیده
بزرگ و زبان آور و کاردان / حکیم و سخنگوی و بسیاردان
قزل گفت چندانکه گردیده / چنین جای محکم کجا دیده
بخندید کاین قلعه خرم است / ولیکن نپندارمش محکم است
نه پیش از تو گردن کشان داشتند / دمی چند بودند و بگذاشتند
نه بعد از تو شاهان دیگر برند / درخت امید ترا بر خورند
ز دوران ملک پدر یاد کن / دل از بند اندیشه آزاد کن
چنان روزگارش بکنجی نشاند / که بر یک پشیزش تصرف نماند
چو نومید ماند از همه چیز و کس / امیدش بفضل خدا ماند و بس
بر مرد هشیار دنیا خس است / که هر مدتی جای دیگر کس است

حکایت

چنین گفت شوریده در عجم / بکسری که ای وارث ملک جم
گر این ملک بر جم بماندی و بخت / ترا کی میسر شدی تاج و تخت
اگر گنج قارون بدست آوری / نماند مگر آنچه بخشی بری

حکایت

چو الب ارسلان جان بجان بخش داد / پسر تاج شاهی بسر بر نهاد
بتربت سپردندش از تاجگاه / نه جای نشستن بد آماجگاه
چنین گفت دیوانه هوشیار / چو دیدش پسر روز دیگر سوار
زهی ملک و دوران سر در نشیب / پدر رفت و پای پسر در رکیب
چنین است گردیدن روزگار / سبک سیر و بد عهد و ناپایدار
چو دیرینه روزی سرآمد بر او / جوان دولتی سر بر آرد بجاه
منه بر جهان دل که بیگانه است / چو مطرب که هر روز در خانه است
نه لایق بود عیش با دلبری / که هر بامدادش بود شوهری
نکوئی کن امسال چون ده تراست / که سال دگر دیگری ده خداست

حکایت

[illegible] / که در پادشاهی زوالت مباد

بلفظ

بزرگی درین خورده بر وی گرفت
که دانا نگوید محال ای شگفت

کرا دانی از خسروان عجم
ز عهد فریدون و ضحاک و جم

که در تخت و ملکش نیاید زوال
ز فرزانه مردم نزیبد محال

کرا جاودان ماندن امید هاست
تو دیدی کسی را که جاوید ماند

چنین گفت فرزانهٔ هوشمند
که دانا نگوید سخن ناپسند

مرا و را نه عمر ابد خواستم
بتوفیق خیرش مدد خواستم

که گر پارسا باشد و پاک رو
طریقت شناس و نصیحت شنو

ازین ملک روزی که دل بر کند
سراپرده در ملک دیگر زند

پس این مملکت را نباشد زوال
ز ملکی بملکی کند انتقال

ز هر کش چه نقصان اگر پارساست
که در دینی و آخرت پادشاست

کسی را که گنجست و فرمان و جیش
جهانداری و شوکت و کام و عیش

گرش سیرت خوب و زیبا بود
همه وقت عیشش مهیا بود

وگر زورمندی کند با فقیر
همین بیخ پرورش بود دار و گیر

چو فرعون ترک تباهی نکرد
بجز تا لب گور شاهی نکرد

حکایت در معنی دوام ملک بر پادشاه عادل

بزرگی جفا پیشه از حد غور
گرفتی خر روستائی بزور

چو بام بلندش بود خودپرست
کند بول و خاشاک بر بام پست

شنیدم که باری بعزم شکار
برون رفت بیدادگر شهریار

بپای پی دنبال صیدی براند
شبش در گرفت از حشم باز ماند

به تنها ندانست روی رهی
بینداخت ناکام شب در دهی

خری دید پوینده کارگر
توانا و زور آور و باربر

یکی مرد گرد استخوانی بدست
چنان میزدش کاستخوان می‌شکست

شهنشه برآشفت و گفت ای جوان
ز حد رفت جورت برین بیزبان

چو زور آوری خودنمائی مکن
برافتاده زورآزمائی مکن

پسندش نیامد فرومایه قول
یکی بانگ بر پادشه زد بهول

که بیهوده نگرفتم این کار پیش
برو چون ندانی پس کار خویش

بسا کس که پیش تو معذور نیست
چو وابینی از مصلحت دور نیست

ملک را درشت آمد از وی جواب
بفرما بگو تا چه بینی صواب

که پندارم از عقل بیگانهٔ
نه مستی همانا که دیوانهٔ

بخندید کای ترک نادان خموش
مگر حال حضرت نیامد بگوش

نه دیوانه خواند کس او را نه مست
چرا کشتی ناتوانان شکست

جهانجوی گفت ای ستمکاره مرد
چه دانی که خصم آن برای چه کرد

دران بحر مردی جفا پیشه بود
که دلها ازان بحر اندیشه بود

جزا بر زکردار او در خروش
جهانی ز دستش چو دریا بجوش

پس آنرا ز بهر مصالح شکست
که سالار ظالم نگیرد بدست

شکسته متاعی که در دست تست
ازان به که در دست دشمن درست

بخندید دهقان روشن ضمیر
که پس حق بدست منست ای امیر

نه از جهل می‌بشکنم پای خر
که از جور سلطان بیدادگر

خر این جا بلنگ و بیمار کیش
ازان به که پیش ملک بارکش

توانا مگوئی که کشتی گرفت
گر چون نماند نام زشتی گرفت

تغوبر چنان ملک و دولت که راند
که شنعت بر او تا قیامت بماند

ستمگار جفا بر تن خویش کرد
نه بر زیر دستان درویش کرد

که فردا دران محفل نام و ننگ
بگیر و گریبان و ریشش بچنگ

بها بار او زار بر گردنش
نیارد سر از عار برکردنش

گرفتم که خر بارش اکنون کشد
در آخر وز بار خران جور کشد

اگر انصاف پرسی [illegible]
که در [illegible]

همین بیخ پرورش نعم بود
که [illegible] رنج مردم بود

اگر [illegible] ان باردار
به آزادگی [illegible]

وگر بر نخیزد بآن مرده دل
که خسبند زد مردم آزرده ها

شتر [illegible]
ببست اسب و سر بر نهاد آن بخت

وگر بر نخیزد بتابان مرده دل — که نشنیده ام زنده دم آن زنده دل
شه این جمله بشنید و چیزی نگفت — ببست اسب و سر بر نزد زین نخفت
همه شب به بیداری اختر شمرد — ز سودا و اندیشه خوابش نبرد
چو آواز مرغ سحر گوش کرد — پریشانی شب فراموش کرد
سواران همه شب بره خفته اند — سحرگه پی اسب بشناختند
دران عرصه بر اسب دیدند شاه — پیاده دویدند یکسر سپاه
بخدمت نهادند سر بر زمین — چو دریا شد از موج لشکر زمین
بزرگان نشستند و خوان خواستند — بخوردند و مجلس بیاراستند
چو شور طرب در نهاد آمدش — ز دهقان دوشینه یاد آمدش
بفرمود جستند و بستند سخت — بخواری فکندند در پای تخت
سیه دل برآهیخت شمشیر تیز — ندانست بیچاره راه گریز
شمرد آن دم از زندگی آخرش — بگفت آنچه گردید در خاطرش
نه بینی که چون کارد بر سر رود — قلم را زبان بر دوان تر رود
چو دانست کز خصم نتوان گریخت — بنا پاکی او تیر ترکش بریخت
سنان ناامیدی برآورد و گفت — شب گور در وی محال است خفت
ز نامهربانی که در دور تست — همه عالم آوازهٔ جور تست
نه من گردم از دست جورت نفیر — که خلقی ز خلقی یکی گشته گیر
عجب گر نمیرد بر او اندرون — بکش گر توانی همه خلق کشت
وگر سست همگونش زمین — به انصاف [illegible] خویش بکن
ترا چاره از ظلم برگشتن است — نه بیچاره بی گنه کشتن است
چو بیداد کردی توقع مدار — که نامت به نیکی رود در دیار
ندانم که چون خفته بد دیدگان — نخفته ز دستت ستمدیدگان
بدان کی ستوده شود پادشا — که خلقش ستایند در بارگاه
چه سود آفرین بر سر انجمن — پس چرخه نفرین کنان پیرزن
گرفت این سخن شاه ظالم بگوش — ز مستی غفلت آمد بهوش
دو آنده که طالع نمودش بهی — دهی را ببخشید فرمان دهی
بیاموزی [illegible] عقل [illegible] — نه چندانکه جاهل عیب جوی
ز دشمن شنو سیرت خود که دوست — هر آنچه از تو آید بچشمش نکوست
ستایش سرایان نه یار تواند — ملامت کنان دوست [illegible]
نه رنجوری بهتر کند سرزنش — که یاران خویش طبع شیرین منش
ز من نصیحت نکوهیده است — وگر عاقلی یک اشارت بس است

حکایت مامون با کنیزک

چو دور خلافت بمامون رسید — یکی ماه پیکر کنیزک خرید
بچهر آفتابی بتن گلبنی — بعقل خردمند بازی کنی
بخون عزیزان فرو برده چنگ — سر انگشتها کرده عناب رنگ
بر ابروی عابد فریبش خضاب — چو قوس قزح بود بر آفتاب
شب خلوت آن لعبت حورزاد — مگر تن در آغوش مامون نداد
گرفت آتش خشم در وی عظیم — سرش خواست کردن چو جوزا دو نیم
بگفتا سر اینک بشمشیر تیز — بینداز و با من مکن خفت و خیز
بگفت از چه بر دل گزند آمدت — چه خصلت ز من ناپسند آمدت
بگفت ار کشی ور شکافی سرم — ز بوی دهانت برنج اندرم
کشد تیر پیکار و تیغ ستم — بیکبار و بوی دهان دمبدم
شنید این سخن سرور نیکبخت — [illegible]
دلش بر چه در حال رنجیده شد — دوا کرد و خوشبوی چون غنچه شد
[illegible] — که این عیب من گفت [illegible]
بر من آن کس نکوخواه تست — که گوید فلان خار در راه تست
[illegible] — [illegible] ملامت [illegible]
نه آنکه عیبت نکویند پیش — هنر دانی از جاهلی عیب خویش
مگو شهد شیرین شکر فایق است — کسی را که سقمونیا لایق است
چه خوش گفت یک روز دارو فروش — شفا بایدت داروی تلخ نوش

بگمراه

بپرویزن معرفت بیخته
بشهد عبادت برآمیخته

گفتار در حکایت درویش صادق با پادشاه بیدادگر

شنیدم که از نیکمردی فقیر
دل آزرده شد پادشاهی کبیر

مگر بر زبانش حقی رفته بود
ز گردن کشی بر وی آشفته بود

بزندان فرستادش از بارگاه
که زورآزمایست بازوی شاه

ز یاران یکی گفتش اندر نهفت
مصالح نبود این سخن گفت گفت

رسانیدن امر حق طاعت است
ز زندان نترسم که یکساعت است

همانگه که بردش این راز رفت
حکایت بگوش ملک باز رفت

بخندید کو ظن بیهوده برد
نداند که خواهد درین حبس مرد

غلامی بدرویش برد این پیام
بگفتا بخسرو بگو ای غلام

که دنیا همین ساعتی بیش نیست
غم و خرمی پیش درویش نیست

نه گر دستگیری کنی خرمم
نه گر سر بری بر دل آید غمم

ترا گر سپاه است و فرمان و گنج
مرا گر عیالست و حرمان و رنج

بدروازهٔ مرگ چون در شویم
بیکهفته با هم برابر شویم

منه دل برین دولت پنجروز
تن خویشتن را بآتش مسوز

نه پیش از تو بیش از تو اندوختند
به بیدادکردن جهان سوختند

چنان زی که ذکرت بتحسین کنند
چو مردی نه بر گور نفرین کنند

نباید بر سم بد آیین نهاد
که گویند لعنت بر آن کین نهاد

دگر سر برآرد خداوند زور
نه زیرش کند عاقبت خاک گور

بفرمود دلتنگ روی از جفا
که بیرون کنندش زبان از قفا

چنین گفت مرد حقایق شناس
ازین هم که گفتی ندارم هراس

من از بی زبانی ندارم غمی
که دانم که ناگفته داند همی

اگر بینوایی برم ور ستم
گرم عاقبت خیر باشد چه غم

عروسی بود نوبت ماتمت
گرت نیکروزی بود خاتمت

حکایت زورآزمای تنگدست

یکی مشت زن بخت و روزی نداشت
نه اسباب شامش مهیا نه چاشت

ز جور شکم گل کشیدی بپشت
که روزی محالست خوردن نخست

مدام از پریشانی روزگار
دلش محنت آلوده تن سوگوار

گهش جنگ با عالم خیره کش
گه از بخت شوریده رویش ترش

گه از دیدن عیش شیرین خلق
فرو میشدی آب تلخش بحلق

گه از کار آشفته بگریستی
که کس دید ازین صعبتر زیستی

کسان شهد نوشند و مرغ و بره
مرا روی نان می نبیند نره

گر انصاف پرسی نه نیکوست این
برهنه من و گربه را پوستین

دریغ ار غلاف تنبود ساختی
که کبکی بدست من انداختی

مگر روزگاری هوس راندمی
ز خود گرد محنت بیفشاندمی

شنیدم که روزی زمین میشکافت
عظام زنخدان پوسیده یافت

بخاک اندرش عقد بگسیخته
گهرهای دندان فرو ریخته

دهان بی زبان پند میگفت و راز
که ای خواجه با بی‌نوایی بساز

نه اینست حال دهن زیر گل
شکر خورده انگار یا خون دل

غم از گردش روزگاران مدار
که بیجا بگردد بسی روزگار

همان لحظه کاین خاطرش رو نهاد
غم از خاطرش رخت یکسو نهاد

که ای نفس بی رای و تدبیر و هش
بکش بار تیمار و خود را مکش

اگر بنده بار بر سر برد
وگر سر باوج فلک بر برد

در آندم که حالش دگرگون شود
بمرگ از سرش هر دو بیرون شود

غم و شادمانی نماند ولیک
جزای عمل ماند و نام نیک

کرم پای دارد نه دیهیم و تخت
بده گر توانی که ای نیکبخت

مکن تکیه بر ملک و جاه و حشم
که پیش از تو بودست و بعد از تو هم

زر افشان چو دنیا بخواهی گذاشت
که سعدی فشاند چون زر نداشت

حکایت مرد ستمگار

حکایت کنند از جفاگستری
که فرماندهی داشت در کشوری

در ایام او روز مردم چو شام / شب از بیم او خواب مردم حرام
همه روز نیکان از او در بلا / بشب دست نیکان از او بر دعا

گروهی بر شیخ آن روزگار / ز دست ستمگر گرستند زار
که ای پیر دانای فرخنده رای / بگو این جوان را بترس از خدای

بگفتا دریغ آیدم نام دوست / که هر کس نه درخورد پیغام اوست
کسی را که بینی ز حق بر کران / منه با وی ای خواجه حق در میان

حقت گفتم ای خسرو نیکرای / توان گفت حق پیش مرد خدای
بر مرد نادان نریزم علوم / که ضایع کنم تخم در شوره بوم

چو در وی نگیرد عدو داندم / برنجد بجان و برنجاندم
ترا عادت ای پادشه حق رویست / دل مرد حق گوی از اینجا قویست

نگین خصلتی دارد ای نیکبخت / که در موم گیرد نه در سنگ سخت
عجب نیست گر ظالم از من بجان / برنجد که دزدست و من پاسبان

تو هم پاسبانی بانصاف و داد / که حفظ خدا پاسبان تو باد
ترا نیست منت ز روی قیاس / خداوند را فضل و منت سپاس

که در کار خیرت بخدمت بداشت / نه چون دیگرانت معطل گذاشت
همه کس بمیدان کوشش درند / ولی گوی بخشش نه هر کس برند

تو حاصل نکردی بکوشش بهشت / خدا در تو خوی بهشتی بسرشت
دلت روشن و وقت مجموع باد / قدم ثابت و پایه مرفوع باد

حیاتت خوش و رفتنت بر صواب / عبادت قبول و دعا مستجاب

گفتار اندر تدبیر کار ملک و مصالح تنها

همی تا برآید بتدبیر کار / [illegible]
چو نتوان عدو را بقوت شکست / بنعمت بباید در فتنه بست

گر اندیشه باشد ز دشمن گزند / بتعویذ احسان زبانش ببند
عدو را بجای خسک زر بریز / که احسان کند کند دندان تیز

بتدبیر تا [illegible] / چو دستی نشاید [illegible] ببوس
بتدبیر رستم درآید به بند / که اسفندیارش نجست از کمند

عدو را بفرصت توان کند پوست / پس او را [illegible]
حذر کن ز پیکار کمتر کسی / که از قطره سیلاب دیدم بسی

مزن تا توانی بر ابرو گره / [illegible]
بود دشمنش تازه و دوست ریش / کسی کش بود دشمن از دوست بیش

مزن با سپاهی ز خود بیشتر / [illegible]
و گر زو توانا تری در نبرد / نه مردیست بر ناتوان زور کرد

اگر پیل زوری و گر شیر چنگ / [illegible]
چو دست از همه حیلتی درگسست / حلال است بردن بشمشیر دست

اگر صلح خواهد عدو سر مپیچ / [illegible]
که گر وی ببندد در کارزار / ترا قدر و هیبت شود یک هزار

ور او پای جنگ آورد در رکاب / [illegible]
[illegible] / که با کینه ور مهربانی خطاست

چو با سفله گویی بلطف و خوشی / [illegible]
[illegible] / بدر کن ز دل کین و خشم از سرت

[illegible] / [illegible]
[illegible] / که کار آزموده بود سالخورد

[illegible] / [illegible]
[illegible] / چه دانی گران بر که باشد ظفر

[illegible] / [illegible]
[illegible] / وگر در میان لبس دشمن بپوش

[illegible] / [illegible]
[illegible] / چو با لشکر [illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] / بماندن برش خیمه بر جایگاه

گر او پیشدستی کند غم مدار | ور افراسیاب است مغزش برآر | تو آسوده بر لشکر مانده زن | که نادان ستم کرد بر خویشتن
چو دشمن شکستی بیفکن علم | که بازش نیاید جراحت بهم | بسی در قفای هزیمت مران | نباید که دور افتی از یاوران
هوا بینی از گرد هیجا چو میغ | بگیرند دورت به زوبین و تیغ | به دنبال غارت نراند سپاه | که خالی بماند پس پشت شاه

گفتار اندر نواخت لشکریان در حال امن

سپه را نگهبانی شهریار | به از جنگ در حلقهٔ کارزار
دلاور که باری تهور نمود | بباید بمقدارش اندر فزود | که باری دگر دل نهد بر هلاک | ندارد ز پیکار یاجوج باک
سپاهی در آسودگی خوش بدار | که در حالت سختی آید بکار | کنون دست مردان جنگی ببوس | نه آنگه که دشمن فرو کوفت کوس
سپاهی که کارش نباشد برگ | چرا دل نهد روز هیجا بمرگ | نواحی ملک از کف بدسگال | به لشکر نگهدار و لشکر بمال
ملک را بود بر عدو دست چیر | چو لشکر دل آسوده باشند و سیر | بهای سر خویشتن میخورد | نه انصاف باشد که سختی برد
چو دارند گنج از سپاهی دریغ | دریغ آیدش دست بردن به تیغ | چه مردی کند در صف کارزار | چو دستش تهی باشد و کار زار

گفتار اندر تقویت مردان کار آزموده

به پیکار دشمن دلیران فرست | هژبران بناورد شیران فرست
برای جهاندیدگان کار کن | که صید آزموده است گرگ کهن | مترس از جوانان شمشیرزن | حذر کن ز پیران بسیار فن
خردمند باشد جهاندیده مرد | که بسیار گرم آزموده است و سرد | جوانان پیل افکن شیرگیر | ندانند دستان روباه پیر
جوانان شایسته بخت ور | ز گفتار پیران نپیچند سر | گرت مملکت باید آراسته | مده کار معظم بنوخاسته
سپه را مکن پیشرو جز کسی | که در جنگها بوده باشد بسی | نتابد سگ صید روی از پلنگ | ز روبه رمد شیر نادیده جنگ
چو پرورده باشد پسر در شکار | نترسد چو پیش آیدش کارزار | به کشتی و نخجیر و آماج و گوی | دلاور شود مرد پرخاشجوی
بگرمابه پرورده عیش و ناز | برنجد چو بیند در جنگ باز | دو مردش نشانند بر پشت زین | بود کش زند کودکی بر زمین
یکی را که دیدی تو در جنگ پشت | بکش گر عدو در مصاف تو نکشت | مخنث به از مرد شمشیرزن | که روز وغا سر بتابد چو زن

حکایت

چه خوش گفت گرگین بفرزند خویش | چو قربان پیکار بربست و کیش
اگر چون زنان جست خواهی گریز | مرو آب مردان جنگی مریز | سواری که بنمود در جنگ پشت | نه خود را که نام آوران را بکشت
تهور نیاید ز گردان دو یار | که افتند در حلقهٔ کارزار | دو هم جنس همسفرهٔ همزبان | بکوشند در قلب هیجا بجان
که ننگ آیدش رفتن از پیش تیر | برادر به چنگال دشمن اسیر | چو بینی که یاران نباشند یار | هزیمت ز میدان غنیمت شمار

گفتار اندر دلداری هنرمندان

دو تن پرور ای شاه کشورگشای | یکی اهل رزم و دگر اهل رای
ز نام آوران گوی دولت برند | که دانا و شمشیرزن پرورند | هر آنکو قلم را نورزید و تیغ | بر او گر بمیرد مگو ای دریغ
قلم زن نگهدار و شمشیرزن | نه مطرب که مردی نیاید ز زن | نه مردیست دشمن در اسباب جنگ | تو مدهوش ساقی و آواز چنگ

گفتار اندر حذر کردن از دشمن

بسا اهل دولت به بازی نشست | که دولت برفتش به بازی ز دست

نگویم ز جنگ بداندیش ترس ‌‌ در آوازه صلح ازو بیش ترس
بسا کس بروز آیت صلح خواند ‌‌ چو شب شد سپه بر سر خفته راند

سلیح پوش خسبند مرداوژنان ‌‌ که بستر بود خوابگاه زنان
برهنه نخسبد چو در خانه زن ‌‌ بخیمه درون مرد شمشیر زن

بباید نهان جنگ را ساختن ‌‌ که دشمن نهان آورد تاختن
حذر کار مردان کار آگه است ‌‌ یزک سد روئین لشکرگهست

میان دو بدخواه کوتاه دست ‌‌ نه فرزانگی باشد ایمن نشست

گفتار اندر دفع دشمنان برای و تدبیر

که گر هر دو با هم سگالند راز ‌‌ شود دست کوتاه ایشان دراز
یکی را بنیرنگ مشغول دار ‌‌ دگر را برآور ز هستی دمار

اگر دشمنی پیش گیرد ستیز ‌‌ بشمشیر تدبیر خونش بریز
برو دوستی گیر با دشمنش ‌‌ که زندان شود پیرهن بر تنش

چو در لشکر دشمن افتد خلاف ‌‌ تو بگذار شمشیر خود در غلاف
چو گرگان پسندند بر هم گزند ‌‌ برآساید اندر میان گوسپند

چو دشمن بدشمن شود مشتغل ‌‌ تو با دوست بنشین بآرام دل

گفتار اندر ملاطفت دشمن از روی عاقبت اندیشی

چو شمشیر پیکار برداشتی ‌‌ نگهدار پنهان ره آشتی
که لشکرکشان مغفر شکاف ‌‌ نهان صلح جستند و پیدا مصاف

دل مرد میدان نهانی بجوی ‌‌ که باشد که در پایت افتد چو گوی
چو سالاری از دشمن افتد بجنگ ‌‌ بکشتن درش کرد باید درنگ

که افتد کزین نیمه هم سروری ‌‌ بماند گرفتار در چنبری
وگر کشتی این بنده ریش را ‌‌ نبینی دگر بندی خویش را

نترسد که دوران بتری کند ‌‌ که بر بندیان زورمندی کند
کسی بندیان را کند دستگیر ‌‌ که خود بوده باشد به بندی اسیر

اگر سر نهد بر خطت سروری ‌‌ چو نیکش بداری نهد دیگری
وگر خفیه ده دل بدست آوری ‌‌ ازان به که صد ره شبیخون بری

گرت خویش دشمن شود دوستدار ‌‌ ز تلبیس ایمن مشو زینهار

گفتار اندر حذر کردن از دشمنی که در طاعت آید

که گردد درونش بکین تو ریش ‌‌ چو یاد آیدش مهر و پیوند خویش
بداندیش را لفظ شیرین مبین ‌‌ که ممکن بود زهر در انگبین

کسی جان از آسیب دشمن ببرد ‌‌ که مر دوستان را بدشمن شمرد
نگهدارد آن شوخ در کیسه در ‌‌ که بیند همه خلق را کیسه بر

سپاهی که عاصی شود بر امیر ‌‌ ورا تا توانی بخدمت مگیر
ندانست سالار خود را سپاس ‌‌ ترا هم نداند ز غدرش هراس

بسوگند و عهد استوارش مدار ‌‌ نگهبان پنهان برو برگمار
نوآموز را ریسمان کن دراز ‌‌ نه بگسل که دیگر نبینیش باز

چو اقلیم دشمن بجنگ و حصار ‌‌ بگیری بزندانیانش سپار
که بندی چو دندان بخون در برد ‌‌ ز حلقوم بیدادگر خون خورد

چو برکندی از دست دشمن دیار ‌‌ رعیت بسامان‌تر از وی بدار
که گر باز کوبد در کارزار ‌‌ برآرند عام از دماغش دمار

وگر شهریان را رسانی گزند ‌‌ در شهر بر روی دشمن مبند
مگو دشمن تیغ زن بر در است ‌‌ که هم باز دشمن بشهر اندر است

بتدبیر جنگ بداندیش کوش ‌‌ مصالح بیندیش و نیت بپوش
منه در میان راز با هر کسی ‌‌ که جاسوس همکاسه دیدم بسی

سکندر که با شرقیان حرب داشت ‌‌ در خیمه گویند در غرب داشت
چو بهمن بزاولستان خواست شد ‌‌ چپ آوازه افکند و از راست شد

اگر جز تو داند که عزم تو چیست ‌‌ برآن رای و دانش بباید گریست
کرم کن نه پرخاش و کین آوری ‌‌ که عالم بزیر نگین آوری

چو کاری برآید بلطف و خوشی ‌‌ چه حاجت بتندی و گردنکشی
نخواهی که باشد دلت دردمند ‌‌ دل دردمندان برآور ز بند

بیازو توانا نباشد سپاه ‌‌ ‌ برو همت از ناتوانان بخواه
دعای ضعیفان امیدوار ‌ ‌ ز بازوی مردی به آید بکار
هرآنکه استعانت بدرویش برد ‌ ‌ اگر بر فریدون زد از پیش برد

باب دوم در احسان

اگر هوشمندی باحسان گرای ‌ ‌ که معنی ز صورت بماند بجای
کرا دانش و جود و تقوی نبود ‌ ‌ بصورت درش هیچ معنی نبود
کسی خسپد آسوده در زیر گل ‌ ‌ که خسپند از او مردم آرام دل
غم خویش در زندگی خور که خویش ‌ ‌ بمرده نپردازد از حرص خویش
زر و نعمت اکنون بده کان تست ‌ ‌ که بعد از تو بیرون ز فرمان تست
نخواهی که باشی پراکنده دل ‌ ‌ پراکندگان را ز خاطر مهل
پریشان کن امروز گنجینه چست ‌ ‌ که فردا کلیدش نه در دست تست
تو با خود ببر توشهٔ خویشتن ‌ ‌ که شفقت نیاید ز فرزند و زن
کسی گوی دولت ز دنیا برد ‌ ‌ که با خود نصیبی بعقبی برد
بغمخوارگی چون سرانگشت من ‌ ‌ نخارد کسی در جهان پشت من
مکن بر کف دست نه هر چه هست ‌ ‌ که فردا بدندان گزی پشت دست
بپوشیدن ستر درویش کوش ‌ ‌ که ستر خدایت بود پرده پوش
مگردان غریب از درت بی نصیب ‌ ‌ مبادا که گردی بدرها غریب
بزرگی رساند بمحتاج خیر ‌ ‌ که ترسد که محتاج گردد بغیر
بحال دل خستگان درنگر ‌ ‌ که باری تو دل خسته باشی دگر
فرو ماندگان را درون شاد کن ‌ ‌ ز روز فرو ماندگی یاد کن
نه خواهنده بر در دیگران ‌ ‌ بشکرانه خواهنده از در مران
پدر مرده را سایه بر سر فکن ‌ ‌ غبارش بیفشان و خارش بکن
ندانی چه بودش فرومانده سخت ‌ ‌ بود تازه بی بیخ هرگز درخت

گفتار اندر نواخت یتیمان و رحمت بر ایشان

چو بینی یتیمی سرافکنده پیش ‌ ‌ مده بوسه بر روی فرزند خویش
یتیم ار بگرید که نازش خرد ‌ ‌ وگر خشم گیرد که بارش برد
الا تا نگرید که عرش عظیم ‌ ‌ بلرزد همی چون بگرید یتیم
برحمت بکن آبش از دیده پاک ‌ ‌ بشفقت بیفشانش از چهره خاک
اگر سایهٔ خود برفت از سرش ‌ ‌ تو در سایهٔ خویشتن پرورش
من آنگه سر تاجور داشتم ‌ ‌ که سر در کنار پدر داشتم
اگر بر وجودم نشستی مگس ‌ ‌ پریشان شدی خاطر چندکس
کنون گر بزندان برندم اسیر ‌ ‌ نباشد کس از دوستانم نصیر
مرا باشد از درد طفلان خبر ‌ ‌ که در طفلی از سر برفتم پدر

حکایت

یکی خار پای یتیمی بکند ‌ ‌ بخواب اندرش دید صدر خجند
همی گفت و در روضه‌ها می‌چمید ‌ ‌ کزان خار بر من چه گلها دمید
مشو تا توانی ز رحمت بری ‌ ‌ که رحمت برندت چو رحمت بری
چو انعام کردی مشو خودپرست ‌ ‌ که من سرورم دیگری زیر دست
اگر تیغ دورانش انداخته است ‌ ‌ نه شمشیر دوران هنوز آخته است
چو بینی دعاگوی دولت هزار ‌ ‌ خداوند را شکر نعمت گذار
که چشم از تو دارند مردم بسی ‌ ‌ نه تو چشم داری بدیگر کسی
کرم خوانده‌ام سیرت سروران ‌ ‌ غلط گفتم اخلاق پیغمبران
شنیدم که یکهفته ابن السبیل ‌ ‌ نیامد بمهمان سرای خلیل

حکایت

ز فرخنده خوئی نخوردی بگاه ‌ ‌ مگر بینوائی درآید ز راه
برون رفت و هر جانبی بنگرید ‌ ‌ بر اطراف وادی نگه کرد و دید
بتنها یکی در بیابان چو بید ‌ ‌ سر و مویش از برف پیری سفید
بدلداریش مرحبائی بگفت ‌ ‌ برسم کریمان صلائی بگفت
که ای چشمهای مرا مردمک ‌ ‌ یکی مردمی کن بنان و نمک
نعم گفت و برجست و برداشت گام ‌ ‌ که دانست خلقش علیه السلام

رقیبان مهمانسرای خلیل / بعزت نشاندند پیر ذلیل
بفرمود ترتیب کردند خوان / نشستند بر هر طرف همگنان
چو بسم الله آغاز کردند جمع / نیامد ز پیرش حدیثی بسمع
چنین گفتش ای پیر دیرینه روز / چو پیران نمی‌بینمت صدق و سوز
نه شرط است وقتی که روزی خورند / که نام خداوند روزی برند
بگفتا نگیرم طریقت بدست / که نشنیدم از پیر آذرپرست
بدانست پیغمبر نیکفال / که گبر است پیر تبه بوده حال
بخواری براندش چو بیگانه دید / که منکر بود پیش پاکان پلید
سروش آمد از کردگار جلیل / بهیبت ملامت کنان کای خلیل
منش داده صد سال روزی و جان / ترا نفرت آمد از او یک زمان
گر او میبرد پیش آتش سجود / تو واپس چرا میبری دست جود
گره بر سر بند احسان مزن / که این زرق و شیدست و آن مکر و فن
زیان میکند مرد تفسیردان / که علم و ادب میفروشد بنان
کجا عقل یا شرع فتوی دهد / که مرد خرد دین بدنیا دهد
ولیکن تو بستان که صاحب خرد / ز ارزان فروشان برغبت خرد

گفتار اندر احسان با مردم نیک و بد

زباندانی آمد بصاحبدلی / که محکم فرومانده‌ام در گلی
یکی سفله را ده درم بر من است / که دانگی از آن بر دلم ده من است
همه شب پریشان از او حال من / همه روز چون سایه دنبال من
بکرد از سخنهای خاطر پریش / درون دلم چون در خانه ریش
خدایش مگر تا ز مادر بزاد / جز این ده درم چیز دیگر نداد
ندانسته از دفتر دین الف / نخوانده بجز باب لاینصرف
خور از کوه یکروز سر بر نزد / کز آن قلتبان حلقه بر در نزد
در اندیشه‌ام تا کدام کریم / از آن سنگدل دستگیرد بسیم
شنید این سخن پیر فرخ نهاد / درستی دو در آستینش نهاد
زر افتاد در دست افسانه‌گوی / برون رفت از آنجا چو زر تازه‌روی
یکی گفت شیخ این ندانی که کیست / بر او گر بمیرد نباید گریست
گدائی که بر شیر نر زین نهد / ابو زید را اسب و فرزین نهد
برآشفت عابد که خاموش باش / تو مرد زبان نیستی گوش باش
اگر راست بود آنچه پنداشتم / ز خلق آبرویش نگه داشتم
اگر شوخ چشمی و سالوس کرد / الا تا نپنداری افسوس کرد
که خود را نگه داشتم آبروی / ز دست چنان گربزی یاوه‌گوی
بد و نیک را بذل کن سیم و زر / که این کسب خیر است و آن دفع شر
خنک آنکه در صحبت عاقلان / بیاموزد اخلاق صاحبدلان
گرت عقل و رایست و تدبیر و هوش / بعزت کنی پند سعدی بگوش
که اغلب درین شیوه دارد مقال / نه در چشم و زلف و بناگوش و خال

حکایت عابد با شیاد و شوخ چشم

یکی رفت و دینار ازو یادگار / خلف برد صاحبدلی هوشیار
نه چون ممسکان دست بر زر گرفت / چو آزادگان دست از او برگرفت
ز درویش خالی نماندی درش / مسافر بمهمانسرای اندرش
دل خویش و بیگانه خرسند کرد / نه همچون پدر سیم و زر بند کرد
ملامت کنی گفتش ای باددست / بیکره پریشان مکن هر چه هست
بسالی توان خرمن اندوختن / بیکدم نه مردی بود سوختن
چو در تنگدستی نداری شکیب / نگهدار وقت فراخی حسیب

حکایت پدر ممسک و فرزند جوانمرد

بدختر چه خوش گفت بانوی ده / که روز نوا برگ سختی بنه
همه وقت پردار مشک و سبو / که پیوسته در ده روان نیست جو
بدنیا توان آخرت یافتن / بزر پنجهٔ دیو بر تافتن
ز دست تهی بر نیاید امید / بزر برکنی چشم دیو سفید

تمثیل

اگر تنگدستی مرو پیش یار / وگر سیم داری بیا و بیار
منه دست در خوبرویان مپیچ / که بی هیچ مردم نیرزد بهیچ
وگر هرچه داری بکف بر نهی / کفت وقت حاجت بماند تهی
گدایان بی سیم تو هرگز قوی / نمردند و ترسم تو لاغر شوی

باز آمد بحکایت فرزند خلف

چو ساعی خبر زین حکایت بگفت / ز غیرت جوانمرد را رگ بگفت
پراکنده دل شد از آن گفتگوی / برآشفت و گفت ای پراکنده گوی
مرا دستگاهی که پیراسته است / پدر گفت میراث جدّ من است
نه ایشان بخستن نگه داشتند / بحسرت بمردند و بگذاشتند
بدستم نیفتاد مال پدر / که بعد از من افتد بدست پسر
همان به که امروز مردم خورند / که فردا پس از من بیغما برند
خور و پوش و بخشای و راحت رسان / نگه می چه داری ز بهر کسان
برند از جهان با خود اصحاب رای / فرومایه ماند بحسرت بجای
زر و نعمت اکنون بده کان تست / که بعد از تو بیرون ز فرمان تست

حکایت

بدنیا توانی که عقبی خری / بخر جان من ورنه حسرت بری
برآید وقتی ز نی پیش شوی / که دیگر مخور نان ز بقال کوی
ببازار گندم فروشان درای / که این جو فروشست گندم نمای
نه از مشتری کز زحام مگس / بیک هفته رویش ندیدست کس
بدلداری آن مرد صاحب نیاز / بزن گفت کای روشنائی بساز
بامید ما کلبه اینجا گرفت / نه مردی بود نفع ازو وا گرفت
ره نیکمردان آزاده گیر / چو استاده ای دست افتاده گیر
ببخشای کانان که مرد حقند / خریدار دکان بی رونق اند
جوانمرد اگر راست خواهی ولیست / کرم پیشه شاه مردان علیست

حکایت

شنیدم که مردی براه حجاز / بهر خطوه کردی دو رکعت نماز
چنان گرم رو در طریق خدای / که خار مغیلان نکندی ز پای
بآخر ز وسواس خاطر پریش / پسند آمدش در نظر کار خویش
ز تلبیس ابلیس در چاه رفت / که نتوان ازین خوبتر راه رفت
خیالات نادان خلوت نشین / بهم برکند عاقبت کفر و دین
صفا هست در آب و آئینه نیز / ولیکن صفا را بباید تمیز
گرش رحمت حق نه دریافتی / غرورش سر از جاده برتافتی
یکی هاتف از غیب آواز داد / که ای نیکبخت مبارک نهاد
مپندار گر طاعتی کرده / که نزلی بدین حضرت آورده
باحسانی آسوده کردن دلی / به از الف رکعت بهر منزلی

حکایت

بسرهنگ سلطان چنین گفت زن / که خیز ای مبارک در رزق زن
برو تا ز خوانت نصیبی دهند / که فرزندکانت بسختی درند
بگفتا بود مطبخ امروز سرد / که سلطان بشب نیت روزه کرد
زن از ناامیدی سر انداخت پیش / همی گفت با خود دل از فاقه ریش
که سلطان ازین روزه گوئی چه خواست / که افطار او عید طفلان ماست
خورنده که خیرش برآید ز دست / به از صائم الدهر دنیاپرست
مسلم کسی را بود روزه داشت / که درمانده را دهد نان چاشت
وگرنه چه حاجت که زحمت بری / ز خود باز گیری و هم خود خوری

حکایت کریم تنگدست با سائل

یکی را کرم بود و قوت نبود / کفافش بقدر مروت نبود
که سفله خداوند هستی مباد / جوانمرد را تنگدستی مباد
کسی را که همت بلند اوفتد / مرادش کم اندر کمند اوفتد
چو سیلاب ریزان که در کوهسار / نگیرد همی بر بلندی قرار

نه در خورد سرمایه کردی کرم تنک مایه بودی از آن لاجرم
برش تنگدستی دو حرفی نوشت که ای خوب فرجام فرخ سرشت
یکی دست گیرم بچندین درم که چندیست تا من بزندان درم
بچشم اندرش قدر چیزی نبود ولیکن بدستش پشیزی نبود
بخصمان بندی فرستاد مرد که ای نیکنامان آزاد مرد
بدارید چندی کف از دامنش وگر بگریزد ضمان بر منش
وز آنجا بزندان در آمد که خیز وز این شهر تا پای داری گریز
چو گنجشک در باز دید از قفس قرارش نماند اندر آن یک نفس
چو باد صبا زان میان سیر کرد نه سیری که بادش رسیدی بگرد
گرفتند حالی جوانمرد را که حاصل کن این سیم یا مرد را
چو بیچارگان راه زندان گرفت که مرغ قفس رفته نتوان گرفت
شنیدم که در حبس چندی بماند نه رقعه نوشت و نه فریاد خواند
زمانها نیاسود و شبها نخفت بر او پارسائی گذر کرد و گفت
نپندارمت مال مردم خوری چه پیش آمدت تا بزندان دری
بگفتا که هان ای مبارک نفس نخوردم بحیلت کسی مال کس
یکی ناتوان دیدم از بند ریش خلاصش ندیدم بجز بند خویش
ندیدم بنزدیک دانش پسند من آسوده و دیگری پای بند
بمرد آخر و نیکنامی ببرد زهی زندگانی که نامش نمرد
تن زنده دل خفته در زیر گل به از عالمی زنده مرده دل
دل زنده هرگز نگردد هلاک تن زنده دل گر بمیرد چه باک

در معنی احسان با خلق خدای

یکی در بیابان سگی تشنه یافت رمق در بدن جانش در تن نیافت
کله دلو کرد آن پسندیده کیش چو حبل اندر آن بست دستار خویش
بخدمت میان بست و بازو گشاد سگ ناتوان را دمی آب داد
خبر داد پیغمبر از حال مرد که داور گناهان او عفو کرد
الا گر جفاکاری اندیشه کن کرم پیشه گیر و وفا پیشه کن
که حق با سگی نیکوئی گم نکرد کجا گم کند خیر با نیکمرد
کرم کن بر آنکت بر آید ز دست جهانبان در خیر بر کس نبست
گرت در بیابان نباشد چهی چراغی بنه در زیارتگهی
بقنطار زر بخش کردن ز گنج نه چندانکه دیناری از دست رنج
برد هر کسی بار در خورد زور گرانست پای ملخ پیش مور
تو با خلق نیکی کن ای نیکبخت که فردا نگیرد خدا بر تو سخت
سر از پا در آید نماند سپه که افتادگان را بود دستگیر
بآزار فرمان مده بر رهی که باشد که افتد بفرمان دهی
چو تمکین و جاهت بود بر دوام مکن زور بر مرد درویش عام
که افتد که با جاه و تمکین شود چو بیدق که ناگاه فرزین شود
نصیحت شنو مردم نیکبین نپاشند در هیچ دل تخم کین
خداوند خرمن زیان می‌کند که بر خوشه‌چین سر گران می‌کند
نترسد که نعمت بمسکین دهند وزان بار غم بر دل او نهند
بسا زورمندا که افتاد سخت بس افتاده را یاوری کرد بخت
دل زیردستان نباید شکست مبادا که روزی شوی زیردست

حکایت

بنالید درویشی از ضعف حال بر تندخوئی خداوند مال
نه دینار دادش سیه دل نه دانگ براو زد بسر باری از طیره بانگ
دل سائل از جور او خون گرفت سر از غم بر آورد و گفت ای شگفت
توانگر ترش روی باری چراست مگر می‌نترسد ز تلخی خواست
بفرمود کوته نظر تا غلام براندش بخواری و زجر تمام
بناکردن شکر پروردگار شنیدم که برگشت ازو روزگار
بزرگیش سر در تباهی نهاد عطارد قلم در سیاهی نهاد
شقاوت برهنه نشاندش چو سیر نه بارش رها کرد و نه بارگیر

فشاندش

فشاندش قضا بر سر از فاقه خاک
مشعبد صفت کیسه و دست پاک

سراپای حالش دگرگونه گشت
بر این ماجرا مدتی برگذشت

غلامش بدست کریمی فتاد
توانگر دل و دست رادش نهاد

بدیدار مسکین آشفته حال
چنان شاد بودی که مسکین بمال

شبانگه یکی بر درش لقمه جست
ز سختی کشیدن قدم سست داشت

بفرمود صاحب نظر بنده را
که خوشنود کن مرد خواهنده را

چو نزدیک بردش ز خوان بهره‌ای
برآورد بی خویشتن نعره‌ای

شکسته دل آمد بر خواجه باز
عیان کرد اشکش بدیباچه راز

بپرسید سالار فرخنده خوی
که اشکت ز جور که آمد بروی

بگفت اندرونم بشورید سخت
بر احوال این پیر شوریده بخت

که مملوک وی بودم اندر قدیم
خداوند املاک و اسباب و سیم

چو کوتاه شد دستش از عز و ناز
کند دست خواهش بدرها دراز

بخندید و گفت ای پسر جور نیست
ستم بر کس از گردش دور نیست

نه آن تندرویست بازارگان
که بردی سر از کبر بر آسمان

من آنم که آن روزم از در براند
بروز منش دور گیتی نشاند

نگه کرد باز آسمان سوی من
فرو شست گرد غم از روی من

خدای ار بحکمت ببندد دری
گشاید بفضل و کرم دیگری

بسا مفلس بینوا سیر شد
بسا کار منعم زبر زیر شد

حکایت

یکی سیرت نیکمردان شنو
اگر نیکمردی و پاکیزه رو

که شبلی ز حانوت گندم فروش
بده برد انبان گندم بدوش

نگه کرد موری در آن غله دید
که سرگشته هر گوشه‌ای میدوید

ز رحمت بر او شب نیارست خفت
بمأوای خود بازش آورد و گفت

مروت نباشد که این مور ریش
پراگنده گردانم از جای خویش

درون پراگندگان جمع دار
که جمعیتت باشد از روزگار

چه خوش گفت فردوسی پاکزاد
که رحمت بر آن تربت پاک باد

میازار موری که دانه‌کش است
که جان دارد و جان شیرین خوش است

سیاه اندرون باشد و سنگدل
که خواهد که موری شود تنگدل

مزن بر سر ناتوان دست زور
که روزی بپایش در افتی چو مور

نبخشید بر حال پروانه شمع
نگه کن که چون سوخت در پیش جمع

گرفتم ز تو ناتوان تر بسی است
توانا تر از تو هم آخر کسی است

ببخش ای پسر کآدمیزاده صید
باحسان توان کرد و وحشی بقید

گفتار اندر جوانمردی و ثمرهٔ آن

عدو را بالطاف گردن ببند
که نتوان بریدن بتیغ این کمند

چو دشمن کرم بیند و لطف و جود
نیاید دگر خبث از او در وجود

مکن بد که بد بینی از یار نیک
نروید ز تخم بدی بار نیک

چو با دوست دشوار گیری و تنگ
نخواهد که بیند ترا نقش و رنگ

وگر خواجه با دشمنان نیکخوست
بسی بر نیاید که گردند دوست

بره بر یکی پیشم آمد جوان
بتک در پیش گوسپندی دوان

بدو گفتم این ریسمانست و بند
که می‌آرد اندر پیت گوسپند

سبک طوق و زنجیر از او باز کرد
چپ و راست پوئیدن آغاز کرد

بره همچنان در پیش میدوید
که جو خورده بود از کف او و خوید

چو باز آمد از عیش و بازی بجای
مرا دید و گفت ای خداوند رای

نه این ریسمان میبرد با منش
که احسان کمندیست در گردنش

بلطفی که دیدست پیل دمان
نیارد همی حمله بر پیلبان

بدان را نوازش کن ای نیکمرد
که سگ پاس دارد چو نان تو خورد

برآن مرد کند است دندان یوز
که مالد زبان بر پنیرش دو روز

حکایت درویش با روباه

یکی روبهی دید بیدست و پای
فرو ماند در صنع و لطف خدای

که چون زندگانی بسر میبرد
بدین دست و پای از کجا میخورد

درین بود درویش شوریده رنگ
که شیری درآمد شغالی بچنگ
شغال نگون‌بخت را شیر خورد
بماند آنچه روباه از آن سیر خورد

دگر روز باز اتفاق اوفتاد
که روزی‌رسان قوت روزش بداد
یقین مرد را دیده بیننده کرد
شد و تکیه بر آفریننده کرد

کزین پس بکنجی نشینم چو مور
که روزی نخوردند پیلان بزور
زنخدان فرو برد چندی بجیب
که بخشنده روزی رساند ز غیب

نه بیگانه تیمار خوردش نه دوست
چو چنگش رگ و استخوان ماند و پوست
چو صبرش نماند از ضعیفی و هوش
ز دیوار محرابش آمد بگوش

برو شیر درنده باش ای دغل
مینداز خود را چو روباه شل
چنان سعی کن کز تو ماند چو شیر
چو روبه چه باشی بوامانده سیر

چو شیران کرا گردن فربه است
گر افتد چو روبه سگ از وی به است
بچنگ آر و با دیگران نوش کن
نه بر فضلهٔ دیگران گوش کن

بخور تا توانی ببازوی خویش
که سعیت بود در ترازوی خویش
چو مردان ببر رنج و راحت رسان
مخنث خورد دسترنج کسان

برو دست گیر ای نصیحت پذیر
نه خود را بیفکن که دستم بگیر
خدا را بر آن بنده بخشایش است
که خلق از وجودش در آسایش است

کرم ورزد آن سر که مغزی در او
که دون‌همتانند بی‌مغز و پوست
کسی نیک بیند بهر دو سرای
که نیکی رساند بخلق خدای

حکایت عابد بخیل

شنیدم که مردیست پاکیزه بوم
شناسا و ره‌رو در اقصای روم

من و چند سیاح صحرانورد
برفتیم قاصد بدیدار مرد
سر و چشم هر یک ببوسید و دست
بتمکین و عزت نشاند و نشست

زرش دیدم و زرع و شاگرد و رخت
ولی بی‌مروت چو بی‌بر درخت
بلطف و سخن گرم‌رو بود مرد
ولی دیگدانش قوی بود سرد

همه شب نبودش قرار و هجوع
ز تسبیح و تهلیل و ما را ز جوع
سحرگه میان بست و در باز کرد
همان لطف دوشینه آغاز کرد

یکی بد که شیرین و خوش طبع بود
که با ما مسافر در آن ربع بود
مرا بوسه گفتا بتصحیف ده
که درویش را توشه از بوسه به

بخدمت منه دست بر کفش من
مرا نان ده و کفش بر سر بزن
بایثار مردان سبق برده‌اند
نه شب‌زنده‌داران دل‌مرده‌اند

همین دیدم از پاسبان تتار
دل مرده و چشم شب‌زنده‌دار
کرامت جوانمردی و نان‌دهیست
مقالات بیهوده طبل تهیست

قیامت کسی بینی اندر بهشت
که معنی طلب کرد و دعوی بهشت
بمعنی توان کرد دعوی درست
دم بی‌قدم تکیه‌گاهیست سست

حکایت حاتم طائی و صفت جوانمردی او

شنیدم در ایام حاتم که بود
بخیل اندرش بادپائی چو دود

صبا سرعتی رعد بانگ ادهمی
که بر برق پیشی گرفتی همی
بتک ژاله میریخت بر کوه و دشت
تو گفتی مگر ابر نیسان گذشت

یکی سیل رفتار هامون‌نورد
که باد از پسش باز ماندی چو گرد
بگفتند مردان صاحب علوم
سخنهای حاتم بسلطان روم

که همتای او در کرم مرد نیست
چو اسبش بجولان و ناورد نیست
بیابان‌نوردی چو کشتی بر آب
که بالای سیرش نپرد عقاب

بدستور دانا چنین گفت شاه
که دعوی خجالت بود بی‌گواه
من از حاتم آن اسب تازی‌نژاد
بخواهم گر او مکرمت کرد و داد

بدانم که در وی شکوه مهیست
وگرنه بانگ دهل همچو تهیست
رسولی خردمند و عالم بطی
روان کرد و ده مرد همراه وی

زمین مرده و ابر گریان بر او
صبا کرده بار دگر جان در او
بمنزلگه حاتم آمد فرود
بر آسود چون تشنه بر زنده‌رود

سماطی بیفکند و اسبی بکشت
بدامن شکر دادشان زر بمشت
شب آنجا ببودند و روز دگر
بگفت آنچه دانست صاحب خبر

همی گفت و حاتم پریشان چو مست — ز حسرت بدندان همی کند دست
که ای بهره ور موبد نیکنام — چرا پیشش از اینم نگفتی پیام
من آن بادرفتار دلدل شتاب — ز بهر شما دوش کردم کباب
که دانستم از هیبت باران سیل — نشاید شدن در چراگاه خیل
بنوعی دگر روی و راهم نبود — جز آن بر در بارگاهم نبود
مروت ندیدم در آیین خویش — که مهمان بخوابد دل از فاقه ریش
مرا نام باید در اقلیم فاش — دگر مرکب نامور گو مباش
کسان را درم داد و تشریف و اسب — طبیعی است اخلاق نیکو نه کسب
خبر شد بروم از جوانمرد طی — هزار آفرین کرد بر طبع وی
ز حاتم بدین نکته راضی مشو — از این نغزتر داستانی شنو

حکایت در آزمودن پادشاه یمن حاتم را

ندانم که گفت این حکایت بمن — که بوده است فرماندهی در یمن
ز نام آوران گوی دولت ربود — که در گنج بخشی نظیرش نبود
توان گفت او را سحاب کرم — که دستش چو باران فشاندی درم
کسی نام حاتم نبردی برش — که سودا نرفتی از او در سرش
که چند از مقالات آن یاوه سنج — که نه ملک دارد نه فرمان نه گنج
شنیدم که جشنی ملوکانه ساخت — چو چنگ اندران بزم خلقی نواخت
در ذکر حاتم کسی باز کرد — دگر کس ثنا گفتن آغاز کرد
حسد مرد را بر سر کینه داشت — یکی را بخون خوردنش برگماشت
که تا هست حاتم در ایام من — نخواهد به نیکی شدن نام من
بلاجوی راه بنی طی گرفت — بکشتن جوانمرد را پی گرفت
جوانی بره پیشباز آمدش — کز او بوی انسی فراز آمدش
نکوروی و دانا و شیرین زبان — بر خویش برد آن شبش میهمان
کرم کرد و غم خورد و پوزش نمود — بداندیش را دل به نیکی ربود
نهادش سحر بوسه بر دست و پای — که نزدیک ما چند روزی بپای
بگفتا نیارم شد اینجا مقیم — که در پیش دارم مهمی عظیم
بگفت ار نهی با من اندر میان — چو یاران یکدل بکوشم بجان
بمن دار گفت ای جوانمرد گوش — که دانم جوانمرد را پرده پوش
در این بوم حاتم شناسی مگر — که فرخنده نامست و نیکو سیر
سرش پادشاه یمن خواسته است — ندانم چه کین در میان خاسته است
کرم ره نمائی بدانجا که هست — همین چشم دارم ز لطف تو دوست
بخندید برنا که حاتم منم — سر اینک جدا کن بتیغ از تنم
نباید که چون روز گردد سفید — گزندت رسد یا شوی ناامید
چو حاتم بآزادگی سر نهاد — جوان را برآمد خروش از نهاد
سخاکان اندر افتاد و برپای جست — کهش خاک بوسید که پا و دست
بیفکند شمشیر و ترکش نهاد — چو فرمان بران دست بر کش نهاد
که گر من گلی بر وجودت زنم — نه مردم که در کیش مردان زنم
دو چشمش ببوسید و در بر گرفت — وز آنجا طریق یمن بر گرفت
ملک در میان دو ابروی مرد — بدانست حالی که کاری نکرد
بگفتش بیا تا چه داری خبر — چرا سر نبستی بفتراک بر
مگر بر تو نام آوری حمله کرد — نیاوردی از ضعف تاب نبرد
جوانمرد شاطر زمین بوسه داد — ملک را ثنا گفت و تمکین نهاد
بدو گفت کای شاه با داد و هوش — ازین در سخنهای حاتم نیوش
که دریافتم حاتم نامجوی — هنرمند و خوش منظر و نیکخوی
جوانمرد و صاحب خرد دیدمش — بمردانگی فوق خود دیدمش
مرا بار لطفش دوتا کرد پشت — بشمشیر احسان و فضلم بکشت
بگفت آنچه دید از کرمهای وی — شهنشه ثنا گفت بر آل طی
فرستاده را داد مهر درم — که مهر است بر نام حاتم کرم
مر او را رسد گر گواهی دهند — که معنی و آوازه اش همرهند
شنیدم که طی در زمان رسول — نکردند منشور ایمان قبول

حکایت دختر حاتم در روزگار پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم

فرستاد لشکر بشیر و نذیر / گرفتند از ایشان گروهی اسیر

بفرمود کشتن به شمشیر کین / که ناپاک بودند و ناپاک دین

زنی گفت من دختر حاتمم / بخواهید از این نامور حاکمم

کرم کن بجای من ای محترم / که مولای من بود ز اهل کرم

بفرمان پیغمبر پاک رای / گشادند زنجیرش از دست و پای

در آن قوم باقی نهادند تیغ / که ریزند سیلاب خون بیدریغ

بزاری بشمشیر زن گفت زن / مرا نیز با جمله گردن بزن

مروت نبینم رهائی ز بند / به تنها و یارانم اندر کمند

همی گفت گریان بر احوال طی / بسمع رسول آمد آواز وی

ببخشیدش آن قوم و دیگر عطا / که هرگز نکرد اصل و گوهر خطا

حکایت در آزاد مردی حاتم و ذکر پادشاه اسلام

ز بنگاه حاتم یکی پیرمرد / طلب ده درم سنگ فانید کرد

ز راوی چنین یاد دارم خبر / که پیشش فرستاد تنگی شکر

زن از خیمه گفت این چه تدبیر بود / همان ده درم حاجت پیر بود

شنید این سخن نامبردار طی / بخندید و گفت ای دلارام حی

گر او در خور حاجت خویش خواست / جوانمردی آل حاتم کجاست

چو حاتم به آزادمردی دگر / ز دوران گیتی نیاید مگر

ابوبکر سعد آنکه دست نوال / نهد همتش بر دهان سؤال

رعیت پناها دلت شاد باد / بسعیت مسلمانی آباد باد

سرافراز این خاک فرخنده بوم / ز عدلت بر اقلیم یونان و روم

چو حاتم که گر نیستی فر وی / نبردی کس اندر جهان نام طی

ثنا ماند از آن نامور در کتاب / ترا هم ثنا ماند و هم ثواب

که حاتم بدان نام و آوازه خواست / ترا جهد و سعی از برای خداست

تکلف بر مرد درویش نیست / وصیت همین یک سخن بیش نیست

حکایت در حلم پادشاهان

که چندانکه جهدت بود خیر کن / ز تو خیر ماند ز سعدی سخن

یکی را خری در گل افتاده بود / ز سوداش خون در دل افتاده بود

بیابان و باران و سرما و سیل / فرو هشته ظلمت بر آفاق ذیل

همه شب در این غصه تا بامداد / سقط گفت و نفرین و دشنام داد

نه دشمن برست از زبانش نه دوست / نه سلطان که این بوم و بر زان اوست

همانا شه کشور یکی نامجوی / بنخجیر که بد بچگان و گوی

شنید این سخنهای دور از صواب / نه صبر شنیدن نه روی جواب

نگه کرد [illegible] / که بر بسته ماجرا می شنید

ملک شرمگین در حشم بنگریست / که سودای این بر من از بهر چیست

یکی گفت شاها به تیغش بزن / که نگذاشت کس را نه دختر نه زن

نگه کرد سلطان عالی محل / خودش در بلا دید و خر در وحل

ببخشید بر حال مسکین مرد / فرو خورد خشم از سخنهای سرد

زرش داد و اسب و قبا پوستین / چه نیکو بود مهر در وقت کین

یکی گفتش ای پیر بی عقل و هوش / عجب رستی از قتل گفتا خموش

اگر من بنالیدم از درد خویش / وی انعام فرمود در خورد خویش

حکایت توانگر سفله و درویش صاحبدل

بدی را بدی سهل باشد جزا / اگر مردی احسن الی من اسا

شنیدم که مغروری از کبر مست / در خانه بر روی سائل ببست

بکنجی فرو ماند و بنشست مرد / جگر گرم و آه از تف سینه سرد

شنیدش یکی مرد پوشیده چشم / بگفتا چه در تابت آورد خشم

فرو گفت و بگریست بر خاک کوی / جفائی کز آن شخص آمد بروی

بگفت ای فلان ترک آزار کن / یک امشب بنزد من افطار کن

بخلق و فریبش گریبان کشید / بمنزل در آورد و خوان برکشید

برآسود درویش روشن نهاد / بگفتا ایزدت روشنائی دهاد
شب از نرگسش قطره چندین چکید / سحر دیده بر کرد و دنیا بدید
حکایت بشهر اندر افتاد و جوش / که بی دیده دیده بر کرد دوش
شنید این سخن خواجهٔ سنگدل / که برگشت درویش ازو تنگدل
بگفتا حکایت کن ای نیکبخت / که چون سهل شد بر تو این کار سخت
که برکردت این شمع گیتی فروز / بگفتا ای ستمکار آشفته روز
تو کوته نظر بودی و سست رای / که مشغول گشتی بجغد از همای
بروی من این در کسی کرد باز / که کردی تو بر روی او در فراز
اگر بوسه بر خاک مردان زنی / بمردی که پیش آیدت روشنی
کسانی که پوشیده چشم دلند / همانا کزین توتیا غافلند
چو برگشته دولت ملامت شنید / سر انگشت حسرت بدندان گزید
که شهباز من صید دام تو شد / مرا بود دولت بنام تو شد
کسی چون بدست آورد جره باز / فرو برده چون موش دندان بآز
الا گر طلبکار اهل دلی / ز خدمت مکن یکزمان غافلی
خورش ده بدراج و کبک و حمام / که یک روز افتد همائی بدام

حکایت اندر دلداری خلقی تا برسند باهل دلی

چو هر گوشه تیر نیاز افکنی / امید است ناگه که صیدی کنی
دری هم برآید ز چندین صدف / ز صد چوبه آید یکی بر هدف
یکی را پسر گم شد از راحله / شبانگه بگردید در قافله

حکایت در این معنی

ز هر خیمه پرسید و هر سو شتافت / بتاریکی آن روشنائی بیافت
چو آمد بر مردم کاروان / شنیدم که میگفت با ساروان
ندانی که چون راه بردم بدوست / هر آنکس که پیش آمدم گفتم اوست
مشایخ بجان طالب هر کس اند / که باشد که وقتی بمردی رسند
برند از برای دلی بارها / خورند از برای گلی خارها

حکایت دیگر هم در این معنی مع تمثیل

ز تاج ملکزاده‌ای در مناخ / شبی لعلی افتاد در سنگلاخ
پدر گفتش اندر شب تیره رنگ / چه دانی که گوهر کدامست و سنگ
همه سنگها پاس دار ای پسر / که لعل از میانش نباشد بدر
در اوباش پاکان شوریده رنگ / همان جای تاریک و لعل است و سنگ
برغبت بکش بار هر جاهلی / که افتی به وقت صاحبدلی
کسی را که با دوستی سر خوش است / نبینی که چون بار دشمن کش است
بدرد چو گل جامه از دست خار / که خون در دل افتاده خندد چو نار
غم جمله خور در هوای یکی / مراعات صد کن برای یکی
گرت خاکپایان شوریده سر / حقیر و فقیر اند اندر نظر
تو هرگز مبینشان بچشم پسند / که ایشان پسندیدهٔ حق بسند
کسی را که نزدیک ظنت بد اوست / چه دانی که صاحب ولایت خود اوست
در معرفت بر کسانی است باز / که درهاست بر روی ایشان فراز
بسا تلخ عیشان تلخی چشان / که آیند در حلهٔ دامن کشان
ببوسی گرت عقل و تدبیر هست / ملکزاده را در نواخانه دست
که روزی فرح یابد از شه بند / بلندیت بخشد چو گردد بلند
مسوزان درخت گل اندر خریف / که در نوبهارت نماید ظریف
یکی زهرهٔ خرج کردن نداشت / زرش بود و یارای خوردن نداشت

حکایت پدر بخیل و فرزند لاابالی

نه خوردی که خاطر بیاسایدش / نه دادی که فردا بکار آیدش
شب و روز در بند زر بود و سیم / زر و سیم در بند مرد لئیم
بدانست روزی پسر در کمین / که ممسک کجا کرد زر در زمین
ز خاکش برآورد و بر باد داد / شنیدم که سنگی بجایش نهاد
جوانمرد را زر بقائی نکرد / بیک دستش آمد بدیگر بخورد
کزین کم زنی بود ناپاک رو / کلاهش ببازار و میزر گرو

نهاده پدر چنگ بر نای خویش | پسر چنگی و نائی آورد پیش
پدر زار و گریان همه شب نخفت | پسر بامدادان بخندید و گفت
زر از بهر خوردن بود ای پدر | ز بهر نهادن چه سنگ و چه زر
زر از سنگ خارا برون آورند | که بخشند و پوشند آسان خورند
زر اندر کف مرد دنیا پرست | هنوز ای برادر بسنگ اندر است
چو در زندگانی بدی با عیال | گرت مرگ خواهند از ایشان منال
عیالت نه آنگه خورند از تو سیر | که از بام پنجه گز افتی بزیر
بخیل توانگر بدینار و سیم | طلسمیست بالای گنجی مقیم
از آن سالها می‌بماند زرش | که لرزد طلسمی چنین بر سرش
بسنگ اجل ناگهش بشکنند | باسودگی گنج قسمت کنند
پس از بردن و گرد کردن چو مور | بخور پیش از آن کت خورد کرم گور
سخنهای سعدی مثالست و پند | بکار آیدت گر شوی کاربند
دریغ است ازین روی برتافتن | کزین روی دولت توان یافتن

حکایت احسان اندک و ثمرهٔ بی‌نهایت یافتن

جوانی بدانگی کرم کرده بود | تمنای پیری برآورده بود
بجرمی گرفت آسمان ناگهش | فرستاد سلطان بکشتن گهش
تماشاکنان بر در و کوی و بام | تکاپوی ترکان و غوغای عام
چو دید اندر آشوب درویش پیر | جوان را بدست خلایق اسیر
دلش بر جوانمرد سائل بخست | که باری دل آورده بودش بدست
برآورد زاری که سلطان بمرد | جهان ماند و خوی پسندیده برد
بهم بر همی سود دست دریغ | شنیدند ترکان آهخته تیغ
بفریاد از ایشان برآمد خروش | طپانچه زنان بر سر و روی و دوش
پیاده بسر تا در بارگاه | دویدند و بر تخت دیدند شاه
جوان از میان رفت و بردند پیر | بگردن بر تخت سلطان اسیر
بهولش بپرسید و هیبت نمود | که مرگ منت خواستن از چه بود
چو نیکست خوی من و راستی | بد مردم آخر چرا خواستی
برآورد پیر دلاور زبان | که ای حلقه در گوش حکمت جهان
بقول دروغی که سلطان بمرد | نمردی و بیچاره جان برد
ملک زین حکایت چنان برشکفت | که چیزش ببخشید و چیزی نگفت
وزین جانب افتان و خیزان جوان | همی رفت بیچاره هر سو دوان
یکی گفتش از چارسوی قصاص | چه کردی که آمد بجانت خلاص
بگوشش فرو گفت کای هوشمند | بجانی و دانگی رهیدم ز بند
یکی تخم در خاک از آن می‌نهد | که روز فرو ماندگی بر دهد
جوی باز دارد بلائی درشت | عصائی شنیدی که عوجی بکشت
حدیث درست آخر از مصطفاست | که بخشایش و خیر دفع بلاست
عدو را نبینی درین بقعه پای | که بوبکر سعد است کشورگشای
بگیر ای جهانی بروی تو شاد | جهانی که شادی بروی تو باد
کس از کس بدور تو باری نبرد | گلی در چمن جور خاری نبرد
توئی سایهٔ لطف حق بر زمین | پیمبر صفت رحمة العالمین
ترا قدر اگر کس نداند چه غم | شب قدر را می‌ندانند هم

حکایت در معنی ثمرهٔ نیکوکاری

کسی دید صحرای محشر بخواب | مس تفته روی زمین ز آفتاب
همی بر فلک شد ز مردم خروش | دماغ از طپش می‌برآمد بجوش
یکی شخص از آن جمله در سایهٔ | بگردن بر از حله پیرایهٔ
بپرسید کای مجلس آرای مرد | که بود اندرین مجلست پایمرد
رزی داشتم بر در خانه گفت | بسایه درش نیکمردی بخفت
در آن وقت نومیدی آن مرد راست | گنهم ز دادار داور بخواست
که یارب برین بنده بخشایشی | کزو دیده‌ام وقتی آسایشی
چو گفتم چو حل کردم این راز را | بشارت خداوند شیراز را
که آفاق در سایهٔ همتش | مقیمند بر سفرهٔ نعمتش

درختیست مرد کرم باردار · وزو بگذری هیزم کوهسار
حطب را اگر تیشه بر پی زنند · درخت برومند را کی زنند
بسی پای دارای درخت هنر · که هم میوه داری و هم سایه ور
بگفتیم در باب احسان بسی · ولیکن نه شرطست با هر کسی

گفتار اندر هیبت ملوک و سیاست ملک

بخور مردم آزار را خون و مال · که از مرغ بد کنده به پر و بال
کسی را که با خواجه تست جنگ · بدستش چرا میدهی چوب و سنگ
بر انداز بیخی که خار آورد · درختی بپرور که بار آورد
کسی را بده پایهٔ مهتران · که بر کهتران سر ندارد گران
مبخشای بر هر کجا ظالم است · که رحمت بر او جور بر عالم است
جهان سوز را کشته بهتر چراغ · یکی به در آتش که خلقی بداغ
هر آنگه که بر دزد رحمت کنی · بیازوی خود کاروان میزنی
جفا پیشه گان را بده سر بباد · ستم بر ستم پیشه عدلست و داد
شنیدم که مردی غم خانه خورد · که زنبور بر سقف آن لانه کرد

گفتار در معنی احسان با کسی که سزاوار نباشد

زنش گفت از اینان چه خواهی مکن · که مسکین پریشان شوند از وطن
بشد مرد نادان پی کار خویش · گرفتند یک روز زن را بنیش
بیامد ز دکان سوی خانه مرد · بران بیخرد زن بسی تیره کرد
زن بیخرد بر در و بام و کوی · همی کرد فریاد و میگفت شوی
مکن روی بر مردم ای زن ترش · تو گفتی که زنبور مسکین مکش
کسی با بدان نیکوئی چون کند · بدان را تحمل بد افزون کند
چو اندر سری بینی آزار خلق · بشمشیر تیزش بیازار حلق
سگ آخر چه باشد که خوانش نهند · بفرمای تا استخوانش دهند
چه نیکو زدست این مثل پیرده · ستور لگدزن گران بار به
اگر نیکمردی نماید عسس · نیارد بشب خفتن از دزد کس
نی نیزه در حلقهٔ کارزار · بقیمت تر از نیشکر صد هزار
نه هر کس سزاوار باشد بمال · یکی مال خواهد یکی گوشمال
چو گربه نوازی کبوتر خورد · چو فربه کنی گرگ یوسف درد
بنائی که محکم ندارد اساس · بلندش مکن ور کنی زو هراس

حکایت

چو خوش گفت بهرام صحرانشین · چو یکران توسن بندش برزمین
دگر اسبی از گله باید گرفت · که گر سرکشد باز شاید گرفت
ببند ای پسر دجله چون آب کاست · که سودی ندارد چو سیلاب خاست
سر چشمه شاید گرفتن به بیل · چو پر شد نشاید گذشتن به پیل
چو گرگ خبیث آمد اندر کمند · بکش ورنه دل بر کن از گوسپند
ز ابلیس هرگز نیاید سجود · نه از بدگهر نیکوئی در وجود
بداندیش را جای فرصت مده · عدو در چه و دیو در شیشه به
مگو شاید این مار کشتن بچوب · چو سر زیر سنگ تو دارد بکوب
قلمزن که بد کرد با زیردست · قلم بهتر او را بشمشیر دست
مدبر که قانون بد مینهد · ترا میبرد تا بآتش دهد
مگو ملک را این مدبر بس است · مدبر مخوانش که مدبر کس است
سعید آورد قول سعدی بجای · که توفیر ملکست و تدبیر و رای

باب سیوم در عشق

خوشا وقت شوریدگان غمش · اگر ریش بینند و گر مرهمش
گدایانی از پادشاهی نفور · بامیدش اندر گدائی صبور
دمادم شراب الم در کشند · وگر تلخ بینند دم در کشند
بلای خمارست در عیش مل · سلحدار خارست با شاخ گل
نه تلخ است صبری که بر یاد اوست · که تلخی شکر باشد از دست دوست
ملامت کشانند مستان یار · سبکتر برد اشتر مست بار

اسیرش نخواهد رهائی ز بند
شکارش نجوید خلاص از کمند

سلاطین عزلت گدایان حی
منازل شناسان گم کرده پی

بسر وقتشان خلق کی ره برند
که چون آب حیوان بظلمت درند

چو بیت المقدس درون پر قباب
رها کرده دیوار بیرون خراب

چو پروانه آتش بخود در زنند
نه چون کرم پیله بخود در تنند

دلارام در بر دلارام جوی
لب از تشنگی خشک بر طرف جوی

نگویم که بر آب قادر نیند
که بر ساحل نیل مستسقی اند

در معنی عشق مجازی و قوت آن

ترا عشق همچون خودی ز آب و گل
رباید همی صبر و آرام دل

به بیداریش فتنه بر خد و خال
بخواب اندرش پای بند خیال

بصدقش چنان سر نهی بر قدم
که بینی جهان با وجودش عدم

چو در چشم شاهد نیاید زرت
زر و خاک یکسان نماید برت

و گر پاکبازست بر ناید نفس
که با او نماند دگر جای کس

تو گوئی بچشم اندرش منزل است
و گر چشم بر هم نهی در دل است

نه اندیشه از کس که رسوا شوی
نه قوت که یکدم شکیبا شوی

گرت جان بخواهد بکف بر نهی
ورت تیغ بر سر نهد سر نهی

چو عشقی که بنیاد او بر هواست
چنین فتنه انگیز و فرمان رواست

در عشق حقیقی و ثمرهٔ آن

عجب داری از سالکان طریق
که باشند در بحر معنی غریق

ز سودای جانان بجان مشتغل
بذکر حبیب از جهان مشتغل

بیاد حق از خلق بگریخته
چنان مست ساقی که می ریخته

نشاید بدارو دوا کردشان
که کس مطلع نیست بر دردشان

الست از ازل همچنانشان بگوش
بفریاد قالوا بلی در خروش

گروهی عمل دار عزلت نشین
قدمهای خاکی دم آتشین

بیک نعره کوهی ز جا بر کنند
بیک ناله ملکی بهم بر زنند

چو بادند پنهان و چالاک پوی
چو خاکند خاموش و تسبیح گوی

سحرها بگریند چندانکه آب
فرو شوید از دیده شان کحل خواب

فرس کشته از بسکه شب رانده اند
سحرگه خروشان که وامانده اند

شب و روز در بحر سودا و سوز
ندانند ز آشفتگی شب ز روز

چنان فتنه بر حسن صورت نگار
که با حسن صورت ندارند کار

ندادند صاحبدلان دل بپوست
و گر ابلهی داد بی مغز کوست

می صرف وحدت کسی نوش کرد
که دنیا و عقبی فراموش کرد

شنیدم که وقتی گدا زاده
نظر داشت با پادشا زاده

حکایت در معنی محبت صادق

همی رفت و می پخت سودای خام
خیالش فرو برده دندان بکام

ز میدانش خالی نبودی چو میل
همه وقت پهلوی اسبش چو پیل

دلش خون شد و راز در دل بماند
ولی پایش از گریه در گل بماند

رقیبان خبر یافتندش ز درد
دگر باره گفتندش اینجا مگرد

دمی رفت و یاد آمدش روی دوست
دگر خیمه زد بر سر کوی دوست

غلامی شکستش سر و دست و پای
که باری نگفتیمت ایدر مپای

دگر رفت و صبر و قرارش نبود
شکیبائی از روی یارش نبود

مگس وارش از پیش شکر بجور
براندندی و بازگشتی بفور

کسی گفتش ای شوخ دیوانه رنگ
عجب صبر داری تو بر چوب و سنگ

بگفت این جفا بر من از دست اوست
نه شرطست نالیدن از دست دوست

من اینک دم دوستی میزنم
گر او دوست دارد و گر دشمنم

ز من صبر بی او توقع مدار
که با او هم امکان ندارد قرار

نه نیروی صبرم نه جای ستیز
نه امکان بودن نه پای گریز

مگو زین در بارگه سر متاب
و گر سر چو میخم کشند در طناب

نه پروانه جان داده در پای دوست
به از زنده در کنج تاریک اوست

بگفت ار خوری زخم چوگان اوی
بگفتا بپایش در افتم چو گوی

بگفتا سرت گر ببرّد بتیغ / بگفت اینقدر بود و آزو دریغ

یکی را که معشوق باشد یکی / نیازارد از وی بهر اندکی

مرا خود ز سر نیست چندان خبر / که تاج است بر تارکم یا تبر

مکن با من ناشکیبا عتیب / که در عشق صورت نبندد شکیب

چو یعقوبم ار دیده گردد سفید / نبرّم ز دیدار یوسف امید

رکابش ببوسید روزی جوان / برآشفت و برتافت از وی عنان

بخندید و گفتا عنان بر مپیچ / که سلطان عنان بر نپیچد ز هیچ

مرا با وجود تو هستی نماند / بیاد توام خودپرستی نماند

کرم جرم بینی مکن عیب من / توئی سر برآورده از جیب من

بدان زهره دستت زدم در رکاب / که خود را نیاوردم اندر حساب

کشیدم قلم بر سر نام خویش / نهادم قدم بر سر کام خویش

مرا خود کشد تیر آن چشم مست / چه حاجت که آری بشمشیر دست

تو آتش به نی در زن و درگذر / که در بیشه نه خشک ماند نه تر

شنیدم که در لحن خنیاگری / برقص اندر آمد پری پیکری

ز دلهای شوریده پیرامنش / گرفت آتش شمع در دامنش

حکایت در معنی فنای اهل محبت

پراکنده خاطر شد و خشمناک / یکی گفتش از دوستداران چه باک

ترا آتش ای دوست دامن بسوخت / مرا خود بیکباره خرمن بسوخت

اگر یاری از خویشتن دم مزن / که شرکست با یار و با خویشتن

چنین دارم از پیر داننده یاد / که شوریدهٔ سر بصحرا نهاد

پدر در فراقش نخورد و نخفت / پسر را ملامت بکردند و گفت

حکایت در معنی اشتغال با اهل محبت

از آنگه که یارم کس خویش خواند / دگر با کسم آشنائی نماند

بحقش که تا حق جمالم نمود / دگر هر چه دیدم خیالم نمود

نشد گم که روی از خلایق بتافت / که گم کردهٔ خویش را باز یافت

پراکندگانند زیر فلک / که هم دد توان خواندشان هم ملک

ز یاد ملک چون ملک نارمند / شب و روز چون دد ز مردم رمند

قوی بازوانند کوتاه دست / خردمند شیدا و هشیار مست

گه آسوده در گوشهٔ خرقه دوز / گه آشفته در مجلسی خرقه سوز

نه سودای خودشان نه پروای کس / نه در کنج توحیدشان جای کس

پریشیده عقل و پراکنده هوش / ز قول نصیحتگر آکنده گوش

بدریا نخواهد شدن بط غریق / سمندر چه داند عذاب حریق

تهیدست مردان پر حوصله / بیابان نوردان بی قافله

ندارند چشم از خلایق پسند / که ایشان پسندیده حق بس اند

عزیزان پوشیده از چشم خلق / نه زنار داران پوشیده دلق

پر از میوه و سایه ور چون رزند / نه چون ما سیه کار و ازرق رزند

بخود سر فرو برده همچون صدف / نه مانند دریا برآورده کف

نه هر دم همی استخوانند و پوست / نه هر صورتی جان معنی در اوست

نه سلطان خریدار هر بنده است / نه در زیر هر ژندهٔ زنده ایست

اگر ژاله هر قطرهٔ در شدی / چو خرمهره بازار از او پر شدی

چو غازی بخود بر نبندند پای / که محکم رود پای چوبین ز جای

حریفان خلوت سرای الست / بیکجرعه تا نفخهٔ صور مست

به تیغ از غرض برنگیرند چنگ / که پرهیز و عشق آبگینه است و سنگ

یکی شاهدی در سمرقند داشت / که گفتی بجای سمرقند داشت

جمالی گرو برده از آفتاب / ز شوخیش بنیاد تقوی خراب

حکایت در معنی غلبهٔ وجد و سلطنت عشق

تعالی الله از حسن تا غایتی / که پنداری از رحمتست آیتی

همی رفتی و دیدها در پیش / دل دوستان کرده جان بر سرش

نظر کردی این دوست در وی نهفت / نگه کرد باری به تندی و گفت

که ای خیره سر چند پوئی پیم / ندانی که من مرغ دامت نیم

گرت بار دیگر ببینم به تیغ چو دشمن ببرّم سرت بی‌دریغ
کسی گفتش اکنون سر خویش گیر ازین سهل‌تر مطلبی پیش گیر

نپندارم این کام حاصل کنی مبادا که جان در سر دل کنی
چو مفتون صادق ملامت شنید بدرد از درون ناله‌ای برکشید

که بگذار تا زخم تیغ هلاک بغلطاندم لاشه در خون و خاک
اگر پیش دشمن بگویند و دوست که این کشتهٔ دست و شمشیر اوست

نمی‌بینم از خاک کویش گریز به بیداد گو آبرویم بریز
مرا توبه فرمائی ای خودپرست ترا توبه زین گفتن اولیتر است

ببخشای بر من که هر چه او کند وگر قصد خون است نیکو کند
بسوزاندم هر شبی آتشش سحر زنده گردم به بوی خوشش

گر میرم امروز در کوی دوست قیامت زنم خیمه پهلوی دوست
مده تا توانی درین جنگ پشت که زنده است سعدی چو عشقش بکشت

یکی تشنه میرفت جان میسپرد خنک نیکبختی که در آب مرد
بدو گفت نابالغی کای عجب چه مرده چه سیراب چه خشک لب

بگفتا نه آخر دهان تر کنم
حکایت فدا شدن اهل محبت و هلاک را
که تا جان شیرینش در سر کنم

فتد تشنه در آبدان عمیق
غنیمت شمردن
که داند که سیراب میرد غریق

گر عاشقی دامن وی بگیر وگر گویدت جان بده گو [illegible]
بهشت تن آسانی آنگه خوری که بر دوزخ نیستی بگذری

دل تخم کاران بود رنجه‌کش چو خرمن برآید بخسبند خوش
درین مجلس آنکس بکامی رسید که در دور آخر بجامی رسید

چنین نقل دارم ز مردان راه
حکایت در صبر و ثبات روندگان
فقیران منعم گدایان شاه

که پیری به دریوزه شد بامداد در مسجدی دید و آواز داد
یکی گفتش این خانهٔ خلق نیست که چیزی دهندت بشوخی مایست

بپرسید این خانه کیست پس که بخشایشش نیست بر حال کس
بگفتا خموش ای چه لفظ خطاست خداوند خانه خداوند ماست

نگه کرد قندیل و محراب دید بسوز از جگر نعره‌ای برکشید
که حیفست ازینجا فراتر شدن دریغست محروم ازین در شدن

شنیدم که سالی مجاور نشست چو فریادخواهان برآورده دست
شبی پای عمرش فرو شد بگل طپیدن گرفت از ضعیفش دل

سحر برد شخصی چراغی به سر رمق دید از او چون چراغ سحر
همی گفت غلغل کنان از فرح که من دق باب الکریم انفتح

طلبکار باید صبور و حمول که نشنیده‌ام کیمیاگر ملول
چه زرها بخاک سیه در کنند که باشد که روزی مسی زر کنند

زر از بهر چیزی خریدن نکوست [illegible]
گر از دلبری دل بتنگ آیدت دگر غمگساری بچنگ آیدت

به تلخی [illegible] ز روی ترش [illegible]
[illegible] ندارد نظیر به اندک دلازار ترکش مگیر

توان از کسی [illegible]
حکایت [illegible]
که دانی که بی او توان ساختن

شبی سحرگاهی [illegible] [illegible]
یکی [illegible] اگر بیحاصلی رو سر خویش گیر

بر این [illegible] مقبول نیست [illegible]
شب [illegible] کز طاعت نخفت مریدی ز حالش خبر داشت گفت

چه دیدی [illegible] [illegible]
بدیبا [illegible] یاقوت فام بحسرت بنالید و گفت ای غلام

عنان [illegible] [illegible]
[illegible] که آگه ببردیدمی زین ره که راه دگر دیدمی

چو غم گر نشناسد در دیگری | شنیدم که راهم درین کوی نیست
که گفتند در گوش جانش ندای | قبول است اگر چه هنر نیستش

حکایت

که بی سعی هرگز بجائی رسی | سلیمان چو برگیرد قدم

حکایت در صبر بر جفای آنکه ازو صبر نتوان کرد

بپیری زن داماد نا مهربان | که مپسند چندین که با این پسر
نشینم که چون من پریشان دل اند | زنانی که با هم چنان دوستند
که با بی بخندید بر روی من | شنید این سخن پیر فرخنده فال
اگر خوبرویست بارش بکش | دریغ است روی از کسی تافتن
بحرف وجودت قلم در کشید | رضا ده بفرمان حق بنده وار

حکایت

مرا چون تو خواجه نیفتد کسی | طبیبی پریچهره در مرو بود

حکایت در معنی اختیار درد بر درمان از دوست

که خوش بود چندی سرم با طبیب | نمیخواستم تندرستی خویش
که سودای عشقش کند زیردست | چو سودا خرد را بمالید گوش

حکایت

دگر زور در پنجه خود ندید | یکی گفتش آخر چه خسبی چو زن
نشاید بدین پنجه با شیر گفت | چو بر عقل دانا شود عشق چیر

حکایت

دگر یا فرو سرکش افتاده بود | یکی لطف و خلق پری روست
دگر مرگ خویش از خدا خواستی | پسر را نشاندند پیران ده
تغابن نباشد رهائی ز بند | بناخن پری چهره می کند پوست
مرا زان چه گر رد کند یا قبول | بیا همچنین زندگانی کنیم
نباید نباد این رومی یار | ترا هرچه مشغول دارد ز دوست

حکایت

چو خواهنده محروم ماند از دری | ولی هیچ راهی دگر روی نیست
درین بود سر پیش من فدای | که جز ما پناهی دگر نیستش
یکی در نشابور دانی چه گفت | چو فرزندش از فرض خفتن بخفت
توقع مدار ای پسر گر کسی | وجودیست بی منفعت چون عدم
طمع دار سود و بترس از زیان | که بی بهره باشند فارغ زیان
شکایت کند نوعروس جوان | بتلخی برد روزگارم بسر
کسانی که با من درین منزلند | که گویی دو مغز یکی پوستند
ندیدم درین مدت از شوی من | سخندان پروردۀ دیرینه سال
جوابی چو پیرانش گفت خوش | که دیگر نشاید چو نو یافتن
چرا سر کشی زانکه چون سر کشید | که چون او نبینی خداوندگار
یکم روز بر بنده دل بسوخت | که بشکفت و فرمانبرش بر فروخت
ترا بنده از من به افتد بسی | که در باغ دل قامتش سرو بود
نه از درد دلهای ریشش خبر | نه از چشم بیمار خویشش خبر
حکایت کند دردمندی غریب | که دیگر طبیبم نیاید به پیش
بسا عقل زورآور چیره دست | نیارد دگر سر برآورد هوش
یکی پنجه آهنین راست کرد | که با شیر زورآوری خواست کرد
چو شیرش بسرپنجه در خود کشید | بسرپنجه آهنینش بزن
شنیدم که مسکین در آن زیر | همان پنجه آهنین است و شیر
میان دو عم زاده وصلت فتاد | دو خورشید سیمای مهتر نژاد
یکی را بغایت خوش افتاده بود | دگر روی بر روی دیوار داشت
یکی خویشتن را بیاراستی | که نفرت براو بیست مهرش بود
بخندید و گفتا بصد گوسپند | که هرگز بدین کی شکیبم ز دوست
کند ترک مهر و وفا و وصول | جفا بینم و مهربانی کنم
نه صد گوسفندم که سیصد هزار | که انصاف پرسی دلارام او
یکی پیش شوریده حالی نبشت | که دوزخ تمنا کنی یا بهشت

بگفتا مپرس از من این ماجرا پسندم هم آنچه او پسندد مرا
بمجنون کسی گفت کای نیک پی چه بودت که دیگر نیائی بحی
مگر در سرت شور لیلی نماند خیالت دگر گشت و میلی نماند
چو بشنید بیچاره بگریست زار که ای خواجه دستم ز دامن بدار
مرا خود دل دردمندست خیز تو نیزم نمک بر جراحت مریز
نه دوری دلیل صبوری بود که بسیار دوری ضروری بود
بگفت ای وفادار فرخنده خوی پیامی که داری بلیلی بگوی
بگفتا مبر نام من پیش دوست که حیفست نام من آنجا که اوست

حکایت سلطان محمود و صدق محبت او با ایاز

یکی خورده بر شاه غزنین گرفت که حسنی ندارد ایاز ای شگفت
گلی را که نه رنگ باشد نه بوی غریبست سودای بلبل بر اوی
بمحمود گفت این حکایت کسی بپیچید از اندیشه بر خود بسی
که عشق من ای خواجه بر خوی اوست نه بر قد و بالای نیکوی اوست
شنیدم که در تنگنائی شتر بیفتاد و بشکست صندوق در
بیغما ملک آستین بر فشاند وز آنجا بتعجیل مرکب براند
سواران پی در و مرجان شدند ز سلطان بیغما پریشان شدند
نماند از وشاقان گردن فراز کسی در قفای ملک جز ایاز
بدو گفت کی سنبلت پیچ پیچ ز یغما چه آوردهٔ گفت هیچ
من اندر قفای تو میتاختم ز خدمت بنعمت نپرداختم
گرت قربتی هست در بارگاه بخلعت مشو غافل از پادشاه
خلاف طریقت بود کاولیا تمنا کنند از خدا جز خدا
گر از دوست چشمت باحسان اوست تو در بند خویشی نه در بند دوست
تو تا دهن باشد از حرص باز نیاید بگوش دل از غیب راز
حقیقت سرائیست آراسته هوا و هوس گرد برخاسته

حکایت در معنی قدم درست مردان

نبینی که جائی که برخواست گرد نه بیند نظر گرچه بیناست مرد
قضا را من و پیری از فاریاب رسیدیم در خاک مغرب بآب
مرا یکدرم بود برداشتند بکشتی و درویش بگذاشتند
سیاهان براندند کشتی چو دود که آن ناخدا ناخدا ترس بود
مرا گریه آمد بتیمار جفت بر آن گریه قهقه بخندید و گفت
مخور غم برای من ای پر خرد مرا آنکس آرد که کشتی برد
بگسترد سجاده بر روی آب خیالست پنداشتم یا بخواب
ز مدهوشیم دیده آنشب نخفت نگه بامداد آن بمن کرد و گفت
عجب ماندی ای یار فرخنده رای ترا کشتی آورد و ما را خدای
چرا اهل معنی بدین نگروند که ابدال در آب و آتش روند
پس آنانکه در وجد مستغرقند چنین دان که منظور عین الحقند
نه طفلی کز آتش ندارد خبر نگه داردش مادر مهرور
تو بر روی دریا قدم چون زنی چو مردان که بر خشک تر دامنی
نگه دارد از تاب آتش خلیل چو تابوت موسی ز غرقاب نیل
چو کودک بدست شناور برست نترسد وگر دجله پهناورست

ره عقل جز پیچ بر پیچ نیست بر عارفان جز خدا هیچ نیست

گفتار اندر فنای موجودات با کبریای باری عز اسمه

توان گفتن این با حقایق شناس ولی خرده گیرند اهل قیاس
که پس آسمان و زمین چیستند بنی آدم و دام و دد کیستند
پسندیده پرسیدی ای هوشمند بگویم گر آید جوابت پسند
که هامون و دریا و کوه و فلک پری و آدمیزاد و دیو و ملک
همه هرچه هستند ازان کمترند که با هستیش نام هستی برند
عظیمست پیش تو دریا بموج بلندست گردون گردان باوج
ولی اهل صورت کجا پی برند که ارباب معنی بملکی درند

که گر آفتابست یک ذره نیست — وگر هفت دریاست یک قطره نیست
چو سلطان عزت علم برکشد — جهان سر بجیب عدم درکشد

حکایت دهقان در لشکر سلطان

رئیس دهی با پسر در رهی — گذشتند بر قلب شاهنشهی
پسر چاوشان دید و تیغ و تبر — قباهای اطلس کمرهای زر
یلان کماندار نخجیرزن — غلامان ترکش کش تیرزن
یکی در برش پرنیانی قبا — یکی بر سرش خسروانی کلاه
پسر کاین همه شوکت و پایه دید — پدر را بغایت فرومایه دید
که حالش بگردید و رنگش بریخت — ز هیبت به بیغوله‌ای در گریخت
پسر گفتش آخر بزرگ دهی — بسرداری از سر بزرگان مهی
چه بودت که ببریدی از جان امید — بلرزیدی از پادشاهی چو بید
بلی گفت سالار و فرماندهم — ولی عزتم هست تا در دهم
بزرگان ازان دهشت آلوده‌اند — که در بارگاه ملک بوده‌اند
تو ای بیخبر همچنان در دهی — که بر خویشتن منصبی می‌نهی
نگفتند حرفی زبان آوران — که سعدی نگوید مثالی بر آن

حکایت کرم شب تاب

مگر دیده باشی که در باغ و راغ — بتابد بشب کرمکی چون چراغ
یکی گفتش ای کرمک شب فروز — چه بودت که بیرون نیایی بروز
ببین کاتشین کرمک خاکزاد — جواب از سر روشنایی چه داد
که من روز و شب جز بصحرا نیم — ولی پیش خورشید پیدا نیم

حکایت دانشمند با اتابک سعد زنگی

ثنا گفت بر سعد زنگی کسی — که بر تربتش باد رحمت بسی
درم داد و تشریف و بنواختش — بقدر هنر منزلت ساختش
چو الله و بس دید بر نقش زر — بشورید و برکند خلعت ز بر
ز شورش چنان شعله بر جان گرفت — که برجست و راه بیابان گرفت
یکی گفتش از همنشینان دشت — چه دیدی که حالت دگرگونه گشت
تو اول زمین بوسه کردی سه جای — نبایستی آخر زدن پشت پای
بخندید کاول ز بیم و امید — همی لرزه بر تن فتادم چو بید
باخر ز تمکین الله و بس — نه چیزم بچشم اندر آمد نه کس

حکایت مرد حق شناس

بشهری در از شام غوغا فتاد — گرفتند پیری مبارک نهاد
هنوز آن حدیثم بگوش اندرست — چو قیدش نهادند بر پای و دست
که گفتا نه سلطان اشارت کند — کرا زهره باشد که غارت کند
بباید چنین دشمنی دوست داشت — که میدانمش دوست بر من گماشت
اگر عز و جاهست اگر ذل و قید — من از حق شناسم نه از عمرو و زید
ز علت مدار ای خردمند بیم — چو داروی تلخت فرستد حکیم
بخور هرچه آید ز دست حبیب — نه بیمار داناترست از طبیب
یکی را چو سعدی دلی دست کسی — گرو بود و میبرد خواری بسی

حکایت صاحب نظر پارسا

پس از هوشمندی و فرزانگی — بدف بر زدندش ز دیوانگی
قفا خوردی از دستیاران خویش — چو مسمار پیشانی آورده پیش
خیالش چنان بر سر آشوب کرد — که بام دماغش لگدکوب کرد
ز دشمن جفا بردی از بهر دوست — که تریاک اکبر بود زهر دوست
نبودش ز تشنیع یاران خبر — که غرقه ندارد ز باران خبر
کرا پای خاطر برآید بسنگ — نیندیشد از شیشهٔ نام و ننگ
شبی دیو خود را پریچهره ساخت — در آغوش آن مرد و بر وی بتاخت
سحرگه مجال نمازش نبود — ز یاران کس آگه ز رازش نبود
بآبی فرو رفت نزدیک بام — برو بسته سرما دری از رخام
نصیحتگری لومش آغاز کرد — که خود را بکشتی درین آب سرد
ز برنای منصف برآمد خروش — که زنهار ازین حرف منکر خموش

مرا پنجه در این اسیر دلفریفت / بمهرش چنانم که نتوان شکیفت
نپرسید باری بخلق خوشم / نگر تا چه بارش بجان می‌کشم
پس آنگه که خصمم ز خاک آفرید / بقدرت در او جان پاک آفرید
عجب داری ار بار امرش برم / که دایم باحسان و فضلش درم
اگر مرد عشقی کم خویش گیر / وگرنه ره عافیت پیش گیر

گفتار اندر سماع اهل دل و تقریر حق و باطل

مترس از محبت که خاکت کند / که باقی شوی گر هلاکت کند
نروید نبات از حبوب درست / مگر خاک بر وی بگردد نخست
ترا با حق آن آشنایی دهند / که از دست خویشت رهایی دهند
که تا با خودی در خودت راه نیست / وزین نکته جز بیخود آگاه نیست
نه مطرب که آواز پای ستور / سماع است گر عشق داری و شور
مگس پیش شوریده دل پر نزد / که او چون مگس دست بر سر نزد
نه بم داند آشفته سامان نه زیر / بآواز مرغی بنالد فقیر
سرآینده خود می نگردد خموش / ولیکن نه هر وقت بازست گوش
چو شوریدگان می‌پرستی کنند / بآواز دولاب مستی کنند
برقص اندرآیند دولاب وار / چو دولاب بر خود بگریند زار
بتسلیم سر در گریبان برند / چو طاقت نماند گریبان درند
نگویم سماع ای برادر که چیست / مگر مستمع را بدانم که کیست
گر از برج معنی پرد طیر او / فرشته فرو ماند ز سیر او
وگر مرد لهوست و بازی و لاغ / قوی‌تر شود دیوش اندر دماغ
چو مرد سماعست شهوت پرست / بآواز خوش خفته خیزد نه مست
پریشان شود گل بباد سحر / نه هیزم که نشکافدش جز تبر
جهان پر سماعست و مستی و شور / ولیکن چه بیند در آیینه کور
نکن غیبت ویش حیران است / که غرقست از آنان نه پیداست دست
نبینی شتر بر حدای عرب / که چونش برقص اندر آرد طرب
شتر را چو شور طرب در سر است / اگر آدمی را نباشد خر است

حکایت

شکرلب جوانی نی آموختی / که دلها در آتش چو نی سوختی
پدر بارها بانگ بر وی زدی / بتندی و آتش بنی در زدی
شبی بر ادای پسر گوش کرد / سماعش پریشان و مدهوش کرد
همی گفت و بر چهره افکنده خوی / که آتش بمن در زد این بار نی
ندانی که شوریده حالان مست / چرا برفشانند در رقص دست
گشاید دری بر دل از واردات / فشانند دست بر کاینات
حلالش بود رقص بر یاد دوست / که هر آستینیش جانی در اوست
گرفتم که خود چابکی در شنا / برهنه توانی زدن دست و پا
بکن خرقه نام و ناموس و زرق / که عاجز بود مرد با جامه غرق
تعلق حجابست و بیحاصلی / چو پیوندها بگسلی واصلی

حکایت

کسی گفت پروانه را کای حقیر / برو دوستی درخور خود بگیر
رهی رو که بینی طریق رجا / تو و مهر شمع از کجا تا کجا
سمندر نه‌ای گرد آتش مگرد / که مردانگی باید آنگه نبرد
ز خورشید پنهان نشود موش کور / که جهلست با آهنین پنجه زور
یکی را که دانی که خصم تو اوست / نه از عقل باشد گرفتن بدوست
ترا کس نگوید نکو می‌کنی / که جان در سر کار او می‌کنی
گدایی که از پادشه خواست دخت / قفا خورد و سودای بیهوده پخت
کجا در حساب آورد چون تو دوست / که روی ملوک و سلاطین در اوست
مپندار کو در چنان مجلسی / مدارا کند با چو تو مفلسی
وگر با همه خلق نرمی کند / تو بیچاره‌ای با تو گرمی کند
نگه کن که پروانه سوزناک / چه گفت ای عجب گر بسوزم چه باک
مرا چون خلیل آتشی در دل است / که پنداری این شعله بر من گل است

نه دل دامن دلستان می کشد / که مهرش گریبان جان می کشد

نه خود را بر آتش بخود میزنم / که زنجیر شوق است در گردنم

مرا همچنان دور بودم که سوخت / نه اینم که آتش بمن برفروخت

نه آن میکند یار در شاهدی / که با او توان گفتن از زاهدی

که عیبم کند بر تولای دوست / که من راضیم کشته برپای دوست

مرا بر تلف حرص دانی چراست / چو او هست اگر من نباشم رواست

بسوزم که یار پسندیده اوست / که در وی سرایت کند سوز دوست

مرا چند گوئی که در خورد خویش / حریفی بدست آر همدرد خویش

بدان ماند اندرز شوریده حال / که گوئی بکژدم گزیده منال

کسی را نصیحت گوای شگفت / که داند که در وی نخواهد گرفت

ز کف رفته بیچاره را لگام / نگویند کاهسته ران ای غلام

چه نغز آمد این نکته در سندباد / که عشق آتش است ای پسر پند باد

بباد آتش تیز برتر شود / پلنگ از زدن کینه ورتر شود

چو نیکت بدیدم بدی میکنی / که رویم فرا چون خودی میکنی

ز خود بهتری جوی و فرصت شمار / که با چون خودی گم کنی روزگار

پی چون خودان خودپرستان روند / بکوی خطرناک مستان روند

من اول که این کار سر داشتم / دل از سر بیکبار برداشتم

سرانداز در عاشقی صادق است / که بدزهره برخویشتن عاشق است

اجل ناگهی در کمینم کشد / همان به که آن نازنینم کشد

چو بی شک نبشته است بر سر هلاک / بدست دلارام خوشتر هلاک

نه روزی به بیچارگی جان دهی / پس آن به که در پای جانان دهی

حکایت مخاطبه شمع و پروانه

شبی یاد دارم که چشمم نخفت / شنیدم که پروانه با شمع گفت

که من عاشقم گر بسوزم رواست / ترا گریه و سوز باری چراست

بگفت ای هوادار مسکین من / برفت انگبین یار شیرین من

چو شیرینی از من بدر میرود / چو فرهادم آتش بسر میرود

همی گفت و هر لحظه سیلاب درد / فرو میدویدش برخسار زرد

که ای مدعی عشق کار تو نیست / که نی صبر داری نه یارای ایست

تو بگریزی از پیش یک شعله خام / من استاده ام تا بسوزم تمام

ترا آتش عشق اگر پر بسوخت / مرا بین که از پای تا سر بسوخت

نرفته ز شب همچنان بهره / که ناگه بکشتش پری چهره

همیگفت و میرفت دودش بسر / همین بود پایان عشق ای پسر

اگر عاشقی خواهی آموختن / بکشتن فرج یابی از سوختن

مکن گریه بر گور مقتول دوست / برو خرمی کن که مقبول اوست

اگر عاشقی سر مشوی از مرض / چو سعدی فرو شوی دست از غرض

فدائی ندارد ز مقصود چنگ / وگر بر سرش تیر بارند و سنگ

بدریا مرو گفتمت زینهار / وگر میروی تن بطوفان سپار

باب چهارم در تواضع

زخاک آفریدت خداوند پاک / پس ای بنده افتادگی کن چو خاک

حریص و جهان سوز و سرکش مباش / زخاک آفریدت چو آتش مباش

چو گردن کشید آتش هولناک / به بیچارگی تن بینداخت خاک

چو آن سرفرازی نمود این کمی / ازان دیو کردند ازین آدمی

حکایت در همین معنی گوید

یکی قطره باران ز ابری چکید / خجل شد چو پهنای دریا بدید

که جائی که دریاست من کیستم / گر او هست حقا که من نیستم

چو خود را بچشم حقارت بدید / صدف در کنارش بجان پرورید

سپهرش بجائی رسانید کار / که شد نامور لؤلؤ شاهوار

بلندی بدان یافت کو پست شد / در نیستی کوفت تا هست شد

حکایت در معنی نظر مردان حق

جوانی خردمند پاکیزه بوم — ز دریا برآمد به بندر روم

در خویشتن بحقارت

درو فضل دیدند و عقل و تمیز — نهادند رختش بجای عزیز
سر صالحان گفت روزی به تیز — که خاشاک مسجد بیفشان و گرد
همان کاین سخن مرد رهرو شنید — برون رفت و بازش کس آنجا ندید
بر آن حمل کردند یاران و پیر — که پروای خدمت ندارد فقیر
دگر روز خادم گرفتش براه — که ناخوب کردی برای تباه
ندانستی ای کودک خودپسند — که مردان ز خدمت بجائی رسند
گرستن گرفت از سر صدق و سوز — که ای یار جان پرور دلفروز
نه گرد اندران بقعه دیدم نه خاک — من آلوده بودم دران جای پاک
گرفتم قدم لاجرم باز پس — که پاکیزه مسجد به از خار و خس
طریقت جز این نیست درویش را — که افکنده دارد تن خویش را
بلندیت باید تواضع گزین — که این بام را نیست سلم جز این

حکایت بایزید بسطامی قدس سره در تواضع

شنیدم که وقتی سحرگاه عید — ز گرمابه آمد برون بایزید
یکی طشت خاکسترش بیخبر — فرو ریختند از سرائی بسر
همی گفت ژولیده دستار و موی — کف دست شکرانه مالان بروی
که ای نفس من درخور آتشم — بخاکستری روی درهم کشم
بزرگان نکردند در خود نگاه — خدابینی از خویشتن بین مخواه
بزرگی بناموس و گفتار نیست — بلندی بدعوی و پندار نیست
قیامت کسی بینی اندر بهشت — که معنی طلب کرد و دعوی بهشت
تواضع سر رفعت افرازدت — تکبر بخاک اندر اندازدت

گفتار در عجب و عاقبت آن و شکستگی و برکت آن

بگردن فتد سرکش تندخوی — بلندیت باید بلندی مجوی
ز مغرور دنیا ره دین مجوی — خدابینی از خویشتن بین مجوی
گرت جاه باید مکن چون خسان — بچشم حقارت نگه در کسان
گمان کی برد مردم هوشمند — که در سرگرانیست قدر بلند
ازین نامورتر محلی مجوی — که خوانند خلقت پسندیده خوی
نه گر چون توئی بر تو کبر آورد — بزرگش نبینی بچشم خرد
تو نیز ار تکبر کنی همچنان — نمائی که پیشت تکبر کنان
چو استاده‌ای در مقام بلند — برافتاده گر هوشمندی مخند
بسا ایستاده درآمد ز پای — که افتادگانش گرفتند جای
گرفتم که خود هستی از عیب پاک — تعنت مکن بر من عیبناک
یکی حلقهٔ کعبه دارد بدست — یکی در خرابات افتاده مست
گر آنرا بخواند که نگذاردش — و این را براند که باز آردش
نه مستظهرست این باعمال خویش — نه آنرا در توبه بسته‌ست پیش

حکایت عیسی ع با عابد پارسا

شنیدستم از راویان کلام — که در عهد عیسی علیه السلام
یکی زندگانی تلف کرده بود — بجهل و ضلالت سر آورده بود
دلیری سیه‌نامهٔ سخت دل — ز ناپاکی ابلیس ازوی خجل
بسر برده ایام بیحاصلی — نیاسوده تا بوده ازوی دلی
سرش خالی از عقل و پر ز احتشام — شکم فربه از لقمه‌های حرام
بناراستی دامن آلوده‌ای — بنادستی دوده اندوده‌ای
نه پائی چو بینندگان راست رو — نه گوشی چو مردم نصیحت شنو
چو سال بد از وی خلایق نفور — نمایان بهم چون مه نو ز دور
هوا و هوس خرمنش سوخته — جوی نیکنامی نیندوخته
سیه‌نامه چندان تنعم براند — که در نامه جای نبشتن نماند
گنهکار و خودرای و شهوت پرست — بغفلت شب و روز مخمور و مست
شنیدم که عیسی درآمد ز دشت — بمقصورهٔ عابدی برگذشت
بزیر آمد از غرفه خلوت نشین — بپایش درافتاد سر بر زمین

گنه کار برگشته اختر ز دور
چو پروانه حیران در ایشان ز نور
خجل زیر لب عذر خواهان بسوز
ز شبهای در غفلت آورده روز
برانداخته نقد عمر عزیز
بدست از نکوئی نیاورده چیز
برست آنکه در عهد طفلی بمرد
که پیرانه سر شرمساری نبرد
درین گوشه نالان گنه کار پیر
که فریاد حالم رس ای دستگیر
وزان نیمه عابد سری پر غرور
ترش کرده بر فاسق ابرو ز دور
بگردن بآتش درافتادهٔ
بباد هوا عمر بردادهٔ
چه بودی که زحمت ببردی ز پیش
بدوزخ برفتی پس کار خویش
بمحشر که حاضر شوند انجمن
خدایا تو با او مکن حشر من
که گر عالم است این وگر جهول
مرا دعوت هر دو آمد قبول
به بیچارگی هر که آمد برم
نیندازمش ز آستان کرم
وگر عار دارد عبادت پرست
که در خلد با وی بود هم نشست
که آنرا جگر خون شد از سوز و درد
گر این تکیه بر طاعت خویش کرد
گرا جامه پاکست و سیرت پلید
در دوزخش را نباید کلید
چو خود را ز نیکان شمردی بدی
نمیگنجد اندر خدائی خودی
پیاز آمد آن بی هنر جمله پوست
که پنداشت چون پسته مغزی در اوست
نخورد از عبادت بر آن بی خرد
که با حق نکو بود و با خلق بد
تأمل بحسرت کنان شرمسار
چو درویش در دست سرمایه دار
سرشک غم از دیده باران چو میغ
که عمرم بغفلت گذشت ای دریغ
چو من زنده هرگز مبادا کسی
که مرگش به از زندگانی بسی
گناهم ببخش ای جهان آفرین
که گر با من افتد فبئس القرین
نگون مانده از شرمساری سرش
روان آب حسرت بروی از برش
که این مدبر اندر پی ما چراست
نگون بخت نادان ز همجنس ماست
چه خیر آمد از نفس تر دامنش
که صحبت بود با مسیح و منش
همی رنجم از طلعت ناخوشش
مبادا که در من فتد آتشش
درین بود که وحی از جلیل الصفات
در آمد بعیسی علیه الصلوات
تبه کرده ایام برگشته روز
بنالید بر من بزاری و سوز
عفو کردم از وی عملهای زشت
در آرم بفضل خودش در بهشت
بگو ننگ از و در قیامت مدار
که آنرا بجنت برند این بنار
بذلت در بارگاه غنی
که بیچارگی به ز کبر و منی
بر این آستان عجز و مسکینیست
به از طاعت و خویشتن بینیست
اگر مردی از مردی خود مگوی
نه هر شهسواری بدر برد گوی
ازین نوع طاعت نیاید بکار
برو عذر تقصیر طاعت بیار
سخن ماند از عاقلان یادگار
ز سعدی همین یک سخن یاد دار
گنه کار اندیشناک از خدای
به از پارسای عبادت نمای

حکایت دانشمند درویش و قاضی متکبر

فقیهی کهن جامه تنگدست
در ایوان قاضی بصف برنشست
ندانی که برتر مقام تو نیست
فروتر نشین یا برو یا بایست
نه هر کس سزاوار باشد بصدر
کرامت بجاهست و رتبت بقدر
بعزت هر آنکو فروتر نشست
بخواری نیفتد ز بالا بپست
فقیهان طریق جدل ساختند
لم و لا نسلم در انداختند
تو گفتی خروسان شاطر بجنگ
فتادند درهم بمنقار و چنگ
فتادند در عقدهٔ پیچ پیچ
که در حل آن ره نبردند هیچ
نگه کرد قاضی بر او تیز تیز
معرف گرفت آستینش که خیز
بجای بزرگان دلیری مکن
چو سرپنجه‌ات نیست شیری مکن
دگر ره چه حاجت به پند کسیت
همین شرمساری عقوبت بسیت
چو آتش برآورد درویش دود
فروتر نشست از مقامی که بود
کشادند بر هم در فتنه باز
بلا و نعم کرده گردن دراز
یکی بیخود از خشمناکی چو مست
یکی بر زمین میزدی هر دو دست
کهن جامه اندر صف آخرین
بغرّش در آمد چو شیر عرین

که برهان قوی باید و معنوی — نه رگهای گردن بحجت قوی
مرا نیز چوگان لعبست و گوی — بگفتند اگر نیک دانی بگوی
بکلک فصاحت بیانی که داشت — بدلها چو نقش نگین برنگاشت
سر از کوی صورت بمعنی کشید — قلم بر سر حرف دعوی کشید
بگفتندش از هر کنار آفرین — که بر عقل و طبعت هزار آفرین
سمند سخن تا بجایی براند — که قاضی چو خر در وحل باز ماند
برون آمد از طاق و دستار خویش — باکرام و لطفش فرستاد پیش
که هیهات قدر تو نشناختم — بشکر قدومت نپرداختم
دریغ آیدم با چنین مایهٔ — که بینم ترا با چنین پایهٔ
معرف بدلداری آمد برش — که دستار قاضی نهد بر سرش
بدست و زبان منع کردش که دور — منه بر سرم پای بند غرور
که فردا شود بر کهن میزران — بدستار پنجه گزم سرگران
چو مولام خوانند و صدر کبیر — نمایند مردم بچشم حقیر
تفاوت کند هرگز آب زلال — گرش کوزه زرین بود یا سفال
خرد باید اندر سر مرد و مغز — نباید مرا چون تو دستار نغز
کس از سربزرگی نباشد بچیز — کدو سربزرگست و بی مغز نیز
میفراز گردن بدستار و ریش — که دستار پنبه است و سبلت حشیش
بصورت کسانی که مردم وشند — چو صورت همان به که دم درکشند
بقدر هنر جست باید محل — بلندی و نحسی مکن چون زحل
نی بوریا را بلندی نکوست — که خاصیت نیشکر خود دراوست
بدین عقل و همت نخوانم کست — وگر میرود صد غلام از پست
چه خوش گفت خرمهرهٔ در گلی — چو برداشتش پرطمع جاهلی
مرا کس نخواهد خریدن بهیچ — بدیوانگی در حریرم مپیچ
نه منعم بمال از کسی بهترست — خر ار جل اطلس بپوشد خرست
بدین شیوه مرد سخنگوی چست — بآب سخن کینه از دل بشست
دل آزرده را سخت باشد سخن — چو خصمت بیفتاد سستی مکن
چو دستت رسد مغز دشمن برآر — که فرصت فروشوید از دل غبار
چنان ماند قاضی بجورش اسیر — که گفت ان هذا لیوم عسیر
بدندان گزید از تعجب یدین — بماندش در او دیده چون فرقدین
وز آنجا جوان روی همت بتافت — برون رفت و بازش نشان کس نیافت
غریو از بزرگان مجلس بخاست — که گویی چنین شوخ چشم از کجاست
نقیب از پیش رفت و هر سو دوید — که مردی بدین نعت و صورت که دید
یکی گفت ازین نوع شیرین نفس — درین شهر سعدی شناسیم و بس
بران صد هزار آفرین کاین بگفت — حق تلخ بین تا چه شیرین بگفت

حکایت در توبه کردن پادشاهزاده گنجه

یکی پادشه زاده در گنجه بود — که نا اهل و ناپاک و سرپنجه بود
بمسجد درآمد سرایان و مست — می اندر سر و ساتگینی بدست
بمقصوره در پارسایی مقیم — زبانی دلاویز و قلبی سلیم
تنی چند بر گفت او مجتمع — چو عالم نباشی کم از مستمع
چو بی عزتی پیشه کرد آن حرون — شدند آن عزیزان خراب اندرون
چو منکر بود پادشه را قدم — که یارد زد از امر معروف دم
تحکم کند سیر بر بوی گل — فرو ماند آواز چنگ از دهل
گرت نهی منکر برآید ز دست — نشاید چو بیدست و پایان نشست
وگر دست قوت نداری بگوی — که پاکیزه گردد باندرز خوی
چو دست و زبان را نماند مجال — بهمت نمایند مردی رجال
یکی پیش دانای خلوت نشین — بنالید و بگریست سر بر زمین
که یکبار بر این رند مست — دعا کن که ما بی زبانیم و دست
دم سوزناک از دل باخبر — قوی‌تر که هفتاد تیغ و تبر
برآورد مرد جهاندیده دست — چه گفت ای خداوند بالا و پست
خوش است این پسر وقتش از روزگار — خدایا همه وقت او خوش بدار

کسی گفتش ای قدوهٔ راستی / بدین بد چرا نیکوئی خواستی
چو بد عهد را نیک خواهی بقهر / چه بد خواستن بر سر اهل شهر

چنین گفت بینندهٔ تیزهوش / چو سرّ سخن در نیابی خموش
بطاعات مجلس بیاراستم / ز داد آفرین توبه‌اش خواستم

که هر گه که باز آید از خوی زشت / بعیشی رسد جاودان در بهشت
همین پنج روزست عیشش مدام / بترک اندرش عیشهای مدام

حدیثی که مرد سخن ساز گفت / یکی زان میان با ملک باز گفت
ز وجد آب در چشمش آمد چو میغ / بباریدش بر چهره سیل دریغ

بنیران شوق اندرونش بسوخت / حیا دیده بر پشت پایش بدوخت
بر نیک محضر فرستاد کس / در توبه کوبان که فریاد رس

قدم رنجه فرمای تا سر بهم / سر جهل و ناراستی بر نهم
دو رویه ستادند بر در سپاه / سخن پرور آمد در ایوان شاه

شکر دید و عناب و شمع و شراب / ده از مردم آباد و مردم خراب
یکی غایب از خود یکی نیم مست / یکی شعر خوانان صراحی بدست

ز سوئی برآورده مطرب خروش / ز دیگر سو آواز ساقی که نوش
حریفان خراب از می لعل رنگ / سر چنگی از خواب در بر چو چنگ

نبود از ندیمان کردن فراز / بجز نرگس آنجا کسی دیده باز
دف و چنگ با یکدگر سازکار / برآورده زیر از میان ناله زار

بفرمود و درهم شکستند خرد / مبدل شد آن عیش صافی بدرد
شکستند چنگ و گسستند رود / بدر کرد گوینده از سر سرود

بمیخانه در سنگ بر دن زدند / کدو را نشاندند و گردن زدند
روان خمر و چنگ اوفتاده نگون / شده بط ز بطن خود آغشته خون

خم آبستن خمر نه ماهه بود / دران فتنه دختر بینداخت زود
شکم تا بنافش دریدند مشک / قدح را بر او چشم خونین براشک

بفرمود تا سنگ صحن سرا / بکندند و کردند نو بر جای
که گلگونهٔ خمر یاقوت فام / بشستن نمیشد ز روی رخام

عجب نیست بالوعه گر شد خراب / که خورد اندران روز چندین شراب
دگر هر که بربط گرفتی بکف / قفا خوردی از دست مردم چو دف

دگر فاسقی چنگ بردی بدوش / بمالیدی او را چو طنبور گوش
جوانی سر از کبر و پندار مست / چو پیران بکنج عبادت نشست

پدر بارها گفته بودش بهل / که پاکیزه رو باش و شایسته دل
جفای پدر برد و زندان و بند / چنان سودمندش نیامد که پند

گرش سخت گفتی سخن گوی سهل / که بیرون کن از سر جوانی و جهل
خیال غرورش بر آن داشتی / که درویش را زنده نگذاشتی

سپر نفکند شیر غران ز جنگ / نیندیشد از تیغ بران پلنگ
چو با دوست سختی کنی دشمن اوست / بنرمی ز دشمن توان کرد دوست

بسندان کسی سخت روئی نکرد / که خایسک تادیب بر سر نخورد
بگفتن درشتی مکن با امیر / چو بینی که سختی نماست گیر

باخلاق با هر که بینی بساز / اگر زیردستست و گر سرفراز
که این گردن از نازکی بر کشد / بگفتار خوش و آن سر اندر کشد

بشیرین زبانی توان برد گوی / که پیوسته تلخی برد تند خوی
تو شیرین زبانی ز سعدی بگیر / ترش روی را گو بتلخی بمیر

حکایت طواف عسل فروش

شکر خنده‌ای انگبین میفروخت / که دلها ز شیرینیش میبسوخت

نباتی میان بسته چون نیشکر / برو مشتری از مگس بیشتر
گر او زهر برداشتی فی المثل / بخوردندی از دست او چون عسل

گرانی نظر کرد در کار او / حسد برد بر روز بازار او
دگر روز شد گرد گیتی روان / عسل بر سر و سرکه بر ابروان

بسی گشت فریاد خوان پیش و پس / که ننشست بر انگبینش مگس
شبانگه که نقدش نیامد بدست / بدلتنگ روئی بکنجی نشست

چو عاصی ترش کرد روی از وعید
چو ابروی زندانیان روز عید
زنی گفت بازی کنان شوی را
عسل تلخ باشد ترش روی را

حرامت بود نان آن کس چشید
که چون سفره ابرو بهم درکشید
مکن خواجه بر خویشتن کار سخت
که بدخوی باشد نگونسار بخت

گرفتم که سیم و زرت چیز نیست
چو سعدی زبان خوشت نیز نیست

حکایت در معنی تواضع نیکمردان

شنیدم که فرزانهٔ حق پرست
گریبان گرفتش یکی زنده مست
ازان تیره دل مرد صافی درون
قفا خورد و سر برنکرد از سکون

یکی گفتش آخر نه مردی تو نیز
تحمل دریغست ازین بی تمیز
شنید این سخن مرد پاکیزه خوی
پدر گفت این نوع با من مگوی

دریدست نادان گریبان مرد
که با شیر جنگی سگالد نبرد
ز هشیار عاقل نزیبد که دست
زند در گریبان نادان مست

هنرور چنین زندگانی کند
جفا بیند و زندگانی کند

حکایت در معنی عزت نفس مردان

سگی پای صحرانشینی گزید
بخشمی که زهرش ز دندان چکید
شب از درد بیچاره خوابش نبرد
بخیل اندرش دختری بود خرد

پدر را جفا کرد و تندی نمود
که آخر ترا نیز دندان نبود
پس از گریه مرد پراکنده روز
بخندید کای مامک دلفروز

مرا گرچه هم سلطنت بود و بیش
دریغ آمدم کام و دندان خویش
محالست اگر تیغ بر سر خورم
که دندان بپای سگ اندر برم

توان کرد با ناکسان بدرگی
ولیکن نیاید ز مردم سگی

حکایت خواجه نیکوکار و بندهٔ نافرمان

بزرگی هنرمند آفاق بود
غلامش نکوهیده اخلاق بود
ازین خفرقی موی ژولیدهٔ
بدی سرکه بر روی مالیدهٔ

چو ثعبانش آلوده دندان بزهر
گرو برده از زشت رویان شهر
مدامش بروی آب چشم سبل
دمیدی و بوی پیاز از بغل

گره وقت پختن برابرو زدی
چو پختند با خواجه زانو زدی
دمادم بنان خوردنش همنفس
وگر مردی آبی ندادی بکس

نه گفت اندرو کار کردی نه چوب
شب و روز ازو خانه در کند و کوب
گهی خار و خس در ره انداختی
گهی ماکیان در چه انداختی

ز سیماش وحشت فراز آمدی
نرفتی بکاری که باز آمدی
کسی گفت ازین بندهٔ بدخصال
چه خواهی ادب یا هنر یا جمال

نیرزد وجودی بدین ناخوشی
که جورش پسندی و بارش کشی
منت بندهٔ خوب نیکوسیر
بدست آرم این را بنخاس بر

وگر یک پشیز آورد سر مپیچ
گرانست اگر راست خواهی بهیچ
شنید این سخن مرد نیکونهاد
بخندید کای یار فرخ نژاد

بدست این پسر طبع و خویش ولیک
مرا زو طبیعت شود خوی نیک
چو زو کرده باشم تحمل بسی
توانم جفا بردن از هر کسی

مروت نباشد که بفروشمش
بدیگر کسی عیب بر گویمش
چو من در بلایش تحمل کنم
بسی بد بود گر تحوّل کنم

چو خود را پسندی کسی را پسند
تو در زحمتی دیگری را مپسند
تحمل چو زهرت نماید نخست
ولی شهد گردد چو در طبع رست

کسی راه معروف کرخی نجست
که ننهاد معروفی از سر نخست

حکایت معروف کرخی و مسافر رنجور

شنیدم که مهمانش آمد یکی
ز بیماریش تا بمرگ اندکی
سرش موی و رویش صفا ریخته
بمویش جان در تن آویخته

شب آنجا بیفکند و بالش نهاد
روان دست در بانگ و نالش نهاد
نه خوابش گرفتی بشب یکنفس
نه از دست فریاد او خواب کس

نهادی پریشان و طبعی درشت
نمیرد و خلقی بحجت بکشت
ز فریاد و نالیدن و خفت و خیز
گرفتند ازو خلق راه گریز

زدیار مردم در آن بقعه کس — همان ناتوان ماند معروف و بس
شنیدم که شبها بخدمت نخفت — چو مردم میان بست و کرد آنچه گفت

شبی بر سرش لشکر آورد خواب — که چند آورد مرد ناخفته تاب
یکی دم که چشمانش خفتن گرفت — مسافر پراکنده گفتن گرفت

که لعنت برین نسل ناپاک باد — که نامند و ناموس و زرقند و باد
پلید اعتقادان پاکیزه پوش — فریبنده پارسائی فروش

چه داند لت انبانی از خواب مست — که بیچاره دیده بر هم نبست
سخنهای منکر بمعروف گفت — که یکدم چرا غافل از وی بخفت

فرو خورد شیخ این حدیث از کرم — شنیدند پوشیدگان حرم
یکی گفت معروف را در نهفت — ندیدی که درویش مسکین چه گفت

برو زین سپس گو سر خویش گیر — تعنت ببر جای دیگر بمیر
نکوئی و رحمت بجای خود است — ولی با بدان نیکمردی بد است

سر سفله را گرد بالش منه — سر مردم آزار بر سنگ به
مکن با بدان نیکی ای نیکبخت — که در شوره نادان نشاند درخت

نگویم مراعات مردم مکن — کرم پیش نامردمان گم مکن
باخلاق نرمی مکن با درست — که سگ را نمالند چون گربه پشت

گر انصاف پرسی سگ حق شناس — بسیرت به از مردم ناسپاس
ببرف آب رحمت مکن بر خسیس — چو کردی مکافات بر یخ نویس

ندیدم چنین پیچ بر پیچ کس — مکن هیچ رحمت برین هیچ کس
بخندید و گفت ای دلارام جفت — پریشان مشو زین پریشان که گفت

گر از ناخوشی کرد بر من خروش — مرا ناخوش از وی خوش آمد بگوش
جفای چنین کس بباید شنود — که نتواند از بیقراری غنود

چه خود را قوی حال بینی و خوش — بشکرانه بار ضعیفان بکش
اگر خود همین صورتی چون طلسم — بمیری و همت بمیرد چو جسم

وگر پروراند درخت کرم — بر نیکنامی خوری لاجرم
نبینی که در کرخ تربت بسی است — بجز گور معروف معروف نیست

بدولت کسانی سرافراختند — که تاج تکبر بینداختند
تکبر کند مرد حشمت پرست — نداند که حشمت بحلم اندر است

حکایت در معنی سفاهت نااهلان و تحمل نیکوان

طمع برد شوخی بصاحبدلی — نبود آن زمان در میان حاصلی

کمربند و دستش تهی بود و پاک — که زر برفشاندی برویش چو خاک
برون تاخت خواهنده خیره روی — نکوهیدن آغاز کردش بکوی

که زنهار ازین کژدمان خموش — پلنگان درنده صوف پوش
که چون گربه زانو بدل بر نهند — وگر صیدی افتد چو سگ در جهند

سوی مسجد آورده دکان شید — که در خانه کمتر توان یافت صید
ره کاروان شیرمردان زنند — ولی جامه مردم اینان کنند

سپید و سیه پاره بر دوخته — بسا لوس پنهان زر اندوخته
زهی جو فروشان گندم نمای — جهانگرد شبکوک خرمن گدای

مبین در عبادت که پیرند و سست — که در رقص و حالت جوانند و چست
عصای کلیم اند بسیار خوار — پس آنگه نمایند خود را نزار

نه پرهیزگارند و دانشورند — همین بس که دنیا بدین میخرند
عبائی بلیلانه در تن کنند — بدخل حبش جامه زن کنند

ز سنت نبینی در ایشان اثر — مگر خواب پیشین و نان سحر
شکم تا سر آگنده از لقمه تنگ — چو زنبیل دریوزه هفتاد رنگ

نخواهم درین باب ازین بیش گفت — که شنعت بود سیرت خویش گفت
فرو گفت ازین شیوه نادیده گوی — نه بیند هنر دیده عیب جوی

یکی کرده بی آبروئی بسی — چه غم دارد از آبروی کسی
مریدی بشیخ این سخن نقل کرد — اگر راست پرسی نه از عقل کرد

بدی در قفا عیب من کرد و خفت — بتر زو قرینی که آورد و گفت
یکی تیری افکند و در ره فتاد — وجودم نیازرد و رنجم نداد

تو برداشتی آمدی سوی من … همین در سبوی پهلوی من
بخندید صاحبدل نیک خوی … که سهلست از این بیشتر گو بگوی

هنوز آنچه گفت از بدم اندکیست … وز آنها که من دانم از صد یکیست
ز روی گمان بر من اینها که بست … من از خود یقین میشناسم که هست

وی امسال پیوست با ما وصال … کجا داند عیب هفتاد سال
به از من کس اندر جهان عیب من … نداند بجز عالم الغیب من

ندیدم چنین نیک پندار کس … که پنداشت عیب من اینست و بس
به محشر گواه گناهم گر اوست … ز دوزخ نترسم که کارم نکوست

گرم عیب گوید بداندیش من … بیا گو ببر نسخه از پیش من
کسان مرد راه خدا بوده‌اند … که برجاس تیر بلا بوده‌اند

زبان باش تا پوستینت درند … که صاحبدلان بار شوخان برند
گر از خاک مردم سبویی کنند … به سنگش ملامت کنان بشکنند

ملک صالح از پادشاهان شام … برون آمدی صبحدم با غلام

حکایت در گستاخی درویشان و حلم پادشاهان

بگشتی در اطراف بازار و کوی … به رسم عرب نیمه بر بسته روی
که صاحبنظر بود و درویش دوست … هر آن کاین دو دارد ملک صالح اوست

دو درویش در مسجدی خفته یافت … پریشان دل و خاطر آشفته یافت
شب سردشان دیده نابرده خواب … چو حربا تأمل کنان زافتاب

یکی زان دو میگفت با دیگری … که هم روز محشر بود داوری
گر این پادشاهان گردن فراز … که در لهو و عیشند و کام و ناز

درآیند با عاجزان در بهشت … من از گور سر بر ندارم ز خشت
بهشت برین ملک و ماوای ماست … که بند غم امروز بر پای ماست

همه عمر از اینان چه دیدی خوشی … که در آخرت نیز زحمت کشی
اگر صالح آنجا به دیوار باغ … درآید به کفشش بدرّم دماغ

چو مرد این سخن گفت و صالح شنید … دیگر بودن آنجا مصالح ندید
دمی رفت تا چشمهٔ آفتاب … ز چشم خلایق فرو شست خواب

روان هر دو کس را فرستاد و خواند … به هیبت نشست و به حرمت نشاند
بر ایشان ببارید باران جود … فرو شستشان گرد ذل از وجود

پس از رنج سرما و باران سیل … نشستند با نامداران خیل
گدایان بی جامه شب کرده روز … معطر کنان جامه بر عود سوز

یکی گفت از اینان ملک را نهان … که ای حلقه در گوش حکمت جهان
پسندیدگان در بزرگی پسند … ز ما بندگان تا چه آمد پسند

شهنشه ز شادی چو گل بر شکفت … بخندید در روی درویش و گفت
من آن نیستم کز غرور و حشم … ز بیچارگان روی در هم کشم

تو هم با من از سر بنه خوی زشت … که ناسازگاری کنی در بهشت
من امروز کردم در صلح باز … تو فردا مکن در به رویم فراز

چنین راه اگر مقبلی پیش گیر … شرف بایدت دست درویش گیر
بر از شاخ طوبی کسی بر نداشت … که امروز تخم ارادت نکاشت

ارادت نداری سعادت مجوی … به چوگان خدمت توان برد گوی
ترا کی بود چون چراغ التهاب … که از خود پری همچو قندیل از آب

وجودی دهد روشنایی به جمع … که سوزیش در سینه باشد چو شمع

حکایت در محرومی خویشتن بینان

یکی در نجوم اندکی دست داشت … ولیک از تکبر سری مست داشت
سوی گوشیار آمد از راه دور … دلی پر ارادت سری پر غرور

خردمند از او دیده بر دوختی … یکی حرف خدمت نیاموختی
چو بی بهره عزم سفر کرد باز … بدو گفت دانای گردن فراز

چو خود را کمال برده پر خرد … انائی که پر شد دگر چون برد
تو از خود پری زان تهی میروی … ز دعوی فرود آی تا پر شوی

نیستی در آفاق سعدی صفت … تهی کرده باز آی پر معرفت

حکایت در معنی تسلیم و حق شناسی

بخشم از ملک بنده سر بتافت / بفرمود جستن کسش در نیافت
چو باز آمد از راه خشم و ستیز / بشمشیر زن گفت خونش بریز
بخون تشنه جلاد نامهربان / برون کرد دشنه چو تشنه زبان
شنیدم که گفت از دل تنگ ریش / خدایا بحل کردمش خون خویش
که پیوسته در نعمتش ناز و کام / در اقبال او بوده‌ام دوستکام
مبادا که فردا بخون منش / بگیرند و خرم شود دشمنش
ملک را چو گفت وی آمد بگوش / دگر دیگ خشمش نیاورد جوش
بسی بر سرش داد و بر دیده بوس / خداوند رایت شد و طبل و کوس
برفق از چنین هولکین جایگاه / رسانید دهرش بدان پایگاه
غرض زین حدیث آنکه گفتار نرم / چو آبست بر آتش مرد گرم
نه بینی که در معرض تیغ و تیر / بپوشند خفتان صد تو حریر
تواضع کن ای دوست با خصم تند / که نرمی کند تیغ برنده کند

حکایت در عجز و نیازمندی صالحان

ز ویرانهٔ عارفی ژنده پوش / یکی را نباح سگ آمد بگوش
بدل گفت کوی سگ اینجا چراست / درآمد که درویش صالح کجاست
نشان سگ از پیش و از پس ندید / بجز عارف آنجا دگر کس ندید
خجل باز گردیدن آغاز کرد / که شرم آمدش بحث آن راز کرد
شنید از درون عارف آواز پای / هلا گفت بر در چه پایی درآی
مپندار ای دیدهٔ روشنم / کز ایدر سگ آواز کرد این منم
چو دیدم که بیچارگی میخرد / نهادم ز سر کبر و ناز و خرد
چو سگ بر درش بانگ کردم بسی / که مسکین‌تر از وی ندیدم کسی
چو خواهی که بر قدر والا رسی / ز نشیب تواضع ببالا رسی
درین حضرت آنان گرفتند صدر / که خود را فروتر نهادند قدر
چو سیل اندر آمد بهول و نهیب / فتاد از بلندی بسر در نشیب

حکایت حاتم و سیرت او در تواضع

چو شبنم بیفتاد مسکین و خرد / بمهر آفتابش بعیوق برد
گروهی برآنند ز اهل سخن / که حاتم اصم بود باور مکن
برآمد طنین مگس بامداد / که در چنبر عنکبوتی فتاد
همه ضعف و خاموشیش کید بود / مگس قند پنداشتش قید بود
نگه کرد شیخ از سر اعتبار / که ای پای بند طمع پای دار
نه هرجا شکر باشد و شهد و قند / که در گوشها دام باشد و بند
یکی گفت از آن حلقهٔ اهل رای / عجب دارم ای مرد راه خدای
مگس را تو چون فهم کردی خروش / که ما را بدشواری آمد بگوش
تو آگاه گردی ببانگ مگس / نشاید اصم خواندنت زین سپس
تبسم کنان گفتش ای تیزهوش / اصم به که گفتار باطل نیوش
کسانی که با من بخلوت درند / مرا عیب پوش و هنرگسترند
چو پوشیده دارند خلاف دون / کند هستیم زیر و نخوت زبون
فرا مینمایم که می‌نشنوم / مگر کز تکلف مبرا شوم
چو کالیوه دانندم اهل نشست / بگویند نیک و بدم هرچه هست
اگر بد شنیدن نیاید خوشم / ز کردار بد دامن اندر کشم
بحبل ستایش فرو چه مشو / چو حاتم اصم باش و غیبت شنو
سعادت بجست سلامت نیافت / که گردن ز گفتار سعدی بتافت
ازین به نصیحت‌گری بایدت / ندانم پس از وی چه پیش آیدت

حکایت زاهد و دزد

عزیزی در اقصای تبریز بود / که همواره بیدار و شبخیز بود
شبی دید جایی که دزدی کمند / بپیچید و بر طرف بامی فکند
کسان را خبر کرد و آشوب خواست / ز هر جانبی مرد با چوب خاست
چو نامردم آواز مردم شنید / میان خطر جای بودن ندید
نهیبی از آن گیر و دار آمدش / گریزی بوقت اختیار آمدش
ز رحمت دل پارسا موم شد / که شب دزد بیچاره محروم شد

بتاریکی از روی فراز آمدش / براه گرش پیش باز آمدش
که یارم و کآشنای توام / بر دانکی خاک پای توام
ندیدم بسرپنجگی چون تو کس / که جنگ آوری بر دو نوعست و بس
یکی پیش خصم آمدن مردوار / دوم جان بدر بردن از کارزار
بدین هر دو خصلت غلام توام / چو نامی که مولای نام توام
گرت رای باشد بحکم کرم / بجایی که میدانمت ره برم
سرایست کوتاه و در بسته سخت / نپندارم آنجا خداوند رخت
کلوخی دو بالای هم برنهیم / یکی پای بر دوش دیگر نهیم
بچندانکه در دستت افتد بساز / ازان به که گردی تهی دست باز
بدلداری و چاپلوسی و فن / کشیدش سوی خانه خویشتن
جوانمرد شبرو فرو داشت دوش / بکتفش بر آمد خداوند هوش
بغلطاق و دستار و رختی که داشت / ز بالا بدامان او در گذاشت
وز آنجا بر آورد غوغا که دزد / ثواب ای جوانان و یاری و مزد
بدر جست از آشوب دزد دغل / دوان جامه پارسا در بغل
دل آسوده شد مرد نیک اعتقاد / که سرگشته‌ای را برآمد مراد
خبیثی که بر کس ترحم نکرد / ببخشود بر وی دل نیکمرد
عجب نیست در سیرت بخردان / که نیکی کنند از کرم با بدان
در اقبال نیکان بدان میزیند / وگرچه بدان اهل نیکی نیند

حکایت در معنی جفای دشمن از دست دوست

یکی را چه سعدی دل ساده بود / که با ساده رویی در افتاده بود
جفا بردی از دشمن سخت گوی / ز چوگان سختی بخستی چو گوی
ز کس چین بر ابرو نینداختی / ز یاری بتندی نپرداختی
یکی گفتش آخر ترا ننگ نیست / خبر زین همه سیلی و سنگ نیست
تن خویشتن سغبه دونان کنند / ز دشمن تحمل زبونان کنند
نشاید ز جاهل خطا در گذاشت / که گویند یارا و مردی نداشت
چه خوش گفت شیدای شوریده سر / جوابی که شاید نوشتن بزر
دلم خانه مهر یارست و بس / ازان می نگنجد دران کین کس

حکایت بهلول

چه خوش گفت بهلول فرخنده خوی / چو بگذشت بر عارف جنگجوی
گر این مدعی دوست بشناختی / به پیکار دشمن نپرداختی
گر از هستی حق خبر داشتی / همه خلق را نیست پنداشتی

حکایت لقمان حکیم با بغدادی

شنیدم که لقمان سیه فام بود / نه تن پرور و نازک اندام بود
یکی بنده خویشش پنداشتش / زبون دید و در کار گل داشتش
بسالی سرایی بپرداختش / کس از بنده خواجه نشناختش
چو پیش آمدش بنده رفته باز / ز لقمانش آمد نهیبی فراز
بپایش در افتاد و پوزش نمود / بخندید لقمان که پوزش چه سود
بسالی ز جورت جگر خون کنم / بیکساعت از دل بدر چون کنم
ولی هم ببخشایم ای نیکمرد / که سود تو ما را زیانی نکرد
تو آباد کردی شبستان خویش / مرا حکمت و معرفت گشت بیش
غلامیست در خیلم ای نیکبخت / که فرمایمش وقتها کار سخت
دگر ره نیازارمش سخت دل / چو یاد آیدم سختی کار گل
هر آنکس که جور بزرگان نبرد / نسوزد دلش بر ضعیفان خرد
چنین گفت بهرام شه با وزیر / که دشخوار بر زیر دستان مگیر
گر از حاکمان سخت آید سخن / تو بر زیر دستان درشتی مکن

حکایت شیخ جنید و سیرت او در تواضع

شنیدم که در دشت صنعا جنید / سگی دید برکنده دندان صید
ز نیروی سر پنجه شیر گیر / فرومانده عاجز چو روباه پیر
پس از غرم و آهو گرفتن بپی / لگد خورد از گوسفندان حی
چو مسکین و بی طاقتش دید و ریش / بدو داد یک نیمه از زاد خویش

شنیدم که میگفت و خون میگریست   که داند که بهتر ز ما هر دو کیست
بظاهر من امروز ازین بهترم   وگر تا چه راند قضا بر سرم
کرم پای ایمان نه لغزد ز جای   بسر بر نهم تاج عفو خدای
وگر کسوت معرفت در برم   نماند به بسیار ازین کمترم
که سگ با همه زشت نامی چو مرد   مراورا بدوزخ نخواهند برد
ره این است سعدی که مردان حق   بعزت نکردند بر خود نگاه
ازین بر ملایک شرف داشتند   که خود را به از سگ نه پنداشتند

حکایت پارسا و بربط زن

یکی بربطی در بغل داشت مست   بشب بر سر پارسائی شکست
چو روز آمد آن نیکمرد حلیم   بر سنگدل برد یکمشت سیم
که دوشینه مغرور بودی و مست   ترا و مرا بربط و سر شکست
مرا به شد آن زخم و برخاست بیم   ترا به نخواهد شد الا به سیم
ازین دوستان خدا بر سرند   که از خلق بسیار بر سر خورند

حکایت در معنی صبر مردان بر جفای نا اهلان

شنیدم که در خاک وخش از مهان   یکی بود در کنج خلوت نهان
مجرد بمعنی نه عارف بدلق   که بیرون کند دست حاجت بخلق
سعادت گشاده دری سوی او   در از دیگران بسته بر روی او
زبان آوری بیخرد سعی کرد   بشوخی بد گفتن نیکمرد
که زنهار ازین مکر دستان و ریو   بجای سلیمان نشستن چو دیو
دمادم بشوید چون گربه روی   طمع کرده در صید موشان کوی
ریاضت کش از بهر نام و غرور   که طبل تهی را بود بانگ دور
همی گفت و خلقی بر آن انجمن   برایشان تفرج کنان مرد و زن
شنیدم که بگریست دانای وخش   که یا رب مر این شخص را تو ببخش
وگر راست گفت ای خداوند پاک   مرا توبه ده تا نگردم هلاک
پسند آمد از عیبجوی خودم   که معلوم من کرد خوی بدم
گرانی که دشمنت گوید مرنج   وگر نیستی گو برو باد سنج
وگر ابلهی مشک را گنده گفت   تو مجموع شو کو پراگنده گفت
وگر میرود در پیاز این سخن   چنین است گو گنده مغزی مکن
نه آئین عقل است رای و خرد   که دانا فریب از مشعبد خورد
پس کار خویش آنکه عاقل نشست   زبان بداندیش بر خود ببست
تو نیکو روش باش تا بدسگال   نیابد بنقص تو گفتن مجال
چو دشخوار آید ز دشمن سخن   تو بر زیر دستان درشتی مکن
جز آنکس نداند نکوگوی من   که روشن کند بر من آهوی من

گفتار امیر المؤمنین علی ع و سیرت او در تواضع

یکی مشکلی برد پیش علی   مگر مشکلش را کند منجلی
امیر عدو بند کشور گشای   جوابش بگفت از سر علم و رای
شنیدم که شخصی در آن انجمن   بگفتا چنین نیست یا بوالحسن
برنجید ازو حیدر نامجوی   بگفت ار تو دانی ازین به بگوی
بگفت آنچه دانست و پاکیزه گفت   بگل چشمهٔ خور نشاید نهفت
پسندید ازو شاه مردان جواب   که من بر خطا بودم او بر صواب
به از من سخن گفت و دانا یکی است   که بالاتر از علم او علم نیست
گر امروز بودی خداوند جاه   بگردی خود از کبر بر وی نگاه
فروتن بود هوشمند گزین   نهد شاخ پرمیوه سر بر زمین
بنازند فردا تواضع کنان   نگون از خجالت سر گردنان
بدر کردی از بارگه حاجبش   فرو کوفتندی بنا واجبش
که من بعد بی آبروئی مکن   ادب نیست پیش بزرگان سخن
یکی را که پندار در سر بود   مپندار هرگز که حق بشنود
ز علمش ملال آید از وعظ ننگ   شقایق بباران نروید ز سنگ
نه بینی که از خاک افتاده خوار   بروید گل بشکفد نو بهار
مریزای حکیم آستینهای در   کجا بینی از خویشتن خواجه پر

بچشم کسان در نیاید کسی / که از خود بزرگی نماید بسی
مگو تا بگویند شکرت هزار / چو خود گفتی از کس توقع مدار

حکایت عمر بن الخطاب رضی

گدائی شنیدم که در تنگ جای / نهادش عمر پای بر پشت پای
ندانست درویش بیچاره کاوست / که رنجیده دشمن نداند ز دوست
برآشفت بر وی که کوری مگر / بدو گفت سالار عادل عمر
نه کورم ولیکن خطا رفت کار / ندانستم از من گنه درگذار
چو منصف بزرگان دین بوده‌اند / که با زیردستان چنین بوده‌اند
اگر می‌بترسی ز روز شمار / از آن کز تو ترسد خطا درگذار
مکن خیره بر زیردستان ستم / که دستی است بالای دست تو هم

حکایت

یکی خوب کردار و خوش خوی بود / که بد سیرتان را نکوگوی بود
بخوابش کسی دید چون درگذشت / که باری حکایت کن از سرگذشت
دهانی بخنده چو گل باز کرد / چو بلبل بصوت خوش آغاز کرد

حکایت ذوالنون و شکستگی او

بگفتند با من بسختی بسی / که من سخت نگرفتمی با کسی
چنین یاد دارم که سقای نیل / نکرد آب بر مصر سالی سبیل
گروهی سوی کوهساران شدند / بزاری طلبکار باران شدند
گرستند و از گریه جوئی روان / نیامد مگر گریهٔ آسمان
بذوالنون خبر برد از ایشان کسی / که بر خلق رنجست و سختی بسی
فروماندگان را دعائی بکن / که مقبول را رد نباشد سخن
شنیدم که ذوالنون بمدین گریخت / بسی برنیامد که باران بریخت
خبر شد بمدین پس از روز بیست / که ابر سیه دل بر ایشان گریست
سبک عزم بازآمدن کرد پیر / که پر شد ز سیل بهاران غدیر
بپرسید ازو عارفی در نهفت / چه حکمت درین رفتنت بود گفت
شنیدم که بر مرغ و مور و ددان / شود تنگ روزی ز فعل بدان
درین کشور اندیشه کردم بسی / پریشان‌تر از خود ندیدم کسی
برفتم مبادا که از شر من / ببندد در خیر بر انجمن
بهی بایدت لطف کن کان مهان / ندیدند از خود بتر در جهان
تو آنگه شوی پیش مردم عزیز / که مر خویشتن را نگیری بچیز
بزرگی که خود را بخردی شمرد / بدنیا و عقبی بزرگی ببرد
ازین خاکدان بندهٔ پاک شد / که در پای کمتر کسان خاک شد
الا ای که بر خاک ما بگذری / بخاک عزیزان که یاد آوری
که گر خاک شد سعدی او را چه غم / که در زندگی خاک بوده است هم
بیچارگی تن فرا خاک داد / دگر گرد عالم برآمد چو باد
بسی برنیامد که خاکش بخورد / دگر باره بادش بعالم ببرد
مگر تا گلستان معنی شکفت / بر او هیچ بلبل چنین خوش نگفت
عجب گر بمیرد چنین بلبلی / که بر استخوانش نروید گلی

باب پنجم در رضا

شبی زیت فکرت همی سوختم / چراغ بلاغت برافروختم
پراکنده گوئی حدیثم شنید / جز احسنت گفتن طریقی ندید
هم از خبث نوعی درو درج کرد / که ناچار فریاد خیزد ز درد
که فکرش بلیغ است و رایش بلند / درین شیوه زهد و طامات و پند
نه در خشت و کوپال و گرز گران / که این شیوه ختم است بر دیگران
ندانند که ما را سر جنگ نیست / وگرنه مجال سخن تنگ نیست
توانم که تیغ زبان برکشم / جهان سخن را قلم درکشم
بیا تا درین شیوه چالش کنیم / سر خصم را سنگ بالش کنیم

در صبر و رضا و تسلیم بحکم قضا

سعادت ببخشایش داور است / نه در چنگ و بازوی زور آور است

چو دولت نبخشد سپهر بلند / نیاید بمردانگی در کمند
نه سختی رسید از ضعیفی بمور / نه شیران بسرپنجه خوردند زور
چو نتوان برافلاک دست آختن / ضرورست با گردشش ساختن
گرت زندگانی نبشتست دیر / نه مارت گزاید نه شمشیر و شیر
وگر در حیاتت نماندست بهر / چنانت کشد نوشدارو که زهر
نه رستم چو پایان روزی بخورد / شغاد از نهادش برآورد گرد
ازین بوالعجب تر حدیثی شنو / که بی بخت کوشش نیرزد بجو

حکایت شاطر در سپاهان

مرا در سپاهان یکی یار بود / که جنگ آور و شوخ و عیار بود
مدامش بخون دست و خنجر خضاب / برآتش دل خصم ازو چون کباب
ندیدمش روزی که ترکش نبست / ز پولاد پیکانش آتش بجست
دلاور بسرپنجه گاو زور / ز هولش بشیران در افتاده شور
بدعوی چنان ناوک انداختی / که عذرا بهر یک یک انداختی
چنان خار در گل ندیدم که رفت / که پیکان او در سپرهای رفت
نزد تارک جنگجوئی بخشت / که خود و سرش را نه در هم سرشت
چو گنجشک روز ملخ در نبرد / بکشتن چو گنجشک پیشش چو مرد
گرش بر فریدون بدی تاختن / امانش ندادی بتیغ آختن
پلنگانش از زور سرپنجه زیر / فرو برده چنگال در مغز شیر
گرفتی کمربند جنگ آزمای / وگر کوه بودی بکندی ز جای
زره پوش را چون تبرزین زدی / گذر کردی از مرد و بر زین زدی
نه در مردی او را نه در مردمی / دوم در جهان کس شنید آدمی
مرا یکدم از دست نگذاشتی / که با راست طبعان سری داشتی
سفر ناگهم زان زمین در ربود / که بیشم دران بقعه روزی نبود
قضا نقل کرد از عراقم بشام / خوش آمد دران خاک پاکم مقام
دگر پر شد از شام پیمانه ام / کشید آرزومندی خانه ام
شبی سر فرو شد براندیشه ام / بدل برگذشت آن هنرپیشه ام
نمک ریش دیرینه ام تازه کرد / که بودم نمک خورده از دست مرد
بدیدار وی در سپاهان شدم / بمهرش طلبکار و خواهان شدم
جوان دیدم از گردش چرخ پیر / خدنگش کمان ارغوانش زریر
چو کوه سپیدش سر از برف موی / دوان آبش از برف پیری بروی
فلک دست قوت برو یافته / سر دست مردیش برتافته
بدر کرده گیتی غرور از سرش / سر ناتوانی بزانو برش
بدو گفتم ای سرور شیرگیر / چه فرسوده کردت چو روباه پیر
بخندید کز روز جنگ تتر / بدر کردم از جنگجوئی ز سر
زمین دیدم از نیزه چون نیستان / گرفته علمها چو آتش دران
برانگیختم گرد هیجا چو دود / چو دولت نباشد تهور چه سود
من آنم که چون حمله آوردمی / برمح از کف انگشتری بردمی
ولی چون نکرد اخترم یاوری / گرفتند گردم چو انگشتری
غنیمت شمردم طریق گریز / که نادان کند با قضا پنجه تیز
چه یاری کند مغفر و جوشنم / چو یاری نکرد اختر روشنم
کلید ظفر چون نباشد بدست / ببازو در فتح نتوان شکست
گروهی پلنگ افکن پیل زور / در آهن سر مرد و سم ستور
همان دم که دیدیم گرد سپاه / زره جامه کردیم و مغفر کلاه
چو ابر اسب تازی برانگیختیم / چو باران بلارک فرو ریختیم
دو لشکر بهم بر زدند از کمین / تو گفتی زدند آسمان بر زمین
ز باریدن تیر همچون تگرگ / بهر گوشه برخاست طوفان مرگ
بصید هزبران پرخاش ساز / کمند اژدهائی دهن کرده باز
زمین آسمان شد ز گرد کبود / چو انجم درو برق شمشیر و خود
سواران دشمن چو دریافتیم / پیاده سپر در سپر بافتیم
بتیر و سنان موی بشکافتیم / چو دولت نبد روی برتافتیم

چو زور آور و پنجه جهد مرد   چو بازوی توفیق یاری نکرد

نه شمشیر کند آوران کند بود   که کین آوری ز اختر تند بود

کس از لشکر ما ز هیجا برون   نیامد جز آغشته خفتان بخون

کسان را نشد ناوک اندر حریر   که گفتم بدوزند سندان به تیر

چو صد دانه مجموع در خوشه‌ای   فتادیم هر دانه در گوشه‌ای

بنامردی از هم بدادیم دست   چو ماهی که با جوشن افتد بشست

چو طالع ز ما روی بر پیچ بود   سپر پیش تیر قضا هیچ بود

حکایت

یکی آهنین پنجه در اردبیل   همی بگذرانید پیلک ز پیل

نمدپوشی آمد بجنگش فراز   جوانی جهانسوز پیکارساز

بپرخاش جستن چو بهرام گور   کمندی بکتفش بر از خام گور

به پنجاه تیر خدنگش بزد   که یک چوبه بیرون نرفت از نمد

دلاور درآمد چو دستان گرد   بخم کمندش در آورد و برد

بلشکرگهش برد و در خیمه بست   چو دزدان خونی بگردن ببست

شب از غیرت و شرمساری نخفت   سحرگه پرستاری از خیمه گفت

تو کاهن بناوک بدوزی بتیر   نمدپوش را چون فتادی اسیر

شنیدم که میگفت و خون میگریست   ندانی که روز اجل کس نزیست

من آنم که در شیوهٔ طعن و ضرب   برستم در آموزم آداب حرب

چو بازوی بختم قوی حال بود   ستبرای پیلم نمد مینمود

کنونم که در پنجه اقبال نیست   نمد پیش تیرم کم از بیل نیست

بروز اجل نیزه جوشن درد   ز پیراهن بی اجل نگذرد

کرا تیغ قهر اجل در قفاست   برهنه است اگر جوشنش چند لاست

ورش بخت یاور بود دهر پشت   برهنه نشاید بساطور کشت

نه دانا بسعی از اجل جان برد   نه نادان بناساز خوردن بمرد

حکایت طبیب و کرد

شبی کردی از درد پهلو نخفت   طبیبی در آن ناحیت بود و گفت

ازین دشت کو برگ رز میخورد   عجب دارم ار شب بپایان برد

که در سینه پیکان تیر تتار   به از نقل ناکول ناسازگار

گر افتد بیک لقمه در روده پیچ   همه عمر نادان برآید بهیچ

قضا را طبیب اندران شب بمرد   چهل سال ازو رفت و زنده است کرد

حکایت

یکی روستایی سقط شد خرش   علم کرد بر تاک بستان سرش

جهاندیده پیری بر او بر گذشت   چنین گفت خندان بناطور دشت

مپندار جان پدر کاین حمار   کند دفع چشم بد از کشتزار

که این دفع چوب از سر و گوش خویش   نمیکرد تا ناتوان مرد و ریش

چه داند طبیب از کسی رنج برد   که بیچاره خواهد خود از رنج مرد

حکایت

شنیدم که دیناری از مفلسی   بیفتاد و مسکین بجستش بسی

بآخر سر از ناامیدی بتافت   یکی دیگرش ناطلب کرده یافت

ببدبختی و نیکبختی قلم   بگردید و ما همچنان در شکم

نه روزی بسرپنجگی میخورند   که سرپنجگان تنگ روزی ترند

حکایت

فرو کوفت پیری پسر را بچوب   بگفت ای پدر بیگناهم مکوب

توان بر تو از جور مردم گریست   ولی چون تو جورم کنی چاره چیست

بداور خروش ای خداوند هوش   نه از دست داور برآور خروش

حکایت

بلند اختری نام او بختیار   قوی دستگه بود و سرمایه‌دار

بکوی گدایان درش خانه بود   زرش همچو گندم به پیمانه بود

هم او را در آن بقعه زر بود و مال   دگر تنگدستان شکسته حال

چو درویش بیند توانگر بناز   دلش بیش سوزد بداغ نیاز

زنی جنگ پیوست با شوی خویش / شبانگه چو قرصش نپیچید پیش
گرسنه چو من تو به بخت درویش نیست / چو زنبور سرخت جز این نیش نیست

بیاموز مردی ز همسایگان / که آخر نیم قحبهٔ رایگان
کسان را زر و سیم و ملکست و رخت / چرا همچو ایشان نه‌ای نیکبخت

برآورد صافی دل صوف‌پوش / چو طبل از تهیگاه خالی خروش
که من دست قدرت ندارم بهیچ / بسرپنجه دست قضا بر مپیچ

ندادند بر دست من اختیار / که من خویشتن را کنم بختیار

حکایت

یکی مرد درویش در خاک کیش / نکو گفت با همسر زشت خویش
چو دست قضا زشت رویت سرشت / میندای گلگونه بر روی زشت

که حاصل کند نیکبختی بزور / بسرمه که بینا کند چشم کور
نیاید نکوکاری از بدرگان / محالست دوزندگی اسکان

همه فیلسوفان یونان و روم / ندانند کرد انگبین از زقوم
ز وحشی نیاید که مردم شود / بسعی اندرو تربیت گم شود

توان پاک کردن ز زنگ آینه / ولیکن نیاید ز سنگ آینه
بکوشش نروید گل از شاخ بید / نه زنگی بگرمابه گردد سپید

چو رد مینگردد خدنگ قضا / سپر نیست مر بنده را جز رضا

حکایت کرکس و زغن

چنین گفت پیش زغن کرکسی / که نبود ز من دوربین تر کسی
زغن گفت از این در نشاید گذشت / بیا تا چه بینی بر اطراف دشت

شنیدم که مقدار یک روزه راه / بکرد از بلندی به پستی نگاه
چنین گفت دیدم گرت باورست / که یکدانه گندم بهامون درست

زغن را نماند از تعجب شکیب / ز بالا نهادند سر در نشیب
چو کرکس بر دانه آمد فراز / بر او بر بپیچید قیدی دراز

ندانست از آن دانه خوردنش / که دهر افکند دام در گردنش
نه آبستن در بود هر صدف / نه هر بار شاطر زند بر هدف

زغن گفت از آن دانه دیدن چه سود / چو بینائی دام خصمت نبود
شنیدم که میگفت و گردن ببند / نباشد حذر با قدر سودمند

اجل چون بخونش برآورد دست / قضا دست باریک بینش ببست

حکایت

در آبی که پیدا نگردد کنار / غرور شناور نیاید بکار
چه خوش گفت شاگرد منسوج باف / چو عنقا برآورد و پیل و زراف

مرا صورتی در نیاید ز دست / که نقشش معلم ز بالا نبست
گرت صورت حال بد یا نکوست / نگارندهٔ دست تقدیر اوست

درین نوعی از شرک پوشیده هست / که زیدم بیازرد و عمرم بخست
گرت دیده بخشد خداوند امر / نه بینی دگر صورت زید و عمر

نه پندارم ار بنده دم درکشد / خدایش بروزی قلم درکشد
جهان آفرینش گشایش دهاد / اگر وی به بندد نشاید گشاد

شتربچه با مادر خویش گفت / پس از رفتن آخر زمانی بخفت

حکایت

بگفت ار بدست منستی مهار / ندیدی کسم بارکش در قطار
خدا کشتی آنجا که خواهد برد / وگر ناخدا جامه بر تن درد

مکن سعدیا دیده بر دست کس / که بخشنده پروردگارست و بس
اگر حق پرستی ز درها بس است / که گر وی براند نخواند کست

گر او نیکبختت کند سر برار / وگرنه سر ناامیدی بخار

حکایت

عبادت باخلاص نیت نکوست / وگرنه چه آید ز بی‌مغز پوست
چه زنار مغ در میانت چه دلق / که در پوشی از بهر پندار خلق

مکن گفتمت مردی خویش فاش / چو مردی نمودی مخنث مباش
باندازه بود باید نمود / خجالت نبرد آنکه ننمود و بود

اگر چون عاریت برکشد از سرش / بماند کهن جامه در بر سرش
اگر کوتهی پای چوبین مبند / که در چشم طفلان نمائی بلند

وگر نقره اندوده باشد نحاس / توان خرج کردن بر ناشناس
منه جان من آب زر بر پشیز / که صراف دانا نگیرد بچیز

حکایت

زر اندود کان را بر آتش برند / پدید آید آنگه که مس یا زرند

ندانی که بابای کوهی چه گفت / بمردی که ناموس را شب نخفت
برو جان بابا در اخلاص پیچ / که نتوانی از خلق رستن بهیچ

کسانی که فعلت پسندیده‌اند / هنوز از تو نقش برون دیده‌اند
چه قدر آورد بندهٔ حوردیس / که زیر قبا دارد اندام پیس

حکایت طفل روزه‌دار

نشاید بدستان شد اندر بهشت / که بازت رود چادر از روی زشت

شنیدم که نابالغی روزه داشت / بصد محنت آورد روزی بچاشت
بکتابش آن روز سائق نبرد / بزرگ آمدش طاعت از طفل خرد

پدر دیده بوسید و مادر سرش / فشاندند بادام و زر بر سرش
چو بر وی گذر کرد یک نیمه روز / فتاد اندر و ز آتش معده سوز

بدل گفت اگر لقمه چندی خورم / چه داند پدر غیب یا مادرم
چو روی پسر در پدر بود و قوم / نهان خورد و پیدا بسر برد صوم

که داند که در بند حق نیستی / اگر بی وضو در نماز ایستی
پس این پیر از آن طفل نادان‌تر است / که از بهر مردم بطاعت در است

کلید در دوزخ است آن نماز / که در چشم مردم گذاری دراز
اگر جز بحق میرود جاده‌ات / در آتش فشانند سجاده‌ات

نکو سیرت بی تکلف برون / به از پارسای خراب اندرون
بنزدیک من شب رو راهزن / به از فاسق پارسا پیرهن

یکی بر در خلق رنج آزمای / چه مزدش دهد در قیامت خدای
ز عمرو ای پسر چشم اجرت مدار / چو در خانهٔ زید باشی بکار

نگویم تواند رسیدن بدوست / درین ره جز آنکس که رویش در اوست
ره راست رو تا بمنزل رسی / تو بر ره نهٔ زین قبل واپسی

چو گاوی که عصار چشمش ببست / دوان تا بشب شب همانجا که هست
کسی گر بتابد ز محراب روی / بکفرش گواهی دهند اهل کوی

تو هم پشت بر قبله‌ای در نماز / گرت در خدا نیست روی نیاز
درختی که بیخش بود برقرار / بپرور که روزی دهد میوه بار

گرت بیخ اخلاص در بوم نیست / ازین در کسی چون تو محروم نیست
هر آنکه افکند تخم بر روی سنگ / جوی وقت دخلش نیاید بچنگ

منه آبروی ریا را محل / که این آب در زیر دارد وحل
چو در خفیه بد باشی و خاکسار / چه سود آب ناموس بر روی کار

بروی و ریا خرقه سهلست دوخت / گرش با خدا در توانی فروخت
چه دانند مردم که در جامه کیست / نویسنده داند که در نامه چیست

چه وزن آورد جای انبان باد / که میزان عدلست و دیوان داد
مرائی که چندین ورع مینمود / بدیدند هیچش در انبان نبود

کنند ابره پاکیزه‌تر ز آستر / که آن در حجابست و این در نظر
بزرگان فراغ از نظر داشتند / از آن پرنیان آستر داشتند

ور آوازه خواهی در اقلیم فاش / برون حله کن گو درون حشو باش
ببازی نگفت این سخن بایزید / که از منکر ایمن‌ترم کز مرید

کسانی که سلطان و شاهنشه‌اند / سراسر گدایان این درگه‌اند
طمع در گدا مرد معنی نبست / نشاید گرفتن در افتاده دست

همان به گر آبستن گوهری / که همچون صدف سر بخود در بری
چو روی پرستیدنت در خداست / اگر جبرئیلت نبیند رواست

باب ششم

ترا پند سعدی بس است ای پسر / اگر گوش گیری چو پند پدر

گر امروز گفتار ما نشنوی — مبادا که فردا پشیمان شوی

باب ششم در صفت قناعت

خدا را ندانست و طاعت نکرد — که بر بخت و روزی قناعت نکرد

قناعت توانگر کند مرد را — خبر کن حریص جهانگرد را

سکونی بدست آور ای بی ثبات — که بر سنگ گردان نروید نبات

سپرور تن ار مرد رای و هشی — که او را چو می پروری میکشی

خرد مند مردم هنر پرورند — که تن پروران از هنر لاغرند

کسی سیرت آدمی گوش کرد — که اول سگ نفس خاموش کرد

خور و خواب تنها طریق دد است — بر این بودن آیین نابخرد است

خنک نیکبختی که در گوشه — بدست آرد از معرفت توشه

بر آنان که شد سر حق آشکار — نکردند باطل بر او اختیار

ولیکن چو ظلمت نداند ز نور — چه دیدار دیوش چه رخسار حور

تو خود را از آن در چه انداختی — که چه را ز ره باز نشناختی

بر اوج فلک کی پرد جره باز — که بر شهپرش بسته سنگ آز

گرش دامن از چنگ شهوت رها — کنی رفت تا سدرة المنتهی

بکم کردن از عادت خویش خورد — توان خویشتن را ملکخوی کرد

کجا سیر وحشی رسد در ملک — نشاید پرید از ثری تا فلک

نخست آدمی سیرتی پیشه کن — پس آنگه ملکخوئی اندیشه کن

تو بر کره توسنی بر کمر — نگر تا نپیچد ز حکم تو سر

که گر پالهنگ از کفت در گسیخت — تن خویشتن کشت و خون تو ریخت

باندازه خور زاد اگر آدمی — چنین پر شکم آدمی یا خمی

درون جای ذکر است و قوت و نفس — تو پنداری از بهر نانست و بس

کجا ذکر گنجد در انبان آز — بسختی نفس میکند پا دراز

ندارند تن پروران آگهی — که پر معده باشد ز حکمت تهی

دو چشم و شکم پر نگردد بهیچ — تهی بهتر این روده پیچ پیچ

چو دوزخ که سیرش کنند از وقید — دگر بانگ دارد که هل من مزید

همی میردت عیسی از لاغری — تو در بند آنی که خر پروری

بدین ای فرومایه دنیا مخر — چو خر با انجیل عیسی مخر

نگر می ندانی که دد را و دام — نینداخت جز حرص خوردن بدام

پلنگی که گردن کشد بر وحوش — بدام افتد از حرص خوردن چو موش

چو موش آنکه نان و پنیرش خورد — بدامش درافتد و تیرش خورد

حکایت

مرا حاجیی شانه عاج داد — که رحمت بر اخلاق حجاج باد

شنیدم که باری سگم خوانده بود — که از من بنوعی دلش مانده بود

بینداختم شانه کاین استخوان — نمی‌بایدم دیگرم سگ مخوان

مپندار گر سرکه خود خورم — که جور خداوند حلوا برم

قناعت کن ای نفس بر اندکی — که سلطان و درویش بینی یکی

چرا پیش خسرو بخواهش روی — چو یکسو نهادی طمع خسروی

وگر خود پرستی شکم طبله کن — در خانه این و آن قبله کن

حکایت

یکی با طمع پیش خوارزمشاه — شنیدم که شد بامدادی پگاه

چو دیدش بخدمت دوتا گشت و راست — دگر روی بر خاک مالید و خاست

پسر گفتش ای بابک نامجوی — یکی مشکلت می بپرسم بگوی

بگفتی که قبله است خاک حجاز — چرا کردی امروز از این سو نماز

مبر طاعت نفس شهوت پرست — که هر ساعتش قبله دیگر است

قناعت سرافرازد ای مرد هوش — سر پر طمع بر نیاید ز دوش

چو سیراب خواهی شدن ز آب جوی — چرا ریزی از بهر برف آبروی

مگر از تنعم شکیبا شوی — وگرنه ضرورت بدر ها شوی

برو خواجه کوتاه کن دست آز / چه میبایدت ز آستین دراز
طمع آبروی توقر بریخت / برای دو جو دامنی در بریخت
کسی را که درج طمع درنوشت / نباید بکس عبد و خادم نوشت
توقع براند ز هر مجلست / بران از خودش تا نراند کست

حکایت

یکی را تب آمد ز صاحبدلان / کسی گفت شکر بخواه از فلان
بگفت ای پسر تلخی مردنم / به از جور روی ترش بردنم
شکر عاقل از دست آنکس نخورد / که روی از تکبر برو سرکه کرد
مرو در پی هرچه دل خواهدت / که تمکین تن نور جان کاهدت
کند مرد را نفس اماره خوار / اگر هوشمندی عزیزش مدار
وگر هرچه خواهد مرادش خوری / ز دوران بسی نامرادی بری
تنور شکم دم بدم تافتن / مصیبت بود روز نایافتن
به تنگی بریزاندت روی رنگ / چو وقت فراخی کنی معده تنگ
کشد مرد پرخواره بار شکم / وگر برنیابد کشد بار غم

حکایت در مذمت بسیار خواران

شکم بنده بسیار بینی خجل / شکم پیش من تنگ بهتر که دل
چه آوردم از بصره دانی عجب / حدیثی که شیرین‌تر است از رطب
تنی چند در خرقهٔ راستان / گذشتیم بر طرف خرماستان
یکی در میان معده انبار بود / ز پرخواری خویش برخوار بود
میان بست مسکین و بر شد بسخت / در آنجا نگون شد در افتاد سخت
نه هر بار خرما توان خورد و برد / لت انبان بد عاقبت خورد و مرد
رئیس ده آمد که این را که کشت / بگفتم مزن بانگ بر ما درشت
شکم دامن اندر کشیدش ز شاخ / بود تنگدل روده کانی فراخ
شکم بند دستست و زنجیر پای / شکم بنده نادر پرستد خدای
سراسر شکم شد ملخ لاجرم / بپایش کشد مور کوچک شکم
برو اندرونی بدست آر پاک / شکم پر نخواهد شد الا بخاک

حکایت

شکم صوفیی را زبون کرد و فرج / دو دینارش بود و آن کرد خرج
یکی گفتش از دوستان در نهفت / چه کردی بدین هر دو دینار گفت
بدیناری از پشت راندم نشاط / بدیگر شکم را کشیدم سماط
فرومایگی کردم و ابلهی / که این همچنان پر نشد و آن تهی
غذا گر لطیفست و گر سرسری / چو دیرت بدست اوفتد خوش خوری
سر آنگه ببالین نهد هوشمند / که خوابش بقهر آورد در کمند
مجال سخن تا نیابی مگوی / چو میدان نبینی نگهدار گوی

حکایت

مگوی و منه تا توانی قدم / از اندازه بیرون و زاندازه کم
یکی نیشکر داشت در طبقی / چپ و راست گردیده بر مشتری
بصاحبدلی گفت در کنج ده / که بستان و چون دست یابی بده
بگفت آن خردمند نیکوسرشت / جوابی که بر دل بباید نوشت
ترا صبر بر من نباشد مگر / ولیکن مرا باشد از نیشکر

حکایت

حلاوت ندارد شکر در نیش / چو باشد تقاضای تلخ از پیش
امیر ختن داد طاقی حریر / به پیری فرستاد روشن ضمیر
بپوشید و بوسید دست و زمین / که بر شاه عالم هزار آفرین
چه خوبست تشریف شاه ختن / وزان خوبتر خرقهٔ خویشتن
گر آزاده‌ای بر زمین خسب و بس / مکن بهر قالی زمین بوس کس

حکایت

یکی نان خورش جز پیازی نداشت / چو دیگر کسان برگ و سازی نداشت
پراکنده گفتش ای خاکسار / برو طبخی از خوان یغما بیار
بخواه و مدار از کس ای خواجه باک / که مقطوع روزی شود شرمناک

قبا بست

قبا بست و چابک نوردید دست ‌‌ قبایش درید و دستش شکست
شنیدم که می‌گفت و خوش می‌گریست ‌‌ که ای نفس خود کرده را چاره چیست
بلاجوی باشد گرفتار آز ‌‌ من و خانه من بعد و نان پیاز
جوینی که از زور بازو خورم ‌‌ به از میده بر خوان اهل کرم
چو بشنفت آن فرومایه دوش ‌‌ که بر سفرهٔ دیگران داشت گوش

حکایت

یکی گربه در خانهٔ زال بود ‌‌ که برگشته ایام و بدحال بود
روان شد بمهمان سرای امیر ‌‌ غلامان سلطان زدندش به تیر
چکان خونش از استخوان می‌چکید ‌‌ همی گفت و از هول جان می‌دوید
اگر جستم از دست این تیرزن ‌‌ من و موش و ویرانهٔ پیرزن
نیرزد عسل جان من زخم نیش ‌‌ قناعت نکوتر بدوشاب خویش
خداوند از آن بنده خرسند نیست ‌‌ که راضی بقسم خداوند نیست
یکی طفل دندان برآورده بود ‌‌ پدر سر بفکرت فرو برده بود

حکایت

که من نان و برگ از کجا آرمش ‌‌ مروت نباشد که بگذارمش
چو بیچاره گفت این سخن پیش جفت ‌‌ نگر تا زن او را چه مردانه گفت
مخور هول ابلیس تا جان دهد ‌‌ هر آنکس که دندان دهد نان دهد
تواناست آخر خداوند روز ‌‌ که روزی رساند تو چندین مسوز
نگارندهٔ کودک اندر شکم ‌‌ نویسندهٔ عمر و روزیست هم
خداوندگاری که عبدی خرید ‌‌ بدارد فکیف آنکه عبد آفرید
ترا نیست آن تکیه بر کردگار ‌‌ که مملوک را بر خداوندگار
شنیدی که در روزگار قدیم ‌‌ شدی سنگ در دست ابدال سیم
نپنداری این قول معقول نیست ‌‌ چو قانع شدی سیم و سنگت یکیست
چو طفل اندرون دارد از حرص پاک ‌‌ چه مشتی زرش پیش همت چه خاک
خبر ده بدرویش سلطان پرست ‌‌ که سلطان ز درویش مسکین‌تر است
گدا را کند یک درم سیم سیر ‌‌ فریدون بملک عجم نیم سیر
نگهبانی ملک و دولت بلاست ‌‌ گدا پادشاهست و نامش گداست
گدائی که بر خاطرش بند نیست ‌‌ به از پادشاهی که خرسند نیست
بخسبند خوش روستائی و جفت ‌‌ بذوقی که سلطان در ایوان نخفت
چو سیلاب خواب آمد و مرد برد ‌‌ چه بر تخت سلطان چه بر دشت کرد
اگر پادشاهست و گر پینه دوز ‌‌ چو خفتند گردد شب هر دو روز
چو بینی توانگر سر از کبر مست ‌‌ برو شکر یزدان کن ای تنگدست
نداری بحمدالله آن دسترس ‌‌ که برخیزد از دستت آزار کس

حکایت

رباخواری از نردبانی فتاد ‌‌ شنیدم که هم در نفس جان بداد
پسر چند روزی گرستن گرفت ‌‌ دگر با حریفان نشستن گرفت
بخواب اندرش دید و پرسید حال ‌‌ که چون رستی از حشر و نشر و سؤال
بگفت ای پسر قصه بر من مخوان ‌‌ بدوزخ در افتادم از نردبان
شنیدم که صاحبدلی نیکمرد ‌‌ یکی خانه بر قامت خویش کرد

حکایت

یکی گفت میدانمت دسترس ‌‌ کزین خانه بهتر کنی گفت بس
چه میخواهم از طارم افراشتن ‌‌ همینم بس از بهر بگذاشتن
مکن خانه در راه سیل ای غلام ‌‌ که کس را نگشت این عمارت تمام
نه از معرفت باشد و عقل و رای ‌‌ که بر ره کند کاروانی سرای
یکی سلطنت ران صاحب شکوه ‌‌ فرو خواست رفت آفتابش بکوه

حکایت

بشیخی در آن بقعه کشور گذاشت ‌‌ که در دوده قائم مقامی نداشت
چو خلوت نشین کوس دولت شنید ‌‌ دگر ذوق در کنج خلوت ندید
چپ و راست لشکر کشیدن گرفت ‌‌ دل پردلان زو رمیدن گرفت
چنان سخت بازو شد و تیز چنگ ‌‌ که با جنگجویان طلب کرد جنگ

زخصم ار چه آن غلقی خبثت
برنکردی فریادرس دگر کس
چو بشنید عابد بخندید و گفت
کمال است در نفس مرد کریم
چنین ار که سفله خوار و زبون شود
سخاوت زمین است و سرمایه زرع
ز نعمت نهادن بلندی مجوی
گر از جاه و دولت بیفتد لئیم
گل ار چه افتاده باشد برآب
بدر سیکند آبگینه ز سنگ
شنیدم ز پیران شیرین سخن
درخت کهن میوه تازه داشت
عجب در زنخدان آن دلفریب
به بوسی کهن عشره کوته امید
بمانی که گرد از نکوهیش کم
یکی را که خاطر در او رفته بود
ز مهرش نگردان چو پروانه پشت
پسر خویش منش باید و خوبروی
چو روی نکو داری انده مخور
بزرگان چو خور در حجاب اوفتند
بظلمت رسی ای پسندیده دوست
دل از مهر اوی بشکرت بسوز
سخن در صلاح است و تدبیر و خوی
تو با دشمن نفس همخانه‌ای
کس از چون تو دشمن ندارد غمی

دگر جمع گشتند و همرای و پشت — چنان در حصارش کشیدند تنگ
که صعبم فرو ماند فریادرس — بهمت مدد کن که شمشیر و تیر
چرا نیم نانی نخورد و نخفت — ندانست قارون نعمت پرست

گفتار اندر صبر بر ناتوانی بامید بهروزی

که صبح نشینش دگرگون شود — وگر در نیابد کرم پیشه نان
بده کاصل خالی نماند ز فرع — خدایی که از خاک مردم کند
که ناخوش کند آب استاده بوی — ببخشند گوشی کباب روان
دگر باره نادر شود مستقیم — وگر قیمت گوهری غم مدار
نه بینی که در روی کس نگاه — وگر خورده زر ز دندان گاز
کجا ماند آئینه در زیر زنگ — پسندیده و نغز باید خصال
که بود اندرین شهر پیری کهن — بسی دیده شاهان و دوران و ...

گفتار در معنی آسانی در پی دشواری

که هرگز نبوده است بر سر سلیب — ز شوخی و مردم خراشیدنش
سرش کرد چون دست موسی سفید — ز سر تیزی آن آهن سنگ ...
نهادند حالی سرش در شکم — چو چنگ از خجالت سر خوبروی
چو چشمان ببستند شکفته بود — کسی گفت جور آزمودی و درد
که مقراض شمع جمالش بکشت — بر آمد خروشش از هوا دار سست
پدر گو بجهلش ببند از موی — مرا جان بمهرش در آمیخته ست
که موی ار بیفتد بروید دگر — نه پیوسته رز خوشه تر دهد
حسودان چه خاکر در آب اوفتند — برون آید از زیر آفتاب
چو دانی که آب حیات اندروست — نه گیتی پس از جنبش آرام یافت

باب هفتم در تربیت

تبه در بند پیکار بیگانه‌ای — عنان باز پیچان نفس از حرام
که با خویشتن بر نیابی همی — تو خود را چو کودک ادب کن بچوب

که عاجز شد از تیرباران و سنگ
نه در هر وغایی بود دستگیر
که گنج سلامت بکنج اندرست
گرش زر نباشد چو نقصان بیم
نهادش توان کرد بهجبان
عجب دارم از مردمی کم کند
ببیلش تفقد کند آسمان
که ضایع نگرداند روزگار
نبیغند شمعش بجو بیند باز
که گاه آید و گه رود جاه و مال
سر آورد عمری ز تاریخ عمرو
که شهر از نکویی پر آوازه داشت
فرح دید در سر تراشیدنش
بعیب پریرخ زبان در نهاد
نگون سار و در پیش افتاده موی
دگر گرد سودای باطل مگرد
که تر دامنان را بود عهد سست
نه خاطر بموی در آویخته است
گهی برگ ریزد گهی بر دهد
بتدریج و خلقی بمیرد در آب
نه سعدی سفر کرد تا کام یافت
شب آبستن است ای برادر بروز
نه در دست میدان و چوگان و گوی
بمردی ز رستم گذشتند و سام
بگرز گران مغز دشمن بکوب

وجود تو شهریست پر نیک و بد / تو سلطان و دستور دانا خرد
همانا که دونان گردن فراز / درین شهر کبرند و سودای آز
رضا و ورع نیکنامان حر / هوا و هوس رهزن و کیسه بر
چو سلطان عنایت کند با بدان / کجا ماند آسایش بخردان
ترا شهوت و حرص و کین و حسد / چو خون در رگانند و جان در جسد
گر این دشمنان تربیت یافتند / سر از حکم و رای تو بر تافتند
هوا و هوس را نماند ستیز / چو بینند سرپنجهٔ عقل تیز
نبینی که شب دزد و اوباش و رند / نگردند جائی که گردد عسس
رئیسی که دشمن سیاست نکرد / هم از دست دشمن ریاست نکرد
نخواهم درین نوع گفتن بسی / که حرفی بس ار کار بندد کسی

گفتار اندر فضیلت خاموشی و حلاوت خویشتن داری

اگر پای در دامن آری چو کوه / سرت ز آسمان بگذرد از شکوه
زبان درکش ای مرد بسیار دان / که فردا قلم نیست بر بی‌زبان
صدف وار گوهرشناسان راز / دهان جز بلؤلؤ نکردند باز
فراوان سخن باشد آکنده گوش / نصیحت نگیرد مگر در خموش
چو خواهی که گوئی نفس بر نفس / حلاوت نیابی ز گفتار کس
نباید سخن گفت ناساخته / نشاید بریدن نینداخته
تأمل کنان در خطا و صواب / به از ژاژخایان حاضرجواب
کمال است در نفس انسان سخن / تو خود را بگفتار ناقص مکن
کم آواز هرگز نبینی خجل / جوی مشک بهتر که یک توده گل
حذر کن ز نادان ده مرده گوی / چو دانا یکی گوی و پرورده گوی
صد انداختی تیر و هر صد خطاست / اگر هوشمندی یک انداز و راست
چرا گوید آن چیز در خفیه مرد / که گر فاش گردد شود روی زرد
مکن پیش دیوار غیبت بسی / بود کز پسش گوش دارد کسی
درون دلت شهربند است راز / نگر تا نبیند در شهر باز
از آن مرد دانا دهن دوخته است / که بیند که شمع از زبان سوخته است

حکایت در حفظ اسرار

تکش با غلامان یکی راز گفت / که این را نباید بکس باز گفت
بسالی نیامد ز دل بر دهان / بیکروز شد منتشر در جهان
بفرمود جلاد را بی دریغ / که بردار سرهای اینان بتیغ
یکی زان بگفت و زنهار خواست / مکش بندگان کاین گنه از تو خاست
تو اول نبستی که سرچشمه بود / چو سیلاب شد پیش بستن چه سود
تو پیدا مکن راز دل بر کسی / که او خود بگوید بر هر کسی
جواهر بگنجینه داران سپار / ولی راز را خویشتن پاسدار
سخن تا نگوئی بر او دست هست / چو گفته شود یابد او بر تو دست
سخن دیو بندیست در چاه دل / ببالای کام و زبانش مهل
توان باز دادن ره نره دیو / ولی باز نتوان گرفتن بریو
تو دانی که چون دیو رفت از قفس / نیاید بلاحول کس باز پس
یکی طفل بردارد از رخش بند / نیاید بصد رستم اندر کمند
مکن آنکه گر بر ملا اوفتد / وجودی از آن در بلا اوفتد

حکایت جاهل در حجاب خاموشی

بدهقان نادان چه خوش گفت زن / بدانش سخن گوی یا دم مزن
یکی خوب خلق و خلق پوش بود / که در مصر یکچند خاموش بود
خردمند مردم ز نزدیک و دور / بگردش چو پروانه جویای نور
تفکر شبی با دل خویش کرد / که پوشیده زیر زبانست مرد
اگر همچنین سر بخود در برم / چه دانند مردم که دانشورم
سخن گفت و دشمن بدانست و دوست / که در مصر نادان‌تر از وی هم اوست
حضورش پریشان شد و کار زشت / سفر کرد و بر طاق مسجد نبشت
در آئینه گر خویشتن دیدمی / به بیدانشی پرده ندریدمی
چنین زشت از آن پرده برداشتم / که خود را نکو روی پنداشتم

کم آواز را باشد آوازه تیز ‌‌ چو گفتی و رونق نماندت گریز
ترا خامشی ای خداوند هوش ‌‌ وقارست و نااهل را پرده پوش
اگر عالمی هیبت خود مبر ‌‌ وگر جاهلی پرده خود مدر
ضمیر دل خویش منمای زود ‌‌ که هر گه که خواهی توانی نمود
ولیکن چو پیدا شود راز مرد ‌‌ بکوشش نشاید نهان باز کرد
قلم سر سلطان چه نیکو نهفت ‌‌ که تا کارد بر سر نبودش نگفت
بهایم خموشند و گویا بشر ‌‌ زبان بسته بهتر که گویا بشر
چو مردم سخن گفت باید بهوش ‌‌ وگرنه شدن چون بهایم خموش
بنطق است و عقل آدمیزاده فاش ‌‌ چو طوطی سخن‌گوی نادان مباش
بنطق آدمی بهترست از دواب ‌‌ دواب از تو به گر نگویی صواب

حکایت

یکی ناسزا گفت در وقت جنگ ‌‌ گریبان دریدند وی را بجنگ
قفا خورده عریان و گریان نشست ‌‌ جهاندیده‌ای گفتش ای خودپرست
چو غنچه گرت بسته بودی دهن ‌‌ دریدن ندیدی چو گل پیرهن
سراسیمه گوید سخن بر گزاف ‌‌ چو طنبور بی‌مغز بسیار لاف
نبینی که آتش زبانست و بس ‌‌ بآبی توان کشتنش در نفس
اگر هست مرد از هنر بهره‌ور ‌‌ هنر خود بگوید نه صاحب هنر
اگر مشک خالص نداری مگوی ‌‌ وگر هست خود فاش گردد ببوی
بسوگند گفتن که زر مغربیست ‌‌ چه حاجت محک خود بگوید که چیست
بگویند ازین حرف گیران هزار ‌‌ که سعدی نه اهلست و آمیزگار

حکایت

روا باشد ار پوستینم درند ‌‌ که طاقت ندارم که مغزم برند
عضد را پسر سخت رنجور بود ‌‌ شکیب از نهاد پدر دور بود
یکی پارسا گفتش از روی پند ‌‌ که بگذار مرغان وحشی ز بند
قفس‌های مرغ سحرخوان شکست ‌‌ که در بند ماند چو زندان شکست
نگه داشت بر طاق بستان سرای ‌‌ یکی نامور بلبل خوش سرای
پسر صبحدم سوی بستان شتافت ‌‌ جز آن مرغ بر طاق ایوان نیافت
بخندید کای بلبل خوش نفس ‌‌ تو از گفت خود مانده‌ای در قفس
ندارد کسی با تو ناگفته کار ‌‌ ولیکن چو گفتی دلیلش بیار
چو سعدی که چندی زبان بسته بود ‌‌ ز طعن زبان آوران رسته بود
کسی گیرد آرام دل در کنار ‌‌ که از صحبت خلق گیرد کنار
مکن عیب خلق ای خردمند فاش ‌‌ بعیب خود از خلق مشغول باش

حکایت

چو باطل سرایند مگمار گوش ‌‌ چو بی‌ستر بینی بصیرت بپوش
شنیدم که در بزم ترکان مست ‌‌ مریدی دف و چنگ مطرب شکست
چو چنگش کشیدند حالی بموی ‌‌ غلامان و چون دف زدندش بروی
شب از درد چوگان و سیلی نخفت ‌‌ دگر روز پیرش بتعلیم گفت
نخواهی که باشی چو دف روی ریش ‌‌ چو چنگ ای برادر سر انداز پیش
دو کس گرد دیدند و آشوب و جنگ ‌‌ پراکنده نعلین و پران سنگ
یکی فتنه دید از طرف برشکست ‌‌ یکی در میان آمد و سر شکست
کسی خوشتر از خویشتن دار نیست ‌‌ که با خوب و زشت کسیش کار نیست
ترا دیده در سر نهادند و گوش ‌‌ دهن جای گفتار و دل جای هوش

حکایت

مگر باز دانی نشیب از فراز ‌‌ نگویی که این کوته است آن دراز
چنین گفت پیری پسندیده هوش ‌‌ خوش آید سخن‌های پیران بگوش
که در هند رفتم بکنجی فراز ‌‌ چه دیدم که یلدا سیاهی دراز
در آغوش او دختری چون قمر ‌‌ فرو برده دندان بلبهاش در
چنان تنگش آورده اندر کنار ‌‌ که پنداری اللیل یغشی النهار
مرا امر معروف دامن گرفت ‌‌ فضول آتشی گشت و در من گرفت
طلب کردم از پیش و پس چوب و سنگ ‌‌ که ای ناخدا ترس بی نام و ننگ

بتشنیع و دشنام و آشوب و جر
سپید از سیه فرق کردم چو فجر

شد آن ابر ناخوش ز بالای باغ
پدید آمد آن بیضه از زیر زاغ

زلا حولم آن دیو هیکل بجست
پری پیکر اندر من آویخت دست

که ای زرق سجادهٔ دلق پوش
سیه کار دنیا خر دین فروش

مرا عمرها دل ز کف رفته بود
برین شخص و جان بر وی آشفته بود

کنون پخته شد لقمهٔ خام من
که گرمش بدر کردی از کام من

تظلم برآورد و فریاد خواند
که شفقت برافتاد و رحمت نماند

نماند از جوانان کسی دستگیر
که بستاند داد این مرد پیر

که شرمش نیاید ز پیری همی
زند دست در ستر نامحرمی

همی کرد فریاد و دامن بچنگ
مرا مانده سر در گریبان ز ننگ

برون رفتم از جامه در دم چو تیر
که ترسیدم از زجر برنا و پیر

برهنه دوان رفتم از پیش زن
که در دست او جامه بهتر کفن

پس از مدتی کرد بر من گذار
که میدانیم گفتمش زینهار

که من توبه کردم بدست تو بر
که گرد فضولی نگردم دگر

کسی را نیاید چنین کار پیش
که عاقل نشیند پس کار خویش

از آن شنعت این پند برداشتم
دگر دیده نادیده انگاشتم

ترا عقل و رایست و تدبیر و هوش
چو سعدی سخن گوی ور نه خموش

حکایت در فضیلت ستر پوشی

یکی پیش داود طائی نشست
که دیدم فلان صوفی افتاده مست

قی آلوده دستار و پیراهنش
گروهی سگان حلقه پیرامنش

چو فرخنده خوی این حکایت شنید
ز گوینده ابرو بهم در کشید

زمانی برآشفت و گفت ای رفیق
بکار آید امروز یار شفیق

برو زان مقام شنیعش بیار
که در شرع نهی است و در خرقه عار

بپشتش درآور چو مردان که مست
عنان طریقت ندارد بدست

نیوشنده شد زین سخن تنگدل
بفکرت فرو رفت چون خر بگل

نه یارا که فرمان نگیرد بگوش
نه زهرت که مست اندر آرد بدوش

زمانی بپیچید و درمان ندید
ره سر کشیدن ز فرمان ندید

میان بست و بی اختیارش بدوش
درآورد و شهری برو عام جوش

یکی طعنه میزد که درویش بین
زهی پارسائی و تقوی و دین

یکی صوفیان بین که می خورده اند
مرقع بسنگی گرو کرده اند

اشارت کنان این و آن را بدست
که این سرگرانست و آن نیم مست

بگردن برا از جور دشمن حسام
به از شنعت شهر و جوش عوام

بلا خورد و روزی بحسرت گذاشت
بناکام بردش بجائی که داشت

شب از شرمساری و فکرت نخفت
بخندید طائی دگر روز و گفت

مریز آبروی برادر بکوی
که دهرت نریزد بشهر آبروی

حکایت

بد اندر حق مردم نیک و بد
مگو ای جوان مرد صاحب خرد

که بد مرد را خصم خود میکنی
وگر نیک مردست بد میکنی

ترا هر که گوید فلان کس بدست
چنین دان که در پوستین خود است

که فعل فلان را بباید بیان
وزین فعل بد می ترا باید عیان

ببد گفتن خلق چون دم زدی
وگر راستگوئی سخن هم بدی

حکایت

زبان کرد شخصی بغیبت دراز
بدو گفت دانندهٔ سرفراز

که یاد کسان پیش من بد مکن
مرا بدگمان در حق خود مکن

گرفتم ز تمکین او کم بود
نخواهد بجاه تو اندر فزود

حکایت

کسی گفت و پنداشتم طیبتست
که دزدی بسامان تر از غیبتست

بدو گفتم ای یار آشفته هوش
شگفت آمد این داستانم بگوش

بناراستی در چه بینی بهی
که بر غیبتش مرتبت می نهی

بلی گفت دزدان تهور کنند
ببازوی مردی شکم پر کنند

ز غیبت کسی [illegible] / که دیوان سیه کرد و چیزی نخورد

حکایت

مرا در نظامیه ادرار بود / شب و روز تلقین و تکرار بود
مر استاد را گفتم ای پر خرد / فلان یار بر من حسد می برد
چو من داد معنی دهم در حدیث / برآید بهم اندرون خبیث
شنید این سخن پیشوای ادب / به تندی برآشفت و گفت ای عجب
حسودی پسندت نیامد ز دوست / ندانم که گفتت که غیبت نکوست
گر او راه دوزخ گرفت از خسی / ازین راه دیگر تو در وی رسی

حکایت

کسی گفت حجاج خونخواره ایست / دلش همچو سنگ سیه پاره ایست
نترسد همی ز آه و فریاد خلق / خدایا تو بستان از او داد خلق
جهاندیده پیری دیرینه زاد / جوان را یکی پند پیرانه داد
کز او داد مظلوم مسکین او / بخواهند و از دیگران کین او
تو دست از وی و روزگارش بدار / که خود زیر دستش کند روزگار
نه پندار او بهره مند آیدم / نه نیز از تو غیبت پسند آیدم
بدوزخ برد مدبری را گناه / که پیمانه پر کرد و دیوان سیاه
دگر کس بغیبت پیش میدود / مبادا که تنها بدوزخ رود

حکایت

شنیدم که از پارسایان یکی / بغیبت بخندید با کودکی
دگر پارسایان خلوت نشین / بعیبش فتادند در پوستین
بغیر ماند این حکایت نهفت / بصاحب نظر باز گفتند گفت
مدر پرده یار شوریده حال / ز طیبت حرام است و غیبت حلال

حکایت

بطفلی درم رغبت روزه خاست / ندانستمی چپ کدام است و راست
یکی عابد از پارسایان کوی / همی شستن آموختم دست و روی
که بسم الله اول بسنت بگوی / دوم نیت آور سیم کف بشوی
پس آنگه دهن شوی و بینی سه بار / مناخر بانگشت کوچک بخار
بسبابه دندان پیشین بمال / که نهی است در روزه بعد از زوال
وزان پس سه مشت آب بر روی زن / ز رستنگه موی سر تا ذقن
دگر دستها تا بمرفق بشوی / ز تسبیح و ذکر آنچه دانی بگوی
دگر مسح سر بعد از آن غسل پای / همین است و ختمش بنام خدای
کس از من نداند درین شیوه به / نبینی که فرتوت شد پیر ده
شنید این سخن دهخدای قدیم / بشورید و گفت ای خبیث رجیم
نه مسواک در روزه گفتی خطاست / بنی آدم مرده خوردن رواست
دهن گو ز ناگفتنیها نخست / بشوی که از خوردنیها که شست
کسی را که نام آمد اندر میان / بنیکوترین نام و نعتش بخوان
چو همواره گویی که مردم خرند / مبر ظن که نامت چو مردم برند
چنان گوی سیرت بکوی اندرم / که گفتن توانی بروی اندرم
وگر شرمت از دیدهٔ ناظر است / نه ای بی بصر غیبدان حاضر است
نیاید همی شرمت از خویشتن / کز او فارغ و شرم داری ز من

حکایت

طریقت شناسان ثابت قدم / بخلوت نشستند چندی بهم
یکی زان میان غیبت آغاز کرد / در ذکر بیچاره‌ای باز کرد
کسی گفتش ای یار شوریده رنگ / تو هرگز غزا کرده‌ای در فرنگ
بگفت از پس چار دیوار خویش / همه عمر ننهاده ام پای پیش
چنین گفت درویش صادق نفس / ندیدم چنین بخت برگشته کس
که کافر ز پیکارش ایمن نشست / مسلمان ز جور زبانش نرست

حکایت

چه خوش گفت دیوانهٔ مرغزی / حدیثی کزان لب بدندان گزی
من از نام مردم بزشتی برم / نگویم بجز غیبت مادرم

که دانند

که دانند پرورده کان خرد
که طاعت همان به که مادر برد
رفیقی که غایب شد ای نیکنام
دو چیز است ازو بر رفیقان حرام

یکی آنکه مالش بباطل خورند
دوم آنکه نامش بزشتی برند
هر آنکو برد نام مردم بعار
تو چشم نکوئی ازوی مدار

که اندر قفای تو گوید همان
که پیش تو گفت از پس مردمان
کسی پیش من در جهان عاقل است
که مشغول خود وز جهان غافل است

سه کس را شنیدم که غیبت رواست
چو زین بگذری در چهارم خطاست

حکایت

یکی پادشاه ملامت پسند
کزو بر دل خلق بینی گزند
حلالست ازو نقل کردن خبر
مگر خلق باشند ازو بر حذر

دوم پرده بر بی حیائی متن
که خود میدرد پرده خویشتن
ز حوضش مدار ای برادر نگاه
که او می در افتد بگردن بچاه

سیم کژ ترازوی ناراست خوی
ز فعل بدش هرچه دانی بگوی

حکایت

شنیدم که دزدی درآمد ز دشت
بدروازه سیستان درگذشت
چو چیزی خرید او ز بقال کوی
ز ناکول و طعمی که بایستش اوی

بدزدید بقال ازو نیم دانگ
برآورد دزد سیه کار بانگ
خدایا تو شبرو بآتش مسوز
که ره میزند سیستانی بروز

یکی گفت با صوفئی با صفا
ندانی فلانت چه گفت از قفا

حکایت

بگفتا خموش ای برادر بخفت
ندانسته بهتر که دشمن چه گفت
کسانی که پیغام دشمن برند
ز دشمن همانا که دشمن ترند

کسی قول دشمن نیارد بدوست
جز آن کس که در دشمنی یار اوست
نیارست دشمن جفا گفتنم
چنان کز شنیدن بلرزد تنم

تو دشمن تری کاوری بر زبان
که دشمن چنین گفت اندر نهان
سخن چین کند تازه جنگ قدیم
بخشم آورد نیکمرد سلیم

ازان همنشین تا توانی گریز
که مر فتنه خفته را گفت خیز
سیه چال مرد اندران بسته پای
به از فتنه از جای بردن بجای

میان دو تن جنگ چون آتش است
سخن چین بدبخت هیزم کش است

حکایت

فریدون وزیری پسندیده داشت
که روشن دل و دوربین دیده داشت
رضای حق اول نگه داشتی
دگر پاس فرمان شه داشتی

نهد عامل سفله بر خلق رنج
که تدبیر ملک است و توفیر گنج
اگر جانب حق نداری نگاه
گزندت رساند هم از پادشاه

یکی رفت پیش ملک بامداد
که هر روزت آسایش و کام باد
غرض مشنو از من نصیحت پذیر
ترا در نهان دشمنست این وزیر

کس از خاص لشکر نمانده است و عام
که سیم و زر از وی ندارد بوام
بشرطی که چون شاه گردن فراز
بمیرد دهندان آن زر و سیم باز

نخواهد ترا زنده آن خودپرست
مبادا که نقدش نیاید بدست
یکی سوی دستور دولت پناه
بچشم سیاست نگه کرد شاه

که در صورت دوستان پیش من
بخاطر چرائی بداندیش من
زمین پیش تختش ببوسید و گفت
چو پرسیدی اکنون نشاید نهفت

چنین خواهم ای نامور پادشاه
که باشند خلقت همه نیکخواه
چو مرگت بود وعده سیم من
بقایت بخواهند از بیم من

نخواهی که مردم بصدق و نیاز
سرت سبز خواهند و عمرت دراز
غنیمت شمارند مردم دعا
که جوشن بود پیش تیر بلا

پسندید ازو پادشاه آنچه گفت
گل رویش از تازگی بر شکفت
ز قدر و مکانی که دستور داشت
مکانش بیفزود و قدرش فراشت

ندیدم ز غماز سرگشته تر
نگون طالع و بخت برگشته تر
ز نادانی و تیره رائی که اوست
خلاف افکند در میان دو دوست

کنند این و آن خوش دگر باره دل … وی اندر میان کوربخت و خجل
میان دو کس آتش افروختن … نه عقل است خود در میان سوختن
چو سعدی کسی ذوق خلوت چشید … که از هر دو عالم زبان درکشید
بگو آنچه دانی سخن سودمند … وگر هیچکس را نیاید پسند
که فردا پشیمان برآرد خروش … که آوخ چرا حق نکردیم گوش

حکایت

زن خوب فرمانبر پارسا … کند مرد درویش را پادشا
برو پنج نوبت بزن بر درت … چو یاری موافق بود در برت
همه روز اگر غم خوری غم مدار … که شب غمگسارت بود در کنار
کرا خانه آباد و همخوابه دوست … خدا را برحمت نظر سوی اوست
چو مستور باشد زن خوبروی … به دیدار او در بهشت است شوی
کسی برگرفت از جهان کام دل … که یکدل بود با وی آرام دل
اگر پارسا باشد و خوش سخن … نگه در نکویی و زشتی مکن
زن خوش منش دلنشین تر که خوب … که آمیزگاری بپوشد عیوب
[illegible] سرکه از دست شوی … نه حلوا خورد سرکه اندوده روی
ببرد از پری چهره زشت خوی … زن دیو سیمای خوش طبع گوی
[illegible] باشد زن نیکخواه … ولی از زن بد خدایا پناه
چو طوطی کلاغش بود هم نفس … غنیمت شمارد خلاص از قفس
[illegible] جهان نه به آوارگی … وگرنه بنه دل به بیچارگی
بزندان قاضی گرفتار به … که در خانه دیدن بر ابرو گره
سفر عید باشد بر آن کدخدای … که بانوی زشتش بود در سرای
در خرمی بر سرایی ببند … که بانگ زن از وی برآید بلند
چو زن راه بازار گیرد بزن … وگرنه تو در خانه بنشین چو زن
اگر زن ندارد سوی مرد گوش … سراویل کحلیش در مرد پوش
زنی را که جهل است و ناراستی … بلا بر سر خود نه زن خواستی
چو در کیله یک جو امانت شکست … از انبار گندم فروشوی دست
بر آن بنده حق نیکویی خواسته است … که با او دل و دست زن راست است
چو در روی بیگانه خندید زن … دگر مرد گو لاف مردی مزن
زن شوخ چون دست در قلیه کرد … برو گو بنه پنجه بر روی مرد
ز بیگانگان چشم زن کور باد … چو بیرون شد از خانه در گور باد
چو بینی که زن پای بر جای نیست … ثبات از خردمندی و رای نیست
گریز از کفش در دهان نهنگ … که مردن به از زندگانی به ننگ
بپوشانش از چشم بیگانه روی … وگر نشنود چه زن آنگه چه شوی
زن خوب خوش طبع رنج است و بار … رها کن زن زشت ناسازگار
چه نغز آمد این یک سخن زان دو تن … که بودند سرگشته از دست زن
یکی گفت کس را زن بد مباد … دگر گفت زن در جهان خود مباد
زن نو کن ای دوست هر نوبهار … که تقویم پاری نیاید بکار
تهی پای رفتن به از کفش تنگ … بلای سفر به که در خانه جنگ
[illegible] … [illegible] که در بر خوشند
کسی را که بینی گرفتار زن … مکن سعدیا طعنه بر وی مزن
[illegible] … اگر یکزمان در کنارش کشی

حکایت

[illegible] جفت … [illegible] بنالید و گفت
گرانباری از دست این خصم چیر … چنان میبرم کآسیاسنگ زیر
[illegible] … [illegible] ز صبر بر زن نگردد خجل
[illegible] سنگ بالائی ای خانه سوز … چرا سنگ زیرین نباشی بروز
[illegible] … [illegible] شد یار خارش کشی
درختی که پیوسته بارش خوری … تحمل کن آنگه که خارش خوری

حکایت

[illegible] … ز نامحرمان گو فروتر نشین

بر پنبه آتش نشاید فروخت   که تا چشم برهم زنی خانه سوخت

چو خواهی که نامت بماند بجای   پسر را خردمندی آموز و رای

که گر عقل و رایش نباشد بسی   بمیری و از تو نماند کسی

بسا روزگارا که سختی برد   پسر چون پدر نازکش پرورد

خردمند و پرهیزگارش برآر   گرش دوست داری بنازش مدار

بخردی درش زجر و تعلیم کن   به نیک و بدش وعده و بیم کن

نوآموز را ذکر و تحسین و زه   ز توبیخ و تهدید استاد به

اگر دست داری چو قارون بگنج   بیاموز پرورده را دسترنج

مکن تکیه بر دستگاهی که هست   که باشد که نعمت نماند بدست

بپایان رسد کیسهٔ سیم و زر   نگردد تهی کیسهٔ پیشه ور

چو دانی که گردیدن روزگار   بغربت بگرداندش در دیار

چو بر پیشه باشدش دسترس   کجا دست حاجت برد پیش کس

ندانی که سعدی مکان از چه یافت   نه هامون نوشت و نه دریا شکافت

بخردی بخورد از بزرگان قفا   خدا دادش اندر بزرگی صفا

هر آنکس که گردن بفرمان نهد   بسی بر نیاید که فرمان دهد

هر آن طفل کو جور آموزگار   نبیند جفا بیند از روزگار

پسر را نکو دار و راحت رسان   که چشمش نماند بدست کسان

هر آن کس که فرزند را غم نخورد   دگر کس غمش خورد و آواره کرد

نگهدار ز آموزگار بدش   که بدبخت و بی ره کند چون خودش

[illegible] زان مخنث [illegible]   که پیش آیدش خطش بروی [illegible]

ازان بی حمیت بباید گریخت   که نامردیش آب مردان بریخت

پسر کو میان قلندر نشست   پدر گو ز خیرش فرو شوی دست

دریغش مخور بر هلاک و تلف   که پیش از پدر مرده به ناخلف

حکایت

شبی دعوتی بود در کوی من   ز هر جنس مردم در آن انجمن

چو آواز مطرب در آمد ز کوی   بگردون شد آواز های و هوی

پری پیکری بود محبوب من   بدو گفتم ای لعبت خوب من

چرا با جوانان نیایی بجمع   که روشن کنی مجلس ما چو شمع

شنیدم سهی قامت سیمتن   که میرفت و میگفت با انجمن

محاسن چو مردان ندارم بدست   نه مردی بود پیش مردان نشست

خرابت کند شاهد خانه کن   برو خانه آباد گردان بزن

حکایت

نشاید هوس باختن با گلی   که هر بامدادش بود بلبلی

چو خود را بهر مجلسی شمع کرد   تو دیگر چو پروانه گردش مگرد

زن خوب خوش خوی آراسته   چه ماند بنادان نو خاسته

در او دم چو غنچه دمی از وفا   که از خنده افتد چو گل از قفا

نه چون کودک پیچ بر پیچ شنگ   که چون مقل نتوان شکستن بسنگ

مبین دلفریبش چو حور بهشت   که زان روی دیگر چو غول است زشت

گرش پای بوسی ندارد سپاس   ورش خاک باشی ندارد هراس

سر از مغز و دست از درم کن تهی   چو خاطر بفرزند مردم دهی

مکن بد بفرزند مردم نگاه   که فرزند خویشت بر آید تباه

حکایت

درین شهر باری بسمعم رسید   که بازارگانی غلامی خرید

شبانگه مگر دست بردش بسیب   که سیمین زنخ بود و خاطر فریب

پریچهره هر چه اوفتادش بدست   بکین بر سر و مغز نادانش شکست

گوا کرد بر خود خدا و رسول   که دیگر نگردم بگرد فضول

رحیل آمدش هم در آن هفته پیش   دل افگار و سر بسته و روی ریش

چو بیرون شد از کازرون یک دو میل   بپیش آمدش سنگلاخی مهیل

بپرسید کاین قله را نام چیست   که بسیار بیند عجب هر که زیست

چنین گفتش از کاروان همدمی   مگر تنگ ترکان نه بیندی همی

سپه ایکی بانگ برداشت سخت | که دیگر چو دانی بینداز رخت
ز عقل است و نه معرفت یا نجوم | اگر من درنگ ترکان روم

ور شهوت نفس کافر بیند | وگر عاشقی لت خور و سر بیند
چو مر بنده را همی پروری | بهیبت برآرش که بر خوری

وگر سیدش لب بدندان کرد | دماغ خداوندگاری برد
غلام آبکش باید و خشت زن | بود بنده نازنین مشت زن

ز هر جا که بینی خط دلفریب | توانی طمع کردنش در کتیب

حکایت

گروهی نشینند با خوش پسر | که ما پاکبازیم و صاحب نظر
ز من پرس فرسوده روزگار | که بر سفره حسرت برد روزه دار

ازان تخم خرما خورد گوسفند | که قفل است بر تنگ خرما و بند
سر گاو عصار ازان در که است | که از کنجدش ریسمان کوته است

یکی صورتی دید صاحب جمال | بگردیدش از شورش عشق حال

حکایت

بر انداخت بیچاره چندان عرق | که شبنم بر آرد بهشتی ورق
گذر کرد بقراط بر وی سوار | بپرسید کاین را چه افتاده کار

کسی گفتش این عابد پارساست | که هرگز خطائی ز دستش نخواست
رود روز و شب در بیابان کوه | ز صحبت گریزان ز مردم ستوه

نبرده است خاطر فریبی دلش | فرو رفته پای نظر در گلش
چو آید ز خلقش ملامت بگوش | بگرید که چند از ملامت خموش

مکن گر بنالم که معذور نیست | که فریادم از علتی دور نیست
نه این نقش دل میرباید ز دست | دل آن میرباید که این نقش بست

شنید این سخن مرد کار آزمای | کهن سال پرورده پخته رای
بگفت ار چه صیت نکوئی رود | نه با هر کسی هر چه گوئی رود

نگارنده را خود همین نقش بود | که شوریده را دل بیغما ربود
چرا طفل یکروزه هوشش نبرد | که در صنع دیدن چه بالغ چه خرد

محقق همان بیند اندر ابل | که در خوبرویان چین و چگل
نقابی است بر سطر من زین کتیب | فرو هشته بر عارض دلفریب

معانی است در زیر حرف سیاه | چو در پرده معشوق و در میغ ماه
در اوقات سعدی نگنجد ملال | که دارد پس پرده چندین جمال

مرا کاین سخنهاست مجلس فروز | چو آتش در او روشنائی و سوز

گفتار در عدم التفات بر قول اهل دنیا

نرنجم ز خصمان اگر بر طپند | کزین آتش پارسی در تبند
اگر در جهان از جهان رسته ایست | در از خلق بر خویشتن بسته ایست

کس از دست جور زبانها نرست | اگر خود نمایست اگر خود پرست
اگر بر پری چون ملک ز آسمان | بدامن در آویزدت بدگمان

بکوشش توان دجله را پیش بست | نشاید زبان بداندیش بست
فراهم نشینند تر دامنان | که این زهد خشکست و آن دام نان

تو روی از پرستیدن حق مپیچ | بهل تا نگیرند خلقت بهیچ
چو راضی شد از بنده یزدان پاک | گر اینها نگردند راضی چه باک

بداندیش خلق از حق آگاه نیست | ز غوغای خلقش بحق راه نیست
ازان ره بجائی نیاورده اند | که اول قدم پی غلط کرده اند

دو کس بر حدیثی گمارند گوش | ازین تا بدان ز اهرمن تا سروش
یکی پند گیرد دگر ناپسند | نپردازد از حرف گیری به پند

فرو مانده در کنج تاریک جای | چو دریابد از جام گیتی نمای
مپندار اگر شیر و گر روبهی | کز ایشان بمردی و حیلت رهی

اگر کنج خلوت گزیند کسی | که پروای صحبت ندارد بسی
مذمت کنندش که زرقست و ریو | ز مردم چنان میگریزد که دیو

وگر خنده روئیست و آمیزگار | عفیفش ندانند و پرهیزگار
غنی را بغیبت بکاوند پوست | که فرعون اگر هست در عالم اوست

اگر مرد درویش در سختی است / بگویند ادبار و بدبختی است
وگر کامرانی درآید ز پای / غنیمت شمارند و فضل خدای
که تا چند ازین جاه و گردن کشی / خوشی را بود در قفا ناخوشی
وگر تنگدستی تنک مایه‌ای / سعادت بلندش کند پایه‌ای
بخایندش از کینه دندان بزهر / که دون پرور است این فرومایه دهر
چو بینند کاری بدستت درست / حریصت شمارند و دنیاپرست
وگر دست همت بداری ز کار / گدا پیشه خوانندت و پخته خوار
اگر ناطقی طبل پریاوه‌ای / وگر خامشی نقش گرماوه‌ای
تحمل کنان را نخوانند مرد / که بیچاره از بیم سر بر نکرد
وگر در سرش هول و مردانگیست / گریزند از او کین چه دیوانگیست
تعنت کنندش گر اندک خور است / که مالش مگر روزی دیگر است
وگر نغز و پاکیزه باشد خورش / شکم بنده خوانند و تن پرورش
وگر بی تکلف زید مالدار / که زینت بر اهل تمیز است عار
زبان در نهندش بایذا چو تیغ / که بدبخت زر دارد از خود دریغ
وگر کاخ و ایوان منقش کند / تن خویش را کسوتی خوش کند
بجان آید از طعنه بر وی زنان / که خود را بیاراست همچون زنان
وگر پارسائی سیاحت نکرد / سفر کردگانش نخوانند مرد
که نا رفته بیرون ز آغوش زن / کدامش هنر باشد و رای و فن
جهاندیده را هم بدرند پوست / که سرگشته بخت برگشته است
گرش حظ از اقبال بودی و بهر / زمانه نراندی ز شهرش بشهر
عزب را نکوهش کند خرده بین / که می‌پرد از خفت و خیزش زمین
وگر زن کند گوید از دست دل / بگردن درافتاد چون خر بگل
نه از جور مردم رهد زشت روی / نه شاهد ز نامردم زشت گوی

حکایت

غلامی بمصر اندرم بنده بود / که چشم از حیا در بر افکنده بود
کسی گفت هیچ این پسر عقل و هوش / ندارد بمالش بتعلیم گوش
شبی بر زدم بانگ بر وی درشت / همو گفت مسکین بجورش بکشت
گرت بر کند خشم روزی ز جای / سراسیمه خوانندت و خیره رای
وگر بردباری کنی از کسی / بگویند غیرت ندارد بسی
سخی را باندرز گویند بس / که فردا دو دستت بود پیش و پس
وگر قانع و خویشتن دار گشت / بتشنیع خلقی گرفتار گشت
که همچون پدر خواهد این طفل مرد / که دنیا رها کرد و حسرت ببرد
که یا رو بکنج سلامت نشست / که پیغمبر از خبث دشمن نرست
خدا را که مانند و انباز و جفت / ندارد شنیدی که ترسا چه گفت
رهائی نیابد کس از دست کس / گرفتار را چاره صبر است و بس

حکایت

جوانی هنرمند فرزانه بود / که در وعظ چالاک و مردانه بود
نکونام و صاحبدل و حق‌پرست / خط عارضش خوشتر از خط دست
قوی در لغت بود و در نحو چست / ولی حرف ابجد نگفتی درست
یکی را بگفتم ز صاحبدلان / که دندان پیشین ندارد فلان
برآمد ز سودای من سرخ روی / کزین جنس بیهوده دیگر مگوی
تو در وی همان عیب دیدی که هست / ز چندان هنر چشم عقلت ببست
یقین بشنو از من که روز یقین / نه بینند بد مردم نیک بین
یکی را که علمست و تدبیر و رای / گرش پای عصمت بخیزد ز جای
بیک خرده بینند بر وی جفا / بزرگان چو گفتند خذ ما صفا
بود خار و گل با هم ای هوشمند / چه در بند خاری تو گلدسته بند
گر آن شخص خویی بود در سرشت / نه بیند ز طاوس جز پای زشت
صفائی بدست آر ای بی‌تمیز / که ننماید آیینه تیره چیز
طریقی طلب کز عقوبت رهی / نه حرفی که انگشت بر وی نهی
منه عیب خلق ای فرومایه پیش / که چشمت فرو دوزد از عیب خویش

چرا دامن آلوده را حد زنم / چو خود را شناسم که تر دامنم
نشاید که بر کس درشتی کنی / چو خود را بتاویل پشتی کنی
چو بد ناپسند آیدت خود مکن / پس آنگه بهمسایه گو بد مکن
من ار حق شناسم و گر خودنمای / برون با تو دارم درون با خدای
چو ظاهر بعفت بیاراستم / تصرف مکن در کژ و راستم
تو خاموش اگر من به آیم و گر بدم / که حمال سود و زیان خودم
اگر سیرتم خوب و گر منکر است / خدایم باسرار داناتر است
نه چشم از تو دارم به نیکی ثواب / که بینم بجرم از تو چندین عذاب
نکوکاری از مردم نیک رای / یکی را بده می‌نویسد خدای
تو نیز ای عجب هر کرا یک هنر / ببینی ز ده عیبش اندر گذر
نه یک عیب او را بر انگشت پیچ / جهانی فضیلت برآور بهیچ
چو دشمن که در شعر سعدی نگاه / بنفرت کند ز اندرون سیاه
ندارد بصد نکتهٔ نغز گوش / چو زحفی ببیند برآرد خروش
جز این علتش نیست کان بدپسند / حسد دیدهٔ نیک بینش بکند
نه مخلوق را صنع باری سرشت / سیاه و سپید آمد و خوب و زشت
نه هر چشم و ابرو که بینی نکوست / بخور مغز پسته بینداز پوست

باب هشتم در شکر بر عافیت

نفس می‌نیارم زد از شکر دوست / که شکری ندارم که درخورد اوست
عطائیست هر موی از او بر تنم / چگونه بهر موی شکری کنم
ستایش خداوند بخشنده را / که موجود کرد از عدم بنده را
که را قوت وصف احسان اوست / که اوصاف مستغرق شان اوست
بدیعی که شخص آفرید از گل / روان و خرد بخشد و هوش و دل
ز پشت پدر تا بپایان شیب / نگر تا چه تشریف دادت ز غیب
چو پاک آفریدت بهش باش و پاک / که ننگست ناپاک رفتن بخاک
پیاپی بیفشان از آئینه گرد / که مصقل نگیرد چو زنگار خورد
نه در ابتدا بودی آب منی / اگر مردی از سر بدر کن منی
چو روزی بسعی آوری سوی خویش / مکن تکیه بر زور بازوی خویش
چرا حق نمی‌بینی ای خودپرست / که بازو بگردش درآورد و دست
چو آید بکوشیدنت خیر پیش / بتوفیق حق دان نه از سعی خویش
بسر پنجگی کس نبردست گوی / سپاس خداوند توفیق گوی
تو قایم بخود نیستی یک قدم / ز غیبت مدد میرسد دمبدم
نه طفل زبان بسته بودی ز لاف / همی روزی آمد بجوفش ز ناف
چو نافش بریدند روزی گسست / به پستان مادر درآویخت دست
غریبی که رنج آردش دهر پیش / بدارو دهند آبش از شهر خویش
پس او در شکم پرورش یافتست / ز انبوب معده خورش یافتست
دو پستان که امروز دلخواه اوست / دو چشمه هم از پرورشگاه اوست
کنار و بر مادر دلپذیر / بهشتست و پستان درو جوی شیر
درختست بالای جان پرورش / ولد میوهٔ نازنین در برش
نه رگهای پستان درون دلست / پس ار بنگری شیر خون دلست
بخونش فرو برده دندان چو نیش / سرشته در او مهر خونخوار خویش
چو بازو قوی کرد و دندان ستبر / براندایدش دایه پستان بصبر
چنان صبرش از شیر خامش کند / که پستان شیرین فراموش کند
تو نیز ایکه در توبه طفل راه / بصبرت فراموش گردد گناه

حکایت

جوانی سر از رای مادر بتافت / دل دردمندش چو آذر بتافت
چو بیچاره شد پیشش آورد مهد / که ای سست مهر فراموش عهد
نه گریان و درمانده بودی و خرد / که شبها ز دست تو خوابم نبرد
نه در مهد نیروی حالت نبود / مگس راندن از خود مجالت نبود
تو آنی که از یک مگس رنجهٔ / که امروز سالار و سرپنجهٔ

بحالی شوی باز در قعر گور ... که نتوانی از خویشتن دفع مور
وگر دیده چون پی برفروزد چراغ ... چو کرم لحد خورد پیه دماغ
چو پوشیده چشمی ببینی که راه ... نداند همی وقت رفتن ز چاه
تو گر شکر کردی که با دیده‌ای ... وگرنه تو هم چشم پوشیده‌ای
معلم نیاموختت فهم و رای ... سرشت این صفت در وجودت خدای
گرت منع کردی دل حق نیوش ... حقت عین باطل نمودی بگوش

گفتار اندر صنع باری در خلقت انسان

ببین تا یک انگشت از چند بند ... باقلیدس صنع درهم فکند
پس آشفتگی باشد و ابلهی ... که انگشت بر حرف صنعش نهی
تأمل کن از بهر رفتار مرد ... که چند استخوان پی زد و وصل کرد
که بی گردش کعب و زانو و پای ... نشاید قدم بر گرفتن ز جای
از آن سجده بر آدمی سخت نیست ... که در صلب و مهره یکی لخت نیست
دو صد مهره بر یکدگر ساخته است ... که گل مهره‌ای چون تو پرداخته است
رگت بر تن است ای خداوند هوش ... زمینی در او سیصد و شصت جوی
بصر در سر و فکر و رای و تمیز ... جوارح بدل دل بدانش عزیز
بهایم بروی اندر افتاده خوار ... تو همچون الف بر قدمها سوار
بانعام خود دانه دادت نه کاه ... نکردت چو انعام سر در گیاه
نگون کرده ایشان سر از بهر خور ... تو آری بعزت خورش پیش سر
نزیبد ترا با چنین سروری ... که سر جز بطاعت فرود آوری
ولیکن بدین صورت دلپذیر ... فریفته مشو صورت خوب گیر
ره راست باید نه بالای راست ... که کافر هم از روی صورت چو ماست
ترا آنکه چشم و دهن داد و گوش ... اگر عاقلی در خلافش مکوش
گرفتم که دشمن بکوبی بسنگ ... مکن باری از جهل با دوست جنگ
خردمند طبعان منت شناس ... بدوزند نعمت بمیخ سپاس

حکایت

نبرد آزمائی ز دهم فتاد ... بگردن درش مهره درهم فتاد
چو پیلش فرو رفت گردن بتن ... نگشتی سرش تا نگشتی بدن
پزشکان بماندند حیران درین ... مگر فیلسوفی ز یونان زمین
سرش باز پیچید و رگ راست شد ... وگر وی نبودی ز من خواست شد
دگر نوبت آمد بنزدیک شاه ... نکرد و فرومایه در وی نگاه
خردمند را سر فرو شد ز شرم ... شنیدم که میرفت و میگفت نرم
اگر من نپیچیدمی گردنش ... نپیچیدی امروز روی از منش
فرستاد تخمی بدست رهی ... که باید که بر عود سوزش نهی
ملک را یکی عطسه آمد ز دود ... سر و گردنش همچنان شد که بود
بعذر از پی مرد بشتافتند ... بجستند بسیار و کم یافتند
مکن گردن از شکر یزدان بپیچ ... که روز جزا سر برآری بهیچ

گفتار اندر نظر در صنع باری

شب از بهر آسایش تست روز ... مه روشن و مهر گیتی فروز
سپهر از برای تو فراش وار ... همی گسترانند بساط بهار
اگر باد و برفست و باران و میغ ... وگر رعد چوگان زند برق تیغ
همه کارداران فرمان برند ... که تخم تو در خاک می‌پرورند
وگر تشنه مانی ز سختی مجوش ... که سقای ابر آبت آرد بدوش
ز خاک آورد رنگ و بوی طعام ... تماشاگه دیده و مغز و کام
عسل دادت از نحل و من از هوا ... رطب دادت از نخل و نخل از نوا
همه نخل بندان بخایند دست ... ز حیرت که نخلی چنین کس نبست
خور و ماه و پروین برای تو اند ... قنادیل سقف سرای تو اند
ز خارت گل آورد و از نافه مشک ... زر از کان و برگ تر از چوب خشک
بدست خودت چشم و ابرو نگاشت ... که محرم باغیار نتوان گذاشت
توانا که آن نازنین پرورد ... بالوان نعمت چنین پرورد
بجان گفت باید نفس بر نفس ... که شکرش نه کار زبانست و بس

ایا دلم خون شد و دیده ریش
که می بینم انعامت از گفت بیش

نگویم دد و دام و مور و سمک
که فوج ملایک بر اوج فلک

بنوبت سپاس اندکی گفته اند
ز بیور هزاران یکی گفته اند

برو سعدیا دست و دفتر بشوی
براهی که پایان ندارد مپوی

حکایت

یکی گوش کودک بمالید سخت
که ای بوالعجب رای برگشته بخت

ترا تیشه دادم که هیزم شکن
نگفتم که دیوار مسجد بکن

زبان آمد از بهر شکر و سپاس
بغیبت نگرداندش حق شناس

گذرگاه قرآن و پند است گوش
ببهتان و باطل شنیدن مکوش

دو چشم از پی صنع باری نکوست
ز عیب برادر فرو گیر و دوست

حکایت

نداند کسی قدر روز خوشی
مگر روزی افتد بسختی کشی

زمستان درویش در تنگسال
چه سهل است پیش خداوند مال

سلیمی که یکچند نالان نخفت
خداوند را شکر صحت نگفت

چو مردانه رو باشی و تیز پای
بشکرانه با کند پایان بپای

به پیر کهن بر ببخشد جوان
توانا کند رحم بر ناتوان

چو دانند جیحونیان قدر آب
ز واماندگان پرس در آفتاب

عرب را که بر دجله باشد قعود
چو غم دارد از تشنگان زرود

کسی قیمت تندرستی شناخت
که یکچند بیچاره در تب گداخت

ترا تیره شب کی نماید دراز
نه خسبی ز پهلو به پهلوی ناز

بر اندیش از افتان و خیزان تب
که رنجور داند درازی شب

ببانگ دهل خواجه بیدار گشت
چو داند شب پاسبان چون گذشت

حکایت سلطان طغرل با پاسبان

شنیدم که طغرل شبی در خزان
گذر کرد بر هندوی پاسبان

زباریدن برف و باران و سیل
بلرزش در افتاده همچون سهیل

دلش بر وی از رحمت آورد جوش
که هین قبا پوستینم بپوش

دمی منتظر باش بر طرف بام
که بیرون فرستم بدست غلام

درین بود و باد بهاری وزید
شهنشه در ایوان شاهی خزید

وثاقی پریچهره در خیل داشت
که طبعش بدو اندکی میل داشت

تماشای ترکش چنان خوش فتاد
که هندوی مسکین برفتش ز یاد

قبا پوستینی گذشتش بگوش
ز بدبختیش در نیامد بدوش

مگر رنج سرما بر او بس نبود
که جور سپهر انتظارش فزود

نگه کن که سلطان بغفلت بخفت
که چوبک زنش بامدادان چه گفت

مگر نیکبختت فراموش شد
چو دستت در آغوش آغوش شد

ترا شب بعیش و طرب میرود
چه دانی که بر ما چه شب میرود

فرو برده سر کاروانی بدیگ
چو از پا فرو رفتگانش بریگ

مدارای خردمند زورق بر آب
که بیچارگان را گذشت از سر آب

توقف کنید ای جوانان چست
که در کاروانند پیران سست

تو خوش خفته در هودج کاروان
مهار شتر در کف ساروان

چه هامون و کوهت چه سنگ و رمال
ز ره باز پس ماندگان پرس حال

ترا کوه پیکر هیون میبرد
پیاده چه داند که چون میخورد

بآرام دل خفتگان در بنه
چه دانند حال شکم گرسنه

حکایت

یکی را عسس دست بربسته بود
همه شب پریشان و دلخسته بود

بگوش آمدش در شب تیره رنگ
که شخصی همی نالد از دست تنگ

شنید این سخن دزد مغلول و گفت
تو باری ز غم چند نالی بخفت

برو شکر یزدان کن ای تنگدست
که دستت عسس تنگ بر هم نبست

مکن ناله از بینوائی بسی
چو بینی ز خود بینواتر کسی

حکایت

برهنه تنی یک درم وام کرد
تن خویش را کسوتی خام کرد

بگرمابه بختیم در این زیر جام | چو نا پخته آمد ز سختی بجوش

حکایت

بصورت جهود آمدش در نظر | قفائی فرو کوفت بر گردنش
ببخشای بر من چه جای عطاست | بشکرانه گفتا بسر ایستم
به از نیکنام خراب اندرون | بنزدیک من شبرو راهزن

حکایت

ز جور فلک چند نالی تو نیز | برو شکر کن چون بخر برنهٔ

حکایت

جوان سر برآورد کای پیرمرد | برو شکر کن چون بنعمت دری
مبادا که ناگه درافتی ببند | نه آخر در امکان تقدیر هست
مزن طعنه بر دیگری در کنشت | ببند ای مسلمان بشکرانه دست
بعنفش کشان پیر لطف دوست | نگر تا قضا از کجا سیر کرد

تنبیه

ولی درد مردن ندارد علاج | رمق مانده را که جان از بدن
کسی گفت صندل بمالش بدرد | ز پیش خطر تا توانی گریز
بدن تازه رویست پاکیزه شکل | خراب آنکه این خانه کرد تمام
مرکب ازین چار طبع است مرد | یکی زین چو بر دیگری یافت دست
نفس سینه جان در خروش آورد | چو در دیگ معده نپخت طعام
که پیوسته باهم نخواهند ساخت | توانائی تن مدان از خورش
نهی حق شکرش نخواهی گذارد | چو روئی بخدمت نهی بر زمین
گدا را نباید که باشد غرور | گرفتم که خود خدمتی کردهٔ

حکایت

کی از بنده خیری بغیری رسد | زبان را چو بینی که اقرار داد
که بگشاده بر آسمان و زمیست | کیت فهم بودی نشیب و فراز
درین جود بنهاد در وی بجود | وگرنه کی از دست جود آمدی

بنالید کای طالع بد لگام | یکی کفشش از چاه زندان چرش
بجا آور ای خام شکر خدای | که چون مانده خام بر دست و پای
یکی کرد بر پارسائی گذر | ببخشید درویش پیراهنش
خجل گفت کانچه آمد از من خطاست | که آنم که پنداشتی نیستم
نکوسیرت بی تکلف برون | به از فاسق پارسا پیرهن
شبان بازپس مانده می‌گریست | که مسکین‌تر از من درین گیتی نیست
خری بارکش گفتش ای بی تمیز | که آخر بزیر کسان خر نه
فقیهی برافتاده مستی گذشت | بمستوری خویش مغرور گشت
ز نخوت براو التفاتی نکرد | که محروم می‌آید ز مستکبری
یکی را که در بند بینی مخند | که فردا چو من باشی افتاده مست
ترا آسمان خط بمسجد نوشت | که زنار مغ بر میانت نبست
نه خود میرود هر که جویان اوست | که کوری بود تکیه بر غیر کرد
سرشته است باری شفا در نبات | اگر شخص را مانده باشد حیات
عسل خوش کند زندگان را مزاج | برآید چو سود انگبین در دهن
یکی گرز فولاد بر مغز خورد | ولیکن مکن با قضا پنجه تیز
درون تا بود قابل شرب و اکل | که باهم بسازند طبع و طعام
مزاجت تر و خشک و گرم است و سرد | ترازوی عدل طبیعت شکست
اگر باد سرد نفس نگذرد | تن نازنین را شود کار خام
در اینان ببندد دل اهل شناخت | که لطف حقت می‌دهد پرورش
ببخشش که گردیم بر تیغ و کارد | خدا را ثنا گوی و خود را مبین
که ذکر است تسبیح و ذکر و حضور | نه پیوسته انقطاع او خوردهٔ
نخست او ارادت بدل برنهاد | پس این بنده بر آستان سر نهاد
گر از حق نه توفیق خیری رسد | ببین تا زبان را که گفتار داد
در معرفت دیدهٔ آدمیست | گر این ره نکردی بروی تو باز
سر آورد و دست از عدم در وجود | محالست کز سر بسجود آمدی

بحکمت زبان داد و گوش آفرید
که باشند صندوق دل را کلید

وگرنه زبان قصه برداشتی
کس از سرّ دل کی خبر داشتی

اگر نیستی سعی جاسوس گوش
خبر کی رسیدی بسلطان هوش

مرا لفظ شیرین خواننده داد
ترا سمع دراک داننده داد

مدام این دو چون حاجبان بر درند
ز سلطان بسلطان خبر می برند

چو اندیشی از خود که فعلم نکوست
از آن در نگه کن که تقدیر اوست

برد بوستانبان بایوان شاه
بتحفه ثمر هم ز بستان شاه

حکایت

بتی دیدم از عاج در سومنات
مرصع چو در جاهلیت منات

چنان صورتش بسته تمثالگر
که صورت نبندد از آن خوبتر

ز هر ناحیت کاروانها روان
بدیدار آن صورت بیروان

طمع کرده رایان چین و چگل
چو سعدی وفا زان بت سنگدل

زبان آوران رفته از هر مکان
تضرع کنان پیش آن بی زبان

فرو ماندم از کشف این ماجرا
که حیّی جمادی پرستد چرا

مغی را که با من سر و کار بود
نکوگوی و هم حجره و یار بود

بنرمی بپرسیدم ای برهمن
عجب دارم از کار این بقعه من

که مدهوش این ناتوان پیکرند
مقید بچاه ضلالت درند

نه نیروی دستش نه رفتار پای
ورش بفکنی بر نخیزد ز جای

نبینی که چشمانش از کهرباست
وفا جستن از سنگ چشمان خطاست

بر این گفتم آن دوست دشمن گرفت
چو آتش شد از خشم و در من گرفت

مغان را خبر کرد و پیران دیر
ندیدم در آن انجمن روی خیر

فتادند گبران پازند خوان
چو سگ در من از بهر آن استخوان

چو آن راه کج پیششان راست بود
ره راست در چشمشان کژ نمود

که مرد ارچه دانا و صاحبدل است
بنزدیک بی دانشان جاهل است

فرو ماندم از چاره همچون غریق
برون از مدارا ندیدم طریق

چو بینی که جاهل بکین اندر است
سلامت بتسلیم و لین اندر است

مهین برهمن را ستودم بلند
که ای پیر تفسیر استا و زند

مرا نیز با نقش این بت خوش است
که شکلی خوش و صورتی دلکش است

بدیع آیدم صورتش در نظر
ولیکن ندارم ز معنی خبر

که سالوک این منزلم عنقریب
بد از نیک کمتر شناسد غریب

تو دانی که فرزین این رقعه ای
نصیحتگر شاه این بقعه ای

عبادت بتقلید گمراهی است
خنک رهروی را که آگاهی است

چه معنی است در صورت این صنم
که اول پرستندگانش منم

برهمن ز شادی برافروخت روی
پسندید و گفت ای پسندیده گوی

سؤالت صوابست و فعلت جمیل
بمنزل رسد هر که جوید دلیل

جز این بت که هر صبح از اینجا که هست
برآرد بیزدان دادار دست

وگر خواهی امشب همینجا بباش
که فردا شود سرّ این بر تو فاش

شب آنجا ببودم بفرمان پیر
چو بیژن بچاه بلا در اسیر

بسی چون تو گردیدم اندر سفر
بتان دیدم از خویشتن بی خبر

شبی همچو روز قیامت دراز
مغان گرد من بی وضو در نماز

کشیشان هرگز نیازرده آب
بغلها چو مردار در آفتاب

مگر کرده بودم گناهی عظیم
که بردم در آن شب عذابی الیم

همه شب در این قید غم مبتلا
یکی دست بر دل یکی بر دعا

که ناگه دهل زن فرو کوفت کوس
بخواند از فضای برهمن خروس

خطیب سیه پوش شب بی خلاف
برآورد شمشیر روز از غلاف

فتاد آتش صبح در سوخته
بیکدم جهانی شد افروخته

تو گفتی که در خطهٔ زنگبار
ز یک گوشه ناگه برآمد تتار

مغان تبه رای ناشسته روی
بدیر آمدند از در و دشت و کوی

کس از مرد در شهر و زن نماند
در آن بتکده جای درزن نماند

من از غصه رنجور و از خواب مست
که ناگاه تمثال برداشت دست

بیکبار

بیکبار از آنجا برآمد خروش — تو گفتی که دریا درآمد بجوش
چو بتخانه خالی شد از انجمن — برهمن نگه کرد خندان بمن
که اکنون ترا هیچ مشکل نماند — حقیقت عیان گشت و باطل نماند
چو دیدم که جهل اندرو محکم است — خیال محال اندرو مدغم است
بگریه دل کافران کرد میل — عجب نیست سنگ ار بگردد بسیل
نیارستم از حق دگر هیچ گفت — که حق ز اهل باطل بباید نهفت
چو بینی زبردست را زیردست — نه مردی بود پنجه خود شکست
زمانی بسالوس گریان شدم — که من ز آنکه گفتم پشیمان شدم
دویدند خدمت کنان سوی من — بعزت گرفتند بازوی من
شدم عذرگویان بر شخص عاج — بکرسی زر کوفت بر تخت ساج
بتک را یکی بوسه دادم بدست — که لعنت بر بت باد و بر بت پرست
بتقلید کافر شدم روز چند — برهمن شدم در مقالات زند
چو دیدم که در دیر گشتم امین — نگنجیدم از خرمی بر زمین
در دیر محکم ببستم شبی — دویدم چپ و راست چون عقربی
نگه کردم از زیر تخت و زبر — یکی پرده دیدم مکلل بزر
پس پرده مطرانی آذرپرست — مجاور سر ریسمانی بدست
بفورم در آنحال معلوم شد — چو داود کاهن بر او موم شد
که ناچار چون برکشد ریسمان — برآرد صنم دست فریادخوان
برهمن شد از روی من شرمسار — که شنعت بود بخیه بر روی کار
بتازید و من در پیش تاختم — نگونش بچاهی در انداختم
که دانستم ار زنده آن برهمن — بماند کند سعی در خون من
پسندد که از من برآید دمار — مبادا که رازش کنم آشکار
چو از کار مفسد خبر یافتی — زبانش در آور چه در یافتی
که گر زنده‌اش مانی آن بدگهر — نخواهد ترا زندگانی دگر
وگر سر بخدمت نهد بر درت — اگر دست یابد ببرد سرت
فریبنده را پای در پی منه — چو رفتی و دیدی امانش مده
تمامش بکشتم بسنگ آن خبیث — که از مرده دیگر نیاید حدیث
چو دیدم که غوغایی انگیختم — رها کردم آن بوم و بگریختم
چو اندر نیستانی آتش زدی — ز شیران بیندیش اگر بخردی
مکش بچه مار مردم گزای — چو کشتی در آن خانه دیگر مپای
چو زنبورخانه بیاشوفتی — گریز از محلت که گرم اوفتی
بچابکتر از خود مینداز تیر — چو افتاد دامن بدندان بگیر
در اوراق سعدی چنین پند نیست — که چون پای دیوار کندی مایست
بهند آمدم بعد از آن رستخیز — وز آنجا براه یمن تا حجیز
از آن جمله تلخی که بر من گذشت — دهانم جز امروز شیرین نگشت
در اقبال تائید بوبکر سعد — که مادر نزاید چنو قبل و بعد
ز جور فلک دادخواه آمدم — در این سایه گستر پناه آمدم
دعاگوی این دولتم بنده‌وار — خدایا تو این سایه پاینده دار
که مرهم نهادم نه درخورد ریش — که درخورد انعام و اکرام خویش
کی این شکر نعمت بجا آورم — وگر پای گردد بخدمت سرم
فرج یافتم بعد از آن بندها — هنوزم بگوش است از آن پندها
یکی آنکه هر گه که دست نیاز — برآرم بدرگاه دانای راز
بیاد آید آن لعبت چینیم — کند خاک در چشم خودبینیم
بدانم بدستی که برداشتم — به نیروی خود بر نیفراشتم
نه صاحبدلان دست بر می‌کشند — که سررشته از غیب در می‌کشند
در خیر باز است و طاعت ولیک — نه هر کس تواناست بر فعل نیک
همین است مانع که در بارگاه — نشاید شدن جز بفرمان شاه
کلید قدر نیست بر دست کس — توانای مطلق خدایست و بس
پس ای مرد پوینده بر راه راست — ترا نیست منت خداوند راست
چو در غیب نیکو نهادت سرشت — نیاید ز خوی تو کردار زشت

زنبور کرد این حلاوت پدید / همانکس که در مار زهر آفرید
چو خواهد که ملک تو ویران کند / نخست از تو خلقی پریشان کند

وگر باشدش بر تو بخشایشی / رساند بخلق از تو آسایشی
تکبر مکن بر ره راستی / که دستت گرفتند و برخاستی

سخن سودمند است اگر بشنوی / بمردان رسی گر طریقت روی
مقامی بیابی گرت ره دهند / که بر خوان نعمت سماطت نهند

ولیکن نباید که تنها خوری / ز درویش درمانده یاد آوری
فرستی گر رحمتی در پی ام / که بر کردهٔ خویش واقف نیم

باب نهم در توبه

الا ای که عمرت بهفتاد رفت / مگر خفته بودی که بر باد رفت

همه برگ بودن همی ساختی / بتدبیر رفتن نپرداختی

قیامت که بازار مینو نهند / منازل باعمال نیکو دهند
بضاعت بچندانکه آری بری / وگر مفلسی شرمساری بری

که بازار چندانکه آگنده تر / تهی دست را دل پراکنده تر
ز پنجه درم پنج اگر کم شود / دلت ریش سرپنجهٔ غم شود

چو پنجاه سالت برون شد ز دست / غنیمت شمر پنج روزی که هست
اگر مرده مسکین زبان داشتی / بفریاد و زاری فغان داشتی

گرای زنده چون هست امکان گفت / لب از ذکر چون مرده بر هم مخفت
چو ما را بغفلت بشد روزگار / تو باری دمی چند فرصت شمار

حکایت پیرمرد و تحسر بر روزگار جوانی

شبی در جوانی و طیب نعم / جوانان نشستیم چندی بهم

چو بلبل سرایان چو گل تازه روی / ز شوخی در افکنده غلغل بکوی
جهاندیده پیری ز ما بر کنار / ز دور فلک لیل مویش نهار

چو فندق دهان از سخن بسته بود / نه چون ما لب از خنده چون پسته بود
جوانی فرا رفت کای پیرمرد / چه در کنج حسرت نشینی بدرد

دمی سر برآر از گریبان غم / بآرام دل با جوانان بچم
برآورد سر سالخورد از نهفت / جوابش نگر تا چه پیرانه گفت

چو باد صبا در گلستان وزد / خمیدن درختان جوان را سزد
چمد تا جوانست سبز و خوید / شکسته شود چون بزردی رسید

بهاران که باد آورد بید مشک / بریزد درخت جوان برگ خشک
نزیبد مرا با جوانان چمید / که بر عارضم صبح پیری دمید

بقیدم اندر چرهٔ بازی که بود / دمادم سر رشته خواهد ربود
شما راست نوبت بر این خوان نشست / که ما از تنعم بشستیم دست

چو بر سر نشیند ز پیری غبار / دگر چشم عیش جوانی مدار
مرا برف بارید بر پر زاغ / نشاید چو بلبل تماشای باغ

کند جلوه طاووس صاحب جمال / چه میخواهی از باز برکنده بال
مرا غله تنگ اندر آمد درو / شما را کنون میدمد سبزه نو

گلستان ما را طراوت گذشت / که گل دسته بندد چو پژمرده گشت
مرا تکیه جان پدر بر عصاست / دگر تکیه بر زندگانی خطاست

مسلم جوان راست بر پای جست / که پیران برند استعانت بدست
گل سرخ رویم نگر زر ناب / فرو رفت چون زرد شد آفتاب

هوس پختن از کودک ناتمام / چنان زشت نبود که پیرانه خام
مرا می بباید چو طفلان گریست / ز شرم گناهان نه طفلانه زیست

نکو گفت لقمان که نازیستن / به از سالها بر خطا زیستن
هم از بامدادان در کلبه بست / به از سود و سرمایه دادن ز دست

حکایت

جوان تا رساند سیاهی بنور / برد پیر مسکین سیاهی بگور

کهن سالی آمد بنزد طبیب / ز نالیدنش تا بمردن رسید
که دستم برگ برنه ای نیکرای / که پایم همی برنیاید ز جای

بدان ماند این قامت خفته ام / که گوئی بگل در فرو رفته ام
بدو گفت دست از جهان در گسل / که پایت قیامت برآید ز گل
نشاط جوانی ز پیران مجوی / که ناید دگر آب رفته بجوی
اگر در جوانی زدی دست و پای / در ایام پیری بهش باش و رای
چو دوران عمر از چهل درگذشت / مزن دست و پا کآبت از سر گذشت
نشاط آنگه از من رمیدن گرفت / که شامم سپیده دمیدن گرفت
بباید هوس کردن از سر بدر / که دور هوس بازی آمد بسر
بسبزه کجا تازه گردد دلم / که سبزه بخواهد دمید از گلم
تفرج کنان از هوا و هوس / گذشتیم بر خاک بسیار کس
کسانی که از ما بغیب اندرند / بیایند و بر خاک ما بگذرند
دریغا که وقت جوانی گذشت / بلهو و لعب زندگانی گذشت
دریغا چنان روح پرور زمان / که بگذشت بر ما چو برق یمان
ز سودای آن پوشم و این خورم / نپرداختم تا غم دین خورم
دریغا که مشغول باطل شدیم / ز حق دور ماندیم غافل شدیم
چو خوش گفت با کودک آموزگار / که کاری نکردیم و شد روزگار

حکایت

جوانان ره طاعت آموز گیر / که فردا نیاید جوانی ز پیر
فراغ دلت هست و نیروی تن / چو میدان فراخ است گوئی بزن
من این روز را قدر نشناختم / بدانستم اکنون که در باختم
قضا روزگاری ز من در ربود / که هر روز از وی شب قدر بود
چه کوشش کند پیر خر زیر بار / تو میرو که بر بادپائی سوار
شکسته قدح گر ببندند چست / نیاورد خواهد بهای درست
کنون کاوفتادت بغفلت ز دست / طریقی ندارد بجز بازبست
که گفتت بجیحون درانداز تن / چو افتاد هم دست و پائی بزن
بغفلت بدادی ز دست آب پاک / چه چاره کنون جز تیمم بخاک
چو از چابکان در دویدن گرو / نبردی هم افتان و خیزان برو
گران بادپایان برفتند تیز / تو بی دست و پا از نشستن بخیز

حکایت در معنی ادراک پیش از فوت

شبی خوابم اندر بیابان فید / فرو بست پای دویدن بقید
شتربانی آمد بهول و ستیز / زمام شترم بر سرم زد که خیز
مگر دل نهادی بمردن ز پس / که برمی نخیزی ببانگ جرس
مرا همچو تو خواب خوش در سر است / ولیکن بیابان به پیش اندر است
تو کز خواب نوشین ببانگ رحیل / نخیزی دگر کی رسی بر سبیل
فرو کوفت طبل شتر ساروان / بمنزل رسید اول کاروان
خنک هوشیاران فرخنده بخت / که پیش از دهل زن ببندند رخت
بره خفتگان تا برآرند سر / نه بینند ره رفتگان را اثر
سبق برد رهرو که برخاست زود / پس از نقل بیدار بودن چه سود
چو شیبت درآمد بروی شباب / شبت روز شد دیده برکن ز خواب
من آن روز برکندم از عمر امید / که افتادم اندر سیاهی سپید
دریغا که بگذشت عمر عزیز / بخواهد گذشت این دمی چند نیز
گذشت آنچه در ناصوابی گذشت / وزین نیز هم در نیابی گذشت
کنون وقت تخم است اگر پروری / گر امیدواری که خرمن بری
بشهر قیامت مرو تنگدست / که وجهی ندارد بحسرت نشست
گرت چشم عقل است تدبیر گور / کنون کن که چشمت نخورده است مور
بمایه توان ای پسر سود کرد / چه سود افتد آن را که سرمایه خورد
کنون کوش کآب از کمر درگذشت / نه وقتی که سیلابت از سر گذشت
کنونت که چشم است اشکی ببار / زبان در دهان است عذری بیار
نه پیوسته باشد روان در بدن / نه همواره گردد زبان در دهن
ز دانندگان بشنو امروز قول / که فردا نکیرت بپرسد بهول
غنیمت شمار این گرامی نفس / که بی مرغ قیمت ندارد قفس

مکن عمر ضایع بافسوس وحیف / که فرصت عزیزست والوقت سیف

حکایت

قضا زنده‌ای رگ جان برید / دگر کس بمرگش گریبان درید
چنین گفت بیننده‌ای تیزهوش / چو فریاد وزاری رسیدش بگوش
ز دست شما مرده بر خویشتن / گرش دست بودی دریدی کفن
که چندین ز تیمار و دردم مپیچ / که روزی دو پیش از تو کردم بسیج
فراموش کردی مگر مرگ خویش / که مرگ منت ناتوان کرد و ریش
محقق چو بر مرده ریزد گلش / نه بر وی که بر خود بسوزد دلش
ز هجران طفلی که در خاک رفت / چه نالی که پاک آمد و پاک رفت
تو پاک آمدی بر حذر باش و پاک / که ننگست ناپاک رفتن بخاک
کنون باید این مرغ را پای بست / نه وقتی که سر رشته بردت ز دست
نشستی بجای دیگر کس بسی / نشیند بجای تو دیگر کسی
اگر پهلوانی و گر تیغ زن / نخواهی بدر بردن الا کفن
خر وحش اگر بگسلاند کمند / چو در ریگ ماند شود پای بند
ترا نیز چندان بود دست زور / که پایت نرفته‌ست در ریگ گور
چو دی رفت و فردا نیامد بدست / حساب از همین یکنفس کن که هست

فرو رفت جم را یکی نازنین / کفن کرد چون کرمش ابریشمین

حکایت

بدخمه درآمد پس از چند روز / که بروی بگرید بزاری و سوز
چو پوسیده دیدش حریرین کفن / بفکرت چنین گفت با خویشتن
من از کرم برکنده بودم بزور / بکندند ازو باز کرمان گور
دو بیتم جگر کرد روزی کباب / که میگفت گوینده‌ای با رباب
دریغا که بی ما بسی روزگار / بروید گل و بشکفد نوبهار
بسی تیر و دیماه و اردیبهشت / بیاید که ما خاک باشیم و خشت
یکی پارسا سیرت حق‌پرست / فتادش یکی خشت زرین بدست
سر هوشمندش چنان خیره کرد / که سودا دل روشنش تیره کرد
همه شب در اندیشه کاین گنج و مال / دراو تا زیم نیاید زوال
دگر قامت عجزم از بهر خواست / نباید بر کس دو تا کرد راست
سرائی کنم پای بستش رخام / درختان سقفش همه عود خام
یکی حجره خاص از پی دوستان / در حجره اندر سرا بوستان
بفرسودم از رقعه بر رقعه دوخت / تف دیگدان چشم و مغزم بسوخت
دگر زیردستان پزندم خورش / براحت دهم روح را پرورش
بسختی بکشت این نمد بسترم / روم زین سپس عبقری گسترم
خیالش خرف کرد و کالیوه رنگ / بمغزش فرو برده خرچنگ چنگ
فراغ مناجات و خواهش نماند / خور و خواب و ذکر و نمازش نماند
بصحرا برآمد سر از عشوه مست / که جائی نبودش قرار نشست
یکی بر سر گور گل می‌سرشت / که حاصل کند زان گل گور خشت
باندیشه در خود فرو رفت پیر / که ای نفس کوته نظر پند گیر
چه بندی درین خشت زرین دلت / که یک روز خشتی کنند از گلت
طمع را نه چندان دهان است باز / که بازش نشیند بیک لقمه آز
بدار ای فرومایه زین خشت دست / که جیحون نشاید بیک خشت بست
تو غافل در اندیشه سود و مال / که سرمایه عمر شد پایمال
بر این خاک چندان صبا بگذرد / که هر ذره زو بجائی برد
غبار هوا چشم عقلت بدوخت / سموم هوس کشت عمرت بسوخت

بکن سرمه غفلت از چشم پاک / که فردا شوی سرمه در زیر خاک

حکایت عداوت درمیان دو شخص

میان دو تن دشمنی بود و جنگ / سر از کبر بر یکدگر چون پلنگ
ز دیدار هم تا بحدی رمان / که بر هر دو تنگ آمدی آسمان
یکی را اجل بر سر آورد جیش / سر آمد بر او روزگاران عیش
بد اندیش او را درون شاد گشت / بگورش پس از مدتی کرد یاد

شبستان گورش در اندوده دید / که وقتی سرایش زر اندوده دید
ز روی عداوت ببازوی زور / یکی تخته برکندش از روی گور

سر تاجور رویدش اندر مغاک / دو چشم جهان بینش آکنده خاک
ز دور فلک بدر رویش هلال / ز خوردن زنان سرو قدش خلال

کف دست و سرپنجه زورمند / جدا کرده ایام بندش ز بند
چنانش بر او رحمت آمد ز دل / که بسرشت بر خاکش از گریه گل

پشیمان شد از کرده و خوی زشت / بفرمود بر سنگ گورش نوشت
شنید این سخن عارفی هوشیار / بنالید کای قادر کردگار

عجب گر تو رحمت نیاری بر او / که بگریست دشمن بزاری بر او
تن ما شود نیز روزی چنان / که بر وی بسوزد دل دشمنان

بگردد دل دوست رحم آیدم / چو بیند که دشمن ببخشایدم
بجائی رسد کار سر دیر و زود / که گوئی درو دیده هرگز نبود

ز روم تیشه یکروز بر تل خاک / بگوش آمدم ناله دردناک
که زنهار اگر مردی آهسته تر / که چشم و بناگوش و رویست و سر

حکایت پدر و دختر

شبی خفته بودم بعزم سفر / پی کاروانی گرفتم سحر

برآمد یکی سهمگین باد و گرد / که دو چشم مردم جهان تیره کرد
بره بر یکی دختر خانه بود / بمعجر غبار از پدر میزدود

پدر گفتش ای نازنین چهر من / که شوریده داری دل از مهر من
نه چندان نشیند درین دیده گرد / که بازش بمعجر توان پاک کرد

ترا نفس رعنا چو سرکش ستور / دوان میبرد تا سر اشیب گور
اجل ناگهت بگسلاند رکیب / عنان باز نتوان گرفت از نشیب

موعظه و پند

خبرداری ای استخوان قفس / که جان تو مرغیست نامش نفس

چو مرغ از قفس رفت و بگسست قید / دگر ره نگردد بسعی تو صید
نگهدار فرصت که عالم دمیست / دمی پیش دانا به از عالمیست

سکندر که بر عالمی حکم داشت / در آندم که بگذشت عالم گذاشت
میسر نبودش کزو عالمی / ستانند و مهلت دهندش دمی

برفتند و هرکس درود آنچه کشت / نماند بجز نام نیکو و زشت
چرا دل برین کاروانگه نهیم / که یاران برفتند و ما بر رهیم

پس از ما همین گل دمد بوستان / نشینند با یکدگر دوستان
دل اندر دلارام دنیا مبند / که ننشست با کس که دل بر نکند

چو در خاکدان لحد خفت مرد / قیامت بیفشاند از روی گرد
سر از جیب غفلت برآور کنون / که فردا نماند بحسرت نگون

نه چون خواهی آمد بشیراز در / سر و تن بشوئی ز گرد سفر
پس ای خاکسار گنه عنقریب / سفر کرد خواهی بشهری غریب

حکایت در عالم طفولیت

برآر از دو سرچشمهٔ دیده جوی / ور آلایشی داری از خود بشوی

ز عهد پدر یاد دارم همی / که باران رحمت بر او هر دمی
که در خردیم لوح و دفتر خرید / ز بهرم یکی خاتم زر خرید

بدر کرد ناگه یکی مشتری / بخرمائی از دستم انگشتری
چو نشناسد انگشتری طفل خرد / بشیرینی از وی توانند برد

تو هم قیمت عمر نشناختی / که در عیش شیرین برانداختی
قیامت که نیکان باعلی رسند / ز قعر ثری بر ثریا رسند

ترا خود بماند سر از ننگ پیش / که گردت برآید عملهای خویش
برادر ز کار بدان شرم دار / که در روی نیکان شوی شرمسار

در آن روز کز فعل پرسند و قول / اولو العزم را تن بلرزد ز هول
بجائی که دهشت خورند انبیا / تو عذر گنه را چه داری بیا

زنانی که طاعت برغبت برند / ز مردان ناپارسا بگذرند
ترا شرم ناید ز مردی خویش / که باشد زنان را قبول از تو بیش

زنان را بعذر معین که هست
ز طاعت بدارند گه گاه دست

تو بی عذر یکسو نشینی چو زن
روای کم ز زن لاف مردی مزن

مرا خود چه باشد زبان آوری
چنین گفت شاه سخن عنصری

مرا خود مبین ای عجب در میان
ببین تا چه گفتند پیشینیان

چو از راستی بگذری خم بود
چو مردی بود کز زنی کم بود

بناز و طرب نفس پرورده گیر
بایام دشمن قوی کرده گیر

حکایت

یکی بچهٔ گرگ می پرورید
چو پرورده شد خواجه را بر درید

چو بر پهلوی جان سپردن بخفت
جهاندیده ای بر سرش رفت و گفت

چو دشمن چنین نازنین پروری
ندانی که ناچار زخمش خوری

نه ابلیس در حق ما طعنه کرد
کز اینان نیاید بجز کار بد

فغان از بدیها که در نفس ماست
که ترسم شود ظن ابلیس راست

چو ملعون پسند آمدش قهر ما
خدایش بر انداخت از بهر ما

کجا سر بر آریم ازین عار و ننگ
که با او بصلحیم و با حق بجنگ

نظر دوست نادر کند سوی تو
چو در روی دشمن بود روی تو

گرت دوست باید کزو بر خوری
نباید که فرمان دشمن بری

بسیم سیه تا چه خواهی خرید
که خواهی دل از مهر یوسف برید

روا دار از دوست بیگانگی
که دشمن گزیند بهمخانگی

حکایت

ندانی که کمتر نهد دوست پای
چو بیند که دشمن بود در سرای

یکی برد بر پادشاهی ستیز
بدشمن سپردش که خونش بریز

گرفتار در دست آن کینه توز
همی گفت با خود بزاری و سوز

اگر دوست از خود نیازردمی
کی از دست دشمن جفا بردمی

تو از دوست گر عاقلی بر مگرد
که دشمن نیارد نگه در تو کرد

بباید چو دشمن بدردش پوست
رفیقی که بر خود بیازرد دوست

تو با دوست یکدل شو و یکسخن
که خود بیخ دشمن بر آید ز بن

نپندارم این زشت نیکو کند
بخوشنودی دشمن آزار دوست

یکی مال مردم بتلبیس خورد
چو برخاست لعنت بر ابلیس کرد

حکایت

چنین گفت ابلیس اندر رهی
که هرگز ندیدم چنین ابلهی

ترا با منست ای فلان آشتی
چرا تیغ پیکار برداشتی

دریغست فرمودهٔ دیو زشت
که دست ملک بر تو خواهد نوشت

روا داری از جهل و ناپاکیت
که پاکان نویسند ناپاکیت

حریفی بدست آر و صلحی بجوی
شفیعی برانگیز و عذری بگوی

که یکلحظه صورت نبندد امان
چو پیمانه پر شد بدور زمان

وگر دست قوت نداری بکار
چو بیچارگان دست زاری برآر

وگر رفت [illegible]
چو گفتی که بد رفت نیک آمدی

فرا شو چو بینی در صلح باز
که ناگه در توبه گردد فراز

مرو زیر بار گنه ای پسر
که حمال عاجز شود در سفر

پی نیکمردان بباید شتافت
که هر کاین سعادت طلب کرد یافت

ولیکن تو دنبال دیو خسی
ندانم که در صالحان چون رسی

پیمبر کسی را شفاعتگر است
که بر جادهٔ شرع پیغمبر است

[illegible]
تو بر [illegible] قبل و [illegible]

چو گاوی که عصار چشمش ببست
دوان تا بشب شب همانجا که هست

حکایت

[illegible] مسجد گرفت
ز بخت نگون طالع اندر شگفت

یکی حجره کردی [illegible] ملک
[illegible]

مرا رقتی در دل آمد برین
که پاکست و خرم بهشت برین

دران جوی [illegible]
[illegible]

بهشت آن ستاند که طاعت برد
کرا نقد باید بضاعت برد

بره دامن از گرد زلت بشوی
که ناگه ز بالا ببندد جوی

مگو مرغ دولت ز قیدم بجست
هنوزش سر رشته داری بدست

وگر دیر شد گرم رو باش و چست
ز دیر آمدن غم ندارد درست

هنوزت اجل دست خواهش نبست
برآور بدرگاه دادار دست

مخسب ای گنه کرده خفته خیز
بعذر گنه آب چشمی بریز

چو حکم ضرورت بود کابروی
بریزند باری برین خاک کوی

ور آبت نماند شفیع آر پیش
کسی را که هست آبرو از تو بیش

بقهر ار براند خدا از درم
روان بزرگان شفیع آورم

حکایت

همی یاد دارم ز عهد صغر
که عیدی برون آمدم با پدر

ببازیچه مشغول مردم شدم
وز آشوب خلق از پدر گم شدم

برآوردم از هول و دهشت خروش
پدر ناگهانم بمالید گوش

که ای شوخ چشم آخرت چند بار
بگفتم که دستم ز دامن مدار

بتنها نداند شدن طفل خرد
که مشکل توان راه نادیده برد

تو هم طفل راهی بسعی ای فقیر
برو دامن نیکمردان بگیر

مکن با فرومایه مردم نشست
چو کردی ز هیبت فروشوی دست

بفتراک پاکان درآویز چنگ
که عارف ندارد ز دریوزه ننگ

مریدان بقوت ز طفلان کم اند
مشایخ چو دیوار مستحکم اند

بیاموز رفتار از آن طفل خرد
که چون استعانت بدیوار برد

ز زنجیر ناپارسایان برست
که در حلقهٔ پارسایان نشست

اگر حاجتی داری این حلقه گیر
که سلطان ازین در ندارد گزیر

برو خوشه چین باش سعدی صفت
که گرد آوری خرمن معرفت

حکایت مست خرمن سوز

یکی غله مرداد مه توده کرد
ز تیمار دی خاطر آسوده کرد

شبی مست شد آتشی برفروخت
نگون بخت کالیو خرمن بسوخت

دگر روز در خوشه چیدن نشست
که یکجو ز خرمن نماندش بدست

چو سرگشته دیدند درویش را
یکی گفت پروردهٔ خویش را

نخواهی که گردی چنین تیره روز
بدیوانگی خرمن خود مسوز

گر از دست عمرت شد اندر بدی
تو آنی که در خرمن آتش زدی

فضیحت بود خوشه اندوختن
پس از خرمن خویشتن سوختن

مکن جان من تخم دین ورز و داد
مده خرمن نیکنامی بباد

چو برگشته بختی درافتد به بند
از او نیکبختان بگیرند پند

تو پیش از عقوبت در عفو کوب
که سودی ندارد فغان زیر چوب

برآر از گریبان غفلت سرت
که فردا نماند خجل در برت

حکایت

یکی متفق بود بر منکری
گذر کرد بروی نکو محضری

نشست از خجالت عرق کرده روی
که آوخ خجل گشتم از شیخ کوی

شنید این سخن پیر روشن روان
براو برشورید و گفت ای جوان

نیاید همی شرمت از خویشتن
که حق حاضر و شرم داری ز من

نیاسائی از جانب هیچکس
برو جانب حق نگهدار و بس

حکایت

چنان شرم دار از خداوند خویش
که شرمت ز بیگانگانست و خویش

زلیخا چو گشت از می عشق مست
بدامان یوسف درآویخت دست

چنان دیو شهوت رضا داده بود
که چون گرگ در یوسف افتاده بود

بتی داشت بانوی مصر از رخام
براو معتکف بامدادان و شام

در آن لحظه رویش بپوشید سر
مبادا که زشت آیدش در نظر

غم آلوده یوسف بکنجی نشست
بسر بر ز نفس ستمکاره دست

زلیخا دو دستش ببوسید و پای
که ای سست پیمان سرکش درآی

بسندان دلی روی درهم مکش
به تندی پریشان مکن وقت خوش

روان گشتش از دیده بر چهره جوی
که برگرد و ناپاکی از من مجوی

تو تا زروی تنگی بستی ای تن ساز | مرا شرم باید ز پروردگار | چو سودا پریشانی آید بتنگ | چو سرمایه عمر کردی تلف
شراب از پی سرخ رویی خورند | ور تو عاقبت زرد رویی برند | بعذر آوری خواهش امروز کن | گر فرو نماند مجال سخن

پلیدی کند گربه بر جای پاک | چو زشتش نماید بپوشد بخاک

حکایت

تو آزادی از ناپسندیده ها | نترسی که بر روی فتد دیدها | بیندیش از آن بنده پر گناه | گر از خواجه آبق شود چند گاه
اگر باز گردد بصدق و نیاز | بزنجیر و بندش بیارند باز | که بکین آوری با کسی در ستیز | که از وی گزیریت بود یا گریز
کنون کرد باید عمل را حساب | نه وقتی که منشور گردد کتاب | کسی گر به بد کردهم بد نکرد | که پیش از قیامت غم خود بخورد
اگر آینه از آه گردد سیاه | شود روشن آینهٔ دل به آه | بترس از گناهان خویش این نفس | که روز قیامت نترسی ز کس

غریب آمدم در سواد حبش | دل از دهر فارغ سر از عیش خوش

حکایت

به ره بر یکی دکه دیدم بلند | تنی چند مسکین در او پای بند | بسی سفر کردم اندر نفس | بیابان گرفتم چو مرغ از قفس
یکی گفت این بندیان شبروند | نصیحت نگیرند و حق نشنوند | چو بر کس نماند ز دستت ستم | ترا گر جهان شحنه گیرد چه غم
بخوانام کس نخیرد اسیر | بترس از خدا و مترس از امیر | نیاورده عامل غش اندر میان | نیندیشد از رفع دیوانیان
وگر مفتش را فریبت زیر | زبان حسابش نگردد دلیر | چو خدمت پسندیده آرم بجای | نیندیشم از دشمن تیره رای
اگر بنده کوشش کند بنده وار | عزیزش بدارد خداوندگار | وگر کند رایست در بندگی | ز جان داری افتد بجز بندگی

قدم پیش نه کز ملک بگذری | که گر بازمانی ز دو کمتری

حکایت

یکی را بچوگان شه دامغان | برو تا چه طبلش برآمد فغان | شب از بیقراری نیارست خفت | بر او پارسائی گذر کرد و گفت
بشب گر ببردی شحنه سوز | گناه آبرویش ببردی بروز | کسی روز محشر نگردد خجل | چو شبها بدرگه بر سوز دل
اگر هوشمندی ز داور بخواه | شب توبه تقصیر روز گناه | هنوز از سر صلح داری چه بیم | در عذر خواهان نبندد کریم
ضعیفی که آورد نیست هست | عجب گر بیفتی نگیرد دست | اگر بنده دست حاجت برآر | وگر شرمسار آب حسرت ببار
نیامد بدین در کسی عذرخواه | که سیل ندامت بشستش گناه | بریزد خدا آبروی کسی | که ریزد گناه آب چشمش بسی
بصنعا درم طفلی اندر گذشت | چو گویم که آنم چه بر سر گذشت | قضا نقش یوسف جمالی نکرد | گر ماهی گورش چو یونس بخورد
[illegible] بلند | که با [illegible] بخشش زنی نکند | عجب نیست بر خاک اگر گل شکفت | که چندین گل اندام در خاک خفت
بدل گفتم ای ننگ مرد [illegible] | که کودک ره پاک و آلوده [illegible] | بسودای آشفتگی بر قدش | براندم همی سنگی از مرقدش
بهول در آن جای تاریک تنگ | بشوید [illegible] | چو باز آمدم زان تغیر بهوش | ز فرزند دلبندم آمد بگوش
گرت وحشت آمد ز تاریک جای | بهشت [illegible] | [illegible] که گر خواهی منور چو روز | از اینجا چراغ عمل برفروز
[illegible] | [illegible] | [illegible] | که ناگه [illegible] خرمن برند

بر آن خورد سعدی که بیخی نشاند — کسی برد خرمن که تخمی فشاند

باب دهم در مناجات و ختم کتاب

بیا تا برآریم دستی ز دل — که نتوان برآورد فردا ز گل
بفصل خزان در نبینی درخت — که بی برگ ماند ز سرمای سخت
برارد تهی دستهای نیاز — ز رحمت نگردد تهی دست باز
قضا خلعتی نامدارش دهد — قدر میوه در کنارش دهد
مپندار ازین در که هرگز نبست — که نومید گردد برآورده دست
همه طاعت آرند و مسکین نیاز — بیا تا بدرگاه مسکین نواز
چو شاخ برهنه برآریم دست — که بی برگ زین بیش نتوان نشست
خداوندگارا نظر کن بجود — که جرم آمد از بندگان در وجود
گناه آید از بندهٔ خاکسار — بامید عفو خداوندگار
کریما برزق تو پرورده ایم — بانعام و لطف تو خو کرده ایم
گدا چون کرم بیند و لطف و ناز — نگردد ز دنبال بخشنده باز
چو ما را بدنیا تو کردی عزیز — بعقبی همین چشم داریم نیز
عزیزی و خواری تو بخشی و بس — عزیز تو خواری نبیند ز کس
خدایا بعزت که خوارم مکن — بذل گنه شرمسارم مکن
مسلط مکن چون منی بر سرم — ز دست تو به گر عقوبت برم
بگیتی بتر زین نباشد بدی — جفا بردن از دست همچون خودی
مرا شرمساری ز روی تو بس — دگر شرمسارم مکن پیش کس
کرم بر سر افتد ز تو سایهٔ — سپهرم بود کمترین پایهٔ
اگر تاج بخشی سر افرازدم — تو بردار تا کس نیندازدم

حکایت

تنم می بلرزد چو یاد آورم — مناجات شوریدهٔ در حرم
که میگفت با حق بزاری بسی — میفکن که دستم نگیرد کسی
بلطفت بخوان یا بران از درم — ندارد بجز آستانت سرم
تو دانی که مسکین و بیچاره ایم — فرومانده نفس اماره ایم
نمی تازد این نفس سرکش چنان — که عقلش تواند گرفتن عنان
که با نفس و شیطان برآید بزور — نبرد پلنگان نیاید ز مور
بمردان راهت که راهی بده — وزین دشمنانم پناهی بده
خدایا بذات خداوندیت — باوصاف بی مثل و مانندیت
بلبیک حجاج بیت الحرم — بمدفون یثرب علیه السلام
بتکبیر مردان شمشیر زن — که مرد وغا را شمارند زن
بطاعات پیران آراسته — بصدق جوانان نوخاسته
که ما را در آن ورطهٔ یک نفس — ز ننگ دو گفتن بفریاد رس
امید است از آنان که طاعت کنند — که بی طاعتان را شفاعت کنند
بپاکان کز آلایشم دور دار — وگر زلتی رفت معذور دار
به پیران پشت از عبادت دوتا — ز شرم گنه دیده بر پشت پا
که چشمم ز روی سعادت مبند — زبانم بوقت شهادت مبند
چراغ یقینم فرا راه دار — ز بد کردنم دست کوتاه دار
بگردان ز نادیدنی دیده ام — مده دست بر ناپسندیده ام
من آن ذره ام در هوای تو نیست — وجود و عدم در ظلام یکیست
ز خورشید لطفت شعاعی بسم — که جز در شعاعت نبیند کسم
بدی را نگه کن که بهتر کس است — گدا را ز شاه التفاتی بس است
مرا گر بگیری بانصاف و داد — بنالم که عفوت نه این وعده داد
خدایا بذلت مران از درم — که صورت نبندد در دیگرم
ور از جهل غایب شدم روز چند — کنون کامدم در برویم مبند
چه عذر آرم از ننگ تر دامنی — مگر عجز پیش آورم کای غنی
فقیرم بجرم گناهم مگیر — غنی را ترحم بود بر فقیر
چرا باید از ضعف حالم گریست — اگر من ضعیفم پناهم قویست

خدایا بغفلت شکستیم عهد ... چه زور آورد با قضا دست جهد
چه برخیزد از دست تدبیر ما ... همین نکته بس عذر تقصیر ما

همه هرچه کردم تو برهم زدی ... چه قوت کند با خدائی خودی
نه من سر ز حکمت بدر می‌برم ... که حکمت چنین می‌رود بر سرم

حکایت

سیه چرده را کسی زشت خواند ... جوابی بگفتش که حیران بماند

نه من صورت خویش خود کرده‌ام ... که عیبم شماری که بد کرده‌ام
ترا با من از زشت رویم چه کار ... نه آخر منم زشت و زیبا نگار

ازانم که بر سر نبشتی ز پیش ... نه کم کردم ای بنده پرور نه بیش
توانائی آخر که قادر نه‌ام ... توانای مطلق توئی من کیم

گرم ره نمائی رسیدم بخیر ... وگر گم کنی باز مانم ز سیر
جهان آفرین گر نه یاری کند ... کجا بنده پرهیزکاری کند

حکایت

چه خوش گفت درویش کوتاه دست ... که شب توبه کرد و سحرگه شکست

گر او توبه بخشد بماند درست ... که پیمان ما بی ثباتست و سست
بحقت که چشمم ز باطل بدوز ... بنورت که فردا بنارم مسوز

ز مسکینیم روی در خاک رفت ... غبار گناهم بر افلاک رفت
تو یکنوبت ای ابر رحمت ببار ... که در پیش باران نپاید غبار

ز جرمم درین مملکت جاه نیست ... ولیکن بملک دگر راه نیست
تو دانی ضمیر زبان بستگان ... تو مرهم نهی بر دل خستگان

حکایت

مغی در بروی از جهان بسته بود ... بتی را بخدمت میان بسته بود

پس از چند سال آن نکوهیده کیش ... قضا حالتی صعبش آورد پیش
بپای بت اندر بامید خیر ... بنالید بیچاره بر خاک دیر

که درمانده‌ام دستگیر ای صنم ... بجان آمدم رحم کن بر تنم
بزارید در خدمتش بارها ... که هیچش بسامان نشد کارها

بتی چون برآرد مهمات کس ... که نتواند از خویش راندن مگس
برآشفت کای پای بند ضلال ... بباطل پرستیدمت چند سال

مهمی که در پیش دارم برآر ... وگرنه بخواهم ز پروردگار
هنوز از بت آلوده رویش بخاک ... که کامش برآورد یزدان پاک

حقایق شناسی برین خیره شد ... سر وقت صافی بر او تیره شد
که سرگشته دون آتش پرست ... هنوزش سر از خمر بتخانه مست

دل از کفر و دست از خیانت نشست ... خدایش برآورد کامی که جست
فرو رفته خاطر درین مشکلش ... که پیغامی آمد بگوش دلش

که پیش صنم پیر ناقص عقول ... بسی گفت و قولش نیامد قبول
گر از درگه ما شود نیز رد ... پس آنگه چه فرق از صنم تا صمد

دل اندر صمد باید ای دوست بست ... که عاجزترند از صنم هرکه هست
محالست اگر سر برین در نهی ... که باز آیدت دست حاجت تهی

حکایت

خدایا مقصر بکار آمدیم ... کنه کار و امیدوار آمدیم

شنیدم که مستی ز تاب نبید ... بمقصورهٔ مسجدی در دوید
بنالید بر آستان کرم ... که یارب بفردوس اعلی برم

مؤذن گریبان گرفتش که هین ... سگ و مسجد ای فارغ از عقل و دین
چه شایسته کردی که خواهی بهشت ... نمی‌زیبدت ناز با روی زشت

بگفت این سخن پیر و بگریست مست ... که مستم بدار از من ای خواجه دست
عجب داری از لطف پروردگار ... که باشد گنه کاری امیدوار

ترا می‌نگویم که عذرم پذیر ... در توبه بازست و حق دستگیر
همی شرم دارم ز لطف کریم ... که خوانم گنه پیش عفوش عظیم

کسی را که پیری در آرد ز پای ... چو دستش نگیری نخیزد ز جای
من آنم ز پای اندر افتاده پیر ... خدایا بفضل خودم دستگیر

نگویم بزرگی و جاهم ببخش / فرو ماندگی و گناهم ببخش

اگر یاری اندکی زلل داندم / بنابخردی شهره گرداندم

تو بینا و ما خائف از یکدگر / که تو پرده پوشی و ما پرده در

برآورده مردم ز بیرون خروش / تو با بنده در پرده و پرده پوش

بنادانی ار بندگان سرکشند / خداوندگاران قلم درکشند

اگر جرم بخشی بمقدار جود / نماند گرفتاری اندر وجود

وگر خشم گیری بقدر گناه / بدوزخ فرست و ترازو مخواه

کرم دستگیری بجائی رسم / وگر بفکنی بر نگیرد کسم

کرا زور آورد گر تو یاری دهی / که گیرد چو تو رستگاری دهی

دو خواهند بودن بمحشر فریق / ندانم کدامین دهندم طریق

عجب گر بود راهم از دست راست / که از دست من جز کجی بر نخاست

دلم میدهد وقت وقت این امید / که حق شرم دارد ز ریش سفید

عجب دارم ار شرم دارد ز من / که شرمم نمی آید از خویشتن

نه یوسف که چندان بلا دید و بند / چو حکمش روان گشت و قدرش بلند

گنه عفو کرد آل یعقوب را / که معنی بود صورت خوب را

بکردار بدشان مقید نکرد / بضاعات مزجاتشان رد نکرد

ز لطفت همین چشم داریم نیز / برین بی بضاعت ببخش ای عزیز

کس از من سیه نامه تر دیده نیست / که هیچش فعال پسندیده نیست

جز این کاعتمادم بیاری تست / امیدم بآمرزگاری تست

بضاعت نیاوردم الا امید / خدایا ز عفوم مکن ناامید

تمام شد کتاب بوستان

بعون ملک منان

هذا کتاب قصاید العربیة من نوادر الکلم غرائب والعجمیة مصلح الدین سعدی شیرازی رحمه الله

قصايد عربيه

بسم الله الرحمن الرحيم وبه نستعين

حبست بجفني مدامع لا تجري — فلما طغى الماء استطال على السكر
ادون هلاك النفس عند ولي النهى — احب له من عيش منقبض الصدر
لزمت اصطبارا حيث كنت مفارقا — وهذا فراق لا يعالج بالصبر
اديرت كؤس الموت حتى كانه — رؤس الاسارى تحاكي من السكر
بكت جدر المستنصرية ندبة — على العلماء الراسخين ذوي الحجر
محابر تبكي بعد هم سوادها — وبعض قلوب الناس احلك من حبر
مررت بهم الراسيات اخو لها — كخنساء من فرط البكاء على الصخر
وتهدم شخصي من مداومة البكاء — وتنهدم الجدران اذ اسس بالحجر
وفاض دمعي في مصيبته وسط — يزيد على مد البحيرة والجزر
ولا تسئلن كيف قلبك انه — جرحة صد لا تبين بالسبر
فاين بنو عباس مفتخر الورى — ذوو الخلق المرضي والغرر الزهر
وفي خبر يروى دين محمد — يعود غريبا مثل مبتدأ الامر
فلا امجد من بعد الخلائف وظلهم — وحاشاهما ان اعشبت ورق الصخر
بكت تجرت البيد والشيخ الغضا — لكثرة ما ناحت غانية بفصر

نسيم صبا بغداد بعد خرابها — تمنيت لو كانت تمر على قبري
تجرت طبيبا حسن يقضي مداويا — اليك فما شكواي من مرض يبري
ولا تسالن عما جرى يوم حصرهم — وذلك مما ليس يدخل في الحصر
فقد ثكلت ام القرى والكعبة — مدامع في الميزاب تسكب في الحجر
نوايب دهر ليتني مت قبلها — ولم ار عدوان السفيه على الحبر
لحى الله من يسدي اليه بنعمة — وعند هجوم الناس يالف بالغدر
ايا ناصحي بالصبر دعني وزفرتي — اموضع صبر والكبود على الجمر
وقفت بعبادان ارقب دجلة — كمثل دم قان يسيل الى البحر
فجرت مياه العين فازددت حرقة — كما احترقت جوف الدماميل بالفجر
وهب ان دار الملك ترجع عامرا — ويغسل وجه العارفين على العفر
غدا سمرا بين الانام حديثهم — وذا سمر يدمي المسامع كالسمر
اغرب من هذا يعود كما بدا — وسبي ديار السلم في بلد الكفر
كان دم الاخوين اصبح نابتا — بمذبح قتلى في جوانبها الحمر
اتذكر في على المنابر خطبة — ومستعصم بالله لم يات في الذكر

ضفادع حول الماء تلعب فرحة — اصبر على هذا ويونس في القعر
ايا احمد المعصوم لست بجاسر — وروحات في الفردوس عشرهم كالبشر
تهنأ بطيب العيش في مقعد الرضا — ودع جيف الدنيا لطائفة البشر
تحية مشتاق والفة رحمة — على الشهداء الطاهرين من الورى
فلا تحسبن الله مخلف وعده — بان لهم دار الكرامة والبشر
اابلغ من امر الخلافة رتبة — هلم انظروا ما كان عاقبة الامر
غدون خفايا المسبيات على السبي — رخايم لا يستطعن مشيا على الجسر
وان صباح الاسر يوم قيامة — على ام شعث يساق الى الحشر
يساقون سوق المعز في كبد الفلا — عرايا قوم لا يعودون بالزجر
وعترة قطوراء في كل منزل — تصيح باولاد البراهك من شر
لقد كان فكري قبل ذلك ماهري — فاحدث امر لا يحيط به فكري
وقفت بعيبا ان بعد سرابها — رايت خضيبا كالمني بدم النحر
كان الشياطين القيود تفلتت — فسال على البعد اعين من القطر
بدا وتعالى من خراسان مستطل — فعادهر كما لا يزول عن البدر
رعى الله انسانا يتقظ بعدهم — لان مصاب الزيد من حرة العمر
الا انما الايام ترجع في العطا — ولم تكس الا بعد كسوتها العري
كناقة اهل البدو طلبت حمولة — اذا لم تطق حملا اتت الى الفقر
اذا شمت الواشي بموتي فقل له — رويدك ما عاش مرء يد الدهر
اذا كان عند الموت لا فرق بيننا — فلا تنظرن الناس بالنظر الشزر
ولو كان ذو مال من الموت خاليا — لكان جديرا بالتعاظم والكبر
كما قال بعض الطاعنين لقرنه — بسم القناطيب معانقة السمر
على المرء عار كثرة المال بعده — وانك يا مغرور تجمع للفخر
وصان بلاد المسلمين بلطفه — بدولة سلطان البلاد ابي بكر
لقد سعد الدنيا بدوام سعده — وايده المولى بالوية النصر
ولو كان كسرى في زمان حياته — لقال الهي اشدد به لنا ازري

تزاحمت الغربان حول رسومها — فاصبحت العنقاء لا تزهد الوكري
وجنات عدن خففت بمكاره — فلا بد من شوب على فرق البشر
ولا فرق ما بين القتيل وميت — اذا قمت حيا بعد رمس في البحر
هنيئا لهم كاس المنية مترعا — وما فيه عند الله من اعظم الاجر
عليهم سلام الله في كل ليلة — بمقتل زهراء الى مطلع الفجر
فليت صماخي صم قبل استماعه — بهتك اساتير المحارم في الاسر
لعمرك لو عاينت ليلة فقرهم — كان العذارى في الدجى شهب تسري
ومستصرخ بالمروة فانصروا — ومن يصرخ العصفور من يد صقر
جلبن سبايا سافرات وجوهها — كواعب لا تبرزن من حجال الخدر
تقوموا وتخفوا في المعاجر واللوى — وهل يختفي مشي النواعم في الوعر
وبين يدي صرف الزمان حكمه — مقلت ايد الكياسر والجبر
محاجر تكلى بالدموع كريمة — وان بخلت عين الغمام من القطر
نعوذ بعفو الله من نار فتنة — تاجحت من قطر البلاد الى القطر
الا م تصاريف الزمان وجوره — تكلفنا ما لا نطيق من الامر
اذا كان للانسان عند خطوبه — يزول الغنى طوبى لمملكة الفقر
وراءك يا مغرور خنجر قاتل — وانت مطاط لا تقيف لا تدري
وسائر ملك يقتضيه ثباته — سوى الملكوت القائم الصمد الوتر
وما لك مفتاح الكنوز جبينها — لدى الموت لم تخرج يداه سوى صفر
وجارية الدنيا نعومة كفها — محسنة لكنها الكلب ذو الظفر
ربحت الهدى ان كنت عامل صالح — وان لم تكن والعصر انك في خسر
اتدخر الدنيا وتاركها اسى — لدار عدن كان لا بد من ذخر
عفى الله عنا ما مضى من جريمة — ومن علينا بالجميل من الستر
مليك علا في كل بلدة اسمه — عزيزا ومحبوبا كيوسف في مصر
كذلك تنشاء لابنه وتزفها — وحسن نبات الارض من كرم البذر
بشكر الرعايا صين من كل فتنة — وذاك لان اللب يحفظ بالقشر

يبالغ في الاحسان والعدل والتقى ۔ صبا الغفر الشعد في نكت الشعر ۔ وما الشعر ايم الله لست بمدع ۔ ولو كان عندكما يقابل بالسحر

منالك نقادون علما وحكمتا ۔ ومستحبو القول الجميل من الجري ۔ جرت عبراتي فوق خدي كانها ۔ فانشات هذا في قصيدته ما يجري

ولو سبعتني ساوة جل قدرهم ۔ وما احسنت مني مجادرة القدي ۔ وفي السمط ياقوت لعل وفتنا ۔ وان كان لي ذنب يكفر بالعذر

فحرية قلبي فجعتني لنشرها ۔ كما هيجت نار الجامر بالعطر ۔ سطرت ولولا غض عيني من البكا ۔ ترقرق دمعي حسرة في سطري

احث اخبارا تضيق بها صدري ۔ واحمل اثمارا ينوء بها ظهري ۔ ولا سيما قلبي رقيق زجاجة ۔ وممتنع وصل الزجاج لدى الكسر

الا ان عصري فيه عيشي مكدر ۔ فليت عشا للموت بادر في عصري ۔ خليلي ما على الحيوة حقيقة ۔ واطيبها لولا المنات على الاثر

ورب الحجى لا يطمئن بعيشة ۔ فلا خير في وصل يراد في الهجر ۔ سواء اذا ما مت وانقطع المنى ۔ امخزن طين بعد موتك لم تبر

عيب علي وعدوان على الناس ۔ **القصيدة الثانية في الموعظة والتاسف** ۔ اذا وعظت وقلبي جلمد قاسي

رب اعف عني وهب لي ما بكيت اسى ۔ اني على فرط ايام مضت اسي

مر الصبى عبثا وابيض ناصيتي ۔ شيبا محى منيتي واسوكر اسي ۔ يا لهف عمر شبابا مر لاهية ۔ اذ لهو بعد اشتعال الشيب في الراس

يا خجلتا من وجوه لفائزين اذا ۔ تباشرت وبوجهي صفقة الياس ۔ سرهرتي الجميل الستر قد قبحت ۔ عندك وان حسنت في اعين الناس

يا حسرتا عند جمع الصالحين غدا ۔ ان كنت حاملا اوزاري وادناسي ۔ يا واعد العفو عما اخطأوا ونسوا ۔ سالتك العفو اني مخطئ ناسي

وهل يقوم على حر الجحيم فتى ۔ لم يستطع جلدا في حر ديماس ۔ اذا رحمت عبيدا احسنوا عملا ۔ في الحشر يا رب فارحمني لافلاسي

واصفح بجودك يا مولاي عن زللي ۔ رغما لابليس لا تشمت بابلاسي ۔ واحشرني اعمى ان استوجبت لائمة ۔ لئلا افتضح بين جيراني وجلاسي

ان يغفر الله من جرة سلفت ۔ فما على الخلق يا بشرى من ياس ۔ لا تحشرني عميا يوم النشور ولا ۔ تفضحني في بين جيراني وجلاسي

ان يغفر الله ذنبا كنت فاعله ۔ **القصيدة الثالثة في مدح نور الدين بن حبيب** ۔ فما على الخلق يا بشرى من الياس

ماذا من يشرح الغرر في الوادي ۔ احسن لقومك صيدا يا ابن حبيبا ۔ واعلم بان امام المرء بادية ۔ وقاطع البر محتاج الى الزاد

يا من تملك مالوف الذين غدوا ۔ هل يطمئن صحيح العقل بالعادي ۔ وانما مثل الدنيا وزينتها ۔ ريح تمر باكمام واطواد

ذلا محالة ثوب النعم منتزع ۔ لا فرق بين سقلاط ولباد ۔ ما لابن ادم عند الله منزلة ۔ الا ومنزله رحبا لقصادي

طوبى لمن جمع الدنيا وفرقها ۔ في مصرف خير الاتباع والاعاد ۔ كما تيقن ان الوقت منصرف ۔ ايقن بانك محشور لميعاد

وربما بلغت نفس بجود بها ۔ ما لا يبلغ تبتيل عباد ۔ مركب البحار تجوب البر في طمع ۔ والبر احسن طاعات واوراد

جدوا تبسم وتواضع وعف ذليل ۔ وانفع خليلك تقع غيه متى ما ۔ ولا يغرنك عين منك طامحة ۔ ان الثعالب ترجوا فضل اسادي

وهل تكاد تؤدي حق نعمته ۔ والشكر يقصر عن نعماء النبا ۔ ان كنت يا ولدي بالحق منتفعا ۔ هذا نصيحة اباء لاولاد

ولم احصك من بين الانام بها ۔ الا وانت رشيدا قبل ارشاد ۔ هذا طريقة ما بين من سلف ۔ هذا طوية سادات واجداد

ولا تعتبن على ما فيه من عضة ۔ ان النصيحة ما وفق معتادي ۔ قرعت باب الاقبال يستفتي ۔ شرعت في منهل عذب لوراد

غنيت بارسلت والجبال من طربه
يا اسعد الناس جدا ما سعى قدمي
دم يا سحاب لجو الغرب منبسطا
لا زلت في سعة الدنيا ونعمها
الحمد لله رب العالمين على
واستنقذ الدين من كلاب سالبه
كهف الاماثل فخر الدين صاحبنا
تثني عليه ذوو الاحلام جمهرة
فالحمد لله حمدا ما يحاط به
تعددت وصمت الواجبين فضاحوا
اسرو احديث العشق ما امكن التقى
يطاف عليهم والخليون نوم
واقبح ما كان المكاره والاذى
اصيح اشتياقا كلما ذكر الحمى
هنالك داري وفرحي ومنيتي
الا انما السعد مشتاق اهله
رضينا من وصالك بالوعود
نفرت تجانبا فاصفر ودي
متى امتلات كاوس الوجد يغني
اليس الصد انعم من حرير
اكاد اطير في الجو اشتياقا
واسفرت البراقع عن خدود
عذاري كالصوالح لادنات
الا اني شغفت بهن حبا
تشابه بالقيامة سوء حالي

تكاد ترقص كالبعران الحادي | يا دولة جمعت شملي برؤيته
اليك الا اراد الله اسعادي | اني استغثت من الناس قاطبة
وامطر بذلك على الحضا والبادي | خير البشير ابن حللت بها
ما اهتز روض وغنى طيبه الشادي | تم القصيدة ابقى الله شانكم

القصيدة الرابعة في مدح فخر الدين صاحب الديوان

واستنبط الدر من غايات ما آئه | بقا نصرة الاسلام دولته
مولى تقاصرت الاوهام عن رائه | ما الحل منعقد الا بهمته
وما هنالك بين حق اثنائه | لولا يمن به رب العباد على
والعالمون حياكا دون احصائه | الانزال في نعم والحق ناصره

القصيدة الخامسة في الاشتياق

وان غلب الشوق الشديد فناحوا | ستر طيفه من يجلوا بطلعة الحب
ويسقون من كاس المدامع راح | سمحت بدنيا ودينى محقق
اذا كان من عند المدامع ملاح | ولو لم يكن سمع المعاني لاهلها
وغاية جهد المستهام صياح | ولا بد من حي الحبيب زيارة
حولي وحول الطالبين نجاح | يقولون لثم الغانيات محرم

القصيدة السادسة من افكاره

الا ما انت ناسية العهود | تركت مدامعي طوفان نوح
فعودي ربما يخضر عودي | صرمت حبال ميثاقي صدودا
انين الوجد عن نغمات عود | واصبح نوم اجفاني شديدا
فكيف القلب صلب من حديد | ولم تنحل عقدة سلك دمعي
اذا ما اهتز بانات القدود | لقد فتنتني بسواد شعر
اقول تخمرت بدم الكبود | وغرهيب العقايص مرسلات
وقد لعبت على داى العهود | ليالي بعدهن مساء موت
وكيف الحق استر بالجحود | ولو انكرت حالي ليس يخفى
والا لم تكن شهدت جلودي | لقد حملت صروف الدهر عمري

وبلغني آمالا وغما لحسادي
اذا لا يشبهه اعيان باحاد
يا نعمة الله دومي فيه وازدادي
بقاء سمسمة في كور حداد
ما اوجب الشكر من تجديد آلائه
نصرا وبالغ في تمكين اعلائه
ما حل داعية الا باعدائه
شيرانهما كان يرجوا به من رائه
بحق من جمع القرآن من آيه
ومن صاح وحدا ما عليه جناح
وساهر ليل المقبلين صباح
ونفسي وعقلي والسماح رباح
سماع الاغاني زخرف ومزاح
وان كربت بين الخيام دموع
اسفك دماء العاشقين مباح
لشوق طير لي يعه جناح
ونار بوالحي ذات الوقود
والزمهن كالحبل الوريد
لعلك يا مليحة ان تزودي
لارباب الاسا وردوا العقود
وحمرة عارض وبياض جيد
يطلن كليلة الدنف الوحيد
ويوم وصالهن صباح عيد
تغير ظاهري دنى شهودي
على حرف القفار وقطع بيد

نغصت على السير في الدنيا انطلاقا
من اتحى بجاه جليل قد ب
نميس ولم تحس الى بنظرة
الا دا اذا نمشى لدے تبختر
اتامرني بالصبر عنك جلادة
اباح دمى سحرا وتبسم ضاحكا
اسير الهوى ان شئت فاصنع سكا
ان هجرت الناس واخترت الهوى
وحق اعوج ظهري بعد ما
كيف لهوى بعد ايام الصبى
على قلبي العدوان من عنفي التى
متى اطلع البدا ستغيت خيفا
علت نفراني فوق صوت حديثهم
تبعت الهوى حتى نزلت عن الهدى
وان كان بلوائي وذلي باخرهم
اتمنع مثلى من ملازمة الهوى
وما كان قلبي غير مجتنب الهوى
وما كان قتل المسلمين محرما
ملك الهوى قلبي وجاش صغيرا
اصبحت على بيد الغرام طويلة
من منصفي ممن يفتن رجوته
يا ساما عن يوم صد جيلهم
وذرا الاسارى ان يفلق تاقهم
كما لقي سيف الفدو دتجانبا
وكواعب الخيل استوين كواعبا

فاو ثقني المودة بالقيود … ولا زمني لزام الصبر حتى
لقد اوهى الى ركن شديد … اطلع شمس بابك او ابد

القصيدة السابعة

اموت واحيا ان مررت على قبري … تواريت عني بالحجاب مغاضبا
وعندكم ام يستطيل على الصبر … الم ترني احمد يدى مبسطا
عسى يرحم الله القتيل على النحر … ورب صديق لامني في ودادم
وان شئت فاصبر فلا لك من الدهر … ومن شرب الخمر الذي انا ذقته

القصيدة الثامنة

كنت امشي وقوامي غصن بان … طال ما صلت على اسد الثرى

القصيدة التاسعة

دعته الى تيه الهوى فضلت … مسا فروادي الحب لم يرج مخلصا
بما في فوادي من بذور كلتى … اهذا هلال العيد ام تحت برقع
غداة استقبلوا والمطايا قلبي … كان جفوني عاهدت بعد بعدهم
وهذا الذي القى عقوبة زلتى … اخلائي بما حل في شمت العدى
فاشكر بلوائي وارضى بذلتى … عشيت ذكركم تسيل مدامعي
وقد حيات في النفس قبل حبلتى … رسوم اصطبار لم يزل طرابي
فدلته عيني بالغرور ودلت … الم ترني في روضة الحب كلما
لحى الله سحر الحى كيف استحلت … وها نفس السعد ازكى تحية

القصيدة العاشرة

وذراع صبرى لا يزال قصيرا … يا ناقة عني باني صابر
قولا ويجعل جاعتي تفضيرا … لم ترضني عبدا وبين عشيرتي
ما كان الا ليلة ديجورا … لم يحبس الركب في واد على عطش
وذرني اني لا ازال اسيرا … ان جاء رجل تسعين بمراة
فيغوني كحل العيون غرورا … هل يطفئن الصبر نار جوانحي
واهله الحى اكتمن بذورا … رحم الاعادي لوعتى وتفجعى

سعدت بطلعة الملك السعيد
اقدك ام غصن من البان لا ادرى
ملكت عني لا تكبرن على الفقير
وهل يتوارى نور وجهك بالخلد
اليك واخرى من يدى على صدري
الزيرة يوما فيوضح لي عذري
الى غد حشر لا يفيق من السكر
لا تلوموني فان العذر ان
وبقيت اليوم اخشى الثعلبان
وانقضى العمر الا طيبان
سلام على سكان ارضى وخلتى
تلوح خباء العين شبه اهلة
بان لم تزل تبكى اسى وتالت
اشميت عذالي وابسم خلتي
ولحظا لا ينقع السيل علتى
يصدها حتى عفت واضمحلت
ورب مطر سحب العيون فبلت
تبلغهم ريح الصبا حيث حلت
ونهى المودة ان اصبح نفيرا
لقد افتريت على قواه زورا
ما كنت ارضى ان اكون اميرا
الا جمعت من البكاء غديرا
الى جلب ذنب لم يجده نظيرا
ومعا لم الاحباب تلمع نورا
ما للاحبة يعرضون نفورا

انكم

انّ لم تحس بر فرقتی وتشوّقی
هل بتّ یا نفس الربیع بجنّة
حزناً محی عقلی وردّ قرائتی
ما ذا الصبی والشیب غیر ملیق
قطع المهامة واحتمال مشقّة
حسو المرارة فی کاوس ملامة
صلنی ودع نعم النعیم لاهله
ولعلّ ان تبیض عینی بالبکاء
حدائق روضات النعیم طیبها
ذکرت لیالی الوصل واشتاق یا
بقلبی هوی کالنمل یا صاح لم یزل
وجلباب عهد لا یرث حدیدة
منازل سلمی شوقتنی کآیبة
جآء الشتاء ببرد لا مردّ له
دع الباب وعلی الستر یا اسفا
ارجوک مولای فیما یقتضی املی
ان لیل الوصال صبح مضیءٌ
وو داع النزیل خطب عظیم
یا وحید الجمال نفسی وحید
معشر اللائمین من فضل الله
کلّ من یدعی المحبة فیکم
علی ظاهری صبر کنسج العناکب
وان غمد وا سیف اللواحظ فی الکری
وعینی فی جهم من به عمی
خلیلیّ ما فی العشق ما من داخل

انصت فتسمع للبکا صریراً
ام جئت من بلد العراق بشیراً
شعرا وغیر مسجّع ما خوذاً
وکفی بتغییر الزمان نذیراً
رضی الاحبة لا اظن کثیراً
حلوا اذا کان الحبیب مدیراً
[illegible] اشتهی [illegible] الیک [illegible]

یا صاحبی یوم الوصال مناها
عجبی بانّی لست شارب مسکر
ظمأ بقلبی لا یکاد یسیغه
یا الفا بخلیلة نلک نعمة
وجلالة المنظور لم تنحل لی
یا من به السعد غاب عن الوری
فرض علی مترصد الامل البعید

القصیدة الحادیة عشر

تضیق علی نفس بجور حبیبها
فیا حبذا تلک اللیالی وطیبها
تعرض احشائی تخفی ذنبها
وروضة حبّ لا یخفف طیبها
وما ضرّ سلمی ان تحن کئیبها

فیا لیت شعری ای ارض ترحلوا
ومجلسنا یحکی منازل جنّة
فلا تحسبن البعد یورث سلوة
سقی سحب الوسمی قطان ارضکم
بکت مقلة السعدی ما ذکر الحی

القصیدة الثانیة عشر

علی کساء تغطیه من ریاحیه
والعبد لم یرج الا من موالیه

لا کاسر عندک ولا یکون مداریاً
فاح نشر الحی و هب النسیم

القصیدة الثالث عشر

وفراق الانیس داء الیم
یا علیم المثال قلبی عدیم
عودوا الصب انه لسقیم

فتن العابدین صدر رحیم
سلو لی عنکم احتمال بعید
اجهلتم بان نار جحیم

القصیدة الرابع عشر

وفی باطنی هم کلذع العقارب
الیس لهم فی القلب ضربة لازب
وبی جسم عما یحدث غایب
ومطمع محتال ومخلص راغب

ومغتمض الاجفان لم یدر ما الذی
اقر بان الصبر الزم مونس
ومن هو شیء بعد لما فتنا بیننا
ولیس بمغضوب الفواد شکایة

کن لی لیالی بعدهن سمیراً
واظل من سکر الهوی مخموراً
رشف الزلال ولوشربت بحوراً
احذر فدیتک ان تکون کفوراً
ان لم تکن نفسی لدی حقیراً
ارفق بمن اضحی الیک فقیراً
بان یکون مع الزمان صبوراً
ان قدیوما النعیک بصیراً
وبلبی وبین الحی بید اجوبها
وفی یا حوراء المحاجر کوبها
فما دغرامی لیس یطفی لهیبها
وان لم یکن طوفان عینی یشوبها
واطیب ما یبکی الدیار غریبها
ولم یطو حجرة القاسی بقاسیه
اکنسی ظلام وکیسی قل ما فیه
وترینی من فرط وجدی الیم
ونهار الفراق لیل بهیم
آه لو کان فیه قلب رحیم
واقضاحی بکم ضلال قدیم
مع ذکر الحبیب روض النعیم
ثم یخشی الملام فهو ملیم
بکی منذ سحران اللیالی الغیاهب
بلی فی مضیق الحب عدّ مصاحب
فجانبنی ما بین جفنی وحاجبی
وان هلک المعشوق فی ید غاصب

طربت وبعد القول غم ملتقد ... يقتلني سيف ولم ارض صاحبي
ترى ناس سكرى في مجالس شربهم ... فموت الفتى في الحب على المناصب
لعمرك ان خوطبت مت تراهفا ... على حكم مقت العدو المحارب
وان عتبوا ذرهم يخوضوا ويلعبوا ... فلا يلت شغل عن ملام معاتب
ان لا امت يوم الوداع ماسفا ... وابكوا الحي فادق لمتا لفا
يا طيف ان عذر الحبيب جانبا ... ظفر العدو بما يامل واشتفى
ساروا باقصى من جبال تهامة ... ابت المحاسن ان تعد فوصفا
ماذا يقال ولا اشبه بحسنه ... وتركن ما يخفي الصدود وكشفا
هل يقنعن من الحبيب بنظرة ... وبكيت حتى ان بلت الموقفا
منهم اليهم شكوتي وتوجعي ... في العشق الا ان يكون تكلفا
اصبحت مفتونا باعين اهيفا ... لا استطيع الصبر عنه تعففا
والصبر في دين المحبة بدعة ... من قال اوه بالجفاء فقد جفا
دع ترميني بسهام لحظ قاتل ... شرك يصيد الزاهد المتعففا
ادعى وان دنف الحكيم بمثله ... والطرف مدرج الاجنة ما عفا
ويبين في جسمي لطافة شعره ... ما كان قلبك ان يميل ويعطفا
هذا وما السعدي اول عاشق ... انت اللطيف ومن يراك استلطفا
متى جمع شملي بحبيب مغاضب ... يقلس مسلوب الفؤاد ملاعب
فقدت بها ان الوصل والمزاجها ... وفارق مني والخيال مواظبي
ولا ارى بعد اليوم خد يلومني ... شبيه لحاظ الغانيات الكواعب
وقد ما كنت نفسي تبدية الهوى ... وسيل دموعي بانتشار الكواكب
وان يجع القمري صبحا اشتفي ... على الروض لكن على كاصب
الا رجائي فيك والبعد مانعي ... دع النار مثوائي وانت معاقبي
عزيز على السعدي فقد صاحب ... لقد ضج من شرح المودة كاتبي
قوما اسقياني من رحيق الاكؤس ... اني على فرط ايام مضت اسى
صبا يحيي العظام الميت ان نطقت ... الا على عدة الكاس والطاس

سكرت ودعا الخمر في يد ساكب ... ايتلفني بل ولم ارمن ربي
فها انا سكران ولست بشارب ... اخلائي لا تثنوا بموتي صيانة
سيبعثني حيا حديث حبائب ... لقد مقت السعدي خليلا يلومه

القصيدة الخامسة عشر

لا تحسبوني في المودة منصفا ... من مات لا تبكوا عليه ترحما
بيني وبينك موعد لن يخلفا ... لما حدى الحادي وجد رحيلهم
قلنا فلا تدري الدموع فيتلفا ... يا سائلي عمن بليت بحبه
لو كان ذا مثل ذا التالفا ... فكشفن عما في البراقع مخف
ظمآن لو شرب البحيرة ما اكتفا ... او وقفت راحتي بارض موقعي
ما انصرفن ولم اجد مستضعفا ... سعدي لم يصبر ولم يك صابرا

القصيدة السادسة عشر

اهوى وان غضب الرقيب وعنفا ... وطريق سلو الفؤاد تحمل
من ام قوس الحاجبين هدفا ... صياد قلبي فوق خده خاله
لو كان جالينوس اصبح مدنفا ... كيف السبيل الى الجمال برقة
في صبه منها ادق واضعفا ... ورقت جلاميد الصخور لشكي

القصيدة السابعة عشر

وكيف خلاص القلب من يد ساحر ... اظن الذي لم يرحم الصب ان بكى
يعد لذيذ العيش قبل المصائب ... تجانب خلي والوداد ملازمي
على حبكم الا ونت نجائب ... اليك ينعطف النوائب عن فمي
وكم قامت فيا مل بالنفس راقبي ... اشبه ما القى بيوم قيامة
لعقابي حبالي كصرخة ناعب ... اري سحبا في الجو بقطر لؤلؤا
وكيف اصطباري عنك والشوق جاذبي ... ومن ذي الذي يشتاق دون احبة
وصولي لمن يختار غيره ذاهب ... وهذا كتاب لا رسالة بعده

القصيدة الثامنة عشر

على لثمه يقظة من يتيقظ الجا ... ذرنا الصبا فعلى الندامان مضطجعا

لعل يعقد في من قيد وسواس   واحل الظلام بشمس في يد قمر
شيطا على تغلب كالصفا القاسي   اتيت والناس مجمعي في منازلهم
وعن شعري تطيب وقت جلاسي   اني امرؤ الدنيا لي وكلما سدلوا

القصيدة التاسعة عشرة

مرشف الازهار يغرم الضحاك ابتساما   في زمان سجع الطير على الغصن رحاما
قربها من قبل ان يجلك الدهر غماما   قل لمن عيّر اهل الحب بالجهل ولاما
بيداء الحب كم من سيد اضحى غلاما   منهي مهجة قلبي شادن يسقي المداما
وجال غلب الغصن اذا ما راح قواما   يا عدولي قد فني العنبر كم والي ما
وحوالي خيال السو وخلفاه اماما   من تعدى زمن الفرصة بحلاوة هما

القصيدة العشرين

يا اصحاب ارحموا اهل سكري   قد علمتم روائح المسك طيبا
حل بالوادين روح وبشري   هل علمتم ببابل هاروت
لقد جئت بالنصيحة نكرا   ذر حديثي وما على من الشوق
واصبحت بالصبا بر مغري   تركتني محاجر العين اعدو
قاتم للحديث نظما ونثرا   جمرات الخدود احرقن قلبي
فؤادي الضعيف تحمل وزرا   انما قصتي لو ادرة كلفها
لو حكيت للجبال لكنت صخرا   وافتنا لي بحر كل غزال
ما بهذا النسيم تحمل عطرا   ابدا لا افيق من سكر عيشي
عجبي كيف تستطيعون صبرا   الت يا قابلي ان الحسن شطران
ويدي اليها تمون سخاغبرا   لا تمي ان تركت لهو حديثي

يجد بالله بعد ذلك احرا   مرفوعاً كاده   حي الله بعض الناس يأتي جهاله
كرد من صبر حنل ورف الورد   لبضاده   رايت في السوق بدرا منورا
براذكم لقلوب الناس براز   من افكاره   ولا تدخلن السوق ما دمت مفلسا
احبب الراحة والراح لعلم اسهام   لبضاده   اكتفي رشف الثنايا يا بعد اهل الظلام

هات العقار وخذ عقلي بقايا صبرو
مردحي فلا بدن شبه اللجين ولو
حسن المثاني نظم يوم حيراني
يا نديمي قم تنبه واسقني سقى طاما
اسقياني وبدر الترعد قد ابكى الغماما
ايها الغافل افق لبصر الغماما
لا تلمني في غلام اودع القلب سقاما
ذي ولا لي سلب القلب اذا اقل كلاما
ترك الحب على مقلتي النوم حراما
ما على العاقل من لغوي اذا مر كراما
يا ملوك الجمال رفقا باسري
كنسيم النعيم حيث حللتم
عاذلي كف عن ملامي فيمن
بت استجهل العتاب على الحب
اثر الدمع حين انظم شعري
انا لولا اجابة الطرف ما كان
عيل صبري على حديث غرامي
برزوا الرامي بطل شادن
ايها الطاعنون من حي سلمى
دمت بالكعبة الجمال عزا
قل عمري صبابة ولعمري
وساق حبيبي حيث تمر ذيله
برزت محاسنه ولبي فقلت ظم
انا دلال ابنه الكرم لابناء الكرام

يجلي بوجه محراب شمائب
يقظان اذكر عهد النائم الناسي
ان شئت يا عاذلي فخذ في الناس
خلني سهر ليلي ودع الناس نياما
في دلال كشف الورد من الوجنات لثاما
لا عرفت الحب هيمات ولا ذقت الغراما
وعلى الخضرة منشور وزبد وحراما
انا لا اعبأ بالناس ولا اخشى الملاما
ضيع العمر ابو ما عاش او خمسين عاما
لكن الجاهل ان خاطبني قلت سلاما
ونشرتم محاسن الورد نشرا
على ان تعلم لنا من سحرا
اذا لم تحط بذلك خبرا
هائما في محاجر البيض فمري
وتبقين في الجوانح جمرا
جور ظالم ووزر اخرى
بحر الناظرين بالوجد بحرا
ان سقتني من المراشف خمرا
وخليت لابن يعقوب شطرا
فبأي الحديث اشرح صدرا
الى ساق محبوب تشبه مالبرد
فقلت للناس من ذا اقبل براز
فيزدا دغما يا قليل الدراهم
هكذا يا طالب الوصل احمل سوق الغرام



تمت قصائد العربيه بعون الله تعالى



کتاب قصاید فارسیه

شکر و سپاس و منت و عزت خدای را / پروردگار خلق و خداوند کبریا
دادار غیب‌دان و نگهدار آسمان / رزاق بنده‌پرور و خلاق رهنما
اقرار میکند دو جهان بر یگانگیش / یکتا و پشت عالمیان بر درش دوتا
گوهر ز سنگ خاره کند لؤلؤ از صدف / فرزند آدم از گل و برگ گل از گیا
سبحان من یمیت و یحیی و لا اله / الا هو الذی خلق الارض و السماء
باری ز سنگ چشمه آب آورد پدید / باری ز آب چشمه کند سنگ فرسا
الحق [illegible] / کلاه [illegible] شفق کند و سرمه دجا
دریای لطف اوست وگرنه سحاب کیست / تا بر زمین مشرق و مغرب کند سخا
[illegible] یا صانع الوجود / فاغفر لنا بفضلک یا سامع الدعا
ارباب شوق در طلبش بیدل‌اند و هوش / اصحاب فهم در صفتش بیسرند و پا
شبهای دوستان ترا انجم الصباح / وز شب که تیره روز کند اظلم المسا
یاد تو روح‌پرور و وصف تو دلفریب / نام تو غم‌زدای و کلام تو دلربا
بی سکهٔ قبول تو نقد عمل دغل / بی خاتم رضای تو سعی امل هبا
جایی که تیغ قهر برآرد مهابتت / ویران کند بسیل عرم جنت سبا
شاهان بر آستان جلالت نهاده سر / گردنکشان مطاوع و گنجوران گدا
گر جمله را عذاب کنی ور عطا دهی / کس را مجال آن نه که آن چون و این چرا
خود دست و پای فهم و بلاغت کجا رسد / تا در بحار وصف جلالت کند شنا
گاهی بموج قهر تو همدست با خزان / گاهی نسیم لطف تو همراز با صبا
خواهندگان درگه بخشایش تواند / سلطان در سرادق و درویش در عبا
آن دست در تضرع و این روی بر زمین / آن چشم بر اشارت و این گوش بر ندا
مردان بسته از نظر خلق در حجاب / شب در لباس معرفت و روز در قبا
فرخنده طالعی که کنی یاد او بخیر / برگشته دولتی که فراموش کند ترا
چندین هزار سکهٔ پیغمبری زدند / اول بنام آدم و آخر بمصطفی
الهامش از جلیل و پیامش ز جبرئیل / رایش نه از طبیعت و نطقش نه از هوا
در نعت او زبان فصاحت کجا رسد / خود پیش آفتاب چه رونق دهد سها
دانی که در بیان [illegible] / معنی چه گفته‌اند بزرگان پارسا
یعنی وجود خواجه سر از خاک برکند / خورشید و ماه را نبود بعد از آن ضیا
ای برترین مقام ملایک بر آستان / بر منصب تو زیرترین پایهٔ علا
شعر آورم بحضرت عالیت [illegible] / با آسمان چه [illegible]
[illegible] / تسبیح گفت در کف میمون او حصا
تا قائدکان شهوت نفسیم و کبر / اذ فی لمن تجاوز و اغفر لمن عصا
[illegible] آخر بحق / صدیق را چو غم بود از زهر جان‌گزا
یار غار سید صدیق نامور / مجموعهٔ فضایل و گنجینهٔ صفا
[illegible] قدم [illegible] / لیکن نه آنچنان که تو در کام اژدها
[illegible] جان فدا کند / تا در سبیل دوست بپایان برد وفا
[illegible] عمر که [illegible] / گر خواجهٔ رسل [illegible] ختم انبیا
سالار خیل خانهٔ دین صاحب [illegible] / سر فوج [illegible]
[illegible] عاجزند / عاجز در آنکه چون شود از دست او رها
دیگر [illegible] که بر [illegible] / در [illegible] قاتل سراجیا
[illegible] شرط مهر [illegible] دوستی / کز بهر دوستان ببری از دشمنان جفا
خاصان حق همیشه بلیت کشیده‌اند / هم تشنه سنانیت و هم کشته عنا
[illegible] وصف علی کند / جبار در مناقب او گفت هل اتی
نور [illegible] که بهشت و / دیگر کسر شکست ببازوی لافتی
شیر خدا و صفدر میدان و بحر جود / جان‌بخش در نماز و جهان‌سوز در وغا

دیباچهٔ مروت و سلطان معرفت / لشکرکش فتوت و سردار اتقیا
فردا که هر کسی بشفیعی زنند دست / مائیم و دست و دامن معصوم مرتضی
پیغمبر آفتاب منیر است در جهان / وینان ستارگان بزرگند و مقتدا
یا رب بنسل طاهر اولاد فاطمه / یا رب بخون پاک شهیدان کربلا
یا رب بصدق سینهٔ پیران راسترو / یا رب بآب دیدهٔ مردان آشنا
دلهای خسته را ز کرم مرهمی فرست / ای اسم اعظمت در گنجینهٔ شفا
گر خلق تکیه بر عمل خویش کرده اند / ما را بس است رحمت و فضل تو متکا
یا رب خلاف امر تو بسیار کرده ایم / امید هست از کرمت عفو ما مضی
چشم گناهکار بود بر خطای خویش / ما از غایت کرمت چشم بر عطا
یا رب بلطف خویش گناهان ما بپوش / روزی که رازها فتد از پرده بر ملا
همواره از تو لطف خداوندی آمده است / ور ما چنان که در خور ما فعل ناسزا
عدلست اگر عقوبت ما بی گنه کنی / لطفست اگر کشی قلم عفو بر خطا
گر تقویت کنی ز ملک بگذرد بشر / ور تربیت کنی بثریا رسد ثری
دلهای دوستان تو خون میشود ز خوف / باز از کمال لطف تو دل میدهد رجا
یا رب قبول کن ببزرگی و لطف خویش / کان را که رد کنی نبود هیچ ملتجا
ما را تو دستگیر و حوالت مکن بخلق / الا الیک حاجت درماندگان فلا
کردی تو آنچه شرط خداوندی تو بود / ما در خور تو هیچ نکردیم ربنا
سهلست اگر بچشم عنایت نظر کنی / اصلاح قلب را چو محل پیش کیمیا
اولی تر آنکه هم تو بگیری بلطف خویش / دستی وگرنه هیچ نیاید ز دست ما
کاری بمنتها نرسانیده در طلب / بردیم روزگار گرامی بمنتها
فی الجمله دستهای تهی بر تو داشتیم / خود دست جز تهی نتوان داشت بر خدا
یا دولتا اگر بعنایت نظر کنی / وانجا اگر بعقوبت دهی جزا
ای نفس جهد کن که چو مردان قدم زنی / ور پای بسته ای بدعا دست برگشا
پیدا بود که بنده بکوشش کجا رسد / بالای هر سری قلمی رفته از قضا
کس را بخیر و طاعت خویش اعتماد نیست / آن بی بصر بود که کند تکیه بر عصا
ای پای بسته عمر تو در رهگذار سیل / چندین امل چو پیش نهی مرگ در قفا
تا روز اولت چو نوشته است بر جبین / زیرا که در ازل همه سعدند و اشقیا
در کوه و دشت هر سبعی صوفیی بپا / کو هیچ سودمند بدی صوف بی صفا
پهلوی تن ضعیف کند پشت آل نحو / صیدی که در ریاض ریاضت کند چرا
گر بر وجود عاشق صادق زنند تیغ / گوید بکش که مال سبیل است و جان فدا
ما را بنوشداروی دشمن امید نیست / ور دست دوست گر همه زهر است مرحبا
چون شادمانی و غم دنیا مقیم نیست / فرعون کامران به و ایوب مبتلا
امثال ما بتنگی و سختی بمرده اند / ما خود چو لایقیم بتشریف اولیا
غم نیست زخم خوردهٔ راه خدای را / دردی چو خویش بود که حبیبش کند دوا
مابین آسمان و زمین جای عیش نیست / یکدانه چون جهد ز میان دو آسیا
عمرت برفت و چارهٔ کاری نساختی / اکنون که چاره نیست به بیچارگی بیا
کردار نیک و بد بقیامت قرین تست / آن اختیار کن که توان دیدنش لقا
تا هیچ دانه ای نفشانی بجز کرم / تا هیچ مایه ای نستانی بجز لقا
تا اهل را نصیحت سعدی چنانکه هست / گفتیم اگر بسرمه تفاوت کند عمی
گوئی کدام سنگدل این پند نشنود / برگو و خوان که باز بگوشش آیدش صدا

فی مدح صاحب الشهید علاء الدین جوینی ره

اگر مطالعه خواهد کسی بهشت برین را / بیا مطالعه کن گو بنوبهار زمین را
شگفت نیست که ریحان کند ادای نسرین / همان که صورت آدم کند سلالة الطین
حکیم بار خدائی که صورت گل خندان / درون غنچه ببندد چو در مشیمه جنین را
سزد که روی عبادت نهند بر در حکمش / مصوری که درون رحم نگاشت حسین را
نعیم خطهٔ شیراز و لعبتان بهشتی / ز هر دریچه نگه کن که حور بینی و عین را
گرفته راه تماشا بدیع چهره بتانی / که در مشاهده عاجز کنند لعبت چین را
کمان ابروی ترکان بتیر غمزهٔ جادو / گشاده بر دل عشاق مستمند کمین را
هزار نالهٔ بیدل ز هر کناره برآید / چو پر کنند غلامان شاه خانهٔ زین را
هجوم برآمده آب از نهیب باد بهاری / مثال شاهد غضبان گره فکنده جبین را

که تا شکوفه بخندید و بوی عطر بر آمد
هزار دستان بر گل سمن سرای چو سعدی
جهان بفضل و فتوت جمال هست و ز آن
چو شیر رایت او در صبا کند متحرک
دیار دشمن او را بمنجنیق چه حاجت
سنان رایت او دشمنان دولت و دین را
همیشه دست توقع گرفته دامن فضلش
محال اگر بنماید کسی بدیع نباشد
ایا رسیده بجائی کلاه گوشه قدرت
بجا که پای تو گفتم همین نه غیر مکفر
تو قدر فضل شناسی که اهل فضل و دانش
مصابیح پدرانت غریق باد برحمت
بجو ببخش که دنیا هیچ کار نشاید
ایها الناس جهان جای تن آسانی نیست
دار روی تربیت از پیر طریقت بستان
شب مردان خدا روز جهان افروز است
طاعت آن نیست که بر خاک نهی پیشانی
عالم و عابد و صوفی همه طفلان رهند
خانه پر گندم و یک جو نفرستاده بگور
آخری نیست تمنای سر و سامان را
به کر احیمه بصحرای فراغت زده ام
تا همه عمر تلف کرده و ایام بلهو
تا بجز من نرسد دست امیدی که مرا
یا رب از نیست بهست آمده صنع تو ایم
نا امید از در لطف تو کجا شاید رفت

که تا ز دو چمن افتاد بلبلان حزین را
دعای صاحب عادل علای دولت و دین را
که زیر دست نشاند مقربان یکین را
مجال حمله نماند ز هول شیر عرین را
که رعب و تنزل کند برج حصین را
چنانکه مذکر سنان ستاره دیو لعین را
چو وام دار که دریابد آستین ضمین را
چه حاجتست که بنماید آفتاب مبین را
که دست نیست که آن پایه آسمان برین را
که زان زمان که بدانستم از یسار یمین را
شبه فروش چه داند بهای در ثمین را
که چون تو عاقل و هشیار پرورد نبین را

بیار ساقی مجلس بگوی مطرب بهوش
وزیر مشرق و مغرب امیر مکه و یثرب
در آن حرم که نهندش چهار بالش حرمت
ملوک روی زمین را باستمالت و حجت
وزیر عالم عادل باتفاق افاضل
بعهد عدل وی اندر نماند دست تطاول
شروع فکر من اندر بیان صحبت او
در این حدیقه که بلبل زبان نطق ندارد
گر اشتیاق نویسم بوصف راست نیاید
برای حاجت دنیا طمع بخلق نبردم
نگاه دار و معینت خدای باد که هرگز
در سخن بدو مصرع چنان لطیف ببندم

حرف التاء في الموعظة والنصيحه

مرد دانا بجهان داشتن ارزانی نیست
کادمی را بتر از علت نادانی نیست
روشنائی بتحقیق شب ظلمانی نیست
صدق پیش آر که اخلاص به پیشانی نیست
مرد اگر هست بجز عالم ربانی نیست
غم مرگت چو غم برگ زمستانی نیست
سر و سامان بجز از بی سر و سامانی نیست
گر جهان جمله بگیرد ز غم ویرانی نیست
کند ز اندیشه بجز حیف و پشیمانی نیست
چاره کار بجز دین بیاری نیست
وانچه هست از نظر علم تو پنهانی نیست

خفتگان را خبر از زمزمه مرغ سحر
روی اگر چند پریچهره و زیبا باشد
پنجه دیو بیازوی ریاضت بشکن
حذر از پیروی نفس که در راه خدا
با تو ترسم نکند شاهد روحانی روی
ببری مال مسلمان و چو مالت ببرند
آن کس از دزد بترسد که متاعی دارد
بنصیحت نه سر صدق جهانی رزد
سعدیا گرچه سخندان و مصالح گوئی
گر گدائی کنی از در که آن کن باری
کر برائی و کرم بنده مخلص خوانی

ايضا في الموعظة والنصيحه

که دیر شد که قرینان ندیده اند قرین را
که هیچ ملک ندارد چنو حفیظ و امین را
جز آستان نرسد خواجگان صدر نشین را
چنان مطیع و مسخر کند که ملک یمین را
پناه ملک بود پادشاه روی زمین را
مگر سواعد سیمین و بازوان سمین را
تکلف که حاجت بشرع نیست یقین را
تو شوخ دیده مگس بین که برگرفته طنین را
چنان محبت و هر دم که تشنه ماء معین را
که تنگ چشم تحمل کند عذاب مهین را
بر از خدای نه مینی نگاهدار و معین را
که شاید اهل معانی که ورد خود کنند این را
جز آنچه پیش فرستند روز بازپسین را
حیوان را خبر از عالم انسانی نیست
نتوان دید در آئینه که نورانی نیست
کاین بسر پنجگی ظاهر جسمانی نیست
هر دم فکن تر از این غول بیابانی نیست
کالتماس تو بجز لذت نفسانی نیست
بانگ فریاد بر آری که مسلمانی نیست
عارفان جمع نکردند و پریشانی نیست
مشنوا ار دو سخنم فایده جانی نیست
بعمل کار بر آید بسخندانی نیست
که گدایان درش را سر سلطانی نیست
روی نومیدیم از حضرت سبحانی نیست
تو ببخشای که در گاه ترا ثانی نیست

خوش است عمر دریغا که جاودانی نیست / بس اعتماد برین پنج روز فانی نیست
گلی است خرم و خندان و تازه و خوشبوی / ولی امید ثباتش چنانکه دانی نیست
مباش غره و غافل چو پیش و پیش / که طبیعت این گرگ گله‌بانی نیست
کدام باد بهاری وزید در آفاق / که باز در عقبش آفت خزانی نیست
دل ای رفیق درین کاروانسرای سپند / که خانه ساختن آئین کاروانی نیست
چو بت پرست بصورت چنان شدی مشغول / که دیگرت خبر از لذت معانی نیست
نگاهدار زبان تا بدوزخت نبرند / که از زبان بتر اندر جهان زیانی نیست
طریق حق رو و از هر کجا که خواهی باش / که کنج خلوت صاحبدلان مکانی نیست
مخور ز چوبی ادبان کاو و تخم کاشتن را / امید خرمن اقبال آنجهانی نیست
چو سود دیدنش باران عطا بر سر خلق / که مرد را بارادت صدف دهانی نیست
بدین صفت که در آفاق صیت شعر تو رفت / نرفت دجله که آبش بدین روانی نیست

درخت قد صنوبر خرام انسان را / مدام رونق نوباوهٔ جوانی نیست
دوام پرورش اندر کنار مادر دهر / طمع مکن که در او بوی مهربانی نیست
چه حاجت است عیان را باستماع بیان / که بیوفائی دوران فلک نهانی نیست
اگر ممالک روی زمین بدست آری / بهای دولت یکروز زندگانی نیست
اگر جهان همه کام است و دشمن اندر پی / بدوستی که جهان جای کامرانی نیست
جهان ز دست بدادند دوستان خدای / که پای بند غبارا جز این جهانی نیست
عمل بیار و علم برکش که مردان را / رهی سلیم تر از کوی بی نشانی نیست
کف نیاز بدرگاه بی نیاز برآر / که کار مرد خدا جز خدای خوانی نیست
مکن که حیف بود دوست بر خود آزردن / علی الخصوص مر آن دوست را که ثانی نیست
زبان بتیغ بلاغت گرفتی ای سعدی / سپاس دار که جز فیض آسمانی نیست
نه هر که دعوی زورآوری کند با ما / بسر برد که سعادت به پهلوانی نیست

ولی بگفتهٔ عطار گو ستایش مشک / مکن که بوی خوش از مشتری نهانی نیست

فی الزهد والمعرفة والنصیحة منه

هزار نصیبه که پیش از وجود بنهاد است / هر آنکه در طلبش سعی میبرد باد است
کلید گنج اقالیم در خزانهٔ اوست / کسی بقوت بازوی خویش نگشاد است
اگر تو دیده وری نیک و بد ز حق بینی / دو بینی از قبل چشم احول افتاد است
چو تنگ دل نگری آنکه میکند فریاد / ز دست خوی بد خویشتن بفریاد است
اگر بپای بپوئی و گر بسر بدوی / مقسم است بهر روزئی که بنهاد است
گر اهل معرفتی دل بآخرت بندی / نه در خرابهٔ دنیا که محنت آباد است
جهان بر آب نهاده است و عاقلان دانند / که روی آب نه جای قرار و بنیاد است

سر قبول بباید نهاد و گردن طوع / که هرچه حاکم عادل کند نه بیداد است
بچشم طایفه گر همی نماید نقش / کمان برند که نقاش آن نه استاد است
همان که زرع نخیل آفرید روزی داد / ملخ بخوردن روزی هم او فرستاد است
تو پاک باش و مدارای برادر از کس باک / بیاد دار که این پندم از پدر یاد است
خدای راست بزرگی و ملک بی انباز / دگر بهر که تو بینی بعاریت داد است
بخاک بر مروای آدمی بنخوت و ناز / که زیر پای تو همچون تو آدمی زاد است
رضا بحکم قضا اختیار کن سعدی / که هر که بندهٔ حق شد ز بند آزاد است

فی صفت الربیع

علم دولت نوروز بصحرا برخواست / لشکر زحمت سرما ز سر ما برخواست

تا رباید کله قاقم برف از سر کوه / یزک تابش خورشید بیغما برخواست
این چه بوی است که از جانب خلخ بدمید / وین چه بادست که از جانب صحرا برخواست
طارم خضرا ز عکس چمن حمرا گشت / بسکه از طرف چمن لؤلؤی لالا برخواست
بوی آلوده کی از خرقهٔ صوفی آمد / شور دیوانگی از سینهٔ دانا برخواست
بسکه خوبان بتفرج سوی صحرا رفتند / الغیاث از چمن و گلبن حمرا برخواست

بر عروسان چمن بست صبا هر گهری / که بغواصی ابر از دل دریا برخواست
چه هوائیست که خلدش بتحیر بنشست / چه خیال است که چرخش بتولا برخواست
موسم نغمهٔ چنگست که در بزم صبوح / بلبلان را بچمن ناله و غوغا برخواست
از زمین نالهٔ عشاق بگردون برسید / وز ثری نالهٔ مستان بثریا برخواست
عاشق امروز بذوقی بر شاهد بنشست / که دل ما ز اندیشهٔ فردا برخواست

هر کجا طلعت خورشید رخی سایه فکند / بیدلی خسته کمر بسته چو جوزا برخاست

هر کجا سرو قدی چهره چو یوسف بنمود / عاشقی سوخته خرمن چو زلیخا برخاست

هر کسی با هوس روی گلی در سر شد / نه که این ولوله از بلبل تنها برخاست

با رخش لاله ندانم بچه رونق بشکفت / با قدش سرو ندانم بچه یارا برخاست

سر ببالین عدم باز نه ای نرگس مست / که ز خواب سحر آن نرگس شهلا برخاست

بسخن گفتن او عقل ز هر دل بپرید / عاشق آن قد سروم که چه زیبا برخاست

روز رویش چو بر انداخت نقاب سر زلف / گوئی از روز قیامت شب یلدا برخاست

در رخ خوبی معشوق نه هم برگردند / قلم عافیت از عاشق شیدا برخاست

ترک عشقش بنه صبر چنان غارت کرد / که جهان پاک ز حرم راز معما برخاست

سعدیا نامه سیه کردن سودا تا کی / که قلم را بسر از دست تو سودا برخاست

فی الموعظة

ترا ز دست اجل کی فرار خواهد بود / قرارگاه تو دار القرار خواهد بود

اگر تو ملک جهان را بدست آوردی / مباش غره که ناپایدار خواهد بود

بمال غره چه باشی که یکدو روزی چند / همه نصیبهٔ میراث خوار خواهد بود

ترا بتخته تابوت در کشند آنگه / گرت خزانه و لشکر هزار خواهد بود

ترا بکنج لحد سالها بباید خفت / تن تو طعمهٔ هر مور و مار خواهد بود

اگر تو در چمن روزگار همچو گلی / دمیده بر سر خاکتو خار خواهد بود

نیازمندی یاران بدار دست سوی / مگر عمل که ترا بازیار خواهد بود

بسا سوار که آنجا پیاده خواهد شد / بسا پیاده که آنجا سوار خواهد بود

بسا امیر که آنجا اسیر خواهد شد / بسا اسیر که فرمان گذار خواهد بود

بسا امام ریائی پیشوای بزرگ / که روز حشر و جزا شرمسار خواهد بود

چرا ز حال قیامت دمی نیندیشی / که حال بیخبران سخت زار خواهد بود

بهشت مطلبی از گنه بپرهیزی / بهشت منزل پرهیزکار خواهد بود

گذر ز باطل و مردانه حق پرستی کن / که حق پرستی بهتر چو کار خواهد بود

بساز چارهٔ رفتن چو رهروان فتند / که سعدی از تو سخن یادگار خواهد بود

بقطر قطره حرامت حساب خواهد بود / بذره ذره حلالت شمار خواهد بود

عذاب

فی التسلیه

روزی که زیر خاک تن ما نهان شود / وآنها که کرده ایم یکایک عیان شود

یارب بفضل خویش ببخشای بندهٔ را / آندم که عازم سفر آنجهان شود

بیچاره آدمی که اگر خود هزار سال / مهلت بیابد از اجل و کامران شود

هم عاقبت چو نوبت رفتن بدو رسد / با صد هزار حسرت از آنجا روان شود

فریاد از آن زمان که تن نازنین ما / بر بستر هوان فتد و ناتوان شود

صحابنا چو واقعهٔ ما خبر کنند / هر دم کسی برسم عیادت روان شود

وانکس که مشفق است و دلش مهربان ما / در جستن دوا بپی این و آن شود

وانگه که چشم بر رخ ما افکند طبیب / در حال ما چو فکر کند بدگمان شود

گوید فلان شراب طلب کن که سود است / ما را بدان امید بسی در زیان شود

شاید که یکدو روز دگر مانع عمر ما / وآن یکدو روز بر سر سود و زیان شود

یاران و دوستان ز فکر عاقبت / کاحوال ما چگونه و حال از چه سان شود

تا آن زمان که چهره بگردد ز حال خویش / وآن رنگ ارغوانی ما زعفران شود

وآن رنج در وجود بنوعی اثر کند / کز لاغری بسان یکی ریسمان شود

در ورطهٔ هلاک فتد کشتی وجود / تیر عمل بماند و بی بادبان شود

آمد شد ملائکه در وقت قبض روح / چون بنگریم دیدهٔ ما خون فشان شود

باید که در چشیدن آن جام زهرناک / شیرینی شهادت ما در زبان شود

یا رب ببخش که ما را در آن زمان / قول زبان موافق صدق جنان شود

ایمان ما ز غارت شیطان نگاه دار / تا زند و خشم تو جان در امان شود

فی الجمله روح و جسم ز هم منفرق شود / مرغ از قفس بر آید و در آشیان شود

جان ار بود پلید شود در زمین فرو / ور پاک باشد او ز بر آسمان شود

آوازه در سرای بیفتد که خواجه مرد / وز بام و در زیر خانه پر آه و فغان شود

از یکطرف غلام بگرید بهای های / از یکطرف کنیز بزاری کنان شود

در یتیم گوهر یکدانه را ز اشک / جزع دو دیده پر ز عقیق یمان شود

تابوت و پنبه و کفن آرند و مرده شوی / وراد و ذاکران تا گران شود
هر کس رود بمصلحت خویش و جسم ما / محبوس و مستمند در آن خاکدان شود
آرند نعش تا لب گور و هر که هست / بعد از نماز با سر خانمان شود
پس منکر و نکیر بپرسند حال ما / وین جمله حکمها ز پی امتحان شود
گر کرده ایم خیر و نماز و خلاف نفس / آن خاکدان تیره بما گلستان شود
ور جرم و معصیت بود و فسق کار ما / آتش در او فتد بلحد هم دخان شود
یک هفته یاد و هفته کم و بیش صبح و شام / با گریه دوست همدم و همداستان شود
حلوا سه چار صحن شب جمعه چند بار / بهر ریا بخانه هر گورخان شود
وان همسر عزیز که از عده دست داشت / خواهد که باز بسته عقد فلان شود
میراث گیر کم خرد آید بجستجوی / بس گفتگوی بر سر باغ و دکان شود
نامی ز ما بماند و اجزای ما تمام / در زیر خاک با غم و حسرت نهان شود
وانگه که چند سال برین حال بگذرد / آن نام نیز گم شود و بی نشان شود
وان صورت لطیف شود جمله زیر خاک / وان جسم زورمند کفی استخوان شود
از خاک گورخانه ما خشتها برند / وان خاک خشت و سنگش گل گران شود
دوران روزگار بما بگذرد بسی / گاهی شود بهار و دگر گه خزان شود
تا روز رستخیز که اصناف خلق را / تنها ز بهر عرض قرین روان شود
حکم خدای عز و جل کاینات را / فصل بهر فصیله بکلی روان شود
از گفتن و شنیدن از کردهای بد / در موقف محاسبه یکیک عیان شود
میزان عدل نصب کنند از برای خلق / یکسر سبک برآید و یکسر گران شود
هرکس نگه کند بد و نیک خویشتن / آنجا یکی غمین و یکی شادمان شود
بنهند باز بر سر دوزخ پل صراط / هرکس از و گذشت مقیم جنان شود
وانکس که از صراط بلرزید پای او / در خاری و عذاب ابد جاودان شود
اشرار را حرارت دوزخ کند قبول / واحرار را عنایت حق سایبان شود
بس روی همچو ماه ز خجلت شود سیاه / بس قد همچو تیر ز هیبت کمان شود
بس شخص بینوا که ورا از علو قدر / عشرت سرای جنت اعلا مکان شود
بس پیر مستمند که در گلشن مراد / بوی بهشت بشنود و نوجوان شود
مسکین اسیر نفس و هوا کاندرین مقام / با صد هزار غصه قرین هوان شود
برگی که از برای مطیعان کشد خدای / عاصی چگونه بر سر آن برگ خوان شود
خرم دلی که در حرم آباد و امن عیش / حق را بخوان لطف و کرم میهمان شود
این کار دولتست اند کسی یقین / سعدی یقین بجنت خلدت چسان شود

فی حمد الله سبحانه و تعالی

فضل خدای را که تواند شمار کرد / یا کیست آنکه شکر یکی از هزار کرد
آن صانع لطیف که بر فرش کاینات / چندین هزار صورت الوان نگار کرد
ترکیب آسمان و طلوع ستارگان / از بهر عبرت نظر هوشیار کرد
بر آفرید و بحر و درختان و آدمی / خورشید و ماه و انجم و لیل و نهار کرد
الوان نعمتی که نشاید سپاس گفت / اسباب راحتی که ندانم شمار کرد
آثار رحمتی که جهان سر بسر گرفت / احمال منتی که فلک زیر بار کرد
سمار کوهسار بنطع زمین بدوخت / تا فرش خاک بر سر آب استوار کرد
اجزای خاک مرده بتشریف آفتاب / بستان میوه و چمن و لاله زار کرد
ابر آب داد بیخ درختان مرده را / شاخ برهنه پیرهن نوبهار کرد
چندین هزار منظر زیبا بیافرید / تا کیست کو نظر ز سر اعتبار کرد
توحید گوی او نه بنی آدم اند و بس / هر بلبلی که زمزمه بر شاخسار کرد
شکر کدام فضل بجای آورد کسی / حیران بماند هر که درین افتکار کرد
گویی دوام روح که در کالبد نهید / یا عقل ارجمند که با روح یار کرد
لال است در دهان بلاغت زبان وصف / از غایت کرم که نهان آشکار کرد
سر چیست تا بطاعت او بر زمین نهیم / جان در رهش دریغ نباشد نثار کرد
ای قطره منی سر بیچارگی بنه / کابلیس را غرور منی خاکسار کرد
بخشنده که سابقه فضل و رحمتش / ما را بحسن عاقبت امیدوار کرد
پرهیزکار باش که دادار آسمان / فردوس جای مردم پرهیزکار کرد
نابرده رنج گنج میسر نمی شود / مزد آن گرفت جان برادر که کار کرد

هر کو عمل نکرد و عنایت امید داشت   دانه نکشت ابله و دخل انتظار کرد
دنیا که جسر آخرتش خواند مصطفی   جای نشست نیست بباید گذار کرد
دار القرار خانهٔ جاوید آدمیست   این جای عزت است نشاید قرار کرد
چند استخوان که هاون دوران روزگار   خوردش چنان که وقت نه خاکش غبار کرد
ظالم بمرد و قاعدهٔ زشت ازو بماند   عادل برفت و نام نکو اختیار کرد
عیسی بعزلت از همه عالم کناره جست   محبوبش آرزوی دل ماند و کنار کرد
قارون ز دین برآمد و دنیا برو نماند   بازی بر کبک بود که موشی شکار کرد
ما اعتماد بر کرم مستعان کنیم   کان تکیه باد بود که بر مستعار کرد
بعد از خدای هر چه پرستند هیچ نیست   بیدولت آنکه بر همه هیچ اختیار کرد
این گوی دولتست که بیرون نمیبرد   الا کسی که دولت بختش یار کرد
بیچاره آدمی چو تواند بسعی کرد   چون هر چه بودنیست قضا کرد کار ساز
او پادشاه و بنده نیک و بد آفرید   بدبخت و نیکبخت و گرامی و خوار کرد
سعدی بهر نفس که برآورد در سحر   چون صبح در بسیط زمین انتشار کرد
هر بنده که خاتم دولت بنام اوست   در گوش او نصیحت او گوشوار کرد
بالا گرفت خلعت والا امید داشت   هر شاعری که مدح ملوک دیار کرد
شاید گر التماس کند خلعت مزید   سعدی که شکر نعمت پروردگار کرد

فی التشبیه

چو مرد و سرو اندر راه حق ثابت قدم کرد   وجود غیر حق در چشم توحیدش عدم کرد
کمر بند قلم کرده سر در پیش و لب بر هم   بهر حرفی که پیش آید مبارک چو نقطم کرد
ز چوگان ملامت تا درنگسس ره بی پا   که در راه خدا چون گوی سر تا سر قدم کرد
ستم کردن سلطان را بدین میدان کسی بیند   که پیشانی کند چون میخ و هم چون نعل خم کرد
تو خواهی نیک خواهی بد بکن امروز اینجا   عمل گر بد بود ور نیک بر عامل رقم کرد
سپید کج ز ظلم جباری کم آزاری ستم بیند   شکم تیز روزی کشته تیغ ستم کرد
درین گرداب بی پایان منه بار شکم بر دل   که کشتی در طوفان غرق از بار شکم کرد
بسعی آهنین دل عرق باری کشش آهن   بسعی آئینه گیتی نما و جام جم کرد
نگاه سوی حرم تا کی خیال از طبع بیرون کن   که محرم گر شوی آنت حقایق را حرم کرد
کجا بر سنگین سنگی است در ره مانده مردم   چنین بیشک مکر دایر بسیلاب ندم کرد
غمی خور کو بشادیهای بی اندازه انجامد   چو بیعقلان مرو دنبال آن شادی که غم کرد
خداوندان ملک فتح کرده شمشیران اکوی   بر شاهنشاه چه پنج بخت احوال نازنیم کرد
دلت را دیدها بردوتا عین الیقین کرد   تنت را زخمها بر گیر تا کنز الحکم کرد
دو دست حرص نگذارد که زر بر دوستان پاشی   شکم خالی چو نرگس باش تا دستت درم کرد
خداوندا گر افزائی بدین حکمت که بخشیدی   مرا افزون شود بی آنکه از ملک تو کم گردد
فتاد اندر تن خاکی ز ابر بخشش قطره   مدد فرمود بفضل خویش تا این قطره یم کرد
امید رحمتست آری خصوص آنرا که در خاکم   ثنای سید مرسل نبی محترم کرد
محمد گر ثنای فضل او بر خاک بر خاکم   که بار دو قطره در حال دریای نعم کرد
چو دولت یابدم تحمید ذات مصطفی گویم   که در دریوزه صوفی گرد اصحاب کرم گرد
زبان را در کش ای سعدی که مدح علم او گفتن   تو در علمش چو دانی باش تا فردا علم کرد
اگر تو حکمت آموزی بدیوان محمد رو   که بوجهل آن بود کاو خود بدانش بو الحکم گرد
ز فقر جاودانی است صاحبدل ز دنیا شد   بر آن درویش صاحبدل که زین مجمع کرم کرد

در موعظه و مدح مجد الدین رومی

جهان بر آب نهادست و زندگی بر باد   غلام همت آنم که دل برو ننهاد
جهان نماند و خرم روان آدمئی   که باز ماند ز دور جهان بنیکی یاد
اسیر دولت باقی نعیم آخرتست   ز دین سخت نکو کن چو می نهی بنیاد
کدام عیش درین بوستان که باد اجل   همی برآورد از بیخ قامت شمشاد
حیات عاریتی خانه ایست در ره سیل   چو خیمه عمر خفاد است بر دریچهٔ باد
بسی برآید و بی ما فرو رود خورشید   بهار گاه خزان باشد و گهی مرداد
بر آنچه میگذرد دل منه که دجله بسی   پس از خلیفه بخواهد گذشت در بغداد
اگرت ز دست برآید چو نخل باش کریم   ورت ز دست نخیزد چو سرو باش آزاد
بسی بدیده حسرت ز پس نگاه کند   کسی که برگ قیامت ز پیش نفرستاد
وجود خلق بدل میکنند ورنه زمین   همان ولایت کیخسرو است و ملک قباد

عجب‌تر آنکه نگشتند دیگران آسان
عروس ملک نکوروی دختریست ولی
که هر کجا که سریست میرود بر باد
همین نصیحت من گوش دار و نیکی کن
بزرگوار سعادت که صرف کرد و بداد
چنانکه صاحب فرخنده رای مجد الدین
سپهر مجد و معالی جهان دانش و داد
تو آن برادر صاحبدلی که مادر دهر
بیمن تو در اقبال بر جهان بگشاد
دلیل آنکه ترا از خدای نیک آید
خدات در نفس آخرین بیامرزاد
تو هم زبان نکنی گر بصدق گوئی

شکرانهٔ وصال ارباب کمال

یار بیهوشی و مستی بخبر باز آمد
دل بخویشتن و خاطر شورانگیزش
تا چه آموخت کزان شیفته‌تر باز آید
عقل با این گذر سیلاب غمت چون بگریخت
همچو پرگار بگردید و بسر باز آمد
وه که چون تشنهٔ دیدار عزیزان میبود
لاجرم بلبل خوشگوی دگر باز آمد
حالش از شام بشیراز بخسرو ماند
فلک خیره کش از جور مگر باز آمد
دختر بکر ضمیرش بیتیمی پس ازین
خاصه اکنون که بدریای گهر باز آمد
چون مسلم نشدش ملک هنر چاره ندید

فی مدح الصاحب شمس الدین حسین

زهره بایستی امروز که بنوازد عود
صبح امروز خدایا چو مبارک بدمید
سجع الطیر بتبشیر حصول المقصود
رحمت با خدائی که لطیفست و کریم
نتواند که همه عمر برآید مسجود
خبر آورد مبشر که ز بطنان عراق
پارسایان را ظلی بسر آمد ممدود
شمس دین سایهٔ آفاق جمال الاسلام
آنکه در عرصهٔ گیتی نیست نظیرش مفقود
الجواد ابن جوادی و دریش نوازی مشهور
نام حاتم نتوان برد ازین پس بوجود
همه خواهند نماند ز کف خیرش درم
گر نه از مهر دل دوستی کرم آید بوجود
سفله گو روی بمردان که کرم روی نگاشت
که نه بر عوج عنق ماند و نه بر عاد و ثمود
هر که بر خوان بنشستند کرم با بخوری
کاین دو بنیاد همی ماند و دیگر همه دود
دوستدارم که همه عمر نصیحت گویم
همه دانند که میرند چون داود
بد نباشد سخن من که تو نیکش گوئی
طمع مریم چو تف گشت ز خبث یهود
چاره نیست بجز دیدن و سر برخوردن

چو طفل بر همه بازید و بر همه خندید
وفا نمیکند این سست مهر با داماد
نه خود سریر سلیمان بباد رفتی و بس
گر آنم از پس مرگم کنی بنیکی یاد
نداشت چشم بصیرت که گرد کرد و نخورد
که گنج اجر نشاند و بنای خیر نهاد
نگویمت بتکلف فلان دولت و دین
بسا لها چو تو فرزند نیکبخت نزاد
بروزگار تو ایام دست فتنه ببست
بس است خلق جهان را که از تو نیک افتاد
یکی دعا کنمت بیرعونت از سر صدق
که آفرین خدا بر روان سعدی باد
سعدی اینک بقدم رفت و بسر باز آمد
مفتی ملت ارباب نظر باز آمد
تو مپندار که آشفتگی از سر بنهاد
همچنان یاد وطن بخشش باز آمد
سالها رفت مگر عقل و سکون آموزد
عالمی گشت و بگرداب خطر باز آمد
تا بدانی که بدل نقطهٔ پا برجا بود
کو نیا آب حیاتش بجگر باز آمد
خاک شیراز همیشه گل سیراب دهد
که باندیشهٔ شیرین ز شکر باز آمد
بوالعجب بود که نفسی بمرادی برسید
جور بیگانه نبیند چو پدر باز آمد
این چه ارزد دو سه خرمهره که در سنگ او
تا بدانی بدر اهل هنر باز آمد
الحمد لله تعالی که علی رغم حسود
خیل باز آمد و خیرش بنواحی مقصود
مطرب از مشغله کوس بشارت چه زند
که همی از نفسش بوی عبیر آید و عود
سجع الدهر بتبشیر قلوب الآمال
کرم بنده نوازی که رحیمست و ودود
گر کسی شکرگزاری کند این نعمت را
وفد منصور همی آید و رفد مرفود
فارس را نعمتی از غیب فرستاد خدای
صدر دیوان و سر خیل سپاه و جنود
صاحب عالم و عادل حسن الخلق حسین
بتوان کرد ولی نیک نهادی مشهود
ذکر حاتم نتوان کرد اینجا بیش بفضل
سبب ماندن رفته است ز فضلش مردود
شرط عقل است که حاجت بر هر کس نبری
کس زد چشم بد و گر همه باشد مسعود
نیکبختان بخورند و غم دنیا بخورند
دولتش دیر بماند که نخواست کنود
نام نیکو طلب و عاقبت نیک اندیش
یاد دامت کنم و نشنود الا مسعود
همه گویند و سخن گفتن سعدی دگر است
ندرک قدر نه پسندد و سرو باشد معقود
و حسود از سر بغض حدیثی گوید
خشم حاسد نخواهد که ببیند محمود

ای که در وصف تو باید کرم و اخلاق ستود / بگویند وجودش نتوان گفت حدود
حسرت ما در گیتی همه وقت آن بوداست / که نزاید چو تو فرزند مبارک مولود
من چگویم که گر اوصاف جمیلت شمرند / خلق آفاق بمانند طفیلی نامعدود
همه آن باد که در بند رضای تو روند / اهل اسلام و تو در بند رضای محمود
صدر دیوان ممالک بتو آراسته باد / بدسگالان ترا عاقبت نامحمود
بر روان پدر و مادر و اسلاف تو باد / مدد رحمت ایزد عدد رمل زرود

فی مدح سلجوق شاه

چه نیکبخت کسانی که اهل شیرازند / که زیر بال همای بلند پروازند
بروزگار همایون خسرو عادل / که گرگ و میش بدور تو بهم آوازند
مظفر الدین سلجوق شاه کز عدلش / روان تکله و بوبکر سعد می‌نازند
خلائق بتو بر حق نعمتیست چنان / که از شکر دگر نعمتش نپردازند
سزای خصم تو گیتی دهد که سنگ خلاف / از آسمان بسر خویشتن بیندازند
بلاغت ید بیضای موسی عمران / بکید سحر چه ماند که ساحران سازند
دعای صالح و صادق رفیق جان تو باد / که اهل فارس بصدق و صلاح ممتازند

ایضاً فی مدح صاحب علاء الدین جوینی

کدام باغ بدیدار دوستان ماند / کسی بهشت نگوید ببوستان ماند
درخت قامت سیمین بتا گر نبود است / که هیچ سرو ندیدم که بدین ماند
گل دو روی بیک روی با تو دعوی کرد / دگر رخش ز خجالت بزعفران ماند
کجاست تنگ بانگشت میم و هلال / کز بروان تو کشت بر دهان ماند
هر آنکه روی تو بیند برابر خورشید / میان دوست و خورشید در کمان ماند
عجب مدار که ماننده دهن تو ام / که تا بزیر نعیمم پر استخوان ماند
شکفت نیست دلم چون انار اگر بکفد / که قطره قطره خونش بنار دان ماند
غریق بحر محبت ملامتش مکنید / بدست و پا زند آنکه در آسمان ماند
جفا مکن که نماند جهان و هر چه در اوست / وفا و صحبت یاران مهربان ماند
اگر تو روی بخود در کشی چو نافه مشک / طمع مدار که بوی خوشت نهان ماند
تو مرده زنده کنی گر بعهد باز آئی / که عود دیار گرامی بعود جان ماند
کسی که بوسه گرفتن بوقت خنده از او / ببر گرفتن مه گلاب دان ماند
بتیر غمزه اگر صید دل کند عجب / که ابروانش بخمیدن کمان ماند
خطا سلسل شیرین که می نیارم گفت / بخط صاحب دیوان ایلخان ماند
امیر مشرق و مغرب علاء دولت و دین / که بارگاه رفیعش بآسمان ماند
خدای خواست که اسلام در حمایت او / زتیر حادثه در باره امان ماند
وگرنه فتنه چنان کرده بود دندان تیز / گزین دیار نه مرغ و نه آشیان ماند
ضرورتست که نیکی کند کسی بشناخت / که نیکی و بدی از خلق و آسمان ماند
تو آن جواد زمانی که ازدحام زحام / درت بمشرب شیرین کاروان ماند
بروزگار تو هر جا که صاحب صدریست / ز هول قدر تو موقوف آستان ماند
ترا بحاتم طائی مثل زنند خطاست / گل شکفته که گوید بارغوان ماند
من این غلط نپسندم ز رای روشن خویش / که دست و طبع تو گویم ببحر و کان ماند
جلال و قدر رفیعت کجا و وهم کجا / من آن نیم که درین بو قلم زبان ماند
فنون فضل ترا غایتی و حدی نیست / نفس ناطقه را قدرت بیان ماند
جهان نماند و اقبال روزگار تو باد / که نام نیک تو باقیست تا جهان ماند
علی الخصوص که سعدی بخال مدح تو یافت / حقیقتی است که ذکرش مع الزمان ماند
تو نیز غایت امکان از او دریغ مدار / که آن نماند و این نیز جاودان ماند
برغم دشمن بدگو دراز عمر بمان / که دزد دوست ندارد که پاسبان ماند

حرف الراء فی صفت الربیع

بامدادان که تفاوت نکند لیل و نهار / خوش بود دامن صحرا و تماشای بهار
صوفی از صومعه گو خیمه بزن بر گلزار / وقت آن نیست که در خانه نشینی بیکار
کوه و دریا و درختان همه در تسبیح اند / نه همه مستمعی فهم کنند این اسرار
بلبلان وقت گل آمد که بنالند از شوق / نه کم از بلبل مستی تو بنال ای هشیار
آفرینش همه تسبیح خداوند دلست / دل ندارد که ندارد بخداوند اقرار
این همه نقش عجب بر در و دیوار وجود / هر که فکرت نکند نقش بود بر دیوار

خبرت هست که مرغان چمن میگویند
آخر ای خفته سر از بالش غفلت بردار

هر که امروز نبیند اثر قدرت او
غالب آنست که فرداش نبیند دیدار

تا کی آخر چو بنفشه سر غفلت در پیش
حیف باشد که تو در خوابی و نرگس بیدار

که تواند که دهد میوهٔ رنگین از چوب
یا که داند که برآرد گل صد برگ از خار

وقت آنست که داماد گل از حجلهٔ غیب
بدر آید که درختان همه کردند نثار

آدمی زاده اگر در طرب آید چه عجب
سرو در باغ برقص آمده و بید و چنار

باش تا غنچهٔ سیراب دهن باز کند
بامدادان چو سر نافهٔ آهوی تتار

مژدگانی که گل از غنچه برون می‌آید
صد هزار اقچه بریزند عروسان بهار

باد گیسوی عروسان چمن شانه کند
بوی نسرین و قرنفل برود در اقطار

ژاله بر لاله فرود آمده هنگام سحر
راست چون عارض گلبوی عرق کرده یار

باد بوی سمن آورد و گل و سنبل و بید
در دکان بچه رونق بگشاید عطار

خیری و خطمی و نیلوفر و بستان افروز
نقشهایی که درو خیره بماند ابصار

ارغوان ریخته بر درگه خضرای چمن
همچنانست که بر تختهٔ دیبا دینار

این هنوز اول آذار جهان افروزست
باش تا خیمه زند دولت نیسان و ایار

شاخها دختر دوشیزهٔ باغ اند هنوز
باش تا حامله گردند بالوان ثمار

عقل حیران شود از خوشهٔ زرین عنب
وهم عاجز شود از حقهٔ یاقوت انار

بندهای رطب از نخل فرو آویزند
نخل‌بندان قضا و قدر شیرین‌کار

تا نه تاریک شود سایهٔ انبوه درخت
زیر هر برگ چراغی بنهد از گلنار

سیب را هر طرفی داده طبیعت رنگی
هم بدان گونه که گلگونه کند روی نگار

شکل امرود تو گویی که ز شیرینی و لطف
کوزهٔ چند نباتست معلق بر بار

حشو انجیر چو حلواگر صانع که همی
حب خشخاش کند در عسل شهد نگار

آب در پای ترنج و به و بادام روان
همچو در پای درختان بهشتی انهار

گو نظر باز کن و خلعت نارنج ببین
ای که باور نکنی فی الشجر الاخضر نار

پاک و بی‌عیب خدایی که بتقدیر عزیز
ماه و خورشید مسخر کند و لیل و نهار

پادشاهی نه بدستور کند یا گنجور
نقش هندی ز شنگرف کند از زنگار

چشمه از سنگ برون آرد و باران از میغ
انگبین از مگس نحل و در از دریا بار

گرچه بسیار بگفتیم درین باب سخن
اندکی بیش نگفتیم هنوز از بسیار

تا قیامت سخن اندر کرم و رحمت او
همه گویند و یکی گفته نیاید ز هزار

آن که باشد که نبندد کمر طاعت او
جای آنست که کافر بگشاید زنار

نعمتت بار خدایا ز عدد بیرون است
شکر انعام تو هرگز نکند شکرگزار

این همه پرده که بر کردهٔ ما میپوشی
گر بتقصیر بگیری نگذاری دیار

ناامید از در لطف تو کجا شاید رفت
تاب قهر تو نداریم خدایا زنهار

فعلهایی که ز ما دیدی و نپسندیدی
بخداوندی خود پرده بپوش ای ستار

سعدیا راست‌روان گوی سعادت بردند
راستی کن که بمنزل نرسد کج رفتار

حیف از عمر گرانمایه که در لهو برفت
یارب از هر چه خطا رفت هزار استغفار

درد پنهان بتو گوییم که خداوندی
یا نگوییم که تو خود مطلعی بر اسرار

در مدح انکیانو

بس بگردید و بگردد روزگار
دل بدنیا در نبندد هوشیار

ای که دستت میرسد کاری بکن
پیش از آن کز تو نیاید هیچ کار

این که در شهنامه‌ها آورده‌اند
رستم و اسکندر و اسفندیار

تا بدانند این خداوندان ملک
کز بسی خلق است دنیا یادگار

این همه رفتند و ما ای شوخ چشم
هیچ نگرفتیم از ایشان اعتبار

ای که وقتی نطفه بودی در شکم
وقت دیگر طفل بودی شیرخوار

مدتی بالا گرفتی تا بلوغ
سرو بالایی شدی سیمین عذار

همچنین تا مرد نام‌آور شدی
فارس میدان و صید و مرد کار

آنچه دیدی برقرار خود نماند
وانچه بینی هم نماند برقرار

دیر و زود این شکل و شخص نازنین
خاک خواهد بودن و خاکش غبار

گل بخواهد چید بیشک باغبان
ور نچیند خود فرو ریزد ز بار

این همه هیچ است چون می‌بگذرد
تخت و بخت و امر و نهی و گیر و دار

نام نیکو گر بماند ز آدمی
به کزو ماند سرای زرنگار

سال دیگر را که میداند حساب
تا کجا رفت آنکه با ما بود پار

صورت زیبای ظاهر هیچ نیست
ای برادر سیرت زیبا بیار

آدمی را عقل باید در بدن
ورنه جان در کالبد دارد حمار

گنج خواهی در طلب رنجی ببر
خرمنی میبایدت تخمی بکار

چون زبردستیت بخشد آسمان
زیردستان را همیشه نیک دار

شکر نعمت را نکو میکن که حق
دوست دارد بندگان حق‌گزار

گر بهر موئی زبانی باشدت
شکر یک نعمت نگوئی از هزار

ملک بانان را نشاید روز و شب
گاهی اندر خمر و گاهی در خمار

با غریبان لطف بی اندازه کن
تا برفت نام نیکی در دیار

وان خستگان پرهیز کن
وز دعای مردم پرهیزگار

با بدان بد باش و با نیکان نکو
جای گل گل باش و جای خار خار

هر که دزد را همی بد پرورد
دیر و زود از جان برآرندش دمار

ای که داری چشم عقل و گوش هوش
پند من در گوش کن چون گوشوار

پادشاهان را ثنا گویند و مدح
من دعائی میکنم درویش‌وار

هرکرا خوف و طمع در کار نیست
از خطا باکش نباشد وز تتار

خسرو عادل امیر نامور
آنکه او سرور عالی تبار

یارب اندر کنف سایه ...

خفتگان بیچاره در خاک لحد
خفته اندر کلّه سر سوسمار

هیچ میدانی چه بد یار روان
من بگویم گر بداری استوار

پیش از ان کز دست تو بیرون رود
گردش گیتی زمام اختیار

چون خداوندت بزرگی داد و حکم
خورده از خوردان مسکین درگذار

عذر خواهان را خطاکاری ببخش
زینهاری را بجان ده زینهار

لطف و لطفی هست بیرون از حساب
فضل و فضلی هست افزون از شمار

نام نیک رفتگان ضایع مکن
تا بماند نام نیکت برقرار

کام مسکینان و درویشان برار
تا همه کامت برآرد کردگار

زور و بازو داری و شمشیر تیز
گر جهان لشکر بگیرد غم مدار

منجنیق آه مظلومان بصبح
سخت گیرد ظالمان را در حصار

دیو با مردم نیامیزد مترس
بل بترس از مردمان دیوسار

با بدان چندانکه نیکوئی کنی
قتل مارافعی نباشد جز بمار

نشکند عهد من الا سنگدل
نشنود قول من الا سنگسار

سعدیا چندانکه میدانی بگوی
حق نشاید گفتن الا آشکار

دولت نوئین اعظم شهریار
باد تا باشد بقای روزگار

منعما سعدی سپاس نعمت
کی تواند گفت چون سعدی هزار

پیش از ان کز ما نیاید هیچ کار

وله ایضاً رحمه الله

همیشه بر سگ شهری جفا و جور آید
از آن که چون سگ صیدی نمیرود بشکار

چو ماکیان بدر خانه چند بینی جور
چرا سفر نکنی چون کبوتر طیار

زمین لگد خورد از گاو و خر بعلت آن
که ساکن است نه مانند آسمان دوار

فی الحمله ... باشد هر خوش
نه پای بند کسی کز غمش بگرئی زار

بحکم ... تنفس ...
بقدر کن که نه اطلس کسب در بازار

که کسی کند تن ... بسته سیر
کسی کند دل آسوده البعید فکار

خنک کسی که بشب در کنار گیرد دوست
چنانکه شرط وصال است و بامداد کنار

مرا که میوه شیرین بدست می افتد
چرا نشانم نخلی که تلخی آرد بار

در این جهان گل روئی و سبزه زنخی هست
درختها همه سبز است و بوستان گلزار

زبن درخت چو بلبل بدان درخت نشین
بدام دل چه فرو مانده چو بوتیمار

گرت هزار بدیع الجمال پیش آید
ببین و بگذر و خاطر بهیچ یک مسپار

چه لازم است یکی شادمان و من غمگین
یکی بخواب و من اندر خیال و بیدار

مثال اسب الاغند مردم سفری
نه چشم بسته و سرگشته همچو گاو عصار

چو طاعت آری و خدمت کنی نشناسد
چرا خسیس کنی نفس خویش را مقدار

وگر ... بلای کسی گرفتاری
گناه تست که بر خود گرفته دشوار

مثال گردن آزادگان چنبر عشق
همان مثال پیاده است در کمند سوار

مرا رفیقی باید که بار برگیرد
نه صاحبی که من از وی کشم تحمل بار

اگر بشرط وفا دوستی بجا آرد
وگرنه دوست نبالد تو نیز دست بدار

چو دوست جور کند بر من و جفا گوید
میان دوست چه فرق است و دشمن خونخوار

اگر زمین تو بوسد که خاک پای توام
مباش غره که بازت همی دهد عیار

گرت سلام کند دانه مینهد صیاد
وگر نماز برت کیسه میبرد طرار

باعتماد وفا نقد عمر صرف مکن
که عنقریب تو بی زر شوی و او بیزار

براحت نفسی رنج پایدار مجوی
شب شراب نیرزد ببامداد خمار

باول همه کاری تامل اولیتر
بکن وگرنه پشیمان شوی در آخر کار

میان طاعت و اخلاص و بندگی بستن
چه پیش خلق بخدمت چه پیش بت زنار

زمام عقل بدست هوای نفس مده
که گرد عشق نگردند مردم هشیار

من آزموده ام این رنج و دیده ام این سختی
ز ریسمان متنفر بود گزیده مار

چو دیده دید و دل از دست رفت چاره نماند
نه دل ز مهر شکیبد نه دیده از دیدار

طریق معرفت اینست بیخلاف ولی
بگوش عشق موافق نیاید این گفتار

پیاده مرد کمند سوار نیست ولیک
چو اوفتاده ببایدت دویدنش ناچار

شبی دراز درین فکر تا بوقت سحر
نشسته بودم و با نفس خویش در پیکار

که چند ازین طلب شهوت و هوا و هوس
چو کودکان که بنان تنک و بوی نقش و نگار

بسی نماند که روی از حبیب بر پیچم
وفای عهد عنانم گرفت دیگربار

که سخت سست گرفتی و نیک و بد کردی
هزار نوبت ازین رای باطل استغفار

حقوق صحبتم آویخت دست در گردن
که حسن عهد فراموش کردی ای غدار

نگفتمت که چنین و چنین بگسل پیمان
مکن که مرد ز اهل مودت نیاید این کردار

کدام دوست بتابد رخ از محبت دوست
کدام یار بپیچد سر از مودت یار

فراق [illegible]لی ز سنگ سخت تر باید
کدام صبر که بر سنگ میزنی دل از دلدار

هر آنکه مهر گلی در دلش قرار گرفت
روا بود که تحمل کند جفای هزار

هوای دل نتوان پخت بی مشقت عشق
چنانکه گل نتوان چیدن بی تحمل خار

درم چه باشد و دینار و دین و دنیی و سر
چو دوست دست دهد هرچه هست هیچ انگار

برانکه دشمنت اندر قفا سخن گوید
ولیت نه که دل از دوست برکنی زنهار

دهان خصم و زبان حسود نتوان بست
رضای دوست بدست آر و دیگری بگذار

نگویمت که بیازار دوست خویش باش
که خود ز دوست مصور نمیشود آزار

وگر بگویی که من ترک عشق خواهم گفت
که قاضی از پس اقرار نشنود انکار

ز بهر طبع تو امروز در معانی عشق
همه سفینه در سیم و دیبا بار

هر آدمی که نظربازیی ندارد و دل
بصورتی ندهد صورتیست بر دیوار

مرا فقیه مپندار و نیکنامی مگوی
که عاقلان نکنند اعتماد بر [illegible]

گرگفت پیره زن از میوه میکند پرهیز
دروغ گفت که دستش نمیرسد بثمار

فراخ حوصله تنگدست نتوان
که سیم و زر کنند اندر هوای دوست نثار

ترا که مالک دیناری نیستی سعدی
طریق نیست مگر زهد مالک دینار

از این سخن بگذشتیم و یکغزل باقیست
تو خوش حدیث کنی سعدیا بیا و بیار

تجدید مطلع

کجا همی رود آن شاهد شکرگفتار
که در تامل او خیره میشود ابصار

چرا همی نکند بر دو چشم من رفتار
نظر در آینه روی عالم افروزش

بآفتاب نماند مگر بیک معنی
نبشته بر گل رویش بخط سبز غبار

مثال صیقل آئینه میبرد زنگار
لبش چو دیدم و خندید چکنم وه چشم

برات خوبی و منشور حسن زیبائی
کجا شدند تماشاکنان شیرین کار

هر آن چه دو ندانست [illegible] چو شعله نار
نسیم صبح بر [illegible] گذشت

چو در محاوره آید زبان شیرینش
مطاوع تو ام ای یار گر نداری عار

چو بازگشت ز اطناب [illegible]
تو در کمند من آیی کدام دولت و بخت

متابع توام ای دوست گر ندارم ننگ
که غیر تهمت نکند ردگفت اغیار

من از تو روی بپیچم کدام صبر و قرار
همیشه در دل من هر که آدمی نپذیرد

حدیث عشق تو با کس نمیتوانم گفت
تو برگذشتی و نگذشت عهد ز [illegible]

تو از سر من و از جان من عزیزتری
بخیلم ار نکنم سر فدا و جان ایثار

اگر ملول شوی حکم کنی و فرمان ده
وگر قبول کنی بنده هم خداوندگار

حلال نیست محبت مگر کسانی را
اگر در سخن اینجا کایست بندم
جهان مردمی و ابر سخا و کان کرم
خدایگان صدور زمانه شمس الدین
که بر همه عالم نهاده کرد [illegible] طوع
چو کعبه در همه آفاق نقص باید
برآید از ظلمات دوات سرمست
عدوی دولت او همیشه کوفته باد
کرم بدید او ند منعم محسن
مرا به از زبان فصیح بایستی
و کر بجلوه طاوس شوخی کردم
بسوق صیرفیان در حکیم را آن به
برای ختم سخن دست بر دعا دارم
ثبات عمر تو باد [illegible] عافیت
ای [illegible] خویشتن [illegible] تو دیده گیر
بستان ز بیخ ساخته گیر [illegible]
[illegible] سست [illegible] خورده گیر
هر گنج و هر خزانه شاهان نهاده [illegible]
هر جا هر که هست [illegible] روزگار
در آرزوی [illegible] تو هر زمان
[illegible]
[illegible]
چه تو [illegible] باشد [illegible]
بدیده بار دگر آن بهشت [illegible]
[illegible]

که دوستی بقیامت برند سعدی وار
هنوز نظم ندارد نظام شعر شعار
بحر حشمت و دریای فضل و کوه وقار
عماد قبهٔ اسلام و قبلهٔ زوار
بر آستان جلالش چو بندگان صغار
که اهل فضل طواف کنند چون کفار
چنانکه میرود آب حیاتش از منقار
اگر سرشته هم پیشانی است چون مسمار
بیا ای بندهٔ نعمت شناس شکر گزار
که شکر نعمت وی کردمی یکی ز هزار
بچشم نقص نبیند اهل استبصار
که بر محک نزند سیم ناتمام عیار
امیدوار قبول از رحیم غفار
نگاهداشته از نائبات لیل و نهار

خطاب بدل حقیقت منزل خویش

[illegible] سر بچاه برکشیده گیر
[illegible] هست سراسر چشیده گیر
آن گنج و آن خزانه بچنگ آوریده گیر
[illegible] در بر خود آوریده گیر
[illegible] جهان [illegible]
[illegible] رسیده گیر
[illegible] گزیده گیر

عرف النزاع فی مدح الشیراز

[illegible] جور قحط و نیاز
[illegible] پرواز

حکایت این همه گفتیم و همچنان باقیست
سخن باوج ثریا رسد اگر برسد
امیر مشرق و مغرب که ملک و دین دارند
محمد بن محمد که یمن همت اوست
نه هر کس این شرف و قدر و منزلت دارد
قلم بمدحت مینیش چو کرم رومی است
پناه ملت حق تا چنین بزرگان اند
مرا این بیگانه اهل زمانه را یا رب
اگر من از اهل سخن گفتمم در این معنی
چو بندگی نتوانم همی بجای آورد
که من بجلوه گری پای زشت میپوشم
هنر نمودن اگر نیز هست نالایق است
همیشه تا که فلک را بود تقلب دور
تو حاکم همه آفاق آنکه حاکم تست

با دوستان مشفق و یاران مهربان
چون پادشاه عدل ابر تخت سلطنت
هر بنده که هست بیلغار و هندو روم
آواز رود و بربط و نای و سرود چنگ
تو همچو عنکبوتی و حال جهان مگس
جندین هزار [illegible] کجا بروزگار
سعدی تو نیز از این قفس تنگنای دهر

نه لایق ظلمات است بالله این اقلیم
بذکر و فکر عبادت بروح شیخ کبیر

هنوز باز نکردیم دیده از طومار
بسمع صاحب دیوان و شمع جمع کبار
برای روشن او اعتماد و استظهار
معین و مظهر دین محمد مختار
که قصد باب معالی کنندش از اقطار
که خط بروم برد و بدم ز هند و تتار
هنوز هست رسول خدای را انصار
بکام دولت دنیا ممتعش میدار
نه مرد اسب دوانیدنم در این مضمار
بعجز میکنم از حق بندگی اقرار
ز پر و بال نگارین همی کنم اظهار
که خود عبیر نگوید چه حاجت عطار
همیشه تا که زمین را بود ثبات و قرار
ز تخت و بخت و جوانی و عمر برخوردار
دروی هزار سال چو نوح آرمیده گیر
بنشسته و شراب بمعشوق کشیده گیر
صد جامهٔ حریر بدولت دریده گیر
آن بنده را بسیم و بزر خود خریده گیر
وین طنطنه که مثنوی هم شنیده گیر
چون عنکبوت گرد مگس پرتنیده گیر
پوشیده در تنعم و آنکه درین گیر
روزی قفس شکسته و مرغش پریده گیر
رسیده بر سر الله اکبر شیراز
که تختگاه سلیمان است حضرت راز
بحق روزبهان و بحق شیخ نماز

نگاه دار تو این شهر نیکمردان را / ز دست کافر بد دین و کافر غماز
هر آنکسی که کند قصد قبة الاسلام / بریده باد سرش همچو زر و نقره بگاز
بحق کعبه و آنکس که گرد کعبه بنا / که دار مردم شیراز در تنعم و ناز
که سعدی از غم شیراز روز و شب گوید / که شهرها همه بازند و شهر ما شهباز

فی لیلة القدر

شبی چنین در هفت آسمان بحجت باز / ز خویشتن نفسی ای پسر بحق پرداز
مگر ز مدت عمر آنچه هست دریابی / وگرنه آنچه بغفلت گذشته ناید باز
چنان مکن که بهیچ از پسی فرومانی / کنون که چاره بدست است بهر چاره بساز
ز عمرت آنچه ببازیچه رفت و ضایع شد / گرت دریغ نیاید بقیت اندر باز
چو روزها که بشب رفت در هوا و هوس / شبی بروز کن آخر بذکر و شکر و نماز
مگو شبی بعبادت چگونه روز کنم / که دوست را نتماید شب وصال دراز
خدای عز و جل غیب دان و مطلع است / گرش بلند بخوانی ورش بخفیه و راز
برآر دست تضرع ببار اشک ندم / ز بی نیاز بخواه آنچه بایدت بنیاز
سر امید فرود آر و روی عجز بمال / بر آستان خداوندگار بنده نواز
به نیک مردان یارب که هست فعل بدان / ببند بر همه عالم خصوص بر شیراز

فی النصیحة

صاحبا عمر عزیز است غنیمت دانش / گوی خیری که توانی ببر از میدانش
چیست دوران ریاست که فلک با همه قدر / حاصل آنست که دایم نبود دورانش
آن خدایست تعالی ملک الملک قدیم / که تغیر نکند ملکت جاویدانش
جای گریه است برین عمر که چون غنچه گل / پنج روز است بقای دهن خندانش
دهنی شیر با در ندهما در چشم / تا بدندان ببرد بار دگر پستانش
سنبل امروز کند دود دل خویش دوا / که پس از مرگ میسر نشود درمانش
هر که دانه نفشاند بزمستان در خاک / ناامیدی بود از دخل بتابستانش
دست در دامن مردان زن و اندیشه مکن / هر که با نوح نشیند چه غم از طوفانش
معرفت داری سرمایه بازرگانی / چه به از نعمت باقی بده و بستانش
دولت باد که از روی حقیقت گویی / دولت آنست که محمود بود پایانش
خوی سعدیست نصیحت چکند گر نکند / مشک دارد نتواند که کند پنهانش

فی الموعظة و النصیحة

توانگری نه بمالست پیش اهل کمال / که مال تا لب گور است و بعد از آن اعمال
من آنچه شرط بلاغ است با تو میگویم / تو خواه از سخنم پند گیر و خواه ملال
محل قابل و آنگه نصیحت قایل / چو گوش هوش نباشد چه سود حسن مقال
نصیحت همه عالم چو باد در قفس است / بگوش مردم نادان و آب در غربال
بچشم و گوش و دهان آدمی نباشد شخص / که هست صورت دیوار را همین تمثال
دل ای حکیم برین معبر هلاک مبند / که اعتماد نکردند بر جهان عقال
چنان بلطف همی پرورد که مروارید / وگر بقهر چنان خورد میکند که سفال
مکن بچشم ارادت نگاه در دنیا / که پشت مار بنقش است و زهر او قتال
بعمر عاریتی هیچ اعتماد مکن / که پنج روز دگر میرود باستعجال
برفت عمر و نرفتیم شرط راه ادب / برستی که ببازی برفت چندین سال
کنون که غیبت خیر است و روز طاعت نیست / دریغ نقد جوانی که صرف شد بمحال
زمان توبه و عذر است وقت بیداری / برآر دست دعا و بروی خاک بمال
وصال حضرت جان آفرین مبارکباد / که دیر و زود فراق افتد اندرین اوصال
بریز بار گنه گام بر مسکینیم / که زیر بار بیاستگی و احتمال
چنان شدست که دیگر امید خیر نماند / مگر بعفو خداوند منعم متعال
نه آفتاب چو ضعیف است در اول / که آفتاب فلک را نه در وقت زوال
کنون هوای اهل عبیر دکبوتر نفس / که دست جور زمانه نه پر گذاشت نه بال
چنان شدم که بانگشت مینمایندم / ناز شام که بر بام میرود چو بلال
بزرگوارا خدایا بحق مردانی / که عارفان جمیلند و عاشقان جمال
نه بازوی طریقت که نفس بشکستند / بزور بازوی تقوی بحرب رجال
یقدسون له بالخفی و الاعلان / یسبحون له بالغدو و الآصال
مراد نفس بدادند زین سرای غرور / که صبر میش بکشتند تا بوقت مجال

قفا خورند ملامت کشند و خوش باشند ... شب فراق بامید بامداد وصال
بسر نمیشود این داستان علی التفصیل ... اگر دستگیری و رحمت کنی علی الاجمال

ربی نصیب بجز و جاه نمیدانم ... بجز محبت مردان مستقیم احوال
مرا بصحبت نیکان امید بسیارست ... که مایه‌داران رحمت کنند بر بطال

بود ایست نشینان بارگاه قبول ... نظر کنند به بیچارگان صف نعال
توقعست ز انعام دیم المعروف ... ز بهر آنکه نه امروز میکشد افضال

همیشه در کرمش بوده‌ایم و در نعمش ... ز آستان مربی کجا روند اطفال
سؤال نیست مگر بر خزائن کرمش ... سؤال نیز چه حاجت که عالمست بحال

من آن ظلوم جهولم که هم تو فرمودی ... چه آید از ضعفا ای کریم ذو الجمال
مرا تحمل باری چگونه دست دهد ... که آسمان و زمین بر نتافتند و جبال

ختام عمر خدایا بفضل و رحمت خویش ... بخیر کن که همینست غایة الآمال
ثنای حضرت عزت نمیتوانم گفت ... که ره نمیبرد آنجا قیاس و فهم و خیال

بر آستان عبادت وقوف کن سعدی ... که وهم منقطعست از سرادقات جلال

فی مدح صاحب علاء الدین جوینی

چه آدمی که نظر با یکی ندارد و دل ... بصورتی نه بصورتیست ای عقل
اگر همین خور و خوابست حاصل از عمرت ... بهیچ کار نیاید حیات بی حاصل

ز کوی من متأمل [illegible] و گرفتارم ... هزار حیف بر آن کس که بگذرد غافل
نظر برفت و دل اندر کمند شوق بماند ... خطا کنند سفیهان بوعده عاقل

ندانم از چه جهت تن نگار یغمائی ... که خط کشیده بر اوصاف نیکوان چگل
بدین کمال ندارند حسن در کشمیر ... چنین بدیع ندانند سحر در بابل

نگار مشکین بر خد احمرش گوئی ... نهاده اند بر آتش بنام من فلفل
سر عزیز که سرمایهٔ وجود منست ... فدای خاک وی ار قاطعست اگر قاتل

[illegible] ... ز دوست [illegible] ز جهان بگسل
دوای درد مرا ای طبیب می‌نکنی ... مگر تو نیز فرو مانده‌ای درین مشکل

هزار گشتم باز [illegible] درین دریا ... فرو [illegible] نه بینند تخته بر ساحل
جهانیان بمهمات خویش مشغولند ... مرا بروی تو شغلیست از جهان شاغل

[illegible] ... [illegible]
بدوستی که ندارم ز تیغ دشمن باک ... و گر به تیغ بود در میان ما فاصل

[illegible] ... [illegible]
شتر بجهد و جفا بر نمیتواند خاست ... که بار عشق تحمل نمیکند محمل

[illegible] ... [illegible]
تو گوش هوش نکردی که دوش میگفتم ... ز روزگار مخالف شکایتی با دل

[illegible] ... [illegible]
چه گفت گفت منه [illegible] که هشیاران ... چه گفته اند که از مقبلان شوی مقبل

[illegible] ... [illegible]
پناه میبرم از جهل عالمی [illegible] ... که عالمست بمقدار خویشتن جاهل

[illegible] ... [illegible]
کسان درخت نشانند و دانه افشانند ... بشرط آنکه ببینند مزرعی قابل

[illegible] ... [illegible]
[illegible] این سبب که معالی و منصبی [illegible] ... بدین قدر نتوان گفت مرد افضل

[illegible] ... [illegible]
ز نسل اهل هنر بزرگ گرد و تو [illegible] ... بسی نماند که هر ناقصی شود کامل

[illegible] ... [illegible]
سپهر نصبت و تمکین علاء دولت و دین ... سحاب رأفت و باران رحمت وابل

[illegible] ... [illegible]
خبر تمام شنیدیم و مخبرش بدیدیم ... ورای آنکه از او نقل میکند ناقل

[illegible] ... [illegible]
بدستگیری افتادگان و محتاجان ... چنانکه دوست بدیدار دوستان مایل

[illegible] ... [illegible]
[illegible] جود و احسانش ... چنان شود که منادی کنند بر سائل

کدام سایل ازین موهبت شود محروم
بدور عدل تو ای نیکنام نیک انجام
کسی که تخم نکارد چه خوشه بردارد
ثنا و طول بقا هیچ فایده نکند
بنای ملک نهادست بر سلامت عام
شکر و فضل خدای عز و جل
شرف خاندان دولت و ملک
نیکبختان براحت ماضی
جای دیگر نعیم بار خدای
نه تو بازآمدی که بازآورد
تا بگوئی انا الذی اسعی
همه شمع اندیشی این خورشید
فکر من چیست پیش همت او
گر یکی از زمین نگاه کند
دوستانت چو بوستان بادند
دشمنت خود مباد و گر باشد
بسی صورت بگردیدست عالم
مثال عمر سر بر کرده شمعیست
بسا خاکا بزیر پای نادان
گل فرزند آدم خشت گردید
فریدون را سرآمد پادشاهی
وفاداری مجوی از دهر خونخوار
ز سوز سینهٔ فریادخواهان
و ما من ظالم الا سیبلی
مرانش با دل ملک و پادشاهی

که همچو بحر محیط است بر جهان شامل
خدای راست بر آفاق نعمتی کامل
بپاش دانهٔ عاجل که برخوری آجل
که در سواجه گویند راکب و راجل
چنانکه عالی بنیان نهاده بر ساحل

هزار سعدی اگر در ثنات گویند
همین طریق نگهدار و خیر کن امروز
تو نیکبخت شوی در جهان گر این است
بلی ثنای جمیل آن بود که در خلوت
همیشه دولت و بختت رفیق باد و قرین

فی ذکر توبة امیر سیف الدین محمد

خانه تحویل کرد و حرفه بدل
نفروشند عیش مستقبل
چشمهٔ سلسبیل و جوی عسل
حسن توفیقت از خطا و زلل
ای برادر بهو الذی یقبل
همه پروانه گرد این مشعل
نخل کوته بود بپای جبل
بتأمل بمشتری و زحل
دشمنانت ز بیخ مستاصل

دیو پیش از راه معرفت ببرد
حاصل لهو و لعب دنیا چیست
حیف بر خویشتن کند نادان
خرقه را تا بحق نگیرد دست
بندگان سرکشند و بازآیند
لاجرم چون ستاره رفت بلند
زحل و مشتری چنان نگرند
سعدیا قصه ختم کن بدعا
همه کافی و دولتی داری

فی مدح اتابک انکیانو

ازین صورت بگردد عاقبت هم
که کوته یا ز سیما شد دمادم
که گر بازش کنی دستی است معصم
نمی خسبد دل فرزند آدم
سلیمان را برفت از دست خاتم
محال است انگبین در کام ارقم
چنان پرهیز کردندی که از سم
و ان طال المدی یوما بظالم
که پیشش مدح گویند از تقادم

عمارت با سرای دیگر انداز
و یا برف کدازان بر سر کوه
نه چشم طامع از دنیا شود سیر
بسیم و زر نکونامی بدست آر
[illegible]
بنقل از اوستادان یاد دارم
که موران چون بگردانند بسیار
سخن را روی بر صاحبدلان است
عروس زشت زیبا کی توان کرد

هزار چندین مشو عیبست و متسایل
بسوی رحمت فردا عمل کند عامل
خدای عز و جل رزق خلق را کافل
دعای خیر کنندش چنانکه در محفل
مراد و مطلب دنیا و آخرت حاصل
که امیر بزرگوار اجل
ملکش بانگ زد که لا تعجل
نامه زشت و خمار و جنگ و جدل
زخم بر خویشتن زنند منبل
نتواند برآمدن ز وحل
دست اقبال سیف دین و دول
نتواند که ره رود جدول
پایهٔ قدرت ای بزرگ محل
ان خیر الکلام قل و دل
چه دعا گویم ای امیر اجل
دیده بر دوخته به تیر اجل
که دنیا را اساسی نیست محکم
که هر لحظه جزوی میشود کم
نه هرگز جاه برگردد نه شبنم
منه بر هم که بر گیرندش از هم
که آن تا قیامت هست مرهم
که شاهان عجم کیخسرو و جم
به تنگ آمد روان بر حلق ضیغم
نگویند ز حرم الا بمحرم
وگر بر خود کند دیبای معلم

اگرچه دم همین بالا و ریش اند
جهان سالار عادل اتابکیانو
چنین پند از پدر بشنیده باشی
کر کردی تهی مکان پادشاهیست
مقامات اند و بیرون نیست فرد را
بدست راست قید باز شب
خدایا چو توان گفت شکر فضل و کرم
بدور دولت سلجوقشاه سلغرشاه
زمین فارس که کرفته آسمان دارد
بتبارکش روی نیکخواهان راست
ز سر نهادن گردنکشان و سالاران
خوش است بر دل آزادگان حصیر و حصیب
وگر خلاف نباشد میان آتش و آب
اگر دو دیدهٔ دشمن نمیتواند دید
شها بخون عدو ریختن شتاب مکن
چنان بعهد تو مشتاق بود دولت و ملک
جهان نماند و آثار معدلت ماند
خطا مبنده نگیری که مهتران ملوک
بدولت مدد افتادگان بلند شدند
همیشه خرمیت باد و خیر باد که خلق
ایمن ملتی بر اهل زمین بود ز آسمان
تا گردنان روی زمین سر بزیر شدند
بوی چمن برآمد و برف جبل گداخت
به بقعه‌ای که چشم عنایت کند خدای
گر تاختن با لشکر سیاره آورد

به نیزه نیر بربسته است پرچم
سپهدار عراق و ترک و دیلم
الا گر هوشیاری بشنو از عم
نباشد همچنان باشی مکرم
بهشت جاودانی یا جهنم
بدست چپ عنان خنک ادهم

سخن شیرین بود پیر کهن را
گر روز بزم بر تخت کیانی
چو یزدانت مکرم کرد و مخصوص
نه هرکس حق تواند گفت گستاخ
مدامت بخت و دولت همنشین باد
سر سالت مبارک باد و میمون

وله ایضاً

خدایگان معظم اتابک اعظم
بماه طلعت شاه و ستارگان حشم
بخدمت قدمش پادشاهان خم
بر آستان جلالش نماند جای قدم
بحکم آنکه همش دوست بنهد مرهم
وگر نزاع نیفتد میان گرگ و غنم
که دوستان همه شادند گو مبر از غم
که خود هلاک شود از حسد بدرد شکم
که تشنگان بفرات و پیادگان بحرم
بخیر کوش و صلاح و بعدل کوش و کرم
شنیده‌اند نصیحت ز کهتران خدم
چو آفتاب که بر آسمان برد شبنم
نبوده‌اند در ایام کس چنین خرم

سر ملوک جهان پادشاه روی زمین
یکی بحضرت او داغ خادمی بر روی
هنوز کوس بشارت تمام نازده بود
سپاس بار خدائی که شکر نعمت او
شب فراق بروز وصال خاتمه بود
ز سایهٔ علم شیر پیکرش عجب
وجود هرکه نخواهد دوام دولت تو
هر آنکه چون قلمت سر بحکم بر ننهد
بحلق خلق فرو رفت شربتی شیرین
که ملک و دولت ضحاک بیگناه آزار
خنک کسی که پس از وی حدیث خیر کنند
مگر کمینه آحاد بندگان سعدی
سری مباد که بر خاک بندگی تو نیست

وله ایضاً

گردن نهاده بر خط فرمان ایلخان
گل با شکفتن آمد و بلبل ببوستان
فرماندهی که باد بر خلق مهربان
از بیم بیوفتند ثریا و فرقدان

اقصای برّ و بحر بتأیید عدل او
آن دور شد که ناخن درنده تیز بود
شاهی که عرض لشکر منصور اگر دهد
سلطان روم و روس بمنت دهد خراج

مدائم بشنو و نوشین اعظم
فریدون است با روز رزم رستم
چنان زی در میان خلق عالم
سخن ملکی است سعدی را مسلم
بدولت شادمان از بخت خرم
سعادت همره و اقبال همدم
بدین نظر که دگر باره کرد بر عالم
خلیفهٔ پدر و عم باتفاق امم
یکی بخدمت او دست بندگی بر هم
که تهنیت ز دیار عرب رسید و عجم
هزار سال کم از حق او بود یکدم
الم خوش است باندیشهٔ شفای الم
که لرزه بر تن شیران فتد چو شیر علم
اسیر باد بزندان ساکنان عدم
دو نیمه باد سرش تا بسینه همچو قلم
زدند بر دل بدگوی ضربتی محکم
نماند و تا بقیامت برو بماند رقم
که جز حدیث نمیماند از بنی آدم
که سعیش از همه بیش است و حظش از همه کم
وگر بود بسر نیزه باد چون پرچم
وین رحمت خدای جهان بود بر جهان
آمد ز تیغ حادثه در بارهٔ امان
وان روزگار رفت که گرگی کند شبان
ز قیروان سپه بکشد تا بقیروان
چیپال و هند و سند بگردن کشد قلان

گل بدین سیاقت و حکمی بدین نسق / ننوشته‌اند در همه شهنامه داستان
ای پادشاه مشرق و مغرب باتفاق / یک کمترین بندهٔ تو پادشه نشان
حقا بروزگار تو بر خلق منتی است / کاندر حساب خلق نیاید حساب آن
بر روی دشمنان تو تیری نیوفتاد / گر هیبت تو پشت خداوند چون کمان
هر کو به بندگیت کمر بست تاج یافت / ننهاده مدعی سر و بر سر نهاد جان
با شیر پنجه کردن روبه نه عقل بود / باطل خیال بست و خلاف آمدش گمان
سر بر سنان نیزه نگردیش روزگار / گر سر به بندگیت نهادی بر آستان
گنجشک را چو دانهٔ روزی تمام شد / از پیش باز باز نیاید بآشیان
گردون سنان قهر بباطل نمیزند / الا کسی که خود بزند سینه بر سنان
اقبال نانهاده بکوشش نمیدهند / بر بام آسمان نتوان شد بنردبان
بخت بلند باید و پس کتف زورمند / بی‌شرطه خاک بر سر ملاح و بادبان
هر نوبتی نظر بکسی میکند سپهر / هر مدتی زمین بیکی میسپرد امان
بیخی نشان که دولت باقیت بر دهد / کاین باغ عمر گاه بهارست و گه خزان
ای پادشاه روی زمین دور از آن تست / اندیشهٔ تقلب دوران مکن زمان
چون کام جاودان متصور نمی‌شود / خرم کسی که زنده کند نام جاودان
نادان که بخل میکند و گنج می‌نهد / مزدور دشمنست تو بر دوستان فشان
یا رب تو هر چه رای صوابست و فعل خیر / اندر دل وی افکن و بر دست او بران
آهوی طبع بنده چنین مشک میدهد / گر پارسی میبرند بتاتارش ارمغان
بیهوده بر بسیط زمین این سخن فرست / مردم نمیبرند که خود میرود روان
سعدی دلاوری و زبان آوری مکن / تا عیب نشمرند بزرگان خورده دان
گر در عیار نقد ترا بر محک زنند / بسیار زر که مس بدر آید بامتحان
لیکن بحکم آنکه خداوند معرفت / داند که بوی خوش نتوان داشتن نهان
گر چون بنفشه سر بسخن بر نمیکنم / فکر از دلم چو لاله بدر میکند زبان
چون غنچه عاقبت لبم از یکدگر برفت / تا چون شکوفه پر زر سرم کنی دهان
یا رب دعای پیر و جوانت رفیق باد / تا آن زمان که پیر شوی دولتت جوان
دست ملوک لازم فتراک دولتست / چون پای در رکاب نهی بخت همعنان
در اهتمام صاحب صدر بزرگوار / فرمانروای عالم علامهٔ جهان
الکفی الکفاة روی زمین شمس دین و ملک / جانب نگاهدار خدای و خدایگان
صدر جهان و صاحب صاحبقران که هست / قدر جهان بروی زمین پیش او کهان
گر مقتضی بجود نبودی نگفتمی / با بحر کف و خیر بحر اسم کان
نظم مدیح او نه باندازهٔ منست / لیکن رواست نظم لآلی بریسمان
ای آفتاب ملک بسی روزها بتاب / وی سایهٔ خدای بسی سالها بمان
خالی مباد گلشن خضرای مجلست / ز آواز بلبلان سخنگوی مدح خوان
تا بر درت برسم بشارت همی زنند / دشمن بچوب تا چو دهل برکشد فغان

ایضاً فی مدیحه

تبارک الله از آن نقشبند ماء معین / که نقش روی تو بستست و چشم و زلف و جبین
چنانکه در نظری در صفت نمی‌آیی / منت چه وصف بگویم تو خود در آیینه ببین
نه از فروغ تو بر آسمان نمی‌تابد / چه جای ماه که خورشید لایکاد یبین
خدای را گل آدم سرشت خلق نگاشت / سلاله چه تو دیگر نیافرید از طین
نه در قبیلهٔ آدم که در بهشت خدای / بدین کمال نباشد جمال حور العین
چنین درخت نروید ببوستان ارم / چنین صنم نبود در نگارخانهٔ چین
اگر درخت بهشتی بود که بار آرد / بنفشه و گل و بادام و لاله و نسرین
زبسکه دیدهٔ عشاق در تو حیرانست / ترنج و دست بیکبارگی ببرد سکین
طریق اهل ادب خامشی و حیرانیست / که در نهایت وصفت نمیرسد تحسین
حکایت لبت اندر دهان نمی‌گنجد / لب و دهان نتوان گفت درج در ثمین
گر این مقلد دیگر باره در جهان آید / چنانکه دعوی معجز کند بسحر مبین
بآب زر نتواند کشید چون تو الف / بسیم حل ننویسد بسان ثغر تو سین
بیا بیا که سجان آدم ز تلخی هجر / بگو از آن لب شیرین حکایتی شیرین
ترنجبین وصالم بده که شربت صبر / نمیدهد خفقان فؤاد را تسکین
دریغ اگر قدری میل از آن طرف بودی / گر اینطرف همه شوقست و اضطرار و حنین

ترا نه [illegible] که با فزود نمی آید
گر تو مردل [illegible] عجب نی
خدایگان صدور زمانه [illegible] مالک
[illegible] مغرب بشکر نعمت
[illegible] رعایت [illegible]
[illegible] آدم
[illegible]
[illegible] صلاح [illegible]
صدری مشرق و مغرب [illegible]
[illegible] ختم خوش کرد
[illegible] جگر [illegible]
[illegible] فرستادم
[illegible] رنگ و صلتش [illegible]
[illegible]
[illegible] ریحان من که یاد آورد
[illegible] شعر من در مجلس
[illegible] آخر
[illegible] روزگار بر بخیل چنانکه نتوان گفت
[illegible] خسته و جبر شکسته کس نکند
همیشه [illegible] اقبال در نگین تو باد
[illegible] معینان دولت [illegible]
[illegible] پس [illegible] عدو
[illegible]
[illegible] دهان [illegible]
تو آن نه که چو غایب شوی ز دل برود

مرا سری که عزیزست بی تو بر بالین
چه لازمست که جور و جفا بری چندین
پناه ملت اسلام شمس دولت و دین
چو اهل مصر با نعام یوسف زرین
[illegible] بدرود [illegible] شیر عرین
خجسته بقعه [illegible] رتبت [illegible]
به [illegible] که نیست هیچ صدر نشین
عنان عزم تو مفتاح شهرهای حصین
تو بر خزاین روی زمین حفیظ و امین
گر عروس کرم [illegible] مسند [illegible]
مگر کسی که مذهب سخن زین به زین
که رنگ و بوی بگیرد اندر شهور و سنین
که بخت در خور حسنش [illegible] کابین
که [illegible] که دیبا برد بقسطنطین
که خلق زان طرف رندنامه مشکین
که [illegible] باشند نام ثری بعلیین
پیاده باشم و دیگر پیادگان فرزین
[illegible] خداوند روزگار یمین
مگر کسی که یقینش بود بر وزن یقین
بعون ایزد و در چشم دشمنان تمکین
تو گوش کرده با واز مطربان حزین
چنانکه بشنود [illegible] خصم [illegible]

میان حافظ من و دشمنان فرقی نیست
بصدر صاحب دیوان ایلخان عالم
جمال مشرق و مغرب صلاح ملک خدای
بسی نماند که در عهد رای و رأفت تو
معین خیر و مطیع خدا و ناصح خلق
گر از قضای زمان دور باز سر گیرد
چو قرص چشمهٔ خورشید بامداد بگاه
قضا موافق رایت بود که نتوان بود
مخالفان ترا دست و پای بسته باد
لئن مدحتک سبعین حجة [illegible]
ورای قدر تو نیست التفات صدر جهان
تو روی دختر بکر طبع من بگشا
ستایش سخن خویشتن مکن سعدی
که می برد بعراق این بضاعت مزجاة
چو لاتی یکسان است بامداد بهار
بشکر بخت بلند ایستاده ام که مرا
چو بیدقی که تا ور شود به پنجه سال
بلی به یک حرکت از زمانه خورسندم
سخن بلند کنم تا بر آسمان گویند
برغم دشمن و اعجاب دوستان بادا
مباد دشمنت اندر جهان و گر باشند
ز دوستان تو آواز رود و بانگ سرود

منت بمهر [illegible] بیرم و حسود از کین
که در ریاست او نیست جور بر مسکین
مشیر مملکت و پادشاه روی زمین
بیک مقام نشینند صعوه و شاهین
بعقل روشن و فکر متین چه جای زین
بنات دهر نزایند بهتر از تو بنین
که در تموج او منطمس شود پروین
خلاف رای تو بودن مگر ضلال مبین
بریده باد که بیدست و پای تیغین
لما اقتدرت علی واحد من التسعین
که ذکر بندهٔ مخلص کند علی التعیین
که پیر گشت و نداد هم بشوهر عنین
که زشت خوب نگردد بجامهٔ رنگین
چنانکه زیره بکرمان برند و کاسه بچین
که در مقابلهٔ بلبلان کنند طنین
بعمر خویش نکردست پنجنین تمکین
به پنجروز بیالاش بر رود تقطین
که روزگار بسر میرود بشدت لین
دعای دولت او را فرشتگان آمین
همیشه چشمهٔ رزقت معین و بخت معین
بجنبد کانی در سجن و مرده در سجین
بر آسمان شده و ز دشمنان [illegible]
تصور آن همه ار دی [illegible]
لعیب وصل تو من خویشتن [illegible]
هم احتمال جفا به که صبر بر هجران

فی مدح صاحب علاء الدین جوینی

اگر تو باز براری حدیث من بدهان
نعاء فی نکند قرب یا بعید مکان

بعید نیست گر تو بعهد باز آیی
فرا یکفیم [illegible] تو دست [illegible]

محب صادق اگر صاحبش به تیر زند / بجنبش نگذارد که برگ شد پیکان
وصال دوست بجان گر میسرت گردد / سحر که دیر بدست او فتد چنین ارزان
شکایت از دل سنگین یار نتوان کرد / که خویشتن نزده ام آبگینه بر سندان
گران بدیع صفت خویشتن بماند / بیار ساقی و ما را ز خویشتن برهان
چگونه پیر جوانی و جاهلی نکند / درین قضیه که گردد جهان پیر جوان
مهندسان طبیعت ز جامه خانهٔ غیب / هزار حله برآرند مختلف الوان
بکلبهٔ چمن از رنگ و بوی باز کنند / هزار طبلهٔ عطار و رخت بازرگان
نه آفتاب بمضرت کند نه سایه گزند / که هر چهار بهم متفق شوند ارکان
بساط لهو بچیند از و برکت عیش بنه / بزیر سایهٔ رز بر کنار شادروان
ز بانگ مشغلهٔ بلبلان عاشق مست / شکوفه جامه دریده است و سرو سرگردان
تو خود مطالعهٔ باغ و بوستان نکنی / که بوستان بهاری و باغ لاله‌ستان
چگویم آن خط سبز و دهان شیرینت / بجز خضر نتوان گفت و چشمهٔ حیوان
تو کآفتاب منیری بهیچ سایه مرو / مگر بسایهٔ دستور پادشاه جهان
بزرگ صدرنشین باد پادشاه روی زمین / علاء دولت و دین صدر پادشاه نشان
اگر حسود نه راضی است گو برشک بمیر / که مرتبت بسزاوار میدهد یزدان
بلندپایهٔ قدرش چه جای فهم و قیاس / فراخ مایهٔ فضلش چه جای حصر و بیان
برو محاسن اخلاق چون رطب بربار / درو فنون فضایل چو دانه در رمان
چنان روند و رمند اهل بدعت از نظرش / که از مسیح دجال و از علی شیطان
کسان ذخیره ز دنیا نهند و غلّهٔ او / هنوز سنبله باشد که رفته در میزان
بگرد نقطهٔ عالم سپهر دایره کرد / ندید مثل تو چندان که میکند دوران
خدای را بتو فضلی که بر جهان داد است / کدام شکر توان گفت در مقابل آن
ز پاس تو نه عجب در بلاد فرس و عرب / که گرگ بر گله یارا نباشدش عدوان
سپهر با تو برفعت برابری نکند / که شرمسار شود مدعی بلا برهان
من این قصیده بپایان نمیتوانم برد / که شرح مکرمتت را نمیرسد پایان
نخواستم دگر این بار عشق پیمودن / ولیک می نتوان بستن آب طبع روان

بدوستی که وفا گر کنی وگر نکنی / من از تو بر نکنم مهر و نگسلم پیمان
کدام روز دگر جان بکار باز آید / که جان فشان نکنی روز وصل جانان
ز دست دوست بنالیدن آدمی سعدی / تو قدر دوست ندانی که دوستداری جان
زمان باد بهار است داد عیش بده / که دور عمر چنان میرود که برق یمان
نظارهٔ چمن اردی بهشت خوش باشد / که بر درخت زند باد نوبهار افشان
نگارگاه قضا بر درخت پوشانند / قبای سبز که تاراج کرده بود خزان
بهار میوه چو مولود ناز پرورده است / که تا بلوغ دهن برنگیرد از پستان
اوان منقل و آتش گذشت و خانهٔ گرم / زمان برکهٔ آبست و صفهٔ ایوان
تو گر برقص نیائی شگفت جانوری / ازین هوا که درختان آمده است در جولان
خجل شوند کنون دختران مصر چمن / که گل ز خار برآید چو یوسف از زندان
کدام گل بود اندر چمن بزیبائیت / کدام سرو ببالای تست در بستان
بچند روز دگر کآفتاب گرم شود / مقر عیش بود سایبان و سایهٔ بان
سحاب رحمت و دریای فضل و کان کرم / سپهر حشمت و کوه وقار و کهف امان
که گردنان اکابر بتخت فرمانش / نهند بر سر و پس سر نهند بر فرمان
نتافته است چنین آفتاب بر آفاق / نگسترید چنین سایه بر بسیط جهان
بگرد همتش ادراک آدمی نرسد / که فهم بر نتواند گذشتن از کیوان
چو در صحیفهٔ املا روان شود قلمش / زبان طعن نهد در بلاغت سحبان
بناز و نعمتش امروز حق نظر کرده است / امید هست که فردا برحمت و رضوان
بزرگوارا شرح معالیت که دهد / که فکر وصف از او منقطع شود حیران
که دید تشنه زبان بحر تو در عالم / بعدل و عفو و کرم تشنه وزاد بیابان
خنک عراق که در سایهٔ حمایت تست / حمایت تو نگویم عنایت سبحان
بر درخت امیدت همیشه باد که نیست / بدور عدل تو جز بر درخت بار گران
چو حصه منقبتت در قلم نمی آید / چگونه وصف تو گوید زبان مدحت خوان
بخاطرم غزلی سوزناک میگذرد / زبانه میزند از تنگنای دل بزبان
درون نهاد ضرورت چو آتشی باشد / باتفاق برون آید از دریچه دخان

بترک گفت که برقع برافکن ای فتان — که ماه روی تو ما را بسوخت چون کتان
پری که در همه عالم بحسن موصوف است — هزار دل ببری زینهار ازین دستان
دل از جفای تو گفتم مگر بری بدهم — بر آهی که ز چشمش بسفتید مرجان
اگر هزار جراحت نهی تو بر دل ریش — من از تعجب انگشت نگیرم بدندان
ز خلق گوی لطافت ربوده ای امروز — بدست فتح و ظفر گوی برد از میدان
جمال عالم انسان و چون اهل ادب — که تیر وهم برون آید از کمان گمان
من این سخن نه بشر و بقدر گفتم — ولی مبالغه خویش میکند حسان
بضاعت من ببازار علم و حکمت را — که در چگونه بدریا برند و لعل بکان
اگرچه بنده نوازی ز لطف بیک — حکیم راه نشینان چو رقعه در دیوان
ولیک با همه جرمم امید مغفرتست — مرا بصاحب دیوان قبول شد دیوان
ملاذ اهل زمین جان و رحمت خلق — بجوز بخشش بده ای که میتوانی هان
چو خیری از تو بغیبی رسد فتوح شناس — که ابر کم نکند در زمین خوش باران
سخن دراز کشیدم باعتماد قبول — نه مرکبی است که باز از توان کشید عنان
اگر سفینه شعرم روان شود چه عجب — مگر بشرط اقبالت او فتم بکران
دو چیز خواهمت از کردگار فرد جلیل — که دیر سال بماند تو دیر سال بمان
فلک مساعد و اقبال یار و بخت معین — زحادثات قران در حمایت قرآن
همای معدلتت سایه باد بر سر خلق — امید هست بتحسین و گوش بر احسان
دو چیز حاصل عمر است نام نیک و ثواب — وزین دو درگذری کل من علیها فان

تجدید مطلع

ز شرم چون تو پریزاد میشود پنهان — بدستهای نگارین چو در حدیث آئی
کسم بحسن تو ای بوستان نداد نشان — لبان لعل تو با هر که در حدیث آید
دوای درد من است آنچه آن مرهم دان — عوام خلق بانگشت مینمایندت
که دل شکست تو گوی است در خم چوگان — چنانکه صاحب عادل علاء دولت و دین
که هیچ عین ندیده است مثل او انسان — بروج قصر معالیش از آن رفیع برآمد
که سعی و همت یابی بقدر وسع توان — چو مصطفی که عبارت بوصف او نرسد
مثال قطره و جاه هست و شجره عمان — سر خجالتم از پیش بر نمی آید
من این شکر لغز ستاد می بجز نشان — متاع من که خرد در دیار فضل و هنر
که تره نیز بود در موائد سلطان — مرا قبول شما نام در جهان گسترد
که باد تا بقیامت بدولت آبادان — بمرد و هیچ نبرد آنکه گرد کرد و نخورد
که رزق خویش هست تو بیند مهمان — کرم بجای خردمند کن چو بتوانی
که رحمت تو ببخشد هزار ازین عصیان — مرا که طبع سخنگوی در حدیث آمد
که میرود بسرم از تنور دل طوفان — تو کوه جودی و من در میان ورطه فقر
دوام دولت دنیا و ختم بر ایمان — خلاف نیست در آثار بر و معروفست
تنت درست و امیدت روا و حکم روان — زنائبات فلک در پناه بار خدای
بام حادثه بام مخالفان ویران — بدین دو مصرع دیگر که ختم خواهم کرد

فی مدح الصاحب السعید شمس الدین حسین

طاعتت بر هوشمندان فرض عین — آسمان در زیر پای همتت
کز ثریا تا ثری فرق است و بین — ای نهاده پای رفعت بر فلک
تا نمایدی نخلت بر ثقلین — در تو نتوان گفت جز اوصاف نیک
نیکنامی منتشر در خافقین — عالم عادل امین شرق و غرب
میدرخشد نور بین الحاجبین — ماه و پروین را نگر در قدر او
بر سخندانان نسبی غبن است و شین — عقل را پرسیدم اندر عهد او
ورنه ایشان کرده ... تحسین — آنکه چندین بر منت زوی بر من است
ای محافل را بدیدار تو زین — بر زمین مالیده فرق فرقدین
از مقامت تا ثریا آنچنان — دی ربوده گوی عقل از عقلین
کاش ابن مقله بودی در حیات — در کسی گوید جز این سلیست مبین
ای کمال ... بر تو ختم — سرور آفاق شمس الدین حسین
کز بهای طلعتش چون آفتاب — همچنان کز نطق ماهی در بطین
آنکه بیرون از ثنا و حمد او — هیچ دشمن کام یابد گفت این
پنجه مستبران ... — چون بگویم شکر او و الشکر دین

تا نه پنداری که مشغولم ز ذکر
یا ز خدمت غافلم یک طرفة العین
تا بگردون بر درخشند اختران
تا بگیتی بر بپاید نسرین

جاودان ... بارکاهست عیش باد
تا بگردون میرسد آواز قین
بخت را با دوستانت اتفاق
چرخ را با دشمنانت حرب و کین

ابر رحمت بر تو باران سال و ماه
روح و راحت بر روان والدین
نامت اندر مغرب و مشرق روان
چشم بد دور از تو بعد المشرقین

تمام گشت و مزین شد این خجسته مکان
بفضل و منت پروردگار عالمیان

همیشه صاحب این منزل مبارک را
وفای عهد نکرد است با کس این دوران

بنوبت اند ملوک اندرین سپنج سرای
چو دست میدهدت تخم دولتی بفشان

بده که با تو بماند جزای کرده نیک
چو برف بر سر کوه است روی در نقصان

ز مال و منصب دنیا جز این نمیماند
که در زمین وجودت نماند آب روان

سرای آخرت آباد کن بحسن عمل
تنت درست و امیدت روا و حکم روان

بس اعتماد مکن بر دوام دولت عمر
اگر قبول کنی گوی بردی از میدان

صبحم از مشرق برآمد باد نوروز از یمن
عقل و طبعم خیره شد از صنع رب العالمین

با جوانان راه صحرا برگرفتم بامداد
همچو طفلان دامن از ارغوان و یاسمین

آستین بر دست پوشید از بهار و برگ شاخ
زان پریشانی که بر روی آب افتاده چین

نوبهار از غنچه بیرون شد بیک تو پیرهن
یا نگارین پریشان کرده زلف عنبرین

بامدادش بین که چشم از خواب نوشین برگرفت
با چنان معشوقه نتوان خفت با سر بالین

یا رب این روی است یا برگ سمن
یا رب این قد است یا سرو چمن

در سمن کس دید چندین مشکبار
سخت مجروحیم پیکانی بکن

گر دل ما داری اینک جان بدار
بنده ایم اینک سر و تیغ و کفن

من کیم آنجا که گویی وصل نیست
چون تو شمعی در هزاران انجمن

ای ز وصلت خانها دار الشفا
باز ریزد آب حیوان در دهن

پاره کرد اندر زلیخای جب
شاهد گل گشت و طفل یاسمن

ریح ریحان است یا بوی حبیب
کارگاه صوفیان درهم شکن

صفقه میخواهی حجابی در که اد
عافیت را پرده گو بر ما متن

ناسزا خواهم شنید از خواص و عام
در نگر تا خیره گردد نسترن

شاهدان جستند ساقی کو ...
صد زبان میخواهد تا گوید حسن

فی مدح تارک موسی

تنش درست و دلش شاد باد و بخت جوان
ز خسروان مقدم چنین که میشنوم

خدای عز و جل رحمت ملک بی پایان
زمین دنیا بستان زرع آخرت است

وگر چنین نکنی از تو باز ماندهان
حیات مانده غنیمت شمر که باقی عمر

میان اهل مروت که یاد باد فلان
بپاش تخم عبادت حبیب من ...

که اعتماد بقا را نشاید این بنیان
همیشه خرمیت باد و خیر و نصرت و عیش

که دولتی کرت در پی است جاویدان
کلید گنج سعادت نصیحت سعدیست

فی صفت الربیع

کودکی گفتا تو پیری با خردمندان نشین
گفتم ای غافل نمی بینی که با چندین وفا

میوه پنهان کرد از خورشید و سر در آستین
باد گلها را پریشان میکند هر صبحدم

بید مشک انداخت تا دیگر زمستان پوستین
این نسیم خاک شیراز است یا مشک ختن

گر ندیدی سحر بابل در نگارستان چین
گر سرش داری چو سعدی سر بنه مردانه وار

در وصف محبوب

در چمن کس دید سرو سیمتن
صعب مشتاقیم پیمانی بکن

ور سر ما داری اینک مال و تن
گر نوازی ور کشی فرمان تراست

در نمی گنجد حدیث ما و من
عقل من پروانه گشت و هم ندید

وی ز هجرت سینها بیت الحزن
وقت آن آمد که خاک مرده را

عندم بر بوستان گل پیرهن
نطفه سیمین درار جام زمین

خاک شیراز است یا مشک ختن
بارگاه زاهدان درهم نورد

فتنه میخواهی نقابی بر فکن
تربیت را حله گو بر ما مپوش

سرزنش خواهم شنید از مرد و زن
برگذر تا تیره گردد سرو بن

عاشقان مستند مطرب گو بزن
چرخ با صد چشم چون روی تو دید

وه که امت زین همه شیرین تر است
سعدیا گر عاشقی پائی بکوب

خنده یا گفتار یا لب یا دهن
سخره عقلم چو صوفی ور گذشت

شهره شهرم چو غازی در سخن
عاشقا گر مفلسی دستی بزن

فی مدح ترکان خاتون کرمانی

ای پیش از آنکه در قلم آید ثنای تو
واجب بر اهل مشرق و مغرب دعای تو
درویش و پادشاه بدانم درین زمان
نوشیروان نه حاتم طائی که بوده ام
هرگز نبود و اند بعدل و سخای تو
منشور در نواحی و مشهور در جهان
گر آسمان بداند قدر تو بر زمین
در چشم آفتاب کشند خاکپای تو
اسلام در امان و ضمان سلامت است
خلق از جزای خیر تو کردن بقصر بند
پرورده کار خلق تواند جزای تو
شکرت مسافران که با آفاق میبرند
تیغ سپاه ران نکند در دیار خصم
چندان اثر که همت کشورگشای تو
بدبخت نیست در همه عالم بالتفات
ای در بقای عمر تو خیر جهانیان
باقی مباد هر که نخواهد بقای تو
خاص از برای مصلحت عام دیر سال
آنچیست در جهان که نداری تو از نعم
تا سعدی از خدای بخواهد برای تو
تا آفتاب میرود و صبح میدمد
یا رب ضمانی او تو برآور بفضل خویش
الا بزیر سایه همچون همای تو
آوازه تعبد و خوف و رجای تو
از دین همت و قدم پارسای تو
گر بر فلک رسد نرسد بر عطای تو
الا کسی که روی بتابد ز رای تو
بنشین که مثل تو ننشیند بجای تو
عاید بخیر باد صباح و مسای تو
کو روز و شب بمطلبد جز رضای تو

فی مدح سلجوقشاه

بشست کشاد در جهان نگاه
خدا بچشم عنایت بخلق کرد نگاه
امید بسته برآمد صباح خیر رسید
بدور دولت سلجوقشاه سلغرشاه
چو ماه روی مسافر که باز آید بگاه
در آید از در امیدوار چشم براه
شمایلی که نیاید بوصف در اوهام
خصایلی که نگنجد بذکر در افواه
خدایگان معظم اتابک اعظم
سر ملوک جهان ناصر عباد الله
شهنشهی که زمین از فروغ طلعت او
منور است چنان کآسمان بطلعت ماه
خجسته روزی و خرم کسی که باز کند
بروی دولت و بخت در فرح ناگاه
گر چشم داشت که یوسف عزیز مصر شود
اسیر بند بلای برادران در چاه
شب فراق نخواهد از فلک ناید
که روزهای سپید است در سیاه
هر آنکه بر در بخشایش خدا ایستاد
بعاقبت نرود نا امید ازین درگاه
زمانه بر سر ثابت اگر خطائی کرد
که بعد ازین همه طاعت کنند بخدا
خدای عمر درازت دهاد چندانی
که دست جور زمان از زمین کند کوتاه
بگرد خیمه سلام سعد برخیزنی
که کهربا نتواند ربود پر کاه
مراد سعدی از انشاء حجت قدسی
نصیحت است بسمع قبول شاهنشاه
دوام دولت و آرام مملکت خواهی
ثبات راحت و امن مزید نعمت و جاه
بطاعت و انصاف و عدل و عفو بیند
چو دست منت حق بر سرت نهاد کلاه
تو روشنی آئینه ز ه در منه شب
عزیز من که نمیکند در آئینه آه
معلمان بدآموز را سخن مشنو
که دیر سال بمانی بکام نیکو خواه
دعای زنده دلانت رفیق باد و قرین
خدای عالمیانت نصیر باد و پناه

فی النصایح والمواعظ

ای نفس گر بدیده تحقیق بنگری
ور لیکی خسارتی برتوان بزنی
ای پادشاه وقت چو وقتت فرا رسد
تو نیز با گدای محلت برابری
گر پنج نوبتت بدر قصر میزنند
نوبت بدیگری بگذاری و بگذری
دنیا زنی است عشوه ده و دلستان ولیک
با کس بسر نمیبرد و عهد شوهری
آهسته رو که بر سر بسیار مردم است
این جرم خاک را که تو امروز بر سری
آبستنی که این همه فرزند زاد و کشت
دیگر که چشم دارد از و مهر مادری
این غول روی بسته که نظر فریب
دل می برد بغالیه اندود چادری
هاروت را که خلق جهان سحر ازو برند
در چه فکند غمزه خوبان بساحری
مردی گمان مبر که بپنجه است و زور
با نفس گر برآئی دانم که شاطری
با شیر مردیت سگ ابلیس صید کرد
ای بی هنر بیا که از گربه کمتری

هشدار تا نیفکندت سحر دیو نفس / در ورطه که سود ندارد شناوری

سر در سر هوا و هوس کرده و باز / در کار آخرت کنی اندیشه سرسری

دنیا بدین خریدنت از بی بصارتی است / ای بد معاملت بهمه هیچ میخری

تا جان معرفت نکند زنده ذات شخص / نزدیک عارفان حیوان محقری

بس آدمی که دیو برشتی غلام اوست / در صورتش نماید زیبا تر از پری

گر قدر خود بدانی قدرت فزون شود / نیکو نهاد باش که پاکیزه جوهری

چندت نیاز و آز دواند به بر و بحر / بشناس قدر خویش که دریای گوهری

پیداست قطره که بقیمت کجا رسد / لیکن چو پرورش بودت دانه دری

گر کیمیای دولت جاویدت آرزوست / بشناس قدر خویش که گوگرد احمری

ای مرغ پای بسته بدام هوای نفس / کی بر هوای عالم روحانیان پری

باز سفید روضه انسی چو فایده / کاندر طلب چو بال برین کبوتری

چون بوم بد خبر مفکن سایه بر خراب / در اوج سدره کوش که فرخنده طایری

آنراه دوزخ است که ابلیس میرود / بیدار باش تا پی آنراه نسپری

در صحبت رفیق بد آموز همچنان / کاندر کمند دشمن آهخته خنجری

راهی بسوی عاقبت خیر میرود / راهی بسوی هاویه اکنون مخیری

گوشت حدیث مینشود هوش بیخبر / در حلقه بصورت و چون حلقه بر دری

دعوی مکن که برترم از دیگران بعلم / چون کبر کردی از همه دونان فروتری

از من بگوی عالم تفسیر گوی را / گر در عمل نکوشی نادان مفسری

بار درخت علم ندانم مگر عمل / با علم اگر عمل نکنی شاخ بی بری

از صد یکی بجای نیاورده شرط علم / وز حب جاه در طلب علم دیگری

علم آدمیت است و جوانمردی و ادب / ورنه ددی بصورت انسان مصوری

هر علم را که کار نبندی چه فایده / چشم از برای آن بود آخر که بنگری

امروز غره بفصاحت که در حدیث / هر نکته را هزار دلائل بیاوری

فردا فصیح باشی در موقف حساب / گر علتی بگوئی و عذری بیاوری

در صد هزار عذر بگوئی گناه را / مر شوی کرده را نبود زیب دختری

مردان بسعی و رنج بجائی رسیده اند / تو بی هنر کجا رسی از نفس پروری

ترک هواست وادی دریای معرفت / عارف بذات شو نه بدلق قلندری

در کم ز خویشتن بحقارت نظر مکن / گر برتری بمال بگوهر برابری

ور بی هنر بمال کند فخر بر حکیم / کون خرش شمار اگر گاو عنبری

فرمان بر خدا و نگهبان خلق باش / این هر دو قران اگر بگرفتی سکندری

عمری که میرود بهمه حال جهد کن / تا در رضای خالق بیچون بسر بری

مرگ اینک اژدهای دمان است پیچ پیچ / لیکن چه غم ترا که بخواب خوش اندری

فارغ نشسته بفراخی و کام دل / باری ز تنگنای لحد یاد ناوری

باری گرت بگور عزیزان گذر بود / از سر بنه غرور کیانی و سروری

کانجا بدست واقعه بینی خلیل وار / درهم شکسته صورت بتهای آزری

فرق عزیز و پهلوی نازک نهاده اند / سنگین بخشت بالشی و خاک بستری

تسلیم شو گر اهل تمیزی که عارفان / بردند گنج عافیت از کنج صابری

فرزند بنده ایست خدا را غمش مخور / تو کیستی که به ز خدا بنده پروری

گر مقبل است کنج سعادت برای اوست / ور مدبر است رنج زیادت چه میبری

پیش از من و تو بر رخ جانها کشیده اند / طغرای نیکبختی و منشور بدختری

آنرا که طوق مقبلی اندر ازل خدای / روزی نکرد چون نکشد غل مدبری

زنهار پند من پدرانه است گوش دار / بیگانگی مورز که در دین برابری

ننگ از فقیر اشعث و اغبر مدار ز آنکه / در وقت مرگ اشعث و در گور اغبری

دامن مکش ز صحبت ایشان که در بهشت / دامن کشان سندس و خضر و عبقری

روزی منیر بطلعت ایشان منور است / چون آسمان بزهره و خورشید و مشتری

دربارگاه خاطر سعدی خرام اگر / خواهی ز پادشاه سخن داد شاعری

گه گه خیال در سرم آید که این منم / ملک عجم گرفته به تیغ سخنوری

بازم بنفس فرو رود از هول اهل فضل / با کف موسوی چه زند سحر سامری

شرم آید از بضاعت بی قیمتم ولیک / در شهر آبگینه فروش است و جوهری

ایضاً فی المواعظ

ای که پنجاه رفت و در خوابی / مگر این پنج روزه دریابی
کاهل گشتی و همچنان طفلی / شیخ گشتی و همچنان شابی
تا درین گله گوسفندی هست / ننشیند اجل ز قصابی
گر بر قیمت سپهر کیوانی / ور بحسن آفتاب و مهتابی
ور بتمکین ابن عفانی / ور بتدبیر رومی ابن خطابی
ور به تیزی شود که سنگ سیاه / ز نجالص کنی بقلابی
ملک الموت را بحیله و فن / نتوانی که پنجه برتابی
تو که مبدا و مرجعت این است / نه سزاوار کبر و اعجابی
حفرتت زیر خاک خواهد بود / ای که در خوابگاه سنجابی
بس خلایق فریفت این سیم / گر تو لرزان برو چو سیمابی
بس بگردید و بس بخواهد گشت / بر سر ما سپهر دولابی
[illegible] صد دبستی و دیبا / گر بپوشد حریر عنابی
ای مرید هوای نفس حریص / تشنه بر رهم اسپیچ جلابی
دست و پایی بزن بجاه و جهد / کر عجب در میان غرقابی
بدلی [illegible] / جز مستغفری و اوابی
کی دعای تو مستجاب شود / که بیک روی در و محرابی
غیب دانی لطیف بیچونی / ستر پوشش و کریم و توابی
جای گریه ست بر مشیبت پیر / چو تو کودک هنوز لعابی
که همه عیب [illegible] / لی عمل مدعی کذابی

تا کی این باد کبر و آتش خشم / شرم بادت که قطره آبی
تو بباری نشسته و زچپ و راست / میروند تیر چرخ پرتابی
تو چراغی نهاده بر دریا / خانه در ممر سیلابی
ور بمشرق روی بسیاحی / ور بمغرب روی بجلابی
ور بنعمت شریک قارونی / ور بقوت عدیل سهرابی
ور بمردی زیاد [illegible] کذری / ور بشوخی چو برق شتابی
منتهای کمال نقصانست / گل بریزد بوقت سیرابی
خشت بالین گور یاد آور / ای که سر بر کنار احبابی
بانگ طبلت نمیکند بیدار / تو مگر مرده نه در خوابی
بس جهان دیده این در کهن / گر تو بیچاره برو چو لبلابی
تو همیشه بعقل و دانایی / تو مگر تم بجاه و اسبابی
نقش دیوار خانه تو هنوز / گر همین صورتی و القابی
قیمت خویشتن خسیس مکن / که تو در اصل گوهر نابی
عهدها بشکسته را چه طریق / چاره هم توبه است و شتابی
تو در خلق میرنی همه وقت / لاجرم بی نصیب ازین بابی
یارب از جنس ما چه خیر آید / تو کرم کن نه رب اربابی
سعدیا راستی ز خلق مجوی / چون تو در نفس خود نمی یابی
با همه عیب خویشتن شب و روز / در تکاپوی عیب اصحابی
پیش مردان آفتاب صفت / با ضیافت چو کرم شب تابی
پیر گشتی و [illegible] ندانستی / تو نه پیری که طفل کتابی

فی مدح اتابک ابوبکر سعد

بنوبت اند ملوک اندرین سپنج سرای / کنون که نوبت تست ای ملک بعدل گرای
چه مایه بر سر این ملک سروران بودند / چو دور عمر بسر شد درآمدند از پای
درم بجور ستانان زر بزینت ده / بنای خانه کنانند و بام قصر اندای
بخور مجلسش از ناله های دود آمیز / عقیق زیورش از دیده های خون پالای
و حصلت اند نگهبان ملک و [illegible] / بلا [illegible]

چه دوستی کند ایام اندکی اندیش / که یار بار بپسید و دشمنت جمله ربای
تو مرد باش و ببر با خود آنچه بتوانی / که دیگرانش بحسرت گذاشتند بجای
بعاقبت خبر آید که مرد ظالم مرد / بسیم سوختگان زرنگار کرده سرای
نیاز باید و طاعت نه شوکت ناموس / بلند بانگ چه سود و میان تهی چو درای
[illegible] / [illegible] که در بیچارگان بلطف درای

بتیغ و طعنه گرفتند جنگجویان ملک
بچشم عقل مر این خلق پادشا باشند
محل بیار که رخت سرای آخرت است
بداو فتنه بدان لاجرم که در شل است
بکام دل دشمن نشیند آن مغرور
دیار مشرق و مغرب بگیر و جنگ مجوی
نکوییست چو زبان آوران رنگ آمیز
مزید رفعت دنیا و آخرت طلبی
جریده کهنه عفو باد و توبه قبول
بزن چو قوت بازو و سلطنت داری
جهان گشاد عدو بند و ملک بخش و ستان
بدولت تو چنان امن است پشت زمین
کف عطای تو گر نیست ابر رحمت حق
نکوییست که بفضل از کرام ممتازی
بسی کوش که تا که فراغت نبود
شکوه لشکر و جاه و جلال و آلت هست
که پیش اهل دل آب حیات در ظلمات
به بندگی سر طاعت بنه که ربانی
بدولت علم دین حق فراشته باد
پس از گرفتن عالم چو کوچ خواهد بود
صراط راست که داند درین جهان فتن
چه تار با لحد افتاد هر دو یکسانست
ترا که رحمت و داد است و دین بسیار
همین بسعادت و توفیق بر مزید باد
بخرمی بخیر آمدی و آزاد است

تو بر و بحر گرفتی بعدل و همت و رای
که سایه بر سر ایشان فکنده چو همای
ز عود سوز بکار آیدت نه عنبر سای
که مار دست ندارد ز قتل مار افسای
که بشنود سخن دشمنان دوست نمای
دلی بدست کن و زنگ خواطر بزدای
گر ابر مشک فشانی و بحر گوهر زای
بعدل و عفو و کرم کوش و در صلاح افزای
سپید نامه و خوشدل بعفو بار خدای

چو همت است چه حاجت بگرز و مغفر و خود
سماع مجلست آواز ذکر و قرآن است
کف نیاز بحق بر گشای و همت بند
بران کس است که آزار خلق فرماید
اگر تو تیغ ببخشایش خدا نیست
گرت بسایه در آسایشی بخلق رسد
نگاه آنچه نوشتست عمر بفزاید
بروز حشر که فعل بدان و نیکان را
بطعنه زده باد آنکه بر تو بد خواهد

وله ایضا

که در حمایت صاحبدلان بسیاری
که خلق در شکم مادرند پنداری
چه نعمت است که بر بحر میسپاری
نکوییست که بعدل از ملوک مختاری
که سر بخاری اگر روی شیر نر خاری
ولی بکار نیاید بجز نکوکاری
دعای زنج و ولایت و رتبت آری
برفعت از سر گردون کلاه جباری
بصولت علم کفر و نکوساری
رواست گر همه عالم گرفته انگاری
کسی نه خو کند اینجا بر است قباری
بزرگتر ملک و کمترین یا زاری
که پنج دشمن و کفار جابه بر داری

گرت بشب بندی سر بر آستانه حق
بزیر سایه دل تو آسمان زیبست
مرنج شیوه درویشی ... تا گوید
وگر به این همه هستی نصیحت اولی تر
خدای یوسف صدیق تو عزیز کند
چه روزها بشب آورده براحت ...
خدای سلطنت ... در زمین و نیاد
بقای مملکت اند وجود تحرف است
چنانکه تا بقیامت کسی نشان ندهد
به نیک و بد چو بباید گذشت این
جهان ستانی و لشکر کشی چه باشد
درین کده اینان شاه نکبت خسرو
هزار سال نگویم بقای عمر تو باد

فی المدح المرحوم فخرالدین تازی گوید

کنار صرف زمان در امان حق باد
باتفاق همایون و طالعت میمون

چو دولت است چه حاجت بتیر و جوشن خای
نه بانگ مطرب و آواز چنگ و ناله نای
که دست فتنه ببندد خدای کارگشای
عدوی مملکت است آن بکشتنش فرمای
بچشم عفو و کرم بر شکستگان بخشای
بهشت بر وی در سایه خدا آسای
پس این چه فایده گفتن که با بخیر گرای
بهر دو دهند بمکیال نیک و بد پیمای
که بار دیگرش از سینه بر نیاید وای
که دست همت مردانت هست بیداری
کیست بوزیر رشد بی جهانداری
مجال آنکه کند بر کسی ستمکاری
مثال بحر محیطی و ابر آذاری
که پند راه خلاص است و دوستی یاری
بخوبرویی لیکن بخوب کرداری
چه باشد ار بعبادت شبی بروز آری
ز بهر آنکه درو تخم آخرت کاری
که دست هیچ قوی بر ضعیف نگماری
بحزم و بأس فرنگی و مسکت تاتاری
که نام نیک بدست آوری و بگذاری
بکامرانی و در پیش بر سبکباری
بران امیر جهانگیر و بند سالاری
که این مبالغه دانم ز عقل نشماری
که حق گذاری و ناحق کسی نیازاری
... شادی بر روی خلق بگشادی

بهر مقام که پای مبارکت برسد
زمانه را نرسد دست جور و بیدادی
بزرگ پیش خداوند بنده باشد
که بندگان خداوندیش کنند آزادی
بهشت اگرچه پر آسایش است و ناز و نعیم
جز آن متاع نیابی که خود فرستادی
ترا سلامت دنیا و آخرت باشد
که بیخ خیر نشاندی و داد حق دادی
دعای زنده دلانست بلا بگرداند
غم رعیت درویش برده بشادی
خدای عز و جل از تو بنده راضی باد
و زان پدر که تو فرزند پرهنر زادی
ملوک روی زمین بسواد تشریفت
نهاده سر چو قلم بر بیاض بغدادی

ایضاً فی المواعظ و نصیحه

دریغ روز جوانی و عهد برنائی
نشاط کودکی و عیش خویشتن رائی
سر فروتنی انداخت پیری اندر پیش
پس از غرور جوانی و دست بالائی
دریغ بازوی سرپنجگی که بر پیچید
ستیزه دور فلک ساعد توانائی
زهی زمانه ناپایدار عهد شکن
چو دشمنیست که با دوستان نپائی
که عشوه دهد بر هوا هوس نعمت
که همچو طفل ببخشی و باز بربائی
بزار تر گسلی هر چه خوبتر بندی
تباه تر شکنی هر چه خوبتر آرائی
بعمر خویش کسی را ز تو کام برگرفت
که در شکنجه ناکامیش نفرسائی
اگر زیادت قدرست در تغیر نفس
نخواستم که بقدر من اندر افزائی
مدام ملامت دیوانگی و سرمستی
ترا سلامت پیری و پای برجائی
شکوه پیری بگذار و علم و فضل و ادب
کجاست جهل جوانی و عشق برنائی
چو با قضا و اجل بر نمیتوان آمد
تفاوتی نکند گر پری و دانائی
نه آن جلیس انیس از کنار من رفتست
که بعد ازو متصور شود شکیبائی
دریغ خلعت زیبای احسن التقویم
بر آستین تنعم طراز زیبائی
غبار خط معنبر نشسته بر گل روی
چنانکه مشک بباورد بر سمن بسائی
اگر ز باد فنا می‌سپر نبیستی
چو گل بعمر دو روزه غرور ننمائی
زمان رفته نخواهد بگریه باز آمد
نه آب دیده که گر خون دل بپالائی
ندوخت جامه کامی بقد کس گردون
که عاقبت بمصیبت نکرد یکتائی
چو خوان یغما غارت کنند ناگاهی
زمانه مجلس عیش بتان یغمائی
چو تخم خرما فردات پایمال کنند
و گر بسر روی امروز نخل خرمائی
برادران تو بیچاره در ثری رفتند
تو همچنان ز سر کبر بر ثریائی
همیشه باز نباشد در دو لختی چشم
ضرورتست که روزی بگل براندائی
خیال بسته و برباد عمر تکیه زده
به پنجروز که در عیش و در تماشائی
دماغ پخته که من شیر مرد برنایم
برو که با سگ بدنفس هم تو بر نائی
اگر بود دل مؤمن چو موم نرم نهاد
تو موم نیستی ای دل که سنگ خارائی
هر آن زمان که ز تو مردمی برآساید
درست شد بحقیقت که مردم آسائی
و گر بجهل برفتی بعذر باز پس آی
که چاره نیست برون از شکسته پیرائی
سخن دراز مکن سعدیا و کوته کن
چو روزگار به پیرانه سر زرعنائی
و گر عنایت توفیق حق بگیرد دست
بدست سعی تو باد است تا نه پیمائی
ببخشای بار خدایا بفضل و رحمت خویش
که دردمند نوازی و جرم بخشائی
بضاعتی نه سزاوار حضرت آوردم
مگر بعین عنایت قبول فرمائی
ز در که گرمت روی امیدی نیست
کجا رود مگس از کارگاه حلوائی

ایضاً فی المواعظة

دنیا نیرزد آنکه پریشان کنی دلی
زنهار بد مکن که نکردست عاقلی
این پنج روز مهلت ایام آدمی
آزار مردمان نکند جز مغفلی
باری بنظر بخاک عزیزان رفته کن
تا مجمع وجود ببینی مفصلی
آن پنجه کمانکش و انگشت خط نویس
هر بندی اوفتاده بجائی و مفصلی
درویش و پادشه نشنیدم که کرده‌اند
بیرون از این دو لقمه روزی تناولی
زان گنجهای نعمت و خروارهای مال
با خویشتن بگور نبردند خردلی
از مال و جاه و منصب و تخت و بخت
بهتر ز نام نیک نکردند حاصلی
بعد از هزار سال که نوشیروان گذشت
گویند ازو هنوز که بوده است عادلی
ای آنکه خانه بر ره سیلاب میکنی
بر خاک رود خانه نباشد معولی
دل در جهان مبند که با کس وفا نکرد
هرگز نبوده دور زمان بی تبدلی

مرگ از تو دور نیست و گر هست فی المثل
هر روز باز میرسدت پیش منزلی

دنیا مثال بحر عمیقست پر نهنگ
آسوده عارفان که گرفتند ساحلی

یعنی خلاف رای خداوند حکمتست
امروز چاره کردن و فردا التحولی

بعد از خدای هرچه تصور کنی بعقل
تا چارش آخریست همیدون که اولی

تیر از کمان چو رفت نیاید بشست باز
پس واجبست در همه کاری تاملی

وقتی بلطف گوی که سالار قوم را
با گفتگوی خلق بباید تحملی

مرد آدمی نباشد اگر دل نسوزدش
باری که بیند خری افتاده در گلی

فی کاروان برفت تو خواهی مقیم ماند
ترتیب کرده اند ترا نیز محملی

حق گوی را زبان ملامت بود دراز
حق نیست آنچه گفتم اگر هست گو بلی

خاص از برای وسوسهٔ دیو نفس را
شاید گر این سخن بنویسی هیکلی

این فکر بکر من که بحسنش نظیر نیست
مردم مخوان اگر دهمش جز بمقبلی

تو عین اعظم آنکه بتدبیر عقل و رای
اندر بسیط دهر ندارد مقابلی

منت پذیر او نه منم در زمین پارس
در حق کیست آنکه ندارد تفضلی

نفست همیشه پیرو فرمان شرع باد
تا بر سرش ز عقل بداری موکلی

بنیاد خاک بر سر آبست از این سبب
بیرون نباشد از خللی یا ز زلزلی

دانا چه گفت گفت که عزلت ضرورتست
من خود باختیار نشینم بمعزلی

آنکه که سر ببالش گورم نهند باز
از من چه بالشی که بماند ز مخملی

خواهی که رستگار شوی راستکار باش
تا عیبجوی را نرسد بر تو مدخلی

باید که قهر و لطف بود پادشاه را
ورنی میسرش نشود حل مشکلی

وقتی بقهر گوی که صد کوزه نبات
گه گه چنان بکار نیاید که حنظلی

هرگز به پنجروزه حیات گذشتنی
خرم کسی شود مگر از موت غافلی

گر من سخن درشت نگویم تو نشنوی
بی جهد از آینه نبرد زنگ صیقلی

تو راست باش تا دگران راستی کنند
دانی که بی سطاره نرفتست جدولی

تا هرچه گفت باشمت از خیر در حضور
بعد از تو شرمسار نباشم بمحفلی

وان کیست در زمانه که دادار آسمان
داده است مرد را همه حسن و شمایلی

من خود چگونه دم زنم از عقل و طبع خویش
کس پیش آفتاب نکرده‌ست مشعلی

عمرت دراز باد نگویم هزار سال
زیرا که اهل دل نپسندند باطلی

تا بلبلان بنالد درآیند بامداد
هرگه که سر برآورد از بوستان گلی

همواره بوستان امیدت شکفته باد
سعدی دعای خیر تو گویان چو بلبلی

وله ایضاً

اگر این خیال محقق شدی به بیداری
که روی عزم همایون از این طرف داری

ندیده دشمن بدطالعم هر آنچه بخواست
که دوست بر سر لطف آمده‌ست و دلداری

اگر مرا هنری نیست یا خطایی هست
تو از مکارم اخلاق خویش یاد داری

مرا که شکر و ثنای تو گفته‌ام همه عمر
مگر خدای نگیرد براست گفتاری

چو همسرش نه علیم نه ناقصی نه بهم
خلیفه زاده تحمل چرا کند خواری

سر آبروی نخواهم برای نان از آن
که پیش طایفه مرگ به که بیماری

ترا که همت و اخلاق و فر و بخت اینست
بهر چه سعی کنی دولت دهد یاری

خدای را که تواند گزارد شکر و سپاس
یکی منم که بشکرش کنم شکر باری

تو یاد هر که کنی در جهان بزرگ شود
مگر که دیگرش از چشم خویش بگذاری

جماعت شعرا این دروغ بیرون را
اگر بروز قیامت بود گرفتاری

تو روی دختر دلبند طبع من بگشای
که خانگیش برآورده‌ام نه بازاری

بهر درم سر همت فرو نمی آید
به لسنه هم در دکان نبی خریداری

خدای هر دو جهانت جزای خیر دهاد
که هر چه داد بضعاف نه سزاواری

همین سعادت و توفیق بر مزیدت باد
که حق گذاری و ناحق کسی نیازاری

من نوادر نکات طبعه فی المرثی

دل شکسته که مرهم نهند دیگر بارش
یتیم خسته که از پای برکنند خارش

خدنگ درد فراق اندرون سینهٔ خلق
چنان بخست که در جان نشست سوفارش

دهان مرده بمعنی سخن همی گوید
اگر چه نیست بصورت زبان گفتارش

چو مرغ کشته تمام سر بریده میگردد
چنانکه خون به سر میرود ز خارش

که زینهار بدنیا و مال غره مباش
بخواهدت بضرورت گذاشت یکبارش

چو شد پاکیزه [illegible] بن خسرو را
که بر سر کاه و بر زیور غبارند

نشاید پاره کردن زیور و روی
که مردم تحت امر کردگارند

ولیکن با چنین تیغ جگرسوز
نشاید داد فریاد [illegible]ند

همی باید که مهجوران بگریند
روا باشد که مظلومان بزارند

نمیدانم حدیث نامه چون است
همی بینم که عنوانش بخون است

بند سوم

برفت آن گلبن خرم ببادی
دریغی ماند و فریادی و دادی

زمانی چشم عبرت بین گشادی
گرش سیلاب خون باز ایستادی

[illegible] نشاید گفت دوران زمان را
نخواهد پرورید این سفله زادی

نیارد گردش گیتی دگربار
چنان صاحبدلی فرخ نژادی

خردمندان شیرین سخن گفتند
[illegible] مادر نزادی

نبودی دیده کانرا تا ندیدی
چنین آتش که در عالم فتادی

نکوخواهان تصور کرده بودند
که [illegible]

تن گردنکشش را وقت آن بود
که تاج خسروی بر سر نهادی

چو روز آمد درخت نامبردار
که بستان را بهاره میوه دادی

مگر چشم بدان اندر کمین بود
ببرد از بوستانش تندبادی

نمیدانم حدیث نامه چون است
همی بینم که عنوانش بخون است

بند چهارم

پس از مرگ جوانان گل مماناد
پس از گل در چمن بلبل مخواناد

کس اندر زندگانی قیمت دوست
نداند کس چنین قیمت مداناد

بحسرت در زمین رفت آن گل خوب
صبا بر [illegible] گل دماناد

بتلخی رفت از دنیای شیرین
زلال کام در حلقش چکاناد

سر آمد روزگار سعد بوبکر
خداوندش برحمت در رساناد

جزای تشنه مردن در غریبی
شراب از دست پیغمبر ستاناد

در آن عالم خدای عالم غیب
[illegible] رحمتش [illegible] فشاناد

هر آن کس دل نمیسوزد بدین درد
خدایش هم بر آن آتش نشاناد

درین گیتی مظفر شاه عادل
محمد نام [illegible] مباناد

سعادت پرتو نیکان دهادش
بخوی صالحانش پروراناد

روان سعد با جان بوبکر
[illegible] رحمت گستراناد

بکام دوستان و بخت فیروز
بسی دوران دیگر بگذراناد

نمیدانم حدیث نامه چون است
همی بینم که عنوانش بخون است

مرثیهٔ امیر سیف الدین رحمه الله

[illegible] جان برفت
وز [illegible] جهان دریغ از جهان برفت

شاید که چشم چشمه بگرید بهای های
بر بوستان که سرو بلند از میان برفت

[illegible] درخت بلند ناز
نامه بحسرت از نظر باغبان برفت

گیتی بر او چو خون سیاوش گر گرید
خون سیاوشان ز دو چشمش روان برفت

[illegible]
هرگز چنان نبود که [illegible]مان برفت

تا آتش است خرمن کسری چنین نسوخت
زنهار از آتشی که بچرخش دخان برفت

باران غم بر در و دیوار کس [illegible]
بر بام ما که گریه خون ناودان برفت

تلخ است شربت غم هجران و تلخ‌تر
بر سرو قامتی که بحسرت جوان برفت

[illegible] برفت خون [illegible]
[illegible] چشمه رود در [illegible] برفت

[illegible] بغم دل خونین بسایه
کان سرو نو برآمده از بوستان برفت

[illegible]
تن خود چه [illegible] بود که با استخوان برفت

[illegible] زلفش بکند دردمند را
کز دل نشان نرفت که آن دلنشان برفت

[illegible] قوم [illegible] بیشتر چشم
برق جهنده چون برود آنچنان برفت

لیکن بمرهم اجل را علاج نیست
بسیار ازین ورق که بباد خزان برفت

[illegible] کاروان آخر [illegible] عمر
[illegible] بود پیشتر از کاروان برفت

اقبال خاندان شریف برادران
جاوید باد گر یکی از خاندان برفت

ای نفس پاک منزل پاکت خجسته باد
تنها نه بر تو جور جفای زمان برفت

دانند عاقلان بحقیقت که مرغ روح
وقتی خلاص یافت کزین آشیان برفت

زنهار ازین شبانگه تاریک بامداد
گر تو خبر نیامد و از ما فغان برفت
زخمی زبان نبود که مرهم توان نهاد
داروی دل چه فایده دلبر که جان برفت
شرح غمت تمام نگفتیم بجهان
از صد یکیست کز غم دل بر زبان برفت
سعدی همیشه بار فراق احتمال داشت
این نوبتش ز دست تحمل عنان برفت
حکم خدای بود قرانی که از سپهر
بر دست و تیغ خسرو صاحبقران برفت
عمرش دراز باد که بر قتل بی گناه
وقتی دریغ گفت که تیر از کمان برفت

فی وداع رمضان

برگ تحویل میکند رمضان
بار تودیع بر دل اخوان
یار نادیده سیر زود برفت
دیر ننشست نازنین مهمان
حاضر الحب صحبة الاحباب
فارق الخل عشرة الخلان
ماه فرخنده روی در پیچید
وعلیک السلام یا رمضان
الوداع ای زمان طاعت و خیر
محفل ذکر و مجلس قرآن
مهر فرمان یزدی بر لب
نفس در بند و دیو در زندان
تا دگر روزه در جهان آید
پس بگردد بگونه گونه جهان
بلبلی زار زار مینالید
در فراق بهار وقت خزان
گفتمش انده مبر که باز آید
روز نوروز و لاله و ریحان
گفت ترسم بقا وفا نکند
ور نه هر سال گل دهد بستان
روزه بسیار و عید خواهد بود
تیر و ماه و بهار و تابستان
تا که در منزل حیات بود
سال دیگر که در غریبستان
خاک چندان از آدمی بخورد
که شود خاک و آدمی یکسان
هر دم از روزگار ما جزویست
که گذر میکند چو برق یمان
کوه اگر جزو جزو برگیرند
متلاشی شود بدور زمان
تا قیامت که دیگر آب حیات
باز گردد بجوی رفته روان
یارب آندم که دم فرو ماند
ملک الموت واقف و شیطان
کار جان پیش اهل دل سهل است
تو نگهدار جوهر ایمان

فی مرثیة المعتصم

آسمان را حق بود گر خون بگرید بر زمین
بر زوال ملک مستعصم امیرالمؤمنین
ای محمد گر قیامت می برآری سر ز خاک
سر برآور وین قیامت در میان خلق بین
نازنینان حرم را موج خون بیدریغ
ز آستان بگذشت و ما را خون دل از آستین
زینهار از دور گیتی و انقلاب روزگار
در خیال کس نگشتی کانچنان گردد چنین
دیده بردار ای که دیدی شوکت بیت الحرام
قیصران روم سر بر خاک و خاقان بر زمین
خون فرزندان عم مصطفی شد ریخته
هم بر آن خاکی که سلطانان نهادندی جبین
وه که گر بر خون آن پاکان فرود آید مگس
تا قیامت تلخ گردد در دهانش انگبین
بعد ازین آسایش از دنیا نباید چشم داشت
قیر در انگشتری ماند چو برخیزد نگین
دجله خونابست ازین پس گر نهد سر در نشیب
خاک نخلستان بطحا را کند با خون عجین
روی دریا درهم آمد زین حدیث هولناک
میتوان دانست بر رویش ز موج افتاده چین
گریه بیهوده است و بیحاصل بود شستن بآب
آدمی را حسرت از دل وین داغ از سر جبین
نوحه لایق نیست بر خاک شهیدان زانکه هست
کمترین دولت مر ایشان را بود خلد برین
لیکن از روی مسلمانی و راه مرحمت
مهربان را دل بسوزد بر فراق نازنین
باش تا فردا که بینی روز داد و رستخیز
کز لحد با روی خون آلوده برخیزد دفین
در زمین خاک قدسشان توتیای چشم بود
رنجبر خونشان گلگونه رخسار عین
قالب مجروح اگر در خاک و خون غلطیده بود
روح پاک اندر جوار لطف رب العالمین
تکیه بر دنیا نشاید کرد و دل بر وی نهاد
کاسمان گاهی بمهرست ای برادر گه بکین
چرخ گردان با زمین گوئی دو سنگ آسیاست
درمیان هر دو روز و شب دل آدم بحین
زور بازوی شجاعت برنیاید با اجل
چون قضا آید نماند قوت رای رزین
تیغ هندی برنیاید روز هیجا از نیام
شیر مردی را که باشد مرگ پنهان در کمین
تجربت بی فایده است آنجا که برگردید بخت
حمله آوردن چه سود آنرا که برگردید دین
گر کسانند از پی مردار دنیا جنگجوی
ای برادر گر خردمندی چو سیمرغان نشین
ملک و دنیا را چه قیمت حاجت بست از خدا
کو نگهدارد بما بر ملک ایمان و یقین
یارب این رکن مسلمانان بیاباد دار
در پناه شاه عادل پیشوای ملک و دین

انکه نقش سببست داد و صافش کریمن
کای هزاران آفرین بر جانت از جان آفرین

مصلحت بود اختیار رای روشن بین او
روزگارت با سعادت باد و سعدی همنشین

ملمعات

لا تحلوا قتل من القی السلم
یا غریب الحسن رفقا للغریب
ما لذاک الکف مخضوبا بدم
قد ملکت القلب ملکا دائما
لا ابالی ان دعانی او شتم
یا قضیب البان ما هذا الوقوف
ما حسبت الان الا قد هجم
خلیانی نحو منظوری اقف
لا تخونونی فعهدی ما انصرم
بذل روحی فبات اخر هین
لم ازل عبدا وحالی نعم
شغفة العذال عنکم لم تفد
لا تلوموني بجرحی ما التیم
ان ترد محو البرایا فانکشف
کلما اسست بنیانا هدم
انت فی قلبی لم تعلم به

ایضا له

وو افقنی اذا شوشت حالی
بگوشت گر رسانم ناله زار
وما لی النوم اصلا فی اللیالی
دمی غمخواریی صاحبدلان کن
سل السهران عن طول اللیالی
ندارم چون تو در عالم دگر دوست
وما لی حیلة غیر احتمالی
که کوته باد چون دستم از دوست
فما قلب المعانی عنک سالی
بچشمانت که گرچه دوری از چشم
ترى فی البحر اصداف اللالی
مرکب در وجود من چو جانی
ان استهلت دمعا کاللآلی
جهانی تشنگان را دیده در دست
ولکن لم یدم لی ما احتیالی
چه دستان با تو در گیرد چو روباه
سل الحب ان عنی ما جرالی
نمایندت بهم خلقی بانگشت
ولو انهم هجرتم من وصالی
دلت سخت است و پیمان اندکی سست
وقل لی ما العذال و ما لی
مرا با روزگار خویش بگذار
وطرفی ما ترى عقد اللآلی
نگویم قامتت زیباست یا چشم

خسرو صاحبقران غوث زمان بوبکر
لاجرم در بحر بزش داعیان دولتشند
وقتها کاهی برآسودی تنم
اسقیانی ودعانی افتضح
ما بمسکینی صلاح اندختیم
گر بکردستی بخنجر تیز
گر بخوانی ور برانی بنده ام
عمرها پرهیز میکردم ز عشق
در ازل بوده ست ما را دوستی
بنده ام تا زنده ام بی زینهار
گر بنالم وقتی از درد قدیم
عقل و صبر از من چه میخواهی که عشق
سعدیا جان صرف کن در راه دوست
ترحم ذلتی یا ذا المعالی
فبا ذا النوم قیل النوم راحة
الا یا ناعس الطرف بن سکرا
لقد کلفت ما لم اقو حملا
الا یا سائلا عنی توقف
الم تنظر الی جفنی و دمعی
سمعت الناس یستقون عینا
ولی فیک الارادة فوق وصف
اجرب عبنای من ذکر السلام
حفاظی لم ازل ما دمت حیا
اذا کان افتضاحی فیک حلوا
ترانی ناظما فی الوجد بیتا

زیر دستان از سخن گفتن نشاید بعد ازین
رایت منصور بخت یار و اقبال قرین
قال مولائی بطرفی لا تنم
عشق و مستوری نیاید نیز هم
خون درویشان مریز ای محتشم
خواهی اکنون عدل کن خواهی ستم
گر خلاف سرو میخواهی بچم
تا چو شمع از سر بسوزم تا قدم
خود چه باشد در کف حاتم درم
گر ازل بر من کشیدند این رقم
تا وجود خلق ریزی در عدم
گر نصیحت کس نمی بیند الم
ان غایات الامانی تغتنم
ز سوز ناله زارم بنالی
که برخوردار باشی از صاحب جمالی
اگرچه دوستی دشمن فعالی
زبان دشمنان از بد سگالی
دل از یاد تو یکدم نیست خالی
مصور در دماغم چون خیالی
چنین پاکیزه پندارم زلالی
که از مردم گریزان چون غزالی
چو بینند آن دو ابروی هلالی
دگر در هر چه گویم بر کمالی
نگیرد سرزنش در لاابالی
همه لطفی و سرتا پا جمالی

وان

وان کنتم ممتنم طول مکثی | حوالیکم فقد خان ارتحالی | چو سعدی خاک شد سودی ندارد | اگر خود خاک وی در دیده مالی

ان هو النفس بعد العقال

ایضا له

لا یتعدی و یبقی لا یزال

خاک من و تست که باد شمال | میبرد کس سوی یمین و شمال | ما لک فی الخیمة مستلقیا | وانتهض القوم وشدوا الرحال

عمر بافسوس برفت آنچه رفت | دیگرش از دست مده بر محال | قد وعر المسلک یا ذا الفتی | افلح من هیّأ زاد المآل

بس که در آغوش لحد بگذرد | بر من و تو روز و شب و ماه و سال | لا تک تغتر بمعمورة | یعقبها الهدم او الانتقال

گر بمثل جام جم است آدمی | بشکندش سنگ اجل چون سفال | لو کشف التربة عن بابهم | لم تر الا کدقیق الهلال

بسکه درین خاک ممزق شدند | پیکر خوبان بدیع الجمال | واندرس الرسم بطول الزمان | وانتخر العظم بطول اللیال

ای که درونت بگنه تیره شد | ترسمت آیینه نگیرد صقال | ما لک تعصی و منادی القبول | من قبل الحق ینادی تعال

زنده دلا مرده ندانی که کیست | آنکه ندارد بخدا اشتغال | عز کریم احد لا یزول | جل قدیم صمد لا یزال

پادشهان بر در تعظیم او | دست برآورده بحکم سؤال | کم جزر فی بلد بلقع | من علیها بسحاب ثقال

یار خدائی که درون صدف | دُر کند از قطرهٔ آب زلال | ان نطق العارف فی وصفه | یعجز عن شأن عدیم المثال

کار مگس نیست درین ره پرید | بلکه بسوزد پر عنقا و بال | کم فطن بادر مستفهما | عاد وقد کلّ لسان المقال

فهم بسی رفت ندیدش طریق | وهم بسی گشت نماندش مجال | لو دنت الفکرة من حجبه | لاحترقت من سبحات الجلال

بر دل عشاق جمالش خوش است | تلخی هجران بامید وصال | اصبح من غایة الشافه | یحترم العبد و یعطی السؤال

بنده دگر بر که کند اعتماد | گر نکند بر کرم ذو الجلال | ان مقالی حکم تعتبر | موعظة تسمع صم الجبال

هر که بگفتار نصیحت کنان | گوش ندارد بخورد گوشمال | بادیة المحشر واد عمیق | تمتحن النفس و تمضی المحال

گر قدمت هست چو مردان برو | ور عملت نیست چو سعدی بنال | رب اعنّی واقل عثرتی | انت رجائی و علیک اتکال

قد ثابت آن پریرخ یا ملایکت یا بشر

وله ایضا

قامتست آن یا قیامت یا الف یا نیشکر

هد صبری ما تولی رد عقلی ما اتی | ضاد قلبی ما تمشی زاد وجدی ما عبر | گلبنست آن یا تن نازک تنان یا حریر | آهنست آن یا دل نامهربانش یا حجر

بهت فی المطلوب عندی کیف یحکی ما انی | حرت فی المأمول نحوی ما تیقن ان حجر | باغ فردوس است گلبرگش بخوانم یا ثمر | جان شیرین است خورشیدش بگویم یا قمر

قل لمن یبغی فراراً منه هل لی سلوة | ام علی التعذیب انّی ابتغی این المفر | برفراز سرو سیمینش چو بخرامد بناز | چشم شور انگیز من با انجم بینی بر سحر

یکره المحبوب وصلی اشتهی عمی التهی | رسم المنظور مثلی ارتضی فیها ام | کاج اندک مایه نرمی در خطابش دیدمی | ور مرا مشفقش بسنجی گشت سهل است انتقدر

قیل لی فی الحب اخطار و تحصیل المنی | دولة لم اتق لو ان روحی فی الخطر | گوشه گیر ای یار یا جان در میان آور که عشق | تیر باران است یا تسلیم باید یا حذر

فالتبا فی غصة ما ذاق الا من صبا | والتذا فی فرصة ما نال الا من صبر | دختران طبع یعنی سخن با این جمال | آبروئی نیست پیش حسن آن زیبا پسر

لحظات الفتان یغوی و هلاکی اودع | عطفت المیاس یسعی فی بلائی لا بلد | آخر ای سرو روان بر ما گذر کن یکزمان | آخر ای آرام جان بر ما نگه کن یکنظر

یا رخیم الجسم لولا انت شخصی ماثل
بعض خلانی اتانی سائلا عن قصتی
مدار سد که برآرم هزار ناله چو بلبل
خبر برید به بلبل که عهد بشکند گل
اگرچه مالک رقی و پادشاه بحقی
توان بکند نداری که من خلاص بیابم
وفای اهل مودت بپیش اهل ارادت
مرا که چشم ارادت بعهد و موی تو باشد
تو خود تأمل سعدی نمیکنی که ببینی
عمرم باخر آمد عشقم هنوز باقی
می رود سند مفتون بر خط و خال موزون
بعد از عراق جائی خوشتر ندیدم هوای
از سرو و مه چگونی ای مجمع نکوئی
چند از حدیث ایشان خیزید الحوانان
تا در میان کاری بیگانه نیاری
سل المصانع رکبا تهیم فی الفلوات
اگرچه دور بماندم امید بر نگرفتم
شبان تیره امیدم بصبح روی تو باشد
نیخروزه عمر است عشق روی تو ما را
الا فاسلک ارجوا واسعیت وادنوا
زرق نامه سعدی عجب که در تو نگیرد
انبهه قد السحر بانذا المنام
ز می از می در قدح کن پیش از آنکه
ساعتی چون گل بصحرا بر گذر
در دماغ می پرستان باز کش

یا کاهل الطرف لولا انت فی عینی ماهنا
فلئن لا تسال صفار الوجه عن خبری
دوستی را گفتم اینک عمر شد گفت عجب
گفت سعدی صبر کن یا سیم و زر ده یا گریز

وله ایضاً

تو تیر اگر بتوانی به بند بار تحمل
همت حلال نباشد زخون بنده تغافل
اسیر ماندم و درمان تحمل است و توکل
نه چون تقابلی تمثای توست او عشقبازی تمثیل
دلیل صدق نباشد نظر بلا و ستمل
اما اخالص ودی لم ازل انا ت جملی
فمن یبلغ عنی الی المعذب قلبی
لا و ضحی بشر و لو یقتلنی سری
تمیل بین یدینا و لا تمیل الینا
فذاک شعرت مسلک اذا اتخذت عمرا

وله ایضاً

ور می چنان نه مستم کز عشق روی ساقی
قدر وصالش اکنون دانی که در فراقی
مطرب بزن نوائی زان پرده عراقی
تو ماه مشکبوئی تو سرو سیم ساقی
تا در هوای جانان بازیم عمر باقی
یا غایة الامانی قلبی لدیک فانی
جاء الکفاة لما زم الجمال زمانا
خان الزمان عهدی حتی بلیت وحدی
ان مت فی هواها دعنی امت فداها
یا سعد کیف سرنا فی بلدة هجرنا

وله ایضاً

تو قدر آب چه دانی که در کنار فراتی
مضی الزمان و قلبی یقول انک آتی
لقد تفتش عین الحیوة فی الظلمات
بجذر رائحة الورد این من ثمراتی
که هم کمند بلائی و هم کلید نجاتی
شبم بروی تو روز است و دیده ام بتو روشن
من آدمی بجمالت ندیدم و نشنیدم
فکم تمر عیشی و انت حامل شهد
وصف کل ملیح کما یحب و یرضی
زچشم دوست فتادم بکامه ازدشمن

وله ایضاً

نوبت عشرت بزن پیش آر جام
در خروش به خروس صبح بام
مگر مان چون سرو در بستان خرام
آتش سود آب چشم جام
تا سوار عقل بردارد ز می
زآهنین چنگال شاهین غمت
تا شود بر گل نکوروئی وبال
یا رب از فردوس کی رفت این نسیم

طره سیه داریم گر بی دل اداری چون کنی بی نسیم
عشق را با مال یا بیا صبوری بیفسر
گر احتمال ندارم ز دوستان و رقیبان فی تقل
فکیف ینقض عهدی و نیم هجری قل
اذا جرحت فؤادی بسیف لحظک فاقتل
اذا الاحبة ترضی دع اللوائم تعذل
لقد شددت علینا الام تعقد فاحلل
وحشو خدک ورد و طیب فیک قرنفل
گر صبح بارندیدت که سیر شد ز تامل
شخصی کما ترانی من غایة اشتیاقی
واللیل مد لهما والدمع فی المآقی
ردی علی ودی لله ما وفاقی
یا عاذلی نهاها ذرنی و ما الاقی
من بعد ما شهدنا والایدی لعناقی
در باز هر چه داری گر مرد اتفاقی
وان هجرت سواء عشیتی و غداتی
اگر گلی بحقیقت عجین آب حیاتی
جواب تلخ بدیعست ازان دهان نباتی
محامد تو چه گویم که ماوراء صفاتی
احبتی هجرونی کما تشاء عداتی
وان شکوت الی الطیر نحن فی الوکناتی
طبع شور انگیز را دستار کام
طوق بر گردن نهادم چون حمام
تا شود بر سمر و رعنائی حرام
یا رب از جنت که آورد این پیام

طوطیان

شکری ده زبان لب یاقوت فام … از بلبل مستی خوش سراست

وله ایضاً

ان اصبح ما تری انّی علی عهد و میثاقی … نگویم نسبتی دارم بنزدیکان درگاهت
مریض العشق لا یبرئ و لا یشکو الی الراقی … نشان عاشق آن باشد که شب بار چو پروانه
اما انت الذی تسقی فیبین السم تریاقی … قدح چون دور ما باشد بهشیاران مجلس ده
انا المجنون لا اعبأ باحراقی و اغراقی … مگر شمس فلک باشد بدین فرخنده دیداری
و فی شیراز طبی صادنی من حسن احداقی … نه حسنش آخری دارد نه سعدی را سخن پایان

وله ایضاً

تواضعوا صحف الدهر الی ورّاق … آرزوی دل خلقی تو بشیرین سخنی
کیف یخلو من البین لدی العشّاق … من همان عاشقم ار زانکه تو آن دوست نه ای
چکنم قصه این غصه کنم در باقی … بدو چشم تو که گر میتو برندم به بهشت

وله ایضاً

راع عینی من بکاء راح روحی یا حبیب … تشنه روی توام آب حیاتم کی دهی
انت عینی انت روحی انت قلبی یا حبیب … گرچه نقصان یافت جسمم در فراق روی تو
طول لیلی هجر تونی مثل عود لیّن یا حبیب … دوستان گویند کز عشقش برون بر سر

وله ایضاً

ندانمت چه مکافات این گنه یابی … تصدّ عنّی بالجور والنوی لیکن
تو از غرور جوانی هنوز در خوابی … الی العداة وصلتم واصبحون هم
تراچه شد که خود اندر کمین اصحابی … احبّتی امرهنی بمنزلة ذکراه
همین گواهی بر من دهد که کذابی … مرا تو بر سر آتش نشانده عجب آنکه

المثلثات

حکیمان پند درویشان پذیرند … کش اتحه دار افت خاطر مریزد
من استکثرت فانکسر بدیه … چه نیکو گفت در پای شتر مور
که دانش بینی و نیل مزن خویش … دع استنقاص من طال احتراصه

طوطیان جان سعدی را بلطف
بپایان آمدین دفتر حکایت همچنان باقی
کتابٌ لفّ عنّی حبیباً معرضاً منّی
اخلاّئی احبّائی ذرونی جنّة اتّقی
تمّ املائی واسقنی کاساً ودع ما فیه مسموماً
سمح قتلی الشانی و ما یدریه ما شانی
لقیت السدّ فی الغایات آخذنی حبیلاً
بقلم راست نیاید صفت مشتاقی
نشود دفتر درد دل مهجور تمام
بی عزیزان چه تمتع بود از عمر عزیز
حیث لا یخلف منظور حبیبی ارجی
سعدی از دست غمت چاک زده دامن عمر
بسکه گریم در فراق روی خوبت یا حبیب
در دو عالم کس ندارم چون تو یار غمگسار
عشق تو در جان من چون آتش اندر مجمر است
سعدی اندر آرزوی یار خود دیوانه شد
تو خون خلق بریزی و روی برتابی
چو عندلیب چه فریادها همی دارم
نه هر که صاحب حسن است جور پیشه کند
غمت چگونه بپوشم که دیده بر رویست
من از تو سیر نگردم که صاحب استسقا
خلیلی الهدی انجی واصلح
نصیحت نیکبختان گوش گیرند
من استضعفت لا تغلظ علیه
که منعم به مبر کول ایج درویش

ساقنی ساقنی یا غلام
بصد دفتر نشاید گفت وصف الحال مشتاقی
که خود را بر تو می بندم بسالوسی و زراقی
ترا گر خواب میگیرد نه صاحب درد مشتاقی
مرا بگذار تا گریان بمانم چشم بر ساقی
مگر نفس ملک باشد بدین پاکیزه اخلاقی
بمیرد تشنه مستسقی و دریا همچنان باقی
سادنی احترق القلب من الاشواق
اثر رحمت حقی تو به نیک اخلاقی
انی هواک اسلم وعلی میثاقی
که نه میل سوی آن و نظر بر ساقی
مشتری زین نکند صابری و مشتاقی
سقنی من کاس حب ذاق وصلک یا حبیب
زاد جدّی فی هواک لیس یغفر یا حبیب
ما لقلبی کئیب من هوی سالک یا حبیب
و جهانی فی ما لی من عبیر له یا حبیب
الیک قلبی یا غایة المنی صابی
و فی وداد کم قد هجرت اصحابی
لقد اطعت و لکن حسنه ابی
منم بر آتش و از حال من تو در خوابی
نه ممکن است که هرگز رسد بسیرابی
ولکن من هداه الله افلح
که سعی عاقلی ده بار بهتر
گرامی فربه مکن خر لاغران زور
نفوس الدهر لهو بعرج سهامه

بجراحت بند باش ز سیستانی
تادّب تستقم لا تطف تندم
نکن تغییر وفق خواند استه بهشت
منم کافتاد کان زاید بگفتم
متی یرزت الفتی الی آجالک
عزیزی گفت بنش پیر دم مش پیش
اگر گوینده آن قدر و محل بین
تکلفت الشوی والنقل بعده
خوش نا ناید زحسو نیست
فقیر از جیران بر در دعا خوان
بعا المال لو جئت قدمت
توانگر بیضه زهنجار و رسته
کسی از زرع دنیا خوشه برداشت
بهاء الوجه مع خبث النفوس
گر زاهد نادنی کنه اش میکوش
مرو با شنده پوشان شام و شبگیر
وجدنا اصباح واکفف عن ملاذه
اگر حسان کنه با هر وی اصولی
سخن سهل است بر طرف بان گفت
خفی الشر لا توذع من جلیلک
تو از دشمن بپرسی غافل از دوست
چه خوش گفت آن پسر با یار غماز
ان استحسن هذا القول بعدی
اگر خبث بوت از شمعن گست نفث
از آن فرزند خویش آید پسندم

ترا تیر از عندانه چه دانی
تواضع ترتفع لا تعل تندم
بسم دی که سواره ماند و پیداست
که ترسیدم که روزی خیز بفتیم
فلا تکثر حبیبک لا یملّک
که صحبت هم ملال آرت بشنو ازش
تو پای دوستانی در وحل بین
سل الجوعان کیف الخبز وحده
زنی کالشکر سن گفت بگریست
تو می ستدی که مرغم نیست بجان
وان خلقت بحبوسا مددت
پشیمان کم بخوردم توشه بسته
که چندی خورد و چندی توشه برداشت
کمصباح علی قبر المجوس
اگر خدمت کشی در بهار تو
چه رفتی در بغل نه دست تدبیر
لعل القوم فیهم ذو کرامة
شنه میان هم بحث صاحب قبول
مگر کس کان سخن هر جا توان گفت
عدو منه ان تبنی جمیلات
که غرو دشمن بود ابیست لوست
که درنی بسته آتش میند از
قل اللهم نور قبر سعدی
بگوی رحمت و سعدی کسرای گفت

بیات و بهر دو دن را تیر از شست
که دوران فلک بسیار بوده است
لیعف المهتدی عن سوء من ضل
الکمی دست خدا تو بهر بیت
ز بسیار آمدن عزت بکاهد
تمیز فی فقیر لیته تمی النزاد
وجه ترش و بدی کم ترغ خان نی
بپرس آنرا که چشم از فاقه خون است
اتق یا من تلقی حول منقل
چه اندای کش سرچنج خوردست و تفقت
منه گر عقل داری در سر و هوش
صرفت العمر فی تحصیل مالک
که بپسندت که خوار و غصه مکشیم
بگور کبر ماند زاهد روز
متی عاشرت مخلوق العوارض
چنان نزدم دو سکت چه خود الکاهل
مگو در نفس درویشان هنر نیست
لعمّا قال خیّاط بموصل
عزیز موئیسه و اهر کس مگو راز
مگو با دوست میگویم چه باکست
یقول زاجر لی لا تلاعب
گفت که دانی می کش ای روز جوانی
چه باشد که برحمت پارسائی
مرا کین حسن دارد دختر فکر

بهش این تیر و کمان الکس اگر کشت
که بخشودست و دیگر در ربوده است
ویستهزئ بکم من قایل ذلّ
فغن شنز و هم دان خندانکه بگریت
چو کم بینند خواطر بیش خواهد
ولا تحسد غنیّا قد ذو زاد
تران مسکین خبرسن کش ضمان نی
که قدر نعمتا و داند که چون است
عن الخطاب فی وادٍ عقنقل
که مسکینی و سرما گشت جفت است
اگر مردی ده و بخش و خور و پوش
تفکر یا معمّر فی مهالک
که گردم کرد و بخورم یا بخشم
درون مردار و بیرون مشک و کافور
اذا قالوا لک اکفر لا تعارض
که پاکش خورد و دیگ تی چو کاند
اگر مردیست ایشان هم بد نیست
لما یجوز له قد ذو فضائل
که جمعی میبری خسته هدا انداز
که گر دشمن شود بیم هلاک است
اذا لم تحتمل بسط الملاعب
مرم کس گفت قلامشی نتوان اشفت
کند در حق درویشان دعائی
کجا عشق آورم بر دختر مکر
که در فرزند کس دل می نه بندم

ترجیعات

ای زلف تو هر خمی کمندی
مخرام بدین صفت مبادا
دیوانهٔ عشقت ای پری روی
ای سرو بقامتش چه مانی
ای کاش ز در در آمدی دوست
یارب چه شدی اگر برحمت
بیچند بخیره عمر بگذشت
آوخ که چو روزگار برگشت
برگشتن یار ضروری بود
غم نیز چه بودی ار برفتی
عذرش بنه ار بزیر سنگی
زین بحر عمیق جان بدر برد
بنشینم و صبر پیش گیرم
در پای تو هر که سر نینداخت
نفزود غم تو روشنائی
بارت بکشم که مرد معنی
روزی گفتم کسی چو من جان
با آنکه همه نظر در اویم
بنشینم و صبر پیش گیرم
هر دل که بعاشقی زبون نیست
کوته نظری بجهل کم گفت
عاقل داند که نالهٔ زار
صبر از کف من بپاره سازم
دانی بچه ماند آب چشمم
چون هر خمی روی یار کردم

ترجیعات

کز چشم بدت رسد گزندی
عاقل نشود به هیچ پندی
زیباست ولی نه هر بلندی
تا دیدهٔ دشمنان بکندی
باری سوی ما نظر فکندی
من بعد بر آن سرم که چندی

یا چهره بپوشش یا بسوزان
تلخ است دهان عیشم از صبر
کریم بامید و دشمنانم
ای آینه ایمنی که ناگاه
یکروز بخوان حدیث سعدی
بنشینم و صبر پیش گیرم

وله ایضا

وان شوخ باختیار برگشت
آن روز که غمگسار برگشت
سر کوفته چو مار برگشت
نتوانم ازین دیار برگشت

پرورده بدم بروزگارش
رحمت کن اگر شکسته‌ئی را
من ساکن خاک کوی عشقم
بیچارگی است چارهٔ عشق

وله ایضا

از روی تو پرده بر نینداخت
آن را که چو شمع سر نینداخت
در باخت سر و سپر نینداخت
از بهر تو در خطر نینداخت
روزی سوی ما نظر نینداخت

در تو نرسید و پی غلط کرد
کس با رخ تو نباخت عشقی
جان داد و درون بخلق ننمود
گفتا نه که تیر چشم مستم
نومید نیم که چشم لطفی

وله ایضا

دست خوش روزگار دون نیست
غوغا مکن آخرت جنون نیست
از سوزش سینه برون نیست
کارام دل از یکی فزون نیست
سیماب که یکدمش سکون نیست
گفتم مگرش وفاست چون نیست

جز دین شوخ عاشقان را
گفتم ز تو کی برآید این دود
تسلیم قضا شوم کزین قید
گر بکشد و گر معاف دارد
در دهر وفا نبود هرگز
بنشینم و صبر پیش گیرم

چشمت بکرشمه چشم بندی
بر روی چو آتشت سپندی
ای تنگ شکر بیار قندی
بر گریه زنند ریشخندی
در تو رسد آه دردمندی
باشد که بگیرد از تو پندی
دنبالهٔ کار خویش گیرم
از من دل و صبر یار برگشت
او نیز چو روزگار برگشت
صبر از دل بیقرار برگشت
آنکس که هم از کنار برگشت
دانی چکنم چو یار برگشت
دنبالهٔ کار خویش گیرم
آن مرغ که بال و پر نینداخت
تا جان چو پیاده در نینداخت
خون خورد و سخن بدر نینداخت
صید از تو ضعیفتر نینداخت
بر من فکند و گر نینداخت
دنبالهٔ کار خویش گیرم
بر چهره روان سرشک خون نیست
گر آتش غم در اندرون نیست
کس را بخلاص رهنمون نیست
در قبضهٔ او چو من زبون نیست
یا بود و بخت ما کنون نیست
دنبالهٔ کار خویش گیرم

دردا که بلب رسید جانم
وله ایضا
آوخ که ز دست شد عنانم

کس دید چو من ضعیف هرگز
کز هستی خویش در گمانم
پروانه ام اوفتان و خیزان
یکبار بسوز و وارهانم

گر لطف کنی بجای اینم
ور جور کنی سزای آنم
جز نقش تو نیست در ضمیرم
جز نام تو نیست در زبانم

گر تلخ کنی بدوریم عیش
یادت چو شکر بود دهانم
اسرار تو پیش کس نگویم
اوصاف تو نزد کس نخوانم

با درد تو یاوری ندارم
وز جور تو مخلصی ندانم
عاقل بجهد ز پیش شمشیر
من کشته سر بر آستانم

چون در تو نمیتوان رسیدن
به زان نبود که تا توانم
بنشینم و صبر پیش گیرم
دنباله کار خویش گیرم

آن برگ گل است یا بناگوش
وله ایضا
یا سبزه بگرد چشمه نوش

دست چو منی نمیتوان بود
با قامت چون توئی در آغوش
من ماه ندیده ام کله دار
من سرو ندیده ام قباپوش

زان رفتن و آمدن چگویم
می آئی و میروم من از هوش
روزی دهنی بخنده بگشای
پسته دهن تو گفت خاموش

خاطر بی زهد و توبه میرفت
عشق آمد و گفت زرق مفروش
مستغرق یادت آنچنانم
کز هستی خویش شد فراموش

یاران بنصیحتم چه گویند
بنشین و صبور باش و مخروش
ای خام من آنچنین در آتش
عیبم مکن ار برآورم جوش

تا جهد بود بجان بکوشم
وانگه بضرورت از بن گوش
بنشینم و صبر پیش گیرم
دنباله کار خویش گیرم

یاری بگذر که در فراقت
وله ایضا
خون شد دل ریش از اشتیاقت

بگشای دهن که پاسخ تلخ
گوئی شکر است در مذاقت
در کشته خویشتن نگه کن
باری اگر افتد اتفاقت

تو خنده زنان چو شمع و خلقی
پروانه صفت در احتراقت
ما خود ز کدام خیل باشیم
تا خیمه زنیم در وثاقت

ما حضرت صحبتی ولیکن
عینی نظرت و ما اطاقت
بس دیده که شد در اشتیاقت
دریا نمیرسد بساقت

تو مست شراب خواب و ما را
بیخوابی گشت ز افتراقت
نه قدرت با تو بودنم هست
نه طاقت آنکه در فراقت

بنشینم و صبر پیش گیرم
وله ایضا
دنباله کار خویش گیرم

طاقت برسید و هم نگفتم
عشقت که ز خلق می نهفتم
طاقم ز قرار و صبر و آرام
زان روز که با غم تو جفتم

آهنگ دراز شب من پرس
کز فرقت تو دمی نخفتم
بر هر مژه قطرهٔ ز الماس
دارم که بگریه سنگ سفتم

نه صبر درین میانم انداخت
هر چند کناره میگرفتم
گر کشته شوم عجب مدارید
من خود ز حیات در شگفتم

دی بر سر کوی دوست لختی
خاک قدمش بدیده رفتم
نه خوارترم ز خاک بگذار
کاندر قدم عزیزت افتم

روزی که برفتی از کنارم
صبر از دل ریش گفت رفتم
میرفت و بکبر و ناز میگفت
بی ما چه کنی بلا به گفتم

بنشینم و صبر پیش گیرم
وله ایضا
دنباله کار خویش گیرم

ای برنو قبای حسن چالاک
صد پیرهن از جدائیت چاک
بیست بتواضعست گوئی
افتادن آفتاب بر خاک

ما خاک شویم و هم نگردد / خاک درت از جبین ما پاک — مهر از تو توان برید هیهات / پس بر تو توان گزید خاشاک
اول دل برده باز پس ده / تا دست بدارمت ز فتراک — بعد از تو بهیچ کس ندارم / امید که کس نباشدم باک
درد از قبل تو عین داروست / زهر از جهت تو محض تریاک — سودای تو آتش جهان سوز / هجران تو ورطه خطرناک
روی تو چه جای سحر بابل / موی تو چه جای مار ضحاک — سعدی بس ازین سخن که وصفش / دل می‌ندهد بدست ادراک
گرد ارچه بسی هوا بگیرد / هرگز نرسد بگرد افلاک — پای طلب از روش فرو ماند / می‌بینم و چاره نیست الاک
بنشینم و صبر پیش گیرم / دنباله کار خویش گیرم

و له ایضا

بربود جمالت ای مه نو / از ماه شب چهارده ضو — چون میگذری بگو بطاوس / گر جلوه کنان روی چنین رو
گر لاف زنم که من صبورم / دور از تو حکایتیست مشنو — دستی ز غمت نهاده بر دل / چشمی به پیت فتاده در گو
یا از در عاشقی درون آی / یا از دل طالبان برون شو — یا متلف مهجتی و نفسی / الله یقیک محضر السو
زین جور و تحکمت غرض چیست / بنیاد وجود ما کن و رو — با من چو جوی ندید معشوق / گر رفت حدیث من بیکجو
گفتم کنم صبر بین که روزی / بینی که شوم بخلعتی نو — در سایه آستان آسمان قدر / مه طلعت آفتاب پرتو
از لفظ من این حدیث شیرین / گر می نرسد بگوش خسرو — بنشینم و صبر پیش گیرم / دنباله کار خویش گیرم

و له ایضا

ای سرو بلند قامت دوست / وه وه که شمایلت چه نیکوست
در پای لطافت تو میراد / هر سرو سهی که بر لب جوست — نازک بدنی که می‌نگنجد / در زیر قبا چو غنچه در پوست
مه پاره به بام اگر برآید / که فرق کند که ماه یا اوست — آن خرمن گل نه گل که باغ است / نه باغ ارم که باغ مینوست
آن گوی معنبرست در جیب / یا بوی دهان عنبرین بوست — در حلقه صولجان زلفش / بیچاره دلم فتاده چون گوست
میسوزد و همچنان هواخواه / می‌میرد و همچنان دعاگوست — خون دل عاشقان مشتاق / در گردن دیده بلاجوست
من بنده لعبتان سیمین / کاخر دل آدمی نه از روست — بسیار ملامتم بکردند / کاندر عقبش مرو که بدخوست
ای سخت دلان سست پیوند / این شرط وفا بود که بیدوست — بنشینم و صبر پیش گیرم / دنباله کار خویش گیرم

و له ایضا

در عهد تو ای نگار دلبند / بس عهد که بشکنند و سوگند
دیگر نرود بهیچ مطلوب / خاطر که گرفت با تو پیوند — از پیش تو راه رفتنم نیست / همچون مگس از برابر قند
در هیچ زمانه نزاده است / مادر بجمال چون تو فرزند — عشق آمد و رسم عقل برداشت / شوق آمد و بیخ صبر برکند
با دوست نصیحت رفیقان / در اندوه فراق کوه الوند — من نیستم ارکسی دگر هست / از دوست بیاد دوست خرسند
این جور که میبریم تا کی / وین صبر که میکنیم تا چند — چون مرغ بطمع دانه در دام / چون گرگ بهوی دنبه در بند
افتادم و مصلحت چنین بود / بی بند نگیرد آدمی پند — مستوجب این و بیش از اینم / باشد که چه مردم خردمند

بنشینم و صبر پیش گیرم
امروز جفا نمیکند کس
یا محرقی بنار [illegible] خدِ
استقبله وان تو سے
من در همه قولها فصیحم
آخر برکات تند مستی
من بعد جفا مکن گزین پیش
چشمی گر نظر نگه نداد
آهوی بکمند زلف خوبان
جاکه سو تهی چو فریاد
[illegible] لیدن عاشقان دلسوز
خاری چه بود به پای مشتاق
گوینده به ورپیش خورش
بنشینم و صبر پیش گیرم
ای دل نه هزار عهد کردی
دیدی که چگونه حاصل آمد
ای سیمتن سیاه گیسو
[illegible] میان کفر و اسلام
[illegible] درد تو ام خوش است زیراب
[illegible] تحمل است و تسلیم
[illegible] نه عدو [illegible]
[illegible] سر [illegible] تنخوشم
[illegible] شیرین
کاین [illegible] تست [illegible]
[illegible] درد [illegible] ای [illegible]

وله ایضاً

در تحفه بکمر تو میکنی بس
من جمع تها [illegible] یعبس
استانه وان تجسس
در وصف شمایل تو جرس
فریاد دل شکستگان رس
ورنه بخدا که من ازین پس
در دام تو عاشقان گرفتار
صبحی که مشام جان مشتاق
اندام تو خود حریر چین است
جان در قدمت کنم ولیکن
ای صاحب حسن در وفا کوش
بنشینم و صبر پیش گیرم

وله ایضاً

خود را بهلاک می سپارد
شیرین صفتی به یادگار
تا پخته مزاج میشمارد
تیغی بزنش که سر نخارد
من میروم و نمیگذارد
فریاد ز دست نقش فریاد
کس یار مشاهدت نچیند
عیبش نکنید هوشمندان
حاجت بدر کسی است ما را
من خود نه باختیار خویشم

وله ایضاً

کاندر طلب هوا نگردی
از دعوی عشق روی زردی
نفکر سرم سفید کردی
با ما تو هنوز در نبردی
هم دردی و هم دوای دردی
ورنه بکدام جهد و مردی
کس را چه کنه تو خویشتن را
یا دل بنهی بجور و بیداد
بسیار سیه سفید کرده است
سر پیش گران مکن که کردیم
گفتی که صبور باش هیهات
بنشینم و صبر پیش گیرم

وله ایضاً

[illegible] و محبت [illegible] من
[illegible] نوریز [illegible] من
جرم از طرف تو بود یا من
دست [illegible] منشم [illegible] من
ای قبله دوستان مشتاق
گفتم که شکایتی بخوانم
دیدم که نه شرط مهربانی است
جز وصل تو ام حرام بادا

دنباله کار خویش گیرم
در بند تو دوستان محبس
خوشبوی کند از تنفس
دیگر چه کنی قبای اطلس
ترسم ننهی تو پای نرخس
کاین حسن و فا نکرد با کس
دنباله کار خویش گیرم
بس فتنه که بر سر دل آرد
زان دست که نقش مینگارد
تا تخم مجاهدت نکارد
گر سوخته خرمنی برآرد
گو حاجت کس نمیگذارد
گر دست زند امشم ندارد
دنباله کار خویش گیرم
بر تیغ زدی و زخم خوردی
یا قصه عشق در نوردی
دوران سپهر لاژوردی
اقرار به بندگی و خوردی
دل موضع صبر بود بردی
دنباله کار خویش گیرم
در پای کشان زکبر دامن
گر با همه آن کنی که با من
از دست تو پیش پادشاهان
گر بانک برآرم از جفا من
حاجت که بخواهم از خدا من

دیگر

گویند از آن نظر بپرهیز — پرهیز ندارم از قضا من
هرگز نشنیده‌ام که یاری — بی یار صبور بود تا من

بنشینم و صبر پیش گیرم — دنباله کار خویش گیرم

ای روی تو آفتاب عالم — بوییت نفس مسیح مریم
بر جان عزیزت آفرین باد — اسیر و روان با بروی خم
دستان که تو داری ای پریروی — خلقی متعشقند و من هم
شیرین جهان تویی بتحقیق — صبر از تو نمی‌شود مسلّم
تو عهد و وفای خود شکستی — دور از تو بانتظار مرهم
بیا تو بسر بری همه عمر — دنباله کار خویش گیرم
گل را ببرید پیش نامم — با حسن و جمال آن گل اندام
انگشت نمای خلق بودم — یا قوم الی متی و حتّام
ما خود زده ایم جام بر سنگ — ای دولت خاص و حسرت عام
پس در طلب تو دلت سودا — تا خود بکجا رسد سرانجام
من در قدم تو خاک گشتم — ممکن نبود بر آتش آرام
در دام غمت چو مرغ وحشی — چون کام نمیدهی بناکام
بنشینم و صبر پیش گیرم — دنباله کار خویش گیرم
گفتار خوش و لبان باریک — شرم آمد و شد هلال باریک
یا ضاربتی بسیف لحظ — چندین بکنند بر ما نیک
شاید که بپادشه بگویند — لابات بمثلها الحادیک
با این همه گر امید باشد — ای دل تو مرا نمیگذاریک
بنشینم و صبر پیش گیرم — دنباله کار خویش گیرم
بعد از طلب تو در سرم نیست — وز پیش تو ره که بگذرم نیست
من مرغ زبون دام عشقم — گویند که هست یاورم نیست
مهر از همه خلق برگرفتم — میکوشم و بخت یاورم نیست
قسمی که مرا نیافریدند — چون خط تو در سرا برم نیست
فکرم بهمه جهان بگردید — اکنون که طریق دیگرم نیست

وله ایضاً

انگشت نمای آل آدم — احیای روان مردگان را
بر جسم شریفت اسم اعظم — محبوب منی چو دیده راست
بس دل ببری بکف و معصم — تنها نه منم اسیر عشقت
بگذار حدیث ما تقدّم — خوبیت مسلّم است ما را
ور جانب ما هنوز محکم — بگذار که خستگان بمیرند
من بی تو کجا بسر کنم دم — بنشینم و صبر پیش گیرم

وله ایضاً

مانند هلال از آن مه تمام — بر ما همه عیبها بگفتند
دیگر مزنید سنگ بر جام — چشمی بکنی بسوی ما کن
پختیم و هنوز کار ما خام — درمان اسیر عشق صبر است
باشد که تو بر سرم نهی کام — دور از تو شکیب چند باشد
می‌پیچم و سخت می‌نشود دام — من بی تو نه راضیم ولیکن

وله ایضاً

ما اطیب فیک جل باریک — از روی تو ماه آسمان را
والله قتلتنی بهاتیک — از بهر خدا که مالکان جور
ترک تو بریخت خون چابک — دانی که چو شب گذشت بر من
هم روز شود شبان تاریک — دردا که بخیره عمر بگذشت

وله ایضاً

غیر از تو بخاطر اندرم نیست — ره می‌ندهی که پیشت آیم
هر چند که میکشی برم نیست — گر چون تو پری در آدمیزاد
جز یاد تو در تصورم نیست — گویند بکوش تا بیابی
گر جهد کنم میسرم نیست — ای کاش مرا نظر نبودی
از گوشه صبر بهترم نیست — با بخت جدل نمیتوان کرد

بنشینم و صبر پیش گیرم / دنبالهٔ کار خویش گیرم

ای چون لب لعل تو شکر نی / جز بر رخ تو مرا نظر نی

خوبان جهان همه بدیدم / چون تو دگری بهیچ قرنی

ای آنکه بباغ دلبری بر / وز وصل تو ذرهٔ ثمر نی

آوازهٔ حسن زعرش بگذشت / وز آمدن تو خود اثر نی

باز آیم اگر دهی اجازت / دنبالهٔ کار خویش گیرم

شد موسم سبزه و تماشا / برخیز و بیا بسوی صحرا

کان فتنه که روی خوب دارد / دیوانهٔ عشق گشت و شیدا

دانی خند قبول هرکز / من بیتو خسم کنار دریا

زجور رقیب تو نشدم / تا نی نشوی زغیر رسوا

گفته ست که حسود ... / روزی دو برای مصلحت را

وله ایضا

بادام چو چشمت ای پسر نی / جز سوی تو میل خاطرم نه

مثل تو بتا یکی دگر نی / پیران جهان نشان نهادند

چون قد خوش تو نیشکر نی / چندین شجر و فا نشاندم

وز درد دلم ترا خبر نی / زر فستن من غمت نباشد

ی زحمت جان من گذر نی / بنشینم و صبر پیش گیرم

وله ایضا

هر جا که نشست خواست غوغا / تنها حسب غمری که دید روتیب

دیوانه حدیث مرد دانا / تشنه ... بدان ... ارم

تماست تخت و بارخدا / عدتی غم دل نهفته میدا

زنهار مرو زین پس بجا / ... اگرچه ناشکیبم

بنشینم و صبر پیش گیرم / دنبالهٔ کار خویش گیرم

تمت الترجیعات بعون الله

الملک المنان

تم

فهرست کتاب طیبات از مصرع اول هر غزل و عدد صفحات مذکور است

صفحہ		صفحہ		صفحہ		صفحہ	
	کس بچشمم در نمی آید که گویم مثل اوست	وله	گیست آن لعبت خندان که پریوار برفت	وله	کس ندانم که درین شهر گرفتار تو نیست	وله	کیست آن کش سر پیوند تو در خاطر نیست
وله	کهن شود همه کس را بروزگار ارادت	وله	کارم چو زلف دوست پریشان و درهم است	وله	مشنوای دوست که غیر از تو مرا یاری هست		میندار از لب شیرین عبارت
وله	تماشا سپید و سوزه ن حرکات و لطافت	وله	مرا خود با تو سری در میان هست	وله	نشاید گفتن آنکس را دلی هست	وله	نه خود اندر جهان نظیر تو نیست
	هر که شوق اندرو کمند انداخت	وله	هر سری نتوان گفت که صاحب نظرانست	وله	هر که دل آرام دید از دلش آرام رفت	وله	هر صبحدم نسیم گل از بوستان تست
	حرف الدال	وله	اینجا شکری هست که چندین مگسانند		نیاز ای خداوند اقبال سر مد	وله	باد آمد و بوی عنبر آورد
وله	مپندار دیگران بصورت سرو ناز	وله	با دوست بس کنم آفاق و هم بستند		خداوندان نعمت مستوشند		توانگران که بجنب سرای درویشند
وله	درخت غنچه بر آورد و بلبلان مستند	وله	…		بندگان بطریق از بلا پرهیز…		روز بر آمد بلند ای پسر هوشمند
وله	شاید این طلعت میمون که بفالش آید	وله	…		شرف… و کرامت…	وله	طرفه میدارند یاران چهره من باغ من
	… حکایت …	وله	…	وله	نشاید که خوبان بصحرا روند	وله	ز هر چه جانور آمد … دارند
وله	…	وله	…	وله	… دارد	وله	آن کیست کاندر رفتنش صبر از دل ما می برد
	اگر …	وله	…	وله	اگر آن عهد شکن بر سر میثاق آید	وله	بنگ از جنت فردوس بگی می آید
وله	آن سرو که گویند …	وله	…		… نباشند	وله	اگر خدای نباشد ز بنده خشنود
	…		…		بخت باز آید از آن در که یکی چون تو درآید	وله	بالا روان مصری چندین شکر نباشد
وله	…		…	وله	…		از حال منت خبر نباشد
	…		…	وله	… جان من فدای تو باد		جنگ از طرف دوست دلازار نباشد
	…	وله	…	وله	…		در پای تو افتادن شایسته می باشد
وله	…	وله	…	وله	زنده شود هر که پیش دوست بمیرد	وله	شورش بلبلان سحر باشد
وله	…		…	وله	…	وله	عیبی نباشد از تو بر ما جفا رود
	…		…		… نباشد	وله	که بر گذشت که بوی عبیر می آید
	…		…		…	وله	کسی که روی تو دیده است حال من داند
	…	وله	…	وله	…		کیست آن ماه منور که چنین میگذرد
وله	…		…	وله	…		مرا جوا رزوی روی آن نگار آید
وله	…	وله	…	وله	…		ناچار هر که صاحب روی نکو بود
	…	وله	…	وله	…	وله	هر که چیزی دوست دارد جان و دل بر وی گمارد

من با تو نه مرد پنجه بودم
من از تو صبر ندارم که بی تو بنشینم
من بی مایه که باشم که خریدار تو باشم
وه که در عشق چنان میسوزم

حرف النون

بست آن یار نخ یا سیم سیمین
چه خوش بود دو دلارام دست در گردن
خلاف دوستی کردی بترک دوستان گفتن
در وصف نیاید که چه شیرین دهنست آن
طوطی نگوید از تو دلاویزتر سخن

حرف الواو

آن سرو نازنین که چه خوش میرود برو
پنجه با ساعد سیمین چو نیفکند زنی به
ای برق اگر کرشمهٔ آن [illegible]
اگر حیات ببخشی و گر ممات خواهی
ای سرو حدیقهٔ معانی
پاکیزه روی را که بود پاکدامنی
تو اگر بحسن دعوی بکنی گواه داری
جور بر من می‌پسندد دلبری
چون خراباتی نباشد زاهدی
[illegible]
[illegible]
ذوق چنان ندارد بی دوست زندگانی
سرو سیمینا بصحرا میروی
شبست آن یا نسیم یا مشک یا بو

مرا تا نقره باشد میفشانم
ما امید از طاعت و چشم از ثواب افکنده‌ایم
نظر از مدعیان بر تو نمی‌اندازم
هزار جهد بکردم که گرد عشق نگردم
آخر نگهی بسوی ما کن
برخیز که میرود زمستان
چند بشاید بصبر دیده فرو دوختن
خوشا و خرما وقت حبیبان
سهل باشد بترک جان گفتن
گر منصور شدی به تو در آمیختن
[illegible] بیابان عشق گر بخورد تیر او
آستین بر روی و نقشی در میان افکنده
[illegible] زنند [illegible] تیغ فلک زبانه
ای ذات شریف مختص روحانی
آسوده خاطرم که تو در خاطر منی
ای حسن خط از دفتر اخلاق تو بابی
نسیم [illegible] ماند و بالی
تو کدامی و چه نامی [illegible]
چه باشد [illegible] سر کنی
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
سرو بستانی تو یا مه یا پری
صاحب نظر نباشد در بند نیکنامی

من خود ای ساقی از این شوق که دارم مستم
ما همه چشمیم و تو نور ای صنم
نه از چینم حکایت کن نه از روم
هزار جهد بکردم که سر عشق بپوشم
ای روی تو راحت دل من
بگذار تا بگرییم چون ابر در بهاران
چه خوش است بوی عشق از نفس نیازمندان
خفته خبر ندارد سر در کنار یاران
دو چشم مست میگونش ببرد آرام هشیاران
من نتوانم ز عشق پنجه در انداختن
هر که بخویشتن رهی نبرد بسوی او
ای یار جفا کرده پیوند بریده

حرف الیاء

ای زبهشت جزوی و از رحمت آیتی
اگر تو پرده بر این زلف و رخ نمی‌پوشی
این چه رفتارست کارام دل از من میبری
تو از هر در که باز آیی بدین خوبی و رعنایی
چه دعا گویمت ای سایهٔ میمون همای
چونست حال بستان ای باد نوبهاری
چون تنگ نباشد دل مسکین حمامی
خبرت خراب‌تر کرد جراحت جدایی
دانی چه گفت مرا آن بلبل سحری
روی گشاده ای صنم طاقت خلق میبری
سست پیمانا بیکره دل ز ما برداشتی
عمری بیوی یاری بردیم انتظاری

ما در خلوت بروی غیر ببستیم
من از اینجا بملامت نروم
نه دست رسی بیار دارم
یک امشبی که در آغوش شاهد شکرم
ای کودک خوبروی حیران
تا کی ای جان اثر وصل تو نتوان دیدن
چشم اگر با دوست داری گوش با دشمن مکن
دیگر بکجا میرو آن سرو خرامان
سخت بذوق میدهد باد ز بوستان نشان
نبایستی ز اول عهد بستن

حرف الهاء

ای که ز دیده غایبی در دل ما نشسته
ای باد بامدادی خوش میروی بشادی
ای که بر دوستان همی گذری
اگر کلالهٔ مشکین ز رخ براندازی
اگر لذت ترک لذت بدانی
تو هیچ عهد نبستی که عاقبت نشکستی
چشم رضا و مرحمت بر همه باز میکنی
چو کسی در آید از پا و دستگاه داری
خانهٔ صاحب نظران میبری
خرم صباح آنکه تو بر وی نظر کنی
دو چشم مست تو برداشت رسم هشیاری
روی بپوش ای قمر خانگی
شبست و شاهد و شمع و شراب و شیرینی
قیمت گل برود چون تو بگلزار آیی

تمت بعون الله تعالی

والسلام

م

هو العزیز

هذا

کتاب طیبات

شیخ سعدی شیرازی

رحمه الله تعالی در جزیرهٔ

بمبئی انطباع یافت

فی سنه ۱۳۰۱ هجری



بسم الله الرحمن الرحیم

اول دفتر بنام ایزد دانا — صانع پروردگار حی توانا

اکبر و اعظم خدای عالم و آدم — صورت خوب آفرید و سیرت زیبا

از در بخشندگی و بنده نوازی — مرغ هوا را نصیب ماهی دریا

قسمت خود میخورند منعم و درویش — روزی خود میبرند پشه و عنقا

حاجت موری بعلم غیب بداند — در بن چاهی بزیر صخرهٔ صما

جانور از نطفه میکند شکر از نی — برگ تر از چوب خشک و چشمه ز خارا

شربت نوش آفرید از مگس نحل — نخل تناور کند ز دانه خرما

از همگان بی‌نیاز و بر همه مشفق — از همه عالم نهان و بر همه پیدا

پرتو نور سرادقات جلالش — از عظمت ماورای فکرت دانا

خود نه زبان در دهان عارف مدهوش — حمد و ثنا میکند که موی بر اعضا

هر که نداند سپاس نعمت امروز — حیف خورد بر نصیب رحمت فردا

بار خدایا مهیمنی و مدبر — وز همه عیبی منزهی و مبرا

ما نتوانیم حق حمد تو گفتن — با همه کروبیان عالم بالا

سعدی از آنجا که فهم اوست سخن گفت — ورنه کمالات فهم کی رسد آنجا

وله ایضا



وبه نستعین

ماه فرو مانده از جمال محمد — سرو نروید باعتدال محمد

قدر فلک را کمال و منزلتی نیست — در نظر قدر با کمال محمد

وعدهٔ دیدار هر کسی بقیامت — لیلة الاسری شب وصال محمد

آدم و نوح و خلیل و موسی و عیسی — آمده مجموع در ظلال محمد

عرصهٔ دنیا مجال همت او نیست — روز قیامت نگر مجال محمد

وان همه پیرایه بسته جنت فردوس — بو که قبولش کند بلال محمد

همچو زمین خواهد آسمان که بیفتد — تا بدهد بوسه بر نعال محمد

شاید اگر آفتاب و ماه نتابند — پیش دو ابروی چون هلال محمد

چشم مرا تا بخواب دید جمالش — خواب نگیرد مگر خیال محمد

سعدی اگر عاشقی کنی و جوانی — عشق محمد بس است و آل محمد

وله ایضا

آن روی بین که حسن بپوشید ماه را — واندام زلف و دانهٔ خال سیاه را

من سرو را قبا نشنیدم که کرده است — بر فرق آفتاب ندیدم کلاه را

گر سعدی چنین بقیامت در آورند — عاشق هزار عذر بگوید گناه را

یوسف شنیده‌ام که بچاهی اسیر بود — این یوسفی است بر زنخ آورده چاه را

با دوستان خویش که نکند چنانکه
ای نور دیده پای که بر خاک مینهی
بی خفته گاه سینهٔ بیدار بشنوی
و فرزند شعر گفته بسوی و دگر مگوی
امشب که بر سر [illegible] جبل هنگام را
ملاحظه بود آن شب که برهم تا صبح شد
گر پای بر فرق نهی تشریف قدرم بیدرنگ
سعدی علم شد در جهان صوفی دعا گوی آن

سلطان نظر کند تکبر سپاه را
آخر نه بر دو دیده من بنده را
عیبش مکن که درد دل با بنده را
الا دعای دولت سلجوق شاه را

در هر قدم که مینهد آن سرو راستین
من صبر بیش از این نتوانم ز روی او
سعدی حدیث مستی و فریاد عاشقی
یارب دوام عمر دهش تا بقهر و لطف

ولہ ایضا

همچنان لب بر لبی بر رفته کام را
جز سر نبیدانم نهادن بعد از این اقدام را

هم تازه رویم هم خجل هم شادمان هم تنگدل
چون صحبت نیک انجام را با یکی صلح شد

ولہ ایضا

از بر یار آمده مرحبا
یا سخنی میرود اندر قفا
بگذری ای پیک نسیم صبا
صلح فراموش کند ماجرا
دوست فراموش کند در بلا
ور چو دفم پوست بدرد قفا
در تو نگیرد سخن آشنا

قافلهٔ شب چو شنیدی ز صبح
از در صلح آمده یا خلاف
کو رمقی بیش نماند از ضعیف
تا که بیابان نرسد دست مرگ
خستگی اندر طلبش راحتست
هر سحر از عشق دمی میزنم
گر برسد نالهٔ سعدی بکوه

ی نفس خرم باد صبا
بر سر خشم است هنوز آن حریف
بار دگر گر بسر کوی دوست
لیکن اگر دور وصالی بود
دوست نباشد بحقیقت که او
ریش تو نه که برآرم چو چنگ
قصه دردم همه عالم گرفت

ولہ ایضا

بدیگران نگذاریم باغ و صحرا را
چو در نظر نکنی یار سرو بالا را
خطا بود که نبینند روی زیبا را
عزیز من که ندیدست روی عذرا را

ترا در آینه دیدن جمال طلعت خویش
شمایلی که در اوصاف حسن ترکیبش
بدوستی که اگر زهر باشد از دستت
گرفتم آتش پنهان خبر نمیداری

اگر تو فارغی از حال دوستان یارا
بیا که فصل بهارست تا من و تو بهم
بجای سرو بلند ایستاده بر لب جوی
که گفت بر رخ زیبا نظر خطا باشد
کسی ملامت وامق کند بنادانی
نگفتمت که بیغما رود دلت سعدی

ولہ ایضا

بدان الله که فراموش [illegible]
دوست [illegible] همه عمر دوستان
دردمندان چنین درد بخواهند دوا
سر زلف تو گر دست رسد یا بشب

دست عشق نداند قدم صدق [illegible]
گر سرم میرود از عهد تو سر باز نپیچم
باور از مات نباشد تو در آیینه نظر کن
سر انگشت تحیر بگزد عقل بدندان

نپیش [illegible] شکستن [illegible] عهد [illegible]
[illegible] مکن [illegible] ز هیچ [illegible]
خسته [illegible] یارم بعیادت بسر آ
[illegible] چمن [illegible]

حیفست اگر بدیده نبرد [illegible] راه را
چند احتمال کوه توان بود کاه را
دیگر مکن که عیب بود خانقاه را
بدخواه را اجر او بد و نیکخواه را
یا وقت بیداری غلط بودست مرغ بام را
گر عهد بیرون آمدن نتوانم این انعام را
بگذار تا جان میدهد بدگوی بدفرجام را
تا بت پرستی میکند آنکه چنین اصنام را

مرغ سلیمان چه خبر از سبا
با قدم خوف روم یا رجا
چند کند صورت بیجان بقا
دست زد امن نکهت رها
درد کشیدن بامید دوا
روند دگر میشنوم بر ملا
کوه بنالد بزبان صدا

فراغت از تو میسر نمی شود ما را
بیان کند که چه بودست ناشکیبا را
مجال نطق نباشد زبان گویا را
چنان بصدق ارادت خورم حلاوت را
نگاه می نکنی آب چشم پیدا را
چو دل بعشق دهی دلبران یغما را

سیست عهدی که تحمل نکند بار جفا را
تا بگویند پس از من که بسر برد وفا را
تا بدانی که چه بودست گرفتار بلا را
چون تامل کنند آن صورت انگشت نما را

ازرو

آرزو میکشدم شمع صفت پیش وجود
همه را دیده برویت نگرانست ولیکن
هیچ هشیار ملامت نکند مستی ما را
برخیز تا یکسو نهیم این دلق ازرق فام را
می با جوانان خوردنم خاطر تمنا میکند
زین تنگنای خلوتم خاطر بصحرا میکشد
جائی که سرو بوستان با پای چوبین میچمد
دنیا و دین و صبر و هوش از من برفت اندر غمش
سعدی ملامت نشنود ور جان درین سر میرود
تفاوتی نکند قدر پادشاهی را
مگر جلال نباشد که بندگان ملوک
حدیث عشق نداند کسی که در همه عمر
سری بصحبت بیچارگان فرود آورد
اگر تو روی بپوشی بدین لطافت حسن
دگر بدست نیاید چنین وفاداری
چکند بنده که گردن ننهد فرمان را
سرو بالای کمان ابرو اگر تیر زند
کاشکی پرده برافتادی از آن منظر حسن
لیکن آن نقش که در روی تو من می بینم
گفتم آوخ که دریغ دیده بنجواهم فرسود
سعدی از سرزنش خلق نترسد هیهات
دوست میدارم من این نالیدن جانسوز را
شب همه شب انتظار صبح روئی میرود
گر من از سنگ ملامت روی برپیچم زنم
عاشقان خود شیفته چین از سر لیلی غافل اند

گر سراپای بسوزند من مسکین پا را
حق پرستان بحقیقت نپرستند هوا را

چشم کوته نظران بر ورق روی نگارین
مهربانی ز من آموز و کرم عمر نماند

وله ایضا

بر باد قلاشی دهیم این شرک تقوی نام را
تا کودکان در پی فتند این پیر درد آشام را
گر بوستان باد سحر خوش میدهد پیغام را
ما نیز در رقص آوریم آن سرو سیم اندام را
جائی که سلطان خیمه زد غوغا نماند عام را

هر ساعت از نو قبله با بت پرستی میرود
آزمایه بیچارگی قطمیر مردم میشود
غافل مباش ار عاقلی دریاب اگر صاحبدلی
دلبندم آن پیمان گسل منظور چشم آرام دل
باران اشکم میرود وز ابرم آتش میجهد

وله ایضا

گر التفات کند کمترین گدائی را
ز خیل خویش براند بینوائی را
بسر نگوفته باشد درسرائی را
همین قدر که ببوسند خاک پائی را
دگر نبینی در شهر پارسائی را
که ترک می ندهد عهد بیوفائی را

بجان دوست که دشمن بدین رضا ندهد
همه سلامت نفس آرزو کنند مردم
خیال در همه عالم برفت و باز آمد
قبای خوشتر ازین در بدن تواند بود
منه بجان تو بار فراق بر دل ریش
دعای سعدی اگر بشنوی زیان نکنی

وله ایضا

عاشق آنست که بی دیده نبیند کسی را
تا همه خلق ببینند نگارستان را
همه را دیده نباشد که ببینند آنرا
کو محالست که حاصل کنم این درمان را
غرقه در بحر چه اندیشه کند طوفان را

دست من گیر که بیچارگی از حد بگذشت
همه را دیده باوصاف تو حیران ماند
چشم گریان مرا حال بگفتم بطبیب
پنجه با ساعد سیمین نه بعقل افکندم
سر بنه گر سر میدان ارادت داری

وله ایضا

کان صباحت مستای صبح جهان افروز را
جان سپر کردند مردان ناوک دلدوز را
این کرامت نیست جز مجنون خرمن سوز را

وه که گر من باز بینم چهر مهر افزای دوست
کاهجویان ز ناکامی چشیدن چاره نیست
دیگری را گر نباشد ور که ما خود بنده ایم

خط ببینند و عارف قلم صنع خدا را
بسر تربت سعدی بطلب مهر گیا را
قل لصباح ترک الناس من الوجد سکاری
توحید بر من عرضه کن تا بشکنم اصنام را
ماخولیای مهتری سگ میکند بلعام را
باشد که نتوان یافتن دیگر چنین ایام را
نی نی ز لا رایش مگو گر دل بیرد آرام را
با پختگان گوی این سخن سوزش نباشد خام را
صوفی گران جانی ببر ساقی بیاور جام را
که در بروی ببندند آشنائی را
خلاف من که بجان میخرم بلائی را
که از حضور تو خوشتر ندید جائی را
بدن نشد از این خوبتر قبائی را
که پیشه نبرد سنگ آسیائی را
که محتمل که اجابت بود دعائی را
چکند گوی که عاجز نشود چوگان را
سر بنه دار که در پای تو ریزیم جان را
تا دگر عیب نگویند من حیران را
گفت یکبار ببوس آن دهن خندان را
غایت جهل بود مشت زدن سندان را
ناگزیر است که گوئی بود این چوگان را
تا بهر نوعی که باشد بگذرانم روز را
تا قیامت شکر گویم طالع فیروز را
بر زمستان صبر باید طالب نوروز را
ریسمان در پا نباشد مرغ دست آموز را

عاشقان دین و دنیا بازان خاصیتی است
رفتیم و ملول شدی از دست ما
بر خود بنشیم نقش در جان ما چنانکه
هر چه می نکرده ام که عقوبت کند ولیکن
سعدی نگفتمت که بسر و بلند دست
روی تو خوش می نماید آینه ما
هر که می با تو بود [illegible] رفت
طاقت [illegible] که [illegible] بجا نی
[illegible] جانت [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
وقتی [illegible]
[illegible]
تا چه [illegible] عشقت [illegible] در دمن

گان نباشد زاهد [illegible] جاه اندوز را	سعدیا دی رفت و فردا همچنان موجود نیست

ولہ ایضا

[illegible] جانا هست [illegible] شکست ما	یا چون خودی در افکن اگر پنجه میکنی
مردم [illegible] می کشند از ترک مست را	شکر خدای بود که آن بت وفا نکرد

ولہ ایضا

کاینه [illegible] و روی تو زیبا	چون می روشن در آبگینه صافی
تو [illegible] روی [illegible]	صید بیابان سر از کمند به پیچید
[illegible]	غیرتم [illegible] حکایت از تو بهر کس
[illegible]	[illegible]
[illegible]	مرد تماشای باغ حسن [illegible]

ولہ ایضا

[illegible]	سر بار [illegible] طرف بذرد
[illegible]	[illegible]
[illegible]	مرو [illegible] غرقه ام [illegible]
[illegible]	[illegible]

ولہ ایضا

[illegible]	[illegible] عاقلان [illegible]
[illegible]	[illegible] که تو [illegible]
[illegible]	[illegible] هر چه تو گوئی مخالفت نکنم
[illegible]	شبی [illegible] جمعی چه خوش بود [illegible]
[illegible]	تو همچنان دل شهری بغمزه ببری

ولہ ایضا

[illegible]	[illegible] نعره [illegible] بلبل [illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible] گلستان [illegible]	[illegible]

در میان این و آن فرصت شمار امروز را
فرمای خدمتی که بر آید ز دست ما
ما خود شکسته ایم چه باشد شکست ما
باشد که توبه بشکند بت پرست ما
مشکل توان رسید ببالای پست ما
خوی جمیل از جمال روی تو پیدا
ما همه پیچیده در کمند تو عمدا
درد احبا نمی برم باطبا
هر مگسی طوطی شوند شکر خا
دست [illegible] ما بجان [illegible]
[illegible] کن انکه [illegible] صحاب را
خشمش [illegible] کند باطل کند محراب را
ماهی که بر خشک اوفتد قیمت بداند آب را
وانکه حکایت میکنم تا زنده ام غرقاب را
آواز مطرب در حرم زحمت بود تواب را
ای بی بصیر من [illegible] قلاب را
که احتمال نمانده است ناشکیبا را
وگرنه دل برود [illegible] پای برجا را
[illegible] عیش میسر نمیشود ما را
نظر بروی تو کوری چشم اعدا را
[illegible] کان بنی سعد خوان یغما را
جفا و جور توانی ولی مکن ما را
تا باد تو او فتادم از یاد برفت آنها
لعد از تو روا باشد نقض همه پیمانها
باید که فرو شوید دست از همه درمانها

کودر ۱

چون عشق حرم باشد سهل است بیابانها | هر تیر که در کیش است گو بر دل ریش آید
باید که سپر باشد پیش همه پیکانها | گویند مگو سعدی چندین سخن عشقش

ولہ ایضا

آهسته تا نبود خبر رندان شاهباز را | دوش ای پسر می خورده‌ای چشمت گواهی میدهد
بنگر که لذت چون بود محبوب خوش آواز را | چشمان ترک و ابروان جان را بناوک می‌زنند
گر زانکه بشکستی قفس بنمودمی پرواز را | سعدی تو مرغ زیرکی خوبت بدام آورده‌ام

حرف الباء

جمع می‌بینم عیان بر روی آن مه بی حجیب | ماه و پروین تیر و زهره شمس و قوس و کاج و ماج
شهد و شکر مشک و عنبر در و لؤلؤ نار و سیب | معجزات نخ پیغمبر بر رویش در پدید
داد گر از تو بخواهد داد من روز حسیب | سعدیا از روی تحقیق این سخن بشنیده‌ای

ولہ ایضا

آن را که یکدمش نبود طاقت عتیب | تا همچو آفتاب برآئی دگر ز شوق
در پای قاصد افتم و بر سر نهم کتیب | چون دیگران ز دل نرود گر روی ز چشم
ورنه فراق خون بچکانیدی از نهیب | در بوستان سرای تو بعد از تو کی بود
از بسکه بر رسیدنت آئین کنند و زیب | این طلعت خجسته که داری تو عمرها
خلق خوشت چو گفته سعدی دل فریب | تائید و نصرت و ظفرت باد همعنان

ولہ ایضا

خانه آبادان و عقل از وی خراب | از شراب عشق جانان مست شو
خواجگی خواهی سر از خدمت متاب | خفته در وادی و رفته کاروان
بگذری رنج بین و گنج یاب | چشمه حیوان بتاریکی دراست
تا کهش روزی بباشد فتح باب | رفت باید تا بکام دل رسد

ولہ ایضا

ای خفته روزگار دریاب | در بادیه تشنگان بمردند
این بود وفای عهد احباب | خار است بزیر پهلوانم

گر در طلبت رنجی ما را برسد شاید
هر کو نظری دارد با یار کمان ابرو
وقت طرب خوش یافتم آن دلبر طناز را
امشب که بزم عارفان از شمع رویت روشن است
روی خوش و آواز خوش دارند هر یک لذتی
من مرغکی پربسته‌ام زان در قفس بنشسته‌ام
ای مسلمانان فغان زان نرگس جادو فریب
رو میانه روی دارد زنگیانه زلف و خال
از عجایبهای عالم سی و دو چیز عجیب
بان و خطمی شمع و صندل شیر و قیر و نور و نار
ای صنم گر من بمیرم ناچشیده زان لبان
رفتی و صد هزار دل و دست در رکیب
گوئی که احتمال کند مدت فراق
از دست قاصدی که کتابت بدین رسید
امید روز وصل دل خلق میدهد
این عید متفق نشود خلق را نشاط
همراه تست خاطر سعدی بحکم آنکه
غافل اند از زندگی مستان خواب
تا نه پنداری شرابی گفتمت
قرب خواهی کردن از طاعت مپیچ
تا نپاشی تخم طاعت دخل عیش
هر که دایم حلقه بر در زند
سعدیا گر مزد خواهی بی عمل
ما را همه شب نمی‌برد خواب
ای سخت کمان سست پیمان

تا نیز یکی بینی از جمله قربانها
میگویم و بعد از من گویند بدورانها
ساقی بیار آن جام می مطرب بساز آن ساز را
یاری حریفی جو که او مستور دارد راز را
یا رب چه دادست این کمان آن ترک تیرانداز را
مشکل بدست آرد کسی مانند تو شهباز را
گو بیگره برد از من صبر و آرام و شکیب
وان کمان ابروانش بین که دارد در عقیب
مورد و نرگس لعل و گل سبزی و میل و قیر و سیب
احمد داود و عیسی خضر و داود و شعیب
هر نشیبی را فراز و هر فرازی را نشیب
ای جان اهل دل که تواند ز تو شکیب
ما جمله دیده بر ره و انگشت بر حسیب
کاندر میان جانی و از دیده در حجیب
خندان انار و تازه به و سرخ روی سیب
کاقبال یاورت بود اندر فراز و شیب
هر بامداد و شب که نهی پای در رکیب
زندگانی چیست مستی از شراب
کانچه عقلت میبرد شر است و آب
تر سمت منزل نبینی جز بخواب
لؤلؤ اندر بحر و گنج اندر خراب
شب نشستن تا برآید آفتاب
آن خسبد کاروانی در سراب
وز حله بکوفه میرود آب
بی روی تو خوابگاه سنجاب

ای دیده عاشقان برویت / چون روی مجاوران بمحراب
من تن بقضای عشق دادم / پیرانه سر آمدم بکتاب

تیر از کف دست نازنینان / در حلق چنان رود که جلاب
دیوانهٔ کوی خوبرویان / دورش نکند جفای بواب

سعدی نتوان بهیچ کشتن / الا بفراق روی اصحاب

وله ایضاً

ماهرویا روی خوب از من متاب / بیخطا کشتن چه می‌بینی صواب
دوش در خوابم در آغوش آمدی / وین نه پندارم که بینم جز بخواب

از درون سوزناک و چشم تر / نیمه‌ای در آتشم نیمی در آب
ناوکش را جان درویشان هدف / ناخنش را خون مسکینان خضاب

او سخن میگوید و دل میبرد / او نمک میریزد و دلها کباب
هر که باز آید ز در پندارم اوست / تشنه مسکین آب پندارد سراب

حیف باشد بر چنان تن پیرهن / ظلم باشد بر چنان صورت نقاب
خوی بدامان از بناگوشش بگیر / تا بگیرد جامه‌ات بوی گلاب

فتنه باشد شاهدی شمعی بدست / سرگران از خواب و سرمست از شراب
بامدادان تا بشب رویت مپوش / تا بپوشانی جمال آفتاب

سعدیا گر در برش خواهی چو چنگ / گوشمالت خورد باید چون رباب

حرف التاء

آن نه زلفست و بناگوش که روزست و شبست / وان نه بالای صنوبر که درخت رطبست

آن نه دهنیست که در وصف سخندان آید / مگر اندر سخن آئی و بدانم که لبست
آتش روی تو زینگونه که در خلق گرفت / عجب از سوختگی نیست که خامی عجبست

آدمی نیست که عاشق نشود فصل بهار / هر گیاهی که بنوروز نجنبد حطبست
جنبش سرو تو پنداری کز باد صباست / نه که از نالهٔ مرغان چمن در طربست

خو [illegible] طلب عمر بپایان آورد / گر چه رنجم نه باندازهٔ پای طلبست
همه کس را تو این میل نباشد که مراست / کافتابی تو و کوتاه نظر مرغ شبست

به قضائی سببی دارد و من از غم دوست / جانم میکشد و درد فراقم سببست
سخن خویش به بیگانه نیارم گفتن / گلهٔ از دوست بدشمن نه طریق ادبست

لیکن این حال محالست که پنهان ماند / تو زره میدری و پردهٔ سعدی قصبست

وله ایضاً

ای بت خندان لب لعلت که گزیده است / وز باغ لطافت گل روی تو که چیده است
نیکوتر ازین میوه همه عمر که خورده است / شیرین‌تر ازین خربزه هرگز که بریده است

ای خنده حلاوت نکنم چشمهٔ حیوان / دانی که سکندر بچه محنت طلبیده است
این خون کسی ریخته یا می سرخ است / یا توت سیاه است که بر جامه چکیده است

با چهره [illegible] وازما یاری / [illegible] نباشد که [illegible]
بسیار توقف نکند میوهٔ پربار / چون عام بدانند که شیرین و رسیده است

شکرست [illegible] / [illegible] نیکوئی [illegible]
گل نیز در آن هفته دهن باز نکرده / امروز نسیم سحرش پرده دریده است

[illegible] / [illegible]
رفت آنکه فقع از تو گشایم دگر ای / ما را بس ازین کوزه که بیگانه مکیده است

سعدی [illegible] / صد جای دگر میوهٔ شیرین برسیده است

وله ایضاً

ای زینت [illegible] و خمیده [illegible] / [illegible]
ای صورت زیبای خط نیکوئی / وی قطرهٔ باران بهاری بنظافت

ای سرو [illegible] / [illegible] درخشان نظری [illegible]
هر ملک وجودی که بشوخی بگرفتی / سلطان خیالت بنشیند بخلافت

گویند [illegible] صبوری / در [illegible]
با قد تو زیبا نبود سرو به نسبت / با روی تو نیکو نبود ماه باضافت

آنرا که دلارام دهد وعده و گشتن / باید که ز سرکشی [illegible] مخافت
صد سفرهٔ دشمن بنهد طالب مقصود / تا بو که یکی دوست بیاید بضیافت

ای دل به هوس روی لاویز طریفان
بگذار که روزی بکشندت بظرافت

سعدی چو گرفتار شدی تن بقضا ده
دریا در و مرجان بود و خوف مخافت

وله ایضاً

این که تو داری قیامت است نه قامت
وین نه تبسم که معجز است و کرامت

هر که تماشای روی چون قمرت کرد
سینه سپر ساخت پیش تیر ملامت

هر شب و روزی که بی تو میرود از عمر
هر نفسی میرود ده هزار ندامت

عمر نبود آنچه غافل از تو نشستم
باقی عمر ایستاده‌ام بغرامت

سرو خرامان چو قد معتدلت نیست
این همه وصفش که میکنند بقامت

چشم مسافر که بر جمال تو افتد
عزم رحیلش بدل شود باقامت

اهل فریقین در تو خیره بمانند
گر برود در حسابگاه قیامت

وله ایضاً

این همه سختی و نامرادی سعدی
چون تو پسندی سعادت است و سلامت

آن ماه دو هفته در نقاب است
یا حوری دست در خضاب است

وان وسمه بر ابروان دلبند
یا قوس قزح بر آفتاب است

ای شهرهٔ شهر و فتنهٔ خیل
فی منظرک البصار و الاتیل

هر کو نکند بصورتت میل
در صورت آدمی دواب است

گرچه تو امیر و ما اسیریم
ور چه تو بزرگ و ما حقیریم

گرچه تو غنی و ما فقیریم
دلداری دوستان ثواب است

سیلاب ز سر گذشت یارا
ز اندازه بدر مبر جفا را

بازآی که از غم تو ما را
چشمی و هزار قطره آب است

ای داروی دلپذیر دردم
اقرار به بندگیت کردم

دانی که من از تو برنگردم
چندانکه خطا کنی ثواب است

ای روی تو از بهشت بابی
دل بر نمک لبت کبابی

گفتم بزنم بر آتش آبی
این آتش دل نه جای آب است

ای سرو روان گلبن نو
مه طلعت و آفتاب پرتو

بستان و بده بگو و بشنو
شبهای چنین نه وقت خواب است

این گرسنه گرگ بی‌ترحم
خود سیر نمی‌شود ز مردم

ابنای زمان مثال گندم
وین دور فلک چو آسیاب است

تندی و بدی و زشتخوئی
چندانکه همی کنی نکوئی

فرمان برمت بهر چه گوئی
جان بر لب و گوش بر خطاب است

ساقی قدحی قلندری وار
در ده بمعاشران هشیار

دیوانه بحال خویش بگذار
کاین مستی ما نه از شراب است

سعدی تو چه مرد وصل اوئی
تا لاف زنی و قرب جوئی

ای تشنه بخیره چند پوئی
کاین ره که تو میروی سراب است

وله ایضاً

از هر چه میرود سخن دوست خوشتر است
پیغام آشنا نفس روح پرور است

هرگز وجود حاضر و غایب شنیده‌ای
من در میان جمع و دلم جای دیگر است

شاهد که در میان نبود شمع گو بمیر
ور هست اگر چراغ نباشد منور است

ابنای روزگار بصحرا روند و باغ
صحرا و باغ زنده‌دلان کوی دلبر است

کاج آن بخشم رفته ما آشتی کنان
باز آمدی که دیدهٔ مشتاق بر در است

جانا دلم چو عود بر آتش بسوختی
وین دم که میزنم ز غمت دود مجمر است

شبها که بی تو ام شب گور است در خیال
ور بی تو بامداد کنم روز محشر است

گیسوت عنبرینهٔ گردن تمام عود
معشوق خوبروی چه محتاج زیور است

سعدی خیال بیهده بستی امید وصل
هجرت بکشت و وصل هنوزت مصور است

وله ایضاً

زنهار ازین امید درازت که در دل است
هیهات ازین خیال محالت که در سر است

ای کسوت زیبائی بر قامت چالاکت
زیبا نتواند دید الا نظر پاکت

گر منزلتی دارم بر خاک درت میرم
باشد که گذر باشد یکروز بر ین خاکت

دانم که سرم روزی در پای تو خواهد شد
هم در تو گریزم پس دست من و فتراکت

ای چشم خرد حیران در منظر مطبوعت
وی دست هوس کوتاه از دامن ادراکت

بیچاره فرو ماندم پیش لب ضحاکت / هر روی بپوشاند خورشید خجل گردد

ور زانکه بسوزانی محنت نبرد لاکت / خون همه گر ریزی از کس نبود بیمت

وله ایضا

که در آن کوی چو من کشته بسی افتادست / خبر ما برسانید بمرغان چمن

کار ما همچو سحر با نفسی افتادست / پای بند تو تحمل چکند گر نکند

مگر آنکس که بدام هوسی افتادست / سعدیا حال پراکنده گوی آن داند

وله ایضا

باز می بینم که در عالم پدیدار آمدست / عود میسوزند یا گل میدمد در بوستان

گر بجانی میدهند اینک خریدار آمدست / تا مرا با نقش رویش آشنائی اوفتاد

خاصه این ساعت که گفتی گل ببازار آمدست / گر تو انکار نظر در آفرینش میکنی

مرده بینی که در عالم دگر بار آمدست / آنچه بر من میرود در بندت ای آرام جان

زان همی نالد که بر روی خم بسیار آمدست / تا نه پنداری که بعد از چشم خواب آلود تو

وله ایضا

وین نقل حدیث از آن دهان است / این بوی عبیر آشنائی

گوئی ز سر گلاب [illegible] / قاصد مگر آهوی ختن بود

وین خود چه کنایت و بیان است / معلوم شد این حدیث شیرین

کز حضرت ماه آسمان است / [illegible] روان سعدی

وله ایضا

یا بوی وصال دوستان است / [illegible] خنده نگار بر من

[illegible] / شبها من و شمع در که [illegible]

[illegible] / ور زانکه مؤذنی برآید

[illegible] / با قوت بازوان عشقت

[illegible] جسم و جان است / نالیدن دردناک سعدی

وله ایضا

یا دیده و بعد از تو بروفتی تا دیده است / گر مدعیان نقش ببینند پری را

گفتم ز نیاورم با یار سر زلف / گر پرتو روی افتد بر طارم افلاکت

گر زانکه ببخشائی فضل است به جهات / جرم همه گر بخشی از کس نبود باکت

چندانکه جفا خواهی میکن که نمیگردد / غم گرد دل سعدی با یاد طربناکت

اتفاقم بسر کوی کسی افتادست / که همی آواز شما در قفسی افتادست

بدلارام بگوای نفس باد سحر / آنکسی است که در روی بکسی افتادست

همه کس عزم هوس باختن با یکنند / که همه عمر بچوگان کسی افتادست

این توئی یا سرو بستانی برفتار آمدست / یا ملک بر صورت آدم بگفتار آمدست

آن پری کز خلق پنهان بود چندین روزگار / دوستان با کاروان مشک تاتار آمدست

سالها باید که گفتم روی آن زیبا نگار / هر که می بینم بچشمم نقش دیوار آمدست

[illegible] گرد خانه [illegible] درد مند / من همی گویم که چشم از بهر این کار آمدست

وه که گر من باز بینم روی یار خویش را / با کسی گویم که در بندت گرفتار آمدست

[illegible] در مجلس آزادگان / تا برفتی خوابم اندر چشم بیدار آمدست

سعدیا گر همتی داری منال از جور یار / تا جهان بوده است جور یار بر یار آمدست

این خط شریف از آن بنان است / از ساحت یار مهربان است

[illegible] / کش نافهٔ مشک در میان است

این خود چه عبارت لطیف است / کز نطق او شکر فشان است

[illegible] / کاین عیش همه عیش جاودان است

[illegible] / ازین [illegible] سخن [illegible] است

این باد بهار بوستان است / گوئی خط یار دلستان است

[illegible] / این است که سوز من نهان است

[illegible] / گویم که درای کاروان است

[illegible] / سرپنجهٔ صبر ناتوان است

بیزاری دوستان [illegible] / بر دعوی دوستی بیان است

آتش [illegible] / وین دود که میرود دخان است

افسوس بر آن دیده که روی تو ندیدست / دانند که دیوانه چرا جامه دریدست

آن کیست که پیرامن خورشید جمالش / از مشک سیه دایره بر سیم کشیدست
ای عاقل اگر پای بسنگیت برآید / فرهاد بدانی که چرا سنگ بریدست
رحمت نکند بر دل دیوانهٔ فرهاد / آنکس که سخن گفتن شیرین نشنیدست
از دست کمان مهره ابروی تو در شهر / دل نیست که در بر چو کبوتر نطپیدست
در وهم نیاید که چه مطبوع درختی / پیداست که هرگز کس ازین میوه نچیدست
سر قلم قدرت بیچون الهی / در روی تو چون روی در آیینه ندیدست
ما از تو بغیر از تو نداریم تمنا / حلوا بکسی ده که محبت نچشیدست
با این همه باران بلا بر سر سعدی / نشگفت اگرش خانهٔ چشم آب چکیدست

وله ایضا

امشب براستی شب ما روز روشنست / عید وصال دوست علی رغم دشمنست
باد بهشت میگذرد یا نسیم باغ / یا نکهت دهان تو یا بوی لادنست
هرگز نباشد از تن و جانت عزیزتر / چشمم که در سرست و روانم که در تنست
گردن نهم بخدمت و گوشت نهم بقول / تا خاطرم معلق آن گوش و گردنست
ای پادشاه سایه ز درویش وامگیر / ناچار خوشه‌چین بود آنجا که خرمنست
دور از تو در جهان فراخم مجال نیست / دنیا بچشم تنگدلان چشم سوزنست
عاشق گریختن نتواند که دست شوق / هر جا که میرود متعلق بدامنست
شیرین مدر نمیرود از خانه بی رقیب / واندر شکر که دفع مگس بادبیزنست
جور رقیب و سرزنش اهل روزگار / با ما همان حکایت گاو دهل زنست
بازان شاه را حسد آید بدین شکار / کان شاهباز را دل سعدی نشیمنست
قلب رفیق چند بپوشد حدیث عشق / هرچ آن بآبگینه بپوشی مبینست

وله ایضا

این بوی روح پرور از آن کوی دلبرست / وین آب زندگانی از آن حوض کوثرست
ای باد بوستان مگرت نافه در میان / وی مرغ آشنا مگرت نامه در پرست
بوی بهشت میگذرد یا نسیم دوست / یا کاروان صبح که گیتی منورست
این قاصد از کدام زمینست مشکبوی / وین نامه در چه داشت که عنوانش معطرست
بر راه باد عود بر آتش نهاده اند / یا خود در آن زمین که تویی خاک عنبرست
بازآ و حلقه بر در رندان شوق زن / کاحباب را دو دیده چو مسمار بر درست
دانی که چون همی گذرانیم روزگار / روزی که بی تو میگذرد روز محشرست
بازآ که در فراق تو چشم امیدوار / چون گوش روزه دار بر الله اکبرست
گفتیم عشق را بصبوری دوا کنیم / هر روز عشق بیشتر و صبر کمترست
صورت بچشم غایب و اخلاق در نظر / دیدار در حجاب و معانی برابرست
در نامه نیز چند بگنجد حدیث عشق / کوته کنم که قصهٔ ما کار دفترست
همچون درخت بادیه سعدی ببرق عشق / سوزان و میوهٔ سخنش همچنان ترست
آری خوشست وقت عزیزان به بوی عود / وز سوز غافلند که در جان مجمرست

وله ایضا

ای که گفتی هیچ مشکل چون فراق یار نیست / گر امید وصل باشد همچنان دشوار نیست
خلق را بیدار باید بود از آب چشم من / وین عجب کان وقت میگریم که کس بیدار نیست
نوک مژگانم بسرخی بر بیاض روی زرد / قصهٔ دل مینویسد حاجت گفتار نیست
بیدلان را عیب کردم لاجرم بیدل شدم / آن گنه را این عقوبت همچنان بسیار نیست
ای نسیم صبح اگر باز اتفاقی اوفتد / آفرین خوانی بر آن حضرت که ما را بار نیست
وقتها روی از پریشانی بباد آورم / گر غم دل با کسی گویم به از دیوار نیست
ما زبان اندر کشیدیم از حدیث خلق و روی / گر حدیثی هست با یارست با اغیار نیست
قادری بر هرچه میخواهی بجز آزار من / زانکه گر شمشیر بر فرقم نهی آزار نیست
احتمال نیش کردن واجبست از بهر نوش / حمل کوه بیستون بر یاد شیرین بار نیست
سرو را مانی ولیکن سرو را رفتار نه / ماه را مانی ولیکن ماه را گفتار نیست
گر دلم در عشق تو دیوانه شد عیبش مکن / بدر بی نقصان و زر بی عیب و گل بی خار نیست
تو خوش بیا ز قد و بالای آن سرو سهی / زانکه مانندش بزیر گنبد دوار نیست
دوستان گویند سعدی خیمه در گلزار زن / من گلی را دوست میدارم که در گلزار نیست

وله ایضا

آن را که میسر نشود صبر و قناعت / باید که ببندد کمر خدمت و طاعت

چون دوست گرفتی چه غم از دشمن خونخوار / گو طبل ملامت بزن و کوس شناعت
جور از همه بیداد کند هیچ مگوید / تعذیب دلارام به از ذل شفاعت
نی هر چه نکوروی بصناعت بنگیسم / مسکین شکیب از تو محالست و قناعت
گر نسخه روی تو ببازار در آرند / نقاش نبندد در دکان صناعت
جان برکف دست آمده تا روی تو بیند / خود شرم نمی‌آیدش از تنگ بضاعت
دریاب دمی صحبت یاران که دگربار / چون رفت نیاید بکمند آدم و ساعت
انصاف نه شرط است که من [illegible] / پروانه او باشم و او شمع جماعت
لیکن چه توان کرد که قوت نتوان کرد / با گردش ایام ببازوی شجاعت
دل داد بسودای خوبان [illegible] / با این همه سعدی خجل از تنگ بضاعت

وله ایضا

ای جان خرد [illegible] / بیرون نگرد گوئی کافنده بمیدانست
[illegible] سر بر کرد از کوه و دشت ما را / سر بر نکند خورشید الا ز گریبانست
جان از تن مشتاقان از ذوق برقص آید / چون باد بجنباند شاخی ز گلستانست
هر چند نمی‌سوزد بر من دل سنگینست / گوئی دل من سنگست در چاه زنخدانست
جان [illegible] ساقی [illegible] / این لاشه نمی‌بینم شایسته قربانست
دیوار سرایت را نقاش نمی‌باید / تو زینت ایوانی نه صورت ایوانست
دریغ تو [illegible] / پیش قدمت مردن بخشند بجانانست
آن بادیه را بر کز شوق حرم باشد / عشاق نیندیشند از خار مغیلانست
دیدار تو [illegible] / ز آنگه که در افتادم با قامت فتانست
شاید که درین دنیا مرگش نبود هرگز / سعدی که چو جان دارد دل در سر زنخدانست
[illegible] آفاق [illegible] / این تشنه که میمیرد بر چشمه حیوانست

وله ایضا

از جان [illegible] جانانت آرزوست / [illegible] ایمانت آرزوست
هر دو رکعتی که نوبت ارنی همی زنند / موری نه و ملک سلیمانت آرزوست
فرعون وار لاف انا الحق همی زنی / وانگاه قرب موسی عمرانت آرزوست
مردی نه و خدمت مردی نکرده / وانگاه صف صفه مردانت آرزوست
چون کودکان که دامن خود اسب کرده اند / دامن سوار و کشته میدانت آرزوست
انصاف راه خود ز سر صدق داده / بدرد نارسیده و درمانت آرزوست
امساک نفس میکنی آنگه [illegible] / صدگونه از طعام تو بر خوانت آرزوست
[illegible] عنکبوت که بریان مگس بود / شهپر جبرئیل مگس رانت آرزوست
هر روز از برای سگ نفس بوسعید / یک کاسه شوربا [illegible] تا نانت آرزوست
سعدی درین جهان [illegible] / گر در نبرد حضرت سلطانت آرزوست
بی تو حرامست بخلوت نشست / حیف بود در بچنین روی بست

وله ایضا

[illegible] چو بدست اوفتد / گر بنهی پای بدیده بدست
هر که بیفتاد بتیرت نخاست / وانکه در آمد بکمندت نخست
[illegible] / مرغ بدام آمده ماهی بشست
این چه نظر بود که خونم بریخت / این چه نمک بود که ریشم بخست
صبر درین کار [illegible] / عقل درین راه بکنجی نشست
[illegible] بتوانم کشید / عهد محبت نتوانم شکست
[illegible] / [illegible] توان شکست
هر که [illegible] / بهده صورت بکند بت پرست
مستی [illegible] نشسته و [illegible] / هر که چو سعدی شود از عشق مست

وله ایضا

[illegible] در محبت دوست / [illegible] بودن از دوست
[illegible] وفاق [illegible] نهان [illegible] / که هر چه دوست پسندد بجای دوست نکوست
بر آنچه [illegible] روز [illegible] / علی الخصوص [illegible]
[illegible] / دو روح در بدنی چون دو مغز در یکپوست
نه ز عشق [illegible] / [illegible] سروها که بر لب جوست
بخواب [illegible] آهوی [illegible] / گرفته بودمش و دستم هنوز غالیه بوست

چو گوی در همه عالم بسر بگردیدم
ز دست عشقش و چوگان هنوز در کوست
ز دوست هر که تو بینی مراد خود خواهد
مراد خاطر سعدی مراد خاطر دوست
جماعتی بهمین آب چشم بیرونی
نگه کنند و ببینند کاتشم از دوست

وله ایضا

بجهان خرم از آنم که جهان خرم از اوست
عاشقم بر همه عالم که همه عالم از اوست
بغنیمت شمر ای دوست دم عیسی صبح
تا دل مرده مگر زنده کند کاین دم از اوست
نه فلک راست مسلم نه ملک را حاصل
آنچه در سر سویدای بنی آدم از اوست
بحلاوت بخورم زهر که شاهد ساقیست
بارادت بکشم درد که درمان هم از اوست
زخم خونینم اگر به نشود به باشد
خنک آن زخم که هر لحظه مرا مرهم از اوست
غم و شادی بر عارف چه تفاوت دارد
ساقیا باده بده شادی آن کاین غم از اوست
پادشاهی و گدائی بر ما یکسانست
که برین در همه را پشت عبادت خم از اوست
سعدیا گر بکند سیل فنا خانهٔ عمر
دل قوی دار که بنیاد بقا محکم از اوست
بوی گل و بانگ مرغ برخاست
ایام نشاط و روز صحراست

وله ایضا

فراش خزان ورق بیفشاند
نقاش صبا چمن بیاراست
ما را سر باغ و بوستان نیست
هر جا که توئی تفرج آنجاست
گویند نظر بروی خوبان
نهی است نه این نظر که ما راست
در روی تو سر صنع بیچون
چون آب در آبگینه پیداست
چشم چپ خویشتن برآرم
تا روی نه بیندت بجز راست
هر آدمیی که مهر مهرت
در وی نگرفت سنگ خاراست
روزی تر و خشک ما بسوزد
زآتش که بزیر دیگ سوداست
نالیدن بی حساب سعدی
گویند خلاف رای داناست
از ورطهٔ ما خبر ندارد
آسوده که بر کنار دریاست

وله ایضا

برمن که صبوحی زده‌ام خرقه حرامست
ای مجلسیان راه خرابات کدامست
هر کس بجهان خرمیی پیش گرفتند
ما را غمت ای ماه پریچهره تمامست
برخیز که در سایهٔ سروی بنشینیم
کانجا که تو بنشینی بر سرو قیامست
دام دل صاحب نظرانت خم گیسوست
وان خال بناگوش مگر دانه و دامست
با چون تو حریفی بچنین جای در اینوقت
گر باده خورم خمر بهشتی نه حرامست
با محتسب شهر بگوئید که زنهار
در مجلس ما سنگ میندار که جامست
غیرت نگذارد که بگویم که مرا کیست
تا خلق ندانند که معشوقه کدامست
دردا که بپختیم درین سوز نهانی
وان را خبر از آتش ما نیست که خامست
سعدی بسر انگشت که در کام نهنگان
چون در نظر دوست نشینی همه کامست

وله ایضا

پای سرو بوستانی در گلست
سرو ما را پای معنی در دلست
هر که چشمش بر چنین بالای اوفتاد
طالعش میمون و فالش مقبلست
نیک خواهانم نصیحت میکنند
خشت بر دریا زدن بی حاصلست
ای برادر ما بگرداب اندریم
وانکه شنعت میزند بر ساحلست
شوق را بر صبر قوت غالبست
عقل را با عشق دعوی باطلست
نسبت عاشق بغفلت میکنند
وانکه معشوقی ندارد غافلست
دیده باشی تشنه مستعجل بر آب
جان بجانان همچنان مستعجلست
بذل مال و جاه و ترک نام و ننگ
در طریق عشق اول منزلست
گر بمیرد طالبی در بند دوست
سهل باشد زندگانی مشکلست
عاشقی میگفت و خوش خوش میگریست
جان بیاساید که جانان قاتلست
سعدیا نزدیک رای عاشقان
خلق مجنونند و مجنون عاقلست

وله ایضا

صورتی هرگز ندیدم کاین همه معنی در وست
با خردمندی و خوبی پارسا و نیکخوست
گر خیالانی بی اندیشه نیامد هیچ جای
در هوای دوستی در زند باری چون منست
خاکپایش بوسه خواهم داد آبم کو ببر
کابروی مهربانان پیش معنی آب جوست
شاهدش دیدار گفتن فتنه اش بازو بدست
تا درش آنراه رفتن و لپذیرش طبع خوست

اگر که میپرسی بین سیدان که سرگردان چو گوست | عیب پیراهن دریدن میکنندم دوستان
ابر صحرا دیده باران هوای شکیبست | تیر باران بر سر صوفی گرفتار نظر
کانچنان شوریده دل باشی بکنجی در نشست | چشم اگر با دوست داری گوش با دشمن مکن

وله ایضا

ترا بدیدم و بازم بدوخت چشم درایت | ملامت من بیدل کسی کند که نداند
هزار بار که رفتن بدیگری بحمایت | ز حرص من چه گشاید تو ره بخویشتنم ده
فراق روی تو چندین بس است حد جنایت | بهیچ روی نشاید خلاف رای تو کردن
بهیچ سوئی اندر نباشد این همه آیت | کمال حسن وجودت بوصف راست نیاید
هنوز وصف کمالت نمیرسد بنهایت | فراق نامه سعدی بهیچ گوش نیاید

وله ایضا

برد آن خیمه با شعاع جبین است | دیگر از آن جانبم نماز نباشد
عشق نخواهد شدن که نقش نگین است | گوشه گرفتم ز خلق و فایده نیست
گر نفسی میزنم ز بازپسین است | عشق تو هر جا که طبل عشق فروکوفت
روی تو دارم که ملک روی زمین است | عاشق صادق بزخم دوست ننالد

وله ایضا

که ندارم سلاح پیکارت | مشفق میشوم که دل ندهم
من بدین مفلسی خریدارت | غیرتم هست اقتدارم نیست
میکشم لس و میکشم بارت | نه چنان در کمند پیچیده‌ی
حذر از چشم مست خونخوارت | دیده شاید که بی تو برکنم
تو گریزان و ما طلبکارت | چشم سعدی بخواب بیند خواب

وله ایضا

بوسی جام دلانگیزی بر دهان دوست | دانی حیات گشته تشنه عشق چیست
شوری که در میان من است و میان دوست | خصمی که تیر کافرش اندر زهر انگشت
والحمد بر ئی انگه کنم جان فشان دوست | روزی بپای مرکب تا زیر اوفتم
با تیدنام من برود بر زبان دوست | چون جان سپرد نیست بهر صورتی که هست

تا بجود با تو آیم آنکه وصف دیدارش کنیم | بیوفا یارم که پیراهن همی درم به پوست
خاک سبزارنگ با دل فشان و آب خوش | مدعی در گفتگوی عاشق اندر جستجوست
هر که را گنج مهیا آمد تو دست از روی او | عاشقی و نیکنامی سعدیا سنگ و سبوست
بیا که اول صلح است دوستی و عنایت | بشرط آنکه نگوئیم از آنچه رفت حکایت
بدین صفت شده بودم که گر عشق بگردم | که عشق تا بچه حد است و حسن تا بچه غایت
مرا بدست تو خوشتر هلاک جان گرامی | که چشم مستی ضعیفت بی چراغ هدایت
جنایتی که بکردم اگر درست بپرسی | کجا برم گله از دست پادشاه ولایت
بهیچ صورتی اندر نباشد این همه معنی | مگر هم آینه گوید چنانکه هست حکایت
مرا سخن بنهایت رسید و فکر بپایان | که در روی از سخنانش دراو نگردد سیر است
بخت جوان دارد آنکه با تو قرین است | پیر نگردد که در بهشت برین است
آئینه در پیش آفتاب نهاده است | گر تو اشارت کنی که قبله چنین است
گر همه عالم ز لوح فکر بشویند | گوشه چشمت بلای گوشه نشین است
تا نه تصور کنی که بی تو صبوریم | باملت برآمد که غارت دل و دین است
سیم و زرم گو مباش و نعمت و اسباب | زهر مذابم بده که ماء معین است
سعدی ازین پس که ره بکوی تو دانست | گر ره دیگر رود ضلال مبین است
بنده وار آمدم بزنهارت | معتقد میشوم دگربارت
مشتری را بهای روی تو نیست | که بپوشم ز چشم اغیارت
گرچه بیطاقتم چو مور ضعیف | که مخلص شود گرفتارت
من هم اول که دیدمت گفتم | تا نبینم فراق دیدارت
تو ملولی و دوستان مشتاق | که ببستی بچشم سحارت
تو بدین هر دو چشم خواب آلود | چه غم از چشمهای بیدارت
تا دستها کمر نکنی در میان دوست | سیبی گزیدن از زنخ چون بوستان دوست
بر ما جوای خسرو شیرین قلم کشید | خوش بخت بر روی چو کمان دوست
دل رفت و دیده خون شد و جان ضعیف ماند | گر کبر و ناز باز نپیچد عنان دوست
هیهات کام من که برآید درین طلب | در کوی عشق خوشتر و بر آستان دوست

وز خاک سر برآرم و پرسم نشان دوست ‎ ‎ فریاد مردمان همه از دست دشمن است

وله ایضا

چه میان نقش دیوار و میان آدمیت ‎ ‎ خور و خواب و خشم و شهوت شغبست و جهل و ظلمت
گر همین سخن بگوید بزبان آدمیت ‎ ‎ گر آدمی نبودی که اسیر دیو ماندی
همه عمر زنده باشی بروان آدمیت ‎ ‎ طیران مرغ دیدی تو ز پای بند شهوت

وله ایضا

طعم دهانت از شکر ناب خوشتر است ‎ ‎ زنهار از آن تبسم شیرین که میکنی
حاجت بشمع نیست که مهتاب خوشتر است ‎ ‎ دوش آرزوی خواب خوشم بود یکزمان
کیمخت خارپشت ز سنجاب خوشتر است ‎ ‎ ز آن سوی بحر آتش اگر خوانیم لطیف
با من مگو که چشم بر احباب خوشتر است ‎ ‎ زهرم مده بدست رقیبان تندخوی
خلوت خوش است و خدمت احباب خوشتر است ‎ ‎ هر باب از این کتاب نگارین که برکنی

وله ایضا

تو خود شکری یا عسل است آب دهانت ‎ ‎ یکروز بعنایت کن و تیری بمن انداز
من مینگرم گوشه چشمی نگرانت ‎ ‎ بر سرو نباشد رخ چون ماه منیرت
بسیار بگفتیم و نکردیم بیانت ‎ ‎ هر کس که ملامت کند از عشق تو ما را
سودی بصبا کین برسد آخر چو زیانت ‎ ‎ باز آی که در دیده بماندست خیالت
از جان رمقی دارم و هم برخی جانت ‎ ‎ دشنام کرم کردی و گفتی و شنیدم

وله ایضا

صورتی دارد ولی جانیش نیست ‎ ‎ گر دلی داری بدلداری سپار
زان نمی‌بیند که انسانیش نیست ‎ ‎ کامران آن دل که محبوبیش هست
پادشا خوانند اگر نانیش نیست ‎ ‎ ماجرای عقل پرسیدم ز عشق
گرچه غیر از صبر درمانیش نیست ‎ ‎ هر کرا با ماه روئی سر خوش است

وله ایضا

ضرورتست چو گوی احتمال چوگانت ‎ ‎ براستی که نخواهم برید از تو امید
بهرچه حکم کنی نافذست فرمانت ‎ ‎ اگر تو عید همایون بعهد باز آئی

با خویشتن همی برم این آرزو بخاک ‎ ‎ فریاد سعدی از دل نامهربان دوست
تن آدمی شریفست بجان آدمیت ‎ ‎ نه همین لباس زیباست نشان آدمیت
اگر آدمی بچشمست و دهان و گوش و بینی ‎ ‎ حیوان خبر ندارد ز نشان آدمیت
بحقیقت آدمی باش وگرنه مرغ داند ‎ ‎ که فرشته ره ندارد بمکان آدمیت
اگر این درنده خوئی ز طبیعتت بمیرد ‎ ‎ بدر آئی تا ببینی طیران آدمیت
بنصیحت آدمی شو نه بخویشتن که سعدی ‎ ‎ هم از آدمی شنیدست بیان آدمیت
چشمت خوش است و بر اثر خواب خوشتر است ‎ ‎ گر خنده شکوفه سیراب خوشتر است
شمعی به پیش روی تو گفتم که برکنم ‎ ‎ امشب نظر بروی تو از خواب خوشتر است
در خوابگاه عاشق سر بر کنار دوست ‎ ‎ رفتن بسوی آتشم از آب خوشتر است
ز آب روان و سبزه و صحرا و لاله زار ‎ ‎ از دست خود بده که ز جلاب خوشتر است
سعدی دگر بگوشه خلوت نمیرود ‎ ‎ همچون بهشت گوئی از آن باب خوشتر است
جان و تنم ای دوست فدای تن و جانت ‎ ‎ موئی نفروشم بهمه ملک جهانت
شیرین تر از آن لب نشنیدم که سخن گفت ‎ ‎ باشد که تفرج کنم آن تیر و کمانت
گر راه بگردانی و گر روی بپوشی ‎ ‎ با ماه نباشد قد چون سرو روانت
آخر چه بلائی تو که در وصف نیائی ‎ ‎ معذور بدارد چو ببیند بعنایت
حیفست چنین روی نگارین که بپوشی ‎ ‎ بنشین که بخاطر بنشستست نشانت
بسیار نباشد دلی از دست بدادن ‎ ‎ خرم دل سعدی که برآمد بزبانت
جان ندارد هر که جانانیش نیست ‎ ‎ تنگ عیش است آنکه بستانیش نیست
هر کرا صورت نبندد سر عشق ‎ ‎ ضایع آن کشور که سلطانیش نیست
چشم نابینا ز مین و آسمان ‎ ‎ نیکبخت آن سر که سامانیش نیست
عارفان درویش صاحب درد را ‎ ‎ گفت معزولست و فرمانیش نیست
درد عشق از تندرستی خوشتر است ‎ ‎ دولتی دارد که پایانیش نیست
خانه زندانست و تنهائی ضلال ‎ ‎ هر که چون سعدی گلستانیش نیست
چه نیست راه برون آمدن ز میدانت ‎ ‎ بدوستی که نخواهم شکست پیمانت
اگر هلاک پسندی و گر بقا بخشی ‎ ‎ بحیلم ار نکنم خویشتن بقربانت

شمع فلک با هزار مشعل انجم / پیش وجودت چراغ باز نشسته است
توبه کند مردم از گناه به شعبان / در رمضان نیز چشمهای تو مست است
با همه زورآوری و مردی و شیری / مرد ندانم که از کمند تو جسته است
این یکی از دوستان به تیغ تو کشته است / وانکه گر از عاشقان به تیر تو خسته است
دیده بدل میبرد حکایت منظور / دیده ندانم که دل به مهر تو بسته است
دست طلب داشتن ز دامن معشوق / پیش کسی گو که از خیال برسته است
یا چو تو جانی تعلق خاطر / هر که ندارد دو دست و نفس پرست است
منکر سعدی که ذوق عشق ندارد / نیشکرش در دهان تلخ کبست است

و له ایضا

سفر دراز نباشد به پای طالب دوست / که زنده ابد است آدمی که کشته اوست
شراب خورده و مستی چو در سماع آید / چه جای جامه که بر خویشتن بدرد پوست
هر آنکه با رخ منظور ما نظر دارد / بترک خویش بگوید که خصم عربده جوست
حقیر تا نشماری تو آب چشم فقیر / که قطره قطره باران چو با هم آید جوست
نمیرود که کمندش همی برد مشتاق / چه جای پند نصیحت کنان بیهده گوست
چو در میانه خاک اوفتاده بینی / ازان بپرس که چوگان ازان همی پرسد کوست
چرا و چون نرسد بندگان مخلص را / رواست گر همه بد میکنی بکن که نکوست
کدام سرو سهی راست با وجود تو قدر / کدام غالیه را پیش خاکپای تو بوست
بسی بگفت خداوند عقل و نشنیدم / که دل بغمزه خوبان مده که سنگ و سبوست
هزار دشمن اگر بر سرند سعدی را / بدوستی که نگوید بجز حکایت دوست
بآب دیده خونین نوشته صورت حال / نظر بصفحه اول مکن که تو بر توست

و له ایضا

شراب از دست خوبان سلسبیل است / وگر خود خون میخواران سبیل است
نمیدانم رطب را چاشنی چیست / همی بینم که خرما بر نخیل است
سرانگشتان نغز دلفریبش / نه در حنا که در خون قتیل است
الا ای کاروان محمل مرانید / کرا را اینه بر پای رحیل است
میر آنشب کز فراق روی لیلی / که بر مجنون و دلیلی طویل است
کمندش میبدواند پای مشتاق / بیابان را نپرسد چند میل است
نه وسمه است آن بدلبندی خضیب است / نه سرمه است آن بجادوئی کحیل است
چو موراقتان و خیزان رفت باید / وگر خود ره بزیر پای پیل است
خضیب آنجا که دستی برفشاند / محبان را سر نیفشاند بخیل است
اگر چه با بطاعت شرمساریم / از ایشان گر قبیح آید جمیل است
بدیل دوستان گیرند یاران / ولیکن شاهد ما بی بدیل است
سخن بیرون مگو از عشق سعدی / سخن عشق است و دیگر قال و قیل است

و له ایضا

شب فراق که داند که تا سحر چند است / مگر کسی که بزندان عشق در بند است
بگفتم از غم دل راه بوستان گیرم / کدام سرو ببالای دوست مانند است
پیام من که رساند بیار مهر گسل / که بر شکستی و ما را هنوز پیوند است
قسم بجان تو گفتن طریق عزت نیست / بخاکپای تو کانهم عظیم سوگند است
که با شکستن پیمان و برگرفتن دل / هنوز دیده بدیدارت آرزومند است
بیا که بر سر کویت بساط چهره ماست / بجای خاک که در زیر پایت افکنده است
خیال روی تو بیخ امید بنشانده است / بلای عشق تو بنیاد صبر برکنده است
عجبتر آنکه تو مجموع اگر قیاس کنی / بزیر هر بن موئی دلی پراگنده است
اگر برهنه نباشی که شخص بنمائی / گمان برند که پیراهنت گل آگنده است
ز دست رفته نه تنها منم درین سودا / چه دستها که ز دست تو بر خداوند است
فراق یار که پیش تو برگ کاهی نیست / بیا و بر دل ما بین که کوه الوند است
ز ضعف طاقت آهم نماند و ترسم خلق / گمان برند که سعدی ز دوست خرسند است

و له ایضا

صبحدمی که برکنم دیده بروشنائیت / بر در بندگی زنم حلقه آشنائیت
سر بسپر بر سلطنت بنده فرو نیاورم / گر بتو انگری رسد نوبتی پادشائیت
پرده اگر برافکنی وه که چه فتنها بود / چون پس پرده میرود این همه دلربائیت

گوشه چشم مرحمت بر صف عاشقان فکن / سر ننهند به بندگی بر خط پادشاهیت

خلق جزای هر عمل بر در کبریای تو / کاتش آن فرو کشد گریه‌ام از جدائیت

راه تو نیست سعدیا کم زنی و مجردی / تا بخیال در بود پیرهن پارسائیت

صبحدم خاک صحرا ببرد باد از کوی دوست / ور بنشاند همی بباید ساختن بر خوی دوست

گر بقبولم بیسکند مملوک خود می پرورد / بس پریشانی بباید بردنش چون موی دوست

دیگران را عید گر فرداست ما را این دم است / این عقوبت بس که بینند دست هم آغوش دوست

هر کسی بی خویشتن جولان عشقی می‌کند / هر کس از سوئی بدر رفتند و عارف سوی دوست

کاج باری باغ و بستان را که تحسین میکنند / بلبلی بودی چو سعدی با گلی چون روی دوست

عشق ورزیدم و عقلم بملامت برخاست / نتوان اندر سر کوی ملامت برخاست

عشق غالب شد و از گوشه نشینان صلاح / یا صنوبر که بدین قد و قامت برخاست

در گلستانی کان گلبن خندان بنشست / فتنه بنشست چو برخاست قیامت برخاست

که شنیدی که برانگیخت سمند غم عشق / که نه اندر عقبش گرد ندامت برخاست

فریاد من از فراق یار است / رخساره من بخون نگار است

خون جگرم ز فرقت تو / جانم ز فراق بیقرار است

کس را ز غم من آگهی نیست / زان جان و دلم همی فکار است

سعدی چه کنی شکایت از دوست / چون شادی و غم نه بر قرار است

کس بچشمم در نمی‌آید که گویم مثل اوست / آبروی نیکنامی در خرابات آب جوست

جز خداوندان معنی را نشاید در سماع / هر چه پیش عاشقان آید ز معشوقان نکوست

عقل و قوت خسروی بیکبر در بلای جود / زیر هر موئی دلی بینی که سرگردان چو گوست

سعدیا چندانکه خواهی گفت وصف روی یار / حسن گل بیش از قیاس بلبل بسیار گوست

کیست آن لعبت خندان که پریوار برفت / آب گلزار بشد رونق عطار برفت

صورت یوسف نادیده صفت می‌کردند / که مرا در حق این طایفه انکار برفت

در سرم بود که هرگز ندهم دل بخیال / چه خطا رفت که سرکوفته چون مار برفت

بخرابات چه حاجت که کسی مست شود / دلش از دست بدر شد و بزنار برفت

عیش تو مردن از آن به که پس من گویند / که بپهلو نتوانی بسر خار برفت

تا شب هجران شود روز بروی شمائیت / سر ننهند بندگان بر خط پادشاه گر

عرضه همی دهند ما قصه بی‌وفائیت / وقتی اگر برانیم بندی و دو زخم بکن

وله ایضا

بوستان در عنبر سارا گرفت از بوی دوست / دوست گر با ما بسازد دولتی باشد عظیم

ور برآید زور نتوان کرد با بازوی دوست / هر که را خاطر بروی دوست رغبت میکند

روزه داران ماه بینند و ما ابروی دوست / دشمنم را بد نمیخواهم که آن بدبخت را

با چوگان که درخواهد فتادن گوی دوست / هر کسی را دل بصحرائی و باغی میرود

وله ایضا

هر که عاشق شد از و حکم سلامت برخاست / هر که با شاهد گلروی بخلوت بنشست

نام مستوری و ناموس و کرامت برخاست / گل صد برگ ندانم بچه رونق بشکفت

سرو آزاد بیکپای غرامت برخاست / روی مانی بتکلف بر سعدی بنشست

وله ایضا

وا فغان من از غم نگار است / بیروی چو ماه آن نگارین

از دیده روانه بر کنار است / درد دل من ز حد گذشته است

آوخ که جهان نه پایدار است / از دست زمانه در عذابم

وله ایضا

خود بچشم عاشقان صورت نبندد غیر دوست / هر که با مستان نشیند ترک مستوری کند

اولش مغزی بباید تا برآید پوست / بنده‌ام گر تیغ خواهی بر سرم بنیا تبر

باز چون فرهاد عاشق بر لب شیرین دوست / عنبرین چوگان زلفش را اگر استقصا کنی

وله ایضا

که قرار از دل دیوانه بیکبار برفت / باد بوی گل وصلش بگلستان آورد

چون بدیدند زبان همه از کار برفت / بعد از این عیب و ملامت نکنم مستان را

بسرت کز سر من آنهمه پندار برفت / آخر این حورمیان بسته افغان خیزان

که بدیدار تو عقل از تن هشیار برفت / بنماز آمده محراب دو ابروی تو دید

نه بصدق آمده بود آنکه بآزار برفت / تو نه مرد گل بستان وصالی سعدی

هرگز نشنیده چنین فتنه که برخاست / در وصف نیاید که چه مطبوع و چه زیباست
عیبه دل و دین ببرد و طاقت و آرام / تا صنع خدایی نگرند از چپ و از راست
چشمی که ترا بیند و در قدرت بیچون / از بار خدا به ز تو حاجت نتوان خواست
فریاد من از دست غمت عیب نباشد / چون زهره و یارا نبود چاره مداراست
از روی شما صبر نه صبرست که زهراست / عیشست ولی تا ز برای که مهیاست
گر خون من و جملهٔ عالم تو بریزی / گر سر بنهد ور ننهد دست تو بالاست
دیباچهٔ تو حل مشکلات است / صبر از تو خلاف ممکنات است
دیباچهٔ صورت بدیعت / گفتی لب چشمهٔ حیات است
بر کوزهٔ آب نه دهان را / دعوی بکنی که معجزات است
ترسم ز قبای تو نوشداروست / می‌بینم و هر دو بی ثبات است
ما خود چو تو صورتی ندیدیم / کاین دولت حسن را زکوة است
چون تشنه بسوخت در بیابان / جان دادن عاشقان نجات است
دلی که عاشق و صابر بود مگر سنگ است / ز عشق تا بصبوری هزار فرسنگ است
برادران طریقت نصیحتم مکنید / که نیکنامی در دین عاشقان ننگ است
چه تربیت شنوم یا چه مصلحت بینم / گرفته‌ایم چه حاصل که باد در چنگ است
بجستم رفته ما را که پیر و پیغام / فراخنای جهان بر وجود ما تنگ است
ملامت از دل سعدی فرو نشوید عشق / سیاهی از حبشی چون رود که خود رنگ است
دوست دارم که بپوشی رخ همچون قمرت / گر در آئینه ببینی برود دل ز برت
جای خنده است سخن گفتن شیرین پیشت / تا مبادا که بشوراند خواب سحرت
هیچ پیرایه زیادت نکند حسن ترا / تا تأمل نکند دیدهٔ هر بی‌بصرت
باز گویم نه که این صورت و معنی که تراست / تا یکی دوست ببینم که بگوید خبرت
تنگنا سخت نباید سر من گر برود / زحمت خویش نمیخواهم بر رهگذرت
دل نماند است که گوی خم چوگان تو نیست / خصم را پای گریز از سر میدان تو نیست
تا سر زلف پریشان تو در جمع آمد / واندر آن کس که بصر دارد و حیران تو نیست
آن چه عیب است که در صورت زیبای تو هست / گر جنابیست که در چاه زنخدان تو نیست

از خانه برون آمد و بازار بیاراست / در وهم نگنجد که چه دلبند و چه شیرین
ز رخم پیداست که بازوش تواناست / از بهر خدا روی بپوش از زن و از مرد
مدهوش بماند نتوان گفت که بیناست / دنیا بچه کار آید و فردوس چه باشد
کاین درد نپندارم از آن من تنهاست / با جور و جفای تو نسازیم چه سازیم
و ز دست شما زهر نه زهر است که حلواست / آن کام و دهان و لب و دندان که تو داری
اقرار بیاریم که جرم از طرف ماست / تسلیم تو سعدی نتواند که نباشد

وله ایضا

عنوان کمال حسن ذات است / لبهای تو خضر اگر بدیدی
بردار که کوزهٔ نبات است / ترسم تو بسحر غمزه یکروز
فحش از دهن تو طیبات است / عهد تو و توبهٔ من از عشق
در شهر که مبطل صلوة است / آخر نگهی بسوی ما کن
چه فایده گر جهان فرات است / سعدی غم نیستی ندارد

وله ایضا

که توبه در رهٔ عشق آبگینه و سنگ است / دگر بخفیه نمی‌بایدم شراب و سماع
مرا که چشم بساقی و گوش بر چنگ است / بیاد کار کسی دامن نسیم صبا
بیا که ما سپر انداختیم اگر جنگ است / بکش چنانکه تو دانی که بی مشاهده‌ات

وله ایضا

تا چه خورشید نبینند بهر بام و درت / جرم بیگانه نباشد که تو خود صورت خویش
کاب حیوان چو بخندی برود از شکرت / راه آه سحر از شوق نمی‌آرم داد
هیچ مشاطه نیاراید ازین خوبترت / بارها گفته‌ام این روی بمردم منمای
نتوانم که ببیند مگر اهل نظرت / راه صد دشمنم از بهر تو می‌باید داد
نازنینا که پریشانی موئی ز سرت / غم آن نیست که بر خاک نشیند سعدی

وله ایضا

هیچ مجموع ندانم که پریشان تو نیست / در تو حیرانم و اوصاف معانی که تراست
وان چه سحرست که در غمزهٔ فتان تو نیست / آب حیوان نتوان گفت که در عالم هست

از خدا آمده آیتی رحمت بر خلق
وان کدام آیت لطفست که در شأن تو نیست
گر ترا هست شکیب از من و امکان فراغ
بوصالت که مرا طاقت هجران تو نیست

تو کجا نالی ازین خار که در پای منست
یا چه غم داری از آن بلکه مرجان تو نیست
درد می از حسرت دیدار تو دارم ای طبیب
عاجز آمد که مرا چاره و درمان تو نیست

آخر ای کعبهٔ مقصود کجا افتادی
که خود از هیچ طرف حد بیابان تو نیست
گر برانی نکند بنده که فرمان نبرد
ور بخوانی عجب از غایت احسان تو نیست

سعدی از بند تو هرگز بدر آید هیهات
بلکه چندیست بر آنکس که بزندان تو نیست

ولہ ایضا

حالت درویشی از هستی خوشتر است
عقل بهتر می‌نهند از کاینات
نیستی و حق پرستی خوشتر است
چون گران باران بسختی می‌روند

درد عشق از تندرستی خوشتر است
عارفان گویند مستی خوشتر است
خودپرستی خیزد از دنیا و جاه
هم سبکباری و چستی خوشتر است
سعدیا چون دولت و فرماندهی
می‌نماند تنگدستی خوشتر است

ولہ ایضا

از گل و لاله گزیر است و ز گلروی و بنان نیست
دل گم کرده در این شهر نمی‌جوییم
بس ندانم که بجان طاقت دشمن خوبان نیست
ساربانا خبر دوست بیاور که مرا
نه بنالد امرا طاقت بد خوبان نیست
عیب سعدی مکن ای خواجه اگر آدمئی

ولہ ایضا

به پریشانی دل سوده چشمم خواب داشت
گوش غارت زده فراقت لرد و نه پیشانی داشت
تا سحر تسبیح گویان روی در محراب داشت
دیده‌ام می جست گفتندم که نبینی روی دوست
... که سعدی آلوده زهرابه داشت
سعدی این منزلگاه فنا دست ...

ولہ ایضا

در حبیبم سر بریدن نیست
مضطرب ز دست من تا ...
چاره جز بی سر و پا دویدن نیست
ما خود افتادگان مسکینیم
کشش سر سه پروریدن ...
دست در خون عاشقان ...
دیدن میوه چون گزیدن نیست
گفت سعدی خیال خیره مبند

ولہ ایضا

گر اندرین جراحت رسیدگان چون منست
تجسس طلعت لیلی نگاه می‌بکند
مرا خیال کسی کز خیال بیرون است
خجسته روز کسی کز درش تو باز آیی
ترک عشق تو گفتن نه طبع موزون است
اگر کسی بملامت ز عشق برگردد
بیا که چشم و دهانت ... میگون است
کنار سعدی از آن روز کز تو دور افتاد

ولہ ایضا

درمن این هست که صبرم ز نکورویان نیست
هیچکس نیست که مطلوب مرا جویان نیست
آن پریزاده مه‌پاره که دلبند منست
خبر از دشمن و اندیشه ز بدگویان نیست
مرد باید که جفا بیند و منت دارد
کادمی نیست که میلش به پریرویان نیست

دوش دور از رویت ای جان جانم غم‌ها داشت
ابر چشمم بر رخ از سودای دل سیلاب داشت
از تفکر عقل مسکین پایمال عشق شد
شحنهٔ عشقت سرای عقل در طبطاب داشت
نقش نامت کرد دل محراب تسبیح وجود
خوش فشان بود چشمم کاندرو سیماب داشت
زینهار از عار کاهم سخت شب می‌نمود
او به آخر صبوری اندکی پایاب داشت

روز وصلم قرار دیدن نیست
شب هجرانم آرمیدن نیست
طاقت سر بریده غم باشد
... طاقت شنیدن نیست
دست بیچاره چون بجان نرسد
حاجت دام گستریدن نیست
با خداوندگاری افتادیم
حاجت تیغ برکشیدن نیست
گفتم ای بوستان روحانی
سیب سیمین برای چیدن نیست

زمن مپرس که از دست او دلت چون است
ز و بپرس که انگشتهاش در خون است
اگر حدیث کنم تندرست را چه خبر
فتاده در پی بیچاره‌ای که مجنون است
خیال روی کسی در سر است هر کس را
که باید در بروی تو فال میمون است
چنین شمایل موزون و قد خوش که تراست
مرا به هر چه تو گویی ارادت افزون است
نه پادشاه منادی زده که می مخورید
ز آب دیده تو گویی که رود جیحون است
سرو چمن پیش اعتدال تو پست است
روی تو بازار آفتاب شکست است

مه و بهشت ندارد فروغ چندانی / که آفتاب همی تابد از گریبانت
اگر نه سرو که طوبی درآمدی در باغ / خجل شدی چو بدیدی قد خرامانت
نظر بروی تو صاحبدلی نیندازد / که بیدلش بکند چشمهای فتانت
غلام همت شنگولیان رندانم / نه زاهدان که نظر میکنند پنهانت
بیا اگر همه بد کرده‌ای که نیکت باد / دعای نیکان از چشم بد نگهبانت
بخاک پات که گر سر فدا کند سعدی / مقصرست هنوز از ادای احسانت

وله ایضا

چنان بموی تو آشفته‌ام ببوی تو مست / که نیستم خبر از هرچه در دو عالم هست
دگر بروی کسم دیده بر نمی‌باشد / خلیل من همه بتهای آزری بشکست
مجال خواب نمیباشدم ز دست خیال / در سرای نشاید بر آشنایان بست
در قفس طلبد هر کجا گرفتاریست / من از کمند تو تا زنده‌ام نخواهم جست
غلام همت آنم که پای بند یکیست / بجانبی متعلق شد از هزار برست
مطیع رای توام گر دلم بخواهی سوخت / اسیر حکم توام گر تنم بخواهی خست
تا شام قیامت بهوش باز آید / کسی که خورده بود می ببامداد الست
نگاه من بتو و دیگران بخود مشغول / معاشران ز می و عارفان ز ساقی مست
اگر تو سرو خرامان ز پای ننشینی / چه فتنه‌ها که بخیزد میان اهل نشست
برادران و عزیزان نصیحتم مکنید / که اختیار من از دست رفت و تیر از شست
حذر کنید ز باران دیده سعدی / که قطره سیل شود چون بیکدگر پیوست
خوش است نام تو بردن ولی دریغ بود / ازین سخن که بخواهند برد دست بدست

وله ایضا

چون ملک گدایان بجهان سلطنتی نیست / مجموع‌تر از ملک رضا مملکتی نیست
گر منزلتی هست کسی را مگر آن را / کاندر نظر هیچکس منزلتی نیست
هرکس صفتی دارد و رنگی و نشانی / تو ترک صفت کن که ازین به صفتی نیست
پوشیده کسی بینی فردای قیامت / کامروز برهنه است و برو عاریتی نیست
آنکس که در او معرفتی هست کدام است / آنست که با هیچکسش معرفتی نیست
سنگی و گیاهی که در او خاصیتی هست / به ز آدمیی آن که درو منفعتی نیست
درویش تو از مصلحت خویش چه دانی / خوش باش که گر نیست که بی مصلحتی نیست
آن دوست نباشد که شکایت کند از دوست / فریاد که بر حال کسش مرحمتی نیست
آن عشق مجروح ندانی که چه گفته است / هر خون که دلارام بریزد دیتی نیست
راه ادب آنست که سعدی بتو آموخت / گر گوش نداری به ازین تربیتی نیست

وله ایضا

خوشتر از دوران عشق ایام نیست / بامداد عاشقان را شام نیست
مطربان رفتند و صوفی در سماع / عشق را آغاز هست انجام نیست
کام هر جوینده را آخر است / عاشقان را منتهای کام نیست
از هزاران در یکی گیرد سماع / زانکه هر کس محرم پیغام نیست
آشنایان ره بدین معنی برند / در سرای خاص بار عام نیست
تا نسوزد بر نیاید بوی عود / پخته داند کاین سخن با خام نیست
هر کسی را نام معشوقی که هست / میبرد معشوق ما را نام نیست
سرو را با جمله زیبائی که هست / پیش اندام تو هیچ اندام نیست
مستی از من پرس و شور عاشقی / آن کجا داند که درد آشام نیست
باد صبح و خاک شیراز آتشیست / هر کرا در وی گرفت آرام نیست
خواب بی‌هنگامت از ره میبرد / ورنه بانگ صبح بی‌هنگام نیست
سعدیا چون بت شکستی خود مباش / خودپرستی کمتر از اصنام نیست

وله ایضا

خوش میروی بتنها تنها فدای جانت / مدهوش میگذاری یاران مهربانت
در آینه نظر کن تا خویشتن ببینی / کز حسن خود بماند انگشت در دهانت
قصد شکار داری یا اتفاق بستان / عزمی درست باید تا میکشد عنانت
ای لعبت خرامان با دوستان نگه کن / تا بگذرد نسیمی بر ما ز بوستانت
مشغول عشق جانان گر عاشقیست صادق / در راه دوست باید چون من بر آستانت
رخت سرای عقلم تاراج شوق کردی / ای دزد آشکارا می‌بینم از نهانت

هر دم کمند زلفت صیدی دگر بگیرد … خفتن حرام باشد بر چشم پاسبانت
ما را نمی‌برازد با وصلت آشنایی … بگذار تا بمیرم بر خاک آستانت
من فتنهٔ زمانم وان دوستان که داری … در دشمنی بیاید از هر که در جهانت

خوش می‌رود آن پسر که برخاست … سرویست که می‌رود چنین راست
بر روش کمان قتل عاشق … گویند که هست زیر و بالاست
ای آتش خرمن عزیزان … بی شرع بریزد خون یغماست
درد دست بکشم که درد داروست … وین منزلت از خدای میخواست
خواهی که دگر حیات یابد … یکبار بگو که کشتهٔ ماست

خبرت هست که بی روی تو آرامم نیست … سر مویی بغلط در همه اندامم نیست
میل آن دانهٔ خالم نظری بیش نبود … بامدادت که نبینم طمع شامم نیست
چشم از آن روز که برکردم و رویت دیدم … سنگ در خلوت خاصم خبر از عامم نیست
نه بزرق آمده‌ام تا بملامت بروم … خبر از دشمن و اندیشه ز دشنامم نیست
ناز بنیاد مکن آن جور که کافر نکند … بد چشم تو که چشم از تو بانعامم نیست
سعدیا نامتناسب حیوانی باشد … هر که گوید که دلم هست و دلارامم نیست

دوش آن سنگدل پریشان داشت … گوییا آستین مرجان داشت
درد هجران بناله به نشود … تا بدیدم سحر که پایان داشت
در باغ بهشت بگشودند … همچو من دست در گریبان داشت
گر نه تنها منم ربودهٔ عشق … چند شاید بصبر پنهان داشت
سعدیا ترک جان بباید گفت … که بیک دل دو دوست نتوان داشت

دیده از دیدار خوبان برگرفتن مشکل است … بامدادان روی او دیدن صباح مقبل است
آنکه در چاه زنخدانش دل بیچارگان … باز میگویم که هر دعوی که کردم باطل است
زهر نزدیک خردمندان اگر چه قاتل است … دوستان معذور داریدم که پایم در گل است
باش تا دیوانه خوانندم همه فرزانگان … او خود این صورت همی بیند ز معنی غافل است
ساربان آهسته ران کارام جان در محمل است … همچنانش در میان جان شیرین منزل است
سعدیا سهل است با هر کس گرفتن دوستی … لیک چون پیوند شد خو باز کردن مشکل است

پیکان غمزه در دل ز ابروی چون کمانت … دانی چرا نخفتم ای پادشاه خوبان
مرغی نکوتر از من باید هم آشیانت … من آب زندگانی بعد از تو می‌نخواهم
بشنک نگاه دارند از فتنهٔ زمانت … سعدی چو دوست داری آزاد باش و فارغ

وله ایضا

گیسوش کمند عقل داناست … بالای چنین اگر در اسلام
بنشین که هزار فتنه برخاست … بی جرم بکشش که بنده ملک است
خارت بخورم که خار خرماست … جان در قدم تو ریخت سعدی

وله ایضا

طاقت بار فراق این همه ایامم نیست … خالی از ذکر تو عضوی چه حکایت باشد
چون ندیدم ره بیرون شدن از دامم نیست … شب برآنم که مگر روز نخواهد بودن
ببین دیده سر دیدن اقوامم نیست … گر همه شهر بجنگم بدر آیند و خلاف
بندگی ورزم اگر عزت و اکرامم نیست … بخدا و بسراپای تو کز دوستیت
ور جحودی بکند بهره ز اسلامم نیست … دوست دارم اگرم لطف کنی یا نکنی

وله ایضا

یار دل برد و دست بر جان داشت … دیده در می‌فشاند در دامن
ورنه نالیدمی چه درمان داشت … می نبندد آستینم که درو شود
باد کوی کلید رضوان داشت … غنچه دیدم که از نسیم صبا
هر گلی بلبلی غزلخوان داشت … رازم از پرده بر ملا افتاد

وله ایضا

هر که ما را این نصیحت میکند بی حاصل است … یار زیبا گر هزارش وحشت از ما بر دلست
چون ملک محبوس در زندان چاه بابل است … پیش از این من دعوی پرهیزگاری کردمی
چون ز دستم می‌گیری شفای عاجل است … من قدم بیرون نمی‌آرم نهاد از کوی دوست
ترک جان نتوان گرفتن تا تو گویی عاقل است … آنکه میگوید نظر بر منظر خوبان مکن
اشتران را بار بر پشت است ما را بر دل است … گر بصد منزل فراق افتد میان ما و دوست

وله ایضا

من ندانم که درین شهر گرفتار تو نیست
سرو زیبا و بزیبایی بالای تو نیست
کس ندیده است ترا یک نظر اندر همه عمر
ای که شمشیر جفا بر سر ما آخته‌ای
من همین دارم و در پای تو خواهم ریخت
سعدیا گر نتوانی که کم خود گیری
کیست آنکس که سر و پیوند تو در خاطر نیست
هیچکس را مگر این عشق نباشد همراست
که نه با غمزهٔ خوبان سر و کاری دارد
همه دانند که سودازده و دلشده‌ام
گفته بودم غم دل با تو بگویم چندی
التفات از همه عالم بتو دارم و عجبی
که من شوریده کس را بهر روز کار آید
هم بروز قیامت مگر حساب نشیند
گرم بکشته چشمی شکسته وار ببینی
هر آنچه بینی روزی قتیل عشق ببینی
کارم چو زلف پریشان درهم است
غم شستی ز خون دلم نوش کرده گفت
زین سان که میدهد دل من
خواهی تو روز روشن دانی که حال من
مشنوی دعوت که غیر از تو مرا یاری
بکمند سر زلفت نه من افتادم و بس
هر که عیبم کند از عشق و ملامت گوید
نه من خام طمع عشق تو میورزم و بس
من چه در پای تو ریزم که پسند تو بود

ولہ ایضا

شهد شیرین نه بشیرینی گفتار تو نیست / خود که باشد که ترا بیند و عاشق نشود
که همه عمر دعاگوی و طلبکار تو نیست / آدمی نیست مگر کالبد بیجان است
صلح کردیم که ما را سر پیکار تو نیست / صبر تلخ است ولیکن چکنم گر نکنم
خجل از تنگی بضاعت که سزاوار تو نیست / بجمال تو که دیدار ز من باز مگیر

ولہ ایضا

یا نظر با تو ندارد مگرش ناظر نیست / نه حلال است که دیدار تو بیند هر کس
هم پنجهٔ من بنگرم بر دگری ناظر نیست / هر شبی روز شود و هر روز زوالی دارد
نیست محتاج که بر داغ حنا صابر نیست / سر بنهیم نظری کن که من اندر پیشت
چاره صبر است ولیکن چکند قادر نیست / هر که آن پنجهٔ مخضوب تو بیند گوید
بزبان چند بگویم که دلم حاضر نیست / اگر از چشم همه خلق بیفتم سهل است

ولہ ایضا

مگو که با من مهر اول است و زیادت / کرم چو از نباشد ببارگاه قبولت
چو هجر و وصل تو دیدم چه جای موت و اعادت / شنیده‌ام که نظر میکنی بحال ضعیفان
فلک شوم ببزرگی و مشتری بسعادت / بیا میت که ببینم کدام زهره و یارا
گرفته دامن قاتل بهر دو دست ارادت / اگر جنازهٔ سعدی بکوی دوست برآرند

ولہ ایضا

این شادی کسی که درین دور خرم است / تنها دل من است گرفتار در جهان
انصاف ملک عالم عشقش مسلم است / دانی خیال روی تو در چشم من چه گفت
تیره شب بپرس که او نیز محرم است / ای کاشکی میان منستی و دلبرم

ولہ ایضا

نه بهر چند بزلف تو گرفتاری هست / گر بگویم که مرا با تو سر و کاری نیست
تا ندیده است ترا بر منش انکاری هست / صبر بر جور رقیبت چکنم گر نکنم
که چه بر من سوخته در خیل تو بسیاری هست / بادها زانکه بمقام تو بیاورد و ببرد
سرو را جای است نتوان گفت که قدی دارد / من ازین دلق مرقع بدر آیم روزی

هیچ بازار چنین گرم که بازار تو نیست
مگرش هیچ نباشد که خریدار تو نیست
آنکه گوید که مرا میل بدیدار تو نیست
چون گریزم ز لب شیرین شکربار تو نیست
که مرا طاقت نادیدن دیدار تو نیست
سر خود گیر که صاحبنظری کار تو نیست
گر حرام است بر آنکش نظری ظاهر نیست
شب وصل من و معشوق مرا آخر نیست
یک سر موی ندارم که تراز آگه نیست
گر برین دست کسی کشته شود نادر نیست
تو مپندار که مخذول ترا ناصر نیست
همتی کان بتو مصروف بود قاصر نیست
کجا روم که بمیرم بر آستان عبادت
شبم گرفت و دلم خوش بانتظار عیادت
روم که پیش تو نشینم کدام صبر و جلادت
زهی حیات نکونام و مردنی بشهادت
پشتم بسان ابروی دلدار پر خم است
یا خود درین زمانه دل شادمان کم است
آیا کجاست آنکه همه روزه همدم است
پیوند اینچنین که میان من و غم است
یا شب و روز بجز فکر توام کاری هست
در و دیوار گواهی بدهد کاری هست
همه دانند که در صحبت گل خاری هست
آب هر طیب که در طبلهٔ عطاری هست
تا همه خلق بدانند که زناری هست

عشق سعدی نه حدیثیست که پنهان ماند / داستانی است که بر هر سر بازاری هست

وله ایضا

مپندار از لب شیرین عبارت / که کامی حاصل آید بی مرارت
فراق افتد میان دوستداران / زیان و سود باشد در تجارت
یکی را چون ببینی کشته دوست / بدیگر دوستانش ده بشارت
ندانم هیچکس در عهد حسنت / که با دل باشد الا بی بصارت
مرا آن گوشه چشم دلاویز / بکشتن میکند گوئی اشارت
گران حلوا بدست صوفی افتد / خدا ترسی نباشد روز غارت
عجب دارم درون عاشقان را / که پیراهن نسوزاند حرارت
جمال دوست چندان سایه انداخت / که سعدی ناپدید است از حقارت

متناسبند و موزون حرکات دلفریبت / متوجهست با ما سخنان بی حسیبت

وله ایضا

چو نمیتوان صبوری ستمت کشم ضروری / مگر آدمی نباشد که برنجد از عتیبت
اگرم تو خصم باشی نروم ز تیغ پیشت / وگرم تو سیل باشی نگریزم از نشیبت
بقیاس در نگنجی و بوصف در نیائی / متحیرم در اوصاف جمال و روی و زیبت
اگرم در آورد بخت بتخت پادشاهی / نه چنان که بنده باشم همه عمر در رکیبت
عجب از کسی درین شهر که پارسا بماند / که او ندیده باشد رخ پارسا فریبت
تو برون خبر نداری که چه میرود ز عشقت / بدر آ وگر نه آتش بزنیم در حجیبت
تو درخت خوب منظر همه میوه ولیکن / چکنم بدست کوته که نمیرسد بسیبت
تو شبی در انتظاری ننشسته چه دانی / که چه شب گذشت بر منتظران ناشکیبت

تو خود ای شب جدائی چه شبی بدین درازی / بگذر که جان سعدی بگداخت از نهیبت

وله ایضا

مرا خود با تو سری در میان هست / وگر نه روی زیبا در جهان هست
وجودی دارم از مهرت گدازان / وجودم رفت و مهرت همچنان هست
مبر ظن کز سرم سودای عشقت / رود تا در وجودم استخوان هست
اگر پیشم نشینی دل نشانی / وگر غایب شوی در دل نشان هست
بگفتن بر نیاید شرح عشقت / ولیکن گفت خواهم تا زبان هست
ندانم قامتست آن یا قیامت / که میگوید چنین سرو روان هست
توان گفتن بمه مانی ولی ماه / نپندارم چنین شیرین دهان هست
بجز کویت نخواهم سر نهادن / وگر بالین نباشد آستان هست

برو سعدی که کوی وصل جانان / نه بازاریست کانجا قدر جان هست

وله ایضا

نشاید گفتن آنکس را دلی هست / که ندهد بر چنین صورت دل از دست
نه منظوری که با او میتوان گفت / نه خصمی کز کمندش میتوان جست
بدل گفتم ز چشمانش بپرهیز / که هشیاران نیامیزند با مست
سر انگشتان مخضوبش نه بینی / که دست صبر برپیچید و بشکست
نه آزاد از سرش برمیتوان خاست / نه با او میتوان آسوده بنشست
اگر دودی رود بی آتشی نیست / وگر خونی رود هم کشته هست
خیالش در نظر چون آیدم خواب / نشاید در بروی دوستان بست
نشاید خرمن بیچارگان سوخت / نمیباید دل درماندگان خست
باخر دوستی نتوان بریدن / باول خود نمیبایست پیوست
دلت از دست بیرون رفته سعدی / نیاید باز تیر رفته از شست

نه خود اندر جهان نظیر تو نیست / که قمر چون رخ منیر تو نیست

وله ایضا

نه همه دل بقید قامت سرو / که چو بالای دلپذیر تو نیست
در همه شهر ای کمان ابرو / کس ندانم که صید تیر تو نیست
دل مردم کسی که گر نبرد / که دلی نیست کان اسیر تو نیست
گر بگیری نظر من چکنم / که مرا در جهان نظیر تو نیست
جفا بر تنت کان دل چو حدید / لایق جسم چون حریر تو نیست
همه عالم بعشقبازی رفت / نام سعدی که در ضمیر تو نیست

هر که عشق اندر و کمند انداخت … بمراد ویش بباید ساخت
هر که عاشق نگشت مرد نشد … که نه دنیا و آخرت درباخت
آنچنانش بذکر مشغولم … که گرم دل بسوخت جان بنواخت
سعدیا خوشتر از حدیث تو نیست … کاین همه شور در جهان انداخت
هر کسی را نتوان گفت که صاحب‌نظر است … عشقبازی دگر و نفس‌پرستی دگر است
زهر آن چشم که بینند سیاه است و سپید … گو بنزدیک مرو کآتش پروانه پر است
گر من از دوست بنالم نفسم صادق نیست … آدمی خوی شود ورنه همان جانور است
شربت از دست دلارام چه شیرین و چه تلخ … هر چه زان تلختر گر تو بگوئی شکر است
گر به تیغم بزنی با تو مرا خصمی نیست … بند پائی که بدست تو بود تاج سر است
دست سعدی بجفا نگسلد از دامن دوست … ترک لؤلؤ نتوان گفت که دریا خطر است
هر که دانا دام دید زلفش رام رفت … پرده برانداختی کارها تمام رفت
سر ننماید برون چیست که در خانهٔ ما … خرمن خاصان بسوخت خانقه عام رفت
عارف مجموع را در پس دیوار صبر … حاصل عمر آن دم است باقی ایام رفت
هر که بهوای سخن یا عراقی نشنفت … راه بجائی نبرد هر که باقدام رفت
همت سعدی بعشق میل نکردی و لیک … پای فرو شد بکام عقل بناکام رفت
هر صبحدم نسیم گل از بوستان تست … گفتا که آب چشمهٔ حیوان دهان تست
یوسف به بندگیت کمر بسته بر میان … دانند نشانی از دهن بی نشان تست
هر شاهدی که در نظر آمد بدلبری … هر ماه ماه دیدم چون ابروان تست
این باد روح پرور از انفاس صبحدم … بینم که دست من چو کمر بر میان تست
گفتند میهمانی عشاق میکنی … سعدی ببوسه زلبت میهمان تست
نی شکری هست که چندین مگسانند … یا بو العجبی کاین همه صاحب هوسانند
بس در صحبت سعدی نمودیم و نکهتی … آهسته که در کوه و کمر بازپسانند
صد مشعله افروخته گرد بچراغی … وینان همه قلبند که پیش تو بسانند
آنان که شب آرام نگیرند ز فکرت … سوگند توان خورد که بی نقل خسانند
دانی چه جفا میرود از دست رقیبت … نیکونمیت از دهر دعا گر برسانند

وله ایضا

نقره صافی نگشت تا نگداخت … هیچ مصلح بکوی عشق نرفت
گر بدانم بخویشتن پرداخت … همچنان شکر عشق میگویم
تحفهٔ روزگار و اهل شناخت … آفرین بر زبان شیرینت

وله ایضا

یا سیاهی و سپیدی نشناسد بصر است … هر که از آتش عشقت نبود طاقت و سوز
خبر از دوست ندارد که ز خود با خبر است … آدمی صورت اگر دفع کند شهوت نفس
بده ای دوست که مستسقی از آن تشنه‌تر است … من خود از عشق لبت فهم سخن می‌نکنم
خصم آنم که میان من و تیغت سپر است … من از این بند نخواهم بدر آمد همه عمر

وله ایضا

بازنیابد خلاص هر که در این دام رفت … یاد تو میرفت و ما عاشق و بیدل شدیم
سرو نروید ببام کیست که بر بام رفت … مشعله برفروخت پرتو خورشید عشق
طاقت بودن نماند ننگ شد و نام رفت … گر به همه عمر خویش با تو برآرم دمی
آخر عمر از جهان چون برود خام رفت … ما قدم از سر کنیم در طلب دوستان

وله ایضا

الحان بلبل از نفس دوستان تست … چون خضر دید آن لب جانبخش دلفریب
بوده است قدیمی که ملک ملاحت از آن تست … هر که از نشان چشمه که تر شنیده است
در دل نیافت راه که آنجا مکان تست … ز رشک آسمان جمالت بر آسمان
گوئی بدر حقه عنبرفشان تست … صد پیرهن قبا کنم از خرمی اگر

حرف الدال

کاین سیم‌بران در عقب ما چه کسانند … ای قافله سالار چنین گرم چه رانی
آن نور تو داری و دگر مقتبسانند … من قلب و لسانم بوفاداری و صحبت
چون صبح پدید است که صاحب‌نفسانند … وینان که بدیدار چنان میل ندارند
حیف است که صوفی و دگر هم‌نفسانند … در طالع من نیست که نزدیک تو باشم

بنازم

بنازای خداوند اقبال سرمد — بنجت همایون و تخت ممهد
مغیث زمان ناصر اهل ایمان — شهنشاه عادل اتابک محمد
ز سعد ابوبکر تا سعد زنگی — بزنجیر سبق الایادی مقید
سر بندگی بر زمینش نهاده — که مخصوص بادی بتائید سرمد
یکی پند پیرانه بشنو ز سعدی — بابقای ابنای گیتی معوّد
مشو بد نمیماند این ملک گیتی — که نامت بگیتی بماند مخلّد

وله ایضاً

گزین خدا یاور دین احمد — خداوند فرمان و ملک سلیمان
پدر بر پدر نامور جد بر جد — همه نامداران و گردن فرازان
همه نامداران دریا و سرحد — خردمند شاها رعیت پناها
که بخت جوان باد و جاهت مجدد — نبودست تا بوده دوران گیتی
نشاید بر او تکیه بر هیچ مسند — بانصاف ازان دولت و زندگانی

وله ایضاً

باد آمد و بوی عنبر آورد — بادام شکوفه بر سر آورد
شاخ گل از اضطراب بلبل — قاصد که پیام دلبر آورد
ما نامه بوی سپرده بودیم — بوی گلی از تو خوشتر آورد
کس مثل تو خوبروی فرزند — در عهد تو هر که دختر آورد
بیچاره کسی که در فراقت — هر قطره که خورد گوهر آورد
شیرینی دختران طبعت — شور از متمنزان برآورد
با آن همه خار سر برآورد — تا پای مبارکش ببوسم
او نافهٔ مشکناد فر آورد — هرگز نشنیده ام که بادی
نشنیده که هیچ مادر آورد — شاید که کنند زنده در گور
روزی بهمار دیگر آورد — سعدی دل روشنت صدف وار

وله ایضاً

پیش رویت دگران صورت بر دیوار اند — تا ترا یار گرفتیم همه خلق اغیار اند
آنکه گویند بعمری شب قدری باشد — حیف باشد که بگیرند و دگر بگذارند
نه من از دست نگارین تو مجروحم و بس — خواب میگیرد و خلقی ز غمت بیدار اند
بو العجب واقعه باشد و مشکل کاری — بلکه آن نیز خیالیست که می پندارند
تا به بستان ضمیرت گل معنی بشکفت — باغ طبعت همه مرغان شکرگفتار اند
نه چنین صورت و معنی که تو داری دارند — تا گل روی تو دیدم همه گلها خار است
لمر آنست که با دوست بپایان آرند — دامن دولت جاوید و گریبان امید
که بشمشیر غمت کشته چو من بسیارند — عجب از چشم تو دارم که شبانگه تا روز
گر نه پوشیده تو اندیشه گفتن یارند — یعلم الله که خیالی ز تنم بیش نماند
بلبلان از تو فرو مانده چو بوتیمارند — سعدی اندازه ندارد که چه شیرین سخنی

وله ایضاً

با دوست باش گر همه آفاق دشمنند — کو مرهم است اگر دگران نیش میزنند
ای صورتی که پیش تو خوبان روزگار — بینی که سرو را ز لب جوی برکنند
تلخ است پیش طایفهٔ جور خوبروی — کاینان بدل ربودن مردم معیّنند
یا برقعی بچشم تامل فرو گذار — صندوق سرّ تست نخواهم که بشکنند
حسن تو نادرست و در نیوشت شعر من — الا براه دیدهٔ سعدی نظر کنند
همچون طلسم پای خجالت بدامنند — یک بامداد اگر بخرامی ببوستان
از معتقد شنو که منکری پر افکنند — ای متقی گر اهل دلی دیده بر دوز
یا دل بنه که پرده ز کارت بر افکنند — جانم دریغ نیست ولیکن دل ضعیف
من چشم بر تو و دگران گوش بر منند — کو ای جمال دوست که بیند چنانکه اوست

وله ایضاً

خداوندان نعمت میتوانند — که درویشان بطاقت بر نهند
ولیکن دو گیتی اهل فاقه بستند — که همراهان آن منزل روانند
زن و فرزند و خویش و یار و پیوند — که بی ایشان بمانی گر نمانند
همان بهتر که قدر خود بدانند — بیفکن خیمه تا محمل براند
برادر خواندگان کاروانند — نباید بستن اندر صحبتی دل

باخر چون ببینند لشی همانند | پس آن بهتر که اول آخر خویش
هنوز از کبر سر بر آسمانند | یکی بر تربتی فریاد میخواند
ببین تا پادشه یا پاسبانند | بگفتا تخته بر کندن چه حاجت
که چون جلاب در خلقت چکانند | چنین سقمونیای شکر آلود

ولهٔ ایضاً

خبر نداری اگر خستگان اگر نشنید | ترا چه غم که یکی در غمت بجان آید
که دوستان وفادار بهتر از خویش اند | غلام همت رندان پاکبازانم
چنانکه صاحب نوشتند ضارب نشنید | تو عاشقان مسلّم ندیده سعدی

ولهٔ ایضاً

جهان جوان شد و یاران بعیش بنشستند | حریف مجلس ما خود همیشه دل میبرد
نسیم گل چو شنیدند توبه بشکستند | بساط سبزه لگدکوب شد بپای نشاط
که دق بدریدند و باز پیوستند | برون نمیرود از خانقه یکی هشیار
که سروهای چمن پیش قامتش پستند | اگر جهان همه دشمن شود بدولت دوست
که ترک یار بگفتند و خویشتن رستند | بسرو گفت یکی میوه‌ئی نمی آری

ولهٔ ایضاً

با وجود و عدمش را غم بیهوده خورند | نظر آنان که نکردند بدین مشتی خاک
گر همه ملک جهانست بهیچش نخرند | تا بطاول نپسندی و تکبر نکنی
خنک آن قوم که در بند سرای دگرند | دوستی با که شنیدی که بسر برد جهان
گوسفندان دگر خیره در او مینگرند | آنکه پای از سر نخوت ننهادی بر خاک
تا دمی چند که ماندست غنیمت شمرند | گل بیچاره میسر نشود در بستان

ولهٔ ایضاً

گرفتگان ارادت بجور نگریزند | امیدواران دست طلب ز دامن دوست
که اهل معرفت از تو نظر بپرهیزند | بگیر جامهٔ صوفی بیار جام شراب
هزار فتنه چه غم باشد ار برانگیزند | مرا که با چو تو مقصود آشتی افتاد
حلال باشد خون عاشقان بریزند | طریق ما سر عجز است و آستان رضا

ز اول خاک بوده است آدمیزاد | ببینند شنید و قدر خود بدانند
زمین چندی بخورد از خلق و چندی | که اینان پادشاهان جهانند
بگفتم سخت بر کن ز گوری | که میدانم که مشتی استخوانند
نصیحت داروی تلخست و باید | ز دارو خانهٔ سعدی ستانند
توانگران که بجنب سرای درویشند | ضرورتست که وقتی ازو بیندیشند
توامی توانگر حسن از غنای درویشان | که دوستان تو چندان که بیکسی بیش اند
مرا بعلت بیگانگی ز خویش مران | که از محبت با دوست دشمن خویش اند
بر آنیه لب شیرین جواب تلخ دهد | که تیغ بر سر و سر بنده وار در پیش اند
نه چون منند و تو مسکین جفا مگوی که دوست | که ترک هر دو جهان گفته اند درویش اند
درخت غنچه بر آورد و بلبلان مستند | علی الخصوص که پیرایه بر سر او بستند
مسان که در رمضان چنگ می‌شکستندی | زبسکه عارف و عامی برقص برجستند
دو دوست قدر شناسند حق صحبت را | که پیش شحنه بگوید که صوفیان مستند
یکی درخت گل اندر میان خانهٔ ماست | خبر ندارم از ایشان که در جهان هستند
شبان اگر نه باست حال کشتهٔ عشق | جوابداد که آزادگان تهی دستند
براه عقل برفتند سعدیا بسیار | که ره بمنزل دیوانگان ندانستند
دنیی نقد ندارد که بر او رشک برند | الحق انصاف توان داد که صاحب نظرند
عارفان هرچه بقائی و ثباتی نکند | که خدا را چو تو در ملک بسی جانورند
این سرائیست که البته خلل خواهد یافت | حق عیانست ولی طایفه‌ای بی بصرند
گوسفندی برد این گرگ دغا از گله | عاقبت خاک شد و خلق بر او میگذرند
کاشکی قیمت انفاس بدانندی خلق | کل بیچاره جهان مردم نیکو سیرند
سعدیا مرد نکونام نمیرد هرگز | مرده آنست که نامش بنکوئی نبرند
روندگان طریق از بلا نپرهیزند | اگر فرو گسلانند دگر آویزند
مگر تو روی بپوشی و گرنه ممکن نیست | که نیکنامی و مستی بهم نیامیزند
رضای دوست بدست آر و دیگران بگذار | روا است گر همه عالم بجنگ برخیزند
اگر هلاک کند سعدی به تیغ فرقت دست | که از تو صبر نباشد گر از تو بستیزند

روز برآمد بلند ای پسر هوشمند | گرم بود آفتاب خیمه بروش ببند
طفل گیا شیر خورد شاخ جوان گو ببال | هر که بخیالش درست قامت سرو بلند
عقل رها می نداشت گفتن اسرار عشق | هر که صراحی کشید گوش ندارد به پند
کشته شمشیر عشق حال نداند که چون | هر که بخواهد شنید سرزنش ناپسند
در نظر دشمنان نوش نباشد همی | می نکند التفات آنکه بتیغش کشند
سعدی اگر عاقلی عشق طریق تو نیست | با کف بازوی یار پنجه نشاید فکند
شاید بر طلعت میمون که اقبالش دارند | مگر آیینه که در پیش جمالش دارند
عجب از دام تمنش که نجهد مرغ دلی | نه حریفی که توقع بوصالش دارند
غالب آنست که مرغی که بدامی افتاد | مگر آنانکه سر اندر ره وبالش دارند
دوستی با تو حرامست که چشمان خوشت | که بمعشوق توان گفت و مجالش دارند
حال سعدی تو ندانی که ترا درد نیست | دردمندان خبر از صورت حالش دارند
شوخی مکن ای دوست که صاحب نظرانند | من نیز بر آنم که همه خلق بر آنند
اهل نظرانند که چشمی بارادت | بعد از غم رویت غم بیهوده خورانند
ساقی بده آن کوزه میخانه بدرویش | افسوس بر آنان که بغفلت گذرانند
تا رای کجا داری و پروای که داری | چون پیروی اندر طلبت جامه درانند
سعدی بجفا ترک محبت نتوان کرد | هر در بنشینیم گر از خانه برانند
شرف مرد بجودست و کرامت بسجود | که محالست درین مرحله امکان خلود
وی که در شدت فقری و پریشانی حال | که عیونست و عیونست و خدودست و قدود
این همان چشمه خورشید جهان افروزست | خاک مصرست ولی بر سر فرعون و جنود
دنیی نقد نداده که برادر شکنست | که کریمست و رحیمست و غفورست و ودود
از ثری تا بثریا بعبودیت او | هیچ خواهنده ازین در نرود بی مقصود
قیمت خود بمناهی و ملاهی مشکن | نتواند که بجای آورد الا مسعود
طرفه میدارند یاران صبر من بر داغ و درد | داغ و دردی کز تو باشد خوشتر است از باغ و ورد
دوستانت اگر داغ محبت بر دل سوخت | بنده ایم ار صلح خواهی کرد با ما یا نبرد
عقل را با عشق خوبان طاقت سرپنجه نیست | عشق میورزی بساط نیکنامی در نورد

وله ایضاً

ابر بهاری گریست طرف چمن گو بخند | تا بتماشای باغ میل چرا می کند
قوت بازوی عشق بیخ صبوری بکند | دل که بیابان گرفت چشم ندارد براه
تشنه دیدار دوست راه نپرسد که چند | هر که پسندد آتشش چون بخیمی در کنار
ور قبل دوستان نیش نباشد گزند | انکه سر نیزه گر کند جان بتنش رسید

وله ایضاً

در دل اندیشه و در دیده خیالش دارند | که در آفاق چنین روی دگر نتوان دید
این همه میل که با دانه خالش دارند | از رقیبی که سر اندر قدمش باید باخت
تا بجائی نرود بی پر و بالش دارند | عشق لیلی باندازه هر مجنونی است
خون عشاق بریزند و حلالش دارند | خرّما دور وصالی و خوشا درد دلی

وله ایضاً

بیگانه و خویش از پس و پیشت نگرانند | کس نیست که پنهان نظری با تو ندارد
با روی تو دارند و دگر بی بصرانند | قومی غم دین دارد و قومی غم دنیا
تا نها که بمردند گل کوزه گرانند | چشمی که جمال تو ندیدست چه دیدست
گر سر بطرفت طایفه منتظرانند | آنان که بدیدار تو در رقص نیایند

وله ایضاً

هر که این هر دو ندارد عدمش به ز وجود | ای که در نعمت و نازی بجهان غره مباش
صبر کن کاین دو سه روزی بسر آید معدود | خاکراهی که برو میگذری ساکن باش
که همی تافت بر آرامگه عاد و ثمود | خاک مصر طرب انگیز نه بینی که همان
ای برادر که نه محسود بماند نه حسود | دست حاجت چو بری پیش خداوندی بر
همه در ذکر و مناجات و قیامند و قعود | کرمش نامتناهی نعمش بی پایان
ارت ایمان درستست بروز موعود | پند سعدی که کلید در گنج سعدست

وله ایضاً

گر بدوزخ بگذرانی آتشی بینند سرد | حاکمی گر عدل خواهی کرد با ما یا ستم
با قضای آسمانی بر نیاید جهد مرد | عافیت میبایدت چشم از نکورویان بدوز

در بیابان پیروی تیرباران برنگرد
حمل رعنائی مکن بر گریهٔ صاحب سماع

شمع می‌بینم که اشکش میرود بر روی زرد
با شکایتها که دارم از زمستان فراق

وله ایضاً

من هم این پیدا همی گویم که پنهان گفته‌اند
پیش ازین گفتند کز عشقم پریشان بود حال

جرم درویشی چه باشد تا بسلطان گفته‌اند
تا چو مرغم کم حکایت پیش عنقا کرده‌اند

دوستی باشد که دردم پیش درمان گفته‌اند
ذکر سودای زلیخا پیش یوسف کرده‌اند

آنچه بر اجزاء ظاهر دیده‌اند آن گفته‌اند
ور نگفتندی چه حاجت کآب چشم و رنگ روی

بیش از آنم دوست میدارم که ایشان گفته‌اند
عاشقان دانند کار و عارفان دانند حال

وله ایضاً

هوش میخواران مجلس برده‌اند
جرعه خوردیم و کار از دست رفت

دیگران چندین قدح چون خورده‌اند
آتش اندر پختگان افتاد و سوخت

فرش دیبا در چمن گسترده‌اند
زندگانی چیست مردن پیش دوست

از سلحداران خار آزرده‌اند
عاشقان را کشته می‌بینند خلق

وله ایضاً

نه انصاف باشد که بی ما روند
نباید دل از دست مردم ربود

که از بانگ بلبل بسودا روند
برآرند فریاد عشق از خطا

که در پای آن سرو بالا روند
بسا هوشمندان که در کوی عشق

اگر شاهدان بر ثریا روند
نه سعدی درین کار فرو رفت و بس

وله ایضاً

خلاف آن بدر آید که خلق پندارند
کسان بچشم تو بی‌قیمت‌اند و کوته قد

تو گوش دار که با جملگی کنبارند
که زینهار بنخوت مناز بر سر خاک

که بگذرند و بنای دهر ناپایند
طمع مدار ز دنیا بسر هوا و هوس

بدست خوی بد خویشتن گرفتارند
بجان زنده دلان سعدیا که ملک وجود

وله ایضاً

اگر فرو گسلانند رگه آویزند
بگیر جامه صوفی بیار جام شراب

زهرهٔ مردان نداری چون زنان در خانه باش
اهل دل دانی که تا زخمی نخورد آهی نکرد

هیچکس را بر من از یاران مجلس دل نسوخت
گر بهاری یا زیا شد لیس بعد الورد ورد

هرکرا دردی چو سعدی میدهد گو شاد باش
چون دلارامش طبیبی میکند دارو ست درد

عیبجویانم حکایت پیش جانان گفته‌اند
گر بگفتندی که مجموعم پریشان گفته‌اند

پرده بر عیبم بپوشیدند و من برگناه
یا چو مورم کم سخن پیش سلیمان گفته‌اند

دشمنی کردند بر من لیک از روی قیاس
حال سرگردانی آدم برضوان گفته‌اند

داغ پنهانم نمی‌بینند و مهر بر جبین
ماجرای عشقم از سر تا بپایان گفته‌اند

پیش ازین گفتند سعدی دست بیداد از گدا
این سخن در دل فرود آید که از جان گفته‌اند

گلبنان پیرایه بر خود کرده‌اند
بلبلان را در سماع آورده‌اند

ساقیان لاابالی در طواف
تا چه بیهوشانه در می کرده‌اند

ما بکنج غم چنین بیخود شدیم
خام طبعان همچنان افسرده‌اند

خیمه بیرون بر که فراشان باغ
کاین گروه زندگان دل مرده‌اند

تا جهان بودست تماشای گل
بشنو از سعدی که جان پرورده‌اند

نشاید که خوبان بصحرا روند
همه کس شناسند و هرجا روند

حلال است رفتن بصحرا ولیک
چو خواهند جائی که تنها روند

که بپسندد از باغبانان گل
گر این شوخ چشمان بیغما روند

همه سروها را بباید چمید
چو من عاقل آیند و شیدا روند

بسازیم بر آسمان سلمی
که آنان که بر روی دریا روند

نه هرچه جانورند آدمیت دارند
بس آدمی که در آفاق نقش دیوارند

سیاه سیم زراندود چون بوته بزند
که پیش اهل بصیرت بزرگ مقدارند

برادران نجد از بان گفتن است
برو که همچو تو در زیر خاک بسیارند

اگر نمیکند این بیخبر ز نوبت ملک
که پر شود مگرش خاک بر سر انبارند

دعای بد نکنم بر بد اندیشان
نیرزد آنکه وجودی ز خود بیازارند

گرفتگان ز دست بجور بگریزند
که شرط عشق بود گر بلا نپرهیزند

امیدوار چنانم بدست طلب دامن دوست
که نیکنامی و مستی بهم نیامیزند

رضای دوست بدست آر و دیگران بگذار

مگر تو روی بپوشی و گرنه ممکن نیست

طریق ما سر عجز است و آستان رضا

آفتاب از کوه سر بر میزند

دست و ساعد میکشد دیدنش را

روی و چشمی دارم اندر مهر او

در بروی دوست بستن شرط نیست

آن شکرخنده که پرنوش دهانی دارد

بتماشای درخت چمنش حاجت نیست

ابروش خم بکمان ماند و قدش راست چو تیر

حجت آنست که وقتی کمری می بندد

عشق داغیست که تا مرگ نیاید نرود

آن کیست کاندر رفتنش صبر از دل ما میبرد

شیراز مشکین میکند چون نافهٔ آهوی ختن

من پی وارم تا بروز شب بجای پاسبان

دل برد و دین بر داده ام و میکشد استادم

حاجت بترکی نیستش تا در کمند آرد دلی

وصفش نداند کرد کس دریای شیرین است او

آنکه نقش دیگرش جائی مصور میشود

دیگران را تلخ می آید شراب جور عشق

هرگزم در سر نبود اندیشهٔ سودا و لیک

تا نپنداری که با دیگر کسم خاطر خوش است

آب شوق از چشم سعدی میرود بر دست و خط

امیدوار چنانم که کار بسته برآید

من از تو سیر نگردم اگر ترش کنی ابرو

هزار فتنه چه غم باشد ار برانگیزند — مرا که با تو چه مقصودی آشتی افتاد

گر اهل معرفت از تو نظر بپرهیزند — اگر هلاک سعدی بتیغ فرقت است

وله ایضا

ماهروی انگشت بر در میزند — آن کمان ابرو که تیر غمزه اش

تا نپنداری که خنجر میزند — یاسمین روئی که سرو قامتش

کاین کمر بر میزدان زر میزند — انگبین رویان نترسند از مگس

ور به بندی سر بدر بر میزند — سعدیا زین پس قلم پولاد کن

وله ایضا

هر که در خانه چو تو سرو روانی دارد — کافران از بت بیجان چه تمتع دارند

کس ندیدم که چنین تیر و کمانی دارد — علت آنست که وقتی سخنی میگوید

ورنه مفهوم نگشتی که میانی دارد — ای که گفتی مرو اندر پی خونخوارهٔ خویش

هر که بر چهره ازین داغ نشانی دارد — سعدیا کشتی ازین موج بدر نتوان برد

وله ایضا

گر باد نوروز از سرش بوئی بصحرا میبرد — سنجاب در بر میکنم یکلحظه بی اندام او

کان چشم خواب آلوده خواب از دیده ما میبرد — بسیار میگفتم که دل با کس نپیوندم ولی

کافر نیندیشد ازین یا میکشد یا میبرد — چون حلقه در گوشم کند هر روز لطفش وعده

من خود برغبت در کمند افتاده ام یا میبرد — هر گو نصیحت میکند در روزگار حسن او

وله ایضا

نقش او در چشم ما هر روز خوشتر میشود — عشق دانی چیست سلطانی که هر جا خیمه زد

ما ز دست دوست میگیریم و شکر میشود — دل ز جان برگیر و در برگیر یار مهربان

سیل اگر در بند می افتد مسخر میشود — عیشها دارم درین آتش که بینی و بدم

ظاهرم با جمع و خاطر جای دیگر میشود — غیرتم گوید نگویم با حریفان راز خویش

لاجرم چون شعر می آید سخن تر میشود — قول مطبوع از درون سوزناک آید که عود

وله ایضا

جواب تلخ ز شیرین مقابل شکر آید — بر غم دشمنم ای دوست سایه بسر آور

رواست گر همه عالم بجنگ برخیزند

حلال باشد خونی که دوستان ریزند

گر از تو صبر نباشد چو با تو بستیزند

هر زمانی صیدی دیگر میزنند

طعنه بر بالای عرعر میزنند

نوش میگیرند و نشتر میزنند

کاین سخن آتش به نی بر میزنند

نه دل من که دل خلق جهانی دارد

باری آن بت بپرستید که جانی دارد

ورنه معلوم نگشتی که دهانی دارد

با کسی گوی که در دست عنانی دارد

کرنه بحریست محبت که کرانی دارد

ترکت از خراسان آمده از پارس یغما میبرد

چون خار پشتم گوئیا سوزن در اعضا میبرد

دیدار خوبان اختیار از دست دانا میبرد

دیگر چو شب نزدیک شد چون زلف در پا میبرد

دیوانگان عشق را دیگر بسودا میبرد

سعدی که شوخی میکند گوهر بدریا میبرد

بیگمان آن مملکت بروی مقرر میشود

گر بدین مقدار این دولت میسر میشود

کاندرونم گرچه میسوزد منور میشود

باز می بینم که در آفاق دفتر میشود

چون همی سوزد جهان از وی معطر میشود

وصال چون بسر آمد فراق هم بسر آید

که موش کور نخواهد که آفتاب برآید

گلی ز دست بدر برد روزگار مخالف
ز بسکه در نظر آید خیال روی تو ما را
ضرورتست که روزی بکوه رفته زد سعدی
اگر آن عهد شکن بر سر میثاق آید
هر غمی را فرجی هست ولیکن ترسم
گر همه صورت خوبان جهان جمع کنند
سرو را [illegible] گرفتست [illegible]
مر فراقت بخشد جان بوصالت [illegible]
اینک از جنت [illegible]
هر شکر پاره که در میرسد از عالم غیب
نمک در [illegible] نیست [illegible] سودای تو در جان
تن [illegible] بیالای تو [illegible]
دنبال تو رفتن [illegible] نتابد
بخت این نکند با من سرگشته که [illegible]
امروز چه [illegible] تو در آتش [illegible] آیم
هر ساعتی آن فتنه نو خاسته [illegible]
در حسرت آنم که [illegible] وصال [illegible]
[illegible] جانم میرود
[illegible]
بگذشت [illegible] عیش ما [illegible]
محبوب [illegible]
[illegible]
[illegible]
سعدی [illegible]
[illegible]

امیدهست که خارم ز پای هم بدر آید
چنان شدم که خیالم بجهد در نظر آید
گرم حیات بماند نماند این غم حسرت
هزار قرعه بنامت زدیم باز نگشتی

وله ایضا

جان رفته است که در قالب مشتاق آید
پیش [illegible] زهر که تریاق آید
روی زیبای تو [illegible]
که [illegible]
تو گر [illegible] جفت و گر طاق [illegible]
همه شبهای جهان روز کند طلعت او
بندگی هیچ نکردیم و طمع میداریم
دیگری گر همه احسان کند از من بحل است
بیتو گر باد صبا میشنوم بر دل ریش
سعدیا هر که ندارد سر جان فشانی

وله ایضا

[illegible] میآید
گر رقیب [illegible] می آید
تا مگر یافته گردد نفسی خدمت دوست
سعدیا لشکر سلطان غمش [illegible]

وله ایضا

با غمزه بگو تا دل مردم نستاند
بتخانه من باشی و همسایه [illegible]
چون خاک شوم باد بگوشت برساند
برخیزد و خلقی بتحیر بنشاند
در دامن [illegible] دامن نفشاند
زنهار که چون میگذری بر سر مجروح
هر کو سر پیوند تو دارد بحقیقت
آنان که بدانند پریشانی عشاق
گل را همه بر دست گرفتند [illegible]
سعدی تو درین بند بمیری و [illegible]

وله ایضا

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

وله ایضا

[illegible]
[illegible]

وگر نماند بلبل درخت گل ببر آید
مدام آیه رحمت بطالع که در آید
چنان بگریه سعدی که آب تا کمر آید
گرچه صبحش نظری در همه آفاق آید
که خداوندی از آن سیرت اخلاق آید
ور تو مطبوع بود گر همه احراق آید
همچنان هست که آتش بسر حراق آید
مرد آن نیست که در حلقه عشاق آید
آخر ای [illegible] نمکی می آید
نفسی میرود از عمر و یکی می آید
هم بکیرد که دمادم [illegible] می آید
هر گز قدمی پیش تو رفتن نتواند
از وی خبری پرس که چون میگذراند
دست از همه چیز و همه کس درگسلاند
دانند که نالیدن بلبل بچه ماند
بلبل نتوانست که فریاد نخواند
فریاد بکن تا بکشد یا برهاند
وان دل که با خود داشتم با دلستانم میرود
پنهان نمیماند که خون بر آستانم میرود
در سینه دارم یاد او تا بر زبانم میرود
وین نیز نتوانم که دل با کاروانم میرود
[illegible] جانم میرود
[illegible] جانم میرود
طاقت [illegible] فغانم میرود
[illegible]

ای دوست برآور دری از خلق بروم
بشنو دم مده ای یار که دیوانه سرست
سهل است بخون من اگر دست برآری
وان سرو که گویند ببالای تو ماند
هر پای که در خانه فرو رفت بگنجی
مردم همه دانند که در نامهٔ سعدی
اگر خدای نباشد ز بنده خوشنود
نه زنگ عاریتی بود در دل فرعون
نصیب دوزخ اگر خلق بر خود انداید
گنه نبود و عبادت نبود بر سر خلق
بسعی باطن اصلاح زشت نتوان کرد
سعادتی که نباشد طمع مکن سعدی
آنکه مرا آرزوست دیر میسر شود
تا تو نیایی بفضل رفتن ما باطل است
ای نظر آفتاب هیچ زبان واردست
هوش خرد مست را عشق بتاراج برد
هر که بگل در بماند تا بنگیرند دست
پرتو خورشید عشق بر همه افتد ولیک
بجستن دلبرا هیچ در نمی آید
حلاوتی است لب لعل آبدارش را
بیا که عهد مودت بیاوریم هر چند
نخست خونم اگر میرود بتقبل ریز
کنند هر یکی از حضرت تمنائی
تو همچو کعبه عزیزی و افتاده در اصل
حکمت که بترکان نظر مکن سعدی

تا هیچ کسم واقف اسرار نباشد
هرگز بسخن عاقل و هشیار نباشد
جان دادن در پای تو دشوار نباشد
هرگز بچنین قامت و رفتار نباشد
دیگر همه عمرش سر بازار نباشد

می خواهم و معشوق زمینی و زمانی
با صاحب شمشیر مبادت سروکاری
هیهات نتوان گفت بدین صنعت و گفتار
ما توبه شکستیم که در مذهب عشاق
عطار که در عین گلابست عجب نیست

ولہ ایضا

شفاعت همه پیغمبران ندارد سود
که صیقل ید بیضا سیاهیش نزدود
چنان درو جهد آتش که چوب نفط آلود
نبشته بود که این ناجی است وآن نا خود
چنانکه بار نمی از روی خوب نتوان سود
که چون نگاشته باشد مشکل است درود

قضای کن فیکون است حکم بار خدای
بخواند و راه نداد شر کجا رود بدبخت
قلم بطالع میمون و بخت بد رفته است
مقدر است که از هر کسی چه فعل آید
سیاه زنگی هرگز شود سفید به آب
قلم بآمدنی رفت اگر رضا بقضا

ولہ ایضا

در بیش پای ما در ظلمت سر شود
گر در و دیوار ما از تو منور شود
من نشنیدم که باز صید کبوتر شود
هرچه کند جهد بیش پای فروتر شود
سنگ سیه نوع نیست تا همه گوهر شود

برق جمالی بجست خرمن عقلی بسوخت
گر بکشی دوست را بر طرف ما کسی
گر تو چنین خوبروی بار دگر بگذری
چون به تصور شود در دل ما نقش دوست
هر که بگوش قبول دفتر سعدی شنید

ولہ ایضا

که در حدیث نیاید چو در حدیث آید
که یاد آب بجز تشنگی نیفزاید
که گر نریزی از دیده ام ببالاید
خلاف همت من گر توام تو می باید
که هر که وصل تو خواهد جهان بپیماید

ز چشم غمزده خون میرود بحسرت آن
امیدوار توجهی که روی بنمایی
باستظهار تو آبی که میرود از چشم
شکر بدست ترش روی خادم منت
من آن قیاس نکردم که زور بازی عشق

ولہ ایضا

گر باشد و من باشم و اغیار نباشد
الا بسر خویشتنت کار نباشد
مر الب و دندان شکربار نباشد
صوفی نپسندند که خمار نباشد
گر وقت بهارش سر گلزار نباشد
مشکی است که در طبلهٔ عطار نباشد
بدین سخن سخنی بر نمیتوان افزود
هیبت دیده مسکین و دیدنش فرمود
اگر تو خشم کنی ای پسر وگر خشنود
درخت مقل نه خرما دهد نه شفتالود
سپید روی هرگز شود سیاه بدود
دهی وگر نه دهی بودنی نخواهد بود
آنچه مرا در سراست عمر درین سر شود
زان همه آتش نگفت دود دلی بر شود
حقه بجان کیمیاست و مس من زر شود
سنت پرهیزگار دین قلندر شود
همچو بتش بشکنم هرچه مصور شود
دفتر وعظش بگوش همچو دف تر شود
جز این دقیقه که با دوستان نمی باید
که او بگوشه چشم التفات فرماید
اگرچه فتنه نشاید که روی بنماید
بآب چشم نماند که چشمه میزاید
وگر بدست خودم زهر میدهی شاید
عنان عقل ز دست حکیم برباید
چو ترک ترک نگفتی تحملت باید

بخت باز آید از آن در که یکی چون تو درآید
روی میمون تو دیدن در دولت بگشاید

صبر بسیار بباید پدر پیر فلک را
تا دگر مادر گیتی چو تو فرزند بزاید

این لطایف که تو داری همه دلها بفریبی
وین ملاحت که تو داری همه غمها بزداید

رشکم از پیرهن آید که در آغوش تو خسپد
زهرم از غالیه آید که در اندام تو ساید

نی شکر با همه شیرینی اگر لب بگشائی
پیش نطق شکرینت سر انگشت بخاید

گر مرا هیچ نباشد نه بدنیا نه بعقبی
چون تو دارم همه دارم دگرم هیچ نباید

دل بسختی بنهادم پس از آن دل بتو دادم
هر که از دوست تحمل نکند عهد نپاید

همه کس بنمودم خم ابرو که تو داری
ماه نو هر که ببیند به همه کس بنماید

گر حلالست که خون همه عالم تو بریزی
آنکه روی از همه عالم بتو آورد نشاید

چشم عاشق نتوان دوخت که معشوق نبیند
نای بلبل نتوان بست که بر گل نسراید

سعدیا دیدن خوبان نه حلالست ولیکن
نظری گر بنمائی دلت از کف برباید

وله ایضا

دلعبتان چینی زین خوبتر نباشد
با کاروان مصری چندین شکر نباشد

این دلبری و شوخی از سرو و گل نیاید
وین شاهدی و خوبی با ماه و خور نباشد

گفتم به شیرمردی چشم از نظر بدوزم
خود دیدن چشم خوبان تقوی سپر نباشد

ما را نظر بخیر است از حسن ماه رویان
هر کو بشر کند میل آن خود بشر نباشد

هر آدمی که بینی از سر عشق خالی
در پایه جمادست او جانور نباشد

الا گذر نباشد پیش تو اهل دل را
ور نه بهیچ تدبیر از تو گذر نباشد

هوشم نماند با کس اندیشه‌ام ز بلبل
جائی که حیرت آمد سمع و بصر نباشد

بر عندلیب عاشق گر بشکنی قفس را
از ذوق اندرونش پروای در نباشد

تو مست خواب نوشین تا بامداد و ما را
شبها رود که گوئی هرگز سحر نباشد

دل میبرد بدعوی فریاد و شوق سعدی
الا بهیمه را گز دل خبر نباشد

تا آتشی نباشد دودی ز سر نگیرد
تا مات مدعی را چندین اثر نباشد

وله ایضا

بلبل بیدل نوائی میزند
باد پیمائی هوائی میزند

کس نمی‌بینم ز بیرون سرای
واندرونم مرحبائی میزند

آتشی دارم که میسوزد وجود
چون سپند و باد صبائی میزند

گرچه دریا را نمی‌بینم کنار
غرقه حالی دست و پائی میزند

فتنه بر بام باشد تا یکی
سر بدیوار سرائی میزند

آشنایان را جراحت مرهم است
زانکه شمشیر آشنائی میزند

حیف باشد دست او در خون من
باد دستی با گدائی میزند

بنده‌ام گر بیگناهی میکشد
راضیم گر بیخطائی میزند

شکر نعمت میکنم گر خلعتی
میفرستد گر قفائی میزند

ناپسندیده است پیش اهل رای
هر که بعد از عشق رائی میزند

... ز آتش میرود خون از قتیل
سعدی این دم هم ز جائی میزند

وله ایضا

بخت این کند که رای تو با یکی شود
تا بسته حسود بر او ناوکی شود

خونم بریز و بر سر خاکم گذار کن
کان رنج و سختی‌ام همه پیش اندکی شود

آن را مسلم است تماشای نوبهار
کز عشق بوستان گل و خار یکی شود

ای مفلس آنچه در سرت است از خیال گنج
پایت ضرورتست که در مهلکی شود

سعدی ز بن بکند بد وانکی فتاد
گر دیگرش خلاص بود زیرکی شود

وله ایضا

بسیار سالها بسر خاک ما رود
کاین آب چشمه آید و باد صبا رود

این پنج روزه مهلت ایام آدمی
بر خاک دیگران بتکبر چرا رود

ای دوست بر جنازه دشمن چو بگذری
شادی مکن که بر تو همین ماجرا رود

دامن کشان که میروی امروز بر زمین
فردا غبار کالبدت بر هوا رود

خاکت در استخوان رود ای نفس شوخ چشم
مانند سرمه دان که در او توتیا رود

دنیا حریف سفله و معشوق بیوفاست
چون میرود هر آینه بگذار تا رود

این است حال تن که تو بینی بزیر خاک
تا جان نازنین که برآید کجا رود

بر سایه بان حسن عمل اعتماد نیست
سعدی مگر بسایه لطف خدا رود

یا رب بگیر بندهٔ مسکین و دستگیر
از حال منت خبر نباشد
آئین وفا و مهر با تو نیست
ای خواجه برو که جهد انسان
بیچاره کجا رود گرفتار
در پارس چنین نمک ندیدم
ترا نادیدن ما غم نباشد
من از دست تو در عالم نهم روی
مبادا در جهان دلتنگ رویی
گر دانستم که هرگز سازگاری
بیا تا جان شیرین بر تو ریزم
نظر گویند سعدی با که داری
چه کسی که هیچکس را بتو بر گذر نباشد
نه طریق دوستانست و نه شرط مهربانی
بر بست نشسته بودم که نظر کنی بحالم
چه خوش است مرغ وحشی که جفای کس نبیند
قمری که دوست داری همه روز دل اسیر او
شب و روز رفت باید قدم روندگان را
جان من جان من فدای تو باد
میروی التفات می نکنی
بخت بیک بسته ام امید
من بگیرم عنان شه روزی
تو بچشمان مست و پیشانی
گفته بودم که رخ بر بندم
آنکه هرگز بر آستانهٔ عشق

ولهُ ایضاً

در کار منت نظر نباشد | تا قوت صبر بود کردیم
در شهر شما اگر نباشد | گویند نظر چرا نبستی
با تیر قضا سپر نباشد | این شور که در سر است ما را
کز کوی تو ره بدر نباشد | چون روی تو دلفریب و دلبند
در مصر چنین شکر نباشد | گر حکم کنی بجان سعدی

ولهُ ایضاً

ولیکن چون تو در عالم نباشد | عجب گر در چمن برپای خیزد
که رویت بیند و خرم نباشد | من اول روز دانستم که این عهد
پری را با بنی آدم نباشد | مکن یارا دلم مجروح و مگذار
که نجل و دوستی با هم نباشد | نخواهم بی تو یکدم زندگانی
که غم با یار بردن غم نباشد | حدیث دوست با دشمن نگویم

وله ایضاً

که ز دوستی بمیرند و ترا خبر نباشد | مکن ار چه میتوانی که ز خدمتم برانی
نکنی که چشم منت ز خمار بر نباشد | همه شب این چه شیم که خشک تنی کرد
من و مرغ خانگی را بکشند پر نباشد | ز من این گناه دارم که بترسم از عقوبت
که شب آب خون بریزد که در او قمر نباشد | چه وجود نقش دیوار و چه آدمی که با او
چو بمامنی رسیدند دگر سفر نباشد | ورقی گران سعدی سخنی در او نویسی

ولهُ ایضاً

سرو هرگز چنین برفت آزاد | آفرین خدای بر پدری
برسانا دو چشم بد مرساد | تا چه کرد آنکه نقش روی تو بست
زنم از دست خوبرویان داد | خسروا گر تو داد من ندهی
دل ما باز پس نخواهی داد | عقل با عشق بر نمی آید
تا ره بصره گیرم و بغداد | دست از دامنم نمیدارد
پای بنهادم و بود سر بنهاد | روی بر خاک رفت و سر عجیب

گر تو کرم فزاید و از ما خطا رود
دیگر چکنیم اگر نباشد
تا مشغله و خطر نباشد
روزی برود که سر نباشد
در روی زمین دیگر نباشد
جان از تو عزیزتر نباشد
که در خیلت به از ما کم نباشد
که سرو راست پیشت خم نباشد
که با من بیکسی محکم نباشد
که هیچم در جهان همدم نباشد
که طیب عیش بی همدم نباشد
که هرگز مدعی محرم نباشد
که نه در تو باز ماند مگرش نظر نباشد
نرسند سائلی را که دری دگر نباشد
مژه بخواب بخشی که بخواب در نباشد
نظری که سر نبازی بسر نظر نباشد
سخنی ز عشق گویند در او اثر نباشد
ورق درخت طوبی است چگونه تر نباشد
هیچت از دوستان نیاید یاد
که تو پرورد و مادری که تو زاد
که در فتنه بر جهان بگشاد
جان شیرین خود دهم بر باد
جور مزدور می برد استاد
خاک شیراز و آب رکنا باد
که رود هم بدین هوس بر باد

باید زبر لب دام افتاد　　همه از دست غیر مبتلا شد

وله ایضا

بسیار نگوئید که بسیار نباشد　　آن یار که گردون بکشد یار سبکروح
تا شب نرود صبح پدیدار نباشد　　آهنگ دراز شب رنجوری مشتاق
چون خواستن خفتن بیدار نباشد　　گر دست به شمشیر بری عشق همانست
کاین مرغ هوا نه گرفتار نباشد　　دل آینه صورت غیبست ولیکن
در بند نسیم خوش اسحار نباشد　　آنرا که صدارت نبود یوسف

وله ایضا

بسمع مردم هشیار در نمی گنجد　　میسرت نشود عاشقی و مهجوری
که پیش رحمت غیار در نمی گنجد　　تو جانکه تو لی من صفت نخواهم کرد
که سنگ بر و غار در نمی گنجد　　چو گل بیار بود هم نشین خار بود
که سعی دشمن خونخوار در نمی گنجد　　بچشم دل نظرت میکنم که دیده بسر

وله ایضا

ابری که در بیابان تشنه ببارد　　ای بوی آشنائی دانستم از کجائی
فرمان عقل پند ستم نمیگذارد　　باشد که خود برحمت یاد آوری تو ما را
گر عارفی بنالد و ر عاشقی برآرد　　پائی که بر نیاید روزی بسنگ عشقی
در روز تیر باران باید که تن سپارد　　بیحاصلست یارا اوقات زندگانی
بر دل خوش ست نیشم تو نیشم نمیگذارد　　دانی چرا نشیند سعدی بکنج خلوت

وله ایضا

همه شب گر تو بیرفت و مکرر می شد　　چون شب آمد همه را دیده بیارامد و من
خون دل بود که از دیده بساغر می شد　　از خیال تو بهر سو که نظر میکردم
تا نبود اگر سر خوب میسر میشد　　هوش می آمد و میرفت نه دیدار ترا
گاه چون مجمر و دود بسر بر می شد　　یارب آن صبح کجا رفت که شبهای دگر

وله ایضا

ترک سر خود گفتن زیباقد می باشد　　زین پس بیان که وجود ست بصورت از جائی

مرغ زیرک که میرمید از دام
جنگ از طرف دوست دل آزار نباشد
گر بانگ برآید که سری در قدمی رفت
تاریخ تحمل نکنی کنج نشینی
از دیده من پرس که خواب شب مستی
مرغان قفس را المی باشد و شوقی
سعدی حیوان را که سر از خواب گرانست
حدیث عشق بطومار در نمی گنجد
سماع انس که دیوانگان از و مستند
چنان فراخ نشست یار در دل تنگ
خبر که میرود از سبب قیب سنگین دل
چنان ارادت و شوق است در میان دو دوست
ز دوستان که ترا هست جای سعدی نیست
دیدار یار غایب دانی چه ذوق دارد
سودای عشق پختن عقلم نمی پسندد
هم عارفان عاشق دانند حال مسکین
مشغول عشق جانان گر عاشقیست صادق
زهرم چو نوشدارو ست از دست یار شیرین
دوش بی روی تو آتش بسرم بر می شد
تا با نفس بیابان نرسد غم عزیز
آن نه می بود که دور از نظرت می خوردم
چشم مجنون چو بخفتی همه لیلی دیدی
گاه چون عود بر آتش دل تنگم میسوخت
سعدیا عقد ثریا مگر امشب بگسیخت
در پای تو افتادن شایسته دمی باشد

سعدی از دست خویشتن فریاد
یاری که تحمل نکند یار نباشد
گر بر دل عاشق بنهد بار نباشد
با آن نتوان گفت که بیدار نباشد
کانجا که ارادت بود انکار نباشد
شرطست که بر آینه زنگار نباشد
جائی بفروشند که خریدار نباشد
بیان شوق بگفتار در نمی گنجد
ورع بخانه خمار در نمی گنجد
که عرض جامه ببازار در نمی گنجد
چو در کنار بود خار در نمی گنجد
ز برق شعله دیدار در نمی گنجد
که در میان خریدار در نمی گنجد
پیغام وصل جانان پیوند روح دارد
ورنه کدام قاصد پیغام ما گذارد
که بیم جان ندارد تا دل نمی سپارد
الا آدمی که یارستی با بدمی برآرد
گر دست خوبرویان بیرون شدن نیارد
آبم از چشمه همی رفت و زمین تر می شد
گوئی اندر بن مویم سر نشتر می شد
پیش چشمم در و دیوار مصور می شد
می بدیدم نه خیالم برابر میشد
نفسی میزد و آفاق منور می شد
ورنه هر شب گریبان افق بر می شد
شاید که وجود ما پیشت عدمی باشد

گر جمله صنمها را صورت بتو ماستی
رقص از سر ما بیرون امروز نخواهد شد
کس بر الم ریشم واقف نشود سعدی
در سر این عیب قبیحست و دیده می نرود
مرغ مألوف که با خانه خدا انس گرفت
من از این باز نیایم که گرفتم در پیش
جور معشوق چنان نیست که ابرام رقیب
زخم شمشیر غمت را بشکیبائی و تحمل
موضعی در همه آفاق ندانم امروز
زانکه بر دامن صورت خوبم نظر افتاد
گفتم که بعقل از همه کاری بدر آید
شمشیر کشیدست نظر بر سر مردم
با هر که خبر گفتم از اوصاف جمالش
صاحبنظران زین نفس گرم چو آتش
زنده شود هر که پیش دوست بمیرد
هر که ز ذوقش درون سینه صفا نیست
صد چو من خسته در فراق تو میراد
شورش بلبلان سحر باشد
تیر باران عشق خوبان را
همه عالم جمال طلعت اوست
آدمی را که خارکی در پاست
عاقلان از بلا بپرهیزند
سرمست زکاشانه بگلزار برآمد
دهقان چمن نعره زنان دیدم و گریان
سجاده نشینی که مرید غم او شد

تا بدکه مسلمان را قبله صنمی باشد — با آنکه مسلمان را کشتی و خطا کردی
کاین مطرب یکدم خاموش نمی باشد — هر کو بهمه عمرش سودای گلی بودست

ولہ ایضا

که مرا بی می و معشوق بسر می نرود — عجب هجرم ز دوست نه پایان تعبست
گر ببندیش ببی جای دیگر می نرود — عجب از دیدهٔ گریان منت می آید
اگرم سیر و دار از پیش و گر می نرود — خواستم تا نظری بنگرم و باز آیم
کوی ابریست که از پیش قمر می نرود — تا تو منظور پدید آمدی ای فتنهٔ دهر
چند مرهم بنهادیم و اثر می نرود — ترک دنیا و تماشا و تنعم گفتیم
گر حدیث من و حسن تو خبر می نرود — ای که گفتی مرو اندر پی خوبان سعدی

ولہ ایضا

بیچاره فرو ماند چو عشقش بسر افتاد — نیکم نظر افتاد بر آن منظر مطبوع
چون پای بدارم که ز دستم سپر افتاد — در سوخته پنهان نتوان داشتن آتش
مشتاق چنان شد که چو من بیخبر افتاد — آن تا لب شیرین نستاند دلت ای دوست
دانند که اندر تن ما بیشتر افتاد — سعدی نه حریف غم او بود ولیکن

ولہ ایضا

شمع دلش را شاهدی نگریزد — طالب عشق دلی چو موم سرشت
وانکه ترا بیند و بدوست نگیرد — صورت سنگین کشنده سعدیست

ولہ ایضا

دل بیچارگان اسیر باشد — عاشقان کشتگان معشوق اند
گو کسی را که بی نظر باشد — بس بنالم که دل بدو ندهد
مرد و حرفه جانور باشد — گو ترش روی باش و تلخ سخن
مذهب عاشقان اگر باشد — پای رفتن نماند سعدی را

ولہ ایضا

زین غنچه که از طرف چمن زار برآمد — آب از گل رخسارهٔ مجلس بدرید
آوازهٔ آتش ز خانهٔ خمار برآمد — زاهد چو کرامات بت عارض او دید

سرگشته که خواند دن نوع کرمی باشد
وانکه چرا بلبل دیوانه همی باشد
ای مجلسی کولی کا در ... باشد
کاین بلائیست که از طبع بشر می نرود
عجب آن نیست که زو خون جگر می نرود
آفت از این کوچه ماه بدر می نرود
هیچ دل نیست که دنبال نظر می نرود
قهر مهر نیست که چون نقش حجر ...
چند گوئی مگس از پیش شکر می نرود
از صورت بی طاقتیم پرده برافتاد
کاول نظرم هر چه وجود از نظر افتاد
ما هیچ نگفتیم و حکایت بدر افتاد
کانکه از غم او کوه گرفت از کمر افتاد
با رستم دستان بزند هر که در افتاد
مرده دلست آنکه هیچ دوست نگیرد
سنگ سیه صورت نگین نپذیرد
هر که بدین صورتش کشند نمیرد
خفته از صبح بی خبر باشد
هر که زنده است پر خطر باشد
نزد آنکس که بی بصر باشد
زهر شیرین لبان شکر باشد
مرغ عاشق بریده پر باشد
غلغل ز گل و لاله بیکبار برآمد
وز آتش اسیر غنچه گل نار برآمد
از خانه میان بسته بزنار برآمد

اندر نظرم هر که بهیوا در برآمد — من مفلس از آن روز شدم کز حرم غیب
آن کام میسّر شد و این کام برآمد — سعدی چمن آن روز بتاراج خزان داد

وله ایضا

کو برامش کردن آنجا میرود — میرود بر راه و در اجزای خاکت
کان پری پیکر بیغما میرود — هر که را در شهر دید از مرد و زن
کافتاب سرو بالا میرود — باغ را چندان بساط افکنده ام
کار مسکین از مدارا میرود — سعدیا دل در سرش کردی و رفت

وله ایضا

تو بیا کز اول شب در صبح باز باشد — محبت اگر توام که سفر کنم بکویت
که محب صادق آنست که پاکباز باشد — بکرشمهٔ عنایت نظری بسوی ما کن
بکدم دوست گویم که محل راز باشد — چه نماز باشد آنرا که تو در خیال باشی
کشند و گدگو شیم و جفا و ناز باشد — و گرش چو باز بینی غم دل بگوی سعدی

وله ایضا

مجنون ز آستانهٔ لیلی کجا رود — گر سر فدای پای تو کردم غریب نیست
قارون اگر بخیل تو آید گدا رود — مجروح تیر عشق اگرش تیغ در قفاست
کاین پای لاله نیست که بر چشم ما رود — در هیچ موقفم سر گفت و شنید نیست
عیبش مکن که بر سر مردم قضا رود — ما چون نشانه پای بگل در بمانده ایم
بیداد نیکوان همه بر آشنا رود — سعدی به بندگی از سر هوای گل

وله ایضا

بنقد عهد بستم [illegible] — کسی کاختیاری هست و محبوبی شیرین لب
بجانان بنده گانی که [illegible] — محبت با کسی دارم کز او با خود نمی آیم
دلی که ماند [illegible] — تشویش قیامت ور که یار از یار برگردد
بسوی دوستان [illegible] — یکی سر در کنار یار و خواب صبح مستولی

وله ایضا

مرا دلیست که با شوق بر نمی آید — ستیز با همه بد عهدیت و عاجزیم

برخاک چو من بلبل دیده نشاندی
کام دلم آن بود که جان بر تو فشانم
سرو بالائی بصحرا میرود
تا که این باغ از او خرم شود
اهل دل را کو نگه دارید چشم
آفتاب و سرو غیرت می برند
عقل را با عشق زور پنجه نیست
این چنین بیخود ز رفتن سنگدل
شب عاشقان بیدل چه شبی دراز باشد
ز محبتت نخواهم که نظر کنم بر ویت
سخنی که نیست طاقت که ز خویشتن بپوشم
چنین نحیفی دمی تو دوست نگیرم
قدمی که برگرفتی بوفا و عهد یاران
همی باشد ... بر جفا رود
... کوی تو گشتم غریب نیست
حیف آید ... بر زمین همی
... بگذری
... کوی محبت صبور باش
... سر گران دارد
... بده نشاید
... نیست مرورا
... دوست گرفت
خوش آمد باد نوروزی بصبح از باغ پیروزی
چو سعدی عشق پنهان ... آتش
فراق یار ... سنگ سخت نباید

دیبای جمال تو ببازار برآمد
گر باغ دلش بوی گل یار برآمد
رفتنش بین تا چه زیبا میرود
مرده میگوید مسیحا میرود
دل ربود اکنون بصحرا میرود
کادمی بر فرش دیبا میرود
بلکه جانست نیز در پا میرود
گر به انستی چه بر ما میرود
بکجا رود کبوتر که اسیر باز باشد
که دعای دردمندان ز سر نیاز باشد
تو صنم نمیگذاری که مرا نماز باشد
که شب وصال کوتاه و سخن دراز باشد
اگر از بلا بترسی قدم مجاز باشد
بسیار سر که در ره مهر و وفا رود
چون میرود ز پیش تو چشم از قفا رود
الا در آن مقام که ذکر شما رود
خصم آن حریف نیست که تیرش خطا رود
در پات لادست که خار جفا رود
جوابش تلخ و پنداری شکر زیر زبان دارد
مراد از بخت و حظ از عمر و مقصود از جهان دارد
چو بلبل کز نشاط گل فراغ آشیان دارد
محب از خاک برخیزد محبت همچنان دارد
چه غم دارد ز مسکینی که سر بر آستان دارد
نه تنها عیش میراند که منظوری نهان دارد
بیا و گر همه دشنام میدهی شاید

اگرچه هر دو جهانت بدل خریدارند / منت بجان بخرم تا کسی نفرماید
بکش چنانچه توانی که بنده راضی شد / خلاف آنچه خداوندگار فرماید
نه زنده را بتو میل است و مهربانی و بس / که مرده را بنسیمت روان بیاساید
مپرس کشته شمشیر عشق را چونی / چنانکه هر که ببیند براو ببخشاید
پدر که چون تو جگرگوشه از خدا بخواست / خبر نداشت که دیگر چه فتنه میزاید
توانگرا در رحمت بروی درویشان / ببند ورنه بروی خدای بگشاید
بخون سعدی اگر تشنه حلالت باد / تو دیر زی که مرا عمر خود همی آید

ولہ ایضا

فلک را این همه تمکین نباشد / فروغ مهر و مه چندین نباشد
صبا گر بگذرد بر خاک کویت / عجب گر دامنش مشکین نباشد
زمرد وار دیباج خسروانیست / یکی در خوشه پروین نباشد
بقای ملک باد این خاندان را / که تا باشد خلل در دین نباشد
هر آنکو سر بگرداند ز حکمت / ازان بیچاره تر مسکین نباشد
عدو را گو سزای پای پیل است / بزن تا بیدقش فرزین نباشد
چنین خسرو کجا باشد در آفاق / وگر باشد چنین شیرین نباشد
خدایا دشمنش جانی مبیناد / که پیچش دست بر بالین نباشد

ولہ

که میرود بشفاعت که دوست باز آرد / که عیش خلوت بی او کدورتی دارد
کجا مجال سخن باشدم بحضرت دوست / مگر نسیم صبا این پیام بگذارد
ستیزه بردن با دوست این مثل دارد / که تشنه چشمه حیوان بگل بینداید
مرا که گفت دل از یار مهربان بردار / باعتماد صبوری که شوق نگذارد
حرام باد بر آن کس نشست و خواست بی دوست / که از سر همه برخاستن نمی آرد
درست نایدازان مدعی حکایت عشق / که در هوا جهت تیغش نزند سر خارد
بکام دشمنم ای دوست اینچنین بگذار / کسی کند که دل دوستان بیازارد
بیا که در قدمت اوفتم وگر بکشی / نمیرد آنکه بدست تو روح بسپارد
حکایت شب هجران که باز داند گفت / مگر کسی که چو سعدی ستاره بشمارد

ولہ ایضا

که برگذشت که بوی عبیر می آید / که میرود که چنین دلپذیر می آید
نشان یوسف گمگشته میدهد یعقوب / مگر ز مصر بکنعان بشیر می آید
ز دوست رفتم و بیدلکان نمیدانند / که زخمهای نظر بر بصیر می آید
همی خرامد و عقلم بطبع میگوید / نظر بدوز که آن بی نظیر می آید
جمال کعبه چنان میدواندم بنشاط / که خارهای مغیلان حریر می آید
نه آنچنان بتو مشغولم ای بهشتی روی / که یاد خویشتنم در ضمیر می آید
ز دیدنت نتوانم که دیده بردوزم / وگر معاینه بینم که تیر می آید
هزار جامه معنی که من بپردازم / بقامتی که تو داری قصیر می آید
بکشتن آمده بود آنکه مدعی پنداشت / که رحمتی مگرش بر اسیر می آید
رسید ناله سعدی بهر که در آفاق / هم آتشی زده تا نفیر می آید
کسی بعیب من از خویشتن نپردازد / که هر که مینگرم با تو عشق می بازد

ولہ ایضا

فرشته‌ئی تو بدین روشنی نه آدمئی / نه آدمیست که بر تو نظر نیندازد
چنین پسر که توئی راحت روان پدر / سزد که مادر گیتی بتو پسر نازد
نگار خفته ابرو کشیده تا بن گوش / چو لشکری که بدنبال خیل تیر اندازد
کدام گل که بروی تو ماند اندر باغ / کدام سرو که با قامتت سرافرازد
درخت میوه مقصود ازان بلندترست / که دست قدرت کوتاه ما بدان یازد
نه آدمی که اگر آهنی بود شخصی / در آفتاب جمالت چو موم بگدازد
مسلمش نبود عشق یار آتش روی / مگر کسی که چو پروانه سوزد و سازد
مده بدست فراقم پس از وصال چو چنگ / که مطلبش بزند بعد ازان که بنوازد
خلاف رای تو هرگز نیاید از سعدی / دلی که از تو بپرداخت با که پردازد

ولہ ایضا

گرت گویم که سروی سرو اینچنین نباشد / ورت گویم که ماهی مه بر زمین نباشد
گر در جهان بگردی ملفاق در نوردی / صورت بدین نگاری در کفر و دین نباشد

سعی ست یا لبانت قند است یا دهانت
نیم اگر مبانش باشد مبین لطیفی
ریحان نازنینش در پای پیری ایل
خشقش حرام بادا بر یار سرو بالا
کاروان شکر از مصر بشیراز آید
گر تو باز آئی اگر خون منت در خورد است
من خود این سنگ بجان میطلبیدم همه عمر
من همان روز که روی تو بدیدم گفتم
گر تو باز آئی و بر دیده سعدی بروی
کسی که روی تو دیدست حال من داند
هر آدمی که دو چشمش برآن جمال افتاد
چه دیده هاست که دور از دو جان و منظر است
جفا و سلطنتت میرسد ولی مپسند
بدست رحمتم از خاک آستان برگیر
پیام [illegible] هست من خبر که سعدی
کسی که روی تو بیند نگه بکس نکند
چنان [illegible]
مدامست که جانست [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

تا در برت نگیرم نیکم یقین نباشد
صورت کنند زیبا بر پرنیان و دیبا
حقا که در دهانش این انگبین نباشد
گر هر که در جهانست شاید که خون بریزی
در کار نازنینان جان نازنین نباشد
ور زانکه دیگری را بر ما همی گزینی
تر دامنی که جانش در آستین نباشد
سعدی بهیچ معنی چشم از تو برنگیرد

وله ایضا

پیشت آیم چو کبوتر که برباز آید
نام و ننگ و دل و دین میرود این سودا
کای قفس بشکند و مرغ بپرواز آید
اگر این داغ جگر سوز که بر جان منست
هیچ سنگ نیست که از روی چنین یار آید
هر چه در صورت عقل آید و در وهم و قیاس

وله ایضا

گر هر که دل بتو برد آخت بسر نتواند
مگر تو روی بپوشی و گرنه ممکن نیست
دلش ببخشد و بر جان آفرین خواند
اگر به دست کند باغبان چنین سروی
ببوی آنکه شبی با تو روز گرداند
بجهد و حیله شبی در فراق روز آرم
که گر سر از برانداب دور ماند
مگر تو روی بپوشی و گرنه ممکن نیست
اگر بیفکنیم کس بهیچ نستاند
چه حاجتست بشمشیر قتل عاشق را

وله ایضا

ز عشق سینه نگردد و عیش بر نکند
زینت روش که تو داری هر که بازآئی
گر زندگانی خود تیم شباب هوس نکند
بد تقی نفسی یا درستی نکنی
که خون خلق بریزی و باکی کس نکند
اگر نصیب بخشی نظر دریغ مدار

وله ایضا

وان بیهده پرست را خوش تر ببایست مگذرد
آن شخص جسمانی است پر از لطف مال
گر بیاد که بیه بر خلق جهان میگذرد
آخر آن نادره دور زمان از سر لطف
صورت حال من نخته مهیا میگذرد
تا ذکر با صبای بحسن باز آید

وله ایضا

همچنان پای بر نهسته آن شکل برا
ولی آن سنگ باید بسر راه وداع
[illegible] فاقله در گل [illegible]
[illegible]

لیکن در ابروانش سحر مبین نباشد
با یار مهربانت باید که کین نباشد
گو برگزین که ما را جز تو گزین نباشد
الا گرش برانی علت جز این نباشد
اگر آن یار سفر کرده ما باز آید
چیست تا در نظر عاشق جان باز آید
بر دل کوه نهی سنگ باواز آید
آنکه محبوب منست از همه ممتاز آید
هیچ شک نیست که منظور باعزاز آید
گر آدمی که تو بیند نظر بپوشاند
چه جای چشم که بر چشمهاش بنشاند
و گرنه غنیمت آن روز هم بشب ماند
گر آدمی که به بیند نظر بپوشاند
حدیث دوست بگوشش که جان برافشاند
نه هر که گوش کند معنی سخن داند
گرش به تیغ زنی روی باز پس نکند
گریا د تو نتواند که یک نفس نکند
شکر فروش چنین ظلم بر مگس نکند
که هیچ بلبل ازین ناله در قفس نکند
عمر ضایع مکن ای دل که جهان میگذرد
برما آمی زمانی که زمان میگذرد
عمر میبینم و چون برق یمان میگذرد
دود آن هست که وقتی بزبان میگذرد
تا تحمل کند آنروز که محمل برود
نه چو چشمی که چراغش ز مقابل برود

موج چنین بار چنان کشتی طاقت بشکست
نه عجب گر برود قافلهٔ صبر و شکیب
گر همه عمر ندادست کسی دل بخیال
سعدی از عشق نبازد چکند ملک وجود
کیست آن ماه منور که چنین میگذرد
سرو اگر نیز تحرک کند از جای بجای
کام از و کس نگرفته است گر یار و بهار
پای کو بر سر عاشق نه و بر دیدهٔ نشین
از خیال آمدن و رفتنش اندر چشمم
سعدیا گوشه‌نشینی کن و شاهدبازی
کی بدست این گل خندان چنین زیبا شد
که در آموختش این لطف و بلاغت کاموز
عقل را گفتم ازین پس بسلامت بنشین
پر نشد چون صدف از دانهٔ مرجان بینی
مجلس ما دگر امروز به بستان ماند
می حلال است کسی را که بود خانه بهشت
تا سر زلف پریشان تو محبوب منست
هر که چون موم بخورشید رخت نرم نشد
تو که چون برق بخندی چه غمت باشد اگر
هر که با صورت و بالای تو اش انسی نیست
مرا راحت از زندگی دوش بود
نگویم می لعل شیرین گوار
بدیدار و گفتار جان پرورش
موذن غلط گفت بانگ نماز
بخوابش مگر دیده سعدیا

گر عجب دارم اگر تخته بساحل برود
بیش بیچ چشم که آن قد و شمایل برود
چون بیاید بسر راه تو بیدل برود
حیف باشد که همه عمر بباطل برود

سهل بود آنکه بشمشیر عتابم می‌کشت
کس ندانم که درین شهر گرفتار تو نیست
روی بنمای که صبر از دل صوفی ببری
قیمت وصل ندانند مگر آزردهٔ هجر

وله ایضا

نتوان گفت که نیکوتر از آن میگذرد
که بران زلف و بناگوش حبیبی میگذرد
حیف باشد که چنین کس بزمین میگذرد
بگمان افتم اگر خود بیقین میگذرد

حور عین میگذرد در نظر سوختگان
مردم زیر زمین رفتن او پندارند
هر که در شهر دلی دارد و دینی دارد
گر کند چشم بیا یا نکند حکم او راست

وله ایضا

آخر این غمزهٔ نوخاسته کی جلوا شد
مردم از عقل بدر برد گر او گویا شد
گفت خاموش که این فتنه که پیدا شد
که نه از حسرت او دیدهٔ ما دریا شد

دیگر آن مرغ کی از بیضه برآمد که چنین
شاخکی تازه برآورد صبا بر لب جوی
عالم طفلی و خوی حیوانی بگذشت
سعدیا غنچهٔ سیراب نگنجد در پوست

وله ایضا

خاصه از دست حریفی که برضوان ماند
روزگارم بسر زلف پریشان ماند
زینهار از دل سختش که بسندان ماند
من چنان زار بگریم که بباران ماند

خط سبز و لب لعلت بچه ماند گوئی
چکند کشتهٔ عشقت که نگوید غم دل
نادر افتد که یکی دل بجمالت ندهد
طعنه بر حیرت سعدی نه بانصاف زدی

وله ایضا

که آن ماه رویم در آغوش بود
که زهر از کف دست او نوش بود
سراپای من دیده و گوش بود
مگر همچو من مست و مدهوش بود
زبان در کش امروز کان دوش بود

چنان مست دیدار و حیران عشق
ندانستم از غایت لطف و حسن
نمیدانم آن شب که چون روز شد
بگفتیم و دشمن بدانست و دوست
سبا داگه کنجی بجوید فقیه

قتل صاحب‌نظران نیست که قاتل برود
مگر آنکس که بشهر آید و غافل برود
پرده بردار که هوش از سر عاقل برود
ماند آسوده بخسبد چو بمنزل برود
تشنه جان بدهد و ماء معین میگذرد
یا مه چارده یا لعبت چین میگذرد
کآفتابیست که بر چرخ برین میگذرد
گو حذر کن که هلاک دل و دین میگذرد
پادشاهیست که بر ملک یمین میگذرد
شاهد آنست که بر گوشه‌نشین میگذرد
بلبل خوش نفس و طوطی شکرخا شد
چشم بر هم نزدی سرو سهی بالا شد
آدمی طبع و ملک خوی و پری سیما شد
وقت خوش دید و بخندید و گل رعنا شد
عیش خلوت بتماشای گلستان ماند
بریاحین و لب چشمهٔ حیوان ماند
تو مپندار که خون ریزی و پنهان ماند
یا کسی در بلد کفر مسلمان ماند
کس چنین روی نبیند که نه حیران ماند
حیوانیست که بالاش بانسان ماند
که دنیا و دینم فراموش بود
که سیم و سمن یا بر و دوش بود
کسی بازداند که با هوش بود
نماند آن تحمل که سرپوش بود
که نتواند از حرص خاموش بود

مرا چو آرزوی روی آن نگار آید
میان انجمن از لعل او چو آرم یاد
گلی بدست من افتد چو روی او دیهات
طمع مدار وصالی که بی فراق بود
فراق یار بیکبار بیخ صبر بکند
پس از تحمل سختی امید وصل مراست
چو عمر خویش نفسی کر کند کنی با من
ز چندان آرزومندم که وصفش در بیان آید
مرا تو جان شیرینی بتلخی رفته از اعضا
چو پروای سخن گفتن بود مشتاق حیدر را
من این گل بیت میدارم چرا گر بوی بیکس
کنا دست اگر وقتی بنالد نا شکیبائی
قلم خاصیتی دارد که سر تا سینه بشکافی
کرت خونابه گیرد دل ز دست سنان
نظر خدای بینان ز سر هوا نباشد
به نسیم صبح باید که نبات زنده گردد
بکسی نگر که ظلمت بزداید از وجودت
اگر بی معرفت را چونی استخوان سود
نه رفیق مهربانست حریف نیست پیمان
دگری همین حکایت نکند که من ولیکن
نفسی وقف بهارم هوس سحر بود
خاک شیراز چو دیبای منقش دیدم
شکرین پسته دهانی به تنعم بگذشت
فتنه سامریش در دهن شور انگیز
دل سعدی و جهانی بدمی غارت کرد

وله ایضا

مرا سرشک چو یاقوت در کنار آید — ز رنگ لاله مرا روی دلبر آید یاد
هزار سال اگر گر چنین بهار آید — خسان خورند بر از باغ وصل او و مرا
هر آینه پس هر مستیی خمار آید — مرا نماند ز یاران بمنزلی آن دخت
بهار وصل ندانم که کی بیار آید — ولا اگر چه که تلخ است بیخ صبر و لیک
که صبح از شب و تریاق هم زمار آید — ز چرخ عربده جو چون خدنگ تیر جفا
مرا همان نفس از عمر در شمار آید — بجز غلامی دلدار خویش سعدی را

وله ایضا

الا ای جان بتن باز آ و گرنه تن بجان آید — ملامتها که بر من رفت و سختیها که پیش آمد
حدیث آنکه گفت بلبل که گل با بوستان آید — چه سود آب فرات آنگه که جان تشنه بیرون شد
چنان مستم که گوئی بوی یار مهربان آید — نسیم صبح گفتم تو با او جانبی داری
ندانستی که چون آتش در اندازی دخان آید — خطا گفتم نباید که چون جوری کند عذرا
دگر بارش چه فرمائی بفرق سرو دوان آید — زمین و باد دبستان العشق باد نوروزی

وله ایضا

سفر نیاز مندان ز سر خطا نباشد — همه وقت عارفان را نظر است و عامیان را
که جهاد و مردگان با خبر احیا نباشد — اگرت سعادتی هست که زنده دل بمیری
نه کسی بعوذ بالله که در او صفا نباشد — تو خود از کدام شهری که ز دوستان نپرسی
چو دفتیست هیچ سختی خبر از قفا نباشد — اگرم تو خون بریزی بقیامت نگیرم
که بروز تیر باران سپر بلا نباشد — تو در آئینه نظر کن که چه دلبری ولیکن
چو معاملت ندارد سخن آشنا نباشد — تو کمان مبر که سعدی ز جفا ملول گردد

وله ایضا

وان همه صورت زیبا که درین دیبا بود — پارس در سایه اقبال اتابک ایمن
گر چه گویم نتوان گفت که چون زیبا بود — یعلم الله که شقایق نه بدان لطف و سمن
نفس عیسویش در لب شکر خا بود — من در اندیشه که بتخانه تو یا ملکی است

وله ایضا

چو بلبلم هوس نالهای زار آید
ز شکل سبزه مرا یاد خط یار آید
ز گلستان جمالش نصیب خار آید
که ره ضمیم بنسیمی گران دیار آید
چو بر امید وصالست خوش گوارا آید
محبت در دل مردان هوشیار آید
ز کار و بار جهان گر شهی است عار آید
و گر صد نامه بنویسم حکایت بیش از آن آید
گر از هر باب فصلی بگویم داستان آید
چو مجنون با کنار افتاد لیلی در میان آید
گران جانیکه او باشد صبا عنبر فشان آید
نمی باید که و هم راشکایت بر زبان آید
بباید ساخت با جوری که از باد خزان آید
نه شرط دوستی باشد که از دل تا زبان آید
نظری معاف دارند و هم روا نباشد
بحیاتی او فتادی که دیگر فنا نباشد
مگر اندران ولایت که توئی وفا نباشد
که میان دوستان این همه ماجرا نباشد
چو تو خویشتن به بینی نظرت بما نباشد
که گرش توئی جنایت بکشی جفا نباشد
با رفیقی دو که دایم نتوان تنها بود
لیکن از ناله مرغان چمن غوغا بود
نه بدان بوی و نه هم سرو بدان بالا بود
یا پری پیکره روی ملک سیما بود
همچو نوروز که بر خوان ملک یغما برد

ناچار هر که صاحب روی نکو بود / هر جا که بگذرد همه چشمی بر او بود
ای گل تو نیز خاطر بلبل نگاه دار / کانجا که رنگ و بوی بود گفتگو بود
نفس آرزو کند که تو لب بر لبش نهی / بعد از هزار سال که خاکش سبو بود
پاکیزه روی در همه شهری بود ولیک / نه چون تو پاکدامن و پاکیزه خو بود
ای گوی حسن برده ز خوبان روزگار / مسکین دلی که در خم چوگان چو گو بود
موئی چنین دریغ نباشد گره زدن / بگذار تا کمند تو بر تربت مشکبو بود
پندارم آنکه با تو ندارد تعلقی / نه آدمی که صورتی از سنگ و رو بود
من باز از تو بر نتوانم گرفت چشم / گم کرده دل در آینه در جستجو بود
بر می نیاید از دل تنگم نفس تمام / چون ناله کسی که بچاهی فرو بود
سعدی سپاس دار و جفا می‌بر و دم مزن / گر دست نیکوان همه چیزی نکو بود

وله ایضاً

نگفتم روزه بسیاری نپاید / ریاضت بگذرد سختی سر آید
پس از دشواری آسانی است ناچار / ولیکن آدمی را صبر باید
رخ از ما تا بکی پنهان کند عید / هلال این است کابرو مینماید
سر البستان درین موسم چه بندی / درم بگشای تا دلبر در آید
غلامان را بگو تا عود سوزند / کنیزان را بگو تا مشک ساید
که پندارم نگار سرو بالا / درین دم تهنیت گویان در آید
سواران حلقه بر بودند و آن شوخ / هنوز از حلقه‌ها دل میرباید
چو یار اندر حدیث آید بمجلس / مغنی را بگو تا کم سر آید
که شعر اندر چنین مجلس نگنجد / بلی گر گفته سعدیست شاید

وله ایضاً

هر آن ناظر که منظوری ندارد / چراغ دولتش نوری ندارد
چه کار اندر بهشت آن مدعی را / که میل امروز با حوری ندارد
چه ذوق از ذکر پیدا آید او را / که پنهان شوق مذکوری ندارد
میان عارفان صاحب نظر نیست / که خاطر پیش منظوری ندارد
اگر سیمرغ اندر دام زلفی / بماند تا ابد عصفوری ندارد
طبیب ما زلبش ناشکیبان است / تو گوئی هیچ رنجوری ندارد
ولیکن چون عسل بشناخت سعدی / فغان از دست زنبوری ندارد

وله ایضاً

هر که که بر من آن بت عیار بگذرد / صد کاروان ز عالم اسرار بگذرد
مست شراب ناز جوانی و شاهدی / هر لحظ پیش مردم هشیار بگذرد
هر لحظه بگذرد بکشد دوستان خویش / وین دوست منتظر که دگر بار بگذرد
گفتم بگوشه بنشینم چو عاقلان / دیوانه ام کند چو پری وار بگذرد
گفتم دری ز خلق ببندم بروی خویش / دردیست بر دلم که ز دیوار بگذرد
بازار حسن جمله خوبان شکسته‌ای / رونق نیست گر تو هیچ خریدار بگذرد
ترسم که مست و عاشق و بیدل شوی چو ما / گر محتسب بخانه خمار بگذرد
غافل مشو که عمر گرانمایه ضایع است / الا دمی که در نظر یار بگذرد
آسایش است رنج کشیدن بسوی آنکه / روزی طبیب بر سر بیمار بگذرد
سعدی بخویشتن نتوان رفت سوی دوست / کانجا طریق نیست که اغیار بگذرد

وله ایضاً

هر که چیزی دوست دارد جان و دل بر وی گمارد / هر که محرابش تو باشی سر ز خلوت بر نیارد
روزی اندر پایت افتم ور بیادم میرود سر / کانکه در پای تو افتد جان شیرین بسپارد
من نه آن صورت پرستم کز تمنای تو مستم / هوش من دانی که برده است آنکه صورت مینگارد
عمر گو بیندم که ضایع میکنی با خوبرویان / وانکه منظوری ندارد عمر ضایع میگذارد
سر که میخواهد درختی در سر البستان معنی / بیخش اندر دل نشاند تخمش اندر سینه کارد
عشق و مستوری نباشد پای گو در دامن آور / گر گریبان ملاحت سر بر آوردن نیارد
گر من از عهدت بگردم ناجوانمردم نه مردم / عاشق صادق نباشد کز ملامت سر بخارد
باغ میخواهم که روزی سرو بالایت ببیند / تا گلت در پا بریزد وارغوان بر سر ببارد
آن چه رفتار است و قامت وان چه بالا و میانست / چند خواهی گفت سعدی طیبات آخر ندارد

وله ایضاً

هفته‌ای میرود از عمر و به ده روز کشید
گر گلستان صفا بوی وفائی برسید
اگرم برگشت و جفا کرد و بپیچم بخت
همه عالمش از من نتوانند خرید

هرچه زان تلخ‌تر اندر حق من خواهی گفت
گو بگو زان لب شیرین که لطیفست و لذیذ
اگر از خار بترسم نبرم دامن گل
کام در کام نهنگست بباید طپید

مرو ای دوست که ما بی تو نخواهیم نشست
بر ای یکه ما از تو نخواهیم برید
از تو با مصلحت خویش نمی‌پردازم
که محالست که در خود نگرد هر که تو دید

آفرین کردن و دشنام شنیدن سهلست
چه ازان به که بود با تو مرا الفت و دید
چند بسیار بکردم که نگویم غم دل
عاقبت جان بلب آمد و طاقت برسید

انگرامی مطربا زین پرده عشاق مگرد
چند گوئی که مرا پرده بچنگ تو درید
تشنگان لب تای چشمه حیوان مردند
چند چون ماهی بر خشک توانند طپید

حرف سعدی بشنوای که تو خود زیبائی
وله ایضا
خاصه آن وقت که در گوش کنی مروارید

هر کسی آن زندگانی میکند
گر نمی‌میرد گرانی میکند
من بران بودم که ندهم دل بکس
سرو بالا دلستانی میکند

مهربانی مینمایم با عدوش
سنگدل نامهربانی میکند
برف پیری می‌نشیند بر سرم
همچنان طبعم جوانی میکند

با جرای دل نمی‌گفتم بکس
آب چشمم ترجمانی میکند
آهن افسرده میکوبد که چند
با قضای آسمانی میکند

عقل را با عشق زور پنجه نیست
احتمال از ناتوانی میکند
چشم سعدی بر امید روی یار
چون دهانش درفشانی میکند

هم بود شوری درین سر بی خلاف
وله ایضا
کاین همه شیرین‌زبانی میکند

یار با ما بیوفائی میکند
بی سبب از ما جدائی میکند
شمع جانم را بکشت آن بی‌وفا
جای دیگر روشنائی میکند

میکند با خویشتن بیگانگی
با غریبان آشنائی میکند
جو فروش است آن نگار سنگدل
با من او گندم‌نمائی میکند

یار من او باش قلاش است و رند
بر من او خود پارسائی میکند
ای مسلمانان بفریادم رسید
کان فلانی بیوفائی میکند

کشتی عمرم شکست اندر غمش
از من مسکین جدائی میکند
آنچه با من میکند اندر زمان
آفت دور سمائی میکند

سعدی شیرین‌سخن در راه عشق
وله ایضا
از لبش بوسی گدائی میکند

هر که شیرینی فروشد مشتری بر وی بجوشد
یا مگس را پر ببندد یا عسل را سرپوشد
همچنان عاشق نباشد ور بود صادق نباشد
هر که درمان می‌پذیرد یا نصیحت می‌نیوشد

گر مطیع خدمتت را کفر فرمائی بگوید
و حریف مجلست را زهر فرمائی بنوشد
شمع پیشت روشنائی نزد آتش مینماید
گل به سنت خوبروئی پیش یوسف میفروشد

سود بازرگان دریا بیخطر ممکن نباشد
هر که مقصودش تو باشی تا نفس دارد بکوشد
برگ چشمم می‌نخوشد در زمستان فراقت
وین عجب کاندر زمستان برگهای تر بجوشد

هر که منظوری ندارد عمر ضایع میگذارد
همچنان ناپخته باشد هر که در آتش نجوشد
تا غمی پنهان نباشد رقتی پیدا نگردد
هم گلی دیدست سعدی تا چو بلبل می‌خروشد

هر که مجموع نباشد بتماشا نرود
وله ایضا
یار با یار سفر کرده به تنها نرود

باد آسایش گیتی نزند بر دل ریش
صبح صادق ندمد تا شب یلدا نرود
بر دل آویختگان عرصه عالم تنگست
کانکه جائی بگل افتاد دگر جا نرود

هرگز اندیشه یار از دل دیوانه عشق
بتماشای گل و لاله و صحرا نرود
بسر خار مغیلان بروم با تو چنانک
بارادت که کسی بر سر دیبا نرود

با همه رفتن زیبای تذرو اندر باغ
گو بشوخی برو و پیش تو زیبا نرود
گر توام تخت سلیمان بسر از زین دست
رفت خواهی عجب ار صورت چه درپا نرود

باغبانان شب از زحمت بلبل چو نخسپند
که در ایام گل از باغچه غوغا نرود
همه عالم سخنم رفت و بگوشت نرسید
آری آنجا که تو باشی سخن از ما نرود

هرکه ما را به نصیحت ز تو می‌پیچد روی
گوهر قیمتی از کام نهنگان آرند
هرکرا باغچه‌ای هست به بستان نرود
آنکه در دامنش آویخته باشد خاری
گر بیارند کلید همه درهای بهشت
هرکه دانست که منزلگه معشوق کجاست
به نصیحتگر دل شیفته می‌باید گفت
عشق را عقل نمی‌خواست که بیند لیکن
یارب شب دوشین چو مبارک سحری بود
آن دوست که با او به ارادت نظری هست
روی نتوان گفت که حسنش به چه ماند
آندم که خبر بودم از او تا تو نگوئی
من بودم و اونی قلم اندر سر من کش
سعدی نتوانی که دگر دیده بدوزی
یار باید که هرچه یار کند
با یاران بکش که دامن گل
شهربند هوای نفس مباش
قاضی شهر عاشقان باید
از همه باشد به حقیقت گزیر
مشرب شیرین نبود بی زحام
آن عرق است از بدنت یا گلاب
دل چه بود جان که بدو زنده‌ام
ور نهانی بگه گویم که نیست
چون نرود در پی صاحب کمند
ناله سعدی ز چه دانی خوش است

گو شبی میر که عاشق به مدارا نرود
هرکه او را غم جانست به دریا نرود
ماه رخسار بپوشی تو به یغمائی
سعدیا بارکش یار فراموش مکن

ولهُ ایضاً

هرگزش گوشهٔ خاطر به گلستان نرود
جان عاشق به تماشا که رضوان نرود
مدعی باشد اگر بر سر پیکان نرود
برو ای خواجه که این درد به درمان نرود
هیچ عیار نباشد که به زندان نرود
سفر قبله درازست و مجاور با دوست
گر سرت مست کند بوی حقیقت روزی
صفت عاشق صادق به حقیقت آنست
به ملامت نرود از دل ما صورت عشق
سعدیا گر همه شب شرح غمش خواهی گفت

ولهُ ایضاً

با ما نگر او را به ارادت نظری بود
گوئی که در آن نیمشب از روز دری بود
گز خویشتن و هر دو جهانم خبری بود
با او نتوان گفت وجود دگری بود
من بعد حکایت نکنم تلخی هجران
گویم قمری بود کس از من نپسندد
در عالم صفتش به جهانی برسیدم
با غمزهٔ خوبان که چو شمشیر کشیده است

ولهُ ایضاً

هر مراد خود اختیار کند
آن برد کاحتمال خار کند
سگ شهر استخوان شکار کند
که به یک شاهد اختصار کند
زینهار از کسی که از غم دوست
خانهٔ عشق در خرابات است
هر شبی یار شاهدی بودن
سیر سعدی سرای سلطان است

حرف الرّاء

آن نفس است از دهنت یا عبیر
گو بده ای دوست که گویم بگیر
با خبر از درد من الا خبیر
آهوی بیچاره به گردن اسیر
بذل تو کردم تن و هوش و روان
راحت جان باشد از آن قبضهٔ تیغ
عیب کنندم که چه دیدی در او
هرکه دل شیفته دارد چو من

ولهُ ایضاً

تا دل خلقی از این شهر به یغما نرود
مهر و آهنگ به جا کردن عذرا نرود
هرکه مجموع نشسته است پریشان نرود
روی در قبلهٔ معنی به بیابان نرود
اندرونت به گل و لاله و ریحان نرود
گر کشی سر برود از سر پیمان نرود
نقش بر سنگ نبشته است به طوفان نرود
شب به پایان رود و شرح به پایان نرود
گو را به سر گشتهٔ هجران گذری بود
کان میوه که از صبر برآمد شکری بود
باغی که به هر شاخ درختش قمری بود
کاندر نظرم هر دو جهان مختصری بود
در صحبت بدیهه نه محکم سپری بود
کان دل بربودند که صبرش قدری بود
پیش بیگانه زینهار کند
نیکنامی در او چه کار کند
روز هشیاریت خمار کند
تا در آنجا کسی گذار کند
ور تو شاید که نداری نظیر
دعوت منعم نبود بی فقیر
وقف تو کردم دل و چشم و ضمیر
مرهم دل باشد از آن جعبهٔ تیر
کور نداند که چه بیند بصیر
بس که بگوید سخن دلپذیر
بوی خوش آید چو بسوزد عبیر

کارم ز دست رفت نیامد بدست یار
برخواست آتشم از دل و در خون چشم نشست

چون تیر ناگهان نگاهم بجست یار
در عشق یار نیست مرا سیم و زر دریغ

لیکن ز بندگی تو طرفی نبست یار
اکنون که بیوفائی یارت درست شد

وله ایضا

همسایهٔ لعبتان کشمیر
این هست بهشت اگر شنیدی

افتاده خبر ندارد از تیر
نقاش که صورتش به بیند

رفتی چو چنین برفت تقدیر
کوته نظران ملامت از عشق

خونی که فرو شده است با شیر
گر جان طلبد حبیب عشاق

کو ترک مراد خویشتن گیر
سعدی چو اسیر عشق ماندی

وله ایضا

بیداری بلبلان اسحار
ما کلبهٔ زهد بر گرفتیم

این خرقهٔ ستر پوش زنار
برخیز که چشمهای مستت

تو خلق ربوده یکبار
یا خاطر خویشتن بباده

معشوقه ملول و ما گرفتار
هم زخم تو به چو میخورم زخم

برگردم و برنگردم از یار
گردنی و آخرت بیارند

تو سیم سیاه خود نگهدار
گر مردی از او تو برنگردی

وله ایضا

صاحبنظران بروی منظور
آن روز که روز حشر باشد

تا کس نکند نگاه در حور
ما زنده بذکر دوست باشیم

نه تشنهٔ سلسبیل و کافور
من دانم و درد مند دیدار

سیمرغ چه میکند بعصفور
بیم است که شراره عشاق

ور دیده دل نمی شوی دور
از پیش تو راه رفتنم نیست

وله ایضا

قل هو الله احد چشم بد از روی تو دور
آدمی چون تو در آفاق نشان نتوان داد

گرش انصاف بود معترف آید بقصور
شب ما روز نباشد مگر آنگاه که تو

بی صبر پایدار که پیمان شکست یار
یارب چه خوبست که بی من نشست یار

چون عاشقان بهفت زغم خمیده شد
یک آب چشم و آتش دل هر دو دست یار

سعدی به پیش کسی بس
در دل شکن امید که پیمان شکست یار

آن کیست که میرود به نخجیر
پای دل دوستان به زنجیر

همسایهٔ جادوان بابل
گر دیدن او جوان شود پیر

ز تش کمانست و بازوش
از دست بیفکند تصاویر

ای سخت جفا نشست پیمان
بیفاید و میکنند تحذیر

با جان مگر از جسد برآید
نه صبر روا بود نه تاخیر

آنرا که مراد دوست باید
تدبیر تو چیست ترک تدبیر

آمد که اگر بوسه کلاه
منسوخ کند گلاب عطار

خواب از سر خفتگان ببرد
سجاده که میبرد بخمار

اکیزنک شویم تا نمند
خفتست و هزار فتنه بیدار

وقتی صنمی دلربودی
یا خاطر از دست مگذار

نه راه ستدن نه روی بودن
هم بار تو به چو میکشم بار

سر پیش نهاده ام که در خون
کاین هر دو بگیر و دوست بگذار

با یوسف به نود نمی فروشیم
سعدی بجفا و جور بسیار

پرو نه نمی شکیبد از تو
ور قصد کند بسوزد از دور

هر کس بتعلقی گرفتار
دیوان حساب و عرض منشور

یارب که تو در بهشت باشی
دیگر حیوان بنفخهٔ صور

ما مست شراب ناب عشقیم
آهنگ شب دراز دیجور

آخر ز هلاک ما چه خیزد
کآتش بزند حجاب مستور

نزدیک نمی شوی بصورت
گردن بکمند به که مهجور

سعدی چو مرادت انگبین است
واجب بود احتمال زنبور

بفلک میرسد از روی چو خورشید تو نور
بلکه در جنت فردوس نباشد چو تو حور

حور فردا که چنین روی بهشتی بیند
از شبستان بدر آئی چو صباح از دیجور

زندگان را نه عجب گر بتو میلی باشد
مردگان باز نشینند ز شوقت در گور

آن بهایم نتوان گفت که جانی دارند
که ندارند نظری با تو چو زیبا منظور

سحر چشمان تو باطل نکند چشم آویز
مست چندانکه بپوشند نباشد مستور

این حلاوت که تو داری عجب ار [illegible]
عسلی پوشد و زنار ببندد زنبور

آنچه در غیبتت ای دوست بمن میگذرد
نتوانم که حکایت بکنم الا بحضور

منم امروز و تو انگشت نمای زن و مرد
من بشیرین سخنی و تو بخوبی مشهور

سخنم آید که بهر دیده ترا می‌نگرند
سعدیا غیرتت آید نه عجب سعد غیور

وله ایضا

راستی خواهی ببازی صرف کردم روزگار
هیچ دستآویزم آن ساعت که ساعت دررسد

روز عرض از دست جور نفس ناپرهیزکار
گاه میگویم چه بودی گر نبودی روز حشر

پیش انعامش چه باشد عفو چون من صد هزار
دوستانم توبه گویند از گنه کاری بکن

جرم بخشایا تو فیضم چراغی پیش دار
من که از شرم گنه سر بر نمیدارم ز پیش

هرچه هستم همچنان هستم بعفو امیدوار
یارب از سعدی چه کار آید پسند حضرت

وله ایضا

من نتوانم گرفت بر سر آتش قرار
آتش آه است و دود و میرود تا بسقف

ور تو ز ما بی‌نیاز ما بتو امیدوار
ای که بیاران غار مشتغلی دوستکام

اشتر مست از نشاط گرم رود زیر بار
ما سپر انداختیم گردن تسلیم پیش

روی ترش گر کنی تلخ تو شیرین گوار
سعدی اگر داغ عشق در تو مؤثر شود

وله ایضا

صبح دوم بایدت سر ز گریبان برآر
دور نباشد که خلق روز تصور کنند

تا ببرندت ز سر زحمت خواب و خمار
خیز و غنیمت شمار جنبش باد ربیع

هر ورقی دفتریست معرفت کردگار
روز بهار است خیز تا بتماشا رویم

شب بگذشت از حساب روز برفت از شمار
دور جوانی گذشت موی سیه شد سپید

وله ایضا

سفرهٔ یکروزه کرد نقد همه روزگار
ترسمت ای نیکنام پای برآید بسنگ

به که خجالت بریم چون بگشایند بار
کان همه ناموس و نام چون [illegible]

ما چه بضاعت بریم پیش کریم افتقار
کار بتدبیر نیست بخت بزور آوری

بس که کتب خانه شد مصطبهٔ درد خوار
مدعی از گفتگوی دولت معنی نیافت

ساقی مجلس بیار آن قدح غمگسار
گر همه عالم بعیب در پی ما اوفتند

تا بدین غایت که رفت از من نیامد هیچ کار
نیست الا آنکه بخشایش کند پروردگار

بس ملامتها که خواهد برد جان نازنین
تا نگشتندی بدان از روی نیکان شرمسار

باز میگویم نشاید راه نومیدی گرفت
توبه تا من میکنم هرگز نباشد برقرار

چشم تدبیرم نمی‌بیند بتاریکی جهل
سر بعلیین برآرم گر تو گوئی سر برآر

گرچه نافرمانی از حد رفت و تقصیر از حساب
یا توانائی بده یا ناتوانی درگذار

خفتن عاشق یکیست بر سر دیبا و خار
چون نتواند گرفت دست در آغوش یار

گر دگری را شکیب هست ز دیدار دوست
چشمهٔ چشمم است و موج میزندش بر کنار

گر تو ز ما فارغی ما بتو مستظهریم
من سگ اصحاب کهف بر در یاران غار

این همه بار احتمال میکنم و میروم
گر بکشی حاکمی ور بدهی زینهار

تیغ جفا گر زنی ضرب تو آسایش است
فخر بود بنده را داغ خداوندگار

دولت جان پرور است صحبت آموزگار
خلوت بی‌مدعی سفرهٔ بی‌انتظار

آخر عهد شب است اول صبح ای ندیم
گر بنمائی بشب طلعت خورشیدوار

مشعله برفروز و مشغلهٔ عیش گیر
نالهٔ موزون مرغ بوی خوش لاله‌زار

برگ درختان سبز در نظر هوشیار
تکیه بر ایام نیست تا دگر آید بهار

وعده که گفتی شبی با تو بروز آورم
برق یمانی بجست گرد نمود استوار

دفتر فکرت بشوی گفتهٔ سعدی بگوی
دامن گوهر بیار بر سر مجلس ببار

ره بخرابات برد عارف پرهیزکار
شیشهٔ پنهان بیار تا بخوریم آشکار

گر بقیامت رویم بیخبر و بار عمل
روی طلا کرده بود هیچ نبودش عیار

روز قیامت که خلق طاعت و خیر آورند
دولت و جاه آن سریست تا که کند اختیار

بس که خرابات شد صومعهٔ خرقه پوش
راه نبرد از ظلام ماه ندید از غبار

مطرب یاران بگوی آن غزل دلپذیر
هر که دلش با یکی غم نخورد از هزار

سعدی اگر فعل نیک از تو نیاید همی
زنده کند مرده است بوی تو هشیار
عاشق دیوانهٔ سرمست را
ای که دلم بردی و جان سوختی
بندی مهر تو نیاید خلاص
در دلم آرام تصور مکن
بر سر ما عذر نباشد قبول
چون تو دگر دوست نیاید بدست
شرط است جفا کشیدن از یار
پیش دگری نمیتوان رفت
شک نیست که بوستان بخندد
گر پیش تو نوبتی بمیرم
نغمهٔ که بگوشه چو سنگی
سعدی نرود بسختی از پیش
فتنه ام بر زلف و بالای تو ای بدر منیر
گر ز پیش خود برانی چون سگ از مسجد مرا
چون کنم از دل شکیبایم ز دلبر ناشکیب
مرغ وصلت گر بپرد در هوای [illegible]
گر نبارد فضل باران عنایت بر سرم
آه دردآلود سعدی گر ز گردون بگذرد
یار آن بود که صبر کند بر جفای یار
یاران برای نفس گرفتن طریق نیست
من ره نمیبرم مگر آنجا که کوی دوست
بستان بمشاهده دیدن مجاهد است
ما را ز درد عشق تو با کس حدیث نیست

بد نبود نام نیک از عقبت یادگار   آتش فکرت ز عشق میجهد اندرو

وله ایضا

پند خردمند نیاید بکار   سر که بکشتن بنهی پیش دوست
در سر سودای تو شد روزگار   شربت زهر از تو دهی نیست تلخ
غرقهٔ عشق تو نبیند کنار   درد بصافی ولی انگم بسبوست
وز مژه ام خواب توقع مدار   گر گله از ماست شکایت مگوی
تا ننشینی ننشیند غبار   دل چه محل دارد و دینار چیست

وله ایضا

خمر است و خمار و گلبن و خار   من معتقدم بهر چه گوئی
از تو بتو آمدم بزنهار   عیبت نکنم اگر بخندی
هر که بگزید ابر آزار   تو میروی و خبر نداری
هیچم نبود گزند و تیمار   جز حسرت آن که زنده کردم
بنشینم و روی دل بدیوار   دانم که بمیرم نگردد

وله ایضا

قامتست آن یا قیامت عنبرست آن یا عبیر   گم شدم در راه سودا رهنما یا ره نمای
سر ز حکمت بر ندارم چون مرید از حکم پیر   تا وکت فریاد من هر ساعت از مجرای دل
چون کنم کز جان گزیرست و ز جانان ناگزیر   بی تو گر در جنتم ناخوش شراب سلسبیل
وه که آن ساعت ز شادی چار پر گردم چو تیر   تا روانم هست نامت بر زبان دارم روان
تا به گردون برسانم چون جهود اندر فطیر   بو العجب شوریده ام سهوم بطاعت در گذار

وله ایضا

ترک رضای خویش کند در رضای یار   گر بر وجود عاشق صادق زنند تیغ
ما نفس خویشتن بکشیم از برای یار   یاران شنیده ام که بیابان گرفته اند
من سر نمی نهم مگر آنجا که پای یار   گفتی هوای باغ در ایام گل خوش است
ور صد درخت گل بنشانی بجای یار   ای باد اگر بگلشن روحانیان روی
هم پیش یار گفته شود ماجرای یار   هر کس میان جمعی و سعدی بگوشه

آب روانست از طبع میرود اندر دیار
انگه بمیرد بسر کوی یار
به که بغربت بنهی در دیار
گواه احد گر تو نهی نیست بار
لاجرمم عشق بود آشکار
ور گنه از تست غرامت بیار
مدعیم گر نکنم جان نثار
ای که فدای تو چو سعدی هزار
شیرین بود از لب شکربار
بر من چو بگریم از غمت زار
واندر عقبت قلوب و ابصار
تا پیش بمیرمت دگربار
تو سنگدل درآوری بگفتار
با قید کجا رود گرفتار
صبرم از پا اندر آمد دستگیر ای دستگیر
بگذرد از چرخ هفتم همچو سوزن از حریر
با تو گر در دوزخم خرم هوای زمهریر
تا وجودم هست خواهد بود نقشت در ضمیر
مسکین افتاده ام جرمم برحمت درپذیر
در تو کافر دل نگیرد ای مسلمانان نفیر
بیند خطای خویش و نه بیند خطای یار
بیطاقت از ملامت خلق و جفای یار
ما را بدر نمیرود از سر هوای یار
یا رب عزیز را برسانی دعای یار
بیگانه باشد از همه خلق آشنای یار

حرف الزاء

مرغ جانم رسید در پرواز | آن نه صاحب نظر بود که کند
نکنم گر خلاف نشنیدم ناز | گر بگریم چو شمع معذورم
تا نگفت آب دیده غماز | آب و آتش خلاف یکدگرند
دوستی را حقیقت است و مجاز | آرزومند کعبه را شرط است

وله ایضا

هنگام نوبت سحر است ای ندیم خیز | شاهد بخوان و شمع برافروز و می بنه
خوشتر بود عروس نکو روی بی جهیز | امروز باید ار کرمی میکند سحاب
گر دامن تو دست بدارم به تیغ تیز | گر تیغ میزنی سپر اینک وجود من
بینم فراغتم بود از روز رستخیز | تا خود کجا رسد بقیامت نماز من

وله ایضا

آب شادی بر آتش غم ریز | بوسه بر کنار ساغر ده
در فشان میکنند و عنبر بیز | جهد کردیم تا نیالاید
معرفت را نماند رونق تیز | گفتم ای عقل زورمند چرا
نکند با پلنگ دندان تیز | شاهدان میکنند خانه تهی
یار شیرین دهان شور انگیز | سعدیا هر دمت که دست دهد

وله ایضا

چه خبر دارد از شبان دراز | عاقل انجام عشق می بیند
چه توان کرد با دو دیده باز | زینهار از بلای تیر نظر
گر فرو دوختند دیده باز | محتسب در قفای رندان است
خانه کو با معاشر اهل نیاز | هر که را با گل آشنائی هست
ای که دل میدهی به تیر انداز | سر چه بینی ز دوستان کرم است
سر محمود و خاکپای ایاز | هیچ مطرب نداند این آواز

وله ایضا

ای بخلق از جهانیان ممتاز
لازم است آنکه دارد این همه لطف
ای بعشق درخت بالایت
بخورم گر ز دست نشنید
من نگفتم سخن در آتش عشق
هر که دیدار دوست میطلبد
سعدیا زنده عاشقی باشد
پیوند روح میکند این باد مشکبیز
گر دوست دست میدهدت هیچ گو مباش
من در وفا و عهد چنان کند نیستم
فردا که سر ز خاک برآرم اگر ترا
سعدی بدام عشق تو در پای بند ماند
ساقی سیمتن چه خسبی خیز
کابر آزار و باد نوروزی
دست بالای عشق زور آورد
گفت اگر گربه شیر نر گردد
توبه را تلخ میکند در حلق
دشمنان را بحال خود بگذار
متقلب درون جامه ناز
جهد کردم که دل بکس ندهم
مگر از شوخی تذروان بود
پارسائی که خمر عشق چشید
سیرت و جنبا بیدا فکندن
دست مجنون و دامن لیلی
هر طامعی ز سعدی خیزد

چشم خلقی بروی خوب تو باز
که تحمل کنندش این همه ناز
از چنین روی در بروی تو باز
کس نگوید در آتشم مگداز
نشنیدیم صبر و عشق انباز
که تحمل کنند نشیب و فراز
که میه دو بر آستان نیاز
سر بیاوی و عود بسوزان و گل بریز
فردا که تشنه مرده بود لاله گو مخیز
عیار مدعی کند از کشتن احتریز
من روی در تو و همه را روی در گریز
قیدی نکرده که میسر شود گریز
پس بگردان شراب شهد آمیز
بگزاباتت دهن پر پسته بیز
بر گرفتی ز عشق راه گریز
مطربان میزنند راه حجیز
بسر زلف دلبران آویز
تا قیامت کنند رستاخیز
تا هم اول نمیکند آغاز
که چو رفت از کمان نیاید باز
غافل از صوفیان شاهد باز
گو برو با جفای خار بساز
گر اهانت کنند و گر اعزاز
هیچ بلبل ندارد این آواز
شکر از مصر و سعدی از شیراز

باستقبالم آمد بخت پیروز — دهل زن گو دو نوبت زن بشارت
توئی یا آفتاب عالم افروز — ندانستی که ضدان در کمین اند
ترا گر دل نخواهد دیده بر دوز — شبان نالم که از درد فراقت
فتاده در حدیث من چنان سوز — گران شبهای با وحشت نبود

حرف السین

بیدار باش تا نرود عمر بر فسوس — تا نشنوی ز مسجد آدینه بانگ صبح

و له ایضا

دریای بندی همچو من فریاد میکن در قفس — گیرند مردم دوستان نامهربان و مهربان
تو خواب میکن بر بستر تا بانگ میدارد جرس — شیرین بضاعت بر مگس چندانکه تندی میکنند
گر جستم این بار از قفس بیدار باشم زین سپس — گر دوست می‌آید برم یا تیغ دشمن بر سرم
چون صبح بخور شیدم از دل بر نمی‌آید نفس — من مفلسم در کاروان گو هر که خواهد قصد کن
دیوانه سر خواهد نهاد آنگه نهد سر در هوس — فریاد سعدی در جهان افکندی ای آرام جان

حرف الشین

هیچ دوا نیاورد یار باستقامتش — هر که فدا نمیکند دنیی و دین و مال و سر
بلکه بجز مطالعت هم نکنم قیامتش — کاج که در قیامتش بار دگر بدیدمی

و له ایضا

با شیر پنجه کردی و دیدی سزای خویش — دشمن بدشمن آن نپسندد که بیخرد
سیلی بدست خویش زند بر قفای خویش — دزد از جفای شحنه چه فریاد میکند
ابله چرا نخفتی بر بوریای خویش — گر هر دو دیده هیچ نبیند باتفاق
تا آدمی نگاه کند پیش پای خویش — چندین چراغ دارد و بیراهه میرود
تا چاه دیگران نکنند از برای خویش — گر گوش دل بگفته سعدی کند کسی

و له ایضا

دست او در گردنم یا خون من در گردنش — هر که معلومش نشد گو در زاهد را گشت

مبارکترین شب و خرمترین روز — که دوشم قدر بود امروز نوروز
پریست آن یا ملک یا آدمیزاد — نکو کردی علی رغم بدآموز
مرا با دوستی شمع وصال است — بیاسودم ز فریاد جهانسوز
از آن تاریکی شبهای خلوت — نمیدانست سعدی قدر این روز
امشب مگر بوقت نمیخواند این خروس — عشاق بس نکرده هنوز از کنار و بوس
پستان یار در شکن زلف تابدار — چون گوی عاج در خم چوگان آبنوس
یکشب که چشم فتنه بخوابست زینهار — یا از در سرای اتابک غریو کوس
لب از لب چو چشم خروس ابلهی بود — بر داشتن بگفته بیهوده خروس
بوی بهار آمد بنال ای بلبل شیرین نفس — هر روز خاطر با یکی ما خود یکی داریم و بس
محمول پیش آهنگ را امشب بگوی ای ساربان — او با دگران همچنان بر دست می‌آید مگس
پند خردمندان چه سود اکنون که بندم سخت شد — من با کسی افتاده‌ام کز وی نپردازم بکس
با هر که خفتیم دمی باشد گرو نه قل شوم — نگذاشت مطرب بر درم چندانکه بستاند عسس
گر بند میخواهی بنه ور بند میخواهی بده — چندش بفریاد آوری یا رب بفریادش برس
آنکه هلاک من همی خواهد و من سلامتش — هر چه کند ز شاهدی کس نکند ملامتش
سبو نبیند بمجلس باغ تفرج است و بس — جز بنظر نمیرسد سیب درخت قامتش
دارو سوال نمیکنم کانکه مریض عشق شد — گو غم نیکوان مخور تا نخوری ندامتش
جنگ نمیکنم اگر دست بتیغ میبرد — کاین چه گناه او بود من بکشم غرامتش
هر که هوا گرفت و رفت از پی آرزوی دل — گوش مدار سعدیا بر خبر سلامتش
ای روبهک چرا ننشستی بجای خویش — با نفس خود کند مراد هوای خویش
از دست دیگری چه شکایت کند کسی — گو گردنش نمیزند الا جفای خویش
خوف برای قالی سلطان بر تخت است — بهتر ز دیده‌ای که نبیند خطای خویش
چاه است و راه و دیده بینا و آفتاب — بگذار تا بیفتد و بیند سزای خویش
با دیگران بگوی که ظالم بچه فتاد — اول رضای حق طلبد پس رضای خویش
چون آمد آن ماهروی از مطلع پیراهنش — چشم بد را گفتم الحمدی بدم پیراهنش
تا چه خواهد کرد با من دور گیتی زین دو کار — گو سر انگشتان زاهد بین و رنگ ناخنش

گر چمن گوید مرا همرنگ رویش لاله نیست
آستین از چنگ مسکینان گرفتم درکشد
گر تنم موئی شود از دست جور روزگار
بعد ازین ای یار اگر تفضیل هشیاران کنی
خطا کردی بقول دشمنان گوش
که گفت آن روی شهرآرای بنمای
نمی‌بینم خلاص از دست فکرت
مگر ساقی که بستانم ز دستش
نشستم تا برون آئی خرامان
خردمندان نصیحت می‌کنندم
رها نمیکند ایام در کنار منش
من آن کمند بگیرم که صید خاطر خلق
غلام قامت آن لعبتم که بر قد او
یکی بحکم نظر پای در گلستان نه
عزیز مصر چمن شد جمال یوسف گل
بدین روش که توئی گر بمرده برگذری
رفتی و نمیشوی فراموش
سحر است کمان ابروانت
جور از قبلت مقام عدل است
دوش از غم دل که می‌نهفتم
شهری متحدثان حسنت
آتش که تو میکنی محال است
ای خواجه برو بهر چه داری
سعدی همه روزه پند مردم
زنهار از دهان خندانش

از قفا باید بدر کردن زبان هیچ پیچش — ماه و پروینش نیارم گفت شمع و آفتاب
چون تواند رفت چندین سست و دل در دامنش — من سبیل دوستان گیرم نصیب عرض خویش
بر من آسان تر بود کاسیب تیغ تیزنش — تا چه رویست آنکه حیران مانده‌ام در صنع حق
گر در آنجا نام من بینی قلم بر سر زنش — لایق سعدی نبود این خرقهٔ تقوی و زهد

وله ایضا

چو بنمودی دگر باره فراپوش — دل سنگینت آگاهی ندارد
مگر کافتاده باشم مست و مدهوش — بغلط هر چند مردم می‌نیوشم
مگر مطرب که بر قولش کنم گوش — مرا جامی بده وین جامه بستان
تو بیرون آمدی من رفتم از هوش — تو در عالم نمیگنجی ز خوبی
که سعدی چون دهل بیهوده مخروش — ولیکن تا بچوگان میزنندش

وله ایضا

بدان همی کند و در کشم بجیبش — ولیک دست نیارم زدن بدان سر زلف
بریده اند لطافت چو جامه بر بدنش — ز رنگ و بوی تو ای سروقد سیم‌اندام
که پای‌مال کنی ارغوان و یاسمنش — خوشا تفرج نوروز خاصه در شیراز
صبا بشهر درآورد بوی پیرهنش — عجب مدار که از غیرت تو وقت بهار
عجب نباشد اگر نعره خیزد از کفنش — نماند فتنه در ایام شاه جز سعدی

وله ایضا

پیوسته کشیده تا بناگوش — پایت بگذار تا ببوسم
پیش سخنت مقابل نوش — بیهوده بود که در بهاران
با دسته‌ی سبزه و سرپوش — آن سیمبر که دوش تا کمر بود
الا متحیران خاموش — خفتین که مرا ز فتنه برخاست
کاین ریگ فرو نشیند از جوش — بلبل که بدست شاهد افتاد
یاری بخر و بهیچ مفروش — گر توبه دهد کسی ز عشقت

وله ایضا

لطف جان در جسم دارد جسم در پیراهنش
دشمن نگیرد جان و دارم گر دارد دشمنش
صبحی از مشرق همی تابد یکی از روزنش
ساقیا جامی بده وین خرقه از من برکنش
که عهد دوستان کردی فراموش
که همچون دیگ روئین میزنم جوش
نهانم عشق میگوید که می‌نوش
مرا نقلی بده وین خرقه بفروش
مرا سر گر کجا گنجی در آغوش
دهل هرگز نخواهد گشت خاموش
گر داد خود بستانم ببوسه ز دهنش
که مبلغی دل خلق است زیر هر شکنش
برفت رونق نسرین باغ و نسترنش
اگر برکند دل مرد مسافر از وطنش
بخندد ابر و بگرید شکوفه بر چمنش
که بر جمال تو فتنه است و خلق بر سخنش
می‌آئی و میروم من از هوش
چون دست نمیرسد در آغوش
گویند بعیب لب مفروش
امشب بگذشت خواهد از دوش
از حلقهٔ عارفان مدهوش
یاران چمن کنند فراموش
از من بنیوش پند و منیوش
میگوید و خود نمیکند گوش
و آتش لعل و آب دندانش

آن دایه کان صنم پرورد / شهد بوده است شیر پستانش
وین چنین حور در بهشت آید / همه حوران شوند غلمانش
چند خواهی چو من بر این لب چاه / متعطش بآب حیوانش
ما ربانا جمال کعبه کجاست / که بمردیم در بیابانش
ناگزیر است یار عاشق را / که ملامت کنند یارانش
باغبان گر ببیند این رفتار / سرو بیرون کند ز بستانش
چاهی اندر ره مسلمانان / نیست الا چه زنخدانش
شاید آن روی گر سبیل کند / بتماشاکنان بستانش
بس که در خاک میطپد چون گوی / از خم زلف همچو چوگانش
آنکه در بحر قلزم است غریق / چه تفاوت کند ز بارانش
از ملامت چه غم خورد سعدی / مرده از نیشتر مترسانش

وله ایضا

گر دلی از عشق برآرد خروش / بر سر آتش نه غریبست جوش
بوی گل آورد نسیم صبا / بلبل بیدل ننشیند خموش
ساقی اگر باده ازین خم دهد / خرقهٔ صوفی ببرد می فروش
از تو بپرسند درازی شب / آنکس داند که نخفته است دوش
هر که نه در راه عزیزان بود / بار گران نیست کشیدن بدوش
پیرهنی بر بدر از اشتیاق / ای حسن عفوش بگنه بر بپوش
مطرب اگر پرده ازین ره زند / باز نیایند حریفان بهوش
زهر بیاور که ز اجزای من / بانگ برآید بارادت که نوش
حیف بود مردن بی عاشقی / تا نفسی داری و نفسی بکوش
سعدی اگر خاک شود همچنان / نالهٔ زاریدنش آید بگوش
هر که دمی دارد از انفاس او / می‌شنود تا بقیامت خروش

وله ایضا

کس ندیدست بشیرینی و لطف و نازش / کس نبیند که نخواهد که ببیند بازش
بارها در دلم آید که بپوشم غم عشق / آبگینه نتواند که بپوشد رازش
تا چه کردیم دگربار که شیرین لب دوست / بسخن باز نیاشد و چشم از نازش
غرق دریای غمت را نفسی بیش نماند / آخر اکنون که بکشتی بکنار اندازش
مطرب آماده و در دست که خوش مینالد / مرغ عاشق طرب انگیز بود آوازش
مرغ پرنده اگر در قفسی پیر شود / همچنان طبع فراموش نکند پروازش
من دعا گویم اگر تو همه دشنام دهی / بنده خدمت بکند ور نکند اعزازش
خون سعدی کم از آنست که دست آلاید / ملخ آن قدر ندارد که بگیرد بازش
گناه کردن پنهان به از عبادت فاش / اگر خدای پرستی هواپرست مباش

وله ایضا

بچشم عجب و تکبر نگه بخلق مکن / که دوستان خدا ممکن اند در اوباش
بچشم کوته اغیار در نمی‌گنجند / مثال چشمهٔ خورشید و دیدهٔ خفاش
نزدیکان سلیمان چو دود بگریزند / نه دوست گنجه کنند از برای کالاش
بیک دمی ز حضرت خدای قبول / میان خلق برندی و لاابالی فاش
کمال حظ خردمند نیکبخت آنست / که سر گران نکند بر قلندر و قلاش
از آن مغز حقیقت بپوست خورسندی / تو نیز جامهٔ ازرق بپوش و سر بتراش
ور آنچه فیض خداوند بر تو میباشد / تو نیز در قدم دوستان حق میباش
نه صورتیست مزخرف عبارت سعدی / چنانکه بر در گرمابه میکشد نقاش
بدین زمین که تو بینی ملوک طبعانند / که ملک روی زمین پیششان نیرزد لاش
کرم کنند و ندارند بر کسی منت / قفا خورند و نگویند با کسی پرخاش
دل از محبت دنیا و آخرت خالی / که ذکر دوست توان کرد یا حساب قماش
قدم زنند بزرگان دین و دم نزنند / که از میان تهی بانگ میکند خشخاش
مقام صالح و فاجر هنوز پیدا نیست / نظر بحسن معاد است نی بحسن معاش
مراد اهل حقیقت لباس ظاهر نیست / کمر بخدمت سلطان ببند و صوفی باش
چو دست در در تو باشد مراد خلق بده / چو دست در تو نباشد درون کس مخراش
که بر تن است مرصع بلعل و مروارید / فرو گذاشته بر روی شاهد جماش

هر کسی را هوسی و سروکاری در پیش — من بیچاره گرفتار هوای دل خویش
هرگز اندیشه نکردم که تو با من باشی — وین منم با تو گرفته ره صحرا در پیش
همچنان داغ جدائی که مرا میسوزد — خیمهٔ سلطنت آنگاه فضای درویش
زخم شمشیر غمت را ننهم مرهم کس — کافران را نتوان گفت که برگرد از کیش
منم امروز و تو و مطرب و ساقی و حسود — گو دم از خبث طبیعت بزند سنگ به نیش
تو بآرام دل خویش رسیدی سعدی — من چنینم تو برو مصلحت خویش اندیش

هر که با مهربان بود یارش — واجب است احتمال آزارش
هر چه زان تلختر بخواهد گفت — چون نگه میکنم برفتارش
کشته تیر عشق زنده کند — گر ندانم جواب گفتارش
عشق پوشیده بود و صبر نماند — خود چه خدمت کنم بمقدارش
بیم دیوانگی است مردم را — تا ندیدی گدای بازارش
سعدیا روی دوست نادیدن — به که دیدن میان اغیارش
هر که نازک بود دل یارش — گو تحمل نمیکند خارش
نیک تنها در آتشم مگذار — تا فدا کردمی بدیدارش
عاشق صادق از ملامت دوست — گر ز اول بجان رسد کارش
خانهٔ یار سنگدل این است — گر بود پیش دوست مقدارش
سعدیا گر بجان خطاب کند — ترک جان گوی و دل بدست آرش

یاری بدست کن که بامید راحتش — ای باد صبحدم خبری ده ز ساحتش
باران چون ستاره هم از دیدگان ببارد — بر روی پراکند نمکی از ملاحتش
هرچ آن قبیح تر بکند یار خوبروی — بی دیدنت خیال نبندد استراحتش
با چشم نیمخواب تو خشم آیدم همی — چون آدمی طمع نکند در سماحتش
سعدی که داد حسن سخن بیگوا بداد — عاجز بماند در تو زبان فصاحتش

برخیز تا تفرج بستان کنیم و باغ — وین باد مختلف بکشد ورنی این چراغ
سبزه دمید و سنگ شد و [illegible] — گر دست خاکشان گل و نوریای باغ
فردا که خیمه زد که بود داغ سیم و زر — بعد از من و تو بر بگیرید باغ و راغ

ولہ ایضا

چون بدست آمدی ای لقمه از حوصله بیش — این توانی با من و غوغای رقیبان از پس
مگرم دست چو مرهم بنهی بر دل ریش — باصد از بخت ندارم که تو همدم منی
طشت زرینم و پیوند نگیرم بسریش — عاشقان را نتوان گفت که باز آی ز مهر
خویشتن گو بدر حجره بیاویز چو خیش — من خود از کید عدو باک ندارم لیکن
می خور و غم مخور از شنعت بیگانه و خویش — ای که گفتی بهوا دل منه و مهر مبند

ولہ ایضا

گو بگو از لب شکربارش — طاقت رفتنم نمیماند
گر ببر بگذرد و گر بارش — از سخن گفتنش عجب اینستم
پرده برداشتم ز اسرارش — وه که گر من بجد مست بسم
ز آمد و رفتن پریوارش — کاج بیرون نیامدی سلطان

ولہ ایضا

گو دل نازنین نگهدارش — عاشق گل دروغ میگوید
وین نصیحت مکن که بگذارش — کاش با دل هزار جان بودی
گر ببخشد بدوست مشمارش — کس بآرام جان با نرسد
هر که سر مینهد بدیوارش — خون با خود محل آن دارد

ولہ ایضا

عجب بود که صبر کنی بر جراحتش — زانکه ره دید بسراپرده وصالش
وی لعل صبح خیره شود از صباحتش — هر که گویم این دل ز یتیم درست بند
اندکه چشم دوست نبیند وقاحتش — بیچاره که صورت روحت خیال بست
زین شیوهای نرگس و چیند [illegible] — رفتار ناید و لب [illegible]

حرف الغین

دین دست میدهد که [illegible] فراغ — کاین سیل مشفق ببندد ورنی [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

گر خاک مرده باز کنی بو شنفت شود
گر نشنوی نصیحت و گر بشنوی چه سود
ساقی بده آن شراب گلرنگ
گر زاهد ندیده ام فتوحی
عشق آمد و عقل ... بادی
گر دو جهان بجست عاشق
سعدی همه روز عشق ...
بیدل کجا ... که نصیحت کند قبول
[illegible]

کاین باد بزمانه نه چیزیست دروغ | سعدی بمال و منصب دنیا نظر مکن

حرف الکاف

تا کی ز غم تو سینه بر سنگ | خون شد دل من بدید کامی
رفت از بر من هزار فرسنگ | ای زاهد خرقه پوش تا کی
... به سنگ نشسته لنگ | من خرقه فکنده ام بعشقت

حرف اللام

بیا که دلم برفت که حیران شود عقول | آخر نه دل بدل برود انصاف بده
بسیار فرق باشد ز اندیشه و وصول | روزی سرت ببوسم و در پایت افتم
بیچاره بر هلاک تن خویشتن عجول | نفسی ترنزل عاقبة الامر فی الهوی
گر رد کنی بضاعت مزجات ور قبول | ای پیک نامه بر که خبر میبری بدو
و ز سر بدر نمیرود هیچ آن فضول | سعدی چو پای بند شدی ...

وله ایضا

زرخ رشته خرگاهی بر افکن ای ... محمل | گر او سر پنجه بگشاید که عاشق میکشم ...
... | ... عاشق تا چه گوید مردم دانا
... | اگر ... بود دانه که مجنون صبر نتواند
... | مرا تا پای میپوید طریق عشق میجوید
... | ... سخن باید که جز سعدی ...

وله ایضا

... | ...
عشق تو ... | مرده چه باشد بیش عاشق و معشوق
... | گو همه شهر منکر کنند و ببینند
شوق تو ... | گر تو برانی کسم شفیع نباشد
این همه گفتیم و حل نگشت مسائل | سعدی از این پس عاقل است و فرهنگ ...

میراث از تو انگور و مردار از کلاغ
گفتیم بر رسول نباشد بجز بلاغ
مطرب بزن آن نوای بر چنگ
الا که برفت نام با ننگ
با عاشق خسته دل کنی جنگ
باشد که بوصل تو زنم چنگ
تا در دو جهان شوی یکرنگ
من گوش استماع ندارم لمن تقول
چون ... بوصل تو مشتاق و تو ملول
پروانه را چه حاجت پروانه دخول
یا منیتی و ذکرت فی القلب لا یزول
یا لیت اگر بجای تو من بودمی رسول
عیار دوست بسته نباشد مگر حمول
گل از خارم بر آوردی و خار از پا و پا از گل
هزارش صید پیش آید بخون خویش مستعجل
که حال غرقه در دریا نداند خفته بر ساحل
شتر جایی بخوابد که لیلی را بود منزل
بهل تا عقل میگوید زهی سودای بیحاصل
که هر چه از جان فرود آید نشیند لاجرم بر دل
ما و من و شمع جمع و میر قبایل
روی تو بر قدرت خداست دلایل
سد سکندر نه مانعست و نه حایل
دست در آغوش یار کرده حمایل
ره بتو دانم دگر بهیچ وسائل
عشق بجز ... بر فنون فضایل

سر نهاده‌ام اینک بخدمت مشغول / مرا ازان چه که خدمت قبول یا نه قبول
نه دست با تو در آویختن نه پای گریز / که روی نیز بگردی ز دوستان مشغول
منم که از تو نه آنی که بوده‌ام اندر عهد / هزار جان عزیزت فدای طبع ملول
مرا گناه خود است ار ملامت تو برم / علی التمام فرو خوانم الحدیث یطول
ز دست گریه کتابت نمی‌توانم کرد / حکیم را نرسد کدخدائی بهلول
حدیث عشق بگفتن نمی‌توان آموخت / که گر ضعیف برانی کجا رود مغلول
نه زور بازوی سعدی که دست و پنجهٔ شیر / سپر بیفکند از تیر غمزهٔ مسلول
نشسته بودم و خاطر بخویشتن مشغول / که بامداد در حجره میزند مأمول
خمار در سر و دستش بخون هشیاران / که من دو گوش بیاکندم از حدیث عذول
چنان تصور معشوق در خیال منست / چنان شده‌ست که فرمان عاقل معزول
شکایت از تو ندارم که شکر باید گفت / شکم پرست کند التفات بر مأکول
بدوستی که ز دست تو ضربت شمشیر / چه نسبت است بگوید قاتل و مقتول
مرا بگوش تو باید حکایت از لب خویش / چه خوش بود بتو از هر که در جهان مشغول

وله ایضا

نه احتمال فراق و نه اختیار وصول / فکند عشق نه بس پیچ و در زلف مفتول
بدوستی که نگردم بدوستیت عدول / ملامتم نکنی گرچه جای آنم هست
که عشق بار گرانست و من ظلوم جهول / گر آتشم بر سر من میرود ز دست فراق
که می‌نویسم و در حال می‌شود مغسول / من از کجا و نصیحت کنان بیهده گو
مگر کسی که بود در طبیعتش مجهول / اسیر بند غمت را بلطف خویش بخوان

وله ایضا

در سرای فرو بسته از خروج و دخول / شب دراز دو چشمم بر آستان امید
خضیب و نرگس مستش بجادوئی مکحول / بیار ساقی و همسایه گو دو چشم ببند
که دیگرم متصور نمیشود معقول / حدیث عقل در ایام پادشاهی عشق
گرفته خانهٔ درویش پادشه بنزول / بران بساط که منظور میزبان باشد
چنان موافق طبع آیدم که ضرب اصول / مرا بعاشقی و دوست را بمعشوقی
دریغ باشد پیغام ما بدست رسول / درون خاطر سعدی مجال غیر تو نیست

حرف المیم

جز انعامت دری دیگر نداریم / سرافرازیم اگر بر بنده بخشی
چگونه شکر این نعمت گذاریم / تو بخشیدی روان و عقل و ایمان
شب و روزی بغفلت میگذاریم / نگوییم خدمت آوردیم و طاعت
بدست ناامیدی سر نخاریم / خداوندا بلطفت با صلاح آر
گر از خاصان حضرت بر کناریم / ندانم دیدنش را خود چه صنعت است
هنوز از تاب آن می در خماریم / چو عقل اندر نمی‌گنجید سعدی

خداوندی چنین بخشنده داریم / که با چندین گنه امیدواریم
گر بگشاید دری کایزد ببندد / بیا تا هم درین درگه بزاریم
خدایا گر بخوانی ور برانی / وگر نه از گنه سر بر نداریم
ز مشتی خاک ما را آفریدی / وگر نه ما همان مشتی غباریم
تو با ما روز و شب در خلوت و ما / که از تقصیر خدمت شرمساریم
مبادا آن روز گر درگاه لطفت / که مسکین و پریشان روزگاریم
ز درویشان کوی انکار ما را / بجز آن گر سماعش بیقراریم
شرابی در ازل در داد ما را / بیا تا سر بشیدائی برآریم

المنة لله که نمردیم و بدیدیم / دیدار عزیزان و بمقصد برسیدیم
در رفتن و باز آمدن رایت منصور / و آواز درای شتران باز شنیدیم
چون ماه شب چهارده از شرق برآمد / امروز بگفتیم که حنظل بچشیدیم
در سایهٔ ایوان سلامت بنشستیم / آن شد که بحسرت سر انگشت گزیدیم

وله ایضا

پس فاتحه خواندیم و باخلاص دمیدیم / تا بار دگر دیده بکوس بشارت
روئی که مر آن را چو بنو طلبیدیم / شکر شکر عافیت از کام حلاوت
تا کوه بیابان مشقت نبریدیم / وقتست بدندان لب مقصود گزیدن

دست فلک آنروز چنان آتش تفریق … در خرمن ما زد که چو گندم بطپیدیم
المنة لله که بهوای خوش نوروز … باز آمد و از جور زمستان بجهیدیم

دشمن که نمیخواست چنین کوس بشارت … همچون دل دشمن پوست بچوگان بدریدیم
سعدی ادب آنست که در حضرت خورشید … گویند که ما خود شب تاریک ندیدیم

کردستم سعدی که بانصاف نزو بستانم … قضای عهده ضعیفی باشی و ستی بر خنانم

وله ایضا

چنانت دوست میدارم که گر روزی فراق افتد … تو صبر از من توانی کرد و من صبر از تو نتوانم
دلم صد بار میگوید که چشم از فتنه بر هم نه … دگر ره دیده می افتد بر آن بالای فتانم

ترا در بوستان باید که پیش سرو بنشینی … وگرنه باغبان گوید که دیگر سرو ننشانم
رفیقانم سفر کردند هر یاری باقصائی … خلاف من که بگرفته است دامن در مغیلانم

بدریائی در افتادم که پایانش نمی بینم … کسی را پنجه افکندم که درمانش نمیدانم
فراقت سخت می آید ولیکن صبر میباید … که گر بگریزم از سختی رفیقی سست پیمانم

مپرسم دوش چون بودی بتاریکی و تنهائی … شب هجرم چه میپرسی که روز وصل حیرانم
شبان آهسته مینالم مگر دردم نهان ماند … بگوشش هر که در عالم رسید آواز پنهانم

دمی با دوست در خلوت به از صد سال در عشرت … من آزادی نمیخواهم که با یوسف بزندانم
من آن مرغ سخندانم که در خاکم رود صورت … هنوز آواز می آید که سعدی در گلستانم

از تو با مصلحت خویش نمی پردازم … همچو پروانه که میسوزم و در پروازم

وله ایضا

گر تو خواهی که بجوئی دلم امروز بجوی … ورنه بسیار بجوئی و نیابی بازم
نه چنان معتقدم کز نظرم سیر شوی … یا چنان تشنه که جیحون بنشاند آزم

همچو چنگم سر تسلیم و ارادت در پیش … تو بهر پرده که خواهی بزن و بنوازم
گر بآتش بریم صد ره و بیرون آری … زر نابم که همان باشم اگر بگدازم

گر توان جور پسندی که بسنگم بزنی … از من این جرم نیاید که خلاف آغازم
خدمتی لایقم از دست نیاید چکنم … سر نه چیزیست که در پای عزیزان بازم

من خراباتی و دیوانه ام و عاشق و مست … بیشتر زین چه حکایت بکند غمازم
ماجرای دل دیوانه بگفتم بطبیب … که همه شب در چشمست بفکرت بازم

گفت ازین نوع شکایت که تو داری سعدی … درد عشقست ندانم که چه درمان سازم

وله ایضا

امروز مبارک است فالم … کافتاد نظر بر آن جمالم
الحمد خدای آسمان را … کاخر بدر آمد از وبالم

خوابست مگر که مینماید … یا عشوه همی دهد خیالم
کاین بخت نبود هیچ روزم … وین گل نشکفت هیچ سالم

امروز بدیدم آنچه دل خواست … دید آنچه نخواست بدسگالم
دیگر چه توقع است از ایام … چون بدر تمام شد هلالم

اکنون که تو روی باز کردی … رو باز بخیر کرد حالم
باز آمدی کز اشتیاق رویت … بگرفت ز خویشتن ملالم

آزرده ام از فراق چندانکه … دل باز نمیدهد وصالم
در غایت تشنگی که بردم … در حلق نمیرود زلالم

بیچاره برویت آمدم باز … چون چاره نماند و احتمالم
از جور تو هم در تو گیرم … وز دست تو هم بر تو نالم

چون دوست موافقست سعدی … سهل است جفای اهل عالم

وله ایضا

مدتی بود که چه مشتاق و پریشان بودم … تا برفتی ز بر صحبت جانان بودم
زنده میبینیم از ذکر تو ما پیش نشاید … که درین شیوه اوصاف تو حیران بودم

بی تو بر دامن کان نخفتم یک شب … که نه در بادیه خار مغیلان بودم
زنده میکردم از امید بسی وصال … ورنه دور از نظرت کشته هجران بودم

بتولای تو در آتش محنت چو خلیل … گوئیا در چمن لاله و ریحان بودم
تا بگفتم نفسم بوی تو آرد دم صبح … همه شب منتظر مرغ سحرخوان بودم

سعدی از جور فراقت همه روز این گوید … عهد بشکستی و من بر سر پیمان بودم

وله ایضا

آن دوست که من دارم وآن یار که من دانم / شیرین دهنی دارد دور از لب و دندانم
بخت آن نکند با من کان شاخ صنوبر را / بنشینم و بنشانم گل بر سرش افشانم
ای روی دلارایت مجموعهٔ زیبائی / مجموع چه غم دارد از من که پریشانم
دریاب که نقشی ماند از طرح وجود من / چون یاد تو می‌آرم خود هیچ نمی‌مانم
با وصل نمی‌پیچم وز هجر نمی‌نالم / حکم آنچه تو فرمائی من بندهٔ فرمانم
ای خوبتر از لیلی بیمست که چون مجنون / عشق تو بگرداند در کوه و بیابانم
یک پشت زمین دشمن گر روی بمن آرند / از روی تو بیزارم گر روی بگردانم
در دام تو محبوسم وز دست تو مغلوبم / در ذوق تو مدهوشم در حسن تو حیرانم
دستی ز غمت بر دل پائی ز پیت در گل / با این همه صبرم هست از روی تو نتوانم
در خفیه همی نالم وین طرفه که در عالم / عشاق نمی‌خسبند از نالهٔ پنهانم
بینی که چو گرم آتش در سوخته میگیرد / تو گرمتر از آتش من سوخته‌تر زانم
گویند مکن سعدی جان در سر این سودا / گر جان برود شاید من زنده بجانانم

وله ایضا

ای مرهم ریش و مونس جانم / چندین بمفارقت مرنجانم
ای راحت اندرون مجروحم / جمعیت خاطر پریشانم
گویند بدار دستش از دامن / تا دست بدارد از گریبانم
آن کس که مرا بباغ میخواند / بیرون روی تو میبرد ز زندانم
بالله که دل از تو باز نستانم / ور در سر کار تو رود جانم
وین طرفه که ره نمیبرم پیشت / وز پیش تو ره بدر نمیدانم
یک روز به بندگی قبولم کن / روز دگرم ببین که سلطانم
ای گلبن بوستان روحانی / مشغول بکردی از گلستانم
زان روز که سرو قامتت دیدم / زین باد برفت سرو بستانم
آن دُرّ دو رسته در حدیث آمد / وز دیده بیوفتاد مرجانم
گویند صبور باش ازو سعدی / بارش بکشم که صبر نتوانم

وله ایضا

از در درآمدی و من از خود بدر شدم / گوئی کزین جهان بجهان دگر شدم
گوشم براه تا که خبر میدهد ز دوست / صاحب خبر بیامد و من بیخبر شدم
چون شبنم اوفتاده بدم پیش آفتاب / مهرم بجان رسید و بعیوق بر شدم
گفتم ببینمش مگرم درد اشتیاق / ساکن شود بدیدم و مشتاقتر شدم
دستم نداد قوت رفتن بپیش دوست / چندی بپای رفتم و چندی بسر شدم
تا رفتنش ببینم و گفتنش بشنوم / از پای تا بسر همه سمع و بصر شدم
من چشم ازو چگونه توانم نگاه داشت / کاول نظر بدیدن او دیده ور شدم
بیزارم از وفای تو یکروز و یکزمان / مجموع اگر نشستم و خرسند اگر شدم
اول خود التفات نبودش بصید من / آخر چنین اسیر کمند نظر شدم
گویند روی سرخ تو سعدی که زرد شد / اکسیر عشق در مسم آمیخت زر شدم

وله ایضا

ای سرو بالای سهی ما نیز هم بد نیستیم / وز هر که در عالم بهی ما نیز هم بد نیستیم
گفتی برنگ من گلی هرگز نبیند بلبلی / آری نکو گفتی ولی ما نیز هم بد نیستیم
تا چند گوئی ما و بس کوته کن ای عنقا نفس / نه خود توئی تنها و بس ما نیز هم بد نیستیم
ای شاهد هر مجلسی آرام جان هر کسی / گر دوستان داری بسی ما نیز هم بد نیستیم
گفتی که چون من در زمی دیگر نباشد آدمی / ای جان لطف مردمی ما نیز هم بد نیستیم
گر تو بحسن افسانهٔ یا گوهر یکدانهٔ / از ما چرا بیگانهٔ ما نیز هم بد نیستیم
گفتم تو ما را دیدهٔ وز حال ما پرسیدهٔ / ای بی‌سبب ز ما رنجیدهٔ ما نیز هم بد نیستیم
گر گلشن خوشبو توئی ور بلبل خوشگو توئی / ور در جهان نیکو توئی ما نیز هم بد نیستیم
سعدی گر آن زیبا قرین بگزید بر ما همنشین / گو هر که خواهی برگزین ما نیز هم بد نیستیم

وله ایضا

بگذار تا مقابل روی تو بگذریم / دزدیده در شمایل خوبت بنگریم
شوق است در جدائی و جور است در نظر / هم جور به که طاقت شوقت نیاوریم
روی ار بروی ما نکنی حکم از آن تست / باز آ که روی در قدمانت بگستریم
ما را سریست با تو که گر اهل روزگار / دشمن شوند و سر برود هم بر آن سریم

گفتی ز خاک بیشترند اهل عشق ما / از خاک بیشتر نه که از خاک کمتریم
ما با توایم و با تو نه‌ایم این چه حالتست / در حلقه‌ایم با تو و چون حلقه بر دریم
از دشمنان برند شکایت بدوستان / چون دوست دشمن است شکایت کجا بریم
نی بوی مهر میشنویم از تو ای عجب / نه رای آنکه مهر دگر کس بپروریم
ما خود نمیرویم دوان از قفای کس / او میبرد که ما بکمند وی اندریم
سعدی تو کیستی که در آن حلقه کمند / چندان فتاده‌اند که ما صید لاغریم

بتو مشغول و با تو همراهم / وز تو بخشایش تو میخواهم

وله ایضا

همه بیگانگان چنین دانند / که منت آشنای درگاهم
ترسم ای میوه درخت بلند / گر نیائی بدست کوتاهم
دیدم این پنجروزه مهلت عمر / که بغفلت برفت پنجاهم
تا مرا از خود آگهی دادند / بوجودت گر از خود آگاهم
بلبل بوستان حسن توام / چون شنفتند سخن در افواهم
میکشندم که ترک عشق بگو / سیر نشدم که بیدق شاهم
گر بصد پاره‌ام کنی زین نکته / نگردم که صبغة اللهم
سعدیا در قفای دوست مرو / چکنم میبرد باکراهم

سیل از این جانب اختیاری نیست / کهربا را بگو که من کاهم

وله ایضا

بخدا اگر بمیرم که دل از تو بر نگیرم / برو ای طبیبم از سر که دوا نمی‌پذیرم
همه عمر با ظریفان بنشستمی و خوبان / تو بخواستی و نقشت بنشست در ضمیرم
مده ای حکیم پندم که بکار در نبندم / که ز خویشتن گزیرست و ز دوست ناگزیرم
برو ای سپر ز چشمم که بجان رسید پیکان / بگذار تا ببینم که همی زند بتیرم
تو در آب اگر ببینی حرکات خویشتن را / بزبان خود بگوئی که بحسن بی‌نظیرم
نه نشاط بوستانم نه هوای دوستانم / بروید ای رفیقان بسفر که من اسیرم
تو بخواب خوش بیاسای بعیش و کامرانی / که نه من غنوده‌ام دوش نه مردم از نفیرم
نه توانگران ببخشند فقیر ناتوان را / نظری کن ای توانگر که بدیدست فقیرم
اگرم چو عود سوزی تن من فدای جانت / که خوشست عیش مردم بروایح عبیرم
نه تو گفته که سعدی نبرد ز دست من جان / نه بجا کپای مردم چو توام کشی بمیرم

بتو از نظر حرامست و بسی گناه دارم / چکنم نمیتوانم که نظر نگاه دارم

وله ایضا

ستم از کسی است بر من که ضرورتست بردن / نه قرار زخم خوردن نه مجال آه دارم
نه فراغت نشستن نه شکیب رخت بستن / نه مقام ایستادن نه گریزگاه دارم
نه اگر همی نشینم نظری کند برحمت / نه اگر همی گریزم دگری پناه دارم
تن من فدای جانت تن بنده و آستانت / چه مرا به از گدائی چو تو پادشاه دارم
چو توئی بدین نکوئی قدم صلاح دارد / نه مروتست اگر من نظر تباه دارم
بسم از قبول عامی و صلاح نیکنامی / چو بترک سر بگفتم چه غم از کلاه دارم
چه شبست یارب امشب که ستاره بر نیاید / که دگر نه عشق خورشید و نه مهر ماه دارم
مکنید دردمندان گله از سیاهی شب / که من این صباح روشن ز شب سیاه دارم

نه که روی خود ببینی کنه است پیش سعدی / تو کمان نیک بروی که من این گناه دارم

وله ایضا

برخیز تا طریق تکلف رها کنیم / دکان معرفت بدو جو بر نهادیم
گر دیگر آن نگار قباپوش بگذرد / ما نیز جامه‌های تصوف قبا کنیم
هفتاد دولت از نظر خلق در حجاب / بهتر ز طاعتی که بروی و ریا کنیم
آن کو بغیر سابقه چندین نواخت کرد / ممکن بود که عفو کند گر خطا کنیم

سعدی وفا نمیکند ایام سست عهد / این پنجروز عمر بیا تا وفا کنیم

وله ایضا

باد گل بوی سحر خوش میوزد خیز ای ندیم / بسکه خواهد رفت بر بالای خاک ما نسیم
ای که در دنیا نرفتی بر صراط مستقیم / در قیامت بر صراطت جای تشویش است و بیم
قلب سعی می‌اندود نستانند در بازار حشر / خالصی باید که از آتش برون آید سلیم
عیبت از بیگانه پوشیدست و می‌بیند بصیر / فعلت از همسایه پنهانست و میداند علیم

نفس

نفس پروردن خلاف رای عاقل بود
گر بسوزانی خداوندا جزای فعل ماست
آنکه جان بخشید و روزی داد و چندین لطف کرد
برخیز تا بعهد امانت وفا کنیم
بیم عزل و بیم سرکه نهادیم پیش خلق
روی از خدا بهر چه کنی شرک خالص است
چند آمدین خیال و رود در سرای دل
سیم دغل خجالت بدنامی آورد
یارب تو دستگیر که آلاء و مغفرت
چو تو آمدی مرا بس که حدیث نوش گفتم
چو بخت نهار سد گل برود قرار بلبل
دو سه بامداد دیگر که نسیم گل برآید
نه عجب سبب در رزم که دو دیده باز باشد
چو بلبل سحری برگرفت بوستانم
نگاه میکنم از پیش رایت خورشید
دلم بعشق گرفتار و جان بمهر گرو
دگر مسن زشت تاریک هیچ غم نخورم
در آبگینه آتش اگر قیاس کنی
من آن نیم که حلال از حرام نشناسم
رها نمیکند این نظم چون زره در هم
جانا هزار آفرین بر جانت از سر تا قدم
گفتم که طاووسی مگر عضوی ز عضوت خوبتر
آخر نگاهی باز کن و نکه عتاب آغاز کن
خار است و گل در بوستان هر چه کند نیکوست آن
نیز و شمشیر جفا بر فرقت سلفت از قضا

طفل خرما دوست دارد صبر فرماید حکیم | راه توبه سعدی گرفتم چشم دل بیند
ور ببخشی رحمت عام است و نعمت عمیم | گرچه شیطان رجیم از راه بنمایم برد
هم ببخشاید چو شستی استخوان شد رمیم | سعدیا بسیار گفتن عمر ضایع کردن است

ولہ ایضا

دیگر فروتنی بدر کبریا کنیم | دار الشفای توبه نبسته است در هنوز
توحید محض کز همه رو در خدا کنیم | پیراهن خلاف بدست سر احجت
تا کی مقام دوست بدشمن رها کنیم | چون برتر از مقام ملایک توان گزید
نیه ای حکیم تا طلب کیمیا کنیم | سعدی که التجا بدر منعم برخرد

ولہ ایضا

چو تو ایستاده باشی ادب است که من بخفتم | تو اگر چنین لطیف اندر بوستان درآیی
همه خلق را خبر شد غم دل که می نهفتم | بامید آنکه جائی قدمی نهاده باشی
تبر از هزار دستان بکشد فراق جفتم | نشنیده که فرهاد چگونه سنگ سفتی
بخیال لب ای ستمگر عجب است گر بخفتم | نه هزار خون سعدی بحل اند بندگانت

ولہ ایضا

که میرود باتفاق بر چهره سیاه ظلام | بیا که روز درآید چو از دواج سیاه
درآمد از درم آن دلفریب جان آرام | سرم هنوز چنان مست بوی آن نفس است
که هر شبی را روزی مقدر است انجام | تمام فهم نکردم که ارغوان و گل است
ندانی آب کدام است و آبگینه کدام | بیار ساقی دریای مشرق و مغرب
شراب با تو حلال است و آب بی تو حرام | بهیچ شهر نباشد چنین شکر که تو ئی

له ایضا

مصانع خدایی کاین وجود آورده بیرون از عدم | خورشید بر سر و روان هرگز ندیدم در جهان
می نبینت چون نیشکر شیرینی از سر تا قدم | با آنکه می بینم جفا امید میدارم وفا
چند انکه خواهی ناز کن چون پادشاهان بر خدم | چون دل ببردی دین مبر صبر از من مسکین مبر
سهل است پیش دوستان از دوستان بردن ستم | او رفت جانم میبرد من جامه بر خود میدرم

ولہ ایضا

ای گنهکاران هنوز امید عفو است از کریم
همچنان امیدوارم بر حمن و بر رحیم
وقت عذر آوردن است استغفر الله العظیم
تقصیرهای رفته بخدمت قضا کنیم
تا درد معصیت بتدارک دوا کنیم
یکتا کنیم و پشت عبادت دو تا کنیم
چندین بدست دیو زبونی چرا کنیم
ما را وجود نیست بیا تا دعا کنیم
درخور است درخور ما آنچه ما کنیم
گل سرخ شرم دارد که چرا همی شکفتم
همه خاکهای شیراز بدیدگان برفتم
نه چو سنگ آستانت که بدیده میسفتم
تو بگوی تا بریزند و بگوی من نگفتم
نه تو بر خانه تنهائی قدم بر بام
برهنه باز نشیند یکی سپید اندام
که بوی عنبر و گل میرسد بمشام
در آستینش یا دست و ساعد گلفام
که دیر مست شود هر که میخورد مدام
که طوطیان چو سعدی در آوری بکلام
گر خصم تیغ نقمت برآورد در نیام
وصفت نگنجد در بیان نعتت نیاید در قلم
چشمانت میگوید که لا ابروت میگوید نعم
با مهربانان کین مبر لا تقتلوا صید الحرم
سلطان چه خواهش میبرد از پاسبانش چیغم
سعدی بنالیدی ز نامردان بنالند از الم

چنان در قید مهرت پای بندم / که گوئی آهوی سر در کمندم
گهی بر درد بی‌درمان بگریم / گهی بر حال بی‌سامان بخندم
مرا هوشی نماند از عشق و گوشی / که قول هوشمندان کار بندم
مجال صبر تنگ آمد بیکبار / حدیث عشق بر صحرا فکندم
نه مجنونم که دل بردارم از دوست / مده گر عاقلی ای خواجه پندم
چنین صورت نبندد هیچ نقاش / معاذالله من این صورت نبندم
چه تنها در غمت فرسوده و تنها / نه تنها من اسیر و دردمندم
تو هم باز آمدی ناچار و ناکام / اگر باز آمدی بخت بلندم
مگر آیی و گر نه من خفته در گور / برآساید روان دردمندم
سری دارم فدای خاک پایت / گر آسایش رسانی ور گزندم
وگر در پیچ سعدی هست [illegible] / من این بیداد بر خود می‌پسندم

چشمم [illegible] / باورم این نمیشود با تو نشسته کاین منم
دامن خیمه [illegible] / پیر محله گو مرا توبه مده که بشکنم
گر بزنی بخنجرم [illegible] عشق [illegible] / کاین همه ذکر دوستی [illegible] دریغ میزنم
[illegible] / با همه تیغ برکشم ور تو سپر بیفکنم
چند [illegible] / گر برود نمیشود صبر و قرار چه کنم
عاشق [illegible] / خون برود درین میان گر تو توانی من منم

حکایت از لب شیرین دهان سیم اندام / تفاوتی نکند گر دعاست یا دشنام
حریف عشق که [illegible] دارد / اسیر عشق نیندیشد از ملال و ملام
من آن نیم که بجور از نظر بگریزم / به پنجروز بدیوانگی برآید نام
مرا که با تو هم از [illegible] / بسر زلفش عجبا للحب کیف بنا
[illegible] / که تاب آتش سعدی نیاورد اقلام

[illegible] / دیبا نتوان بافت ازین پشم که رشتیم
[illegible] / تا روز قیامت که چه الفسن نکشتیم
[illegible] / نامرد که مائیم چرا دل بسرشتیم
[illegible] / ما شب شد و روز آمد و بیدار نگشتیم
[illegible] / یکروز نگه کن که برین کنگره خشتیم
[illegible] / شاید که ز مشاطه نرنجیم که زشتیم
[illegible] / یکخوشه بخشند که ما تخم نکشتیم
[illegible] / خیمه برپای منظوران زیبائی

وله ایضا

تا [illegible] بخت [illegible] / سر کرم این گمان نبد با تو که دوستی کنم
کاین همه لطف [illegible] / عالم شهر گو مرا وعظ مگو که نشنوم
[illegible] / گر همه عمر بشکنم عهد تو [illegible]
عشق تو [illegible] / خلقی گر بخون من جمع شوند [illegible]
دست [illegible] / میشنوم که سعدی را [illegible]
من [illegible] / این همه [illegible] سعدی [illegible]

وله ایضا

شراب [illegible] محبت بخورده‌ام / گر قبول [illegible] ملامتم [illegible]
آسمان [illegible] پای بسته‌ام / [illegible] که پنجاه ساله عاقل را
[illegible] / شب [illegible] نخسبم که دوستان گویند
[illegible] / [illegible] که روزی [illegible]

وله ایضا

[illegible] / تا [illegible] نفسی و بس آوخ که برآید
[illegible] / دنیا که درو مرد خدا گل نسرشت است
[illegible] / پیری و جوانی چو شب و روز برآید
[illegible] / چون مرغ برین کنگره تا کی بتوان ماند
امروز کسی [illegible] / گر [illegible] شناخت نکند ور [illegible]
[illegible] دور جهان [illegible] / سعدی مگر از خرمن اقبال بزرگان

وله ایضا

خرقه پوشان صوامع را دوتایی چاک شد
پای مردم عقل بود آنگه که عشقم دست داد
تا نباید گشتنم گرد در کس چون کلید
چون صدف پروردم اندر سینه دُرّ معرفت
کنیت سعدی فرو شستم ز دیوان وجود
دو هفته میگذرد کان مه دو هفته ندیدم
بکام دشمنم ای دوست عاقبت بنشاندی
بخاک پای تو جانا که تا تو دوست گرفتم
ترا ببینم و خواهم که خاک پای تو باشم
شکر خوش است ولیکن حلاوتش تو ندانی
بنال بلبل مجلس بگوی گفته سعدی
دل پیش تو و دیده بجای دگرستم
المنة لله که دلم صید غمی شد
تا ذوق درونم خبری میدهد از دوست
چون نیک بدیدم که نداری سر سعدی
ز دستم بر نخیزد که یکدم بنشینم
ترا من دوست میدارم خلاف هر که در عالم
برای ای صبح مشتاقان اگر هنگام روز آمد
ولی چون شمع میباید که بر جانم ببخشایی
رقیب انگشت میخاید که سعدی چشم برهم نه
ساقیا می ده که ما دردی کش میخانه ایم
اهل دانش را درین گفتار با ما کار نیست
اندرین ره ما و او بدانی هر دو بر یک جاده ایم
عیب لست از چشم گوهر بین نداری ورنه ما
سعدیا گر باده صافیت باید باز گو

چون من اندر کوی وحدت لاف یکتایی زدم
پشت دستی بر دهان عقل سودایی زدم
بر درون آرزو قفل شکیبایی زدم
تا بجوهر طعنه بر درهای دریایی زدم

عقل کل را آبگینه ریزه در پای اوفتاد
تا بسا خوردم زشته وا اندکی [illegible]
گر کسی را رغبت دانش بود کو دم مزن
بعد ازین چون مهر مستقبل نگردم خودنمای

وله ایضا

بجان رسیدم از آن تا بخدمتش برسیدم
بجای آنکه چرا پند دوستان نشنیدم
ز دوستان مجازی چو دشمنان ببریدم
مرا ببینی و چون باد بگذری که ندیدم
من این معامله دانم که طعم صبر چشیدم

حریف عهد مودت شکست و من نشکستم
بهیچ بدای خلاف عهد مودت
قسم بروی تو گفتم گران زمان که برفتی
میان شهر ندیدی که چون دویدمت از پی
مرا رواست که دعوی کنم بصدق ارادت

وله ایضا

تا خصم نداند که ترا می نگرستم
گر خوردن غمهای پراکنده برستم
از طعنه دشمن بخدا گر خبرستم

روزی بدر آیم من ازین پرده ناموس
آن عهد که گفتی نکنم هم فراموش
میخواستمت پیشکشی لایق خدمت

وله ایضا

بجز دوست نمیخواهم که روی هیچکس بینم
اگر طعنه است بر عقلم وگر رخنه است در دینم
که گر رفتست شب یلدا هلال از ماه و پروینم
که جز روی کسی نبینم که میسوزد بپاسینم

من اول روز دانستم که با شیرین درافتادم
اگر شمشیر برگیری سپر پیشت بیندازم
از اول هستی آوردم قفای نیستی خوردم
تو همچون گل ز خندیدن لبت باهم نمی آید

وله ایضا

با خرابات آشنائیم از خرد بیگانه ایم
عاقلان را کی زیان دارد که ما دیوانه ایم
وانکه زین کوی را بینی بهر دو از یکجا ایم
هر یک اندر بحر معنی گوهر یکدانه ایم

خویشتن سوزیم و جان بر سر نهاده شمع وار
گرچه ایشان در صلاح و عافیت مستظهرند
خلق میگویند جاه و فضل در فرزانگی است
از بیابان عدم دی آمده فردا شده

وله ایضا

بسکه سنگ تجربت بر طاق مینایی زدم
بس گره بر خط خودبینی و خودرایی زدم
زانکه من دم درکشیدم تا بدانایی زدم
پیش ازین گر چون فلک چرخی برعنایی زدم
پس قدم در حضرت بیچون مولایی زدم
خلیل بیخ ارادت برید و من نبریدم
هنوز با همه بدعهدیت بجان بخریدم
که هیچ موی ندیدم که روی درنکشیدم
ز بس خجالت مردم چرا بسر ندویدم
که بر سر همه عالم بدوست برگزیدم
شراب انس بیاور که من نه مرد نبیدم
هر جا که بتی چون تو ببینم بپرستم
بشکستی و من بر سر پیمان درستم
جانا نه حقیر است ندانم چه فرستم
بر بخت بخندیدم و بر خود بگرستم
گر جمع فرا باید بشست دست از جان شیرینم
گر بی شمشیر خود کشتی بساعدهای سیمینم
کنون امید بخشایش همی دارم که مسکینم
بها داری که من بلبل ببوی تو تماشا بنشینم
بستر ای باغبان از گل که ما هیچ نمی چینم
هرکجا در مجلسی جمعی ست ما پروانه ایم
ما بقلاشی و رندی در جهان افسانه ایم
گر بباش اینها که ما رندان نافرزانه ایم
کمتر از عشقی بگذریم کاندرین کاشانه ایم
ساقیا می ده که ما دردی کش میخانه ایم

سالها از پی مقصود بجان گردیدیم
گفته بودند بجویان نه بیابد گر نیست
صورت وصف نادیده صفت میکردند
کو همه شهر بیائید و ببینید که ما
ور آن نفس که بمیرم در آرزوی تو باشم
بوقت صبح قیامت که سر ز خاک برآرم
بمحفلی که درآیند شاهدان دو عالم
حدیث روضه نگویم گل بهشت نبویم
هزار بادیه سهل است با وجود تو رفتن
شب دراز بامید صبح بیدارم
از آستانهٔ خدمت کجا توانم رفت
چو سعدیم بشب آورده در این امید
هنوز با همه بدعهدیت دعا گویم
من از حکایت عشق تو بس کنم هیهات
حدیث دوست نگویم مگر بحضرت دوست
شمع نخواهد نشست باز نشین ای غلام
بلبل باغ سحر صبح نشان میدهد
خواهیم آزاد کن خود و قوی تر ببند
اولم اندیشه بود تا نشود نام زشت
عهد کردیم که بی دوست بصحرا نرویم
بوستان خانهٔ عیش است و چمن کوی نشاط
نتوان رفت مگر در قدم یار عزیز
گر بشمشیر جفا تن ما پاره کنند
گو به تندی و جفا ره بگردان ز ما
غم زمانه خورم یا فراق یار کشم

دوست دوگانه و ما گرد جهان گردیدیم
خود سراپرده قدرش ز مکان بیرون بود
دل ببردند ضرورت نگران گردیدیم
همچو بلبل همه شب نعره زنان تا خورشید
تا میان آمد و بی عقل و روان گردیدیم
گفته بودم بخلوت که دگر می نخوریم
پیر بودیم و دگر باره جوان گردیدیم
سعدیا لشکر خوبان بشکار دل ما

وله ایضاً

نظر بسوی تو دارم غلام روی تو باشم
بخواب نگاه عدم گر هزار سال بخسبم
جمال حور نجویم دوان بکوی تو باشم
می بهشت ننوشم ز دست ساقی رضوان

وله ایضا

مگر نه بوی تو آرد نسیم اسحارم
عجب که بیخ محبت نمی‌دهد بارم
اگر بمنزل قربت نمیدهی بارم
بتیغ هجر بکشتی مرا و برگشتی
که با وجود عزیزت شبی بروز آرم
چه جرم رفت که با ما سخن نمیگوئی
هنوز با همه بدعهدیت طلبکارم
هنوز قصهٔ هجران و داستان فراق
مگر اجل که ببندد زبان گفتارم
اگر تو عمر درین ماجرا کنی سعدی

وله ایضا

روی تو دیدن شبی روز نماید تمام
مطربان رفت ساقی مستان بخفت
وز در ایوان بخواست بانگ خروسان بام
ما بتو پرداختیم خانه و سرچه اندروست
مثل تو صیاد را کس نگریزد ز دام
هرکه در آتش نرفت بیخبر از سوز ماست
فارغم کنون ز ننگ چون بشکستند جام
سعدی اگر نام و ننگ در سر او شد بغم

وله ایضا

تا مهیا نشود عیش مهنا نرویم
دیگران دست در آغوش کنند با همه کس
ور تحمل نکند زحمت ما ما نرویم
گر بخواری بزور خویش براند ما را
بتظلم بدر خانهٔ اعدا نرویم
پای کو بر سر و بر دیده ما نه چو بساط
که گلستان ببریم از نظرت یا نرویم
سعدیا شرط وفاداری لیلی آن است

وله ایضا

آنکه با در طلبش کون و مکان گردیدیم
روی بنمود چو خفاش نهان گردیدیم
ساقیا باده بده کز سر آن گردیدیم
کو میایید که ما صید فلان گردیدیم
بدان امید دهم جان که خاک کوی تو باشم
بگفتگوی تو خیزم بجستجوی تو باشم
بخواب عافیت آنگه که روبسوی تو باشم
مرا بباده چه حاجت که مست روی تو باشم
اگر خلاف کنم سعدیا بسوی تو باشم
که بر روی این همه باران شوق میبارم
بیا و زندهٔ جاوید کن دگر بارم
چه کرده‌ام که بهجران تو سزاوارم
بسر نرفت و بپایان رسید طومارم
حدیث عشق بپایان رسد نه پندارم
یکی تمام بود مطلع بر اسرارم
شاهد ما بر قرار مجلس ما بر دوام
هرچه پسند شماست بر همه عالم حرام
سوخته داند که چیست پختن سودای خام
مرد ره عشق نیست کش غم ننگ است و نام
بی تماشا که رویش بتماشا نرویم
ما که بر سفرهٔ خاصیم بیغما نرویم
بامیدت بنشینیم و بدرها نرویم
که اگر نقش بساطش ببرد ما نرویم
گر اگر مجنون گویند بسودا نرویم
بطاقتی که ندارم کدام بار کشم

نه قوّتی که توانم کناره جستن ازاو / نه قدرتی که بشوخیش در کنار کشم
نه دست صبر که در آستین عقل برم / نه پای عقل که در دامن قرار کشم
ز دوستان بجفا سیر گشته مردی نیست / جفای دوست زنم گر نه مردوار کشم
چو میتوان بصبوری کشید بار عدو / چرا صبور نباشم که جور یار کشم
شراب خورده ام اندست یار با سحر / ضرورتست که درد سر خمار کشم
گلی چو روی تو گر در چمن پدید آید / کلینه دیدهٔ سعدیش پیش خار کشم

وله ایضا

گر تیغ برکشد که محبان همی زنم / اول کسی که لاف محبت زند منم
گویند پای دار اگرت سر دریغ نیست / گو سر قبول کن که بپایت در افکنم
امکان دیده بستنم از روی دوست نیست / اولی آنکه گوش نصیحت بیاکنم
آورده اند صحبت خوبان که آتش است / بر من به هیچگونه نسوزند خرمنم
من مرغ زیرکم که چنانم خوش اوفتاد / در قید او که یاد نیاید نشیمنم
دردیست در دلم که گر از پیش آب چشم / بردارم آستین برود تا بدامنم
گر پیرهن بدر کنم از شخص ناتوان / بینی که زیر جامه خیالیست یا تنم
شرطست احتمال جفاهای دشمنان / چون دل نمیدهد که دل از دوست برکنم
بر تخت جم پدید نباشد شب دراز / من دانم این حدیث که در چاه بیژنم
گویند سعدیا مکن از عشق توبه کن / مشکل توانم و نتوانم که بشکنم

وله ایضا

گرد رخسار چو ماهت صنما می نگرم / بحقیقت اثر صنع خدا می نگرم
تا مگر دیده ز روی تو بیابد اثری / هر زمان صد رهت اندر سر و پا می نگرم
تو بحال من مسکین بجفا می نگری / من بخاک کف پایت بوفا می نگرم
آفتابی تو و من ذرّهٔ مسکین و فقیر / تو کجا و من سرگشته کجا می نگرم
سر زلفت ظلماتست و لبت آب حیات / در سواد سر زلفت ببقا می نگرم
هندوی چشم مبینا در رخ ترک تو باز / گر بچین سر زلفت بخطا می نگرم
راه عشق تو درازست ولی سعدی را / میروم وز سر حسرت بقفا می نگرم

وله ایضا

گر من ز محبتت بمیرم / دامن بقیامتت بگیرم
از دنیی و آخرت گزیرست / ور صحبت دوست ناگزیرم
ای مرهم ریش دردمندان / درمان دگری نمی پذیرم
آنکس که بجز تو کس ندارد / در هر دو جهان من فقیرم
ای محتسب از جوان چه خواهی / من توبه نمی کنم که پیرم
یکروز کمان ابروانش / می نوشم و گو بزن به تیرم
ای باد بهار عنبرین بوی / در پای لطافت تو میرم
چون میگذری بخاک شیراز / گو من بفلان زمین اسیرم
در خواب نمیروم که بی یار / پهلو نه خوشست بر حریرم
ای مونس روزگار سعدی / رفتی و نرفتی از ضمیرم

وله ایضا

مرا دو دیده براه و دو گوش بر پیغام / تو فارغی و بافسوس میرود ایام
شبی نپرسی و روزی که دوستدارانم / چگونه شب بسحر میبرند و صبح بشام
بردی از دل من هر کجا صنمی است / مرا که قبله گرفتم چه کار با اصنام
بکام دل نفسی با تو التماس منست / بسا نفس که فرو رفت و بر نیامد کام
مرا نه دولت وصل و نه احتمال فراق / نه پای رفتن ازین ناحیت نه جای مقام
چه دشمنی تو که از عشق دست و شمشیرت / سطاوعت بگریزم نمی کشند اقدام
ملامتم نکند هیچکس درین سودا / که عشق می بستاند ز دست عقل زمام
مرا که با تو سخن گویم و سخن شنوم / نه گوش فهم بماند نه هوش استفهام
اگر زبان مرا روزگار دربندد / بعشق در سخن آید زبانهای عظام
بر آتش دل سعدی کدام دل که نسوخت / گر این سخن برود در جهان نماند خام

وله ایضا

ماه چنین کس ندید خوش سخن و خوش خرام / ماه مبارک طلوع سرو قیامت قیام
سرو برآید ز پای گر تو بجنبی ز جای / ماه بیفتد بزیر گر تو برآیی ببام

تا دل از آن تو شد دیده فرو دوختم
محفل بی شمع را هیچ نباشد فروغ
با رغمت همیکشم ورنه ز عالم خوشم
ای که ملامت کنی عارف دیوانه را
سعدی اگر طالبی راه رو و رنج بر
من همان روز که این خال بدیدم گفتم
هیچ شک نیست که این واقعه طاق افتم
بیش ازین غم به دیوانگی انجامد کار
آتشی بر سرم آمد و جدائی برفت
تو نه این خاطر من خانه پر مشغله
ماهی چون تو دلبری ندیدم
مانند تو آدمی در آفاق
با روی تو ماه آسمان را
چون در دو رسته دهانت
زین پیش ترا ز پارسایان
جوری که تو میکنی در اسلام
من با تو نه مرد پنجه بودم
دیدم دل خاص و عام بردی
انگشت نمای خلق گشتم
گفتم که برید ز تو شاید
گر سر برود فدای پایت
آن روز که سر برآرم از خاک
مرا تا نقره باشد می فشانم
جهان بگذار تا بر من سر آید
نبد بستم ز بخت همایون

هرچه پسند شماست بر همه عالم حرام
گوش دلم بر درست تا که رساند خبر
مجلس بی دوست را هیچ نباشد نظام
در همه عمرم شبی بی خبر از در درآی
گر بکنی التفات یا نکنی محترم
رای خداوند راست حاکم فرمان رواست
شاهد ما حاضر است رند نه‌ای کدام
گو بسلام من آی یا همه تندی و جور

ولهُ ایضا

بیم آنست بدین دانه که در دام افتم
هرگز آشفته روئی نشدم یا موئی
گر بدانند که من با غم رویت جفتم
رنگ رویم غم دل با همه کس میگوید
معرفت پند همی داد و نمی پذرفتم
هر که این روی ببیند بدهد پشت گریز
وای از دیده بیامد که زمین بسفتم
عجب آنست که با رحمت چندینی جان
با تو پرداختمش و ز همه عالم رفتم
سعدی آن نیست که در خورد تو گوید سخنی

ولهُ ایضا

شکلی به وجود کس ندیدم
وین بوالعجبی و چشم بندی
امکان برابرش ندیدم
لعلی چو لب شکر فشانت
نظم سخن دری ندیدم
مهرا که خرد که من بگراست
حیف آنکه تو میدری ندیدم
دیدم همه دلبران آفاق
در ملت کافری ندیدم
سعدی تو نه مرد خانقاهی

ولهُ ایضا

من بنده دلاوری نمودم
در حلقهٔ کارزارم انداخت
وانگشت به هیچ بر نسودم
عیب دگران نگوییم این بار
فریاد که گر نشنوی چه سودم
از چشم عنایتم مینداز
مرگ آمدنی است دیر و زودم
امروز چنانم از محبت

ولهُ ایضا

ترا تا بوسه باشد می ستانم
دگر فردا ابر زندان می برندم
که کام دل تو بودی از جهانم
چو دهنهای گل باشد درین باغ
که سیمرغی فتد در آشیانم
تو عشق آموختی در شهر ما را

چشم همیدم براه تا چه بیارد پیام
تا شب درویش را صبح برآید ز شام
گر بکشد بنده ایم ور بنوازد غلام
ور ز من بیدل ستان جان بجواب سلام
یا برسد جان بلب یا برسد دل بکام
مگر اکنون که بروی تو چو سوی آشفتم
فاش کرد آنکه ز بیگانه همی بنهفتم
گر بداند که من از روی بچه پهلو خفتم
بوی صبحی نشنیدم که چو گل نشکفتم
آنچه در لوح خود اندر دهن آید گفتم
گلبرگ چنین طری ندیدم
در صنعت سامری ندیدم
در دکهٔ جوهری ندیدم
مه دیدم و مشتری ندیدم
چون تو بدلاوری ندیدم
من چون تو قلندری ندیدم
فسکندم و مردی آزمودم
آن نیزه که حلقه می ربودم
کاندر حق خویشتن نمودم
کاول بتو چشم برگشودم
کآتش بفلک رسید و دودم
چو یاران تو همچنان که بودم
بنقد این ساعت اندر بوستانم
اگر چیزی نگوید باغبانم
بیا تا شرح آنهم بر تو خوانم

سخنها دارم از دست تو در دل
اگر تو سرو سیمین تن برانی
که تا باشم خیالت می پرستم
من چنان ای ساقی ازین شوق که دارم مستم
سخن مهر و وفائی که میان من و تست
سخن مهر و وفائی که میان من و تست
همه وقتی صفتم گوشه نشینی بودی
سعدیا با تو نگفتم که مرو از پی دل
ما در خلوت بروی غیر ببستیم
مردم هشیار ازین معامله دورند
شاکر نعمت بهر طریق که بودیم
ای بت صاحبدلان مشاهده بنمای
تا تو اجازت دهی که در قدمم ریز
من از تو صبر ندارم که بی تو بنشینم
بپرس حال من آخر چو بگذری روزی
ندانمت که چه گویم تو هر دو چشم منی
ضرورتست که عهد وفا بسر ببرند
بگرد بر سرم ای آسیای دور زمان
مرا ملامت بیهوده ای نگار نگشت
هنر بیار و زبان آوری مکن سعدیا
ما امید از طاعت و چشم از ثواب افکنده‌ایم
محتسب گر فاسقان را نهی منکر می‌کند
هیچکس بی دامن تر نیست لیکن پیش خلق
رستمی باید که او خصمی کند با دیو نفس
ما همه چشمیم و تو نور ای صنم

ولیکن در حضورت بی زبانم ... بگویم تا بداند دشمن و دوست
که خون من بریزی من برآنم ... که سعدی مراد خویش برداشت

وله ایضا

تو بیکجرعه دیگر بی بی دستم ... سرچه کوته نظرانند بر ایشان هیچ است
که نه مهر از تو بریدم نه بکس پیوستم ... پیش از آب و گل من در دل من مهر تو بود
هیچ دانی که بیکجرعه بگیری دستم ... من غلامم تو هم از روی حقیقت لیکن
تا تو برخواسته از طلبت ننشستم ... تو ملولی و مرا طاقت تنهائی نیست

وله ایضا

از همه باز آمدیم و با تو نشستیم ... آنچه نه پیوند یار بود بریدیم
شاید اگر عیب ما کنند که مستیم ... مالک خود را همیشه غصه گدازد
داعی دولت بهر مقام که هستیم ... در همه چشمی عزیز و پیش تو خواریم
نه تو ببینیم و خویشتن نپرستیم ... دیده نگه داشتیم تا نرود دل
جان گرامی نهاده بر کف دستیم ... دوستی آنست سعدیا که بماند

وله ایضا

گر چون همی کند روزگار مسکینم ... من آن دو زخم از پیتو زنده خواهم ماند
که بیو چو دشمن نفیت جهان نمی بینم ... چو روی دوست نبینی جهان ندیدن به
و گر جفا بسر آید سزای پسندینم ... نه هاونم که بنالم بکوفتن از یار
که حیفا که توانی که سنک زیر نگینم ... چو بلبل آمدمت تا چو گل ثنا گویم
تو میکشی به تیغه نگارینم ... چو ناف آهو خونم بسوخت و دل تنگ

وله ایضا

سایه سیمرغ همت بر خراب افکنده‌ایم ... گر بطوفان میسپارد یا بساحل میبرد
گوییا گز روی نامحرم نقاب افکنده‌ایم ... عارفان در چرخ و صوفی در سماع افتاده‌ایم
باز میپوشند و ما بر آفتاب افکنده‌ایم ... سعدیا پرهیزکاران خود پرستی میکنند

وله ایضا

چشم بد از روی تو دور ای صنم ... روی بپوشان که بهشتی بود

ز من مستی و مستوری نیاید
اگر تو سنگدل آهن دل باشم
و گر رفتم سلامت میرسانم
که حریفان ز مل و من ز تأمل مستم
با خود آورده ام از آنجا نه بخود بربستم
با وجودت نتوان گفت که من خود هستم
تو جفا کردی و من عهد وفا نشکستم
نروم باز گر این بار که رفتم جستم
و آنچه نه پیمان دوست بود شکستیم
ملک پری پیکری شدیم و برستیم
در همه عالم ببند و پیش تو هستیم
با همه عیاری از کمند نجستیم
عهد وفا هم برین قرار که بستیم
کسی دگر نتوانم که بر تو بگزینم
که در بهشت نیارد خدای غمگینم
شب فراق منه شمع پیش بالینم
چو دیگ بر سر آتش نشان که بنشینم
چو لاله زار بگیری بباغ تحسینم
برفت در همه آفاق بوی مشکینم
چه حاجتست بگوید شکر که شیرینم
دل بدریا و سپر بر روی آب افکنده‌ایم
شاهد اندر رقص و افیون در شراب افکنده‌ایم
ما دهل در گردن و خود در خلاب افکنده‌ایم
گر بر او غالب شدیم افراسیاب افکنده‌ایم
هر که ببیند چو تو حور ای صنم

خور خطا گفتم اگر خواندمت / ترک ادب رفت و قصور ای صنم
تا بکرم خورده نگیری که من / غایبم از ذوق حضور ای صنم
روی تو بر پشت زمین خلق را / موجب فتنه است و فتور ای صنم
سرو بنی خواسته چون قامتت / تا ننشینیم صبور ای صنم
ایچ همه طوفان بسرم میرود / از جگری همچو تنور ای صنم
این همه دلبندی و خوبی ترا / موضع نارست و غرور ای صنم
سعدی ازین چشمه حیوان که خورد / سیر نگردد بمرور ای صنم

وله ایضا

من ازاینجا بملامت نروم / که من اینجا بامیدی گروم
گر بتعلیم سخنی میگویند / بیم آنست که دیوانه شوم
گوش دل رفته بآواز سماع / نتوانم که نصیحت شنوم
همه گو باد ببر خرمن عمر / دو جهان پیش تو نیرزد دو جوم
دوستان عیب و ملامت نکنید / کانچه خود کاشته باشم دروم
من بیچاره گردن بکشند / چکنم گر برکابش نروم
سعدیا گفت بخواهم بینی / بوفا یارم اگر میشنوم

وله ایضا

من بپایه که باشم که خریدار تو باشم / حیف باشد که تو یار من و من یار تو باشم
تو مگر سایه لطفی بسر وقت من آری / که من آن پایه ندارم که بمقدار تو باشم
خویشتن بر تو نه بندم که من از خود نپسندم / که تو هرگز گل من باشی و من خار تو باشم
هرگز اندیشه نکردم که کمندت بمن افتد / که من آن وقع ندارم که گرفتار تو باشم
گذر از دست رقیبان نتوان کرد بکویت / مگر آن وقت که در سایه زنهار تو باشم
گر خداوند تعالی بگناهیت بگیرد / گو بیامرز که من حامل اوزار تو باشم
مردمان عاشق گفتار من ای قبله خوبان / چون نباشد که من عاشق دیدار تو باشم
من چه شایسته آنم که ترا خوانم و دانم / مگرم هم تو ببخشی که سزاوار تو باشم
گرچه دانم که بوصلت نرسم باز نگردم / تا درین راه بمیرم که طلبکار تو باشم
نه درین عالم دنیا که در آن عالم عقبی / همچنان بر سر آنم که وفادار تو باشم
خاک باد آن تن سعدی که تو او را نپسندی / که نشاید که تو فخر من و من عار تو باشم

وله ایضا

نظر از مدعیان در تو نمی اندازم / تا نگویند که من با تو نظر میبازم
آرزو میکندم در همه عالم صیدی / که نباشند حریفان حسود انبازم
درد پنهان فراقت ز تحمل بگذشت / ورنه از دل نرسیدی بزبان آوازم
چون کبوتر بگرفتیم بدام سر زلف / دیده بر دوختی از خلق جهان چون بازم
بسر انگشت بخواهی دل مسکینان برد / دست وا پوش که من پنجه نمی اندازم
همچو چنگم سر تسلیم و ارادت در پیش / تو بهر پرده که خواهی بزن و بنوازم
مطرب آهنگ بگردان که دگر هیچ نماند / که ازین پرده که گفتی بدر افتد رازم
کس ننالید درین عهد چو من از غم دوست / که بآفاق فغان میرود از شهنازم
چند گفتند که سعدی نفسی با خود آی / گفتم از دوست نشاید که بخود پردازم

وله ایضا

نه از چینم حکایت کن نه از روم / که من دل با یکی دارم درین بوم
هر آن ساعت که با یاد من آید / فراموشم شود موجود و معدوم
ز دنیا بخش ما غم خوردن آمد / نشاید خوردن الا رزق مقسوم
رطب شیرین و دست از نخل کوتاه / زلال اندر میان و تشنه محروم
از آن شاهد که در اندیشه ماست / ندانم زاهدی در شهر معصوم
بروی او نماند هیچ منظور / ببوی او نماند هیچ مشموم
نه بی او عیش میخواهم نه با او / که او در سلک من حیفست منظوم
رفیقان چشم ظاهربین بدوزید / که ما را در میان سریست مکتوم
همه عالم گر این صورت ببینند / کس این معنی نخواهد کرد مفهوم
چنان سوزم که خامانم نه بینند / ندانند این درست احوال محموم
مرا گر دل دهی ور جان ستانی / عبادت لازم است و بنده ملزوم
نشاید برد سعدی جان ازین کار / مسافر تشنه و جلاب مسموم

چو آهن تاب آتش می نیارد — همی باید که پشیمانی کند موم

نه دست رسی به یار دارم — از گردش روزگار دارم

در دل غم تو کنم خزینه — از زلف تو یادگار دارم

من مانده و تو کشیده باشم — و امید لب و کنار دارم

دل بردی و تن زدی همان بود — من با دو لب تو کار دارم

وه که در عشق چنان میسوزم — که به یک شعله جهان میسوزم

شمع وش پیش رخ شاهد یار — که من از عشق فلان میسوزم

رحمتی کن که بسر میگردم — من گنه کار از آن میسوزم

سعدیا تا که مکن گر نکنم — کس نداند که نهان میسوزم

هزار جهد بکردم که گرد عشق نگردم — که آب دیدهٔ سرخم بگفت و گونهٔ زردم

بگلبنی برسیدم مجال صبر ندیدم — که من حکایت دیدار دوست درنوردم

هر آن کسم که نصیحت همی کند بصبوری — بچشم عشق و ارادت نظر بهیچ نکردم

نه روز می شمردم در انتظار جمالت — بدوستی که شکایت بهیچ دوست نبردم

من از کمند تو اوّل چو وحش می رمیدم — گر از وفات بگردم درست شد که نه مردم

هزار جهد بکردم که سر عشق بپوشم — نبود بر سر آتش میسرم که نجوشم

بهوش بودم از اوّل که دل بکس نسپارم — دگر نصیحت مردم حکایتیست بگوشم

مگر تو روی بپوشی و فتنه باز نشانی — که گر ز پای درآیم بدر برند بدوشم

بیا بصلح من امروز و در کنار من امشب — گر از وجود تو موئی بعالمی نفروشم

بزخم خورده حکایت کنم ز دست جراحت — سخن چه فایده گفتن چو پند می ننیوشم

براه بادیه مردن به از نشستن باطل — وگر مراد نیابم بقدر وسع بکوشم

یک امشبی که در آغوش شاهد شکرم — کجاست تیر بلا گو بیا که من سپرم

ببند یکنفس ای آسمان دریچهٔ صبح — تو ای برابر من یا خیال در نظرم

تو همچنان که شکر در کنار و من چو عود — اگر نبودی تشویش بلبل سحرم

بدین دو دیده که امشب ترا همی بینم — مرا فرات ز سر برگذشت تشنه ترم

چو می ندیدمت از شوق بیخبر بودم — بغیر شمع و همین ساعتش زبان ببرم

و له ایضا

نه طاقت انتظار دارم — هر جور که از تو بر من آید

گر یک دل و گر هزار دارم — این جثه همچو موی باریک

اندوه زمانه خار دارم — در آب دو دیده از تو غرقم

من با تو بسی شمار دارم — دشنام همی دهی بسعدی

و له ایضا

دمبدم شعله زنان میسوزم — سوختم گرچه نمی آرم گفت

شفقتی برکه بجان میسوزم — با تو یاران همه در ناز و نعیم

و له ایضا

همی برابرم آید خیال روی تو هردم — نخواستم که بگویم حدیث عشق و چه حاجت

گلی تمام نچیدم هزار خار بخوردم — بساط عمر مرا گو فرو نورد زمانه

بهرزه باد صبا میدهد بر آهن سردم — بچشمهای تو دانم که تا ز چشم برفتی

که روز هجر ترا خود ز عمر می نشمردم — چه دشمنی که نکردی چنانکه خوی تو باشد

کنون که انس گرفتم به تیغ باز نگردم — ترا که گفت که سعدی نه مرد عشق تو باشد

و له ایضا

شمایل تو بدیدم نه عقل ماند و نه هوشم — حکایتی ز دهانت بگوش جان من آمد

که من قرار ندارم که دیده از تو بپوشم — من رمیده دل آن به که در سماع نیایم

که دیده خواب نکرده است از انتظار تو دوشم — مرا هیچ بدادی و من هنوز بر آنم

که تن درست ملامت کند چو من بخروشم — مرا مگوی که سعدی طریق عشق رها کن

و له ایضا

گرم چو عود بر آتش نهند غم نخورم — چو التماس بر آید هلاک باکی نیست

برو قفا که امشب خوش است با قمرم — ندانم این شب قدر است یا ستاره روز

گرم بر آتش سوزان نهند غم نخورم — خوشا هوای گلستان و خواب در بستان

دریغ باشد فردا که دیگری نگرم — روان تشنه برآساید از کنار فرات

کنون که با تو نشستم ز ذوق بیخبرم — سخن بگوی که بیگانه پیش ما کس نیست

وگر حجاب شود تا بدامنش بدرم ... مگو که سعدی ازین درد جان نخواهد برد

حرف النون

یکروز تو نیز یاد ما کن ... این قاعده خلاف بگذار
بنشین و قبای بسته وا کن ... آنرا که هلاک می‌پسندی
بازش بفراق مبتلا کرد ... سعدی چو حریف ناگزیر است
دشنام چو میدهد دعا کن ... زیبا نبود شکایت از دوست

وله ایضا

کامیخته اند با گل من ... شادم بتو مرحبا و اهلا
بی تو همه هیچ حاصل من ... کوئی که نشسته شب و روز
آنچه از غم تست بر دل من ... بعد از تو هزار نوبت افسوس
هنگامه تست و محفل من ... گر تیغ زند بدست سیمین

وله ایضا

در وصف شمایلت سخندان ... هرگز نشنیده‌ام که کرده است
خورشید بر آید از گریبان ... صبح از همه چیز و هرکه عالم
ای بخت کمان بست پیمان ... پایان فراق ناپدیدار
در چشم سکندر آب حیوان ... بیمار فراق به نگردد
تا [illegible] در افکنی بمیدان ... دل بود بدست دلبر افتاد
[illegible] بست سر درمان ... بیچاره نمیبرد [illegible]
[illegible] چه غم از هلاک کنعان ... پروانه بسوخت خویشتن را

وله ایضا

حکایت میکنند تجاز چندین ... از آن روزی که دیدم گوشه‌ی چشم
جهانم تیره باشد بر جهان بین ... بکوی آن زوستدم ولیکن
تعالی خالق انسان برین ... غرور نیکوان باشد چندین
[illegible] خود [illegible] شد دست نگارین ... بدست دوستان کشته گشتن

بستان بجز این پیرهن نخواهد ماند
آخر نگهی بسوی ما کن
بسیار خلاف وعده کردی
ما را تو بخاطری همه روز
برخیزد و در سرای بربند
چون انس گرفت و مهر پیوست
شمشیر چو میزند سپر باش
ای روی تو راحت دل من
آب است محبت تو گوئی
با تو همه کارها مهیاست
گفتم که مگر بخفتن بماند
هر جا که حکایتی جمعی است
کس القصاص من ملیکه
ای کودک خوبروی حیران
باور نکند که آدمیزاد
دیدی که وفا بسر نبردی
ترسم که بسر قیامت بماند
وین کوی سعادتست و دولت
عاقل نکند حکایت [illegible]
گر در نظرت بسوخت سعدی
[illegible] آن [illegible] سیب من
[illegible] چنین بر [illegible]
هر آن روزی که دیدم [illegible]
از آب و گل چنین صورت که دیدست
نگارینا بشمشیرم چه حاجت

بگو کجا برم آن جان که از غمت ببرم
دردی بتفقدی دوا کن
آخر بغلط یکی وفا کن
وین خوی معاندت رها کن
روزی دو بخدمت آشنا کن
تن درده و چشم بر قضا کن
زیبا همه روز گو جفا کن
چشم تو چراغ منزل من
ای بخت سعید مقبل من
هر جا که توئی مقابل من
بر درد و خیال باطل من
تا خون رود از مفاصل من
گر من بحل است قاتل من
سرو آنچه تو میکنی بجولان
کردیم و صبوری از تو نتوان
و امید نمیرسد بپایان
تا بو نکند به زنخدان
جان است و فدای روی جانان
بیچاره نمیدهد گلستان
بر شمع چه لازم است تاوان
لبست آن یا شکر یا جان شیرین
زخشمانم بنقصان است پروین
سر پیوست چون آمد بپایان
جفا بر عاشقان باشد چندین
زنهار رفتنی باشد تمکین

نمی‌آید ملخ در چشم شاهین — نظر کردن بخوبان بی من سعدیست

و له ایضا

منقل بگذار در شبستان — وین پرده بگوی تا بیکبار
در باغچه میکند گلفشان — خاموشی بلبلان مشتاق
در زیر گلیم و عشق پنهان — بوی گل بامداد نوروز
بس خانه که سوخته‌ست و دکان — ما را سر دوست در کنار است

و له ایضا

گر سنگ ناله خیزد روز وداع یاران — با ساربان بگوئید احوال آب چشمم
داند که سخت باشد قطع امیدواران — بگذاشتند ما را در دیده آب حسرت
اندوه دل نگفتم الا یک از هزاران — ای صبح شب نشینان جانم بطاقت آمد

و له ایضا

که ندارد دل من طاقت هجران دیدن — بر سر کوی تو گر حال من این خواهد بود
خویشتن بیدل و دل بی سر و سامان دیدن — جان بزیر قدمت خاک تو انگر دولی
تا چه ایمن بود از خواب پریشان دیدن — با وجود رخ و بالای تو کوته نظری است
بی نیاز آمدی از چشمهٔ حیوان دیدن — هر دل سوخته کاندر خم زلف تو فتاد
بر نیاید بگل و لاله و ریحان دیدن — سعدیا اندهٔ بیهوده مبر دانی چیست

و له ایضا

دریغ باشد بیدستان سپردن — اگر هزار جفا سرو قامتی بکند
که بوستان امیدم بخواست پژمردن — فراق روی تو آخر بنفس کشتن بود
ببایدش دو سه روزی بغار گردن کردن — اگر سری برود بی گناه در پایی
کجا تواند رفتن کمند در گردن — کمال شوق ندارند عاشقان بیوه

و له ایضا

خرمن ما را نماند چاره بجز سوختن — گر نظر صدق را نام گنه می‌نهی
روز دگر بامداد خرقه بر آن دوختن — زهد نخواهد خرید چارهٔ رنجور عشق
شکر وصالت هنوز چون نتوان صد یکی — لهجهٔ شهر من پیش دهان تو چیست

ملکش تا عیب‌جو نامم نگوید — مبادا آن روز کو برگردد از دین
برخیز که میرود زمستان — بگشای در سرای بستان
نارنج و بنفشه بر طبق نه — زحمت ببرد ز پیش ایوان
برخیز که باد صبح نوروز — در موسم گل ندارد امکان
آواز دهل نهان نماند — و آواز خوش هزاردستان
بس جامه فروخته‌ست و دستار — اینک سر دشمنان و سندان
سعدی چو بمیوه میرسد دست — سهل است جفای بوستانبان
بگذار تا بگرییم چون ابر در بهاران — تا بر شتر نه بندد محمل بروز باران
هر کو شراب فرقت روزی چشیده باشد — گریان چو در قیامت چشم گناهکاران
چندین که برشمردم از ماجرای عشقت — زیسکه دیر ماندی چون شام روزه‌داران
سعدی بروزگاران مهری نشسته بر دل — بیرون نمیتوان کرد الا بروزگاران
تا کی ای جان اثر وصل تو نتوان دیدن — دل نهادم بجفاهای فراوان دیدن
عقل بی‌خویشتن از عشق تو دیدن تا چند — گرد بر گوشهٔ نعلین تو نتوان دیدن
هر شبم زلف سیاه تو نماید بخواب — در گلستان شدن و سرو خرامان دیدن
گر بدین چاه زنخدان تو ره بردی خضر — گوی از آن به نتوان در خم چوگان دیدن
آنچه از نرگس مخمور تو در چشم من است — چارهٔ کار تو جان دادن و جانان دیدن
چه خوش بود دو دلارام دست در گردن — بهم نشستن و حلوای آشتی خوردن
بروزگار عزیزان که روزگار عزیز — چو خود بیاید عذرش بباید آوردن
چه شکر گویمت ای باد مشکبوی وصال — نظر بروی تو هر روز روح پروردن
کسی که قیمت ایام وصل نشناسد — بخوردهٔ زر زرگان نشاید آزردن
بتازیانه گرفتم که بیدلی بزنی — که احتمال ندارد در آتش افسردن
گر آتشی صفتی سعدیا بعشق بمیر — که مذهب حیوان است همچنین مردن
چند بتوان بسر دیده فرو دوختن — حاصل ما هیچ نیست جز گنه اندوختن
چند شب در سماع جامه دریدن ز شوق — شمع و شراب است و شهد پیش تو بفروختن
تا بکدام آبروی فخر وصالت کنیم — در نظر آفتاب مشعله افروختن

منطق سعدی شنید حاسد حیران بماند
چه خوش است بوی عشق از نفس نیازمندان
نظری مباح کردند و هزار خون معطل
اگر از کمند عشقت بروم کجا گریزم
نفسی بیا و بنشین سخنی بگو و بشنو
همه شاهدان عالم به تو عاشقند سعدی
چشم اگر با دوستداری گوش بر دشمن مکن
جای سر پیچیدنست از کوی شکرریزان گذشت
دوستان گر بر نگردانند روی از جور دوست
شاهد آئینه است و هر کاو را که روی خوب نیست
خلاف دوستی کردن به ترک دوستان گفتن
گدائی پادشاهی را به شوخی دوست میدارد
هزارم درد میباشد که میگویم نهان دارم
که میگوید به بالای تو ماند سرو در بستان
مراد خسرو از شیرین کناری بود و آغوشی
شکایت پیش ازین بودی ز بدخویان بدگویان
خوشا و خرما وقت حبیبان
خوش آن ساعت نشینند دوست با دوست
دو تن در جامه‌ای چون پسته در پوست
چه دانی گر تو چوپانی نشاید
بهل تا در حق من هر چه خواهند
نشینیم با جوانمردان و باش
خفته خبر ندارد سر در کنار جانان
بر عقل من بخندی گر در غمش بگریم
دامن به پای در کش ای خوبروی خوشخو

وله ایضا

دل از انتظار خونین دهن از امید خندان
دل عارفان ببردند و قرار هوشمندان
که خلاص بی تو بند است و حیات بی تو زندان
که قیامت است چندین سخن از دهان خندان

مگر آنکه هر دو چشمش همه روز بسته باشد
سر کوی خوبرویان همه روز فتنه باشد
اگرم نمی‌پسندی مپسندم به دست دشمن
اگر این شکر ببینند محدثان شیرین

وله ایضا

تیرباران قضا را جز رضا جوشن مکن
یا به ترک دل بگو یا چشم بر روزن مکن
نی معاذ الله قیاس دوست با دشمن مکن
گو نگه زنهار بر آئینهٔ روشن مکن

هر که بنهادست پا چون پروانه دل بر سوختن
نیست بر ما گو به بیراهی گواهی میدهد
مردن اندر کوی عشق از زندگانی خوشتر است
سعدیا با ساعد سیمین نشاید پنجه کرد

وله ایضا

لبم با هم نمی‌آید چو غنچه روز بشکفتن
بیا و در چمن سروی که بتواند چنین رفتن
محبت کار فرهادست و کوه بیستون سفتن
ز دست خواب میکردم کنون از دست ناخفتن

ز دستم بر نمیخیزد که انصاف از تو بستانم
چنانت دوست میدارم که وصلت دل نمیخواهم
نصیحت کردن آسانست سرگردان عاشق را
گر از شمشیر برگردی نه عالی همتی سعدی

وله ایضا

که ساکن گرداد آشوب رقیبان
بر آورده دو سر از یک گریبان
رها کن گوسفندان را به ذئبان
بگویند آشنایان و غریبان
بشستم هر چه خواندم از ادیبان

سزای دشمنان آن به که بینند
نصیب از عمر دنیا نقد وقتست
من این رندان و مستان دوست دارم
لب شیرین لبان را خاصیتهاست
که میداند دوای درد سعدی

وله ایضا

کاین کارهای مشکل افتد بکار دانان
تا دامنت نگیرد دست خدای خوانان

دلداده را ملامت کردن چه سود دارد
من ترک مهر اینان در خود نمی‌شناسم

چاره او خامشی است یا سخن آموختن
به ورع خلاص یابد ز فریب چشم بندان
ز معربدان و مستان و معاشران و رندان
که من از تو برنگردم به جفای ناپسندان
همه دستها بخایند چو نیشکر بدندان
که میان گرگ صلح است و میان گوسفندان
گو حریف آتشین را طوف پیرامن مکن
گو ببین آن روی شهرآرا و عیب من مکن
تا نیابی دست دوش کوته از دامن مکن
گرچه بازو سخت داری پنجه با آهن مکن
نبایستی نمودن روی دیگر با نهفتن
نه بی او میتوان بودن نه با او میتوان گفتن
روا داری گناه خویش و آنگه بر من آشفتن
کمال دوستی باشد مراد از دوست نگرفتن
ولیکن با که میگوئی که نتواند پذیرفتن
تو گر نیشی بیازاری نخواهی انگبین رفتن
ز بوی صبح و بانگ عندلیبان
حبیبان روی بر روی حبیبان
مباش ای هوشمند از بی نصیبان
خلاف پارسایان و خطیبان
که غارت میکند لب لبیبان
که رنجورند ازین علت طبیبان
کاین شب دراز باشد بر چشم پاسبانان
میبایدت نصیحت کردن بتا نتابان
بگذار تا بیاید بر من جفای آنان

شمشیر نکشاند پیوند مهر جانان / چشم از تو بر نگیرم ور میکشد رقیبم
همچون نی ام بشکر در دست ساربانان / روشن روان عاشق در تیره شب بنالد
این دست شوق بر سر دامان فشاندن / شاید که آستینت بر سر زنند سعدی

وله ایضا

یکروز بپرسد که کیانند و کدامان / تو خلق بدانند که من عاشق و مستم
محتاج ملک بوسه دهد دست غلامان / دل می طپد اندر بر سعدی چو کبوتر

وله ایضا

این است که دور از لب و دندان بستان است / عارض نتوان گفت که روی قمر است این
از سر گذشته است که سیمین بدن است آن / هرگز نبود جسم بدین حسن و لطافت
یا نقطه از غالیه بر یاسمن است آن / فی الجمله قیامت توئی امروز در آفاق
ترسم نتوانم که شکن بر شکن است آن / هر کس که بجان آرزوی وصل تو خواهد
در کوی وفا مرده مخوانش که زن است آن / گر خسته دلی نعره زند بر سر کوئی
گر صاحب وجه حسن آمد حسن است آن / سعدی سر سودای تو دارد نه سر خویش

وله ایضا

شکرین است از آن دهان گفتن / توبه کردیم پیش بالایت
که نمیداند است نشان گفتن / بلمندی درم که ممکن نیست
سترد دست دم در آن گفتن / که تو شیرین تری از آن شیرین
با گل از دست باغبان گفتن / انکه با یار رهود جستش نظر است
درد با یار مهربان گفتن / سخن سر مهر دوست بدوست

وله ایضا

که سیل از سر گذشت آنرا که تیر ساقی از بازان / گران ساقی که مستان است هشیاران بدیدند
همان بهتر که در دوزخ برندم با گنهکاران / چه بوسیت آنکه عقل از من ببرد و صبر و هشیاری
بمصر آتا پدید آید یوسف را خریداران / الا ای باد شبگیر گوی آن ماه مجلس را
بجو خویشتن شبگیر دلشب انی دست عیاران / اگر تاری کند باشد نظر بر جانب ما کن

وله ایضا

باور مکن که من دست از دامنت بدارم
من اختیار خود را تسلیم عشق کردم
شکرفروش مصری حال مگس چه داند
دیگر کجا بیرود آن سرو خرامان
خون میرود از چشم اسیران کمندش
در پای رقیبش چکنم گر ننهم سر
یا صاح متی یرجع نومی و قراری
در وصف نیاید که چه شیرین دهن است آن
در سر رسیده است ولیکن بحقیقت
خالی است بر آن صفحه سیمین بناگوش
گفتم که دل از چنبر زلفت برهانم
مردی که ز شمشیر جفا روی بتابد
نزدیک من آن است که هر جرم خطائی
سهل باشد بترک جان گفتن
هر چه زان تلخ تر بخواهی گفت
آنچنان وهم در تو حیران است
دفتری از تو وضع میکردم
بلبلان نیک زهره میدارند
من نمی یارم از حیف ای رقیب
دو چشم مست میگونش ببرد آرام هشیاران
نصیحتگوی را از من بگوای خواجه دم در کش
کرم با صالحان بینید فردا در بهشت آرند
تو با این مردم کوته نظر در چاه کنعانی
گران عیار شهر آشوب روزی حال ما پرسد
کسان گویند چون سعدی جفا دیدی تحمل کن

مشتاق گل بسازد با خوی باغبانان
دانکه روز گردد روزی شب شبانان
تا چون مگس نگردی گرد شکر دهانان
چندین دل صاحب نظران است و بیدامان
در کوی خرابات نباشد سر و سامان
زین رفتن و بازآمدن سرو خرامان
انی و علی العاشق هذان حرامان
بالا نتوان گفت که سرو چمن است آن
گوئی همه روح است که در پیرهن است آن
در چشم تو پیداست که تا باب فتن است آن
دشوار بر آید که مختصر ثمن است آن
عیبش نتوان گفت که بیخویشتن است آن
هر جامه که عیار بپوشد کفن است آن
ترک جانان نمیتوان گفتن
سخن سرو بوستان گفتن
رستگاری بالامان گفتن
که بباید بداستان گفتن
نتواند لب از زبان گفتن
حیف باشد بترجمان گفتن
دو خواب آلوده بربودند عقل از دست بیداران
ز توبه توبه کردندی چه می از دست خماران
ندانم باغ فردوس است یا بازار عطاران
تو آزادی و خلقی در غم رویت گرفتاران
نپندارم که بد باشد جزای نیک کرداران
رها کن تا بمیرم بر سر کوی وفاداران

سخت بذوق میدهد باد ز بوستان نشان
گر همه خلق را چو من بیدل و دست مسکنی
خرقه بگیر و می بده باده بیار و غم ببر
گر بحریق عارفان قصد کنی بضرب کن
چند نصیحتم کنی گر ز پی نکوان مرو
بوی بهشت میدمد ما جذب دگر رو

طوطی نگوید از تو دلاویزتر سخن
واجب بود که بر سخنت آفرین کنند
انصاف نیست پیش تو گفتن حدیث عشق
ای باد اگر مجال سخن گفتنت بود
شرم آیدم همی که نه خوب است گفتن
در پیچد از منطق سعدی بجای شعر

گر متهم شدی [illegible] سخن
قدرت من ز تو نیست [illegible]
هر که بشب شمع و روز [illegible]
خوی تو با دوستان تیغ سخن گفتن است
من نتوانم بعشق پنجه در انداختن
گر تو بشمشیر تیز حمله بیاری رواست
مذهب عاشق [illegible]
هر که چنین روی دید جامه سعدی [illegible]
نشاید [illegible] عهد بستن
[illegible]
[illegible]
[illegible] غمت [illegible]
قیاس نیست سعدی که [illegible]

وله ایضا

روی صبالحان نما خم بر ابروان چشمان — طایفه سماع را مدعی اند و شقی
بخیه بهست و غافل از لذت عیش [illegible] — سوختگان عشق را دود بسقف میرود
دین به پای نه دست با حسرت فشان — ساعد و دست جا و دان تیغ نهفته میزند
چون نروم که بیخودم شوق همی برد کشان — من نه بوقت خویشتن میروم شکسته بود دام
آخر حیات میرود ما خویشتن کشان — باد بهار و بوی گل مشتغل اند سعدیا

وله ایضا

لیکن مجال گفت نباشد تو در سخن — در هیچ بوستان چو تو سروی نیامدست
من عهد میکنم که نگویم دگر سخن — چشمان دلبرت بنظر سحر میکنند
در گوش آن نکوست بگو آنقدر سخن — وصفی چنان که در خور حسنش نمیرود
سر بر نتابیده ز دهان فم سخن — گیرم که حال غرقه نداند دوستان

وله ایضا

حیف نباشد چو در قدمت ریختن — داعیه مهر نیست فتنه و بازآمدن
کو بتواند چنین چو رفتن انگیختن — کیست که مرهم نهد بر دل مجروح عشق
باک ندارد بروز کشتن و آویختن — آب روان بسرشک و آتش سوزان آه

وله ایضا

قیمت او می‌کند بر سر ما خفتن — گر ز میانم زنی بگویمش ما نگذاری بیش
چاره [illegible] هیچ نیست بپسر خفتن — کشتی [illegible]
[illegible] — [illegible] خورشید شب [illegible]
[illegible] — یا بکنارم چو شمع یکشبدم بصبح

وله ایضا

خطا است تیغ [illegible] — دگر [illegible]
[illegible] — [illegible] صبر و تنها [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

صبح دمید و روز شد خیز و چراغ وا نشان
زمزمه بیار خوش تا برود ناخوشان
وقع ندارد این سخن پیش فسرده آتشان
گوش کجا که بشنود ناله زار خستگان
موی سپید میکند چشم سیاه دلکشان
چون تو فصیح بلبلی حیف بود خامشان

با شهد میرود ز دهانت بدر سخن
بادام چشم و پسته دهان و شکر دهن
من خود نگویمت که بود در نظر سخن
آشفته حال را نبود معتبر سخن
آخر درین سفینه به بینند سر سخن
گر سیم داشتی بنوشتی بزر سخن

قاعده شوق نیست بستن و بگسیختن
گشته مجال وقوف نه ره بگریختن
پیش تو باهمت و خاک برسر خود ریختن
چاره سعدی حدیث با شکر آمیختن
[illegible] درست گشتن و بنواختن
با همه سودای حکیم با همه در باختن
قد و بالای سرو پیش تو افراختن
چاره همین بلبش نیست سوختن و ساختن

چو در دل داشتی پیمان شکستن
نمیباید وفا و عهد بستن
که نتوان در بروی دوست بستن
نخواهم دست از دامن گسستن
مرا زین قید ممکن نیست رستن

صید بیابان عشق گر بخورد تیر او | سر نتواند کشید پای ز زنجیر او
گو بسنانم بزن یا بخدنگم بدوز | عرصهٔ عالم گرفت حسن جهانگیر او
با همه تدبیر خویش اسپر انداختیم | چون نتواند که روی در کشد از تیر او
کشتهٔ معشوق را درد نباشد که خلق | ای عجب ار ما بجان زین همه تأخیر او
در همه گیتی نگاه کردم و باز آمدم | شاهد ما آیتیست این همه تفسیر او
آتشی از سوز عشق در دل داود بود | تا بفلک میرسد بانگ مزامیر او

هر که بخویشتن رود ره نبرد بسوی او | غالیه سای باز از آن طرهٔ مشکبوی او
هر کس از او بقدر خویش آرزوئی همی کند | گر بره دل بطمع من بروم بجوی او
دفع گمان خصم را تا نشوند مطلع | عمر بقد میرود در سر گفتگوی او
سعدی اگر برآمدت پای بسنگ دم مزن | روز نخست گفتمت سر بنهی بکوی او

آن سرو نازنین که چه خوش میرود براه | وان چشم آهوانه که چون میکند نگاه
کی سرو دیده که کمر بست بر میان | مه پیش روی او چو ستاره است پیش ماه
سلطان صفت همی‌رود و صد هزار دل | گویم کجا روم که ندارم گریزگاه
اول نظر که جان ز نخدان بدیدمش | جان عزیز بر کف دستست گو بخواه
ای مهر دیده‌ای که نماند مختفی | وان سینهٔ سفید که در دل سیاه
بیچارگان در آتش حسرت بسوختند | تسبیح میکنند و تو در خواب صبحگاه
گفتم بنالم از تو بیاران و دوستان | کز دوست جز بدوست مبر سعدیا پناه

آستین بر روی نقشی در میان افکنده | خویشتن پنهان و شوری در جهان افکنده
همچنان در غنچه و آشوب بلبل عشق | پرده بر روی که خلقی در گمان افکنده
آنچنان رویت نمیباید که با بیچارگان | قطرهٔ گر ابر لطفم در دهان افکنده
هیچ نقاشت نمی‌بیند که نقشی برکشد | در زبان عام و خاصان بر زبان افکنده
حاکمی بر زیر دستان هر چه فرمائی رواست | چون سر سعدی بسی بر آستان افکنده

ای یار جفا کرده پیوند بریده | این بود وفاداری و عهد تو ندیده
در کوی تو معروفم و از روی تو محروم | افسانهٔ مجنون و لیلی نرسیده
در خواب گزیده لب شیرین گل اندام | چون طفل دوان از پی گنجشک پریده

وله ایضا

گر بشکار آمدست دولت نخجیر او | گفتم از آسیب عشق روی بپیچانم
روی بدیوار صبر چشم بتقدیر او | چاره مغلوب نیست جز سپر انداختن
زنده بجانند و ما زنده بتأثیر او | او بفغان آمدست زین همه تعجیل او
صورت کس خوب نیست پیش تصاویر او | سعدی شیرین سخن این همه شور از کجاست

وله ایضا

بیش منش ما نیاورد طاقت حسن روی او | باغ بنفشه و سمن بوی ندارد ای صبا
همت ما نمیکند جز بجز آرزوی او | سر بکمند او درم [illegible] ز خویشتن
دیده بسوی دیگران دارم و دل بسوی او | دامن او بدست من روز قیامت اوفتد

حرف الهاء

یا ماه چارده که بسر بر نهد کلاه | گل با وجود او چه کند [illegible] بزیر گل
با او چنان که ای سلیمان و دو سپاه | گویند زو حذر کن و [illegible] گریز [illegible]
گوئی در او فتاده دل از دست [illegible] | دل [illegible] دریغ نیست که از دست رفته است
آخر نمیرود و پی من بر خاک راه | حیفست از دهن که [illegible]
آه از تو سنگدل که چه نامهربانی | شهری بگفتگوی تو در سنگنای شوق
باشد که دست ظلم بداری ز بیگناه | بازم جفا [illegible] دهن همت گرفت [illegible]

وله ایضا

در نهاد بلبل فریاد و فغان افکنده | هر کسی تا دیده از رویت نشانی دیده
با میان آری عیسی در میان افکنده | چون صدف امید میدارم که لؤلؤی شوم
وانکه دید از حیرتش کلک از بنان افکنده | من در بزم میکشد کافکنده‌ای وصاف [illegible]
پنجه زور آزمایان ناتوان افکنده | سر بخدمت می‌نهادم چون بدیدم در کمند

وله ایضا

گرگ دهن آلوده و یوسف ندریده | تا هیچ ندیدیم و همه شهر بگفتند
از خواب نباشد مگر انگشت گزیده | بس در طلبت کوشش بی فایده کردیم

الا بگمان وسمه ابروی خمیده — رفتن بچه ماند بخرامیدن طاوس
ره نیست تو را پیش من حلقه کشیده — با دست بلورین تو پنجه نتوان کرد

وله ایضا

حسن تو جلوه میکند ور نه به پرده در شده — خاص و عام پرده خون بخواص خورده
همه تو را نشسته و لیکن مرهم جان خسته — ای جراحت دلم دل شکسته چه غم

وله ایضا

اگر او با تو نسازد تو با او بسازی به — خنده میزد مخور تا غم کار نه بخورد
با کمان ابروان اگر جنگ نیامازی به — با چنین یار که ما عقد محبت بستیم
سر تسلیم نهادن ز سرافرازی به — گر چو چنگم بزنی پیش تو سر بر نکنم
که من از پای درافتم چو تواند زی به — مجلس ما دگر امروز به بستان ماند

وله ایضا

ای ساقی صبوحی درده می شبانه — عقلم بدزد لختی چند اختیار دانش
ور تیر طعنه آید جان منش نشانه — آن کوزه بر کفم نه کاب حیات دانه
گنجشک را نگنجد عنقا در آشیانه — گر می بجا نبندت بستان که پیش دانه
نشکیبد سب چوبین از سیف تازیانه — صوفی کنج خلوت سعدی طرف صحرا

حرف الیاء

کامروز پیش چشمم در بوستان گشادی — چون گل رو ندانید این دلبران و شوخان
آسان فراز رفتم در خرمن او فتادی — امروز که بنماید در روزگار حسنت
تا بوستان بریزد گلهای بامدادی — یاری که با قرینی الفت گرفته باشد
پیوسته نیکوان را غم خورده ام بشادی — جائی که داغ گیرد دردش دوا پذیرد

وله ایضا

پیغام دوستان برسانی تا آن پری — آن مشتری خصال گر از ما حکایتی
تو خفته در کجاوه بخواب خوش اندری — ای ماه روی حاضر غایب که پیش دل
تا خود بپای خویش بیائی بنگری — باز آی کز صبوری و دوری بجستیم

مرغ دل صاحب‌نظران صید نکردی
گر پای به پیشم از سر کوی شیراز
روی تو بینا دگر دیده سعدی
ای که ز دیده غایبی در دل ما نشسته
از دگری چه حاصلم با تو قصه بسلم
پنجه با ساعد سیمین چه نیندازی به
چون دلش دادی و مهرش ستدی چاره نما
سپر صبر تحمل نکند تیر فراق
بنده را بر خط فرمان خداوند امور
هیچ شک نیست بتیه اجل ای یار عزیز
گوش بر ناله مطرب کن و بلبل مگذار
دی بر بند زمشرق شمع فلک زبا
گر سنگ فتنه بارد فرق منش سپر کن
صوفی چگونه گرد و گرد شراب صافی
دیوانگان نترسند از صولت قیامت
ای بامدادی خوش سروی شادی
به بوستان گذشتی یاد رعنت بودی
تا من در این سرای این روی ندیده بودم
اول چراغ بودی و ابستم شمع کشتی
خواهم که بامدادی بیرون روی به صحرا
گر در غمت بمیرم شادی بروزگارم
ای برق اگر بگوشه آن بام بگذری
ای مرغ اگر پری بسر کوی آن صنم
گو تشنگان بادیه را جان بلب رسید
دانی چه میرود بسر ما ز دست تو

دیدن بنگه گردن آهوی رسیدن
رفتیم دعا کرده و دشنام شنیدن
گر دین بکسی باز کند روی تو دین
ما به چه سد کرده خود در کمند جسته
بیسوم که دمبدم میپرسد دل شکسته
با توانائی معربد نکنی بازی به
تو که با مصلحت خویش نپردازی به
گر همه با به زیان میکند انبازی به
این چنین یار وفادار که بنوازی به
مطرب از بلبل عاشق بخوش آوازی به
که بگوید سخن از سعدی شیرازی به
هوشم ببر زمانی تا کی غم زمانه
هم طعم ناردارد هم رنگ ناردانه
ز آب حیات خوشتر خاک شراب‌خانه
صاحب هنر نگیرد بر بی هنر بهانه
پیوند روح کردی پیغام دوست دادی
شاد آمدی و خرم فرخنده بخت بادی
تو در برابر من چون سرو ایستادی
بس فتنه ها بزاید تو فتنه از که زادی
هر وقت یادت آید تو هر نفس بیادی
الا که داغ سعدی کاول نظر نهادی
جائی که باد زهره ندارد خبر بری
پر سعد جواب ده که بجانند مشتری
یکروز بگذرد که تو صد بار بگذری
ای غایب از نظر که به معنی برابری

یا دل بما دهی چو دل ما بدست تست
سعدی تو کیستی که دم دوستی زنی
ای ذات شریف و شخص روحانی
من نیز بخدمتت کمر بندم
هر جا که تو بگذری بدین خوبی
من جسم چنین ندیده ام هرگز
من سر ز خط تو بر نمی گیرم
دودی که بر آید از دل سعدی
ای نسبت جزوی از رحمت آیتی
معروف شد حکایتم اندر جهان و نیست
آنجا که عشق خیمه زند جای عقل نیست
عیبت نمیکنم که خداوند امر و نهی
من در پناه لطف تو خواهم گریختن
سعدی نهفته چند بماند حدیث عشق
ای که بر دوستان همی گذری
ما خود از کوی عشق بازانیم
گفته بودم که دل بکس ندهم
وین پری پیکران حلقه بگوش
پرده داری بر آستانه عشق
رایگان نیست نکهت نفس باد صبا
این نبات از کدام شهر آرند
گرم حیات بخشی و گرم ممات خواهی
بجز این نمیتوانم که شکایتت بگویم
من اگر چنانکه نهیست نظر بدوست کردن
منم ای نگار وحشی که در انتظار رویت

یا مهر خویشتن ز دل ما بدر بری ‌ | تا خود درون پرده حکایت کجا رسد

وله ایضا

آرام دلی و مرهم جانی | خرم تن آنکه با تو پیوندد
باشد که غلام خویشتن خوانی | بر خوان تو این شکر که می بینم
کس شکست نکند که سرو بستانی | هر کس سرو دست ساعدت بیند
چندانکه قیاس میکنیم جانی | بر دیده من نشین که مخدومی
ور چون قلمم بسر بگردانی | این گرد که بر رخ است می بینی

وله ایضا

حق را بروزگار تو بر ما عنایتی | گفتم نهایتی بود این درد عشق را
با تو مجال آنکه بگویم حکایتی | چندانکه میروم غایت امکان صبر بود
غوغا بود دو پادشه اندر ولایتی | زانیای روزگار تجلی ممیزی
شاید که بنده بکشد بی جنایتی | زانکه که عشق دست تطاول دراز کرد
فردا که هر کسی برود اندر حمایتی | درمانده ام من از تو شکایت کجا برم

وله ایضا

تا بهر غمزه دلی ببری | درد مندان تمام خواهی کشت
نه تماشا کنان رهگذریم | هیچم اندر نظر نمی آید
حذر از عاشقی و بیخبری | حلقه گرد خویشتن بکشتم
شاهدی هست چند جلوه گری | صبح بلبل شنیده هرگز
میکند عقل و گر پرده دری | چه خوری دانی می لب پر غم عشق
گر شب و آخر نه بخبری | [illegible] سعدی

وله ایضا

سر بندگی بحکمت بنهم که پادشاهی | من اگر بهر خدمت بنهم که ایکار
همه جانب تو خواهند و تو آن کنی که خواهی | دیدا فیما بانی بجمال حسن و طلعت
همه عمر توبه کردم که نگردم از تباهی | بخدای اگر بدید روم بکنی که بر نگردم
همه شب نخفت مسکین بخت مرغ و ماهی | ول ابن شب ازنت بکشد در آرزوت

چون اندرون پرده چنین پرده میدری
اقرار بندگی کن و دعوی چاکری
وان حلقه که در میان ایشانی
بیغاید هست هر کس که میرانی
گر دل ندهد به پنجه بستانی
پروانه بخون بده که سلطانی
وان درد که در دل است میدانی
پیداست که آتشی است پنهانی
هر بامداد میکند از نو بدایتی
گر دیم و عشق را نه پدید است غایتی
چون در میان لشکر منصور رایتی
معلوم شد که عقل ندارد کفایتی
هم با تو گر ز دست تو دارم شکایتی
این آتش اندرون بکند هم سرایتی
تا برحمت بگشته نگری
تا تو خورشید روی در نظری
تا نیاید درون حلقه پری
چون بخندد شکوفه سحری
تا نخم هیچ در جهان نخوری
تا هزار آستین در دری
تو قلم میشکنی که نی شکری
تو اگر هزار چون من بکشی که بی گناهی
که نظر نمیتوانند که بینند نگاهی
کسی از تو چون گریزد که تواش گریزگاهی
نه عجب که زنده گردم به نسیم صبحگاهی

سخنان سوزناکم بهمه برد گواهی / خضری چو کلک سعدی همه روزه در سیاهی

وله ایضا

چون مرغ شب که هیچ نبیند بروشنی / حلقی بتیغ غمزهٔ خونخوار لعل لب
باری نگاهی ای که خداوند خرمنی / آیم که برکنی دل سنگین ز مهر من
عهد و وفای دوست نشاید که بشکنی / این عشق را زوال نباشد بحکم آنکه
در شغل تو بدیده جهانی بدشمنی / خواهی که دل بکس ندهی دیده‌ها بدوز
محتاج تیغ نیست که بازو بیفکنی / سعدی چو زور می نتوان کرد زاریست

وله ایضا

که پادشاه غلامان حلقه در گوشی / بکنج خلوت پاکان و پارسایان آی
علی الدوام نه یادی پس از فراموشی / چنان موافق طبع منی و در دل من
مرا نه زهرهٔ گفت و نه صبر خاموشی / رقیب تو نه مناسب چو اهل صحبت نیست
بگوی تا ننهد گل بنجار چاوشی / تو سوز سینهٔ مستان ندیدی ای هشیار
ترا که سمع نباشد سماع ننیوشی / وفای یار بدنیا و دین مده سعدی

وله ایضا

نظاره کن که چه مستی کنند و جانبازی / تو با چنین قد و بالا و صورت زیبا
کدام سرو کند با قدت سرافرازی / بحسن خال بناگوش اگر نگاه کنی
که با کلاله جعدت همی کند بازی / بگوی مطرب یاران بیار زمزمه
هزار صید بیک باختن بیندازی / ز لطف لفظ شکربار گفتهٔ سعدی

وله ایضا

خوشتر که پس از تو زندگانی / چشمان تو سحر اولین اند
گوئی که بجسم در میانی / آنجا که تو از سفر بیائی
من جان بدهم بمردگانی / دفع غم دل نمیتوان کرد
حیران جمال خود بمانی / گر صلح کنی لطیف باشد
پیراهن خد ارغوانی / این پیر نگر که همچنانش

وله ایضا

غم عشق گر بپوشم که ز دوستان بپوشم / به عجب که آب حیوان بدر آید از سیاهی
آسوده خاطرم که تو در خاطر منی / گر تاج میفرستی و گر تیغ میزنی
ای چشم عقل خیره در اوصاف روی تو / مجروح میکنی و نمک می‌پراکنی
ما خوشه‌چین خرمن ارباب دولتیم / مهر از دلم چگونه توانی که بر کنی
حکم آن تست گر بکشی بی گناه کیست / ما پاک دیده‌ایم و تو پاکیزه دامنی
از من گمان مبر که بیاید خلاف دوست / پیکان عشق را سپری باید آهنی
با مدعی بگوی که ما خود شکسته‌ایم / با سخت بازوان بضرورت فروتنی
اگر تو پرده بر آن زلف و رخ نمیپوشی / بهتک پردهٔ صاحبدلان همی کوشی
غلام حلقهٔ سیمین گوشوار توام / نظاره کن که چه مستی کنند و مدهوشی
بروزگار عزیزان که یاد کنیمت / نشسته که بگمان میبرم در آغوشی
چه نیکبخت کسانی که با تو هم سخنند / که طبع او همه نیش و تو سر بسر نوشی
بتربیت بچمن گفتم ای نسیم صبا / چو تربیت نباشد چگونه بر جوشی
ترا که دل نبود عاشقی چه دانی چیست / دریغ باشد یوسف بهرچه بفروشی
اگر کلالهٔ مشکین ز رخ براندازی / کنند در قدمت عاشقان سر اندازی
اگر برقص درآئی تو سرو سیم اندام / بسرو و لاله و شمشاد و گل نپردازی
کدام باغ چو رخسار تو گلی آرد / نظر تو با قد و بالای خود نیندازی
غلام باد صبایم غلام باد صبا / بنال بلبل مستان که بس خوش آوازی
که گفته است که صد دل بغمزه ببری / شدم غلام همه شاعران شیرازی
ای سرو حدیقهٔ معانی / جانی و لطیفهٔ جهانی
پیش تو باتفاق مردان / تو فتنهٔ آخر الزمانی
چون اسم تو در میانه آید / حاجت نبود بارمغانی
گر ز آمدنت خبر بیارند / الا بامید شادمانی
گر صورت خویشتن ببینی / در وقت بهار مهربانی
سعدی خط سبز دوست دارد / از یاد نمیرود جوانی
ای حسن خط از دفتر اخلاق تو بابی / تفسیری از اوصاف تو حرفی بکتابی

از بوی تو در تاب شود آهوی مشکین
گر باز کند از شکن زلف تو تابی

بر دیده صاحب نظران خواب ببستی
ترسم که ببینند خیال تو بخوابی

از خنده شیرین نمکدان دهانت
خون میرود از دل چو نمک خورده کبابی

تا عذر زلیخا بنهد منکر عشاق
یوسف صفت از چهره برانداز نقابی

بیروی توام جنت فردوس نباید
کاین تشنگی از من نبرد هیچ شرابی

مشغول ترا گر بگذارند بدوزخ
با یاد تو دوزخ نکند هیچ عذابی

باری بطریق کرمم بنده خود خوان
تا بشنوی از هر سر مویم جوابی

بر من منگر تا دگران چشم ندارند
گر دوست گدایان نتوان کرد ثوابی

آب سخنم میرود از طبع چو آتش
چون آتش روی تو گرزو بچکد آبی

یاران همه با یار و من خسته طلبکار
هر کس بسر آبی و سعدی بسرابی

وله ایضا

این چه رفتارست کارام دل از من میبری
هر دم از سر پای عقلم از تن میبری

باغ لالستان چه باشد سنبلی بر فشان
باغبانا گو بیا کز گل بدامن میبری

روز روشن شب شد آن ساعت که همچون آفتاب
مینمائی سوی دیگر بار روزن میبری

سویت از سر تا کمر که خوشه بر خرمن است
زینهار این خوشه پنهان کن که خرمن میبری

دل بعیاری میبردی نهان از دوستان
دزد در شب میزند تو روز روشن میبری

گر تو برگردیدی از من بیگناه و بی سبب
تا مگر من نیز برگردم غلط ظن میبری

چون نیاید دود از آن خرمن که آتش میزنی
تا ببیند خون از آن موضع که سوزن میبری

این طریق دشمنی باشد نه شرط دوستی
کابروی دوستان پیش دشمن میبری

عیب مسکینی مکن کافتاد و حیران دربست
گر نمی آید تو زنجیرش بگردن میبری

سعدیا گفتار شیرین پیش آن کام و دهان
در بدریا میفرستی زر بمعدن میبری

وله ایضا

اگر لذت ترک لذت بدانی
دگر شهوت نفس لذت نخوانی

سفرهای علوی کند مرغ جانت
گر از چنبر آز بازش رهانی

ولیکن ترا صبر عنقا نباشد
که در دام شهوت بگنجشک مانی

تو این صورت خود چنان میپرستی
که تا زنده ره بمعنی ندانی

گر از باغ انس است گیاهی بروید
گیاهت نماید گل بوستانی

دریغ آیدت هر دو عالم خریدن
گر از دور عمرت بسر میچکانی

همین حاصلت باشد از عمر باقی
اگر همچنینش بآخر رسانی

بگو تا به از زندگانی بدستت
چه افتاد تا صرف شد زندگانی

بملکی دمی زاین نشاید خریدن
اگر قدر نقدی که داری بدانی

چنان میروی ساکن و خواب در سر
که ترسم از کاروان باز مانی

وصیت همین است جان برادر
که اوقات ضایع مکن تا توانی

صدف وار باید زبان در کشیدن
که وقتی که حاجت بود در چکانی

همه عمر تلخی کشیده است سعدی
که نامش برآمد بشیرین زبانی

وله ایضا

پاکیزه روی را که بود پاکدامنی
تاریکی از وجود بشوید بروشنی

گر شهوت از خیال دماغت بدر رود
شاهد بود هر آنچه نظر بر وی افکنی

ذوق سماع مجلس انست بگوش دل
وقتی رسد که گوش طبیعت بیاکنی

بسیار بر نیاید شهوت پرست را
کش دوستی شود متبدل بدشمنی

خواهی که پای بسته نباشی بدام دل
با مرغ شوخ دیده مکن همنشینی

شاخی که سر بخانه همسایه میبرد
تلخی برآورد مگر از بیخ برکنی

زنهار گفتمت قدم معصیت مرو
کانگه نه زیبدت که دم از معرفت زنی

سعدی هنر نه پنجه مردم شکستن است
مردی درست باشی اگر نفس بشکنی

وله ایضا

بسم از هوا گرفتن که پری نماند و بالی
بکجا روم ز دستت که نمیدهی مجالی

نه ره گریز دارم نه طریق آشنائی
چه غم اوفتاده‌ای را که تواند احتمالی

بتو حاصلی ندارد غم روزگار گفتن
که شبی ندیده باشی بدرازنای سالی

همه عمر در فراقت بگذشت و سهل باشد
اگر احتمال دارد بقیامت اتصالی

چه خوش است در فراقت همه عمر صبر کردن
که مگر گشاده گردد در دولت وصالی

غم حال دردمندان نه عجب گرت نباشد / که چنین نرفته باشد همه عمر بر تو حالی
چه نشینی ای قیامت بنمای سرو قامت / بخلاف سرو بستان که ندارد اعتدالی
سخنی بگوی با من که چنان اسیر عشقم / که بخویشتن ندارم ز وجودت اشتغالی
که نه هر شب آن سماعست که دف خلاص یابد / بطپانچهٔ و بربط برهد بگوشمالی
دگر آفتاب رویت منمای آسمان را / که قمر ز شرمساری بشکست چون هلالی
خط مشکبوی و خالت بمناسبت تو گویی / قلم غبار میرفت و فرو چکید خالی
تو هم این مگوی سعدی که نظر گناه باشد / گنهیست برگرفتن نظر از چنین جمالی

وله ایضا

تو از هر در که بازآیی بدین خوبی و زیبایی / دری باشد که از رحمت بروی خلق بگشایی
ملامتگوی بیحاصل ترنج از دست نشناسد / در آن معرض که چون یوسف جمال خویش بنمایی
بزیورها بیارایند وقتی خوبرویان را / تو سیمین تن چنان خوبی که زیورها بیارایی
چو بلبل روی گل بیند زبانش در حدیث آید / مرا در رویت از حیرت فرو بستست گویایی
تو با این حسن نتوانی که روی از خلق درپوشی / که همچون آفتاب از جام و خور از جامه پیدایی
تو صاحب منصبی جانا ز مسکینان نیندیشی / تو خواب آلوده بر چشم بیداران نبخشایی
گرفتم سرو آزادی نه از ماء معین زادی / مکن بیگانگی با ما چو میدانی که از مایی
دعائی گر نمیگویی بدشنامی عزیزم کن / که گر تلخست شیرینست از آن لب هر چه فرمایی
گمان از تشنگی بردم که دریا تا کمر باشد / چو پایابم برفت از دست دانستم که دریایی
تو خواهی آستین افشان و خواهی روی در هم کش / مگس جایی نخواهد رفت از دکان حلوایی
قیامت میکنی سعدی بدین شیرین سخن گفتن / مسلم نیست طوطی را در ایامت شکرخایی

وله ایضا

تو هیچ عهد نبستی که عاقبت نشکستی / مرا بر آتش سوزان نشاندی و ننشستی
بنای مهر نمودی که پایدار نباشد / مرا به بند ببستی خود از کمند بجستی
دلم شکستی و رفتی خلاف شرط محبت / به احتیاط رو اکنون که آبگینه شکستی
چراغ چون تو نباشد بهیچ خانه ولیکن / کس این سرای نبندد در این چنین که تو هستی
[illegible] عذاب [illegible] بداغ [illegible] جدایی / شکنج صبر ندارم بریز خونم و رستی
بیا که ما سر هستی و کبر و ناز و رعونت / بزیر پای نهادیم و پای بر سر هستی
گرت بگوشهٔ چشمی نظر بود به اسیران / دوای درد من اول که بیگنه بخستی
هر آن کست که ببیند روا بود که بگوید / که من بهشت بدیدم براستی و درستی
گرت کسی بپرستد ملامتش نکنم من / تو هم در آینه بنگر که خویشتن بپرستی
عجب مدار که سعدی بیاد دوست بنالد / که عشق موجب شوقست و خمر علت مستی

وله ایضا

تو که بر حسن دعوی یکی گواه داری / که کمال سرو بستان و جمال ماه داری
در کس نمیگشایم که بخاطرم درآید / تو درآ اندرون جان که جایگاه داری
نه دهی ندانم بچه کیفیت بخوانم / بکدام جنس گویم که تو اشتباه داری
بکس نمیتوانم شکایت از تو رفتن / که قبول قوتت هست و جمال و جاه داری
[illegible] چو شقایق بشکن / چکنم بسرخ رویی که دل سیاه داری
چه خطا ز بنده دیدی که خلاف عهد کردی / مگر آنکه ما ضعیفیم و تو دستگاه داری
[illegible] حسن باشد ترشی بروی شیرین / همه بد مکن که مردم همه نیکخواه داری
بیکی لطیفه گفتن ببری هزار دانا / نه چنان لطیف باشد که [illegible]
نخورد اگرچه سعدی برود دل [illegible] / همه شب چو او نخسبی و نظر بماه داری

وله ایضا

تو [illegible] چنین خوب [illegible] / خون عشاق حلالست نه ای شوخ حرامی
بیم آنست دو دیده چو پروانه بسوزم / [illegible] به تو چون [illegible]
[illegible] خون [illegible] خلقی / که چه شیرین حرکاتی و چه مطبوع کلامی
مگر زینت شیرین تو شیرینی [illegible] / نتوانم گفت که بسته‌ام [illegible]
[illegible] قامت همچون بت سیمین بیند / بار دیگر نکند سجده بتمثال رخامی
بنشین یکنفس ای فتنه که بر خوست [illegible] / فتنه نادر بنشیند چو تو در [illegible]
چه عجب باشد [illegible] که رویت [illegible] / مینماید بانگشت و تو خود بدر تمامی
الف مجلس [illegible] / فتنه خانه [illegible] روبهای [illegible]
[illegible] تو کردم دل و دین با همه دانش / مرغ زیرک بحقیقت منم امروز و تو دامی

طاقتم نیست ز بر پنجه‌ی سنگ ملامت — که تو در دیده‌ی سعدی چو چراغ اندر چاهی
چو دعا گویمت ای سایه‌ی میمون همای — یا رب این سایه بسی بر سر اسلام بپای
جود پیدا و وجود از نظر خلق نهان — پادشاهان متوقف بدر پرده سرای
آفتابیست نه شمع از عقبش شعله پیش — بحر دردانه‌ی شاهی صدف گوهرزای
حرم عفت و عصمت تو آراسته باد — دیگرت باد بدست است بر اوج همای
هر که خواهد که درین طایفه انگشت نمای — گنج و گوهر بکند آنچه کند همت و رای
قدم بنده بخدمت نتوانست رسید — نتواند که بر آن سایه کند بال همای
نیکخواهان ترا تاج کرامت بر سر — ملک آیت رحمت ملک ملک گشای

چشم رضا و مرحمت بر همه باز می‌کنی — چونکه به بخت ما رسد این همه ناز می‌کنی
ای که نیاز موده‌ای صورت حال بیدلان — در نظر سبکتگین عیب ایاز می‌کنی
پیش نماز بگذرد سرو روان و گویدم — گفت بیا بخود مکن گر بنیاز می‌کنی
گفتمش اگر لبت گزم می‌خورم و شکر خورم — سفره اگر نمی‌نهی در بچه باز می‌کنی

جور بر من می‌پسندد دلبری — زور با من می‌کند زورآوری
با ز خصمی می‌کشم گر جور او — چون مسلمانی بدست کافری
بارها گویم بگویم پیش خلق — گر بخواندش در بمیرد چاکری
ای که صبر از من طمع داری و هوش — ما سری داریم اگر داری سری
چشم عادت کرده بر دیدار دوست — هر گدائی را نباشد جوهری

چه باز در دلت آمد که مهر بر کندی — چه شد که یار عزیز از نظر بیفکندی
ز حد گذشت جدائی میان ما ای دوست — وگرنه بر سر کویت بآرزومندی
دری بروی من ای یار مهربان بگشای — بهیچ روی نباشد از تو خورسندی
هزار بار بگفتم که دیده نگشایم — بهیچ روی نپندارمت که مانندی
حدیث سعدی اگر کاینات نپسندد — مگر امید ببخشایش خداوندی

چونست حال بستان ای باد نوبهاری — کز بلبلان برآمد فریاد بی‌قراری
ای گنج نوشدارو بر خستگان گذر کن — ورنه بشکل شیرین شور از جهان برآید
هر ساعت از لطیفی روی عروس آرد — یا مشک در گریبان بنمای تا چه داری

وله ایضا

نام در عالم و خود در کنف ستر خدای — در سراپرده‌ی عصمت بعبادت مشغول
دست بر سینه نشسته که بپروانه دری — مطلع برج سعادت فلک اختر سعد
علم دین محمد [illegible] بپای — ای حسود ار نه‌ای خاک تو در جهد است او
بر خطائی برود گو برو انگشت بخای — جهد و مردی نه همه آنچه دهد دولت بخت
قلم از توفیق ارادت بسر آمد بر پای — جاودان قصر معالیست خدایا و که مرغ
بد سگالان ترا بسته عقوبت بر پای — خلف دیده‌ی سلغر ملک دولت و دین

وله ایضا

عشق حقیقتست اگر حمل مجاز می‌کنی — ای بنظر صحیح کنی پند او گر مرد
قبله‌ی اهل دل منم سهو نماز می‌کنی — دی بامید گفتمش داعی دولت توام
گفت اگر خوری برهم قصه دراز می‌کنی — سعدی خویش خوانیم پس بجفا برانیم

وله ایضا

می‌نباید رفت پیش داوری — عقل بیچاره است در زندان عشق
تا مگر بر من ببخشد خاطری — باز گویم پادشاهی را چه غم
بار سنگین می‌نهی بر لاغری — گنج در پای عزیزان افکنند
حیف باشد نقد زر بر دیگری — این سخن سعدی تواند گفت و بس

وله ایضا

هنوز وقت نیامد که باز پیوندی — بود که پیش تو میرم اگر مجال بود
که هیچکس نگشاید اگر تو دربندی — مرا اگر همه آفاق خوبرو باشند
بروی خوب ولیکن تو چشم می‌بندی — مگر در آینه بینی وگرنه در آفاق
بهیچ کار نیاید اگر تو نپسندی — هر چه بندگی از دست سعی برخیزد

وله ایضا

مرهم بدست و ما را مجروح می‌گذاری — یا خلق را برآور یا برقع فرو هل
چون شکوفه با دو باران نوبهاری — عود است زیر دامن یا گل در آستین است

گل نیستی ندارد ما روی و انعم طیبت / این همی کشید بروم وان همی کشید بزاری

گر قند بیکشائی بهندی منیکر تیزی / چون خود بسخت کردی شست آمدی بیاری

عمری که رفت باید بعد از فراق ما را / باطل بود که صورت بر قبله مینگاری

هر درد را که بینی درمان و چاره هست / درمان درد سعدی با دوست سازگاری

چو کسی درآید از پا و تو دستگاه داری / مگر از دیار دنیا که سر دو راه داری

همه عیب خلق دیدن نه مروت است و مردی / تو چه از نشان مردان بجز این کلاه داری

بچه خرمی و نازان که رواز تو بر دامان / تو بخیره وار الفت همین گیاه داری

بکدام روسپیدی طمع بهشت بندی / گناه ندا این تقرب که بپادشاه داری

تو مسافری و دنیا سر آب و کاروانی / که بضاعت قیامت عمل تباه داری

چون خبر باقی نباشد زاهدی / کش شب از در درآید شاهدی

محتسب گو تا به بیند روی دوست / غم نباشد گر ببیند حاسدی

تنها ما را دولت از سوز عشق / دوستان [illegible] الا واحدی

از تو روحانی ترم در پیش دل / تا نماند در ملامت زاهدی

گر دین درین و دابندیت نیست / ور نمیخواهی بجهت قاعدی

سعدیا گر روز کارت می کشد / کو ملک بر بست سیمین ساعدی

چه روی است آن که دیدم شب دوشین شکیبائی / [illegible] اتفاق افتد بشیرینی بلیدائی

وگر چون ناشکیبائی بنالد عاشق از دام / که دانشمند ازین صورت بر دستم شیدائی

چنانم در دل حاضر که جان در جسم و خون در رگ / [illegible] ور گردانند بتاریکی تو تنهائی

بیارای لعبت شیرین بگو ای کودک معقول / [illegible] که موصوفت ندارد [illegible] زیبائی

چون تنگت بنشد اسکین جو / کش با هم آوار بجیر ندامی

[illegible] شب است در آغوش سلامت / نه خوش بود در نیکانه بکردند دوامی

[illegible] طلب صبر جدائی که ندارم / خوبرو صحبت که بر افتد زمقامی

[illegible] دوست جهان دیدن ساقی / کانوقت بدل میرسد از دوست پیامی

تنها که تو لی فتن [illegible] سود ندرد / جانی بدهان آمده از حسرت کامی

سعدی سخن یار چگونه بر اغیار / هرگز نبرد سوخته قصه بخامی

تو در میان گلها چون گل میان خاری / وقتی کمند زلفت گاهی کمان ابرو

در بند خوبرویان خوشتر که رستگاری / زاول وفا نمودی چندانکه دل ربودی

کاین حمله صرف کردیم اندر امید واری / ترسیم باز صوفی با صحبت خیالات

وله ایضا

گرت آرزوی [illegible] دلش نگاه داری / [illegible] بهشت فردا نتوان شدن بحسرت

نگهی بخویشتن کن که همه گناه داری / ره طالبان عقبی کرم است و لطف و احسان

اگرت شرف همین است که مال و جاه داری / چه حرمهای طوبی بنشاند آدمی

تو که در خط چنین [illegible] سیاه داری / بدر خدا [illegible] طلب ای ضعیف همت

نه سعلیست بنشستی که باین بناه داری / تو حساب خویشتن کن بحساب خلق سعدی

وله ایضا

هیچ محرابی و ستم چون عابدی / [illegible] آب زندگانی یافتم

می نشاید گفت [illegible] / دوستان [illegible] و لدا ان [illegible]

نکند [illegible] شبهای خلوت [illegible] / [illegible] در دویساران بگیر

[illegible] چه فرق [illegible] ناطقی تا جادی / [illegible] تو یی خواهی منم

وله ایضا

کواهی [illegible] بر خلق [illegible] / [illegible] که [illegible]

[illegible] نفس خویش [illegible] / [illegible] عیش [illegible]

[illegible] که دیگر وقت یادی / [illegible]

که صوفی در سماع آمد و تا [illegible] / [illegible]

وله ایضا

[illegible] / [illegible] بلبل و نالید [illegible]

[illegible] دل [illegible] / [illegible] اسکین [illegible]

[illegible] / [illegible] صبح

[illegible] / [illegible] دیدی [illegible]

وله ایضا

خانهٔ صاحب نظران میبری
پردهٔ پرهیزکنان میدری

گر تو چنین چهره نپوشی نقاب
توبهٔ صوفی بزیان میبری

این چه وجودست نمیدانمت
آدمیئی یا ملکی یا پری

گر همه سرمایه زیان میکنند
سود بود دیدن آن مشتری

نسخهٔ این روی بنقاش بر
تا بکند توبه ز صورتگری

با نگهت حاجت شمشیر نیست
حمله همی آری و دل میبری

گر تو در آئینه تأمل کنی
صورت خود باز بمانندگری

خسته اگر عهد تو دریافتی
دل بتو دادی که تو شیرین‌تری

گر دهی از خلق به بندم بروی
بر تو نه بندم که بخاطر دری

سعدی اگر کشته شود در فراق
زنده شود گر بسرش بگذری

وله ایضا

خواهم اندر پایش افتادن چو گوی
ور بچوگان میزندش هیچش مگوی

بر سر عشاق طوفانی بلاست
در ره مشتاق پیکان کو بروی

گر بداغت میکشد فرمان ببر
ور بدردت میکشد درمان مجوی

ناودان چشم رنجوران عشق
گر فرو ریزند خون آید بجوی

شاد باش ای مجلس روحانیان
تا که خورد این می که من مستم ببوی

هر که سودا نامهٔ سعدی نوشت
دفتر پرهیزکاری گو بشوی

وانکه نشنیدست روزی بوی عشق
گو بشیراز آی و خاک ما ببوی

وله ایضا

خبر از عشق ندارد که ندارد یاری
دل نخواهند که صیدش نکند دلداری

جان بیدار تو یکروز فدا خواهم کرد
تا دگر بر نکنم دیده بهر دیداری

یعلم الله که من از دست غمت جان نبرم
تو به از من بتر از من بکشی بسیاری

غم عشق آمد و غمهای دگر پاک ببرد
سوزنی باید کز پای برآرد خاری

می جراحت ولیکن تو بدین خرسندست
نگذاری که ز پشت برود هشیاری

میروی خرم و خندان و نگه می‌نکنی
که نگه میکند از هر طرفت غمخواری

خبرت نیست که قومی ز غمت بیخبرند
حال افتاده نداند که نیفتد باری

سرو آزاد ببالای تو میماند راست
لیکنش با تو میسر نبود رفتاری

عیب ما نیست که سر عربده دارد چشمت
مست خوابش نبرد تا نکند آزاری

سعدیا دوست نبینی و بوصلش نرسی
مگر آنوقت که خود را ننهی مقداری

وله ایضا

خبرت خراب‌تر کرد جراحت جدائی
چه خیال آب روشن که به تشنگان نمائی

تو چه ارمغانی آری که بدوستان فرستی
چه از آن ارمغانی که تو خویشتن بیائی

بشدی و دل ببردی و بند غم سپردی
شب و روز در خیالی و ندامت کجائی

دل خویش را بگفتم چو تو دوست میگرفتم
نه عجب که خوبرویان بکنند بیوفائی

چلنند اگر تحمل نکنند زیردستان
تو هر آن ستم که خواهی بکنی که پادشاهی

سخنی که با تو دارم بنسیم صبح گفتم
دگری نمیشناسم تو ببر که آشنائی

من از آن گذشتم ای یار که بشنوم نصیحت
برو ای فقیه و با ما مفروش پارسائی

تو که گفته تحمل نکنم جفای خوبان
بکنی اگر چو سعدی نظری بپارسائی

در چشم برگشادن بهشت بامدادی
نه چنان لطیف باشد که بدوست برگشائی

وله ایضا

خرم صباح آنکه تو در وی نظر کنی
فیروز روز آنکه تو بر وی گذر کنی

آزاد بنده‌ای که بود در رکاب تو
خرم ولایتی که تو آنجا سفر کنی

دیگر نبات را نخرد مشتری بهیچ
یکبار اگر تبسم همچون شکر کنی

ای آفتاب روشن و ای سایهٔ همای
ما را نگاهی از تو تمناست گر کنی

من با تو دوستی و وفا کم نمیکنم
چندانکه دشمنی و جفا بیشتر کنی

مقدور من سریست که در پایت افکنم
گر زانکه التفات بدین مختصر کنی

دانی که رویم از همه عالم بروی تست
زنهار اگر تو روی بروی دگر کنی

عمریست تا بیاد تو شب روز میکنم
تو خفته‌ای که گوش بآه سحر کنی

گفتی که دیر و زود بحالت نظر کنم
آری کنی چو بر سر خاکم گذر کنی

شرطست سعدیا که بمیدان عشق دوست
خود را بپیش تیر ملامت سپر کنی

ور عقل بهترت سپری بدای حکیم
دانمت سخن چه پیش حال میری
غایت کام دوست آنکه بنجد مست [illegible]
هر چه کنی تو بر حقی عالم دست مطلقی
گفتم اگر [illegible] منیت مهر فراشم شود
سعدی اگر هلاک شد عمر تو باد و [illegible]
دیدی که وفا بجا نیاوردی
من با همه عیبی از تو خوشنودم
بارت ببرم که نازک اندامی
گفتم که بریزم آب رخ [illegible] پیش
ای ذره تو در مقابل خورشید
در حلقه کارزار جان دادن
دانی چه گفت مرا آن بلبل سحری
هرگز من [illegible] تو نظر بخویشتن نکنم
دیگر نظر نکنم بالای سرو چمن
هرگز [illegible] ندری من در تو [illegible]
سعدی [illegible] حیف [illegible]
[illegible] دست [illegible]
[illegible] سوختی [illegible]
[illegible] کردی [illegible]
الحمد [illegible]
[illegible]
[illegible]
زخلق گوی لطافت تو برده ای [illegible]
و ذوق چنان [illegible]

وله ایضا

رسم بود کز آدمی روی نهان کند پری — [illegible] دوستان [illegible]
بنده میان بندگان فخر کند بچاکری — روی بخاک مینهم گر تو [illegible]
پیشکش داوری برم از تو بخصم و داوری — بنده اگر بسر رود در طلبت کجا رود
سروی و تقابلی غایب و در تصوری — جان بدهند و در زمان زنده شوند عاشقان

وله ایضا

رفتی و خلاف دوستی کردی — بیچاره کیم به چیز نگرفتی
تو [illegible] زما بیازردی — خود کردن و جرم دوستان دیدن
نازت بکشم که نازپروردی — ما را که جراحت است خون آید
بر خاک درت که خون من خوردی — این عشق تو در من آفریدستند
بیچاره چه میکنی بدین خوردی — سعدی سپر از جفا نینداز[illegible]

وله ایضا

تو خود چه آدمی کز عشق بیخبری — اشتر بشعر عرب در حالت است و طرب
بیننده تن ندهد هرگز به بی بصری — از بسکه در نظرم خوب آمدی صنما
دیگر صفت نکنم رفتار کبک دری — کبک این چنین نرود سرو این چنین نچمد
گر حسن قامت خود با کس [illegible] — باری بحکم کرم در حال ما بنگر

وله ایضا

وگرنه فتنه ندیدی بخواب بیدار — زمانه با تو چه دعوی کند به دلبری
بدوستیت وصیت نکرد والد[illegible] — چو گل لطیف ولیکن حریف [illegible]
[illegible] — دلم ربودی و جان بسپرم [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

وله ایضا

[illegible] — [illegible]

تا از خدنگ غمزهٔ خوبان حذر کنی
کبر رها نمیکند کز پس و پیش بنگری
دست بند سپید هم گر تو اسیر میبری
تا برسد عنایتی بر حق بنده زان سری
گر بکشی و بعد از آن بر سر کشته بگذری
ملک یمین خویش را گر بکشی چو غم خوری
درمانده کیم به هیچ درنشمردی
رسمی است که در جهان تو آوردی
درد تو چشم که فارغ از دردی
هرگز نرود ز زعفران زردی
گل با خار است و صاف با دردی
بهتر که گریختن ز نامردی
گر ذوق نیست ترا کژ طبع جانوری
هر جا که مینگرم گویی که در نظری
طاوس را نرسد پیش تو جلوه گری
کافتد که بار دگر بر خاک ما گذری
من خاک پای توام [illegible]
سپهر با تو چه پهلو زند [illegible]
چو زر عزیز ولیکن [illegible] غباری
که هست راحت درویش در [illegible]
بشوی زلف که [illegible] دلی داری
که روی چون قمرت [illegible]
اگرچه تلخ نهی در سخن شکرباری
[illegible] سعدی بخوب گفتاری
ما را نمیگشاید از قید مهربانی

اشتر که اختیارش در دست خود نباشد
صوت نگار چینی بیخویشتن بماند
تو فارغی و عشقت بازیچه مینماید
سروی چو در سماعی بدری چو در حدیثی
شهد آن نشست و شاهی با این چه جوانی
روزی نخدانش گفتم به سیمینی
خورشید و گلت خوانم هم ترک ادب باشد
بر بستر هجرانت بینند نپرسندم
گر بنده خود خوانی آئیم بسلطانی
عشق لب شیرینش روزی بکشد سعدی
روی گشاده ای صنم طاقت خلق میبری
آینه را تو داده صورت خود بعاریت
چون تو درخت دلنشان تازه بهار گلفشان
من نه مخیرم که چشم از تو بخویشتن کنم
عشق و دوام عافیت مختلفند سعدیا
روی بپوش ای قمر خانگی
با تو بباشم بکدام آبروی
پرده برانداز شبی شمع وار
سرو سیمینا بصحرا میروی
کس بدین شوخی و رعنائی نرفت
گر تماشا میکنی در خود نگر
اندرونم با تو می‌آید ولیک
جان نخواهد بردن از تو هیچ دل
گرچه آرام از دل ما میبرد
سرو بستانی تو یا مه یا پری

میبایدش کشیدن باری بناتوانی / خون هزار وحشی خوردی به لاغری
گر صورتت ببیند سر تا بسر معانی / ای بر در سرایت غوغای عشقبازان
تا خرمنت نسوزد احوال ما ندانی / میگفتمت که جانی دیگر دریغم آید
صبحی چو در کناری شمعی چو در میانی / از این چنین نبودی یا رب حقیقتی شد
گر بعیب بخشی ور خطا برانی / روی امید سعدی بر خاک آستانست

وله ایضا

چرخ مه و خورشیدی باغ و گل نسرینا / حاجت بنگاریدن نبود رخ زیبا را
کای سوخته مسکین آخر بچه غمگینی / بنشین که فغان از ما برخواست درایست
ور روی بگردانی رفتیم بمسکینی / کس عیب نیارد گفت آنرا که تو بپسندی

وله ایضا

چون لب پر ز میوه‌ای پرده خلق میدری / حور بهشت خانت ماه تمام دانت
ورنه چو زهره آسمان در نظرت برابری / نسخه چشم و ابرویت پیش نگار ارم
حیف بود که سایه بر سر ما نگستری / دیده همی بروی کس بر نکنم بروی تو
گر تو نظر همی کنی ور نکنی فخیری / پند حکیم پیش از این در سر من نشو کند

وله ایضا

تا نکند عقل به دیوانگی / بو العجبیهای خیالت بدوست
یا بکریزم بچه مردانگی / با تو بر آمیختنم آرزوست
تا همه سوزم به پروانگی / یا بکند خانه سعدی خیال

وله ایضا

خود چنینی یا بعمدا میروی / روی پنهان دارد از مردم کسی
کی بخوشتر زین تماشا میروی / مینوازی بنده را یا میکشی
خاص بغم گردد شت غوغا میروی / ما خود اندر قید فرمان تو ایم
شهر بگرفتی بصحرا میروی / گر قدم بر چشم من خواهی نهاد
همچنین سرو که زیبا میروی / دیده سعدی دل همراه تست

وله ایضا

دست از هزار عدد ابروی بر نافتی
همچون برآب شیرین غوغای کاروانی
گر جوهری به از جان ممکن بود توانی
دی حظ نفس بودی امروز قوت جانی
بعد از تو کس ندارد یا غایة الامانی
گفت ار نظر بری ما را به زیبا بینی
تو ماه پری پیکر زیبا و نگارینی
بس فتنه که برخیزد هر جا که تو بنشینی
کس رو نتواند گردان را که تو بگزینی
فرهاد چنین کشتت آن شوخ بشیرینی
کادمی ندیده ام چون تو پری دلبری
گر بمثل چنین بود صورت قوس و مشتری
در زر عوام بسته چون تو بخانه اندری
کیست که پرده در زند رند قلندری
هر که سفر میکند ای نده ملبشکری
چشم خردمندی و فرزانگی
ور همه کس وحشت و بیگانگی
یا بسر در دوست بخانگی
نیک بد عهدی که بی ما میروی
تو پری رو ای آنکار میروی
می نشینی یکنفس یا میروی
تو کجا دیگر بیغما میروی
دیده بر ره منتهم تا میروی
تا نپنداری که تنها میروی
یا ملک یا دختر صورت گری

قامتی داری که سحری میکند   کاندران عاجز بماند سامری
هر که یکبار از سرش گذشتی در نظر   در دلش صد بار دیگر بگذری
میروی و اندر پیت جان میرود   باز می آئی و جان می پروری
گر تو شاهد در میان آئی چو شمع   مبلغی پروانه گرد آوری
چند خواهی روی پنهان داشتن   پرده میپوشی و برمی آیدی
روزی آخر در میان مردمی   تا ببیند هر که میخواهد پری
آفتاب از منظر افتد در وبال   گر ترا بیند بدین خوش منظری
جان و خاطر در تو دارم روز و شب   نقش بر دل نام بر انگشتری
سعدی از گرمی نخواهد سوختن   بسکه شیرینی تو از حد میبری

ولہ ایضا

نیست پیمانا بیکره دل ز ما برداشتی   آخر ای بدعهد سنگین دل چرا برگشتی
نوع تقصیری تواند بود با سلطان عشق   تا بیکره سایهٔ لطف از گدا برداشتی
گفته بودی با تو در خواهم کشیدن جام وصل   جرعه ناخورده شمشیر جفا برداشتی
خاطر از مهر کسان برداشتم از مهر تو   چون ترا انگشتیم تو خاطر ز ما برداشتی
دوست بردارد بجرمی یا خطائی دل ز دوست   تو خطا کردی که بی جرم و خطا برداشتی
عمرها در زیر دامن شب ... سعدی پای   سر نهادم گر بپایان وفا برداشتی
شبست و شاهد و شمع و شراب و شیرینی   غنیمت است دمی روی دوستان دیدنی

ولہ ایضا

بشرط آنکه منت بنده وار در خدمت   کمر به بندم و تو شاهوار بنشینی
چو صبرم از تو میسر نمیشود چکنم   بخشم رفتم و باز آمدم بمسکینی
بحکم آنکه مرا نیست دست چون تو درست   نیفتد و تو به از من هزار بگزینی
برنگ و بوی بهار ای فقیر قانع شو   چو باغبان نگذارد که سیب و گل چینی
تفاوتی نکند گر ترش کنی ابرو   هزار تلخ بگوئی هنوز شیرینی
میان ما و شما عشق در ازل بسته   هزار سال برآید همان نخستینی
لگام بر سر شیران کند صلابت عشق   چنان کشد که شتر را مهار در بینی
ز نیک بختی سعدیست پای بند محبت   زهی کبوتر مقبل که صید شاهینی
مرا شکیب نمیباشد ای مسلمانان   ز روی خوب الکم دینکم ولی دینی

ولہ ایضا

شبست آن یا شبه یا مشک یا موی   گل است آن یا صنم یا ماه یا روی
نپندارم که در بستان فردوس   بروید چون تو سروی بر لب جوی
چه شیرین لب سخن گوئی که عاجز   فرو ماند از وصفت سخن گوی
ببوئی الغیاث از ما برآمد   که ای باد از کجا آوردی این بوی
الا ای ترک آتش روی ساقی   بآب باده عقل از من فروشوی
چه شهر آشوبی ای دلبند مقبول   چو بزم آرائی ای گلبرگ خودروی
چو در میدان عشق افتادی ای دل   بباید بودنت سرگشته چون گوی
دلا گر عاشقی میسوز و میساز   وگر طالب میپرس و میپوی
درین ره جان بده یا ترک ما گیر   بدین دو سر بنه یا غیر ما جوی
بد اندیشان ملامت میکنندم   که تا چند احتمال یار بدخوی
محال است اینکه ترک دوست گیرم   بگوید سعدی ای دشمن تو میگوی

ولہ ایضا

صاحب نظر نباشد در بند نیکنامی   خاصان چه باک دارند از گفتگوی عامی
ای نقطهٔ سیاهی بالای خط سبزش   خوش دانهٔ ولیکن بس در کنار دامی
حور از بهشت بیرون ناید تو از کجائی   بر زمین نباشد تو ماه رخ کدامی
دیگر کسش نه بیند در بوستان خرامان   گر سرو بوستانت بیند که میخرامی
بدر تمام روئی در آفتاب رویت   گر بنگرد ببارد اقرار نا تمامی
طوطی شکر شکستن دیگر روا ندارد   گر پسته ات ببیند وقتی که در کلامی
در حسن بی نظیری در لطف بی نهایت   در مهر بی ثباتی در عهد بی دوامی
لایق ترا ز امیری در خدمتت اسیری   خوشتر ز پادشاهی در حضرتت غلامی
ترک عمل نبستم و این شدم نصیب   بی چیز را نباشد اندیشهٔ حرامی
فردا بداغ دوزخ ناپخته بسوزد   کامروز آتش عشق از وی نبرد خامی

هر لحظه سر بجائی بر میکند خیالم
عمری ببوی یاری بردیم انتظاری
از دولت وصالش حاصل نشد مرادی
ای زلف تو کمندی و ابروی تو کمانی
دریاب عاشقان را کافزون کنند صفا
قیمت گل برود چون تو بگلزار آئی
چند باری دلت آخر نصیحت گفتم
گر تو صد بار بیائی بسر کشته عشق
کس نباشد که بدیدار تو واله نشود
دوست دارم که کست دوست ندارد جز من
گر کنم در سر وفات سری
ای که قصد هلاک من داری
حیرتم در کمال بیچون هست
دوست دارم که خاک پات شوم
زانکه آئینه بدین خوبی
سنگ را سخت گفتمی همه عمر
کس در نیامده ست بدین خوبی از دری
اول منم که در همه عالم نیامده است
یا خود بحسن روی تو کس نیست در جهان
روئی که روز روشن اگر بر کشد نقاب
من کم نمیکنم سر موئی ز مهر دوست
گفتم آهن دلی کنم چندی
وانکه را دیده بر دهان تو رفت
بدلت گر دلم بدر نکنم
همچنان پیش نیست مادر دهر

تا خود چه بر سر آید زین منقطع کلامی
سعدی چو ترک هستی گفتی ز خلق رستی

وله ایضا

وز محنت فراقش بر دل بماند باری
هردم غم فراقش بر دل نهاد دردی
وی قامت تو سروی بر روی جویباری
دانم که فارغی تو از حال درد سعدی

وله ایضا

واب حیوان بچکد چون تو بگفتار آئی
آن همه جلوه طاوس و خرامیدن کبک
دیده بر دوز مبادا که گرفتار آئی
نه چنین خوب نباشد تو مگر خورشیدی
چشم دارد مترصد که دگر بار آئی
سپر از تیغ تو بر روی کشیدن نهی است
چون تو لعبت ز پس پرده پدیدار آئی
دیگر ای باد حدیث گل و سنبل نکنی
حیف باشد که تو در خاطر اغیار آئی
سعدیا دختر نفاس تو بسر دار آید

وله ایضا

صبر کن تا به بینمت نظری
متحیر نه در جمال توام
کاین جمال آفرید در بشری
راست خواهی نظر حرام بود
تا مگر بر سرم کنی گذری
حق بدست رقیب سنگدل است
حیف باشد بدست بی بصری
آه سعدی اثر کند در کوه

وله ایضا

دیگر نیاورد چو تو فرزند مادری
خورشید اگر تو روی نپوشی فرو رود
زیباتر از تو در نظرم هیچ منظری
هرگز نبرده ام بخرابات عشق راه
یا هست مثلتم ز تو پروای دیگری
بر سرو قامتت گل و بادام چشم در روی
پرتو چنان دهد که شب تیره اختری
همراه من مباش که حسرت برند خلق
ور میزند بهر سر موئیم نشتری
روزی اگر بدیده سعدی قدم نهی

وله ایضا

هرگزش گوش نشنود پندی
خاصه ما را که در ازل بوده است
سخت تر زین مخواه سوگندی
یکدم اختر حجاب یکسو نه
که بیاورد چون تو فرزندی
ریش فرهاد بهتر که بدی

از سنگ غم نباشد بعد از شکسته جامی
زان انتظار ما را انگشتو هیچ کاری
هر لحظه دست هجرش در پا شکست خاری
کاو را ز انتظارت خون شد ز دیده جاری
بشنو تو این سخن را کاینست یادگاری
یار دیگر نکند چون تو برفتار آئی
دل چنین سخت نباشد تو مگر خارائی
من خصومت نکنم گر تو به پیکار آئی
گر بدان کاکل و زلف و گل و رخسار آئی
بچنین زیور حسنی که تو می آرائی
سهل باشد زیان مختصری
عقل دارم بفهم خود قدری
بر چنین روی و باز بر دگری
پیش خصمم ایستاده چون سپری
نکند در تو سنگدل اثری
چون بدیدم ز سنگ سخت تری
گوید دو آفتاب نگنجد بکشوری
امروزم آرزوی تو در داد ساغری
نشنیده ام که سرو چنین آورد بری
در دست مفلسی چو به بینند گوهری
تا هست بهر سر قدمت می نهد سری
ندهم دل بهیچ دلبندی
با تو آمیزشی و پیوندی
تا بر آساید آرزومندی
گر نه شیرین نمک پراکندی

کاشکی خاک بودمی در راه
عست باد و ورنکنا می رفت
کدام کس بتو ماند که گویمت که چو اوئی
هزار دیده چو پروانه بر جمال تو عاشق
ندیدم آبی و خاکی بدین لطافت و پاکی
اگر من از دل یکتو برآورم دم عشقی
دلی دو دست بگیرد دو مهر دل بپذیرد
باختیار تو سعدی چه التماس برآید
من چرا دل بتو دادم که دلم می شکنی
دیگران چون بروند از نظر از دل بروند
بنده وارت بسلام آیم و خدمت بکنم
ست بیچینی از خم طوم ست چه بل
سر برانداختم ایت نتوانم خوردن
مپرس از من که هیچم یاد کردی
چه نیکوروی و بدعهدی که شهری
نصیحت میکنندم سرخ رویان
ولیکن با رقیبان جا نیست
دگر با ما مگوی ای باد کلبو
ما سپر انداختیم گر تو کمان میکنی
ور بکشی بنده ایم ور بنوازی رهیست
دیده فرو دوختم تا نشوم دوزخی
موجب فریاد ما خصم نداند که چیست
آدمی هوشمند عشق نداند خموش
من نه تو روی بیچم برم بازاری
بعد ازین سیم که خون میر بخوردی گریست

تا مگر سایه بر من افکندی — چکند بنده که از دل و جان

ولهٔ ایضاً

ز سر چه در نظر آید گذشته نیکوئی — لطیف جوهر و جانی غریب قامت و خوئی
غلام دولت آنم که شمع مجلس اوئی — ترا که درد نباشد ز درد ما چه تفاوت
تو آب چشمهٔ حیوان خاک غالیه بوئی — صبا ز روضهٔ رضوان نه اینست که آمدی چه
عجب مدار که آتش در افتدم بدو توئی — مگس مگوی که پایم بسنگ عشق برآمد
اگر موافق دانی بترک خویش بگوئی — کنونم آب حیاتی بحلق تشنه فرو کن

ولهٔ ایضاً

یا چه کردم که نگه باز بمن می نکنی — دل و جانم بتو مشغول و نظر در چپ و راست
تو چنان در دل من رفته که جان در بدنی — تو همائی و من خسته بیچاره گدا
ور قبولم نکنی سر بسپرد ست که بروئی — مرد راضیست که در پای تو افتد چون گوی
مستی از عشق نکو باشد و بیخویشتنی — تو بدین نعمت و صفت که نخرامی در باغ
غالب الظن و یقینم که تو بیخم بکنی — خوان درویش بشیرینی و چربی بخورند

ولهٔ ایضاً

غمت خوردند و کس را غم نخوردی — چرا ما با تو ای معشوق طناز
که بر گرد از غمش بر روی زردی — نمیدانند که بیمار ... ست
که ایشان مثل خارند و تو وردی — گر با خوبرویان می نشینی
که همچون بلبلم دیوانه کردی — چه در دست بخشند جان سعدی

ولهٔ ایضاً

بتو مستانسیم نو خیز مستو جستی — آنکسی کز زلف مشکینش پای بنداری گریز
یا رب نظر میکنم سخت بهشتی وشی — غایت خوبی که هست قصه مختصر
چاره مجروح عشق نیست بجز خاکی — چند توان ای سلیم آب بر آتش زدن
ساقی مجلس بیار تا نتدح مستی — مست می عشق را عیب مکن سعدیا

ولهٔ ایضاً

جدا گر دوست ... — تو در دل من از آنجا که ...

نکند خدمت خداوندی
نوبت عاشقی است یکچندی
لطیف جامه و جسمی بدیع صورت و خوئی
تو حال تشنه چه دانی که در کنار و جوئی
نسیم گلشن جانان نه اینست که چه بوئی
که عیب گیرد و گوید چرا بفرق نپوئی
تا آن کسی که بمیرم ز آب دیده نشوئی
گراو مراد نبخشد تو کیستی که بجوئی
تا ندانند رقیبان که تو منظور منی
پادشاهی کنم ار سایه بمن برفکنی
تا بدان ساعد سیمینش بچوگان بزنی
باغبان بیند و گوید که تو سرو چمنی
سعدیا حب باقی کن و شیرین سخنی
که خود هرگز فراموشم نکردی
بصلحیم و تو با ما در نبردی
حرارت باز ننشنید بسردی
بساط نیکنامی در نوردی
که هم دردی و هم درمان دردی
گو دل ما خوش مباش تو مدین دلخوشی
چون بتوانم گریخت چون تو کمندم کشی
دوست حسد می برد دشمن اگر می کشی
کاب جمالت ببرد رنگ رخ آتشی
مست بگفتی تو نیز گر همه از ... خوشی
که خوش بود ز عزیزان تحمل و خواری
گر من ترش نشینم تو تلخ گفتاری

اگر عنایت رادت بود و گرد شنام
کرم تو زهر دهی چون عسل بیاشام
گرت چو من غم عشقی زمانه پیش آرد
حکایت من و مجنون بیکدگر ماند
سخن نشستم از اوّل که تو بی مهر و وفائی
دوستان عیب کنندم که چرا دل بتو دادم
آن نه خال است و زنخدان و سر زلف پریشان
حلقه بر در نتوانم زدن از بیم رقیبان
روز صحرا و سماع است و لب جوی و تماشا
شمع را باید از این خانه برون بردن و کشتن
سعدی آن نیست که هرگز ز کمندت بگریزد
مرا تو جان عزیزی و یار محترمی
غمت مباد و گزندت مباد و درد مباد
ندانم از سر و پایت کدام خوبتر است
اگر هزار الم دارم از تو بر دل ریش
چنین جمال نشاید که در نظر مبند
تو مشکبوی سیه چشم را که دریابد
مرحبا ای نسیم عنبربوی
[illegible]
[illegible] که مصطلح گرد
مرکب بادوستی سری دارد
یاد شاهان و کنج و خیل و حشم
هرکسی را بناسند این گفتار
مبارک ساعتی باشد که با منظوری
نباید کز بسوزندت که فردا [illegible]

بجوازان شیرین که شهد میباری
بشرط آنکه بدست رقیب نسپاری
وگر غم همه عالم بهیچ نشماری
نیافتیم و بمردیم در طلبکاری

اگر نصیب روی چشمی از تو نگریزد
تو سیر روی مرا جان و دل بجانب است
درازنای شب از چشم پاسبانان پرس
بنال سعدی اگر چاره و صالت نیست

ولهُ ایضاً

بایداوّل بتو گفتن که چنین خوب چرائی
که دل اهل نظر برده که سریست خدائی
این توانم که بیایم بمحلت بگدائی
در همه شهر دلی نیست که دیگر بربائی
تا که همسایه نداند که تو در خانه مائی
که بدنست که در بند تو خوشتر زرهائی

ای که گفتی مرو اندر پی خوبان زمانه
پرده بردار که بیگانه خود آن روی نبیند
عشق و درویشی و انگشت نمائی و ملامت
گفته بودم چه بیائی غم دل با تو بگویم
کشتن شمع چه حاجت بود از بیم رقیبان
خلق گویند برو دل بهوای دگری ده

ولهُ ایضاً

که راحت دل و آرام جان و دفع غمی
چه جای فرق که زیبا ز فرق تا قدمی
هنوز هم بهشتی و داروی المی
مگر که نام خدا گرد خویشتن بدمی
که همچو آهوی مشکین [illegible]

هزار تندی و سختی بکن که سهل بود
هر انگشت که زمین و آسمان [illegible]
چنین کسی [illegible]
نگویمت [illegible]
کمند سعدی [illegible]

ولهُ ایضاً

صاحب دوست روی [illegible]
گرنه باز آید آب رفته بجوی
کو دوست از وجود خویش [illegible]
عارفان و سماع و هایاهوی

[illegible] چون [illegible] خوی
عشق [illegible]
تا گرفت [illegible]
سعد با سر عشق میگوید

ولهُ ایضاً

زنم [illegible] بسوزان گمرا [illegible]
اگر خوی [illegible]

عقابان [illegible]
گرت با ما خوش افتد [illegible]

خوش است بر دل مجروح عشق بیماری
ولی چه سود که جانب نگه نمیداری
که هر چه پیش تو سهل است سهل پنداری
که نیست چاره بیچارگان بجز زاری
عهد نابستن از آن به که ببندی و نپائی
ما کجائیم درین بحر تفکر تو کجائی
تو بزرگی و در آئینه کوچک ننمائی
همه سهل است تحمّل نکنم بار جدائی
چه بگویم که غم از دل برود چون تو بیائی
پرتو روی تو گوید که تو در خانه مائی
بختم خاصه در ایام اتابک دوهوائی
بهر چه حکم کنی بر وجود من حکمی
جنای شکل تو بردن که صاحب کرمی
که پای قدر تو دارد که خاک آن قدمی
نگه بتست که هم قبله و هم صنمی
گر آفتاب بتابد [illegible]
تو در کمند نیائی که آهوی حرمی
خبری [illegible]
[illegible] بهانه بجوی
آتش و پنبه بود و سنگ و سبوی
احتمالست [illegible]
سخنانت بطبع شیرین گوی
عود [illegible] سوخته ندارد بوی
ترا باری چنین [illegible]
نه یاران [illegible]

نه تنها عنت که بسیار کند مجنون نشینی
تمنای شکم روزی کند یغمای حورات

فراموشت شود این هوا گر با حوری نشینی
نپندارم که با یارت وصال اندست خیزد

وله ایضا

بزیر پای هجرانش اگر که بیت تم کردی
قلم بر بیدلان گفتی نخواهم راند هم راندی

سگم خواندی و خوشنودم جزاک الله کرم کردی
چو لطفت اینکه فرمودی مگر سبق اللسان بودی

گلفشان بر سر من کن که خارم در قدم کردی
غنیمت دان اگر روزی بشادی در رسی ایدل

وله ایضا

که یارا بیش ازین طاقت نماندست آرزومندی
غریب از خوی مطبوعت که روی از بندگان پیچی

که ما را همچنین آید شکیبائی و خورسندی
نگفتی بیوفا یارا که از ما نگسلی هرگز

زهی بخشایش و دولت بدر اگر تو دربندی
شکار آنکه توانی گشتن که محکم در کمند آید

تو در جمع آمدی ناگاه و مجموعان پراکندی
اگرت جان در قدم ریزم هنوزت عذر میخواهم

چه گوئی چنین شیرین که شوری در من افکندی
شکایت گفتن سعدی مگر باد است نزدیکت

وله ایضا

کشتن اولیتر از آن کم بجراحت بگذاری
تن آسوده نداند که دل خسته چه باشد

در کس این بوی نیاید مگر آهوی تتاری
عرقت بر ورق روی نگارین بچه ماند

شکرست آن نه دهان و لب نه دندان که تو داری
بخرد منکه گفتی بکشم چشم بخوبان

یا شبی روز کنی چون من و روزی بشب آری
هم اگر عمر بود دامن کامی بکف آید

وله ایضا

طریق وصل گشادی من آمدم تو برفتی
وفا و عهد نمودی دل سلیم ربودی

بچشم خویش ندیدم خلاف آنچه بگفتی
هزار چاره بکردم که همعنان تو گردم

چرا ز عاشق مسکین همی اوش نهفتی
تو قدر صحبت یاران و دوستان نشناسی

وله ایضا

که جواب تلخ گوئی تو بدین شکردهانی
نفسی بیا و بنشین سخنی بگو و بشنو

تو بصورتم نگه کن که سرایرم بدانی
عجبت نیاید از من سخنان سوزناکم

همه شاهدان بصورت تو بصورت و معانی
نه خلاف عهد کردم که حدیث جز تو گفتم

مشی خور گر سر دنیا توانی خواستن کرد
اگر هر جا که شیرینیست آن چون باز بنشینی

بصورت زان گرفتاری که در معنی نمی بینی
مگر هر جا که هست اندر جهان مهجور بنشینی

میان خواب و بیداری توانی گرد دعوی گرد
که چون سعدی به تنهائی شب دیجور بنشینی

مکن بیگرنه آن دل را که دست آموز هجران کردی
جفا بر عاشقان گفتی نخواهم کرد هم کردی

بدم گفتی و خورسندم عفاک الله نکو گفتی
چه جرم رفت تا اینکه آوردی مگر سهوالقلم کردی

عنایت بر من او لیتر که تا دیدم جفا دیدم
پس از چندی بجانها که زیر بار غم کردی

شب غمهای سعدی را اگر هنگام روز آمد
که باریکست و ضعیفش چو چراغ صبحدم کردی

نگارا وقت آن آمد که دل با مهر پیوندی
بدیع از طبع موزونت که در بر دوستان بندی

تو خورسند و شکیبائی ز حیاتت خیال آید
مگر در دل چنین بودت که خود با ما نه پیوندی

زهی آسایش و رحمت نظر را گر تو بنمائی
چو بیخ مهر بنشاندم درخت وصل برکندی

مرا زین پیش در خلوت فراغت بود و جمعیت
که از من خدمتی ناید چنان لایق که بپسندی

ترش بنشین و تیزی کن که با ما تلخ ننماید
که او چون عندلیب الدر تو همچون گل بخندی

نه تو گفتی که بجای آرم و گفتم که نیاری
عهد و پیمان و وفاداری و دلبندی و یاری

زخم شمشیر اجل به که سر نیش فراقت
من گرفتار کمندم تو چه دانی که سواری

کس چنین روی ندارد تو مگر حور بهشتی
همچو بر صفحه گل قطره باران بهاری

طوطیان دیدم و خوشتر ز حدیثت نشنیدم
بچه کار آیدت ای دل که بجانان نسپاری

آرزو میکندم با تو شبی بودن و روزی
که گل از خار همی آید و صبح از شب تاری

سعدی آن طبع ندارد که ز خوی تو برنجد
خوشت بود هرچه تو گوئی و شکر هرچه تو باری

ندیدمت که بکردی وفا بدانچه بگفتی
چو خویشتن بتو دادم تو سیل باز گرفتی

تو دست عهد گرفتی که پای مهر بدارم
تو پهلوان ترازانی که در کمند من افتی

نه عدل بود نمودن جمال و باز نهفتن
مگر شبی که چو سعدی بداغ عشق بخفتی

نه طریق دوستانست و نه شرط مهربانی
که بدوستان یکدل سر دست برفشانی

دلم از تو چون برنجد که بوهم در نگنجد
که به تشنگی بمردیم بر آب زندگانی

غم دل بکس نگویم که بگفت رنگ رویم
عجبست اگر بسوزم چو بر آتشم نشانی

دل عارفان ببردند و قرار پارسایان
همه بر سر زبانند و تو در میان جانی

اگرت بهرچه دنیا بدهند حیف باشد
مده ای رفیق پندم که نظر بدو فکندم
دل دردمند سعدی ز محبت تو خون شد
نگویم آب و گل است آن وجود روحانی
بهرچه خوبتر اندر جهان نظر کردم
گرت در آئینه سیمای خویش دل ببرد
مرا که پیش تو اقرار بندگی کردم
طمع مدار که از دامنت بدارم دست
روان روشن سعدی که شمع مجلس تست
مدامنت بحقیقت که در جهان یکتانی
مرا مپرس که چونی بهر صفت که تو خواهی
تو پرده پیش گرفتی و ز اشتیاق جمالت
چو پیش خاطرم آید مثال صورت خوبت
ترا که دیده ز خواب خمار باز نباشد
سر از کمند تو سعدی بهیچ روی نپیچد
وقت آن آمد که خوش گردد کنار سبزه جوی
ای نسیم کوی معشوق این پیا ده حرمست
ای که پای فتنه گرد است و راه وصل تنگ
گو بیا گوئی که ای بیچاره سرگردان بیا
یا بترک من بگوی ای سرکش نامهربان
هر روز باد میبرد از بوستان گلی
الوف را بصحبت ابنای روزگار
ای دوست دل منه تو برین تنگنای تنگ
بالای خاک هیچ عمارت نکرده‌اند
دی بوستان خرم و صحرا و لاله زار

وگرت بهرچه عقبی بخرند رایگانی — نه عجب کمال حسنت که بصد زبان بگویم
تو میان ما ندانی که چه میرود نهانی — نه حدیث حسن لیلی بگذشت و شور مجنون

ولہ ایضا

بدین کمال نباشد جمال انسانی — اگر تو آب و گلی همچنانکه سایر خلق
که گوئیش بتو ماند تو خوبتر زانی — وجود هر که نظر میکنم ز جان و جسد
چو من شوی بدرمان خویش درمانی — دلی که با سر زلفت تعلقی دارد
رواست گر بنوازی و گر برنجانی — ولی خلاف بزرگان که گفته‌اند مکن
بآستین ملالی که بر من افشانی — فدای جان تو گر من فدا شوم چه شود

ولہ ایضا

جهان و هرچه در او هست صورتند و تو جان — بپای خویشتن آیند عاشقان بکمندت
مرا مگوی چه نامی بهر لقب که تو خوانی — چنان بنظرهٔ اول ز شخص می‌ببری دل
ز پرده‌ها بدر افتاد رازهای نهانی — بر آتش تو نشستیم و دود عشق برآمد
ندانمت که چه گویم ز اختلاف معانی — مرا گناه نباشد نظر بروی جوانان
ریاضت من شب تا سحر نشسته چه دانی — من ای صبا ره رفتن بکوی دوست ندانم

ولہ ایضا

گر بصحرا میل داری سرو بالائی بجوی — در بخلوت با دلارا مستیسر میشود
تا کجا بودی که جانم تازه میکرد و ببوی — مطربان خوش خوش در آوازند و صوفی در سماع
باز گشتن هم نداری تا قدم داری بپوی — گر ببینی گریهٔ زارم ندانی فرق کرد
گوی مسکین را چه دانست چوگان ار بگوی — ایکه گفتی دل بشوی از مهر یار سنگدل
بر اسیران رحمت آر یا بترک من بگوی — سعد با مستی و مستوری بهم نایند راست

ولہ ایضا

بر جور روزگار بباید تحملی — کاین باد مرگ هر که سر آید بچیده برسد
تا ممکنست عافیتی بی تزلزلی — رویت ماه پیکر و مویت مشکبوی
گر زهر بید و زود نباشد تحولی — گروه طلعتیست جهان فریبا
و ز بانگ مرغ در چمن افتاده غلغلی — وامروز خارهای مغیلان کشیده تیغ

که هنوز پیش ذکرت قلم زبان بیانی
اگر این صفت ببینی دگران سمر نخوانی
بکشی به تیغ هجرش به وصل میرسانی
گل بهشت مخمر بآب حیوانی
مرکب است و تو از فرق تا قدم جانی
چگونه جمع شود با چنین پریشانی
بکن هر آنچه نشاید نه هرچه بتوانی
برای عید بود گوسفند قربانی
بهیچ کار نیاید گرش بسوزانی
که هر که را تو بگیری ز خویشتن برهانی
که باز می‌نتواند گرفت نظرهٔ ثانی
تو ساعتی ننشستی که آتشی ننشانی
که پیر داند مقدار روزگار جوانی
تو میروی بسلامت سلام من برسانی
اسیر خویش گرفتی بکش چنان که تو دانی
در سرایت خود گلستانست سبزی گو مروی
شاهدان در حالت و شوریدگان در‌ها و هوی
کاب چشمست اینکه پیشم میرود یا آب جوی
من از مهرش نشویم تو دست از من بشوی
شاهدان بازی مزاج صوفیان تندخوی
مجروح میکند دل مسکین بلبلی
همچون کبوترش برباید بچنگلی
هر لاله که میدمد از خاک سنبلی
هر بامداد کرده بشوخی تجملی
گوئی که خود نبوده درین بوستان گلی

دنیا پلیست رهگذر دار آخرت ‌‌— اهل تمیز خانه نگیرند بر پلی

سعدی گر آسمان بشکر پرورد ترا ‌‌— چون میکشد بزهر ندارد تفضلی

وله ایضا

ماه رخساری ملایک منظری ‌‌— میرود وز خویشتن بیخبری هست

پادشاهی میرود با لشکری ‌‌— عارضش باغی و دهانش غنچهٔ

خوبروئی را بباید زیوری ‌‌— بیتو در هر گوشه پائی در گل است

تا در اقبالت شوم نیک اختری ‌‌— در خداوندی چه نقصان آیدش

گر بغیر از خصم بودی داوری ‌‌— سعدیا داروی تلخ از دست دوست

وله ایضا

وین همه لطف ندارد تو مگر سرو روانی ‌‌— نظر آوردم و بردم که وجودی بتو مانی

ور همه پرده زنی پردهٔ خلقی بدرانی ‌‌— تو ندانی که چرا در تو کسی خیره بماند

سخن تنگ لبیست نگفتم تو چنین سخت کمانی ‌‌— هرچه در حسن تو گویند چنانی بحقیقت

چند مجروح تواند داشت بکشش تا برهانی ‌‌— بیش ازین صبر ندارم که تو هر دم بر قومی

هر که رانی ز در خویش و دگر بار بخوانی ‌‌— سعدیا گر همت راه بپایان نرسانی

وله ایضا

بسیار دیده ام نه بدین لطف و دلبری ‌‌— زنار بود آنچه همه عمر داشتم

انصاف میدهم که نهان میشود پری ‌‌— شمشیر اختیار ترا سر نهاده ایم

با طلعت بدیع تو گردن برابری ‌‌— ای مدعی که آنچه مرا شد ترا شود

هیچ افتدت که بر سر افتاده بگذری ‌‌— صبری که بود مایهٔ سعدی فرو نماند

وله ایضا

هر کس بوجود خود دارد ز تو پروائی ‌‌— دیوانهٔ عشقت را جائی نظر افتاده ست

گلشن نظری باید باقیست زیبائی ‌‌— امید تو بیرون برد از دل همه امیدی

گویم که سری دارم در باخته در پائی ‌‌— زنهار نمیخواهم کز کشتن امانم ده

بیمست که برخیزد از حسن تو غوغائی ‌‌— من دست نخواهم زد الا بسر زلفت

وله ایضا

همه گوشیم تا چه فرمائی ‌‌— تو نه آن صورتی که بیرویت

هرگز اینصورت کشد صورتگری ‌‌— یا چنین شاهد بود در کشوری

سرو رفتاری صنوبر قامتی ‌‌— در نمی آید بچشمش دیگری

صد هزارش دست خاطر در رکاب ‌‌— بل بهشتی در میانش کوثری

ماهرویا مهربانی پیشه کن ‌‌— وز تو در هر خانه دستی بر سری

چون همایم سایه بر سر فکن ‌‌— گر خداوندی بپرسد چاکری

مصلحت بودی شکایت گفتنم ‌‌— به که شیرینی ز دست دیگری

خاکی از هر دم بماند در جهان ‌‌— وز وجود عاشقان خاکستری

همه کس را تن و اندام و جمالست و جوانی ‌‌— همه هستند و تو چیزی همه جسمند و تو جانی

تو مگر پرده بپوشی که کست روی نبیند ‌‌— تا کسی همچو تو باشد که در و خیره بمانی

نوک تیر مژه از جوشن جان بگذرانی ‌‌— عیب نیست که با ما بارادت نه چنانی

رمقی بیش نماندست گرفتار غمت را ‌‌— بنشینی و مرا بر سر آتش بنشانی

گر بمیرد ز غمت زار شود زنده دگربار ‌‌— باری اندر طلبش عمر بپایان برسانی

هر نوبتم که در نظر ای ماه بگذری ‌‌— بار دوم ز بار نخستین نکوتری

انصاف میدهم که لطیفان و دلبران ‌‌— الا مگر که پیش تو بستم بچاکری

از شرم چون تو آدمی در میان خلق ‌‌— دانم که گر تنم بکشی جان بپروری

جز صورتت در آینه کس را نمیرسد ‌‌— بر حال من ببخشی و رحمت بیاوری

صید و فتاد و پای مسافر بگل بماند ‌‌— سختی مکن که کیسه بپرداخت مشتری

هر کس بتماشائی رفتند بصحرائی ‌‌— ما را که تو منظوری خاطر نرود جائی

یا چشم نمی بیند یا راه نمیداند ‌‌— کانجا نتواند رفت اندیشهٔ دانائی

زیبا ننماید سرو اندر نظر عقلش ‌‌— سودای تو بیرون کرد از سر همه سودائی

گویند رفیقانم در عشق چه سر داری ‌‌— تا سیر ترت بینم یک لحظه مدارائی

در پارس که تا بوده ست از ولوله آسوده ست ‌‌— گر دست رسی باشد یکروز بیغمائی

گویند تمنائی از دوست بکن سعدی ‌‌— جز دوست نخواهم کرد از دوست تمنائی

همه چشمیم تا برون آئی ‌‌— متصور شود شکیبائی

من ز دست تو خویشتن بکشم / تا تو دستان بخون نیالائی
گفته بودی قیامتم بینند / این گروه محب سودائی
وانچنین روی دلستان که تراست / خود قیامت بود که بنمائی
ما تماشاکنان کوته دست / تو درخت بلند بالائی
سر ما و آستان خدمت تو / گر برانی و گر ببخشائی
جان بشکرانه دادن از من خواه / گر بانصاف درمیان آئی
عقل باید که با صلابت عشق / نکند پنجه توانائی
تو چه دانی که بر تو نگذشتست / شب هجران و روز تنهائی
روشنت کردد آنچه دیث چو روز / گر چو سعدی شبی به پایانی

وله ایضا

هر سلطنت که خواهی میکن که دلپذیری / در دست خوبرویان دولت بود اسیری
بجان باختن بکوشیم در آرزوی رویت / دانسته‌ام ولیکن خونخوار و ناگزیری
ملک آن تست و شاهی فرمای هرچه خواهی / گر بیگنه بسوزی ور بیخطا بگیری
گر من سخن نگویم در وصف روی و مویت / آئینه‌ات بگوید پنهان که بی‌نظیری
آنکو ندیده باشد گل در میان بستان / شاید که خیره ماند در ارغوان و خیری
گفتم مگر بزلفی غایب شوی ز چشمم / آن نیستی که رفتی آنی که در ضمیری
ای باد صبح بستان پیغام ما بجانان / عنبر که خوش نسیمی سیدم که خوش عبیری
اورا نمیتوان دید از منتهای خوبی / ما خود نمی‌نمائیم از غایت حقیری
گر یار با جوانان خواهد نشست و خوبان / ما نیز توبه کردیم از زاهدی و پیری
سعدی نظر بپوشان یا خرقه در میان نه / رندی روا نباشد در جامهٔ فقیری

وله ایضا

هرگز نبود سرو ببالا که تو داری / یا گل بصفا و رخ زیبا که تو داری
گر شمع نباشد شب دلسوختگان را / روشن کند این چهرهٔ زیبا که تو داری
حوران بهشتی که دل خلق ستانند / هرگز نستانند دل ما که تو داری
بسیار بود سرو روان و گل خندان / لیکن نه بدین صورت و بالا که تو داری
پیداست که سرپنجهٔ ما را چه بود زور / با ساعد و بازوی توانا که تو داری
سحر خنم در همه آفاق برفتست / لیکن چه کند با ید و بیضا که تو داری
امثال تو از صحبت ما ننگ ندارند / جای مگس است این همه حلوا که تو داری
این روی بصحرا کند آن روی ببستان / من روی ندارم مگر آنجا که تو داری
سعدی تو نیاز آری و کوته نکنی دست / تا سر نکنی در سر سودا که تو داری
تا میل نباشد بوصال از طرف دوست / سودی نکند حرص و تمنا که تو داری

وله ایضا

هرگز آن دل نمیرد که تو جانش باشی / نیکبخت آنکه تو در هر دو جهانش باشی
غم و اندیشه در آن دایره هرگز نرود / بحقیقت که تو چون نقطه میانش باشی
هرگزش باد خزان برگ پریشان نکند / بوستانی که در او سرو روانش باشی
همه عالم نگران تا نظر بخت بلند / بر که افتد که تو یکدم نگرانش باشی
سنگدل چشمهٔ آبی که یکی چون ما رت / تشنه میمیرد و نزدیک دهانش باشی
گر توانی بوه که دور فلک از سر گیرند / تو دگر نادرهٔ دور زمانش باشی
وصف آن نیست که در وهم سخندان آید / ور کسی گفت مگر هم تو زبانش باشی
چون تحمل نکند بار فراق تو کسی / با همه درد دل آسایش جانش باشی
ای که بی دوست بسر می نتوانی که بری / شاید ار محمل بار گرانش باشی
سعدی آنروز که غوغای قیامت باشد / چشم دارد که تو منظور نهانش باشی

وله ایضا

یارا قدحی پر کن از آن داروی مستی / تا از سر صوفی ببرد علت هستی
عاقل متحیر بود و مصلحت اندیش / در مذهب عشق آی و از این جمله برستی
شاد آمدی ای فتنهٔ نوخاسته از غیب / غایب مشو از دیده که در دل بنشستی
آرام دلم بستدی و دست شکیبم / بر تافتی و پنجهٔ صبرم بشکستی
احوال دو چشم من بر هم ننهاده / با تو نتوان گفت بخواب شب مستی
سودا زده گر همه عالم تو پرستست / دل تنگ بدست که دل از وی بگسستی
در روی تو گفتم سخنی چند بگویم / رو باز گشادی و در نطق ببستی

گر باده از این خم بود مطرب از این لولی
نقاش چو این همه صورت که بیاراست
یا دهید [illegible] که ما ما چنگ در سرو آشتی
دوستان شیمن گرفته ترک رت عادت ...
نگسست خاطر بید عهدی گواهی مید
هرچه خواهی کن که ما را با تو روی جنگ نیست
سعدیا اندیشی عقبی روی در دیوار کرد
یار گرفته ام بسی چون تو ندیده ام کسی
صحبت از این شریفتر صورت از این لطیفتر
روز وصال دوستان دل نبرد ببوستان
من همه خار میخورد سعدی بار میبرد
یاری آنست که زهر از قبلش نوش کنی
هاون از یار جفا دید و تسلیم سود
شاهد آنوقت بباید که تو حاضر باشی
پای در سلسله باید که بماند ثابت
تا تو در بند هوای [illegible] در حق [illegible]

ما توبه بخواهیم شکستن به درستی	سعدی غرض از حقه ... آیت حق ا...
رای ای بت است خواهی جنگ و خواهی آشتی	نیک بد کردی شکستی عهد یار مهربان
خبر و رانیمدت که دشمن دوست می پنداشتی	خاطرم نگذاشت یکساعت که بیهودی کنم
بر سر آن کشتگان که در خون عزیزان داشتی	تا تو برگشتی نیاید هیچ خلقم در نظر
سر نهادن به ور آنموضع که تیغ افراشتی	هر دم از شاخ زبانم میوه تر میرسد
شمع چنین نیاید است از در هیچ مجلسی	عادت بخت من نبود آنکه تو یاد من آوری
دامن از این نظیفتر وصف تو چون کند کسی	خادمه سرای آلو در حجره و بند کن
با تو یکی نگه کند یا بجمال نرگسی	قصه هجر که طبیب هم قاین نمیدهد
نه چو [illegible] سدت یار فراموش کنی	علم از دوش بنه و در عمل فرما [illegible]
نو چه یاری که چو دیدت از غم دل جوش کنی	[illegible] داند ذکر و مذهب عاشق کرامت
مطرب آنوقت بگوید که تو خاموش کنی	سر شمع [illegible] طلب یار مکن
با تو باشد که گرش دست در آغوش کنی	مرد باید که نظر در ملیح و مو کند
سخن آنگاه توان گفت که آن گوش کنی	تا چه بینکی در آینه بیان خود دید
سخن معرفت از حلقه دوستان [illegible]	سعدیا [illegible]

تمام شد کتاب مستطاب بعون خالق الرحیم

والسلام

تند تیسه و [illegible] نیست کی بازبختی
تا نقش ببینی و مصور نپرستی
آن بتر کردی چه بد کردی نیک انگاشتی
گرچه دانستم که پاک از خاطرم بگذاشتی
گر خیالات شحنه بر خاطرم بگماشتی
بوستانها رسته زان تخمم که در دل کاشتی
تا تو در دیوار فکرش نقش خود بنگاشتی
نقد چنین کم او فتد خاصه بدست مفلسی
تا بسر حضور ما ره نبرد موسوسی
مشکل درد عشق را حل نکند مهندسی
سنگ جفای دوستان درد نمیکند بسی
شرط آزادگی نیست که بردوش کنی
ای خردمند که حیب من مدهوش کنی
نیست نیش زنبور چون طلب نوش کنی
آن تامل که تو در زلف بنا گوش کنی
تا [illegible] آئینه نیست از نظر هوش کنی

کتاب البدایع

الحمد لله رب العالمین علی / ما در من نعمه عز اسمه و علی
الکافل الرزق احسانا و موهبة / ان احسنوه و ان لم یحسنوا عملا

سبحان من عظیم قادر صمد / منشی الوری خلا من بعدهم سبلا
الجن و الانس و الاکوان جمهرة / مسخرون لدیه سجدا ذللا

طوبی لطائفه بغیا لتارکه / بعد المتخذ من دونه بدلا
کم فی البریة من آثار قدرته / و فی السماء آیات لمن عقلا

یصاب من اضحی له بصرا / بنور معرفة الرحمن مکتحلا
ترجی السحاب الرکام هادته / یعیدها بتنبس مرتقا حصلا

انشاء برحمته من حبة شجرا / سوی بقدرته من نطفة رجلا
مولا تقاصر و الاوهام عاجز / لا تهتدی من الی ادراکه سبلا

ما العالمون بمحض حق نعمته / و للملائکة فی تسبیحهم زجلا
علا المهیمن ان تدرک حقایقه / من لا له المثل لا یقرن له مثلا

سعدی بحبک و اقصر عن مبالغة / لا تنطقن بدعوی نوش النحلا

وله ایضا

ای که انکار کنی عالم درویشان را / تو چه دانی که چه سوداست سر ایشان را
گنج آزادی و کنج قناعت ملکیست / که بشمشیر میسر نشود سلطان را

طلب منصب فانی نکند صاحب عقل / عاقل آنست که اندیشه کند پایان را
جمع کردند و نهادند و بحسرت رفتند / این چه دارد که بحسرت بگذارد آن را

آن بدر سرو دا زباغ بدلتنگی و داغ / وین بیازد و فرح می شکند بستان را
دستگاهی نه که تشویش تو ایشان باشد / مرغ آبیست چه اندیشه کند طوفان را

بیان بکجا نه ستاند ملک الموت بتیر / زجر حاجت نبود عاشق جان افشان را
چشم همت نه بدنیا که بعقبی بود / عارف عاشق مشوریده سرگردان را

در ازل بود که پیمان محبت بستند / نشکند مرد اگرش سر برود پیمان را
عاشقی سوخته بی سر و سامانی دید / گفتم ای یار مکن در سر فکرت جان را

نفسی سرد بر آورد و ضعیف اندر درد / گفت بگذار من بی سر و بی سامان را
پند دلبند نبود در گوش من آید بیهات / من که بر درد چه بیصبرم چکنم درمان را

سعدیا عمر عزیزست بغفلت مگذار / وقت فرصت نشود فوت مکن داوان را

وله ایضا

با جوانی سرخوش است این پیر بی تدبیر را / جهل باشد با جوانان پنجه کردن پیر را
منکه با بوی بقوت سر نهادم شیب را / پای افتاده ام کو بگسلد زنجیر را

چون جهان در باز و آرد سر فرو بندیم تن / آرزو هم میکشد کاماج باشم تیر را
پیر دوتا در کمند افتد بیاید جوی تن / پیران تیر و کمان چنیم وقت نخجیر را

کس ندیدست آدمیزاد و تو نیسرین بدن / شکر پیشان ما در خورده یا شیر را
روزها با جوانی هنر روز دیگر نصیبیت / قدر باشی می پیر کانت بود تا خیر را

ای که گفتی دیده از دیدار چهره وا تابتی / هرچه گوئی چاره دانم کرد جز تقدیر را
زاهد پیدا الغر پنهان بود چندین روزگار / پرده از سر بر گرفتم این همه تزویر را

سعدیا در پای جانان گر بخواهی سوختن / همچنان عذرت بباید خواستن تقصیر را

وله ایضا

ساقی بده آن کوزه یاقوت روان را / یاقوت چه باشد بده آن قوت روان را
اول پدر پیر خورد رطل دمادم / تا مدعیان خورده نگیرند جوان را

تا مست نباشی نبری بار غم یار / آری شتر مست کشد بار گران را
ای روی تو آرام دل خلق جهانی / بی روی تو شاید که نبینند جهان را

در صورت و معنی که تو داری چه توان گفت
حسن تو ز تحسین تو بسته‌ست زبان را

اینک عسلی در دهنه دارد مگس نحل
شهد لب شیرین تو زنبور میان را

زین دست که دیدار تو دل می‌برد از دست
ترسم نبرم عاقبت از دست تو جان را

یا تیر بلا کم بزنی بر دل مجروح
تا جان بدهیم یا بدهی تیر امان را

و آنگه که به تیرم زنی اول خبرم کن
تا پیشترت بوسه دهم دست و کمان را

سعدی ز فراق تو نه آن رنج کشیده‌ست
کز شادی وصل تو فراموش کند آن را

ور نیز جراحت بدوا باز هم آید
از جای جراحت نتوان برد نشان را

وله ایضا

کمان سخت که داد آن لطیف بازو را
که تیر غمزه تمام است صید آهو را

هزار صید دلت پیش در کمند آید
بدین صفت که تو داری کمان ابرو را

تو خود به جوشن و برگستوان چه محتاجی
که روز معرکه بر خود زره کنی مو را

دیار هند و اقالیم ترک بسپارند
چو چشم ترک تو بینند و خال هندو را

مغان که خدمت بت می‌کنند در فرخار
ندیده‌اند مگر دلبران بت‌رو را

حصار قلعهٔ باغی به منجنیق مده
به بام قصر برافکن کمند گیسو را

مرا که عزلت عنقا گرفتمی همه عمر
چنان اسیر گرفتی که باز تیهو را

لبت بدیدم و لعلم بیوفتاد ز چشم
سخن بگفتی و قیمت بشکست لؤلؤ را

شعاع روی تو بازار ماه و خور بشکست
چنانکه معجز موسی طلسم جادو را

به رنج بیهده ناید به دست گنج مراد
که بخت راست مسلم نه زور بازو را

به عشق روی نکو دل مده دگر سعدی
که احتمال کند خوی زشت نیکو را

وله ایضا

گر ماه من برافکند از رخ نقاب را
برقع فرو هلد به جمال آفتاب را

گویی دو چشم جادوی عابدفریب او
بر چشم من به سحر ببستند خواب را

اول نظر ز دست برفتم عنان عقل
و آنرا که عقل رفت چه داند صواب را

گفتم مگر به وصل رهایی بود ز عشق
بی‌حاصل است خوردن مستسقی آب را

دعوی درست نیست گر از دست نازنین
چون شربت شکر نخوری زهر ناب را

عشق آدمیت است گر این ذوق در تو نیست
هم شرکتی بخوردن و خفتن دواب را

آتش بیار و خرمن آزادگان بسوز
تا پادشه خراج نخواهد خراب را

قوم از شراب مست و ز منظور بی‌نصیب
من مست از او چنانکه نخواهم شراب را

سعدی نگفتمت که مرو در کمند عشق
تیر نظر بیفکند افراسیاب را

وله ایضا

مشتاقی و صبوری از حد گذشت یارا
گر تو شکیب داری طاقت نماند ما را

باری به چشم احسان در حال ما نظر کن
کز خوان پادشاهان راحت رسد گدا را

سلطان که خشم گیرد بر بندگان حضرت
حکمش رسد ولیکن حدی بود جفا را

من بی‌تو زندگانی خود را نمی‌پسندم
کاسایشی نباشد بی دوستان بقا را

چون تشنه جان سپردم آنگه چه سود دارد
آب از دو چشم دادن بر خاک من گیا را

حال نیازمندی در وصف می‌نیاید
آنگه که بازگردی گوییم ماجرا را

بازآ و جان شیرین از من ستان بقیمت
دیگر چه برگ باشد درویش بی‌نوا را

یا رب تو آشنا را مهلت ده و سلامت
چندانکه بازبیند دیدار آشنا را

نه ملک پادشا را در چشم خوبرویان
وقعیست ای برادر نه زهد پارسا را

ای کاج برفتادی برقع ز روی لیلی
تا مدعی نماند مجنون مبتلا را

سعدی قلم به سختی رفته‌ست و نیکبختی
پس هر چه پیشت آید گردن بنه قضا را

وله ایضا

من بدین خوبی و زیبایی ندیدم روی را
وین [illegible] بندی بسته [illegible]

روی اگر پنهان کند سنگین‌دل سیمین‌بدن
مشک غماز است نتواند نهفتن بوی را

ای به از صورت و معنی که به چشم نشست
از تو زیباتر ندیدم روی و خوشتر خوی را

گر سرم سبز کنم [illegible] بیچاره‌ای عیبم مکن
چون تو چوگان می‌زنی جرمی نباشد گوی را

هر کرا وقتی دمی بوده‌ست با [illegible]
دوست دارد [illegible]

ما ملامت را بجان جوییم در بازار عشق
کنج خلوت پارسایان سلامت‌جوی را

بوستان را هیچ رنگی در نمی‌گیرد بس
بلکه سروی چون تو می‌باید لب جوی را

ای گل خوشبو اگر صد قرن باز آید بهار
مثل من دیگر نبینی بلبل خوشگوی را

سعدیا گر بوسه بر دستش نمی‌آری نهان
لاابالی چکند دفتر دانائی را
دیده را فایده آنست که دلبر بیند
همه دانند که من سبزه خط دارم دوست
سرو بگذار که قدی و قیامی دارد
سجده پیش من و حسن تو نیفزاید کس
اگر تو برفکنی در میان شهر نقاب
گرامجال نظر بر جمال میمونت
درون ما ز تو یکدم نمیشود خالی
ترا حکایت ما مختصر بگوش آید
دعا تگفتم و دشنام اگر دهی سهل است
اسیر بند بلا را چه جای سرزنش است
تو باز دعوی پرهیز میکنی سعدی
آبحیات من است خاک سر کوی دوست
ولوله در شهر نیست جز شکن زلف یار
گر بکند زلف او هندوی خویشم لقب
گر شب هجران مرا تاختن آرد اجل
لاف مزن سعدیا شعر تو خود سحر گیر
آنرا که جای نیست همه شهر جای اوست
مرد خدا بمشرق و مغرب غریب نیست
کوتاه همتان همه راحت طلب کنند
بگذار هر چه داری و بگذر که هیچ نیست
از دست دوست هر چه ستانی شکر بود
آفرین خدای بر جانت
فتنه در پارس بر نمیخیزد

ولہ ایضا

طاقت وعظ نباشد سر سودائی را
آب با قول تو با آتش اگر جمع کند
ورنه ببیند چه بود فایده بینائی را
عاشقان را چه غم از سرزنش دشمن و دوست
نه چو دیگر حیوان سبزه صحرائی را
من همان روز دل و صبر بیغما دادم
کو ببین آمدن و رفتن رعنائی را
گر برانی نرود ور برود باز آید
حد همین بود سخندانی و زیبائی را
سعدیا نوبتی امشب دهل صبح نکوفت

حرف الباء

کنون که تشنه بگرفتی روا مدار خراب
بروی ما فتنه بابی و ظلم فروبستی
که حال تشنه نمیدانی ای گل سیراب
اگر چراغ بمیرد صبا چه غم دارد
گرت بشکر دهان خوش بود سوال و جواب
کجائی ای که تعنت کنی و طعنه زنی
گرت معاونتی دست میدهد دریاب
اگرچه صبر من از روی دوست ممکن نیست

حرف التاء

فتنه در آفاق نیست جز خم ابروی دوست
داروی مشتاق چیست زهر ز دست نگار
گوش من و تا بحشر حلقه گیسوی دوست
گر متفرق شود خاک من اندر جهان
روز قیامت زهم خیمه بپهلوی دوست
هر غلام نامه ایست صورت حالی درو

ولہ ایضا

درویش هر کجا که شب آید سرای اوست
بیچاره آن کسیکه ندارد بجز خدای
هر جا که میرود همه ملک خدای اوست
آنکو توانگری و بزرگی و خواجگی
عارف بلا که راحت او در بلای اوست
عاشق سوپرسته بهده ببست و دست یافت
این بخیر و رعم که مرگ از قفای اوست
مرآدمی که کشته شمشیر عشق نیست

ولہ ایضا

گرچه شیرین لبست و دندانت
هر کرا گم شده است یوسف دل
مگر از چشمهای فتانت
سرو اگر سبز آمدی و تندی

چاره آن دانم که در پایش بمالی روی را
نتواند که کند عشق شکیبائی را
یا غم دوست خورد یا غم رسوائی را
که مقید شدم آن دلبر یغمائی را
تا گریزاست کس ذکر که خلوتی را
یا مگر روز نباشد شب تنهائی را
هزار مؤمن مخلص در افکنی بعذاب
بدین صفت که تو دل میبری ورای حجاب
چو موی تافتی ای نیکبخت روی متاب
وگر بریزد کتان چه غم خورد مهتاب
تو در کنار ی و ما او فتاده در غرقاب
همی کنم بضرورت چو صبر ماهی از آب
گر دل یکسان نهی گل مدعی کذاب
گر دو جهان خرّم است و سر کوی دوست
مرهم عشاق چیست زخم بنازوی دوست
باد نیارد ربود گرد من از کوی دوست
نامه نوشتن چه سود چون نرود سوی دوست
سحر نخواهد خرید غمزه جادوی دوست
ور را گدا گوی که سلطان گدای اوست
بیکار شد بهر که رسید آشنای اوست
بر هر که بعد از ین نگرد اژدهای اوست
گو غم مخور که ملک ابد خونبهای اوست
سعدی تمنای و مطلب تا رضای اوست
گو ببین و هر چه زنخدانت
تر سبدی نگر جولانت

شب تو روز دیگران باشد
بلبلانیم یک نفس بگذار
آزمودیم زور بازوی صبر
مژده از من بستان بشادی وصل
آنکه دل من چو گوی در خم چوگان اوست
ره بدر از کوی دوست نیست که بیرون برند
گر کند انعام او در من مسکین نگاه
میل ندارم بباغ انس نگیرم بسرو
حیرت عشاق را عیب کند بی بصر
گر همه مرغی زنند سخت کمانان به تیر
ای کاش بندگانی من در دبانست
گر برقعی فرو نگذاری بدین جمال
گر یک نظر بگوشه چشم عنایتی
بسیار دیده‌ایم درختان میوه‌دار
بسیار در دل آمد از اندیشها و رفت
سعدی بقدر خویش تمنای وصل کن
اگر مراد تو ای دوست نامرادی ماست
اگرم قبول کنی ور برانی از در خویش
مرا بهر چه کنی دل نخواهد آزردن
هزار دشمنی افتد بقول بدگویان
نمیتوانم بی او نشست یک ساعت
میان عیب و هنر پیش دوستان کریم
هر آدمی که چنین شخص دلستان بیند
خوشست با غم هجران دوست سعدی را
یکی از سرو روان قد تو چالاکترست

کافتابست در شبستانت
تا کی ای بوستان روحانی
تا بنالیم در گلستانت
گر هزارم جفا و جور کنی
کابگینه است پیش سندانت
تو وفا گر کنی و گر نکنی
گر بمیرم بدرد هجرانت
سعدیا زنده عارفی باشی

وله ایضا

سلسلهٔ پای جمع زلف پریشان اوست
چند نصیحت کنند بیخبرانم بصبر
ور نکند حاکمست بنده بفرمان اوست
گر بزنند بکینه عادت بخت منست
سروی اگر ایستادست قد خرامان اوست
چون نتواند نشست آنکه دلش غایبست
بهره ندارد ز عشق هر که نه حیران اوست
چون تو گلی کس ندید در چمن روزگار
حیف بود بلبلی کاین همه دستان اوست
سعدی اگر طالبی راه رو و رنج بر

وله ایضا

در شهر هر که کشته شود در ضمان تست
تشبیه روی تو نکنم من بر آفتاب
با ما کنی و گر نکنی حکم از آن تست
هر روز خلق را سر یاری و صاحبیست
زین به ندیده‌ایم که در بوستان تست
گر دست دوستان نرسد باغ را چه جرم
نقشی که آن نمیرود از دل نشان تست
با من هزار نوبت اگر دشمنی کنی

وله ایضا

مخالفت بتو کردن خلاف مذهب ماست
عنایتی که ترا بود اگر مبدل شد
هر چه دوست پسندد بجای دوست رواست
گر عداوت و جنگست در میان عرب
میان عاشق و معشوق دوستی برجاست
غلام قامت آن لعبت قباپوشم
چرا که از سر جان برنخواهم خاست
جمال در نظر و شوق همچنان باقی
شکایتی نکند چون نظر بعین رضاست
مرا بعشق تو اندیشه از ملامت نیست
ضرورتست که گوید بسجده اندر راست
بروی خوبان گفتی نظر خطا باشد
اگر چه درد بجان میرسد امید دواست
بلا و محنت امروز بر دل درویش

وله ایضا

گل از دست بوستانبانت
دوست دارم هزار چندانت
ما باخر بریم پیمانت
گر برآید درین طلب جانت
موقف آزادگان بر سر میدان اوست
درد مرا ای حکیم چاره بدرمان اوست
ور بنوازد بلطف غایت احسان اوست
یا بتواند گریخت آنکه بزندان اوست
خاصه که مرغی چو من بلبل بستان اوست
کعبه دیدار دوست صبر بیابان اوست
تیر بلا گر خطا هم ز کمان تست
کاین مدح آفتاب نه تعظیم شان تست
ما را همین بسست که بر آستان تست
منعی که میرود که ز باغبان تست
ایدوست همچنان دل من مهربان تست
سیمرغ را چه لایق زاغ آشیان تست
مراد خویش دگر باره من نخواهم خواست
خلل پذیر نباشد ارادتی که مراست
میان لیلی و مجنون محبتست و صفاست
که از محبت رویش هزار جامه قباست
گدا اگر همه عالم بدو دهند گداست
و گر کنند ملامت نه بر من تنهاست
خطا نباشد و دیگر چنین مگو که خطاست
ازین خوشست که بشنید رحمت فرداست
دل بروی تو زروی تو حجت پاک تراست

دیگر از جرعهٔ خونخوار اجل نندیشم
که نه از غمزهٔ خونریز تو بی باکتر است

چست بود سیب مرا گست سخنی نیست
باز بر قامت زیبای تو چالاکتر است

نظر پاک مرا دشمن اگر طعنه زند
دامن دوست بحمدالله از آن پاکتر است

تا گل روی تو در باغ لطافت بشکفت
پردهٔ صبر من از دامن گل چاکتر است

پای بر دیدهٔ سعدی نه اگر بخرامی
که به صد منزلت از خاک درت خاکتر است

وله ایضا

با همه مهر و با منش کین است
چکنم حظ بخت من این است

شاید ای نفس تا دگر نکنی
پنجه با ساعدی که سیمین است

ننهد پای تا نه بیند جای
هر کرا چشم مصلحت بین است

مثل زیرکان و چنبر عشق
طفل نادان و مار رنگین است

دردمند فراق سر ننهد
مگر آن شب که خشت بالین است

گریه گو بر هلاک من مکنید
که نه این نوبت نخستین است

لازم است احتمال چندین جور
که محبت هزار چندین است

مرد اگر شیر در کمند آرد
چون کمندش گرفت مسکین است

گر بهزارم جواب تلخ دهی
اعتقاد من آنکه شیرین است

سعدیا تن به نیستی در ده
چاره با سخت بازوان این است

وله ایضا

ای پیک پی خجسته که داری نشان دوست
با ما مگو بجز سخن دلستان دوست

حال از دهان دوست شنیدن چه خوش بود
یا از دهان آنکه شنید از دهان دوست

ای یار آشنا علم کاروان کجاست
تا سر نهیم در قدم ساربان دوست

گر زر فدای دوست کنند اهل روزگار
ما سر فدای پای رسالت رسان دوست

دردا و حسرتا که عنانم ز دست رفت
دستم نمی‌رسد که بگیرم عنان دوست

رنجور عشق دوست چنانم که هر که دید
رحمت کند مگر دل نامهربان دوست

گر دوست بنده را بکشد یا بپرورد
تسلیم از این بنده و فرمان از آن دوست

گر آستین دوست بیفتد بدست من
چندانکه زنده‌ام سر من و آستان دوست

[illegible] رفت از جهان [illegible]
الا قتیل عشق به تیر و کمان دوست

بعد از تو هیچ در دل سعدی گذر نکرد
وان کیست در جهان که بگیرد مکان دوست

وله ایضا

این مطرب از کجاست که برگفت نام دوست
تا جان و جامه بذل کنم بر پیام دوست

دل زنده می‌شود بامید وفای یار
جان رقص می‌کند بسماع کلام دوست

تا نفخ صور باز نیاید بخویشتن
هر کو فتاد مست محبت ز جام دوست

من بعد از این اگر بدیاری سفر کنم
هیچ [illegible] خبرم جز پیام دوست

رنجور عشق به نشود جز ببوی یار
ور رفتنی است جان ندهد جز بنام دوست

وقتی بمهر مملکت خویش بودمی
اکنون باختیار و ارادت غلام دوست

گر دوست را بدیگری از من فراغت است
من دیگری ندارم قائم مقام دوست

بالای بام دوست چو نتوان نهاد پای
هم چاره نه که بنهم سر بر بام دوست

درویش را که نام برد پیش پادشاه
هیهات از اتفاق چنین احتشام دوست

گر کام دوست کشتن سعدیست باک نیست
اینم نیامد از من بیسر بکام دوست

وله ایضا

بیا بیا که مرا با تو ماجرائی هست
بگو اگر گنهی رفت یا خطائی هست

روا بود که چنین بی حساب دل ببری
مکن که مظلمهٔ خلق را جزائی هست

تو را [illegible] عیبی نباشد ار وقتی
نظر کنند که در کوی ما گدائی هست

بگاه [illegible] بیگانه رفت [illegible]
ز دوستان نشنیدم که آشنائی هست

کسی نماند که بر درد من ببخشاید
کسی نگفت که بیرون از او دوائی هست

هزار نوبت اگر خاطرم بشوراند
از این طرف که منم همچنان صفائی هست

بدود آتش ما خولیا دماغ بسوخت
هنوز جهل مصور که کیمیائی هست

بکام دل نرسیدیم و جان بحلق رسید
وگر بکام رسید همچنان رجائی هست

بجان دوست که در اعتقاد سعدی نیست
که در جهان بجز از کوی دوست جائی هست

چه فتنه بود که حسن تو در جهان انداخت
که یکدم از تو نظر بر نمی‌توان انداخت

وله ایضا

بلای غمزهٔ نامهربان خونخوارت
نه باغ ماند نه بستان که سرو قامت تو
بچشمهای تو کانچشم کز تو برگیرند
چه لعبها بدمی ای ساقی تو فتنه انگیزت
خدنگ غمزه ات هر سو نشان انداختن تا کی
لب شیرینت از شیرین بدی در سخن گفتن
دگر غیبت کجا ماند کسی را سوی هشیاری
چو ترک دلبر من شاهدی به شنگی نیست
بتیغ غمزهٔ خونخوار لشکری بزنی
توی که پیش من افتاده بود دامن وصل
چه روشنیست آنکه پیش کاروان است
جمال ماه پیکر در بلندی
خداوندان عقل این طرفه بینند
ز روی کار من برقع برانداخت
نهی اندک وفای سست پیمان
بدار ای ساربان محمل زمانی
چشمت چو تیغ غمزهٔ خونخوار برگرفت
عاشق ز سوز درد تو فریاد در نهاد
با هر که مشورت کنم از جور آن صنم
سعدی بخفیه خون جگر خورد بارها
خسرو آنست که در صحبت او شیرین است
همه عالم صنم چین بحکایت گویند
گر منش دوست ندارم همه عالم دارند
جز بدیدار توام دیده نمی باشد باز
بندهٔ خویشتنم خوان که بشاهی برسم

چه خون که در دل یاران مهربان انداخت / ز عقل و عافیت آنروز بر کران بودم
برست و ولوله در باغ و بوستان انداخت / تو دوستی کن و از دیده مفکنم زنهار
دریغ باشد بر ماه آسمان انداخت / همین حکایت روزی بدوستان آید

وله

سپر انداخت عقل از دست ناوک های خونریزت / برآمیزی و بگریزی و بنمائی و بربائی
برو شکر ازو بودی که بدادی نمک پرویزت / جهان از فتنه و آشوب یکچندی برآسودی
چو بیند دست در آغوش مستان سحر خیزت / دمادم درکش ای سعدی شراب صرف و دم درکش
چو زلف پرشکنش حلقهٔ فرنگی نیست / دهانش ار چه نبینی مگر بوقت سخن
بزن که با تو در او هیچ مرد جنگی نیست / ورم بلطف ندارد عجب که چون سعدی

وله ایضاً

مگر شمعی بدست ساربان است / سلیمانست گوئی در عماری
بدان ماند که ماه آسمان است / بهشتی صورتی در جوف محمل
که خورشیدی بزیر سایه بان است / چو نیلوفر در آب و ماه در میغ
یکبار آنکه در برقع نهان است / شتر پیشی گرفت از من برفتار
که آن سنگین دل نامهربان است / اگر دوستی با ما همین بود
که عهد وصل را آخر زمان است / وفا کردیم و با ما غدر کردند
خود هوش و عقل خلق بیکبار برگرفت / عشقت بنای صبر بکلی خراب کرد
منو من ز دست عشق تو زنار برگرفت / شوریدگی وصف روی تو در خانقه فتاد
گوید بیایدت دل از این کار برگرفت / دل بر توام از سر و جان برگرفت و چشم

وله ایضاً

در بهشت است که همخوابهٔ حور العین است / دولت آنست که امکان فراغت باشد
صنم آنست که در هر خم زلفش چین است / روی اگر باز کند حلقهٔ سیمین گوش
تا چه بویست که در هر طرفش راه چین است / سر موئی نظر آخر بکرم با ما کن
گوئی از مهر تو با هر دو جهانم کین است / هر که ما را خشن و سرد و درشت گوید
مگسی را که تو پرواز دهی شاهین است / نام سعدی همه جا رفت بشاهد بازی

کز روزگار حدیث تو در میان انداخت
که دشمنم ز برای تو در زبان انداخت
که سعدی از پی جانان برفت و جان انداخت
دریغا بوسه چندی بر زنخدان دلاویزت
فغان از قهر لطف اندود و زهر شکر آمیزت
اگر روی شهر آشوب و چشم فتنه انگیزت
که با مستان مفلس در نگیرد زهد و پرهیزت
چو تنگ در نگری چون دلم بتنگی نیست
غلام سعد ابوبکر سعد زنگی نیست
ولی چه سود که دولت بتیز چنگی نیست
که بر باد صبا تختش روان است
چو برجی کافتابش در میان است
پریرخ در نقاب پرنیان است
که بر من بیش از آن بار گران است
وفای ما و عهد ما همان است
برو سعدی که این با دشمنان است
جورت در امید بیکبار برگرفت
صوفی طریق خانهٔ خمار برگرفت
نتوانم از مشاهدهٔ یار برگرفت
این باره پرده از سر اسرار برگرفت
تکیه بر بالش سیه دوست نه صد تمکین است
همه گویند که آن ماه عجب این چه چین است
ای که در هر بن موییت دل صد مسکین است
او چو در ناز قد و بالای صنوبر سمن است
وین نه عیب است که در مذهب ما تحسین است

کافر و گبر و مسلمان و نماز و من و عشق — هر کسی را گر تو بینی بسر خود دینیست
خورشید زیر سایهٔ زلف چو شام اوست — زیرا که رستخیز من اندر قیام اوست
بر مرگ دل خوشست درین واقعه مرا — بوی عبیر میدمد این یا پیام اوست
دل عشوه میفروخت که من مرغ زیرکم — وینک فتاده هم بعجب بی که کام اوست
هر لحظه در برم دل از اندیشه خون شود — تا خود غلام کیست که سعدی غلام اوست
خیال روی توام دوش در نظر میگشت — چو مرغ حلق بریده بخاک بر میگشت
دل ضعیفم از آن کرد آه خون آلود — که بر سپهر هفتم زهره نوحه گر میگشت
ز آب دیدهٔ من فرش خاک تر میشد — که پیش ناوک هجر تو جان سپر میگشت
صبور باش درین درد ای دل ای سعدی — که روز ادلم این روز در نظر بگشت
دریغ صحبت دیرین و حق دید و شناخت — که آسمان بسر وقتشان دو اسبه تاخت
چو دل بقهر بباید گسست و مهر برید — دل از محبت ایشان نمیتوان پرداخت
بروی همنفسان برگ عیش ساخته بود — که بیوفائی دوران آسمان بشناخت
اگر چه چنگ جبر در کشد زمانه ترا — بس اعتماد مکن کانکهت زند که نواخت
دردیست درد عشق که هیچش طبیب نیست — پروای پند ناصح و قول ادیب نیست
هر کو شراب عشق بخورده ست دُرد درد — خوشتر ز بوی دوست دگر هیچ طیب نیست
صید از کمند اگر بجهد بوالعجب بود — باک از جفای دشمن و جور رقیب نیست
بگریست چشم دشمن من بر حدیث من — کو را خبر ز مشغلهٔ عندلیب نیست
سعدی ز دست شکایت کجا بری — هم صبر بر حبیب که صبر از حبیب نیست
دلی که دید که پیرامن خطر میگشت — هنوز در رمقش بوی عمر دگر میگشت
سرش مدام ز شور شراب عشق خراب — چو اطبا همه از راه عقل برگشتند
هزار بارش ازین پند بیشتر دادم — که از قبول نصیحت کنان نشکیبد
ز هر چه هست گزیرست و ناگزیر از دوست — بقول هر که جهان مهر بر مگیر از دوست
به بندگی و غلامی گرت قبول کنند — رضا بده که متاعی بود حقیر از دوست
جهان و هر چه درو هست با نعیم بهشت — که گر هلاک شوی منتی پذیر از دوست
مرا که دیده بدیدار دوست بر کردم — کجا روم که نمیباشدم گزیر از دوست

ولہ ایضا

طوبی غلام سرو صنوبر خرام اوست — این قامتست فی التحقیق قیامتست
کاب حیات در لب یاقوت فام اوست — باد بهار میوزد این یا نسیم صبح
اینک فتاده در سر زلف چو دام اوست — بیچاره مانده ام همه روزی بدام او

ولہ ایضا

وجود خسته ام از عشق تیر بگذشت — همای شخص من از آشیان شادی دور
که در میانهٔ خونابه جگر بگذشت — چنان غریو برآورده بودم از غم عشق
ز بانگ گریهٔ من گوش چرخ کر میگشت — قیاس کن که دلم را چه تیر عشق رسید

ولہ ایضا

ز سنگ تفرقه ایام در میان انداخت — دو دوست یکنفس از غم کجا برآسودند
خنک تر آنکه در و دل نبست و مهر نباخت — جماعتی که بپرداختند از دل
بر آنچه ساخته بودیم روزگار نساخت — نگشت سعدی از آن پس که کرد صحبت خلق

ولہ ایضا

گر در مسند عشق بنالد غریب نیست — دانند عاقلان که مجانین عشق را
آنست کز حیات جهانش نصیب نیست — در مشک و عود و عنبر و امثال طیبات
در نی چو دم کند بمیرد عجیب نیست — گر دوست واقفست که بر ما چه میرود
فضل از غریب هست و وفا در قریب نیست — از خنده گل چنان بقفا اوفتاده باد

ولہ ایضا

چو شمع زار و چو پروانه دربدر میگشت — هزار گونه غم از هر سوئیست و آن کیر
چو مست دلم از آن کرد شور و شیون گشت — چو بیدلان همه در کار عشق می آویخت
که گرد بیهده کم گرد و بیشتر میگشت — بهر طریق که باشد نصیحتش مکنید

ولہ ایضا

سپاس دار که فضلی بود کبیر از دوست — بجای دوست گرت هر چه در جهان بخشند
نعمتیست که باز آورد فقیر از دوست — نه گر قبول کنندت سپاس داری و بس
حلال نیست که بر بهره نعم تکبیر از دوست — دگر چنانکه مصور شود گزیر از عشق

بچشم بخت که باشد اسیر دشمن را / کسی هنوز نپرداختم ضمیر از دوست
وجود نظیر ندارد اگر بود مثل / که دوستی نبود گر کنی نفیر از دوست
ز حد گذشت جدائی میان ما ای دوست / بیا بیا که غلام توام بیا ای دوست
سرم فدای قفای ملامتست چه باک / بخون بنده اگر تشنهٔ بلای دوست
بداغ هجر چنانم که گر اجل برسد / بحق آنکه نیم یار بی وفای دوست
هزار سال پس از مرگ من که ... / ملک که دست برآرم ببر تنها ای دوست
اگر بجود درون آمدی بپا برخیز / ببخش بر من مسکین بینوا ای دوست
حدیث سعدی اگر نشنوی چه چاره کند / بدشمنان نتوان گفت ماجرا ای دوست
دلم از دست غمت دامن صحرا بگرفت / مگر از دود دلم روی تو سودا بگرفت
دوش چون شعلهٔ شوق تو بگرفت وجود / هر چراغی که زمین از دل صهبا بگرفت
الغیاث از من دلسوخته بیسکین دل / عالم از شوق تو در تاب که غوغا بگرفت
بربود اندهٔ تو صبرم و نیکو بربود / سر زلف تو ندانم بچه یارا بگرفت
زهی رفیق که با چون تو سرو بالائیست / که از خدای بر و نعمتی و آلائیست
هر آنکه با تو دمی یافتست دمی عمر / برای خود نفسی میزند نه بیرائیست
نه عاشقست که هر ساعتش نظر بکسیست / که هر که با تو بخلوت بود نه تنهائیست
باختیار شکیبائی از تو نتوان کرد / شب فراق تو هر که هست یلدائیست
خلاص بخش خدایا همه اسیران را / حکیم را چو دل از دست شد شیدائیست
ولیک عذر توان کرد پای حد را / درین وحل که فرو شد نه اولین پائیست
سر تسلیم نهادیم بحکم و رایت / کس دگر نتواند که بگیرد جایت
همچو مستسقی بر چشمهٔ نوشین زلال / مگرم سر برود تا برود سودایت
قدر آن خاک ندانم که برو میگذری / تا فرو رفت بگل پای جهان پیمایت
چشم و ... که ... / هم در آئینه توان دید مگر همتایت
روز آنست که مردم ره صحرا گیرند / سعدیا گوش مکن بر سخن اعدایت
عاشق صادق دیدار من آنگه باشی / تا نباید که بشمشیر بگردد رایت
سلسلهٔ موی دوست حلقهٔ دام بلاست / هر که درین حلقه نیست فارغ ازین ماجراست

توان خرید و نشاید خرید سر از دوست / که در ضمیر من آید و هر که در عالم
من آن نیم که بدل گیرم و نظیر از دوست / رضای دوست بدست آر و صبر کن سعدی

ولهٔ ایضا

کرم بود سخن دشمن و قفای دوست / بناز اگر بخرامی جهان خراب کنی
شهید عشق از تو نستانند خونبها ای دوست / وفای عهد نگهدار و از جفا بگذر
ز خاک نعره برآید که مرحبا ای دوست / غم تو دست برآورد و خون چشمم ریخت
اگر بدیدن دل آمدی بیا ای دوست / بساز با من رنجور تا توانائی

ولهٔ ایضا

غمت از سر ننهم گر دولت از ما بگرفت / خال مشکین تو از بنده چرا در خط شد
سایه در دلم انداخت که صد جا بگرفت / بدم سرد سحرگاهی من باز نشست
در تو نگرفت که خون من دل خارا بگرفت / دل شوریدهٔ ما عالم اندیشهٔ ماست
بگرفت از غم تو جانم و زیبا بگرفت / دل سعدی همه ز ایام بلا پرهیزد

ولهٔ ایضا

نیافتست اگرش بعد از آن تمنائی / کسی که رای تو معلوم کرد دیگر بار
نه عارفست که هر روز خاطرش جائیست / مرا و یاد تو بگذار و کنج تنهائی
بضبط ار توان بود اگر شکیبائیست / نظر بروی تو هر بامداد نوروزیست
مگر کسی که اسیر کمند زیبائیست / حکیم بین که برآورد سر بشیدائی

ولهٔ ایضا

تا چه اندیشه کند رای جهان آرایت / تو بهر جا که فرود آمدی و خیمه زدی
سیر نتوان شد از دیدن مهر افزایت / روزگاریست که سودای تو بر سر دارم
که بهر وقت همی بوسه دهد بر پایت / دوستان عیب کنندم که نبودی هشیار
گر ملک بیند صورت جان آسایت / دیگری نیست که مهر تو در او شاید بست
خیز تا سرو بمانند خجل از بالایت / دوش در واقعه دیدم که نگاری بشکفت
که بدنبال تعقب نبود پروایت / طالب آنست که از تیر نگرداند رو

ولهٔ ایضا

گر بزنندم بتیغ در نظرش بی دریغ / دیدن او یکنظر صد چو منش خونبهاست
دعوی عشاق را شرع نباشد بیان / گونهٔ زردش دلیل نالهٔ زارش گواست
دل شده پای بند گردن جان در کمند / زهرهٔ گفتار نه کاین چه سبب وان چراست
تیغ برآر از نیام زهر در افکن بجام / گر قبل ما قبول و ز طرف ما دعاست
هر که بجور رقیب یا بجفای حبیب / عهد فرامش کند مدعی بی‌وفاست
گر برود جان ما در طلب وصل دوست / حیف نباشد که دوست دوستتر از جان ماست
مایهٔ پرهیزگار قوت عقل است و صبر / عقل گرفتار عشق صبر زبون هواست
مالک ملک وجود حاکم رد قبول / هر چه کند جور نیست ور تو بنالی جفاست
گر بنوازی بلطف ور بگدازی بقهر / حکم تو بر من روان زجر تو بر من رواست
سعدی از اخلاق دوست هر چه برآید نکوست / گو همه دشنام گو کز لب شیرین دعاست

وله ایضا

شادی بروزگار گدایان کوی دوست / بر خاک ره نشسته بامید روی دوست
گفتم بگوشه‌ای بنشینم ولی دلم / ننشیند از کشیدن خاطر بسوی دوست
ناچار هر که دل بغم روی دوست داد / کارش بهم برآمده باشد بموی دوست
فردا که خاک مرده بحشر آدمی کنند / ای باد خاک من مطلب جز بکوی دوست
صبرم ز روی دوست میسر نمیشود / دانی طریق چیست تحمل بخوی دوست
خاطر بباغ میکشدم وقت نوبهار / تا با درخت گل بنشینم ببوی دوست
سعدی چراغ می نکند در شب فراق / ترسد که دیده باز کند جز بروی دوست

وله ایضا

صبر کن ای دل که صبر سیرت اهل صفاست / چارهٔ عشق احتمال شرط محبت وفاست
مالک رد و قبول هر چه کند پادشاست / گر بکشد حاکم است ور بنوازد رواست
برق یمانی بجست باد بهاری بخاست / طاقت مجنون نماند خیمهٔ لیلی کجاست
صحبت یار عزیز حاصل دور بقاست / یکدمه دیدار دوست هر دو جهانش بهاست
بنده چه دعوی کند حکم خداوند راست / گر تو قدم مینهی تا بنهم چشم راست
با همه جرمم امید با همه خوفم رجاست / گر درم ما مس است لطف شما کیمیاست
گر چه نخواهد هنوز دست جزع بر دعاست / ور چه براند هنوز روی امید از قفاست
غفلت از ایام عشق پیش محقق خطاست / اول صبح است خیز کآخر دنیا فناست
درد دل دوستان گر تو پسندی رواست / هر چه مراد شماست غایت مقصود ماست
از در خویشم مران کاین نه طریق وفاست / در همه شهری غریب در همه ملکی گداست
سعدی اگر عاشقی میل وصالت چراست / هر که دل دوست جست مصلحت خود نخواست

وله ایضا

عشق در دل ماند و یار از دست رفت / دوستان دستی که کار از دست رفت
ای عجب گر من رسم در کام دل / کی رسم چون روزگار از دست رفت
عشق و سودا و هوس در سر بماند / صبر و آرام و قرار از دست رفت
مرکب سودا دوانیدن چه سود / چون زمام اختیار از دست رفت
بخت و رای و زور و زر بودم و لیک / تا غم آمد هر چهار از دست رفت
بیم جان کاین بار خونم میخورد / ورنه این دل چند بار از دست رفت
سعدیا با یار عشق آسان بود / عشقباز اکنون که یار از دست رفت

وله ایضا

عشرت خوش است و بر طرف جوی خوشتر است / می بر سماع بلبل خوشگوی خوشتر است
عیش است بر کنار سمن زار خواب صبح / نی در کنار یار سمن بوی خوشتر است
روی از جمال دوست بصحرا مکن که روی / در روی همنشین وفاجوی خوشتر است
گر شاهد است سبزه بر اطراف گلستان / بر عارضین شاهد گلروی خوشتر است
گو چشمه آب کوثر و بستان بهشت باش / ما را مقام بر سر این کوی خوشتر است
خواب از خمار بادهٔ نوشین بامداد / بر بستر شقایق خودروی خوشتر است
آواز چنگ و مطرب خوش نغمه گو مباش / ما را حدیث دلبر خوشخوی خوشتر است
آب از نسیم باد که بر روی شست زار / مفتول زلف یار زره موی خوشتر است
سعدی جفا نبرده چه دانی تو قدر یار / تحصیل کام دل بتکاپوی خوشتر است

وله ایضا

گفتم که بخواب بینم خیال دوست / اینک علی الصباح نظر بر جمال دوست

مردم هلال عید بدیدند و پیش ما
زان بیخودم که عاشق صادق نباشدش
گر کسی سرو شنیدست که رفتار این است
نه بلندیست بصورت که تو معلوم کنی
خود گرفتم که نظر بر رخ خوبان کفر است
چمن امروز بهشتست و تو در می‌بایی
هر چه گفتیم در اوصاف کمالیت تو
سعدیا گر شعر نخواهیم بنویسیم که کس
گر جان طلبی فدای جانت
با آنکه تو مهر کس نداری
بس فتنه که در زمین بخیزد
بی یاد تو نیستم زمانی
وابروکه تو داری ای پریزاد
گر واسطه بر سخن نبودی
معلمت همه شوخی و دلبری آموخت
مرا بشاعری آموخت روزگار آنگه
همه قبیله من عالمان دین بودند
وگرنه عزم سیاحت کنند یاد وطن
برفت رونق بازار آفتاب و قمر
چنین بگریه از آن بس که مرد نتواند
مگر نسیم سحر بوی زلف یار من است
اگر معاینه بینیم که قصد جان دارد
نه اختیار من است این معاملت لیکن
درون خلوت ما غیر در نمی‌گنجد
جمال زار و گلستان ضمیر و دل من

عیدست و آن دو ابروی همچون هلال دوست
ما را دگر بسرو بلند التفات نیست
پروای نفس خویشتن از اشتغال دوست
الا بخواب گرد دیده سعدی مگر گرد

وله ایضا

گر بلندان نظر مردم کوته بین است
همه آرام گرفتند و شب از نیمه گذشت
من از این باز نگردم که مرا این دین است
وقت آنست که مردم ره صحرا گیرند
تا خلایق همه گویند که حور العین است
خواب در عهد تو در چشم من آید هیهات
همچنان هیچ نگفتیم که صد چندین است
آنچه سیمرغ سیمین تو با سعدی کرد

وله ایضا

سهل است جواب امتحانت
سوگند بجانت ار فروشم
کس نیست که غیب مهربانت
وین سر که تو داری ای ستمکار
از روی چو ماه آسمانت
من در تو رسم بجهد هیهات
تا یاد کنم دگر زمانت
کوته نظران کنند حیف است
در صید چه حاجت کمانت
گویی بدن ضعیف سعدی
در وصف نیامدی دهانت
شیرین‌تر از این سخن نباشد

وله

که چشم مست تو دیدم که ساحری آموخت
مگر دهان تو آموخت تنگی از دل من
مرا معلم عشق تو شاعری آموخت
بلای عشق تو بنیاد زهد و بیخ ورع
هر آنکه بر سر کوئت مجاوری آموخت
من آدمی بچنین شکل و قد و خوی و روش
از آنکه ره بدکان تو مشتری آموخت
بجز خلق فرو برده پنجه کاین حنا است

وله ایضا

نه راحت دل رنجور بیقرار من است
بخواب خوش نرود چشم بخت من همه عمر
بجان مضایقه با دوستان نه کار من است
حقیقت آنکه نه در خورد اوست جان عزیز
رضای دوست مقدم بر اختیار من است
اگر هزار غم است از جفای او بر دل
برو که هر که نه یار من است یار من است
شکر اول سعدی بسوخت در طلبت

وله ایضا

از دوستی قامت با اعتدال دوست
یا دیده جای خواب بود یا خیال دوست
یا صنوبر که بناگوش و برش سیمین است
وانکه در خواب نشد چشم من پروین است
خاصه اکنون که بهار آمد و فروردین است
عاشقی کار سری نیست که بر بالین است
با کبوتر نکند پنجه که با شاهین است
زحمتم میدهد از بس که سخن شیرین است
یکموی بهر که در جهانت
بس سر برود بر آستانت
گر باد سبق برد عنانت
تشبیه بسرو بوستانت
نقشی است گرفته از میانت
الا دهن شکرفشانت
جفا و ناز و عتاب و ستمگری آموخت
وجود من زمیان تو لاغری آموخت
چنان بکند که صوفی قلندری آموخت
ندیده‌ام مگر این شیوه از پری آموخت
ندانمش که بقتل که شاطری آموخت
در آب دیده سعدی شناوری آموخت
گرش بخواب ببینم که در کنار من است
ولیک در خور امکان و اقتدار من است
هنوز بنده اویم که غمگسار من است
دلت نسوخت که مسکین امیدوار من است
که یاد دوست گلستان و لاله زار من است

مرا از آن چه که بیرون شهر صحرائیست
قرین دوست بهر جا که هست خوش جائیست

امید وصل مدار و خیال دوست مبند
گرت بخویشتن از ذکر دوست پروائیست

ببوی زلف تو با باد عیشها دارم
اگرچه عیب کنندم که باد پیمائیست

ز دست عشق تو هر جا که میروم دستی
نهاده بر سر خاری شکسته در جائیست

ترا که گفت که حلوا دهی بدست رقیب
بدست خویشتنم ده که زهر حلوائیست

کسی که روی تو دیده‌ست از او عجب دارم
که باز در همه عمرش سر تماشائیست

چو بر ولایت دل دست یافت لشکر عشق
بدست باش که هر بامداد یغمائیست

فراغ صحبت دیوانگان کجا باشد
ترا که هر خم مویت کمند دانائیست

هزار سرو بمعنی بقامتت نرسد
اگرچه سرو بصورت بلند بالائیست

نه خاص بر سر من عشق در جهان آمد
که هر سری که تو بینی رهین سودائیست

ترا ملامت سعدی حلال کی باشد
که بر کناری و او در میان دریائیست

وله ایضا

مرا تو غایت مقصودی از جهان ای دوست
هزار جان عزیزت فدای جان ای دوست

کرم تو در نگشائی کجا توانم رفت
بر آستان که بمیرم بر آستان ای دوست

تنم بریزد و خاکم بباد داده شود
هنوز مهر تو باشد در استخوان ای دوست

بلطف اگر بخوری خون من روا باشد
بقهرم از نظر خویشتن مران ای دوست

مرا رضای تو باید نه زندگانی خویش
اگر مراد تو قتلست وارهان ای دوست

چنان بدام تو الفت گرفت مرغ دلم
که یاد می نکند عهد آشیان ای دوست

دل شکسته و جانی نهاده بر کف دست
بگو بیار که گویم بگیر هان ای دوست

جفا مکن که بزرگان بخورده زرهی
چنین سبک بنشینند سرگران ای دوست

مناسب لب لعلت حدیث تابتی
جواب تلخ بدیعست از آن دهان ای دوست

که گفت سعدی از آسیب عشق بگریزد
بدوستی که غلط میبرد گمان ای دوست

که گر بجان برسد از دست دشمنانم کار
ز دوستی نکنم توبه همچنان ای دوست

وله ایضا

هر که هر بامداد پیش کسیست
هر شبانگاه در سرش هوسیست

مهربانی و دوستی ورزد
تا ترا نکهتی و دست رسیست

باز با دیگری همین گوید
کاین جهان بی تو بر دلم قفسیست

همه دعوی و فارغ از معنی
راست پرسی میان تهی جرسیست

دل منه بر وفای صحبت او
کانچنان را حریف چون تو بسیست

گوید اندر جهان توئی امروز
که مرا مونسی و همنفسیست

همچو زنبور دربدر پویان
هر کجا شکری بود مگسیست

پیش آن فهم این کند که خریست
نزد این عیب آن کند که خسیست

هر کجا بینی اینچنین کس را
التفاتش مکن که هیچ کسیست

وله ایضا

هزار سختی اگر بر من آید آسانست
که دوستی و ارادت هزار چندانست

اگر تو جور کنی جور نیست تربیتست
وگر تو داغ نهی داغ نیست درمانست

عجب در آن سر زلف معنبر مفتول
که در کنار تو خسبد چرا پریشانست

اگر نگار مرا خون دل بخواهد ریخت
مخالفت نکنم آن کنم که فرمانست

گمان برند که در باغ حسن سعدی را
نظر بسیب زنخدان و نار پستانست

سفر دراز نباشد بپای طالب دوست
که خار دشت محبت گلست و ریحانست

من از کنار تو دور اوفتاده‌ام چه عجب
گرم قرار نباشد که داغ هجرانست

ز عقل من عجب آید صواب گویانرا
که دل بدست تو دادن خلاف پیمانست

جماعتی که ندانند حظ روحانی
تفاوتی که میان دواب و انسانست

مرا هر آینه خاموش بودن اولیتر
که جهل پیش خردمند عذر نادانست

وما ابرئ نفسی ولا ازکیها
که هر چه نقل کنند از بشر در امکانست

وله ایضا

هر چه در وصف تو گویند بزیبائی هست
وینهمه چشم تو از شوخی و رعنائی هست

ای که مانند تو بلبل بسخندانی نیست
نتوان گفت که طوطی بشکرخائی هست

سروها دیدم در باغ و تامل کردم
قامتی نیست که چون تو بدلارائی هست

نیز از من مسکین تو گل خندان
خبر از شعلهٔ بلبل سودائی هست

صبر بکسیست بسی که تو ناییست / هرگز از دوست شنیدی که کسی بشکیبد
هر که او را خبر از شغت و رسوایی هست / آن نه تنهاست که با یاد تو دارد انسی
همه کس را نتوان گفت که بینایی هست / گفته بودی همه زرقند و فریبند و فسوس

و له ایضا

و هست پیش اهل حقیقت کنار اوست / در عهد لیلی اینهمه مجنون نبوده اند
الا که عاشق گل و مجروح خار اوست / دانی کدام خاک بر او رشک میبرم
عقل من او ببرد که صورت نگار اوست / گر دیگران بمنظر زیبا نظر کنند
تا نسبتم کنند که خدمت گذار اوست / بر جور و نامرادی و درویشی و هلاک

حرف الدال

تو ز ما فارغ و ما از تو پریشان تا چند / خار در پای دل از دور بحسرت دیدن
چشم در منظر مطبوع تو حیران تا چند / بیم آن هست دمادم که برآرم فریاد
ما ز جورت سر فکرت بگریبان تا چند / رنگ دست تو نه حناست که خون دل ماست

و له ایضا

کارام جان و مونس جان نور دیده اند / لطف آیتیست در حق ایشان [illegible]
شیر بر لبان نه شیر که شکر مزیده اند / پندارم آهوان تتارند مشک ریز
کاین حوریان بساحت دنیا خزیده اند / آب حیات در لب ایشان لطف بین
مشکین [illegible] میوه ای که بر او رسیده اند / گل هرچند روز بر و باز درخت گل
بیچاره کان نکرد بسیمین بدن [illegible] / این لطف بین که با گل آدم سرشته اند
وین خط های سبز چه شیرین نبشته اند / بر استواء قامتشان کوی ابروان
سرو بلند و کاج بشوخی [illegible] / سحر است چشم و غمزه با گوشه ابروان
[illegible] بخون جگر پروریده اند / دامن کشان حسن دلاویز را چه غم
[illegible] / [illegible] برد شوخان دلفریب
نشنیده [illegible] صحبت شنیده اند / زنهار اگر بدانه خالی نظر کنی
[illegible] دیده اند / تا در گرفت دامن سعدی [illegible]

و له ایضا

راست گفتی که فرج یابی اگر صبر کنی / دوستی نیست آن دل که شکیبایی هست
صبر از عشق نبوده ست نباشد چه کنم / تا نگویی که مرا طاقت تنهایی هست
همه دیده برویت نگرانست ولیک / سعدی آن نیست ولیکن تو فرمایی هست
یا من بکه لطف خداوند یار اوست / بیداد و داد و رد و قبول اختیار اوست
پای عشق ره بحقیقت کنار نیست / وین بر نخوست که در روزگار اوست
صاحب دلی نماند درین فصل نوبهار / آنجا که نیکبخت که در رهگذار اوست
باور مکن که صورت و عقل ما ببرد / ما را نظر بقدرت پروردگار اوست
ایم قبول بس که بمیرم بر آستان / آنرا که صبر نیست محبت نه کار اوست
سعدی برضای دوست طلب کن نصیب خویش / عبد آن کند که رای خداوندگار اوست
آخر ای سنگدل سیم زنخدان تا چند / تشنه باز آمدن از چشمه حیوان تا چند
کوتهی در گفتن شیرین تو واله تا کی / صبر پیدا و جگر خوردن پنهان تا چند
تو سر ناز برآری گریبان هر روز / خوردن خون دل خلق بدستان تا چند
سعدی از دست تو از پای درآید روزی / طاقت بار ستم تا کی و هجران تا چند
اینان مگر ز رحمت محض آفریده اند / پیراهنی که بر قد ایشان بریده اند
آید هنوزشان ز لب لعل بوی شیر / لیکن بزیر سایه طوبی چریده اند
رضوان مگر [illegible] مرتبه فردوس برگشاد / از لولهای چشمه کوثر مکیده اند
دست گدا بسیب زنخدان این گروه / زین گلستان هنوز مگر گل نچیده اند
غدر است هندوان بت سنگین [illegible] / وین روح بین که در تن عالم دمیده اند
آن نقطه های خال چو موزون نهاده اند / بالای سرو راست هلالی کشیده اند
با قامت بلند صنوبر خرامشان / کاین مؤمنان بسحر سخن بگرویده اند
[illegible] بخون جگر یافتن [illegible] / کاشفتگان عشق گریبان دریده اند
[illegible] / بسیار در فتاده و اندک رهیده اند
[illegible] / سا کن که دام زلف بدان گستریده اند
[illegible] / دستی که عاقبت نه بدندان گزیده اند
بر خاک ره نشستن سعدی عجب مدار / مردان چه جای شاک که در خون طپیده اند

اخترانی که بشب در نظر ما آیند
پیش خورشید محالست که پیدا آیند

مردم از قاتل عمدا بگریزند بجان
پاکبازان بشمشیر بعمدا آیند

تا ملامت نکنی طایفهٔ رندان را
که جمال تو ببینند و بغوغا آیند

بعلم الله که گر آئی بتماشا روزی
مردمان ز در و بامت بتماشا آیند

دلق و سجادهٔ ناموس بمیخانه فرست
تا مریدان تو در رقص و تمنا آیند

از سر صوفی سالوس دو تائی بکش
کاندرین راه ادب آنست که یکتا آیند

من ندارم خطر دوزخ و سودای بهشت
هر کجا خیمه زنی اهل دل آنجا آیند

آه سعدی جگر گوشه نشینان خون کرد
خرم آنروز که از خانه بصحرا آیند

وله ایضا

اگر تو برشکنی دوستان سلام کنند
که جور قاعده باشد که بر غلام کنند

هزار زخم پیاپی گر اتفاق افتد
ز دست دوست نشاید که انتقام کنند

بتیغ اگر بزنی بیدریغ و برگردی
چو روی باز کنی بازت احترام کنند

مرا کمند میفکن که خود گرفتارم
لویشه بر سر اسبان بدلگام کنند

چو مرغ خانه بسنگم بزن که باز آیم
نه وحشیم که مرا پای بند دام کنند

یکی بگوشه چشم التفات کن ما را
که پادشاهان گه گه نظر بعام کنند

که گفت بر رخ زیبا حرام بود نظر
حلال نیست که بر دوستان حرام کنند

زمن بپرس که فتوی دهم بمذهب عشق
نظر بروی تو شاید که بر دوام کنند

دهان غنچه بدرد نسیم باد صبا
لبان لعل تو وقتی که ابتسام کنند

غریب مشرق و مغرب بآشنائی تو
غریب نیست که در شهرها مقام کنند

سر از روی نپیچم که شرط عشق اینست
که روی بر غرض و پشت بر ملام کنند

بجان مضایقه با دوستان مکن سعدی
که دوستی نبود هرچه ناتمام کنند

وله ایضا

ببوی آنکه شبی در حرم بیاسایند
هزار بادیه سهلست اگر بپیمایند

طریق عشق جفا بردنست و جانبازی
دگر چه چاره که بازو ببند بر تابند

اگر ببام برآید ستاره پیشانی
چو ماه عید بانگشتهاش بنمایند

گریزنه بسته است پیکران نظرش
کجا روند اسیران که بند بر پایند

ز خون عزیزترم نیست مایه در تن
فدای دست عزیزان اگر بیالایند

مگر بخیل تو با دوستان نپیوندند
مگر بدیت تو بر عاشقان ببخشایند

فدای جان تو گر جان من طمع داری
غلام حلقه بگوش آن کند که فرمایند

هزار سرو خرامان براستی نرسد
بقامت تو و گر سر بر آسمان سایند

حدیث حسن تو و داستان عشق مرا
هزار لیلی و مجنون بر او نیفزایند

مثال سعدی عودست تا نسوزانی
خلایق از نفسش دمبدم نیاسایند

وله ایضا

دو چشم مست تو گر خواب صبح برخیزند
هزار فتنه بهر گوشه بر انگیزند

چگونه انس نگیرند با تو آدمیان
که از لطافت خوی تو وحش نگریزند

چنانکه در رخ خوبان حلال نیست نظر
حلال نیست که از تو نظر بپرهیزند

غلام آن سر و پایم که از لطافت حسن
بسر سزاست که پیشش بپای برخیزند

تو قدر خویش ندانی ز دردمندان پرس
کز اشتیاق جمالت چو تشنگان میرند

قرار عقل برفت و مجال صبر نماند
که چشم و زلف تو از حد برون دلاویزند

مرا مگوی نصیحت که پارسائی و عشق
دو خصلتند که با یکدگر نیامیزند

رضا بحکم قضا اختیار کن سعدی
که شرط نیست که با زورمند بستیزند

وله ایضا

دلبرا پیش وجودت همه خوبان عدمند
سروران در سر سودای تو خاک قدمند

شهری اندر طلبت سوخته آتش عشق
خلقی اندر هوست غرقه دریای غمند

خون صاحب نظران ریختی ای کعبهٔ حسن
قتل اینان که روا داشت که صید حرمند

گاه گاهی بگذر در صف دلسوختگان
تا ثنائیت بگویند و دعائی بدمند

هر خم زلف پریشان تو زندان دلیست
تا نگوئی که اسیران کمند تو کمند

حرفهای خط موزون تو پیرامن روی
گوئی از مشک سیه بر گل سوری شبنمند

در چمن سرو ستادست و صنوبر خاموش
که اگر قامت زیبا بنمائی بخمند

زین اسیران ملاحت که تو بینی بر پایت
بشکایت نتوان رفت که اینان حکمند

بندگان را نگزیر است ز خدمت که گزیر
غم دل با تو نگوییم که تو در راحت نفس
سعدیا عاشق صادق ز بلا نگریزد
مطرب مجلس بساز زمزمه عود
قرعه همت برآمد آیت رحمت
روز گلستان و نوبهار چه خسبی
راوی روشندل از عبارت سعدی
هر که می با تو خورد عربده کرد
زهر اگر در مذاق سیر بزی
لایق خدمت تو نیست بساط
گفت در راه دوست خاک باش
مرد عشق از زنش تیر بلا
سعدیا صاف وصل اگر ندهند
آه اگر دست و دل من بتمنا نرسد
سرو بالای منی گر بچمن بر گذری
ز آسمان بگذرم ار بر سر تو نظری
چشم خونریزم گر قطره چنین خون بریزد
سعدیا گنگره وصل بلندست و لیکن
از دست دوست هر چه ستانی شکر بود
گر خاک پای دوست خود و من تو دیر
ز دب بلاکت من مکن اما بدست و
ما سر نهاده ایم تو دانی و تیغ و تاج
ما ترک جان ندب تا کفته ام
با تیم بخیگان نتوان گفت سوز عشق
آن نه عشقست که از دل بزبان آید

چکنند ار بکشی و بنوازی خدم اند | جور دشمن چکند گر نکشد طالب دوست
نشناسی که جگر سوختگان را المند | تو سبکبار قوی حال کجا دریابی

وله ایضا

خادم ایوان بسوز مجمره عود | دوست بدنیا و آخرت نتوان داد
دود آمد در بطالع مسعود | وه که از جور و تندیم چه خوش آمد
خیز که تا بر کنیم دامن مقصود | باغ مزین چو بارگاه سلیمان
ریخته در بزم شاه لؤلؤ منضود | خسرو ملک عجم اتابک اعظم

وله ایضا

با تو همچون شکر نباید خورد | آفرین خدای بر پندی
روی باید درین قدم گسترد | خواستم گفت خاکپای توام
نه که برد امنش نشیند گرد | دشمنان در مخالفت کرسند
روی درهم کشد مخوانش مرد | هر کرا برکت همیر دمی نیست

وله ایضا

یا دل از خنجر عشق تو بمن وا نرسد | غم هجران بسبب تا از این قسمت کن
سرو بالای ترا سرو بپا در نرسد | چون تحمل راه چونی در نظر آید بسیاست
ذره تا مهر نه بیند بثریا نرسد | بر سر خوان بیت دست چو من نرسد
پر عجب دارم گر سیل بدریا نرسد | هجر بپسندم اگر وصل میسر نشود

وله ایضا

از دست غیر دوست شکر زهر بود | دشمن گر آستین کال افشاندت بروی
در دیدگان کشند بدی بصر بود | شمه دوست تا چو شمشیر برکشید
تا وقت جان سپردنم نظر بود | گر جان بهی وگر سر بیچ پیکی نهی
تیغی که ما به روی زنند تیغ سر بود | مشتاق آنکه سر بر دو در وفای یار
آن را که جان عزیز بود بر عذر بود | آن کز بلا بترسد و از قتل غم خورد
خامه زعذب سوختگان خبر بود | چو با دل شکسته سعدی نگاه دار

وله ایضا

گنج و مار و گل و خار و غم و شادی بهمند
که ضعیفان غمت بارکشان ستمند
سست عهدان ارادت بملامت بجهند
صحبت یوسف به از دراهم معدود
چون حرکات ایاز بر دل محمود
مرغ سحر بر کشید نغمه داود
سعد ابوبکر سعد زنگی مودود
هر که روی تو دید عشق آورد
که تو فرزند نازنین پرورد
عقلم اندر جهان نصیحت کرد
و آتش ما بدین نگردد سرد
گو برو گرد کوی عشق مگرد
ما و دردی کشان مجلس درد
کاین همه درد بجان من تنها نرسد
که قیامت رسد این رشته بمن باز نرسد
بگدائی رسد خرچو یغما نرسد
خار بردارم اگر دست بخرما نرسد
تا سر اندر ره نبی ست بدانجا نرسد
از تیر چرخ و سنگ فلاخن بتر بود
یار عزیز جان عزیزش سپر بود
در پای دوست هر چه کنی مختصر بود
آن روز روز دولت و فتح و ظفر بود
او عاقل است و شیوه مجنون دگر بود
دانی که آه سوختگان را اثر بود
وان نه عاشق که ز معشوق بجان می آید

گو ببر و برو معشوق سلامت بنشین
یا مسافر که درین بادیه سرگردان شد
عاشق آن نیست که بیخویشتن از ذوق سماع
کشته بینند و مقاتل نشناسند که کیست
شرط عشق نیست که از دوست شکایت بکنند
ازین تعلق بیهوده تا بمن چه رسد
بگرد پای سمندش نمیرسد مشتاق
همه گناه منست اینکه میرود بر من
رقیب کیست که در ماجرای خلوت ما
چو خسرو از لب شیرین نمی برد مقصود
رسید ناله سعدی بهر که در آفاق
امروز دیگرم بفراق تو شام شد
بیش احتمال سنگ جفا خوردنم نماند
تنها نه من بدانه خالت مقیدم
ای دل نگفتمت که عنان نظر بتاب
ابنای روزگار غلامان بزر خرند
شرح غمت بوصف نخواهد شدن تمام
اگر سروی ببالای تو باشد
وگر دوران ز سر گیرد هیهات
مبادا او ربود غارت در اسلام
دو عالم را بیکبار از دل تنگ
خوش است اندر سر شوریده سودا
از تو دل برنکنم تا دل و جانم باشد
گر نوازی چه سعادت به ازین خواهم یافت
تیغ قهار تو زنی قوت روحم گردد

نگار از دست ملامت بفغان می آید
دیگر از وی خبر نام و نشان می آید
پیش شمشیر بلا رقص کنان می آید
کاین خدنگ از نظر خلق نهان می آید
لیکن از شوق حکایت بزبان می آید

کشتی هر که درین لجه خونخوار افتاد
چشم رغبت که بدیدار کسی می نگرد
حاش لله که من از تیر بگردانم روی
اندرون با تو چنان انس گرفتست مرا
سعدیا اینهمه فریاد تو بیدرد نیست

و له ایضا

که دست بوس کند تا بدان دهن چه رسد
ز دست خویشتنم تا بخویشتن چه رسد
فرشته ره نبرد تا بسر من چه رسد
قیاس کن که بفرهاد کوهکن چه رسد

بیا که گر بگریبان جان رسد دستم
که دید رنگ بهاری برنگ رخسارت
زهی نبات که حسنی و منظری دارد
ز کوه لعل لبت را بسی طلبکارند

و له ایضا

در انتظار وصل تو عمرم تمام شد
گر رفت اندرون ضعیفم چو جام شد
کاین دانه هر که دید گرفتار دام شد
اکنون فکند که ز دستت لگام شد
سعدی بخت بیار و آزاد غلام شد

آمد نماز شام و نیامد نگار من
افسوس خلق میشنوم در قفای خویش
گفتم دمی بگوشه چشمش نظر کنم
از من بعشق روی تو میراث این سخن
آن مدعی که دست ندادی ببندگی

و له ایضا

نه چون قد دلارای تو باشد
که مولودی بسیمای تو باشد
همه شیراز یغمای تو باشد
برون کردیم تا جای تو باشد
بشرط آنکه سودای تو باشد

وگر خورشید در مجلس نشیند
که دارد در همه لشکر کمانی
برای خود نشاید در تو پیوست
یک امروز است ما را نقد ایام
سر سعدی چه خواهد رفتن از دست

و له ایضا

ور کشی زار چه دولت به از آنم باشد
جام زهر از تو دهی قوت روانم باشد

چون مرا عشق تو از هر دو جهان باز
بقیامت چو سر از خاک لحد بردارم

شنیدیم که دیگر بکران می آید
تا بر هم سینه از تیر و سنان می آید
تیر دیدم که از آن دست و کمان می آید
که ز ظالم ز همه خلق جهان می آید
آتشی هست که دود از سر آن می آید
ور آنکه خون دلم ریخت تا بمن چه رسد
ز شوق پاره کنم تا به پیرهن چه رسد
که رنگ گل نبرد تا بیاسمن چه رسد
بسرو قامت آن نازنین بمن چه رسد
میان این همه خواهندگان بمن چه رسد
وگر عبیر نسوزد بآن چمن چه رسد
ای دیده پاس دار که خوابت حرام شد
کاین پخته بین که بر سر سودای خام شد
چشمم درو بماند و زبانم بمقام شد
طوطی شکر شکست که شیرین کلام شد
این بار در کمند تو فتاد و رام شد
جهدم بآخر آمد و دفتر تمام شد
نپندارم که همتای تو باشد
که چون ابروی زیبای تو باشد
همی باشیم تا رای تو باشد
مرا کی صبر فردای تو باشد
همان بهتر که در پای تو باشد
میکشم جور تو تا جهد و توانم باشد
چه غم از سرزنش هر دو جهانم باشد
گرد سودای تو بر دامن جانم باشد

تا شبی محرم اسرار نهانم باشد … هر کسی از لبت چشم تمنایی هست

ولہ ایضا

چمنی که شاخ طوبی بستیزه بر نریزد … هوس تو هیچ طبعی نپزد که سر نبازد
مژه یکدم آب حسرت نتواند از نریزد … کز من ز دست عشقت ببرم بجانب جان

ولہ ایضا

دریای آتشینم در دیده موج خون زد … غلغل فکند در حرم در گلشن ملایک
بازم بیک شبیخون بر ملک اندرون زد … دیدار دلفریبش در پایم ارغوان ریخت
ور نیز عاقلی بود انجا دم از جنون زد … یا رب دلی که در وی پروای خود نگنجد

ولہ ایضا

برقع بر افکن تا بهشت از حور زیور بر کند … زان روی و خال داستان بر کش نقاب پرنیان
پای آن نهد در کوی تو کاول دل از سر بر کند … آن عارض فرخنده خو نه رنگ آن دارد نه بو
تمای پیکر یا فلک مهر از دو پیکر بر کند … باری بناز و دلبری گر سوی صحرا بگذری

ولہ ایضا

در آن صورت که نقش [illegible] بجا ماند … قضای لازم است آنرا که بر خورشید عشق آرد
که بار نازنین بردن بجور پادشا ماند … هوادار نکورویان نیندیشد ز بدگویان
چنان صیدش کنند آنشب که فردا بینوا ماند … بیارای باد نوروزی نسیم باغ پیروزی
نبخشاید مگر یاری که از یاری جدا ماند … جوابم گوی جانا من بهر تلخی که میخواهی
همی دور نهان بر جانم که در [illegible] ماند … ملامتگوی بیحاصل ندارد درد سعدی را
بجز قاضی نمی‌بیند که [illegible] پسا ماند … جمال محفل و مجلس امام شرع رکن الدین
که [illegible] باقی [illegible] ماند … همه عالم ثنا گویند و سعدی کمترین قایل

ولہ ایضا

مگر ز خوبی خویشت نظر بما نبیا شد … ملک با چشمه نوری پری با لعبت حوری
عجب ز حسن [illegible] … چو تو [illegible] ساختن نیست بباید ساخت با خویت
[illegible] نگه [illegible] باشد … چه در زینت مقصود [illegible] بگریبان خون
شب [illegible] سعدی [illegible] … چنان [illegible] کین [illegible] تا بگردد گل

گر تو را خاطر ما نیست خیالت بس است … من خود این بخت ندارم که زبانم باشد
جان برافشانم اگر سعدی خویشم خوانی … سر این دارم اگر طالع آنم باشد
بحدیث در نیایی که لبت شکر نریزد … نزنی تو هیچ مرغی نپرد که پر نریزد
دلم از غمت زمانی نتواند [illegible] … تو مرا بکش که خونم ز تو خوبتر نریزد
دُر راست لفظ سعدی ز غریق بحر معنی … چکند بدامنی در که بدوست بر نریزد
بگذشت و باز آتش در خرمن سکون زد … هر کو که سنگ آهی بر طاق نیلگون زد
خود کرده بود غارت عشقش حوالی دل … انصار جان فراقش در کوشم از خون زد
دیوانگان خود را می‌بست در سلاسل … دست محبت آنجا خرگاه عشق چون زد
سعدی ز خود برون شو گر مرد راه عشقی … کانکس رسید در وی کز خود قدم برون زد
بخرام بالله تا صبا بیخ صنوبر بر کند … تا پیش روبت آسمان آن خال اختر بر کند
عنقی چو من ببوی تو آشفته چون گیسوی تو … انگشت غیرت را بگو تا چشم عبهر بر کند
ماه است روبت یا ملک قند است لعلت یا شکر … واله شود کبک دری طاوس شهپر بر کند
سعدی چو شد بنده و تو جان تا رسد بر بوی تو … کو خیمه زد پهلوی تو فردای محشر بر کند
نه پای نفس خردمندان که در بند هوا ماند … که همچون ذره در مهرش گرفتار هوا ماند
تحمل چاره‌ی شفقت اگر طاقت بری ورنه … بیا گر روی آن داری که طعنت در قفا ماند
اگر قدر وجودم آید بشبی در خیل موریان … که بوی عنبر آمیزش ببوی یار ما ماند
تو دانی و تماشا کجا برمی نیحسانی … که دشنام از لب لعلت بشیرین تر دعا ماند
درین یک ره بینیدم که روی از تو بگردانم … وگر وقتی که در کوی بردی مبتلا ماند
گر بهر سر کوی نشیند چو تو بت رعنا … که دین از قوت رایش بعهد مصطفی ماند
جهان جستم [illegible] … درین دولت که باقی باد تا دور بقا ماند
تو خود ز نهان با ما سر سودا نمی باشد … چو شمست خاطر رفتن بجز تنها نمی باشد
دو چشم [illegible] در پیش فرخ [illegible] … که بر گلبن گل سوری چنین زیبا نمی باشد
[illegible] … که ما را بر سر کویت سر سودا نمی باشد
در و بر سو و بر جای که سکینان فنید [illegible] … عجب دارم از ان مسکین که چون دریا نمی باشد
[illegible] سعدی [illegible] … ولیکن بر تو آهن دل همی کیرا نمی باشد

تا کی ای دلبر دل من بار تنهایی کشد — ترسم از تنهایی احوالم برسوائی کشد

کی شکیبائی توان کردن چو عقل از دست رفت — خاک پایت نرگس اندر چشم بینائی کشد

روی تاجیکانه ات بنمای تا خطی عیش — فتنه انگیزی چو زلفت سر برعنائی کشد

دل نماند بعد ازین با کس که زخم دیدنیست — باش تا گردش قضا پر کار رعنائی کشد

سعدیا دم درکش ار دیوانه خواندت عشق — گرچه از صاحبدلی خیزد بشیدائی کشد

ولہ ایضا

عاقلی باید که پایی اندر شکیبایی کشد — سرو بالای منا گرچون گل آیی در چمن

آسمان بر چهره ترکان یغمایی کشد — شهد ریزی چون دهانت لب بشیرینی زند

ساحر چشمت بقضا طلبی زیبایی کشد — خود بنوزت پسته خندان عقیقی لعل اطلسیست

ولہ ایضا

ترا سماع نباشد که سوز عشق نبود — میان شربت نوشین و تیغ زهرآلود

نسیم باد صبا بوی نازنین دارد — که یکنظر بربایم مرا زمن بربود

بصبر خواستم احوال عشق پوشیدن — دران مقام که سلطان عشق روی نمود

پیام ما که رساند بخدمتش که رضا — دگر شب آمد کی بی تو روز خواهد بود

کمان بهر که برآید ز خام هر گردد — چو هر چه میرسد از دست دوست فرخی نیست

چو باد خواهم ازین پس بیاد او پیمود — همی گذشت و نظر کردمش بگوشه چشم

اگر بگل بتوانستم آفتاب اندود — سوار عقل که باشد که روی بنماید

رضای اوست کرم خسته دار ار خشنود — شبی نرفت که سعدی بداغ عشق نخفت

ولہ ایضا

ترا سریست که با ما فرو نمی آید — مرا دلی که صبوری ازو نمی آید

کدام دیده بروی تو باز شد همه عمر — که مهربانی ازان طبع و خو نمی آید

چو گوی گر خم چوگان زلف مسکینت — بدان زمن سست که گویم نکو نمی آید

گر از حدیث تو کوته کنم زبان امید — برد آتش معنی که بو نمی آید

چه عاشقیست که فریاد دردناکش نیست — که پر گشت و تغیر درو نمی آید

که آب دیده بروی فرو نمی آید — جز اینقدر نتوان گفت بر جمال تو عیب

بر اوفتاده مسکین چو گو نمی آید — اگر هزار گزند آید از تو بر دل ریش

که هیچ حاصل ازین گفتگو نمی آید — گمان مبر که درین عود سوز سینه من

چه مجلس است که زو های و هو نمی آید — بشیر بود مگر شور عشق سعدی را

ولہ ایضا

چکند بنده که بر جور تحمل نکند — دل اگر تنگ بود مهر تبدل نکند

دل و دین در سر کارت شد و بسیاری نیست — چشمت آن کرد که هاروت ببابل نکند

غرقه در بحر عمیق تو چنان بی صبرم — بلبل ار روی تو بیند طلب گل نکند

هرکه با دوست چو سعدی نفسی خوش بنشست — بجز او در نظرش باز تخیل نکند

سر و جان خواه که دیوار تأمل نکند — سحر گویند حرامست درین عهد ولیک

که بر باد که چه دریا هم بساحل نکند — گلستان نروم تا تو در آغوش منی

ولہ ایضا

چه سرواست آنکه بالای نماید — ازین صورت ندانم تا چه زاید

اگر صد نوبتش چون قرص خورشید — ولی ترسم بعهد ما نیاید

فراغت زان طرف چندانکه خواهی — وگر گوئی کسی همدرد باید

درازی شب از نا خفتگان پرس — اگر می بند دم در می گشاید

رها کن تا نخفتد ناتوانی — ولیکن چون مراد اوست شاید

عنان از دست دلها میرباید — که زادین صورت پاکیزه رخسار

بهبلیغم آب در چشم حسن آید — کس اندر عهد ما مانند وی نیست

وزین جانب محبت می فزاید — حدیث عشق جانان گفتنی نیست

که خواب آلوده را کوته نماید — هرآیا ای گریز از دست وی نیست

که با سرپنجه کان زور آزماید — نشاید خون سعدی بی سبب ریخت

ولہ ایضا

حسن تو دایم بدینسان قرار نماند — مست تو جاوید در خمار نماند

ای گل خندان نو شکفته نگهدار — خاطر بلبل که نوبهار نماند

حسن دلاویز پنجه ایست نگارین | تا بقیامت بر او نگار نماند | عاقبت از ما غبار ماند و زنهار | تا ز تو بر خاطری غبار نماند

یا بگذشت آنچه دیدی از غم و شادی | بگذرد ایشان و هیچ یار نماند | هم بدهد دور روزگار مرادت | ور ندهد دور روزگار نماند

سعدی شوریده بیقرار چرایی | در پی چیزی که برقرار نماند | شیوه عشق اختیار اهل نظر است | لیک چو قضا آید اختیار نماند

وله ایضا

این بچه زیر دست گشتن چه پامال شد | بر من که حرام شد وصل تو عجب بود

بدره جو دمن چرا در نظرت حلال است | زیبد اگر طلب کند عزت ملک مصر دل

کاتش دل چو شعله زد صبر در او محال | سعدی اگر نظر کند تا نه غلط گمان بری

وله ایضا

که جان ما دل از این کار بر نمی‌گیرد | همی گدازم و میسوزم و شکیبایی

جفای یار بسر بار بر نمی‌گیرد | رواست گر نکند یار دلجویی با من

کرم ز دست بیکبار بر نمی‌گیرد | بسوخت سعدی در دوزخ فراق بسوز

وله ایضا

خسک در ره مشتاقان بساط پرنیان باشد | ندارد با تو بازاری مگر شوریده حالی

بی خوی پری است که ز مردم نهان باشد | نخواهم رفتن از دنیا مگر در پای دیوارت

روان از من تمنا کن که فرمانت روان باشد | بدریای غمت غرقم گریزان از همه خلقم

که ما را بر زمین بینند و بر آسمان باشد | میانت را و مویت را اگر صد ره بپیمایی

وگر میلم کشی در چشم و سیم همچنان باشد | چو فرهاد از جهان بیرون بتلخی میرود سعدی

وله ایضا

گر بحکم تو دم فرو بندم [illegible] | چند [illegible] [illegible] بود علت

من بنده [illegible] دوست چه فرماید | [illegible] [illegible] [illegible] خویش

با تفرقه خاطر دل بیچاره [illegible] | [illegible] دست [illegible] سود چو [illegible]

تا خود [illegible] مجنون [illegible] دیده نیاید | بر خسته نبخشاید [illegible] سنگین [illegible]

کاین شهر نمی‌ماند و این عهد نمی‌پاید | گویند چرا سعدی از عشق نپرهیزد

وله ایضا

خلوت نشینی ار [illegible] | [illegible] سرمستی بدست عاشقان

خواب خوش من ای پسر دستخوش خیال شد | نقد همه عمر من در طلب وصال شد

گر نشد اختیار او غالب صبر و عقل من | بو العجب آنکه خون من بر تو چرا حلال شد

پرتو آفتاب اگر مه بکند هلال را | آنکه هزار یوسفش بنده جاه و مال شد

طرفه مدار اگر ز دل نعره بیخودی زدم | گو نه برسم دیگران بنده زلف و خال شد

دلم ز دل ز هوس یار بر نمیگیرد | طریق مردم هشیار بر نمی‌گیرد

بلای عشق خدایا ز جان ما برگیر | که پرده از رخ اسرار بر نمی‌گیرد

وجود خسته من زیر بار جور فلک | چو بار غم ز دل یار بر نمیگیرد

چه باشد ار بوفا دست گیردم یکبار | طمع ز رحمت دیدار بر نمیگیرد

سر جانان ندارد هر که او از خوف جان باشد | بجان گر صحبت جانان بیابی رایگان باشد

مغیلان چیست تا حاجی عنان از کعبه برپیچد | که مهرش در میان جان و مهرش بر دهان باشد

پریرویا چرا پنهان شوی از مردم چشمم | که تا در وقت جان دادن سرم بر آستان باشد

گر از زاری تو برگردم بخیل و ناجوانمردم | گریزد دشمن از دشمن که تیرش در کمان باشد

خلایق در تو حیرانند و جای حیرت است الحق | میانت کمتر از موی و مویت تا میان باشد

بشمشیر از تو نتوانم که روی از تو بگردانم | ولیکن شور شیرینش بماند تا جهان باشد

سرو تو چو تو می‌باید تا باغ بیاراید | ور در همه بستان‌ها سروی بنود شاید

در عقل نمی‌گنجد در وهم نمی‌آید | کاندر همه شهر اکنون دلی نیست که برباید

هر کس سر سودایی دارند و تمنایی | سهل است ولی ترسم کو دست نیالاید

حقا که همه دنیا بی دوست نمی‌باید | تا بخت بلند این در بر روی که بگشاید

ترسم که نگنجد یار سرگزی برقا | باشد که چو باز آید برگشته ببخشاید

ساقی بده آن بستان و مطرب بزن آن نای | مستم بر آن سعدی هشیار سری باید

سرمست که در آن عالم جسم برنیاید | خاک وجود ما را گرد از عدم برآید

گر پرتو آن روی در کنج خاطر افتد | تا رهروان غم را خار از قدم برآید

نفسی بکام روزی با تو دمی برآرم
گویند دوستانم سودا و ناله تا کی
سعدی بسوز سینه هر دم چنان بنالد
ساعتی گر ز درم آن سرو روان باز آید
دوست باز آمد و دشمن بخصومت بنشست
مژده گانی بده ای نفس که سختی بگذشت
تا تو باز آمدی ای مونس جان از در غیب
دوستان عیب بگیرید و ملامت مکنید
شیرین دهان آن بت عیار بنگرید
از ما بیکنظر بستاند هزار دل
امروز روی یار بسی خوبتر ز دی
گفتار نشنویدش و دانم که خود ز کبر
گنجیست درج در عقیقین آن پسر
آتش کده است باطن سعدی ز سوز عشق
کدام چاره سگالم که با تو در گیرد
ز چشم خلق فتادم هنوز و ممکن نیست
چو تلخ عیشی من بشنوی بخنده ز ری
ز سوزناکی گفتار من قلم بگریست
گر از جفای تو در کنج خانه بنشینم
کس این کند که دل از یار خویش بر دارد
که گفت من خبری دارم از حقیقت عشق
هلاک ما به بیابان عشق خواهد بود
وگر بهشت مصور کنند عارف را
دریغ پای که بر خاک مینهد معشوق
نظر بروی تو انداختن حرامش باد

آن کام بر نیاید ترسم که دم برآید	عاشق نگشتم ارچه دانسته بودم اول
سودا ز عشق خیزد ناله ز غم برآید	دل رفت و صبر و دانش ماندیم جان فنائی

ولیه ایضا

راست گوئی تن مرده روان باز آمد	بخت پیروز که با من بخصومت میبود
باد نوروز علی رغم خزان باز آمد	پیر بودم ز جفای فلک و دور زمان
دل گرانی مکن ای جسم که جان باز آمد	باور از بخت ندارم که بصلح از در من
هر که در سر هوس داشت از آن باز آمد	عشق روی تو حرام است مگر سعدی را

ولیه ایضا

در در میان لعل شکربار بنگرید	بستان عارضش که تماشاگه دل است
این آبروی و رونق بازار بنگرید	در عهد شاه عادل اگر فتنه نادر است
امسال کار من بتر از پار بنگرید	سنبل نشانده بر گل سوری گشته بید
با کس سخن نگوید و گفتار بنگرید	آندم که جعد زلف پریشان برافکند
بالای گنج حلقه زده مار بنگرید	چشمش بتیر غمزهٔ خونخوار خیره کش
سوزی که در دل است در اشعار بنگرید	دی گفت سعدیا من از او ترسم اینقدر

ولیه ایضا

که چشم شوخ من از عاشقی حذر گیرد	دل ضعیف مرا نیست زور بازوی آن
که گر بخنده درآئی جهان شکر گیرد	بخسته در نگری صحبتش فرا آید
که در نی آتش سوزنده زود تر گیرد	دو چشم مست تو شهری بغمزه ببرد
خیالت از در و بامم بعنف در گیرد	مگر که روز جمالت سر آید ار سعدی

ولیه ایضا

دروغ گفت گر از خویشتن خبر دارد	اگر نظر مه و عالم کند حرامش باد
کجاست مرد که با ما سر سفر دارد	گر از مقابله تیر آید از عقب شمشیر
بغیر دوست نشاید که دیده بر دارد	از آن متاع که در پای دوستان ریزند
چو هر بر سر و بر چشم ما گذر دارد	عوام عیب کنندم که عاشقی همه عمر

ولیه ایضا

از تخم عشقبازی شاخ ندم برآید
گر غم تو باشد این نیز هم برآید
گر سوز ناله او دود از قلم برآید
با مدادان ز درم رقص کنان باز آید
باز پیرانه سرم بخت جوان باز آمد
آن بت سنگدل سخت کمان باز آمد
که بسودای تو از هر دو جهان باز آمد
کاین حدیثیست که از وی نتوان باز آمد
بر نرگس و بنفشه و گلنار بنگرید
این چشم مست و فتنهٔ خونخوار بنگرید
عنبر فشاند گرد سمن زار بنگرید
صد دل بزیر طرهٔ طرار بنگرید
شهری گرفت و قوت بیمار بنگرید
این عشوهٔ دروغ دگر بار بنگرید
کجا روم که دل من دل از تو بر گیرد
که پیش تیر غمت صابری سپر گیرد
بمژده بر گذری زندگی ز سر گیرد
کرشمهٔ تو جهانی بیک نظر گیرد
شبی بدست دعا دامن سحر گیرد
مگر کسی که دل از سنگ سخت تر دارد
گر از صفای درون پاکی نظر دارد
نه عاشق است که اندیشه از خطر دارد
مرا سریست ندانم که او چه سر دارد
کدام عیب که سعدی چنین هنر دارد
که جز تو در همه عالم کسی دگر دارد

کس این کند که زیار دو یار برگردد
بجنگ خصم کسی کز حیل فرو ماند
بزیر سنگ حوادث فتاده طریقی
مرزد یا بوجست مول شه سعدی

مرا بعاقبت آن شوخ سیمتن بکشد
اگرچه آب حیاتست درد [illegible] لبش
مرکه قوت [illegible] دید [illegible]
بشرع عابد [illegible] اگر بباید کشت
ملک نفس که بر انگیخت [illegible] غیاب
مروت [illegible] که چنین [illegible] اوفتد
اگر [illegible] نسق بر [illegible] بگذری
در روییت [illegible] ضعیف نتیر نظر رسید
وقت [illegible] ولب [illegible]
مه بجوب [illegible] خوب [illegible]
[illegible] منتهای شکیب
اگرچه [illegible] حسنند در جهان [illegible]
[illegible] جهان [illegible]
دریغ [illegible]
[illegible] سعدی [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] ماند [illegible] یا رب
بزیر باد [illegible] سعدی [illegible]
[illegible] توبه [illegible]

کند مرا آینه چون روزگار برگردد | تنگ دلی که بیار دکشید خجتگل
ضرورتست که بیچاره وار برگردد | با آب تیغ اجل تشنه است مرغ دلم
جز نقد رکه به پهلو چو یار برگردد | دلم نماند زبس جور حبیب بر ساعت

وله ایضا

چو شمع سوخته روزی در انجمن بکشد | بلطف اگر بخرامد هزار دل ببرد
مرا عجب نبود کان لب و دهن بکشد | اگر بتیا دحریفی سپر عشق بماند
بلای عشق که فرهاد کوهکن بکشد | کسان عتاب کنندم که ترک عشق بگوی
مرا چه حاجت کشتن که خود و شمن بکشد | بدوستی که اگر دم ز خشم خویش لغت
بسی نماند که غیرت وجود من بکشد | بخنده گفت که من شمع جمعم ای سعدی

وله ایضا

فریاد در نهاد بنی آدم اوفتد | فتاده تو شد دلم ای دوست دستگیر
مانند من بتیر جفا محکم اوفتد | مشکل دلم که حقه راز نهان تست
چندم بجستجوی تو دم بر دم اوفتد | سعدی صبور باش بر این [illegible]

وله ایضا

دگر سپاهی که غم این همه نمی‌باید | چه ارمغانی از آن به که دوستان [illegible]
چو آفتاب [illegible] ستاره نماید | نقش روی تو مشاطه دست باز
[illegible] دشمنی کند و دوستی [illegible] | نه زنده را بتو میل است و مهربانی [illegible]
[illegible] چه باشد [illegible] | [illegible] چو ان نرسد در دمند عاشق

وله ایضا

[illegible] | [illegible] شد [illegible] اندازه گل
[illegible] | [illegible] را [illegible]
[illegible] | [illegible] روزگار کرد [illegible]

وله ایضا

[illegible] | [illegible] تو باشد [illegible]

ملامتش نکنم گر ز خار برگردد
که نیم کشته مجنون چند بار برگردد
که درد و دیده یاقوت وار برگردد
گمان مبر که بمعنی زیار برگردد

بقهر اگر بستیزد هزار تن بکشد
وگر بتیغ خیالش بتاختن بکشد
بنقد اگر نکشد عشق این سخن بکشد
عجب نباشد اگر ترک تیغ زن بکشد
مرا از آن چه که پروانه خویشتن بکشد

کاشوب حسن روی تو در عالم اوفتد
از پا بیفکنش که چنین دل کم اوفتد
ترسم که راز در کف نامحرم اوفتد
تا اتفاق یافتن مرهم اوفتد

گرت مشاهده خویش در خیال آید
تو خود بیا که دگر هیچ در نمی‌باید
که شرم داشت که خورشید بیار آید
که مرده را نسیمت روان بیاساید
مگر مطاوعت دوست تا چه فرماید
چه جای دوست که دشمن بر او ببخشاید

نگر شمایل و قد نگار من دارد
طراوت گل و بوی بهار من دارد
فراغت از من و از روزگار من دارد
کدام دامن همت غبار من دارد
دلت نسوخت که بیچاره بار من دارد
[illegible] نباشد مگر از وقت [illegible] بود

که زآن ذرّه معلّق بهوای تو بود | تا ترا جای شد ای سرو روان در دل من
مرگ ما باک نباشد چو بقای تو بود | سخن و وانه صفت عیش تو ای شمع چگل
بنده دیرینه مشتاق لقای تو بود | خوش بود ناله دلسوختگان از سر درد

ولهُ ایضاً

بجای کیاست که گر ذرّه [illegible] نگنجد | کلاه ناز بکشید بکمر تا شای
عتاب نیست که در خلوت رضا نگنجد | مرا شکر بنه و گل میار در مجلس
میان خسرو و شیرین شکر کجا گنجد | چو شور عشق در آمد قرار عقل نماند

ولهُ ایضاً

ریاضت بکشد و سختی سرآید | پس از دشواری آسانیست ناچار

ولهُ ایضاً

قدرت از منطق شیرین سخن کو ببرد | تا کهی باد خزان آید و این رونق آب
خنک آنکس که حذر گیرد و نیکو ببرد | تا بروزی که بجوی شده با آید آب
خویشتن سوخته ام تا بجهان بو ببرد | همه سرمایه سعدی سخن شیرین بود

ولهُ ایضاً

گر هر دو جهان باشد دریای نیارزد | گر سیل عتاب آید شوریده نه بنشیند
عشق لب شیرینت صد شور برانگیزد | بی بخت چه فن سازم تا بر خورم از نعمت
قد تو نداند آن گر زجر تو بگریزد | تا دل بتو پیوستم راه همه دربستم

فی حرف الرّاء

از همه باشد گریز و ز تو نباشد گزیر | تا تو مصور شدی در دل یکتای من
چون بزود بنده وار هر که بر آید بسیر | بسته زنجیر زلف زود نیاید خلاص
هر که در او ننگرد مرده بود یا ضریر | قامت زیبای سرو کاینهمه وصفش کنند
وانکه هوا در روست باز نگردد به تیر | بوسه دهم بنده وار بر قدمش و سرم
آنت مقامی بزرگ و منت بهای حقیر | گر تو ز ما فارغی و زهمه کس بی نیاز

ولهُ ایضاً

یا رب ز من چه دیده که هم نشست یار | در عشق یار [illegible] غ

ذرّه در هوا جزای من مسکین نیست
غالب آنست که ما در سر کار تو رویم
عجب است آنکه ترا دید و حدیثش نو شنید
لات [illegible] یا تهمت [illegible] تیغ
نه آن شبست که کس در میان بگنجد
بزن بجای [illegible] هجران سپرش در وصل
چه عاقبت بکل عشق و لیس را امین را
نماند در سر سعدی ز بانگ رود و سرود
نخفتم روزه بسیاری نیاید
رخ از ما تا بکی پنهان نماید
وقت آنست که ضعف آید و نیرو ببرد
پایم از قوت رفتار فرو خواهد ماند
سعیم این است که در آتش اندیشه چو عود
هشیار سری باید کز عشق بپرهیزد
هر کس که دلی دارد از رشته سعدی
آخر نه منم تنها در بادیه سودا
فضل است کرم خوانی عد [illegible] الکرم
سعدی نظر از رویت کوته نکند هرگز
ای پسر دلربا وی قمر دلپذیر
حیف بود مردم که چند در پی خوبان روی
چون تو بتی بگذرد سرو قد سیم ساق
هر که طلبکار اوست روی نتابد ز تیغ
سعدی اگر جان و مال صرف شود در وصال
ای صبر پایدار که پیمان شکست یار
بر خوست آتشم از دل و در بنش حشیم

هیچکس می نپسندم که بجای تو بود
گر بسوزم گنه من نه خطای تو بود
خاصه در دوری که با سید [illegible] بود
پادشاهیش [illegible] بود
که چون تو سرو دمانه [illegible] نگنجد
که شرط نیست که کس در میان نگنجد
درون مملکتی [illegible] دو پادشا نگنجد
مجال آنکه دگر پایه پارسا گنجد
ولیکن آدمی را صبر باید
هلال این است کابرو مینماید
گر تو می بینی از این قلب [illegible] چو [illegible] ببرد
النعم الله که اگر [illegible] چو ببرد
و بن از دو ماند [illegible] ببرد
و بن تیغ [illegible]
ور تیر بلا بارد دیوانه نپرهیزد
پیمانه چون پر شد برخیزد که بستیزد
جائی که تو بنشینی بس فتنه که برخیزد
ور روی بگردانی در دامنت آویزد
جای تصور نماند کرم اندر ضمیر
دیر بر آید بجهد [illegible] فرو تند تیر
هست تصور [illegible] لیک [illegible] حصیر
در سر این [illegible] سر و پای بگیر
ما بتو مستظهریم [illegible] عالم بگیر
کام ز دست [illegible]
لب آب [illegible]

حمیت نکرد برقد همچون کمان من
دشمن همی کند که تو کردی بدوستی
هر شب اندیشهٔ دیگر کنم و رای دگر
بامدادان که برون می‌نهم از منزل پای
وامقی بود که دیوانهٔ عذرائی بود
بامدادان به تماشای چمن بیرون آی
هر صباحم غمی از دور زمان پیش آید
بزرگ دولت آن کز درش توانی زاد
رخی که روز مقصود نمی‌شود آرام
در دو عشق چشمان شوخ دلبند
شراب وصل تو در کام جان ما تلخ است
ترا ... باید شهر دیگر رفت
اگر حلاوت مستی بدانی ای هشیار
خجالت سرو ... بیندش
چو درخت ... صبا هم بر آید
گر آفتاب ... لائق
... که ز دوست برگیرش
پسند ... چو پادشاه جستی
خوش است ... باشد صید ...
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

چون تیر ناگهان ز کمانم نجست یار | عمری نهاده روی تعبد بر آستان
فی الجمله دوستی است که با دشمن است یار | سعدی چو بیوفائی یارت درست شد

وله ایضاً

حسن عهدم نگذارد که نهم پای دگر | بگزین با سر چیزی و تمنای کسی است
سنم امروز توئی و هم فردای دگر | وقت آنست که صحرا گل و سنبل گیرد
تا فراغ از تو نباشد به تماشای دگر | زانکه هرگز به صفای تو در آئینه وهم
گویم این بار غم بر سر غمهای دگر | باز گویم که دوران حیات این همه نیست

حرف الزاء

چه کرده‌ام که بروی‌ام نمی‌گشائی باز | اگر ترا سر ما هست یا غم ما نیست
هنوز مستم از آن جام آشنائی باز | دلی که بر سر کوی تو گم کنم هیهات
که دل نماند درین شهر تا ربائی باز | عوام خلق ملامت کنند صوفی را
بغم خود نکنی یاد پارسائی باز | گرت چو سعدی ازین در نواله بخشند

فی حرف الشین

مه تو چه زهره دارد که بود هم نشینش | نه چنان لطافتی است وجود نازنینش
شنیدی دشمن سخنان ناپسندش | شکر است حدیث سعدی ...

وله ایضاً

[illegible]

گفتم مگر دری بگشاید بسبب یار
در دل مدار امید که پیمان شکست یار
که من از دست تو فریاد بر آرم جای دگر
ما بغیر از تو نداریم تمنای دگر
خلق بیرون شده هر قوم به صحرای دگر
متصور نشود صورت و بالای دگر
سعدی امروز تحمل کن و فردای دگر
بیا بیا که بخیر آمدی کجائی باز
چرا نمودی و دیگر نمی‌نمائی باز
من از تو دست ندارم به بیوفائی باز
که جز بروی تو ننهم سر آشنائی باز
کزین هوا و طبیعت چرا نیائی باز
برد که خو نکنی هرگز از گدائی باز
همه عمر صید گیرد سر زلف چون کمندش
چه چمن بهشت سروی که ز بیخ بر نکندش
که معالجت پذیرد ... به پند ...
که چه وهزار طوطی مگس است ...
خدا از دعای درویش و کف نیاز ...
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

پری پیکری کز سحر چشمش / نیامد خواب در چشمان من دوش
نه هر وقتم بیاد خاطر آید / که خود هرگز نمیگردد فراموش
حلالش باد اگر خونم بریزد / که سر تا پای او خوشتر که بردوش
نصیحت گوی ما عقلی ندارد / برو گو در صلاح خویشتن کوش
دهل زیر گلیم از خلق پنهان / نشاید کرد آتش زیر سرپوش
بیا ای دوست وز دشمن میندیش / چه خواهد کرد گو میبین و مخموش
تو از ما فارغ و ما با تو همراه / ز ما فریاد می آید تو خاموش
حدیث حسن خویش از دیگری پرس / که سعدی در تو حیران است و مدهوش

وله ایضاً

کرم قبول کنی ور برانی از در خویش / نگردم از تو وگر خود فدا کنم سر خویش
مرا اگر بنوازی وگر برنجانی / چنانکه در نظر آید برای خویش
نظر بجانب ما گر چه قیمت است و ثواب / غلام خویش همی پروری و چاکر خویش
اگر برابر خویشم بحکم بگذاری / خیال روی تو بگذارم از برابر خویش
حدیث صبر من از روی تو همان مثلست / که صبر طفل نشیر از کنار مادر خویش
روا بود که همه خلق از نظر بیندازی / که هیچ شخص نبینی بشکل و منظر خویش
بعشق روی تو گفتم که جان بر افشانم / دگر نشیرم در افتادم از محقر خویش
تو سر بصحبت سعدی در آور ای همیات / زهی خیال که من کرده‌ام مصور خویش

وله ایضا

گر مرا دنیا نباشد خاکدانی گو مباش / نسر طایر همتم زاغ آشیانی گو مباش
خر نیم در آخر قسمت گیاهی گو مباش / سگ نیم بر خوانچه رزق استخوانی گو مباش
گر بهمه کامم برآید نیم نانی خورده گیر / در جهان بی من سر آید نیم جانی گو مباش
چون سگ اصحاب کهفم بر در مردان مقیم / گر بهر دری نگردم نیم نانی گو مباش
چون طمع یکسو نهادم پای مردی گو مخیز / چون زبان اندر کشیدم ترجمانی گو مباش
وه که آتش در جهان بد عشق شورانگیز من / چون من اندر آتش افتادم جهانی گو مباش
گر بدوزخ در بسوزم خاکساری گو بسوز / در بهشت اندر نیایم بوستانی گو مباش
من چو پیمایم در باغ رضوان خشک گوی / پا کیم در ملک سلطان پاسبانی گو مباش
سعدیا درگاه عزت را چه میباید سجود / گرد خاک آلوده بر آستانی گو مباش

وله ایضا

گردن افراشته‌ام بر فلک از طاعت خویش / کاین منم با تو گرفته ره صحرا در پیش
عمرها بوده‌ام اندر طلبت چاره کنان / سالها گشته‌ام از دست تهیدستان اندیش
پایم امروز فرو رفت بگنجینه کام / کامم امروز برآمد بمراد دل خویش
چون میسر شدی ای قطره دریا بر تو / چون بدست آمدی ای لقمه از حوصله بیش
تاج خاقانی و آنگاه سر خاک آلود / خیمه سلطنت آنگاه و فضای درویش
زخم شمشیر غمت را ننهم مرهم کس / طشت زرینم و پیوند نگیرم بسریش
سعدی از نوش وصال تو بباید چه عجب / سالها خورده زنبور سخنهای نیش

وله ایضا

هر که بیدوست میبرد خوابش / همچنان صبر هست و پایابش
خواب از آن چشم چشم نتوان داشت / که ز سر بر گذشت سیلابش
نه بخود میرود گرفته عشق / دیگری میبرد بقلابش
چکند پای بند مهر کسی / که نبیند جفای اصحابش
هر که حاجت بدر کسی دارد / لازم است احتمال بوابش
نا گزیر است تلخ و شیرینش / تا رو خبر با زهر و جلابش
سایر است این مثل که مستسقی / نکند رود دجله سیرابش
شب هجران دوست ظلمانی است / ور برآید هزار مهتابش
برود جان مستمند از تن / نرود مهر احبابش
سعدیا گوسفند قربانی / یکه نامد ز دست قصابش

وله ایضا

هر که بست التفات بر جانش / گو مزن لاف مهر جانانش
درد من بر من از طبیب من است / آنکه جویم دوا و درمانش
آنکه سر در کمند وی دارد / نتوان رفت جز بفرمانش

که نباشد بحکم سلطانش
چه تفاوت کند ز بارانش
عشق عالم کند بسلطانش
که ندانند ... پیشانش
که نبینند نخست پایانش

ناگزیر هست یار عاشق را
گل بنابت رسید مگذر زید
هرکرا نوبتی زدند این تیر
سخن عشق زینهار مگوی
سعدیا گر بکند دست بدوست

که ملامت کنند یارانش
تا بیاند هزار ... نالانش
در راحت بماند پیکانش
تا چه گفتی بیار بر یادانش
هر دو عالم دهند مستانش
نگران تو چه اندیشه نبیم دگرانش
وانکه در عشق ملامت نکشد مرد خدا
مژه برهم نزنی ...
که وقت نبود دست ...
دوستانیست که هرگز نوزد ...
که نه تصدیق ...
عاقبت پرده برافتد ...

وله ایضاً

... که تحمل نکند یار مگویش
... وقفائی ... عاشق صادق
... دستی ...
... تو نه ... غیر ...
... سعدی ...

وله ایضاً

خدمتت ... که فرمائی ...
در عشق ...
عقل ...

وله ایضاً

... بر دوش ...
... تا ...

حرف میم

بیم است چو شرح غم عشق تو نویسم
شمشیر برآور که دم از سر بستیدت
امشب آن نیست که در خواب رود چشم ندیم
جای آن نیست که خاموش نشیند مطرب
بوی پیراهن گم کرده خود می‌شنوم
توبه گویندم از اندیشه معشوق بکن
ای برادر غم عشق آتش نمرود انگار
طمع وصل تو می‌دارم و اندیشه هجر
سعدیا عشق نیامیزد و شهوت با هم
بار فراق دوستان بسکه نشست بر دلم
ای که مهار می‌کشی صبر کن و سبک برو
معرفت قدیم را بحر حجاب کی شود
ذکر تو از زبان من فکر تو از خیال [illegible]
گر نظری کنی کند کشته صبر من [illegible]
داروی درد شوق را با همه علم عاجزم
پس پرده و ما خون جگر می‌ریزیم
مردم رفته گریزند و ندانند که ما
باغ فردوس میارای که ما رندان را
ملک زیبائی و رسمی بحقیقت [illegible]
تا تو [illegible] بگذشت [illegible]
[illegible]
[illegible]
لاابالی [illegible]
کشتی من [illegible] گرفت [illegible]
فکرت من کجا رسد در طلب وصال تو

کاتش بقلم در فتد از سوز درونم | آنان که شمرند مرا عاقل و هشیار

وله ایضا

خواب در روضه رضوان نکنند اهل نعیم | خاک را زنده کند تربیت باد بهار
شب آن نیست که در خواب رود دیده ندیم | شاهدان از اهل نظر روی فراهم نکنند
گر بگویم همه گویند ضلالیست قدیم | عاشق آن گوش ندارد که نصیحت شنود
هرگز این توبه نباشد که گناهیست عظیم | ای رفیقان سفر دست بدارید ز ما
بر من این شعله چنانست که بر ابراهیم | مرده از خاک لحد رقص کنان برخیزد
دیگر از هر دو جهانم نه امیدست و نه بیم | عجب از کشته نباشد بدر خیمه دوست

وله ایضا

می‌روم و نمی‌رود ناقه بزیر محملم | بار بیفکند شتر چون برسد بمنزلی
گر طرفی تو می‌کشی ور نظری سلامم | بار کشیده جفا پرده دریده هوا
گرچه بشخص غایبی در نظری مقابلم | آخر قصد من توئی غایت جهد و آرزو
چون برود که رفته در رگ و در مفاصلم | مشتغل توام چنان کز همه چیز غافلم
ورنکنی چه پرده به هیچ امید باطلم | سنت عشق سعدیا ترک نمی‌دهد [illegible]

وله ایضا

ما اگر پرده برافتد که چه شوریده کنیم | دیگران با غم جان باشند و ما جانانه
بتمنای تو در حسرت رستاخیزیم | دل دیوانه سپر کرده و جان بر کف دست
سر آن نیست که در دامن جهد آویزیم | و برانی بامید تو نه از هول عذاب
چون تو آمیخته با تو چه رنگ آمیزیم | سعدیا دعوی بیهوده بجائی نرسد

وله ایضا

دوری دوستی بود سر به پرده درم | میرم و همچنان رود نام تو بر زبان
[illegible] | باده بستان رود [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

گو تا بنویسند گواهی بجنونم
گر سر ننهم در قدمت عاشق دونم
سنگ باشد که دلش زنده نگردد بنسیم
بار درویش تحمل بکند مرد کریم
درد ما نیک نگردد بمداوای حکیم
که نخواهیم نشستن بدر دوست مقیم
گر تو بالای عنانش [illegible]
عجب از زنده که چون جان بدر آورد سلیم
پیش تسبیح ملایک نرود دیو رجیم
یا دلست آنچه نهان در بر من یا سر من
راه پیش و ره پس در [illegible] مشکلم
تا نرسد بدامنت دست امید [illegible]
مفتکر توام چنان کز همه خلق غافلم
کی ز دلم بدر رود خوی سرشته در گلم
چاره کار عشق را با همه عقل جاهلم
گر بلطف بازآئی تا ز سر جان برخیزیم
ظاهر آنست که از تیر بلا نگریزیم
ای بسا آب که در آتش دوزخ [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

تا خبر دارم ازو بیخبر از خویشتنم
پیرهن می بدرم دم بدم از غایت شوق
ور بگویم که مرا آتش غم در جان نیست
بشکست از من و ورنج دلم باک نداشت
گر بخواهی کشتن اینک سر و تن باکی نیست
شرط عقل است که مردم بگریزند ز تیر
لب سعدی و دهانت ز کجا تا بکجا
درمیان صومعه سالوس پر دعوی منم
می زنم لاف از جوانیت زبی شرمی و لیک
رفتم اندر میکده دیدم میانش ولی
روزگاریست که سودازده روی توام
بد و چشم تو که شوریده تر از بخت نیست
همدمی نیست که گوید سخنی پیش نشست
لاجرم خلق جهانند مرید سخنم
گر برانی که برانی نه که بر خواهم گشت
رفیق مهربان و یار همدم
نظر با نیکوان رسمیست معهود
تو گر دعوی کنی پرهیزگاری
حدیث عشق اگر گویی گناهست
چو دست مهربان بر سینه ریش
چو میدانی که دنیا غم نیرزد
منه دل بر سرای عمر سعدی
شکست عهد مودت نگار دلبندم
بخاک پای عزیزان که از محبت دوست
تطاولی که تو کردی بدوستی با من

وله ایضا

گر وجودم همه او گشت و من این یکتنم
ای رقیب این همه سودا من مسکین مکن
دشمن و دوست بدانند قیاس سخنم
در همه شهر فراهم ننشست انجمنی
من هم آنم که توانم که ازو بر شکنم
گر همین سوز بود با من مسکین گویند
که بغیر از تو بدو راز که بود ور بدنم
مرد و زن گر بجفا کردن من برخیزند
من گر از دست تو باشد مژه بر هم نزنم
تا بگفتار در آید دهن شیرینت

وله ایضا

خرقه پوش خود فروش خالی از معنی منم
بت پرست صورتی در خانه بگرد حیل
نفس خود را کرده فاجر چون سگان جانکنم
زیر این دلق کهن فرعون وقتم بیریا
بت پرست اندر میان قوم سلطان ثنی منم
صافیا از درد صافی تر من هیچ کن

وله ایضا

که بروی تو من آشفته تر از موی توام
نقد هر عمر که در کیسه پندارم بود
محرمی نیست که آرد سخنی سوی توام
عاشق از تیر اجل روی بگرداند چون
گر ریاضت کشم محراب دو ابروی توام
دست مرگم بکشید سراپرده عمر
گر کرم تیغ زنی بنده بازوی توام
سعدی از پرده عشاق چه خوش مینالد

وله ایضا

مصدق دارمت والله اعلم
دگر گویی که میل خاطرم نیست
گناه اول ز حوا بود و آدم
گرفتار کمند خوبرویان
بگیتی در ندارم همچو مریم
بگردان ساقیا جام لبالب
بروی دوستان خوش باش و خرم
غنیمت دان چو میدانی که هر روز
که بنیادش نه بنیادیست محکم
برو شادی کن ای یار دل افروز

وله ایضا

من آن بدشمن خود نخواه خویش نپسندم
اگر چه مهر بریدی و عهد بشکستی

با وجودش ز من آواز نیاید که منم
برکنم دیده و من دیده ازو برنکنم
که نه من در غمش افسانه آن انجمنم
خاک اگر باز کنی سوخته یابی کفنم
گر بگیرد دم من زوفای تو بر دم که زنم
بیم آنست که شوری بجهان در فکنم
این قدر بس که رود نام لبت بر دهنم
با منات و با سواع و لات و با عزی منم
میکنم دعوی که در طور غمش موسی منم
زانکه یا حی مستحب حضرت مولی منم
خوابگه نیست بجز خاک سر کوی توام
کمتر از هیچ بر آمد بتر از روی توام
می بترسم که بدزدد نظر از روی توام
گر سعادت نزند خیمه بپهلوی توام
ترک من پرده برانداز که هندوی توام
همه کس دوست میدارند و من هم
نه این بدعت من آوردم بعالم
من این دعوی نمیدارم مسلم
نه از مدحش خبر دارم نه از ذم
بگرد از فلک دور دمادم
ز عمر مانده روزی میشود کم
چو خاکت میخورد چندین مخور غم
برید مهر و وفا یار سست پیوندم
دل از محبت دنیا و آخرت کندم
هنوز بر سر پیمان و عهد و سوگندم

بیار ساقی سرمست جام باده عشق / بده برغم مناصح که میدهد پندم
من آن نیم که پذیرم نصیحت عقلا / پدر کجوی که من بی جفا فرزندم
بخاکپای تو سوگند و جان زنده دلان / که من بپای تو در مردن آرزومندم
بیا بیا صنما گر سر پریشانی / نماند جز سر زلف تو هیچ پابندم
بخنده گفت که سعدی ازین خطر بگریز / کجا روم که بزندان عشق دربندم

وله ایضا

گر دست دهد هزار جانم / در پای مبارکت فشانم
آخر بسرم گذر کن ای دوست / انگار که خاک آستانم
هر حکم که بر سرم برانی / سهل است ز خویشتن مرانم
تو خود سر وصل ما نداری / من عادت بخت خویش دانم
هیهات که چون تو شاهبازی / تشریف دهد بر آشیانم
گر نام تو بر زبانم آید / فریاد برآید از روانم
شب نیست که از فراق رویت / زاری بفلک نمیرسانم
گر خانه محقر است و تاریک / بر دیده روشنت نشانم
آخر من و تو دوست بودیم / عهد تو شکست و من همانم
من مهره مهر تو نریزم / الا که بریزد استخوانم
من ترک وصال تو نگویم / الا بفراق جسم و جانم
مجنونم اگر بجای لیلی / ملک عرب و عجم ستانم
شیرین زبان تویی بتحقیق / من بنده خسرو زمانم
شاهی که ورا رسد که گوید / مولای اکابر جهانم
ایوان رفیعش آسمان را / گوید تو زمین من آسمانم
دانی که ستم روا ندارد / بگذار که بشنود فغانم
هر کس بزبان خویش بودند / من سعدی آخر الزمانم

وله ایضا

کاج آن دلبر طناز که من کشته اویم / بار دیگر بگذشتی که کند زنده ببویم
ترک من گفت و بترکش نتوانم که بگویم / حکمم نیست الی چون دل او زآهن و رویم
تا قدم باشدم اندر قدمش افتم و خیزم / تا نفس باشدم اندر عقبش پیم و پویم
لب او بر لب من این چه خیالست و تمنا / مگر آنگه که کند کوزه گر از خاک سبویم
همه بر سر چو زنی زخم فراق ای شه خوبان / نه منم تنها کاندر خم چوگان تو گویم
هر کجا صاحب حسنیست ثنا گفتم و وصفش / تو چنان صاحب حسنی که ندانم که چه گویم
دوش میگفت که سعدی غم ما هیچ ندارد / می نداند که گرم سر برود دست نشویم

وله ایضا

من از آن روز که در بند توام آزادم / پادشاهم چو بدست تو اسیر افتادم
همه غمهای جهان هیچ اثر می‌نکند / در من از بسکه بدیدار عزیزت شادم
خرم آن روز که جان میرود اندر طلبت / تا بیایند عزیزان بمبارکبادم
سنگ در هیچ مقامی نزدم خیمه انس / پیش تو رخت بیفکندم و دل بنهادم
دانی از دولت وصلت چه طمع میدارم / یاد تو مصلحت خویش ببرد از یادم
بوفای تو کزان روز که دلبند منی / دل نبستم بوفای تو و در نگشادم
تا خیال قد و بالای تو در چشم منست / گر خلایق همه سروند چو سرو آزادم
بسخن راست نیاید که چه شیرین سخنی / وین عجبتر که تو شیرینی و من فرهادم
وشنگاهی که بپای تو بریزم چو بجان / حاصل آنست که چون طبل تهی پربادم
مینماید که جفای فلک از دامن دل / دست کوته نکند تا نکند بنیادم
دلم از صحبت شیراز بکلی بگرفت / وقت آنست که پرسی خبر از بغدادم
هیچ شک نیست که فریاد من آنجا برسد / عجب ار صاحب دیوان نرسد فریادم
سعدیا حب وطن گرچه حدیثیست صحیح / نتوان مرد بسختی که من اینجا زادم

وله ایضا

با روی دوستان ز بوستان آسوده‌ایم / گر بهار آید و گر باد خزان آسوده‌ایم
سرو بالایی که مقصود است اگر حاصل شود / سرو اگر سر بر زند در جهان آسوده‌ایم
گر بصحرا دیگران از بهر عشرت میروند / ما بخلوت با تو ای آرام جان آسوده‌ایم

هرچه در دنیا و عقبی راحت آسایش است
گر سپاه است ملک سلطان [illegible]
[illegible] تنها [illegible] هر جا [illegible]
[illegible] بهشت [illegible]
[illegible] عقل رفت و عشقم [illegible]
[illegible] در دین مسلمانان
[illegible] گفتم شوریده در عالم
[illegible] بهای [illegible]
ای [illegible] عالم [illegible]
[illegible]
[illegible] آفتاب
[illegible] در غایت [illegible]
[illegible]
[illegible] آمد [illegible]
[illegible]
[illegible] وقت [illegible] کرد [illegible]
[illegible] دوست [illegible]
هیچ [illegible] بوی مشکین [illegible]
سعدیا [illegible] خوب
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] گرفته [illegible]

گر تو با ما خوش درآیی ما از آن آسوده‌ایم
گر ملامت می‌کند پیر و جوان آسوده‌ایم
ترک آسایش گرفتیم این زمان آسوده‌ایم
باغبان یا گو اگر در بوستانت لاله است
موج اگر کشتی برد تا اوج افتاب
سعدیا سرمایه‌داران از خلل ترسند و ما

ولد ایضا

وگر جانم دریغ آید نه مشتاقم که کذابم
وگر چون سنگ سندان باشد نگردانند محرابم
وگر پای می‌بندد وفای عهد صحابم
بیابان است و تاریکی بیا ای قرص مهتابم
بیا ای لعبت ساقی بگویم چند پیمانه
مرا از دنیی و عقبی همین بود و دگر [illegible]
نگفتم بی‌وفا یارا که دل بر وی [illegible]
حدیث سعدی آن باشد که برخاک [illegible]

حرف النون

[illegible] چون بیژن
[illegible] خوی [illegible] دین من
تا قلندر وار [illegible] عشق [illegible]
گر بهاران لاله و نسرین نروید گو مروی
[illegible] در باغ [illegible]
[illegible] جواب تلخ دوست

ولد ایضا

چاره نیست بجز دیدن و حسرت خوردن
[illegible] عشق است با دیدن [illegible] افشردن
[illegible] بصد جان [illegible]
[illegible] خورشید [illegible]
آدمی را که طلب هست و توانائی نیست
روی بر خاک در دوست بباید مالید
سهل باشد سخن سخت که خوبان گویند
روزی اندر سر کار تو کنم عمر عزیز

ولد ایضا

ما نکند گل غرور رنگ [illegible]
[illegible]
[illegible] نکرد [illegible]
[illegible]
[illegible] قوت [illegible]
[illegible]

ولد ایضا

[illegible] گرد [illegible]
[illegible] سوار [illegible]
دلم [illegible] تنهائی [illegible]
[illegible] برگ می‌آید [illegible]

دیگر ارزاده که ما با بلبلستان آسوده‌ایم
ور به قعر اندر برد ما برکران آسوده‌ایم
گر برآید بانگ دزد از کاروان آسوده‌ایم
یارای [illegible] دست از من که طاقت نیست با هم
اگر [illegible] بخواهی [illegible]
اگر پیش از رفتن [illegible]
الا گر دست [illegible]
در دیگر نمیدانم مکن محرومم از این بابم
حضرت رحمی نیاید بر دل مسکین من
خود نمی‌سوزد دولت چو شمع بر بالین من
پرده بردار ای بهار لاله و نسرین من
زخم تا کی مرهمی بر جان [illegible] آگین من
کم نگردد شورش صبح سخن شیرین من
خود نگوئی چند نالد سعدی غمگین من
صبر اگر هست وگر نیست بباید کردن
چون میسر نشود روی برون آوردن
جور شیرین دهنان تلخ نباشد بردن
پیش بالای تو باری چو بباید مردن
نه چنان است که [illegible]
[illegible] گلستان [illegible]
[illegible]
[illegible]
سعدی [illegible] بلبل خوشگوی من
چو بلبل در قفس فصل بهاران
[illegible]

ندانستم که در پایان صحبت — چنین باشد وفای حق‌گزاران — بگنج شایگان افتاده بودم — ندانستم که در گنجند ماران

دلا گر دوستی داری بناچار — بباید بردنت جور هزاران — خلاف رای یاران است سعدی — که برگردند روز تیرباران

چه خوش باشد سری در پای یاری — باخلاص و ارادت جان سپاران

گواهی امین است بر درد من — الا ای گل نازپرورد من

اگر هم بدین نوع باشد فراق — کز و می برآید دم سرد من

فغان من از دست جور تو نیست — وز اندازه بیرون تو در خورد من

بداندیش نادان که مطرود باد — ببخش و بگیر ای جوانمرد من

تو معذور داری بانعام خویش — از آن رحمت نیست بر درد من

میان باغ حرام است بی تو گردیدن — که خار با تو مرا به که بی تو گل چیدن

وگر بجام برم بی تو دست در مجلس — بسنگ خاره در آموخت عشق رقصیدن

اگر جماعت چین صورت تو بت بینند — دهان چو باز گشائی بوقت خندیدن

بجای خشک باشند سروهای چمن — سعادتم چه بود خاک دست بوسیدن

بعشق و مستی و رسوائیم خوش است انگشت — صفای عارف زاهد روی نکو دیدن

عشقبازی چیست سر در پای جانان باختن — توبه کردم توبه کار از عشق پنهان ساختن

اسب در میدان سودای جهانم هر دو ... — بر بساط نرد عشق اول ندب جان باختن

زاهدی بر باد داد آمال و منصب و ... — هر هوسناکی نداند جام وحدت ساختن

سعدیا صاحبدلان شاهنج و خدمت جسته‌اند — رو تماشا کن که نتوان چون شیان باختن

وه که جدا نمیشود نقش تو از خیال من — بسکه بهجر میدهد عشق تو گوشمال من

نور ستارگان ستد روی چو آفتاب تو — سیر بسد و نمیرسد نوبت اتصال من

خاطر تو بچون منی غریب اگر چنین کند — فقر من و غنای تو جور تو و تحمل من

چرخ شنیده‌ام که گفت ناله سعدیا — کاو تو تر و بشکند شیشه حال من

خلاف راستی باشد خلاف رای درویشان — نه بینی در همه عالم مگر سیمای درویشان

قبا بر قد سلطانان چنان زیبا نمی‌افتد — وگر خود جنت المأوی بود ماوای درویشان

گر از یک نیمه روآرد سپاه مشرق و مغرب — که گر خود زهر پیش آری بود حلوای درویشان

تو زر داری و سرداری و سیم و ... — هر آن معنی که آید در دل دانای درویشان

ولە ایضا

سرشک روان بر رخ زرد من — ببخشای بر ناله عندلیب

بگوی تو باد آورد گرد من — که دیده است هرگز چنین آتشی

که از طالع مادر آورد من — من اندر خور بندگی نیستم

ندانم چه میخواهد از طور من — وگر خود من آنم که ایتم سزاست

اگر زین بتنگ آید از گرد من — تو دردی نداری که دردت مباد

ولە ایضا

حرام صرف بود بی تو باده نوشیدن — خم دو زلف تو بر لاله حلقه در حلقه

شوند جمله پریشان بت پرستیدن — کساد نرخ شکر در جهان پدید آید

چو قامت تو ببینند در خرامیدن — من گدای که باشم که دم زنم ز لبت

نکو نباشد با عشق زهد ورزیدن — نشاط زاهد از انواع طاعت و ورع

با سر اندر کوی دلبر عشق نتوان باختن — آتشم در جان گرفت از عود خلوت سوختن

بلبل این در خانه نتوان چون مگس پای باختن — پاکبازان طریقت اصفت الی کم

عاشقی در شد ز لا کفر و ایمان باختن — بر کفی جام شریعت بر کفی سندان عشق

ولە ایضا

تا چه شود بعاقبت در طلبت وصال من — ناله زیر و زار من زارتر است هر زمان

دست نمای خلق شد قامت چون هلال من — پرتو نور روی تو هر نفسی بهر کسی

هم بمراد دل رسد خاطر بیتاب من — بر گذری و ننگری باز نگر که بگذرد

ولە ایضا

بنه گر همتی داری سری در پای درویشان — گرت آئینه باید که نور حق در آن بینی

گر آن خفتان گرد آلود بر بالای درویشان — بنا و اسر فرود آرند درویشان سیه دامان

ز دیگر نیمه بس باشد تن تنهای درویشان — کسی آزار درویشان تواند جست الا دد

کجا با این همه شغلت بود پروای درویشان — که حق بیند و حق بینند حق خوانند حق دانند

دوئی هرگز نباشد در دل یکتای درویشان | نه سیم و زر در بازند عاقلان نه جان ...

حرف الواو

گل من دل ببرد یا مه یا پری یا روی تو | دختران مصر را کاسد شود بازار حسن
آفتاب آسا کند در شب تجلی روی تو | چشمم از زاری چو فرهاد است و شیرین لعل تو
گر درآید در خیال ما چشم آهوی تو | روی هر صاحب جمالی بر خواندن خطاست
خوبتر وجهی بباید ساخت اولی روی تو | رسم تقوی بنهد در عشقبازی های من

وله ایضا

روی خلاص نیست بجهد از کمند او | مستوجب ملامتی ای دل که چند بار
دستم نمی‌رسد بدرخت بلند او | گفتم عنان مرکب تازی بگیرمش
تا چند ... و نظر بکند مستمند او | سر در جهان نهادمی از دست او ولیکن
مسکین مگس کجا رود از پیش قند او | نومید نیستم که هم او مرهمی نهد
ورنه زهی چه بندگی آید پسند او | سعدی چو ... سیر نشود

وله ایضا

ندانم قرص خورشید است یا رو | بهشت است آنکه من دیدم نه رخسار
... زلف ... پریرستو | نه آن سرپنجه دارد شوخ عیار
... تیر زو | نفس با بوی خوش چندین نباشد
... شیرین ... | غریبی سخت مطبوع اوفتاده است
... خورشید برنو | لب خندان شیرین منطقش را
... نیز ... | بیاید ... ی کلفام گل اندام

حرف الهاء

نه صورت صفت که تو داری فرشته | وین طرفه‌تر که تا دل من در کمند تست
تو ... حکایت ... نوشته | زیب فریب دنیا ... نمایی است
... تسلیم ... نوشته | من در بیان وصف تو حیران بمانده‌ام

دو عالم چیست تا در چشم ایشان قیمتی دارد
ای طراوت برده از فردوس اعلی روی تو
گرچه اندر جنت ... برنیاید چون تو نقش
از گل و ماه و پری در چشم من زیباتری
ماه و پروین از خجالت رخ فرو پوشیده‌اند
مردم چشمش بدرد پرده اعمی ز شوق
چون بهر وجهی بخواهد رفت جان از دست ما
خرده بر سعدی نگیری جان که رخ خود نیست
گفتم بعقل پای درآرم ز بند او
آن بوستان میوه شیرین که دست جهد
چشمم بدوخت ... عاشق
گر خود ... شمشیر ...
... خداوند ...
من ز دست ... آن ...
چشمم ... شد ...
... کبوتر
... مشتاق
...
... خبر
... عاشقان
... جفای یار ...
... بند ...
من دمی لطف تو هرگز ندیده‌ام
ما دفتر حکایت عشقت نوشته‌ایم
از عنبر و بنفشه تر بر سمن دمیده است

حریف این است اگر داری سر سودای درویشان
ما درست اندر نگارستان دنیا روی تو
هر دم انگشتی نهد بر نقش مانی روی تو
گر چو یوسف پرده بردارد بدعوی روی تو
عقلم از شورش چو مجنون است و لیلی روی تو
گر رخ ما ماه باید خواند باری روی تو
کوس غارت میزند در ملک تقوی روی تو
سوختن در عشق وانگه ساختن با روی تو
عقلم بگفت گوش مکن دیگری پند او
لیکن وصول نیست بگرد سمند او
از شهر او چگونه رود شهربند او
ورنه بهیچ به نشود دردمند او
اولی تر آنکه صبر کنی بر گزند او
نمی‌یارم گذر کردن بهر سو
کمندست آنکه او دارد نه گیسو
که با او بر توان آمد ببازو
مگر در جیب دارد ناف آهو
بترکستان رویش خال هندو
نشاید گفت جز ضحاک جادو
همه شب خار دارم زیر پهلو
که جور نیکوان ... هست معفو
یا خون بیدلی است که در بند کشته
حاضر نبوده یکدم و غایب نگشته
حوری مگر نه از گل آدم سرشته
حد نیست حسن با و تو از حد گذشته

سر می‌نهند پیش خطت عارفان پارس
ای صورتت ز گوهر معنی خزینه‌ای
زیور رهان دو رسته مرجان بود بنام
چشمی که جز بروی تو بر میکنم خطاست
وانرا روا بود که زند لاف مهتری
شعرش چو آب در همه عالم روان شده
ای رخ چون آینه افروخته
عقل کهن بار جفا می‌کشد
غم بتولای تو بخریده‌ام
ای که شمشیر جفا بر سر ما آخته
من ز فکر تو بخود هیچ نمی‌پردازم
گفته بودم که دل از دست بیرون آرم
لاجرم صید قوی در همه آفاق نماند
با همه جلوهٔ طاوس و خرامیدن کبک
بیم مات است درین بازی بیهوده مرا
سرمست بتی لطیف و ساده
لعلش چو عقیق گوهر آگین
بنشسته زمین بحضرت وی
سعدی نرسد بیار هرگز
شبی در خرقه رند آسا گذر کردم بمیخانه
چو ساقی در شراب آمد بنوشانوش در مجلس
ولی کز عالم وحدت سماع حق شنید اول
که نور عالم علوی مرا هر روز میتابد
گشادند از درون جان در تحقیق سعدی را
اگر بتحفهٔ جانان هزار جان آری

وله ایضاً

ما را ز داغ عشق تو بر دل دفینه‌ای — دانی که آه سوختگان را بود اثر
و ز موی در کنار دو برت عنبرینه‌ای — سر در بیاورم به بلا چون بروزگار
واندم که بی تو میگذرانم غبینه‌ای — تدبیر نیست جز سپر انداختن که خصم
گر دل برون کند همه مهری و کینه‌ای — سعدی بعشقبازی خوبان مثل نشد

وله ایضاً

الحذر از آه من سوخته — غیرت سلطان جمالت چو باز
دم بدم از عشق تو آموخته — وه که بیکبار رها کرده شد
جان بتمنای تو بفروخته — در دل سعدی است چراغ غمت

وله ایضاً

تا ز غمنا تو دل از ما بکه پرداخته — چند شبها بغم روی تو روز آوردم
باز دیدم که توی پنجه درانداخته — تا شکار رهی ز کمند سر زلفت بجهد
که نه با تیر و کمان در پی او تاخته — ماه و خورشید و پری آدمی اندر نظرت
عیبت این است که بی مهرتر از ما خسته — هر که می‌بینم از بار غمت میگوید

وله ایضاً

در دست گرفته جام باده — در مجلس بزم باده نوشان
زلفش چو کمند تا بداده — در گلشن بوستان رویش
گردونش بخدمت ایستاده — خورشید که شاه آسمان است

وله ایضاً

ز عشرت می پرستان را اگر گشت کاشانه — ز خلوتگاه ربانی وثاقی در سرای دل
بنا فرزانگی گفتند کاول مرد فرزانه — بتندی گفت آری من شراب از مجلسی خوردم
بگوشش بعد از این دیگر نیاید شعر و افسانه — گمان بردم که طفلانند ز پیری سخن گفتم
تو آنش در صومعه دیدی من اندر کنج میخانه — کسی کامد درین خلوت بیکرنگی مؤید شد

حرف الیاء

شعری که گر ز گفتهٔ سعدی نوشته‌ای
بگذار تا که بر آید ز سینه‌ای
گر من ز بندگان تو باشم کمینه‌ای
سنگی بدست دارد و ما آبگینه‌ای
تنها درین مدینه که در هر مدینه‌ای
گر پارسی سرود بخراسان سفینه‌ای
چشم من از هر دو جهان دوخته
آنچه بعمری بدم اندوخته
شعله تا ابد افروخته
دشمن از دوست ندانسته و نشناخته‌ای
که تو یکبار نپرسیده و ننواخته‌ای
ز ابروان و مژه‌ها تیر و کمان ساخته‌ای
همه هیچند که سر بر همه افراخته‌ای
سعدیا بر تو چه رنج است که بگداخته‌ای
چکنم دست تو بردی که دغل باخته‌ای
بسته کمر و قبا گشاده
زنگی بچه کان ز ماه زاده
در عرصهٔ حسن او پیاده
کو شرم کن است و یار ساده
که تا کاخ دماغ این بود در او ز بیگانه
که پیراهن شمعش نیارد بود پروانه
مرا پیر خراباتی جوابی داد مردانه
چه پیر عابد زاهد چه رند مست دیوانه
چو اندر قفل گردون کلید صبح دندانه
مختصر است و نشاید ببر یار آری

که زنگان بری گل بوستان آری
تو پادشاه کجا یاد پاسبان آری
که عاقبت نه بشوخیش در بیان آری
که شهد محض بود چون تو بر زبان آری
سفر کنی و لطایف ز بحر و کان آری

هنوز در دولت ای آفتاب رخ نگذشت
ز حسن روی تو بردین خلق میترسم
ز چشم مست تو عجب کنند که هشیار
و گر بخنده در آئی چه جای مرهم ریش
گرت بدایع سعدی نباشد اندر بار

ولـه ایضاً

ضرورتست که با روزگار در سازی
بقتل من بسر انگشت میکند بازی
[illegible] ان چه [illegible] بعین نعمت و نازی
[illegible] رسید بیک تاختن بمیدان
که در بیان بود [illegible] چنین [illegible]

جفای عشق تو بر عقل من همان مثل است
بسی مطالعه کردیم نقش عالم را
حدیث عشق تو پیدا نکردمی بر خلق
تر چو سعدی اگر بنده بود چه شود
[illegible] بایه و داین بایه بقوت طبع

ولـه ایضاً

یاد شکر مکن بحق [illegible] بگوی
هیچ مرا آن دو صوتی شکرفشان بگوی
گر نیز گونیم مثل ترک جان بگوی
گر دل موافقت کند [illegible] بگوی

ابتم بعشق روی میانش کمر چو مور
دانم که باز بر سر کویش گذر کنی
لطف از دل چه [illegible] بر سر زبان
سعدی ز دست رفت ز بستان [illegible]

ولـه ایضاً

[illegible] در بوستان سروی [illegible]
[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]

[illegible] عنبر [illegible]
آخر [illegible] جهد [illegible]
[illegible] شد [illegible]
[illegible] [illegible]

[illegible]

[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]

[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] فکر [illegible]

حدیث [illegible] بر جان [illegible]
تر چند که [illegible] غمت [illegible] خوب
کس [illegible] بروی نگاه نکند
جواب تلخ چه داری بگوی و باک مدار
یکی لطیفه زمن بشنوی که در آفاق
سپید و امم اگر صد رهم بیندازی
چو روزگار نسازد ستیزه نتوان برد
دریغ بازوی تقوی که دست نگرفت
[illegible] چو من [illegible] محنت [illegible]
[illegible] صد [illegible] غمزه [illegible]
[illegible] لطف [illegible]
[illegible] دلستان بگوی
بگذار مشک بوی [illegible]
با بلبلان [illegible] حال [illegible] من
[illegible]
[illegible] زبان [illegible]
[illegible] بوستان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] سعدی [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

که سایه بسر یار مهربان آری
که عیبی که نبوده است در جهان آری
حذر کنند ولی تاختن نهان آری
که ممکن است که در جسم مرده جان آری
به پیش اهل معانی چه ارمغان آری
که بار دیگرم از روی لطف بنوازی
که سر گرنیت بجا فراهمی دهد غازی
ز هر که در نظر آمد بحسن ممتازی
گر آب دیده نکردی بگریه غمازی
که در رکاب تو باشد غلام شیرازی
نه مرکبی است که از وی سبق برد تازی
وصف جمال آن بت نامهربان بگوی
گر وقت بینی این سخن اندر میان بگوی
گر بشنود حدیث من اندر نهان بگوی
دل [illegible] که عمر شدت و ارمان بگوی
نزدیک دوستان وی این داستان بگوی
زمین [illegible] شرف بر آسمان بستی
چه خوش بود [illegible] کرم یاری [illegible]
[illegible] دریغ [illegible]
[illegible] خود [illegible]
[illegible] اندر بوستان بستی
یا که [illegible] دوستان [illegible]
[illegible] صورتگری
خورشید [illegible] بدر [illegible]
[illegible] کوی [illegible]

با عاشقان سوکوار بخرام چون کبک دری ... دیگر نمیدانم طریق از دست رنجم چون غریق
گر همچنین دامن کشان بالای خاکم بگذری ... از لعلت آتش هیچ بنعلم در آتش مینهند

وله ایضا

شیر کیه پا می بند شد تن بنهد برو بگی ... از نظرت کجا رود ور برود تو همرهی
ور بکشی اثر کند درد دل سحرگهی ... سعدی و عمر و زید را هیچ محل نمینهی

وله ایضا

گر حافظ قرآنی ور عابد اصنامی ... زین بیش بکار آید گر رانده درگاهی
درمانده تقدیرند هم عارف و هم عامی ... جهدت نکند آزاد ای صید که دربندی
دور فلک آن بشکست ای یار توان جامی ... این ملک خلل گیرد گر خود ملک روی زمینی
چون باد گریبان در پرداخت بناکامی ... گر عاقل و هشیاری و ز دل خبری داری

وله ایضا

گر سحر گه روی همچون آفتاب دیدمی ... گر مرا عشقت بسختی گشت سهل آن بعد
گر امید صلح روزی در جواب دیدمی ... رستی را سر زمن برتافتن بودی هوا
در گلستان با چو نیلوفر در آب دیدمی ... ور چو خورشیدت نبینم کاشکی همچون هلال
کاج پنهان از رقیبان در حجاب دیدمی ... سر بپا رستی کند از دست افغانم فلک

وله ایضا

خاک بازار نیرزم که بر و میگذری ... هر چنان عاشق رویت که ز خود بیخبرم
کانچه در وهم من آمد تو از آن خوبتری ... بر قع از پیش چنین روی نشاید برداشت
هیچ علت نتوان گفت بجز بی بصری ... گفتم از دست غمت سر بجهان در بنهم
تو همی بر نکنی دیده ز خواب سحری ... خفتگان را خبر از محنت بیداران نیست
عیبت این است که هر روز بطبع دگری ... گر تو از پرده برون آئی و رخ بنمائی

وله ایضا

صوفی نشود صافی تا درنکشد جامی ... گر پیر مناجاتی ور رند خراباتی
هرکس عملی دارد ما گوش بانعامی ... ای بلبل اگر نالی من با تو هم آوازم
آنان که ندیدستند سروی بلب بامی ... روزی سر من بینی قربان سر کویش

فصل بهارست ای نگار اندر کنار جویبار
چون بنفشه باشم زین جهان باز آییم رفته روان
ایکه بحسن قامتت سرو ندیده ام سهی
جور مکن که حاکمان جور کنند بر رهی
شاید اگر نظر کنی ای که ز دردم آگهی
ای صوفی سرگردان در بند نکونامی
ملک صمدیت را چه سود و زیان دارد
بیچاره توفیقند هم صالح و هم طالح
جامی چه بقا دارد در رهگذر سنگی
کام همه دنیا را بر هیچ بنه سعدی
ای دریغا گر شبی در بر خرابت دیدمی
روز روشن دست دادی در شب تا بنجم
در چکانیدی قلم بر ناله دلسوز من
آه اگر وقتی چو گل در بوستان با چون من
از منت دانم حجابی نیست جز چشم رقیب
این تمنا هم به بیداری میسر کی شود
بخت آئینه ندارم که در و مینگری
بچه ماند گفتم دهمت آفتاب را
دیده را که بدیدار تو دل می نرود
بفلک میرود آه سحر از سینه من
هر چه در وصف تو گویند بزیبائی هست
عذر سعدی ننهد هر که ترا نشناسد
بسیار سفر باید تا پخته شود خامی
فردا که خلایق را دیوان جزا باشد
سروی بلب جوئی گویند چه خوش باشد

اینک لبانت چون عقیق از بسکه خونم میخوری
گر دیگری جان میدهد سعدی تو جان میپروری
گر همه دشمنی کنی از همه دوستان بهی
رفت و رها نمیکند آمد و ره نمیدهد
وین همه لاف میزنیم از دل میان تهی
تا در دنیا شامی زین درد نیارامی
کفرست چه زیان دارد گر نیک سرانجامی
سودت نکند پرواز ای مرغ که در دامی
وین روز بشام آید گر بادشه شامی
در آدمیت کوشی ورنه کم از انعامی
سرگران از خواب و سرمست از شرابت دیدمی
کاج کاندک مایه نرمی در خطابت دیدمی
گر صبح جبینان بخشم ناصوابت دیدمی
امکی دیدی دیگر در نقابت دیدمی
گر بخدمت دست سعدی در رکابت دیدمی
کاشکی خوابم ببردی تا بخوابت دیدمی
تو چنان فتنه خویشی که زما بیخبری
که بهر گوشه چشمی دل خلقی ببری
چون تو ام که بهر جا بروم در نظری
تا غمت پیش نیاید غم مردم نخوری
پرده از کار همه پرده نشینان بدری
حال دیوانه نداند که ندیدست پری
هر یک قلمی رفتست بر وی سرانجامی
تو عشق گلی داری من عشق گل اندامی
وین عید نمی باشد الا بهر ایامی

امی دل ریش من مرهمت چو روان [illegible]
گرچه شب مشتاقان تاریک بود اما
برانم گر تو باز آیی که در پایت کنم جانی
امید از بخت میدارم بقای عمر چندانی
مگر لیلی نمیداند که بی دیدار میمونش
نه در زلف پریشانش ستمناک گرفتار
نشاید خوان سعدی را به [illegible] حق
بهار آمد که هر ساعت [illegible]
دم [illegible] پندرم نسیم صبح [illegible]
[illegible] بیرون بجو که [illegible]
بیار [illegible] غبان سروی [illegible]
کمال حسن [illegible] صفت کردن [illegible]
طبیب از من بجان آمد که سعدی قصه کوته کن
تا کی ای آتش سودا بسرم برخیزی
یکزمان [illegible] خویش [illegible]
بچه دانش [illegible] مرغ سحر [illegible]
تو با این لطف [illegible]
بیکبار [illegible]
اسیری [illegible]
نگاری سخت [illegible] مصحوب
وگر طاقت [illegible]
تو پرهیز [illegible]
[illegible] قامت زیبای تو در مجلس باغ
بهر خست چشم [illegible]
دیگری نیست که جز تو [illegible]

آخر ز دعاگویی یاد آر به شبنامی | باشد که تو خود روزی زنا خبری پرسی
تو سید نشاید بود دار روشنی نامی | سعدی طلب دریا دردانه کجا یابی

ولہ ایضا

گر از لطف باز آید بجان تشنه بارانی | میان عاشق و معشوق اگر باشد بیابانی
فراخای جهان تنگست بر مجنون چو زندانی | دریغا حسن آسانی که مقدارش ندانستم
که دل در بند او دارد بهر سوئی پریشانی | چه فتنه است آنکه در چشمت نعابت میبرد دلها
بیا سهل است اگر داری تجاهل خویشتن [illegible] | زمان فتنه باز آید ولیکن صبر بیسامانی

ولہ

گر غمان مرده باز آرد و روحی بجانی | بجولان در خم میدان در آمد سرو بستانی
و خود [illegible] زلف [illegible] | بخندید [illegible] و حکمت گوی ز همگنان بردم
[illegible] کار گلستانی | تو آن چشم ندیدی [illegible] دستانی
ز حیرانان [illegible] چه داند گفت حیرانی | وصال تست اگر دل را قراری هست و آرامی

ولہ ایضا

تا کی ای ناله زار زچه هر سحر خیزی | تا کی ای چشمه سیماب که در چشم منی
ای خیال [illegible] شبی [illegible] برخیزی | ای دل از بهر چه خونابه شدی در بر من
گر نه هر صبح آه سحرم برخیزی | ای غم از صحبت دیرین تو آم دل بگرفت

ولہ ایضا

[illegible] نمیاسی | [illegible] بهجرانم [illegible]
[illegible] فشانم چون [illegible] | [illegible] باشد با تو گفتن
و دیگر [illegible] بیوفائی | [illegible]

ولہ ایضا

[illegible] | [illegible] حلال است که پنهان [illegible]
[illegible] | [illegible] خون من بیچاره مریز
[illegible] | [illegible] تو چندانکه جفائی
[illegible] | [illegible] خویشتن [illegible]

در نه که بر دو دیده است انما تو پیغامی
در کام تشنگان و گر سیطلبی کامی
گر زین کمتر نشاید کرد در پای تو قربانی
درخت ارغوان روید بجای هر مغیلانی
بدانی قدر آنکه در مانی بهجرانی
تو ئی در عهد ما گر هست در شیراز فتانی
که مستخلص نمیگردد بهاری بی زمستانی
بغلغل در سماع آیند هر مرغی بدستانی
تو نیز ای سرو روحانی بکن یکبار جولانی
بچوگانم نمی افتد چنین گوی زنخدانی
که همچون آهو از دستت نهم سر در بیابانی
کنار تست اگر غم را کناری هست و پایانی
که دردت را نمیدانم برون از صبر درمانی
از غم دوست بروی چو زدم برخیزی
زود باشد که تو نیز از نظرم برخیزی
هیچ افتد که خدا را ز سرم برخیزی
چنین سنگین دل و سرکش چرائی
چو شمع از در درای روشنائی
حدیث حسن خوبان خطائی
ز سختی بینی و جور آزمائی
برو سعدی که خدمت را نشائی
مثل این روی نشاید که بکس بنمائی
که من آن قدر ندارم که تو دست آلائی
خوشتر و خوبتر اندر نظرم میآئی
همچنان شکر نعمت که عزیز مائی

گر به بندی تو بروی من در گر بگشائی / چکند بنده مخلص که قبولش نکنند
بچنین روی معنی که تو می آرائی / باد نوروز که بوی گل و سنبل دارد

وله ایضا

میسر نشود عاشقی و مستوری / بهشت روی من آن لعبت پریزادست
اگرچه سرو نباشد بر و گل سوری / درشتخوئی و بدعهدی از تو نپسندند
چنانکه در شب تاریک لمعهٔ نوری / اگر بحسن تو باشد طبیب در آفاق
که بی‌شراب گمان می‌برم که مخموری / من از تو دست نخواهم به بیوفائی داشت
میان تهی و فراوان سخن چو طنبوری / چو سایه پیش کسست آدمی که بی‌خویشست

وله ایضا

چه باشد ار دل نامهربان بگردانی / گمان مبر که برآریم دست از فتراک
نگردم ار بسرم همچنان بگردانی / ندانمت ز کجا آن سپر بدست آمد

وله ایضا

دوم بلطف نگویم که در جهان داری / تو را اگر زلف و بناگوش و قد و خد اینست
ترا رسد که چو دعوی کنی بیان داری / ندانم ای دل که این سلطنت چه لایق تست
در ابروان تو بشناختم کمان داری / بدین صفت که توئی ای دل چه جای حضرت تست
نه برج من که همه عالم آشیان داری / قدم ز خانه چو بیرون نهی بعزت نه

وله ایضا

خرقه کو در بر من دست بشوی از پاکی / دست در دل کن و هر پرده اسرار که هست
هر زمان بسته دل سوخته بر فتراکی / یارب این آب حیاتست بدین شیرینی
لقمهٔ بیشتر از حوصلهٔ ادراکی / در شکنج سر زلف تو دریغا دل من
زینهار از تو که هم زهری و هم تریاکی / آه من باد بگوش تو رساند هیهات

وله ایضا

ز شرم رنگ رخسارش چو نیلوفر در آبستی / شبان خواهم بینگیزند روز آرام و سیما
بیکساعت بیفکندی چو گرد آسیا گیتی / بیار ای لعبت ساقی اگر تلخست اگر شیرین

من از این در بجفا روی نخواهم پیچید / ما حریصیم بخدمت تو نمی فرمائی
سعدیا دختر نفاس تو بس دل ببرد / لطف این باد ندارد که تو می بنمائی
تو در کمند نیفتاده‌ای و معذوری / از آن بقوت بازوی خویش مغروری
گر آنکه خرمن ما سوخت با تو پردازد / که در بهشت نباشد بلطف او حوری
بگریه گفتمش ای سرو قد سیم اندام / که خوب منظری و دلفریب منظوری
تو در میان خلایق بچشم اهل نظر / کس از خدای نخواهد شفای رنجوری
ز کبر و ناز چنان می‌کنی بمردم چشم / تو هر گناه که خواهی بکن که مغفوری
بخنده گفت که سعدی سخن دراز مکن / مرا از آن چه که چون آفتاب مشهوری
چرا بسر کشی از من عنان بگردانی / مکن که بیخودم اندر جهان بگردانی
چه دانی از دل خلقی که مهربان تواند / بدین قدر که تو از ما عنان بگردانی
وجود من چو قلم سر نهاده بر خط تست / که تیر آه من از آسمان بگردانی
سر ارادت سعدی گمان مبر هرگز / که تا قیامت ازین آستان بگردانی
حدیث یا شکرست آنکه در دهان داری / مرو بباغ که در خانه بوستان داری
جمال عارض خورشید و حسن قامت سرو / که با چنین صنمی دست در میان داری
نشان آن دل گم گشته باز می‌جستم / فراتر آی که ره در میان داری
بدین روش که توئی همچو جلوهٔ طاوس / که آب دیده سعدی بر آستان داری
دل دیوانگیم هست و سر بیباکی / که نه کاریست شکیبائی و اندوهناکی
سر بخمخانهٔ تشنیع فرو خواهم برد / بدر ای سینه که از دست ملامت چاکی
تا بنخجیر دل سوختگان گردی میل / یارب آن سرو روانست بدان چالاکی
جامه پیش بتر از کار که امکانی نی / که گرفتار دو مارست بدان ضحاکی
الغیاث از تو که هم دردی و هم درمانی / زانکه ما بر سر خاکیم و تو بر افلاکی
سعدیا آتش سودای تو را آبی بس / باد بیهوده مپیمای که مشتی خاکی
تعالی الله چه رویست آن که گوئی آفتابستی / اگر مه را حیا بودی ز حسنش در نقابستی
اگر گل را نظر بودی چو نرگس تا جهان بیند / ز چشم مست میگونش که پنداری بخوابستی
گر آن ساعد که او دارد بدیدی رستم دستان / که از دستت شکر باشد و گر خود زهر نابستی

دریغا از لب شیرین اگر شد هیچ آبی | گردانی به تا هستم نظر بر با تو بیوشیم
اگر چند انکه در چشمم سر تنگ اندر سحابی | ز حاکم رشک می آید که بر روی بنشیند یا نشیند

ولہ ایضا

بعمر خود که همین بود حد زیبائی | سیاه ساعی مظفر تن بر بیش تو چه بی
میسر نشود بعد از شکیبائی | دو ان بر بی من ز غایت لطافت جسم
کمال حسن ببندد زبان گویائی | ز گفتگوی عوام احتراز نمیکردم
نه عاشقی که حذر میکنی ز رسوائی | مدیت بر بر از تسلیت عشق آنچه گذشت
اگر بجا نبری بر حکم خود نفی | کر او نظر بکند سعدیا بچشم تو اخت

ولہ ایضا

باز گردید نیامد دو دستی | سخن ندیده براستی همه عمر
فتنه بی زما در و پدری | گفتم از وی نظر بپوش نخواهم
عاقل از فتنه میکند حذری | چاره صبر است و احتمال فرق

ولہ ایضا

تشنه هر دو لب دست در لگنی | عیش را با تو عیش تو ان گفت
چون تو سروی ندیده در چمنی | فتنه بی خلاف مکان ست
آنکه بالا ست زیر بر اش کفنی | بر سر کوی عشق بازی نیست
اگر نه بینی فتنه تر ز منی | سخت کشتر نمیکند مرو

ولہ ایضا

به که سعدی تا دست و جبینی | جهل باشد ترک صحبت دوست
جز آینه مثل خویشتنی | گر به همت زی خویشتن بینی
همچو دستی ست رفته در بدنی | ور نه هانت سخن نمیگویم
او ده بنا پاک ست پیرهنی | که وجودت خطا بود که نظر
که بماند دست زیر جامه تنی | چاره بیچارگی بود سعدی

ولہ ایضا

تا بیاموزد میرتن حسن زنی | پیش ... زنهار ...

کمال حسن رویت را مخالف نیست جز خویت | پس آنگه بر سر مسکین جفا کردن چه صورت بی
زمین تشنه را باران نبودی بعد ازین حاجت | که سعدی تیر تعلیمش چه بودی گر ز بر بودی
دریچه بهشتش به روی یکشائی | که بامداد بگاهش تو روی بنمائی
به از تو مادر گیتی نیاورد فرزند | صباح مقبل از آن گرد شب تو بار خدای
هر آنکه با تو وصالش دمی میسر شد | چو آب صافی در آبگینه پیدائی
مرا مجال سخن بیش در حدیث تو نیست | که زین سپس بنشینم بکنج تنهائی
وفای صحبت جانان بگوش جان گفتم | هنوز منتظرم تا چه حکم فرمائی
دو روزه باقی عمرم فدای جان تو باد | بدست سعی تو باد است تا نه پیمائی
دیده هر روز بر زمین قمری | بسی چو سرو روان بر گذری
گوییا بر زمین بهشت خدای | گر تو دیدی بسرو بر قمری
یا شنیدی که در وجود آمد | تا شنفتم ز دین در خطری
سحر سید بزیر لب میگفت | چون کفایت نمیکند اثری
سعدیا پیش تیر غمزه یار | به ز تقوی نباید سپری
زنده بید وست خفته در وطنی | چو بود بی وجود روح تنی
تا صبا میرود به بستان ها | که بر آید ز جیب پیرهنی
زان شکن بر شکن قبای زلف | که نیرزد هزار جان به تنی
جای رشت که بجشانی | بمقالات سعدی انجمنی
ز دو بینه ان نه یادت شکست | با نکو شهنا نمیرسد سخنی
سرو قدی میان انجمنی | به تماشای لاله و سمنی
ای به یک ره ندیده بیجا | جرم منکری مشت منی
بدنت در میان پیرهنست | که نگنجد در آن دهان سخنی
ور نه بینند بر سینه مدست | بخطائی کشند یا ختنی
با بکر برین و فتد برنز | چون نداند چاره وفنی
تخت زیبا سیروی یکباری | در تو حیران شوند نظارگیان
نخستین نرخ با پری باید نمود | زیر باشی بر نخیزد باری

چشمهای نیمخوابت سال و ماه
دوست تا خواهی بجای مانحوست
رفتی و همچنان بخیال من اندری
فکرم بمنتهای جمالت نمیرسد
تو خود فرشته نه ازین گل سرشته
با دوست کنج فقر بهشت است و بوستان
گر چشم در سرت کنم از گریه باک نیست
سعدی بوصل دوست چه دستت نمیرسد
سر آن ندارد امشب که برآید آفتابی
نفس خروس بگرفت که نوبتی بخواند
سرم از خدای خواهم که بپایش اندر افتد
نه چنان گناهکارم که بدشمنم سپاری
برو ای گدای مسکین و دری دگر طلب کن
شبی شمعی و گوینده و زیبائی
نه هیچ چو من اند جهان بدست آید
قیامتست که در روزگار ما برخواست
دلی نماند که از دست او نرفت از دست
چنان نگاه دلم میبرد که پنداری
که نیست در همه عالم باتفاق امروز
خدایراست بعهد تو ای کریم زمان
کسان سفینه بدر بر بند سود آرند
عشق خوبان در جهان گر نبودی کاشکی
نغنوم زانرو خیالش در نمی بینم بخواب
هر زمان کو هم بداغ عشق تیمار فراق
سعدی از جان بخورد سوگند و میگوید بلب

همچو من مستمند بی‌مدد کارکی | خستگانت را شکیبائی نماند
در حسود ان او فنا داو ار کی | سعدیا تسلیم فرمان شو که نیست

ولہ ایضا

گر زهر چه در خیال من آید نکوتری | هر بر زمین نرفت و پری پرده بر نداشت
گر خلق از آب و خاک تو از مشک و عنبری | ما را شکایتی ز تو گر هست هم ز تست
بیدوست خاک بر سر جاه و توانگری | تا دوست در کنار نباشد بکام دل
زیرا که تو عزیزتر از چشم در سری | چندان که جهد بود دویدیم در طلب

ولہ ایضا

چه خیالها گذر کرد و گذر نکرد خوابی | بچه دیر ماندی ای صبح که جان من بر آمد
همه بلبلان بمردند و نماند جز غرابی | نفحات صبح دانی ز چه روی دوست دارم
که در آب مرده بهتر که در آرزوی آبی | دل من نه مرد آنست که با غمش بر آید
تو بدست خویش فرمای اگرم کنی عذابی | دل همچو سنگت ای دوست بآب چشم سعدی

ولہ ایضا

ندارم از همه عالم جز این تمنائی | فرشته رشک برد بر جمال مجلس من
اسیر قید محبت نه چون تو عذرائی | ضرورتست بلا دیدن و جفا بردن
بر استی که بلائیست آن قد بالائی | وگر چه بینی اگر روی از و بگردانی
سری نماند که با اوست پخت سودائی | وگر کنی نظر از دور کن که نزدیکست
که پادشاه منادی زدست نعمائی | ز رنج خاطر صاحبدلان نیندیشد
جز آستانه او مقصدی و ملجائی | اجل روی زمین کآسمان بخدمت او
بر اهل روی زمین نعمتی و آلائی | مر است با همه عیب این هنر بحمد الله

ولہ ایضا

یا چو لو دا ندر دلم کمتر فرودی کاشکی | از نبودم در وداع عاشقی یاری برار
دیدهٔ گریان من یکشب غنودی کاشکی | از چه بنماید من بیدار خود آن دلفروز
دل ربود از من نگارم جان بدی یکبارگی | لابهای زار من شاید که هرگز نشنود

ولہ ایضا

یاد و لکن با یکش یکبار کی
چارهٔ عاشق بجز بیچار کی
گوئی که در برابر چشمم مصوری
تا ظن برم که روی تو ماهست یا پری
گر تو بدیگری نتوان برد داوری
از هیچ نعمتی نتوانی که برخوری
کوشش چه سود چون نکند بخت یاوری
باری بیا که دوست زمانی بسر بری
بزه کردی و نکردند مؤذنان ثوابی
کر بروی دوست ماند که برافکند نقابی
مگسی کجا تواند که بیفکند عقابی
عجبست اگر نگردد که بگردد آسیابی
که هزار بار گفتی و نیامدت جوابی
گر التفات کند چون تو مجلس آرائی
ز دست آنکه ندارد بحسن همتائی
که نیست خوشتر ازو در جهان تماشائی
که سر بباز می اگر پیشتر نهی پائی
که پیش صاحب دیوان برند غوغائی
چو بنده ایست کمر بسته پیش مولائی
که سر فرو نکند همتم بهر جائی
نه چون سفینه سعدی چو بود سودائی
همچو من معشوق بکره از نبودی کاشکی
ز ضمیم سود انجان روی ننمودی کاشکی
لابهای نامهربان گر نبودی کاشکی
وعده‌هایش را وفا باری نبودی کاشکی

کمالست آن یا صنم یا ماه یا پری
نه پیرارم که در بستان فردوس
سوی الغیاث از ما بر آمد
چه شهر آشوبی ای دلبند خود را
دلا گر عاشقی مسپوز و می ساز
بد اندیشان ملامت می کنندم
کسی نگذشت در دلم تا تو بخاطر گذشتی
مهر گیاه عهد من تا نرست بر زمان
چون تو بدیع صورتی بی سبب بدیع رفتا
نه بکس میده ام تا بتو ارمیده ام
همه بدر تو آمدم از تو که خصم جانی
سعدی ار جزع کنی ور نکنی چه فایده
سر نه بیسپاده به چو تو رفتار بیکنی
تو خود به فتنه گری ترکان چشم مست
که غمزه خطاست تو دل میبری
دستان بخون تازه پیکان خضاب
گر تیغ میزنی سپر اینک وجود من
زنهار سعدی از دل سنگین کافرش
بر هر قدم دو بره دیدت سری
خود نبوده گر بوده بقیامت از
برین . سان چون تو بر جستری
تا شب عاشق دو قوت هیچ مقصدی
تو بهتری و من همه مهتری
گر دست رسد سبکسر . . .
عرق . . . هم ار تو . . .

تبسم است آن یا شیره یا شکر یا می
لب است دانم که یا توست و تن سیم

بر دیده چون تو سرو دل بر لب جوی
چه شیرین لب سخن گوئی که عاجز

نوای باد از کجا آوردی این بوی
الا ای ترک آتش روی ساقی

چه بزم آرائی ای گلبرگ خودروی
چو در میدان عشق افتادی ای دل

تماشاگر طالبی می پرس و می پوی
درین ره جان بده یا ترک ما گیر

که تا چند احتمال یار بدخوی
محالست اینکه ترک دوست هرگز

وله ایضا

ور تو درخت دوستی از بن و بیخ برکنی
کس نشناندم بهیچ از تو بر فی ازدم

عهد وفای دوستان حیف بود که بشکنی
صبر طاقت آمد از بار کشیدن محنت

جمع نمیشود دل سر چه تو می پراکنی
ای دل اگر فراق او و آتش اشتیاق او

وله ایضا

طوطی خموش به چو تو آغاز میکنی
کس دل باختیار بمهرت نمیدهد

قصه مکن که مردم بسیار میکنی
از دوستی که دارم و غیرت که میبرم

خود کرده جرم خلق گنه کار میکنی
هرگز فراشت نشود دفتر خلاف

هر کس این کند که تو عیار میکنی
با دشمنان موافق و با دوستان بجنگ

صلحست زین طرف که تو پیکار میکنی
از روی دوست تا نکنی رو بآفتاب

وله ایضا

سخن . . . نزد تو گرد
تا عهد و فا نهی دل من نگری

بت بخنده بنگوا . . . بتاج . . .
سرو روان ندیده ام چون تو بهیچ کشوری

روی تو شد . . . نظر سعی . . .
حاجت گوش گردنت نیست و زیوری

گر تو . . . بی . . . بند
بسته ار جهانیان دل تنگ . . .

شاید که . . . نظر . . .
باک . . . سعدیا رعیت . . .

. . . ایضا

گر نیست . . . تو . . .
تو خود . . . دار . . . من

نمیدانم دلت بشکست یا روی
فرو ماند از وصفت سخنگوی

با آب باده عقل از من فرو شوی
بباید بودنت سرگشته چون گوی

برین در سر بنه یا غیر ما جوی
بگوید سعدی ای دشمن تو میگوی

یکنفس از درون جان خیمه برون نمیزنی
نقش بهردو عالمم گر تو قبول میکنی

چند مقاومت کند حبه و سنگ صد منی
در تو اثر نمیکند تو نه دلی که آهنی

چاره پای بستگان نیست بجز فروتنی
سخت کمان چه غم خورد گر تو ضعیف جوشنی

دامی نهاده و گرفتار میکنی
خشم آیدم که چشم بر اغیار میکنی

با دوستان چنین که تو تکرار میکنی
یاری نباشد اینکه تو با یار میکنی

گر آفتاب روی بدیوار میکنی
کافر چه غم خورد که زنهار میکنی

چشم بخود نمیکنم تا چه رسد بدیگری
نه شنیده ام که زاد از پدری و مادری

با تخضبات سرنیه یا بعبیر و عنبری
تا نکنم بهیچ کس گوشه چشم خاطری

هر که بمعظلی رسد ترک دهد مقصری
خداوندان . . . خسروانی
. . . ماند که . . . در . . . انی

بچشمانت که گر زهرم فرستی / چنان نوشم که شیرین تر شرابی

پریروی از نظر غایب نگردد / وگر صد بار بربندد نقابی

امیدم هست اگر عطشان بمیرم / که باز آید بجوی رفته آبی

شبی دانم که در زندان هجران / سحرگاهم بگوش آید خطابی

اگر سروی ببالای تو باشد / نخواهد بود بر سر آفتابی

بدان تا یکزمان رویت ببینم / شب و روز آرزومندم بخوابی

بپاک خویشتن میخواهد آن حور / اگر خواهد بپنجه کردن با عقابی

که سعدی چون فراق ما چشیدی / نخواهی دید در دوزخ عذابی

گر درون سوخته با تو برآرد نفسی / چه تفاوت کند اندر شکرستان مگسی

ای که انصاف دل سوختگان ندهی / بزمین در سرانیو افتند بسی

دامن دوست بدنیا نتوان داد ز دست / که گرفتار نبودم بکمند هوسی

چون سرائیدن بلبل که خوش آید در باغ / پس چرا دود بسر میرودش از نفسی

کرم رحمت رسانی هر کجائی / محبت بر محبت میفزائی

بشمشیر از تو بیگانه نگردم / من از قیدت نمیخواهم رهائی

عقوبت هر چه زان دشوارتر نیست / هنوز از دوستان خوشتر گدائی

منم جانا و جانی بر لب از شوق / که در وحانی نه بنشیند از هوائی

جمیع پارسایان گو بدانند / نمیترسم که از زهد و ریائی

که بر یکسو نه‌ام گر شاهد درویشانی / دیو خوش طبع به از حور گره پیشانی

آرزو میکندم با تو دمی در بستان / تا مگر زنده شوم زان نفس روحانی

گرد آفاق بگردی بجز آئینه ترا / تو بدین حسن گرفته این دورانی

گرم از پیش برانی تو ز خدمت نروم / خرمنی دارم و ترسم بجوی نستانی

تو که یکروز پراکنده نبود ستت / چاره صبر است که هم دردی و هم درمانی

همدمی بنده نوازی کن و بنشین با ما / لیکن بیرون شدن از خاطر او نتوانی

سخن زنده دلان گوش کن از گشته خویش / چون دلم زنده نباشد که تو در وی نباشی

مشتاق توام با همه جوری و جفائی / و آنکه سیر اند نخواهند از تو [illegible]

من خود بچه ارزم که تمنای تو ورزم / هر کس که نهد در طلب وصل تو پائی

بیداد تو عدل است و جفای تو کرامت / هر عهد که بستم بهوس بود و هوائی

گر دست دهد دولت آنم که سر خویش / کاین بود که با دوست بسر برد وفائی

خون شد دل بیچاره پنهان چند بنالم / سعدی و بجنابی ز در خلق دوائی

وله ایضا

روزی اندر قدمت افتم و گر سر برود / تو چنین روی نبایست نمودن بکسی

تا بامروز مرا در سخن این سوز نبود / حیف باشد که دهی دامن دولت بخسی

سعدیا گر ز دل آتش بقلم در نزدی / لیکن آن سوز ندارد که بود در نفسی

وله ایضا

همه مرغان خلاص از بند خواهند / که هست از دیرگه بار آشنائی

اگر بیگانگان تشریف بخشند / برآنم صبر هست الا جدائی

کسانی عیب ما بینند و گویند / بده گر بوسه داری بهائی

چنان از خمر و زمر و نام و ناموس / که سعدی توبه کرد از پارسائی

وله ایضا

با من کشته هجران نفسی خوش بنشین / یا بهر گوشه که باشد تو خود بستانی

هیچ دورانی بی فتنه نگویند که بود / صورتی کس ننماید که بدو میمانی

زین سخنهای دلاویز که شرح غم تست / عفو فرمای که عجز است نه بیفرمانی

نه گزیر است مرا از تو نه امکان گریز / صورت حال پراکنده دلان گر دانی

این توانی که نیائی ز در سعدی باز / آتشی نیست که او را بدمی بنشانی

وله ایضا

مها حنظل از لاف محبت نپسندند / محبوب منی با همه جرمی و خطائی

باید که سر اندر نظرش تیغ بریزد / در حضرت سلطان که برد نامه عبدی

جز عهد وفای تو که محلول نگردد / دشنام تو خوشتر که ز بیگانه دعائی

شاید که بمجنون بره سر خاکم بنویسند / در پای سمند تو کنم نعل بهائی

شعر که [illegible] نیست که با درد [illegible] / شک نیست که هم بر کند این درد بجائی

ولہ ایضاً

جفا ز حد بگذشتی دگر چه میجویی | شنیده‌ام که ترا التماس شعر رهیست
کنون بخواست آن بکنیم چه میجویی | دریغ نیست ز تو هرچه هست سعدی را

ولہ ایضاً

بالات خود بگو بدین رهنمون کوهی | روزی چو پادشاهان خواهم که برنشینی
تو خود بچشم وا... مژگان سیاهی | چین نیاز رندان در ساحت ایستاده
تا کی چنین بماند بر کناره آبی | ای ماه سرو قامت شکرانه سلامت
خود را همیشه ... جبر دوستی گناهی | شیری درین قضیت کمتر شد ز موری
ور تشنگی نه بینی بر بوم من گیاهی | سعدی بهر چه آید گردن بنه که شاید

ولہ ایضاً

کسی بشهر شما همچنین کند بکسی | بهر چه درنگرم پیش روی او بینم
بدام هجر چه بازسپید چه مگسی | عجب مدار ز من روی زرد و ناله زار

ولہ ایضاً

همه کار ... ندیده تو همچنان هستی | چه شکایت از فراقت که ندارم ...
تحیتی بنویسی و هدیتی فرستی | دل دردمند ما را که اسیر تست یارا
نه تو قصد دوستان ... منافقستی | ... بروی فتنه ... بخدای بخشش ...
نه چه قسمت ... باشد ... خودپرستی | چه زیادت بخت و دولت ...

ولہ ایضاً

الا ای ... دلبری و صانی | ... ندم و لبت در وصف حق ...
چون ... سنگ تجاوز ... | همچون دو مغز ... در اندر یکی خزینه
... نبود ... باشد ... | ... حسیب ... نگذشت جز خیالش

... ندارم خسته تیر غمت چه میخواهی
اگر تو بر دل آزادگان ببخشایی
بهرزه عمر من اندر سر هوای تو شد
بعمری از رخ خوب تو برده‌ام نظری
شنیده‌ام که ماهی بر سر نهد کلاهی
سرو بلند بستان با آن همه لطافت
گر من سخن بگویم در حسن اعتدالت
بالشکرت چه حاجت رفتن بجنگ دشمن
ایمن مشو که رویت آیینه ایست روشن
گویی چه جرم دیدی تا دشمنم گرفتی
ترسم که باز گردی از دست رفته باشم
همی زنم نفس سرد بر امید کسی
بچشم رحم بروی من نظر همی نکند
دلم ببرد و بجان زینهار می ندهد
بدست عشق چه شیر سیه چه مور ضعیف
بر آستان خیالت نهاده سر سعدی
همه عمر برندارم سر ازین خمار مستی
تو نه مثل آفتابی که حضور و غیبت افتد
نظری بدوستان کن که هزار بار ازان به
نه عجب ز قلب دشمن شکنی بروز هیجا
دل همچو من بباید که بدلبری سپاری
گله از فراق یاران و جفای روزگاران
هرگز حسد نبردم بر منصبی و مالی
خرم تنی که محبوب از در فراز آید
... کدم ... بر حال بخندد

دلم بغمزه ربودی دگر چه میخواهی
ز روزگار من آشفته تر چه میخواهی
تو کان قند و نباتی شکر چه میخواهی
... آن کند که تو کردی دگر چه میخواهی
با سرو با جوانان هرگز رود براهی
هر روز نعش از گریبان سر برکند ماهی
تا بشنوی ز هر سو فریاد دادخواهی
گر می‌کنی برحمت بر کشتگان نگاهی
از حال زیردستان می‌پرس گاهگاهی
کوهی درین ترازو کمتر شده ز کاهی
پیش که دادخواهی از دست پادشاهی
کرباد ناوردا زمن ...
بدست جور و جفا گوشمال داده بسی
که دیده در همه عالم بدین صفت هوسی
که کوه کاه شود گر برد جفای خسی
بر آستین وصالت نبود دسترسی
که هنوز من نبودم که تو در دلم نشستی
چه تو روی باز کردی در ما چرا ببستی
بوصال مرهمی نه چو بانتظار خستی
تو و زهد و پارسایی من و عاشقی و مستی
چه کنند اگر زبونی نکنند زیردستی
نه طریق تست سعدی که تو خویشتن پرستی
چشمی که باز باشد هر لحظه بر جمالی
... که رفته باشی و ز دیگران ملالی
... ضعیفم نگذاشت جز خیالی

اوّل که گوی بردی من بردمی اینش

گر سر بلند بودی ببید ولت اقبالی
ایام را بماهی یکشب هلال باشد
صوفی نظر نبازد جز با چنین حریفی

سالی وصال با او گیرد زبید گوئی
وان ماه دوستان هر شب بود هلالی
سعدی غزل نگوید جز بر چنین غزالی

روزی کرشمه بینیم باشد بقدر سالی

تم الکتاب المسمی ببدایع بعون الله الملک الصانع
فی بندر بمبئی

م م م
م

هذا الکتاب الموسوم بخواتیم

بسم الله الرحمن الرحیم

سپاس و حمد بی پایان خدا را / که صنعش در وجود آورد ما را
الها قادرا پروردگارا / کریما منعما آمرزگارا
چه باشد پادشاه پادشاهان / اگر رحمت کند مشتی گدا را
خداوندا تو ایمان و شهادت / عطا کردی بفضل خویش ما را
وز انعامت همیدون چشم داریم / که دیگر بار نستانی عطا را
ز احسان خداوندی عجب نیست / اگر خط در کشی جرم و خطا را
بدان مردان میدان عبادت / که بشکستند شیطان و هوا را
خداوندا بدان تشریف عزت / که دادی انبیا و اولیا را
بحق پارسایان کز در خویش / نیندازی من ناپارسا را
مسلمانان بصدق آمین بگویید / که آمین تقویت باشد دعا را
خدایا هیچ درمانی و دفعی / ندانستیم شیطان و قضا را
چو از بی دولتی دور اوفتادیم / بنزدیکان حضرت بخش ما را
خدایا گر تو سعدی را برانی / شفیع آرد روان مصطفی را
محمد سید سادات عالم / چراغ و چشم جمله انبیا را

وله ایضا

تا بود بار غمت بر دل بیهوش مرا / سوز عشقت ننشاند جگر از جوش مرا
نگذرد یاد گل و سنبلم اندر خاطر / تا بجا خاطر بود آن زلف و بناگوش مرا
سر ننهم در هوس روی تو بر بالین / روزی ار با تو نشد دست در آغوش مرا
شربتی تلختر از زهر فراقت باید / تا کند لذت وصل تو فراموش مرا
بدهان تو که گر صد قدح نوش دهند / بدهان تو که زهر آید از آن نوش مرا

وله ایضا

سعدی اندر کف جلاد غمت میگوید / بنده بنده بکشتن برو بفروش مرا
ما قلم بر سر کشیدیم اختیار خویش را / اختیار آنست کو قسمت کند درویش را
هر که گشت بیش از آن خواهد که قسمت کرده اند / گو طمع کم کن که محنت بیش باشد بیش را
خمر دنیا با خمار و گل بخار آمیخته است / نوش میخواهی بلا کش پای داری نیش را
ای که خواب آلوده و پس مانده از کاروان / جهد کن تا باز یابی همرهان خویش را
در توان مردی نمی بینم که کافر بشکنی / بشکن ار مردی هوای نفس کافر کیش را
تا که از خواب اندر آید مردم نادان مرد / چون شبان آنگه که گرگ افکنده باشد میش را
خویشتن را خیرخواهی نیکخواه خلق باش / زانکه هرگز بد نباشد مرد نیک اندیش را
دست رحم بر بیچارگان آوردن است / کادمی را تن بلرزد چون ببیند ریش را
رهبری کردند و فرمودند مردان خدا / ای فقیه اول نصیحت گوی نفس خویش را
آنچه نفس خویش را خواهی حرامست سعدیا / گر نخواهی همچنان بیگانه را و خویش را

وله ایضا

وه که گر من بازبینم روی یار خویش را / تا قیامت شکر گویم کردگار خویش را

ولہ ایضا

مرهمی بر دل نهی امیدوار خویش را | رای ای آنست خواهی خنک خواهی آتشی
کو دگر در خواب خوش بیند دیار خویش را | عافیت خواهی نظر در منظر خوبان مکن
قبله دارند ما زیبا نگار خویش را | خاک پالیش خواستم شد بار گفتم زینهار
در میان یاوران بگفت یار خویش را | گر مراد خویش خواهی ترک وصل ما بگوی
هر که با دشمن نمائی حال زار خویش را | گر برآرت غم بود با کس نگوئی زینهار
تا بخدمت عرضه دارم افتقار خویش را | دوستان گویند سعدی دل چرا دادی بعشق

حرف الثاء

یا سخن یا آمدن یا رفتنت | شرمش از روی تو تابد آفتاب
خود حکایت میکند پیراهنت | ای که سر تا پایت از گل خرمن است
تا طوافی میکنم پیرامنت | ماه رویا مهربانی پیشه کن
تا نگیرم در قیامت دامنت | عزم دارم کز دلت بیرون کنم
باد سردی میدمم بر آهنت | گفتم از جورت بریزم خون خویش

ولہ ایضا

تا ضعف خویش حمل کند بر کمال دوست | رشک آیدم ز عمر و یک دیده باز
هل تا بسوزدش بسحاب جمال دوست | ای دوست روزها بتنعم تو روز باش
در تنگنای صحبت دشمن مجال دوست | گر دوست جان بسر طلبد ایستاده ایم
نزدیک دشمنان نتوان گفت حال دوست | بسیار سعدی از همه عالم بدوخت چشم

ولہ ایضا

چندانکه زدیم باز بشکست | از رای تو سر نمیتوان تافت
در پیش درخت قامتت پست | چشمت بکرشمه خون من ریخت
تا جان دارم نشسته در بست | در سر ننهی بر آستانش

ولہ ایضا

در خود بغلط شدم که این او است | رضوان در خلد باز کرده است

یا رب افتاده را در کار این گنج اشتند
بیچاره امید میدارم که بعد از گنج
هر که را در خاک غربت پای در گل ماند ماند
گبر و ترسا و مسلمان هر یکی بر دین خویش
دوش حورزاده دیدم که پنهان از نقیب
درد دل پوشیده داری تا جگر خون شود
ای سهی سرو روان آخر نگاهی باز کن
ما صلاح خویشتن در بینوائی دیده ایم
ای که رحمت می نیاید بر منت
قامتت گویم که دلبند است و خوب
حسن اندامت نمیگویم بشرح
ای جمال کعبه روئی باز کن
دست گیر این بحر وزم درحیات
در دل با سنگدل گفتن چه سود
گفتم آتش در زنم آفاق را
آن همه چون من نرسی در وصال دوست
پروانه نیست تا متعلق شود بشمع
دور از هوای نفس که ممکن نمی شود
ما را شکایتی ز تو گر هست هم بنیست
دیر آمدی ای نگار سرمست
بر آتش عشق آب تدبیر
ای سرو بلند بوستانی
سعدی نکند خوبرویان
سرمست در آمدم از درم دوست
چون دیده ندیدش آن رخ نگارین

بیوفا یاران که بربستند بار خویش را
ما قلم بر سر کشیدیم اختیار خویش را
ور کنی بیدرد دگر خواب و قرار خویش را
من بر آن دامن نخواهم غبار خویش را
ور مرا خواهی رها کن اختیار خویش را
ای برادر تا نبینی غمگسار خویش را
تا میان خلق کم گردی وقار خویش را
هر کسی کو مصلحت بیند کار خویش را
آفرین بر جان و رحمت بر تنت
کاندر آید بامداد از روزنت
رحمتی کن بر گدای خرمنت
سیرتی چون صورت مستحسنت
و اندرون جان بسازد مسکنت
گفت خون خویشتن در گردنت
گفت سعدی در نگیرد با منت
کاین شوخ دیده چند ببیند جمال دوست
باشد که در فتد شب قدر وصال دوست
یاران بدین قدر نکنند احتمال دوست
تا بنمایدش همه عالم جمال دوست
زودت ندهیم دامن از دست
وز روی تو در نمیتوان بست
از قتل خطا چه غم خورد مست
دیگر چه کنی که درد گر هست
لب خنده زنان چو غنچه در پوست
گر عطر بشام روح خوش بوست

پیش قدمش بسر دویدیم
بر من که دلم چو شمع کم پاست
گفتم همه نیکوئیست لیکن
عیب یاران و دوستان هنر است
غمز مهر از درون ما نرود
انکه منظور دیده و دل ماست
توکه در خواب بوده همه شب
ما پراکندگان مجموعیم
اینقدر دون قدر اوست ولیک
سعدی انبارگاه صحبت او دوست
گر صبر دل از تو هست وگر نیست
ایخواجه چه بجوی دلستانان
گویند بجانبی دگر رو
من درخور تو چو تحفه آرم
سعدی چو امید عشق باقیست
هرچه خواهی کن که مارا با تو روی جنگ نیست
هر که خواهم بستن آنگه دل گرو صالح کنم
گر ترا کامی برآید دیر و زود از وصل یار
سست پیمانا چرا کردی خلاف عقل و رای
ور بسنگ از صحبت خویشم برانی غایبست
بازت ندانم از سر پیمان ما که برد
چندین وفا که کرد چنین بی‌وفای تو
گفتم لب ترا که دل من تو برده
جز چشم تو که فتنه و غوغای عالم است
توان نه که دل از صحبت تو برگیرند

در پای فتادمش که ایدوست — یکباره بترک ما بگفتی
پیراهن غم چو شمع ده توست — چشمش بکرشمه گفت با من
این ست که بی‌وفا و بدخوست — بشنو نفسی دعای سعدی

ولة ایضا

ای برادر که نفس بر حجر است — چه توان گفت در لطافت دوست
نتوان گفت شمس یا قمر است — هر کسی گو بحال خود باشید
چه نصیبست ز بلبل سحر است — آدمی را که جان معنی نیست
یار ما غایبست و در نظر است — برگ تر خشک میشود بزمان
حد امکان ما همین قدر است — پرده بر خود نمیتوان پوشید
تا خبر یافته است بیخبر است — ما سر اینک نهاده‌ایم بطوع

ولة ایضا

زنهار مرو که ره بدر نیست — دانند جهانیان که در عشق
وز جانب او عزیزتر نیست — گر جمله بوستان بگشتم
جان هست و بهای یک نظر نیست — دانی که خبر ز عشق دارد
اندیشه جان و بیم و سر نیست — پروانه عشق پر خطر بود

ولة ایضا

چو تو در عالم نباشد ور نه عالم تنگ نیست — شاهد ما را نه هر چشمی چنان بیند که هست
بعد از آن ما سنت برسوائی برآید ننگ نیست — با زمان دیگر انداز ای که پندم میدهی
صلح با دشمن اگر با دوستانت جنگ نیست — گر ترا آهنگ وصل ما نباشد گو مباش
تا همه دولت بر من بیحساب اگر خود نیست — سعدیا نامت برندی در جهان افسانه شد

حرف الدال

وانکه ندانست هجر تو چنین کی کرد — بگریست چشم ابر بر احوال زار من
گفتا که ای دل چه نشان کی کی گرد — تو شیوه عشق تر و می‌گو کنجیست تا که یافت
صد شیخ زاهد از سر راه خدا که برد — سعدی نه مرد بازی شطرنج عشق نیست

ولة ایضا

زنهار مگوی کاین نه نیکوست
دو نرگس مست من چو آهوست
گرچه همه عالمت دعاگوست
سخن دشمنان نه معتبر است
هرچه گویم از آن لطیف تر است
ای برادر که حال ما دگر است
در حقیقت درخت بی‌ثمر است
برگ چشمان ما همیشه تر است
ای برادر که عیب پرده در است
تا خداوند کار را چه سر است
هم صبر که چاره دگر نیست
اندیشه عقل معتبر نیست
بر هیچ درخت ازین ثمر نیست
آن کز همه عالمش خبر نیست
اکنون که بسوختش خطر نیست
پنجه با زور آزما افکندن از فرهنگ نیست
صنع را آئینه باید که در روی زنگ نیست
کاین زمانم گوش بر چنگست و دل بر جنگ نیست
دوستان را جز بدیدار تو هیچ آهنگ نیست
از چه میپرسی که بعد از سیاهی رنگ نیست
یا نغز کین عهد تو نقش وفا که برد
جز آه من بگوش وی این ماجرا که برد
باز اتفاق وصل تو گوئی ستا که برد
دستی بکام دل ز سپهر دغا که برد
وگر ملول شوی صاحبی دگر گیرند

کجا روند که یار از تو خوبتر گیرند — بتیغ اگر بزنی بی دریغ و برگردی
اگرچه کار بزرگست مختصر گیرند — روا بود همه خوبان آفرینش را
وگر کنند همه کس عیب بر قمر گیرند — بچند سال نشاید گرفت ملکی را

وله ایضا

تا دگر بار نبینند که با پیوندند — خیل تاشان جفاکار و محبان ملول
عاقبت روز جدایی پس پشت افکندند — طمع از دوست نه این بود و توقع نه چنین
ترک صحبت بکند دل که بمهر آکندند — مرض عشق نه دردیست که می‌شاید گفت
مهربانان که بنادیدن ما خورسندند — ساربان رخت منه بر شتر و بار مبند

وله ایضا

الحق آراسته خلقی و جمالی دارد — غم دل با تو نگویم که بجز باد صبا
تشنه میمیرد و شخص آب زلالی دارد — زندگانی نتوان گفت حیاتی که مراست
گر ترا از من و از غیر ملالی دارد — مرغ بر بام تو ره دارد و من مسکین
حاصل آنست که سودای محالی دارد — عاقبت سر به بیابان بنهد چون سعدی

وله ایضا

زهره وقت سحر نمیتابد — آتش اندرون من شب نیست
که قضا و قدر نمیتابد — ناوک غمزه بر دل سعدی

وله ایضا

زبیمرادی ما شال ما چه غم دارد — تو پادشاهی گر چشم پاسبان بهر شب
ولیکن قاتل عمد از خطا چه غم دارد — اسیر خوبان آخر گدای خیل تو ایم
رفیق غافل ازین ماجرا چه غم دارد — هزار دشمن اگر در قفاست عافیرا
دگر چراغ بمیرد صبا چه غم دارد — قضا به تلخی و شیرینی ای پسر رفتست
چو دل بمرگ نهاد از بلا چه غم دارد — جفا هر آنچه توانی بکن که سعدی را

وله ایضا

اگرچه همچو سگم هرزه لای میدانم — ز فرقت تو نمیدانم هیچ لذت عمر
کجا روم چو هم اینجای جای میدانم — بجان سعدی بیچاره تفقه چه زنی

وگر بخشم برانی طریق رفتن نیست
هلاک نفس بنزدیک طالبان مرا
قمر مقابله با روی او نیارد کرد
وصال کعبه میسر نمیشود سعدی
کاروان میرود و بار سفر می‌بندند
آن همه عشوه که در پیش نهادند و غرور
ما همانیم که بودیم و محبت باقیست
طبع خورسند نمی باشد بس می‌بکنند
مجلس دوست که بیگانه سعدی خوش نشست
انکه بر نسترن از غالیه خالی دارد
دل چنین سخت نباشد که کسی بیمر
من بدیدار تو مشتاقم و از غیر ملول
طالب وصل تو چون مفلس و اندیشه گنج
پیش رویت قمر نمیتابد
باد درخشنده کی چشم خوشت
بار عشقت کجا کشد دل من
ترا ز حال پریشان ما چه غم دارد
ترا که هرچه مراد است میرود از پیش
خطاست اینکه دل دوستان بیازاری
بکی الاسیر علی ما جری لاجفانی
اگر بریزد کتان چه غم خورد مهتاب
بلای عشق عظیم است لاابالی را
دلم خیال ترا رهنمای میداند
ز درد روبه عشقت چو سینه مینالم
بسی بحسبت غمت در دلم قرار گرفت

چو روی باز کنی دوستی ز سر گیرند
که پیش صاحب ما دست بر کمر گیرند
که خسروان ملاحت بیک نظر گیرند
مگر که راه بیابان پر خطر گیرند
خیمه را همچو دل از صحبت ما برکندند
مکن ای دوست که از دوست جفا نپسندند
با طبیبان که درین باب خردمندند
گر درین مرحله بیچاره اسیر چندند
شمع میگرید و نظاره کنان میخندند
کس ندانم که در آن کوی مجالی دارد
زنده آنست که با دوست وصالی دارد
حبذا مرغ که آخر پر و بالی دارد
انکه در سر هوس چون تو غزالی دارد
خور ز حکم تو سر نمیتابد
که تنور جگر نمیتابد
مزن ای جان که بر نمیتابد
اگر چراغ بمیرد صبا چه غم دارد
بخواب در بزه و پادشاه چه غم دارد
جواب ده که امیر از گدا چه غم دارد
چو روی خوب تو دید از قضا چه غم دارد
تو گر ترش بنشینی قضا چه غم دارد
چو ترک خویش گرفت از بلا چه غم دارد
جز این طریق ندانم خدای میداند
بچشمهای کش دلربای میداند
که چاره در غم تو پای های میداند

ذوق شراب انست وقتی دگر باشد | هر روز بامدادت ذوقی دگر باشد
بیخ مداومت را وقتی شجر برآید | در خاک تیره کردن تا آنکه زر بباشد
بسیار صبر باید تا آن طبیب دلها | گر بار ما به بیند صاحبنظر بباشد
زیرا که پادشاهی چون بقعه بگیرد | ترسم که از نصیحت دیوانه تر بباشد
ساقی بیار جامی مطرب بگوی چیزی | چون داستان شیرین فرد اثر بباشد
سرو بلند بین که چه رفتار میکند | شوخ شکردهن که چه گفتار میکند
دیوانه میکند دل صاحب تمیز را | قصد هلاک مردم هشیار میکند
تا روی کرده از همه عالم بروی او | خفتست و عیب مردم بیدار میکند
من طاقت شکیب ندارم ز روی خوب | صد بار توبه کرد و دگربار میکند
گر آن مراد شبی در کنار ما باشد | زهی سعادت دولت که یار ما باشد
اگر هزار غمست از جهانیان بر دل | گر آن لطیف جهان یار غار ما باشد
از آن طرف نپذیرد کمال او نقصان | اگر عنایتی از پرده دار ما باشد
وگر بدست نگارین دوست کشته شویم | ورم قبول کنی کار کار ما باشد
مراد خاطر ما مشکلست و مشکل نیست | نه یک بتست که شغل نگار ما باشد
رضا بحکم قضا اختیار کن سعدی | که دایم آن نبود کاختیار ما باشد
تا ورا ز عالم توحید کسی برخیزد | طفل باشد که ببانگ جرسی برخیزد
سنگ و خس در ره سیلاب کجا دارد پای | سابقی گردد اگر باز پسی برخیزد
سعدیا دامن توحید گرفتن کار است | که نه از پنجه هر بوالهوسی برخیزد
هر لحظه در برم دل از اندیشه خون شود | عشق آن حدیث نیست که از سر بدر شود
فرهاد وارم از لب شیرین گزیر نیست | کاین درد عاشقی بملامت فزون شود
جز دیده هیچ دوست ندیدم که سعی کرد | رخت سرای عقل بیغما کنون شود
چون دور عارض تو مرا از نصیب هم | ترسم که عقل در سر سعدی جنون شود
دل برگرفتی از برم ای دوست دستگیر | هر روز ناتوان ترم ای دوست دستگیر
پایاب نیست بحر غمت را و من غریق | آخر بدین محقرم امید دوست دستگیر
از دست من بهیچ دست ندارم که دست نیست | یکبار مشکل از سر کرم امید دوست دستگیر

وله ایضا

شاخ معاملت را روزی ثمر بباشد | استاد کیمیا را بسیار سیم باید
درکوی دردمندان روزی گذر بباشد | عالم که عارفان را گوید نظر بدوزند
بنیاد محکم اول زیر و زبر بباشد | دیوانه را که گوئی هشیار باش و عاقل
لب بر دهان نی نه تا نی شکر بباشد | هر روز قول سعدی شیرین نیاید

وله ایضا

هر کو التفات پریوار میکند | آن چشم مست بین که بشوخی و دلبری
وان سست مهر روی بدیوار میکند | غافل خبر ندارد از اندوه عاشقان
سعدی بعجز خویشتن اقرار میکند | بیچاره از مطالعه روی نکوان

وله ایضا

همین بسست که از غمگسار ما باشد | بکنج غاری عزلت بریم از همه خلق
وزین طرف شرف روزگار ما باشد | جفای پرده درانم تفاوتی نکند
میان عالمیان افتخار ما باشد | بهیچ کار نیایم گرم تو نپسندی
اگر مراد خداوندگار ما باشد | نگارخانه چین را که وصف میکنند

وله ایضا

گر سر هر دو جهان در نفسی برخیزد | بحوادث متفرق نشوند اهل نیاز
هر که زین راه ببادی چو خسی برخیزد | گرچه دوری بروش کوش که در راه نیاز

وله ایضا

تا عشقهای من از عشق چون شود | یاران حریف نیست که از درد بر آید
درکوه محنتم مثل بیستون شود | ساکن نمیشود نفسی آب چشم من
تا زعفران ز دیده ما لاله گون شود | دیوار دل بسنگ تعنت خراب شد

وله ایضا

گر دست میرود دلم ای دوست دستگیر | سیل است تا بهاری درماندگان من
خواهم که سر برآورم امید دوست دستگیر | راضی شدم بیک نظر اکنون چو حیلت نیست
بردستگیر دیگرم امید دوست دستگیر | سعدی که بارها تو برد دست عجز

ما درین شهر غریبیم و درین ملک فقیر
در آفاق گشاده‌ست و لیکن بسته است
گرچه در خیل تو بسیار به از ما باشد
این حدیث از سر دردیست که من میگویم
عشق پیرانه سر از من عجبت می‌آید
عجب از عقل کسانی که مرا پند دهند
نظر دریغ مدار از من ای مه منظور
بچشم نیک نگه کرده‌ام تو را همه عمر
تن درست چه داند بخواب نوشین در
دو رسته لؤلؤی منظوم در دهان داری
تو پارسائی و رندی بهم کنی سعدی
اجل و اعظم آفاق شمس دولت و دین
تندرستان را نباشد درد ریش
گفتن از زنبور بیحاصل بود
تا ترا حالی نباشد همچو ما
دلی که دید که غایب شده‌ست ازین درویش
دل شکسته مروت بود که باز دهند
رسیده‌ای که نه از خویشتن خبر دارد
کنون بسختی و آسایشش بباید ساخت
هر که با یار آشنا شد گو ز خود بیگانه باش
کی بود جای ملک در خانهٔ صورت پرست
گر مرید صورتی در صومعه زنار بند
عاشقی بر خویشتن چون پیله گرد خویشتن
جزای آنکه نگفتیم شکر روز وصال
بدار یکنفس ای قاید این زمام جمل

حرف الراء

زسر زلف تو در پای دل ما زنجیر	پس نظر باز گرفتن نتوانم همه عمر
ما ترا در همه عالم نشناسیم نظیر	در دلم بود که جان بر تو فشانم یکروز
تا بر آتش ننهی بوی نیاید ز عبیر	گر بگویم که مرا حال پریشانی نیست
چو جوانی که تو از دست ببردی دل پیر	پس از آن هر دو کمان خانهٔ ابروی تو چشم
بروای خواجه که عاشق نشود پندپذیر	سعدیا پیکر مصنوع برای نظر است

وله ایضاً

چرا چو چشم بد افتاده‌ام ز روی تو دور	ترا که درد نبوده‌ست جان من هرگز
که شب چگونه بپایان همی برد رنجور	مرا که سحر سخن در همه جهان رفته است
عبارت لب شیرین چو لؤلؤی منثور	تو بر سمندی و بیچارگان اسیر کمند
میسرت نشود مست باش یا مستور	چنین سواران در عرصهٔ ممالک فارس

حرف الشین

با یکی در عمر خود ناخورده نیش	سوز من با دیگری نسبت مکن

وله ایضاً

گرفتار ز سر مستی و عاشقی سر خویش	بدست هر که فتاده‌ست اگر مسلمانست
که باز میدهد این دردمند را دل ریش	به هفته سیرش گرفت و بند نهاد
نه از ملامت بیگانه و نصیحت خویش	بشادکامی دشمن کسی سزاوار است
که در طبیعت زنبور نوش باشد و نیش	دگر بیار جفاکار دل مده سعدی

وله ایضاً

رو چو صورت هیچ کردی با ملک همخانه باش	پاک بینان را ز روی خوب دیدن منع نیست
ور مرا این نیستی در میکده فرزانه باش	خانه آبادان در عالم مدبر سرگشتگان
گر نه بر خود عاشقی جانباز چون پروانه باش	سعدیا قدری ندارد طمطراق خواجگی

حرف اللام

بکمند تو گرفتار و بدام تو اسیر
از من ای خسرو خوبان تو نظر باز مگیر
باز در خاطرم آمد که سماعیست حقیر
رنگ رخسار خبر میدهد از سر ضمیر
بر نگیرم و گرم دیده بدوزند بتیر
گر نبینی چه بود فایدهٔ چشم بصیر
که دریغ نمیدارد از خلایق نور
چو دردمند بنالد مدار از یش معذور
ز سحر چشم تو بیچاره مانده‌ام مسحور
کنار خانهٔ زرین بهره‌مند و ما مهجور
ملک چگونه نباشد مظفر و منصور
که برد نام نکونامی از ملوک و صدور
جز بهمدردی نگویم درد خویش
او نمکسا بر دست و من عضو ریش
حال ما باشد ترا افسانه پیش
مگر حلال نداند مظالم درویش
دو هفته رفت که از وی خبر نیامد پیش
گر نشنود سخن دوستان نیک اندیش
نمیدهیم و شوخی همی برند از پیش
تکیه بر هستی مکن در نیستی مردانه باش
سجده کافر را بود گو سجده کن بتخانه باش
مرد عارف اندرون را گو برون ویرانه باش
چون گهر در سنگ خارا گنج در ویرانه باش
شب فراق نخفتیم لاجرم ز خیال
که دیده سیر نمیگردد از نظر بجمال

که دشمنان که بفرصت بیافتند مجال / جماعتی که نظر را حرام میدانند
عجب فتادن مرد است در کمند غزال / تو در کنار فراقی مذاقی این معنی
که ترک دوست بگویم تصوریست محال / بخاک پای تو جانا که گر سرم برود
که ذکر دوست نیارد بهیچ گونه ملال / بناله کار میسر نمیشود سعدی

وله ایضا

شهوت آتشکده جانست و هوا نار دل / خبر ای آینه جوهر دیدهٔ برخود کمال
تکند رد تا صورت دیو است بر نوار دل / ملک آزادی نخواهی یافت جز افنای جان
تا شوی در عالم تحقیق برخوردار دل / تا ترا از کار دل امکان همت بخشش نیست

حرف المیم

همه خوانند نه این نقش که من میخوانم / آن عجب نیست که سرگشته بود طالب دوست
گر اجازت دهی ای سرو روان بنشانم / عشق من بر گل رخسار تو امروزی نیست
ور بفرمائی رفتن بسر پیکانم / باش تا جان برود در طلب جانانم
صبرم از دوست مفرمای که [illegible] / عجب از طبع هوسناک منت می آید
من بخود هیچ نیم هرچه تو گوئی آنم / گر تو تشریف قبولم بنوازی ملکم

وله ایضا

گر من از عشق تو به نتوانم / هرکه بینی بجسم و جان زنده است
که بمعشوق بر نیفشانم / گر تو از من عنان بگردانی
ور برانی بطبع فرمانم / من نه آنم که سست بازآیم
من کیم خاک پای مردانم / گر اجابت کنی و گر نکنی
گر بدست آید آب حیوانم / تا کی آخر جفا بری سعدی

وله ایضا

ای آنکه دادی آب چشم جامم / یا رب ز فردوس کی رفت این نسیم
راکبی تند است و مرکوبی جمام / جان ما و دل غلام عشق تست

وله ایضا

فراق دوست چنان سخت نیست بر ازکن
غزال اگر بکمند اوفتد عجب نبود
اگر مرا بنصیحت کنان بنی ایست
سخن دراز کشیدیم همچنان باقیست
عمرها در سینه پنهان داشتیم اسرار دل
گر مسلمانی رفیقا دیر و زنارت چراست
اینقدر دریاب کاندر خانهٔ خاطر ملک
در نگارستان صورت ترک خط نفس کن
سعدیا تا کی سخن در علم موسیقی رود
آن نه رویست که من وصف جمالش دانم
همه بینند نه این صنع که من می بینم
سرو در باغ نشانند و ترا بر سر و چشم
بسرت گر سر پیمان محبت بروم
هر نصیحت که کنی بشنوم ای یار عزیز
گفته بودی که بود در همه عالم سعدی
بسکه در منظر تو حیرانم
پارسایان ملامتم مکنید
بچه کار آید این بقیهٔ عمر
گر نخوانی مقیم درگاهم
کار مردان تحمل است و قرار
سهل باشد صعوبت ظلمات
ساقیا می ده که مرغ صبح بام
در دماغ می پرستان نرگسش
خاطر سعدی دیار عشق تو
چون من بنفس خویشتن انکار میکنم

نظر حرام بکردند و خون خلق حلال
براه بادیه دانند قدر آب زلال
ز سر بدر نرود همچنان امید وصال
ولیک ناله بیچاره کان خوش است بنال
نقطه سر عاقبت بیرون شد از پرگار دل
صورت حق چند پوشی در پس زنگار دل
هر دو عالم بندهٔ خود کن باستظهار دل
با تو ترسم در نگیرد ماجرای کار دل
گوش جان باید که معلومش شود اسرار دل
این حدیث از دگری پرس که من حیرانم
عجب است که من واصل و سرگردانم
دیر سالست که من بلبل این بستانم
که بکاری به ازین باز نیاید جانم
من خود امروز پی طبع عجب حیرانم
ور نه تازانهٔ قهرم بزنی شیطانم
صورتت را صفت نمیدانم
من بامید وصل جانانم
من بشمشیر بر نگردانم
ور ز سختی بلب رسد جانم
چاره من دعاست میخوانم
چکنم پای بند احسانم
رخ نمود از بنفشه زنگار فام
یا رب از جنت که آورد این پیام
ساتکینی ساتکینی ای غلام
بر فعل دیگران بچه انکار میکنم

بلبل سماع بر گل بستان همی کند
گر تیغ بر کشند عزیزان بخون من
آنها که خوانده ام همه از یاد من برفت
زنار اگر ببندی سعدی هزار بار
بر سر آنم که پای صبر در دامن کشم
بسکه دینار اگر بستم چو مور دانه کش
لاله در غنچه است تا کی خار در پهلو کشم
سعدی گردن کشم پیش سخن دانان ولیک
سخن عشق تو بی آنکه بر آید بزبانم
هیچ از دنیی و عقبی نبود گوشهٔ خاطر
من در اندیشهٔ آنم که روان بر تو فشانم
نه مرا خاطر غربت نه ترا خاطر قربت
درم اندیده چگانست بیاد لب لعلت
عشق بازی نه من آخر بجهان آوردم
تو که از صورت حال دل ما بیخبری
تو برو مصلحت خویش نگهدار که من
منکه روی از همه عالم بوصالت کردم
خاک نعلین تو ای دوست نه همی آرم شد
عهد بشکستی و من بر سر پیمان بودم
چکند بنده که بر جور تحمل نکند
گر بعقبی درم از حاصل دنیا پرسند
خرم آنروز که باز آئی و سعدی گوید
ما دگر کس نگرفتیم بجای تو ندیم
باغبان گر نگشاید در و گر بس باغ
بوی محبوب که بر خاک احبا گذرد

من گل و شقایق رخسار می‌کنم
من همچنان تامل دیدار میکنم
الا حدیث دوست که تکرار میکنیم

هر جا که سرو قامتی و موی دلبریست
هیچم نماند در همه عالم باتفاق
جانست و در محبت جانان دریغ نیست

ولہ ایضا

از دهای نفس مه را حلقه بر آهن کشم
مدتی چون سوزیانه روی در آهن کشم
دوست در خانه است تا کی رحل با دشمن کشم

بسکه بودم چون گل از آتش درون
روح پاکم چند باشم سر روی گنج خاک
وه که گر با دوست در یابم زمانی ماجرا

ولہ ایضا

رنگ رخسار خبر میدهد از سر نهانم
که بدیدار تو مشغول ست و فراغ از دو جهانم
نه در اندیشه که خود را ز کمند تو برهانم
دل نهادم بصبوری که جز این چاره ندانم
نظری باز بمن کن که بسی در بیجانم

گاه گویم که بنالم ز پریشانی حالم
گر چنانست که روزی من مسکین گدا را
گر تو شیرین زمانی نظری نیز بمن کن
من همانروز بگفتم که طریق تو گرفتم
سخن از نیمه بریدم که نگه کردم و دیدم

ولہ ایضا

غم دل با تو نگویم که ندانی دردم
ترک جان دادم از آن پیش که دل بسپردم
شرط انصاف نباشد که بمانی فردم
تا بر آن دامن عصمت ننشیند گردم

ای که منعم کنی از عشق و ملامت گوئی
عهد کردیم که جان در سر کار تو کنیم
رستخواهی تو مرا شیفته میگردانی
روز دیوان جزا دست من و دامن تو

ولہ ایضا

[illegible] گردن و سر بر خط فرمان بودم
گوئیم آن روز که در صحبت جانان بودم

خار عشقت نه چنان پای دلم آمد گرد
کی پسندد که فراموش کند عهد قدیم

ولہ ایضا

الله الله تو فراموش مکن عهد قدیم
خبر از باغ بیاید بر درویش نسیم
نه عجب باشد اگر زنده شود عظم رمیم

هر یک از دایره جمع بر آئی رفتند
گر نسیم سحر از زلف تو بوئی آرد
ای بحسن تو صنم چشم فلک نادیده

خود را بدان کمند گرفتار میکنم
الا سری که در قدم یار میکنم
کان در ضمیر نیست که اظهار میکنم
به زانکه خرقه بر سر زنار میکنم
باز بگیندی زبان در کام چون سوسن کشم
جور عنیم تا کی آخر بار اهرمن کشم
خوردهٔ دیگر حریفان را غرامت میکشم
جاودان این سر نخواهد ماند تا گردن کشم
باز گویم که عیانست چه حاجت بیانم
بدر غیر نه بینی ز در خویش برانم
که من از عشق تو ای دوست چو فرهاد دمانم
که بجانان نرسیم تا نرسد کار بجانم
گر بپایان رسدم عمر بپایان نرسانم
یا گناهیست که اول من مسکین کردم
تو نبودی که من این جام محبت خوردم
گر من این عهد بپایان نبرم نامردم
گرد عالم بچنین روز نه من میگردم
تا نگوئی دل سعدی بچه جرم آزردم
شاکر نعمت و پروردهٔ احسان بودم
که سر سبزه و پروای گلستان بودم
بوصالت که نه مستوجب هجران بودم
آمدی وه که چه مشتاق و پریشان بودم
ما بماندیم و خیال تو بیکجای مقیم
جان فشانیم بسوغات نسیم تو نسیم
وی شبیه تو ولد ما در ایام سقیم

حال درویشش چنانست که حال تو با
ایکه دلداری اگر جان بمنت می‌یابم
سعدیا عشق نیامیزد و عفت باهم
گر غصهٔ روزگار گویم
چشم بزبان حال گوید
مرغان چمن فغان بر آرند
کس نیست که دل سوی من آرد
من آن بدیع صفت را بترک چون گویم
کرم بهر سر موئی ملامتی بکنی
رقیب گفت برین در چه میکنی شب و روز
بکرد او نرسد پای جهد من هیهات
پری ندیده‌ام و آدمی نمیگویم
هزار قطعهٔ موزون بهیچ در نگرفت
چه کرده‌ام که چو بیگانگان و بدعهدان
سخن نیم که برای حطام بر در خلق
بسمع خواجه رسانید اگر مجال بود
با دل دوستان بجان بخریم
انکه صبر از جفای او نتوان
یک نظر بر جمال طلعت دوست
باش تا خون ما بسی ریزد
دوست چندانکه میکشد ما را
ای نسیم صبا زر و چندهٔ لس
ماگدایان خیل سلطانیم
بنده را نام خویشتن نبود
دوستان بهوای صحبت دوست

چشم دلریش چنانست که چشم تو سقیم — چشم جادوی تو بی واسطهٔ کحل کحیل
چاره نیست درین مسئله الا التسلیم — عشقبازی نه طریق حکما بود و ولی

وله ایضا

بس قصهٔ بی شمار گویم — تا عمر هزار سال باید
بی انکه باختیار گویم — در من دل انجمن بسوزد
گر فرقت نوبهار گویم — یاران صبوحیم کجایند
تا غصهٔ روزگار گویم — درد دل بیقرار سعدی

وله ایضا

گمان مبر که تفاوت کند سر مویم — وگر نصیحت دل میکنم که عشق مباز
چه میکنم دل گم کرده باز میجویم — تعلقی است مرا با کمان ابروی دوست
ولیک تا رمقی در تنست می‌پویم — در آمد از در من بامداد و پنداری
بهشت بود که در باز کرد بر رویم — ولیک در همه کاشانه هیچ بوی نبود
چو زر ندید پری چهره در ترازویم — چو دیدمش که ندارد سر وفاداری
نظر بچشم ارادت نمیکنی سویم — گرفتم آتش دل در نظر نمی‌آری
بریزد اینقدر آبی که هست بر رویم — بهر کسی نتوان گفت حال قصهٔ خویش

وله ایضا

ور جهان دشمن است غم نخوریم — ور بشمشیر میزند محبوب
بضرورت جفای او ببریم — گر بخشم است وگر بعین رضا
گر بجان میدهند ما بخریم — گر تو گوئی خلاف عقل است این
تا در آن دست و پنجه میگیریم — گر برانند وگر ببخشایند
ما بفضل خدای زنده تریم — سعدیا بهر قاتل از دستش
در گذر بیش ازانکه در گذریم — تو خداوندگار با کرمی

وله ایضا

هر چه ما را لقب نهند آنیم — چون دلارام میزند شمشیر
زر فشانند و ما سر افشانیم — تو خداوند عقل و دانش و رای

طاق ابروی تو محراب دل سعدی و سیم
چشم بیمار تو دل میبرد از دست حکیم
نتوان کرد نهان صورت حال ای ز کلیم
تا من یکی از هزار گویم
گر درد فراق یار گویم
تا درد سر خمار گویم
هم با دل بیقرار گویم
که دل ببرد بجوگان و رفت چون گویم
سیاهی از رخ رنگی باب نشویم
اگرچه نیست کمانی بقدر بازویم
که آفتاب برآمد ز مشرق کویم
مگر شمامه انفاس عنبرین بویم
گرفتمش که زمانی بساز با خویم
نگاه می‌نکنی آب چشم چون جویم
مگر بصاحب دیوان ایلخان گویم
همین قدر که دعاگوی دولتش باشیم
گو بزن جان من که ما سپریم
نظری باز کن که منتظریم
عاقلان دیگرند و ما دگریم
ما برین درگدای یک نظریم
گو بیاور که چون شکر بخوریم
گرچه ما بندگان بی هنریم
شهر بند هوای جانانیم
سر بیازیم و رخ نگردانیم
غیبت ما مکن که نادانیم

تنگ چشمان نظر بمیوه کنند
هر چه گفتیم جز حکایت دوست
گر براند و گر ببخشاید
من آن نیم که دل از مهر دوست بردارم
نه روی رفتنم از خاک آستانه او
نه او بچشم عنایت نظر بجانب ما
مرا که منظر خوبان اگر نباشد میل
بعشق روی تو اقرار میکند سعدی
میروم و ز سر حسرت بقفا مینگرم
دیده که بر سر کوی تو شبی روز کنم
میروم بیدل و بی یار یقین میدانم
چکنم دست ندارم بگریبان اجل
هر نوردی که ز طومار غمم باز کنی
از هوای سر زلف تو در آویخته بود
خار سودای تو آویخته در دامن دل
گر چه در کلبه خلوت بودم نور حضور
گر وطن باز کنم جای دگر باکی نیست
بقدم رفتم و ناچار بسر باز آیم
از قفا سیر نگشتم من بیچاره هنوز
من این طمع نکنم کز تو کام برگیرم
نشاده هم بغلامی کرم قبول کنی
کرم چو از نباشد بر آرگاه قبول
نرفت تا تو برفتی خیالت از نظرم
نه بخت و دولت آنم که با تو بنشینم
بلای عشق تو در من بنا ایدرز شت

ما تماشاکنان بستانیم | تو بسیمای شخص مینگری
در همه عمر از آن پشیمانیم | سعدیا بی وجود حضرت دوست
ره بجای دگر نمیدانیم | ترک جان عزیز بتوان گفت

وله ایضا

نه احتمال نشستن نه پای رفتارم | کجا روم که دلم پای بند مهر کسیست
نمیکند که من از ضعف ناپدیدارم | اگر هزار نعمت کنی و طعنه زنی
درست شد بتحقیقت که نقش دیوارم | در آن قضیه که با ما بصلح باشد دوست
همه جهان بدر آیند گو با انکارم | کجا تو ملت انکار دوستی کردن

وله ایضا

غلغل اندر ملکوت افتد از آه حرم | جان من زنده بتأثیر هوای لب تست
که من بیدل بی یار نه مرد سفرم | پای می پیچم و چون پای دلم می پیچد
تا بتن در ز غمت پیرهن جان بدرم | آتش چشم تو برد آب من خاک آلود
حرفهاییست آلوده بخون جگرم | تو مپندار که حرفی بزبان آرم اگر
از سر شاخ زبان برگ سخنهای ترم | گر سخن گویم من بعد شکایت باشد
شرمم آید که براطراف گلستان نگرم | دیده روشنم از سرمه خاک در تست
هم بسی که نمانده ست مجال حضرم | سرو بالای تو در باغ تصور بر پاست
که بدل غاشیه بر دوش رکابت درم | گر بدوری سفر از تو جدا خواهم ماند
گر بدامن نرسد چنگ قضا و قدرم | شوخ چشمی چو مگس کردم و شرمم نامد

وله ایضا

مگر بهمت از دور و کام برگیرم | من آن خیال بیندم که دل بمراد
وگر برای کفش غلام برگیرم | مرا ز دست تو گر منصفی و گر ظالم
وگر مجال نباشد که کام برگیرم | از این قدر نگریزم که بوسی از دست

وله ایضا

نه صبر و طاقت آنم که از تو درگذرم | من از تو روی نخواهم بدیگری آورد
که پند عالم و جاهل نمیکند اثرم | قیاس نیست که دیوان حشر بیش آرند

ما در آثار صنع حیرانیم
همه عالم بهیچ نستانیم
ترک یار عزیز نتوانیم
وگر بغصه دشمن بجان رسد کارم
سفر گزیند رفیقان که من گرفتارم
من این طریق محبت ز دست نگذارم
اگر جهان همه دشمن شود چه غم دارم
که آب دیده گواهی دهد باقرارم
خبر از پای ندارم که زمین می سپرم
سازگاری نکند آب و هوای دگرم
بار می بندم و از بار فرو بسته ترم
بعد از این باد بگوش تو رساند خبرم
تا بسینه چو قلم باز شکافند سرم
ور شکایت ببرم از دست تو پیش که برم
قیمت خاک تو من دانم کاهل بصرم
ننگ دارم که ببالای صنوبر نگرم
شرم بادم که همان سعدی کوته نظرم
لاجرم همچو مگس من بکنار شکرم
میروم و ز سر حسرت بقفا مینگرم
میان این همه تشویش دام برگیرم
گریز نیست که دل زین مقام برگیرم
اگر حلال نباشد حرام برگیرم
برفت در همه عالم ببیدلی خبرم
که زشت باشد هر روز قبله دگرم
میان آن همه تشویش در تو مینگرم

بجان دوست که تا دوست در برم باشم
تو نیز گر نشناسی مرا عجب نبود
مرا مگوی که سعدی چرا پریشانی
مکن چندان که خواهی جور بر من
اگر دانی که در زنجیر زلفت
الا ای باغبان این سرو بستان
تو بی زیور محلائی و بی رخت
گروهی عام را گر دل خبر نیست
تورا خود هر که بیند دوست دارد
نشان بخت بلند است و طالع میمون
گر آبروی بریزد میان انجمن است
بسوخت مجنون در عشق صورت لیلی
اگر کسی نفسی از زمان صحبت دوست
جفای عشق تو چندان که میکشد سعدی
ای چشم تو دلفریب جادو
صد چشمه ز چشم من بر آید
هر شب چو چراغ چشم از من
آن چشم و دهان و گوش و گردن
با آن همه چشم زنگی شب
راستی گویم بسروی ماند این بالای تو
چون تو ... مشوی ... خوی ...
آنکه در روی جانب ... چشم ...
در دل نقش است ما ... با تو ...
تا قلم بر سر ... خبر ...
این قبای صنعت سعدی در ... چشم

هزار دشمن اگر بر سرند غم نخورم
که هر چه در نظر آید از آن ضعیف‌ترم

نشان پیکر خوبت نمیتوانم داد
بجان تو که نگردانم از وصال تو روی

حرف النون

که من دست تو نمیدارم از دامن
گرفتار است در پایش سر افکن
اگر صاحبدلی زان سرو برکن
مزکائی و بی زینت مزین
عجب دارند از آه سینهٔ من

چنان مرغ دلم را صید کردی
بحسن قامت سروی در آفاق
جهان روشن بماه و آفتاب است
شبی خواهم که مهمان من آئی
چو آتش در سرای افتاده باشد

وله ایضا

علی الصباح نظر بر جمال روز افزون
بدست دوست حلال است اگر بریزد خون
عجب که لیلی ما دل بسوخت بر مجنون
بملک دهر زمین سید از هی مجنون

علی الخصوص کسی را که طبع موزون است
مثال عاشق و معشوق شمع و پروانه است
همین تغیر برون لیل عشق است
سخن دراز کشیدیم و همچنان باقی است

حرف الواو

در چشم تو خیره چشم آهو
چون چشم بر افکنم بر آن رو
تا چشم من و چراغ من کو
چشمش مرساد دست و بازو
چشم سیه تر است بند و

در چشم منی و غایب از چشم
عقلم بردی بچشم خونخوار
من بعد بران سرم که تا شب
هر گرچه بچشم خلق زیباست
سعدی به چشم تو که دارم

وله ایضا

بسکه حیران بماند عقل و رسای تو
کاندرین ... سم سنگ باشد جای تو
فقها رانه مرورت و استغنای تو
نفس ما قرین بست و رخت ... تو

کاشکی صد چشم ازین بخوبی روی تو
اگر ... ست بیکنندم در قیامت ...
گر بخوانی پادشاهی بر آنی بنده‌ام
من برای ... ای سرو روان جان ...

حرف الهاء

که در تأمل او خیره میشود بصرم
اگر هزار ملامت رسد بجان سرم
خیال روی تو بر بیکند بیکدگرم
که بازش دل نمیخواهد نشیمن
نپندارم که باشد غالب الظن
جهان ما بدیدار تو روشن
بکام دوستان و رغم دشمن
عجب نبود که دود آید ز روزن
گناهی نیست بر سعدی معین
چگونه دوست ندارد شمایل موزون
سر هلاک نداری مگرد پیرامون
که در حدیث نمیگنجد اشتیاق درون
حدیث دلبر فتان و عاشق مفتون
خیال وصل تو از سر نمیرود بیرون
زان چشم نمیکنم بهر سو
هوشم بردی بچشم جادو
بنشینم و سو گوار و بدخو
تو خوبتری بچشم و ابرو
چشمی و هزار دانه لؤلؤ
در عبارت می نیاید چهره مهر افزای تو
تا تأمل کردمی در منظر زیبای تو
بنده سر خواهد نهادن گر بزنی سر و پای تو
رای ما سودی ندارد تا نباشد رای تو
دوست میدارم و گر سر میرود در پای تو
حد زیبائی ندارد خاصه بر بالای تو

ای بار

روی زمین بحسن تو خالی نیافته / تابنده تر ز روی تو ماهی ندیده چرخ

خود را لطافتی و جمالی نیافته / چرخ مستعبد از رخ عابد فریب تو

عنقای صبر من پر و بالی نیافته / تا کی ز درد عشق تو نالد روان کت

با تو بیک حدیث مجالی نیافته / زایل شود هر آنچه بکلی کمال یافت

از بوستان وصل شمالی نیافته / سعدی هزار جامه بروزی قبا کند

حرف الیاء

همین بس است که برقع ز روی فکنی / بیاض ساعد سیمین مپوش در صف جنگ

ترا چه شد که بهر قلب دوستان شکنی / عجب در آن نه که آفاق در تو حیرانند

کنند هر آینه جور و جفا و کبر و منی / شنیده ام که مقالات سعدی از شیراز

وله ایضا

چاکرم گر بقهر میرانی / کس نشاید که بر تو بگزینیم

ور تو ما را بهیچ نستانی / گفتم این درد عشق پنهان را

که تو خود در دلی و پیدائی / نفس را عقل تربیت میکرد

پنجه با ما مکن که نتوانی / چه خبر دارد از حقیقت عشق

پاک بینان بصنع یزدانی / شب قدری بود که دست دهد

کاستین بر دو عالم افشانی / قصهٔ عشق را نهایت نیست

وله ایضا

نظر بحال پریشان ما نیندازی / وصال ما و شما دیر متفق گردد

بدین صفت که تو با ز بلند پروازی / برستی که نه همبازی تو بود دم من

نمیبرد که من از دست ترک شیرازی / و گر هلاک منست در خور است باکی نیست

گر آفتاب ببینی چو موم بگدازی / میسرت نشود عاشقی و مستوری

چه دشمنی تو که با دوستان نمیسازی / من از فراق تو بیچاره سیل میرانم

گر بقهر برانی بلطف بنوازی / تو همچو صاحب دیوان مکن که سعدی را

وله ایضا

ای باغ حسن چون تو نهالی نیافته / خوشتر ز ابروی تو هلالی نیافته

بر دور عارض تو نظر کرده آفتاب / در زیر هفت پرده خیالی نیافته

خود را بزیر چنگل شاهین عشق تو / روزی ز روی لطف شمالی نیافته

افتاده در زبان خلایق حدیث من / عمرم زوال یافت کمالی نیافته

گلبرگ عیش من بچه امید بشکفد / یک مهربانی از تو بسالی نیافته

اگر تو میل محبت کنی و گر نکنی / من از تو روی نپیچم که مستحق منی

چو سرو در چمنی راست در تصور من / چه جای سرو که مانند روح در بدنی

بصید عالمیانت کمند حاجت نیست / که بی تکلف شمشیر عالمی بزنی

مبارزان جهان قلب دشمنان شکنند / تو هم در آینه حیران حسن خویشتنی

کسی در آینه روئی بدین صفت بیند / همی برند بعالم چو نافهٔ ختنی

ز بسکه نام لبت بر زبان من بگذشت / برفت نام من اندر جهان بخوش سخنی

بنده ام گر بلطف میخوانی / گر تو صورت بکس نمیانی

نه بهیمت بهر چه در عالم / بتو گویم که هم تو درمانی

باز گفتم چه حاجتست بقول / گر طبیعت عنان بگردانی

عشق دانی چه گفت تقوی را / پای بند هوای نفسانی

خود پرستان نظر بشخص کنند / عارفان را سماع روحانی

رقص وقتی مسلم است ترا / صبر پیدا و درد پنهانی

سعدیا دیگر این حدیث مگو / تا نگویند قصه میخوانی

تو خود بصحبت امثال ما نپردازی / گر من اسیر نیازم تو صاحب نازی

کجا بصید ملخ همتت فرود آید / تو شوخ دیده مگس بین که میکند بازی

ز دست ترک خطائی کسی جفا چندین / قتیل عشق شهیدست و قاتلش غازی

کدام سنگدل است آنکه عیب ما گوید / که عاقبت بکند رنگ روی غمازی

چه جرم رفت که با ما سخن نمیگوئی / مثال ابر بهاری تو خیل میتازی

هنوز با همه بد عهدیت دعا گویم / بکره از نظر خویشتن ملبداری

تا کی روم از عشق تو شوریده بهر سوی / تا کی دوم از شوق تو دیوانه بهر کوی

تا کی روم از عشق تو شوریده بهر سوی / تا کی دوم از شوق تو دیوانه بهر کوی

صد نعره همی آیدم از هر بن مویی / خود در دل سنگین تو نگرفت سر مویی

بر یاد بناگوش تو بر باد دهم جان / تا باد مگر پیش تو بر خاک نهد روی

سرگشته چو چوگانم در پای سمندت / می افتم و میگردم چون گوی به پهلو

خو کرده ابروی توام من بحقیقت / گر کشته نیم باز بغمزه‌ای بابروی

آنانکه بگیسو دل عشاق ربودند / از دست تو در پای فتادند چو گیسوی

تا یاد دلاویز تو همزانوی من شد / سر بر نگرفتم بوفای تو ز زانوی

بیرون نشود عشق توام یک نفس از دل / کاندر ازلم حرز تو بستند ببازوی

عشق از دل سعدی بملامت نتوان برد / گر رنگ توان برد بآب از رخ هندوی

وله ایضا

خلاف شرط محبت چه مصلحت دیدی / که برگذشتی و از دوستان نپرسیدی

گرفتمت که نبود از جان من آزرم / که بیگنه بکشی از خدا نترسیدی

بپوش روی نگارین و زلف مشکین را / که حسن طلعت خورشید را بپوشیدی

هزار بیدل مشتاق را بحسرت آن / که لب بلب برسد جان بلب رسانیدی

محل و قیمت خویش آن زمان بدانستم / که برگذشتی و ما را بهیچ نخریدی

هزار بار بگفتیم و هیچ در نگرفت / که گرد عشق مگرد ای فقیه و گردیدی

ترا ملامت رندان و عاشقان سعدی / دگر حلال نباشد که خود بلغزیدی

بتیغ تیز دو سیرت و باز بینگریست / که ترک عشق بگفتی سزای خود دیدی

وله ایضا

خرم آن لحظه که چون گل بچمن باز آیی / یا چو یاران بدر حجره من باز آیی

گلبن عیش من آن روز شکفتن گیرد / که تو چون سرو خرامان بچمن باز آیی

شمع من روز نیاید که شبم نفروزی / جان من وقت نیاید که بتن باز آیی

آب تلخ است مدامم چو صراحی در حلق / تا تو کی روز چو ساغر بدهن باز آیی

من خود آن بخت ندارم که بر تو آیم / تو خود آن لطف نداری که بمن باز آیی

سعدی آن روز نباشد که بافسون برود / هیچت افتد که چو مردم بسخن باز آیی

وله ایضا

غلاف سرو را روزی خرامان سوی بستان آی / دهان چون غنچه بگشای چو بلبل در گلستان آی

دمادم حوریان از خلد رضوان بهر تسکین / که ای حور ای روحانی ز حی در باغ رضوان آی

گرت اندیشه میباشد ز بدگویان بمعنی / بمعنی هجر بر بند و چون اندیشه پنهان آی

دلم گر در لب لعلت سکندر وار میگردد / بخوی خضر ای مسکین فراز آب حیوان آی

چو عقرب دشمنان را نیش میباشد بر تو چو نیش آرم / خلاف دشمنان ما ز عقرب سوی سرطان آی

جهانی عشقبازانند در عهد سر زلفت / رها کن رای بدعهدی و اندر عهد یاران آی

خوشم آمد نصیحت سعدیا در بند جسمانی / اگر تو کی دل از او چو او در عالم جان آی

وله ایضا

خوش بود یاری و یاری بر کنار سبزه زاری / مهربانان روی در هم وز حسودان بر کناری

راحت جان است رفتن با دلارامی بصحرا / عیب نبود یا بیت گفتن در دل ما غمگساری

هر کرا با دلستانی عیش می افتد زمانی / گو غنیمت دان که ناگه در کمند افتد شکاری

هر که منظوری ندارد عمر ضایع میگذارد / اختیار این است دریاب ای که داری اختیاری

عشق در عالم نبودی گر نبودی روی زیبا / ور نه گل بودی نخواندی بلبلی بر شاخساری

بار بی اندازه دارم بر دل از سودای عشقت / آخر ای بیرحم باری از دلم برگیر باری

ور ترا با خاکساری سر صحبت بر نیاید / بر سر راهت بیفتم تا کنی بر من گذاری

زندگانی صرف کردن در طلب حیفی نباشد / گر دری خواهی گشودن سهل باشد انتظاری

دوستان معذور دارید از جوانمردی و همت / گر بنالد دردمندی و بگرید بیقراری

از قفس دل سیر باید گفتنش جان سپارم / با چنین حسن و لطافت چون کند پرهیزگاری

عمر سعدی گر سر آید در حدیث عشق شاید / کو نخواهد ماند بعد از وی چنین یادگاری

وله ایضا

دیدار مینمائی و پرهیز میکنی / بازار خویش و آتش ما تیز میکنی

گر خون دل خوری فرح افزای خون دل / ور قصد جان ما کنی طرب انگیز میکنی

بر تلخ عیشی من اگر خنده آیدت / شاید که خنده شکر آمیز میکنی

حیران دست و دشنه زیبات مانده ام / کاهنگ خون من چه دلاویز میکنی

سعدی گلت شکفت همانا که صبحدم
فریاد بلبلان سحرخیز نشنیدی

گر دگر سخن دشمنان نیوشیدی
ترا چه بود که تا صبحدم خروشیدی

قضا بنالهٔ مظلوم ولابهٔ محروم
گر شربتم غم هجران تلخ نوشیدی

بمقتضای زمان اختیار کن سعدی
که آنچه غایت سعی تو بود کوشیدی

ما بی تو بدل بر نزدیم آب صبوری
گویی همه عالم ظلماتست تو نوری

خلقی بتو مشتاق و جهانی بتو خرم
سبزه نشنیدم که دمد بر گل سوری

در باغ روای سرو خرامان که خلایق
لیکن چه کنم گر نکنم صبر ضروری

نه تنها من گرفتارم بدام زلف زیبایی
که هر کس با دلارامی سری دارد ز سودایی

قرین یار زیبا را چه پروای چمن باشد
تو دل با خویشتن داری چه دانی حال شیدایی

همی دانم که فریادم نگوشش میرسد لیکن
نه آخر جان شیرینش بر آمد در تمنایی

خرد با عشق نیکو شد که ویرا در کمند آرد
بترسم دیگر از یاران که افتادم بدریایی

تو خواهی خشم بر ما گیر و خواهی جور بر ما کن
که بعد از سایهٔ لطفت ندارد در جهان جایی

من آن خاک وفادارم که از من بوی مهر آید
وگر بادم برد چون خاک هر جزوی بفضایی

وجودم به تنگ آمد از جور تنگی
چو یاجوج بگذشتم از سد سنگی

چو باز آمدم عالم آسوده دیدم
سر زلف خوبان چو درع فرنگی

بنام ایزد آباد و پرناز و نعمت
برون لشکری چون هژبران جنگی

بپرسیدم این کشور آسوده کی شد
جهانی پر آشوب و تشویش و تنگی

چنین شد در ایام سلطان عادل
اتابک ابوبکر بن سعد زنگی

یارب از ما چه فلاح آید اگر تو نپذیری
این گویم که تو خود واقف اسرار ضمیری

گر برانی بجناهان قبیح از در خویشم
دیگرش حاجتی نماند که تویی شبه و نظیری

دست در دامن عفوت زنم و باک ندارم
فالق صبح و بر آرندهٔ خورشید منیری

حاجت موری باندیشهٔ کمتر حیوانی
چه تفاوت کند آن را که تو مولا و نصیری

همه را ملک جهانست بزرگی و امیری
چاره درویشی و عجز است و گدایی و حقیری

وله ایضا

گر روی چون قمر از دوستان بپوشیدی
من از جفای زمان تا بلا نخفتم دوش

دگر مجوش دلای نفس بس که کوشیدی
کنون حلاوت پیوند را بدانی قدر

وله ایضا

چون سنگدلان دل بنهادیم بدوری
بعد از تو که در چشم من آید که بچشم

ما در گریزان و تو از خلق نفوری
جز خط دلاویز تو بر طرف بناگوش

گویند مگر باغ بهشتست و تو حوری
روی تو نه روییست که از وی صبر توان کرد

وله ایضا

هزاران سرو بستانی فدای سرو بالایی
مرا نسبت بشیدایی کنند ما پری پیکر

چه غم آسوده خاطر را ز حال ناشکیبایی
اگر فرهاد را حاصل نشد پیوند با شیرین

ولیکن بر نمی‌آید ضعیفی با توانایی
مرا وقتی بمژدیکان بلاست سخت می‌آید

که ما را با کسی دیگر نماندست از تو پروایی
نپندارم که سعدی را بیازاری که بگذارد

وله ایضا

شدم در سفر روزگاری درنگی
جهان زیر پی چون سکندر بریدم

ز گرگان بدر رفته آن تیزچنگی
خط ماهرویان چو مشک ختایی

پلنگان رها کرده خوی پلنگی
درون مردمی چون ملک نیک سیرت

کسی گفت سعدی چه شوریده رنگی
چنان بود در عهد اول که دیدم

وله ایضا

بخداوندی و لطفت که نظر باز نگیری
درد پنهان بتو گویم که خداوند کریمی

هم بدرگاه تو آیم که لطیفی و خبیری
ور بنومیدی از این در برود بندهٔ عاجز

که کریمی و رحیمی و حکیمی و قدیری
خالق خلق و نگارندهٔ دیوان رفیعی

بر تو پوشیده نماند که سمیعی و بصیری
گر همه خلق بخصمی بدر آیند یکی را

تو خداوند جهانی که نمیری و نه میری
سعدیا من ملک الموت غنی ام تو فقیری

تمت الخواتیم بعون الملک القدیم

کتاب غزلیات قدیم

ای یار ناگزیر که دل در هوای تست / جان نیز اگر قبول کنی هم فدای تست

غوغای عارفان و تمنای عاشقان / حرص بهشت نیست که شوق لقای تست

گر تاج میدهی غرض ما قبول تست / ور تیغ میزنی طلب ما رضای تست

گر بنده مینوازی و گر بند میکنی / زجر و نواخت هر چه کنی رای رای تست

گر در کمند دشمن و گر در دهان شیر / شادی بروزگار کسی کآشنای تست

هر جا که روی زنده دلی بر زمین تو / هر جا که دست غمزده ئی بر دعای تست

تنها نه من بقید تو در مانده ام اسیر / کز هر طرف شکسته دلی مبتلای تست

قومی هوای نعمت دنیا همی کنند / قومی هوای عقبی و ما را هوای تست

قوت روان شیفتگان التفات تو / آرام جان زنده دلان مرحبای تست

گر ما مقصریم تو دریای رحمتی / جرمی که میرود بامید عطای تست

شاید که در حساب نیاید گناه ما / آنجا که فضل و رحمت بی منتهای تست

کس را بقای دایم و عهد مقیم نیست / جاوید پادشاهی و دایم بقای تست

هر جا که پادشاهی و صدری و سروری / موقوف آستان در کبریای تست

سعدی ثنای تو نتواند بشرح گفت / خاموشی از ثنای تو حد ثنای تست

وله ایضا

با فراقت چند سازم برگ تنهائیم نیست / دستگاه صبر و پایاب شکیبائیم نیست

ترسم از تنهائی احوالم برسوائی کشد / ترس تنهائیست ورنه بیم رسوائیم نیست

مرد گستاخی نیم تا خویش در آغوشت کشم / بوسه بر پایت نهم چون دست بالائیم نیست

بر قلت آشفته ام بگذار تا در باغ وصل / زاغ بانگی میکنم چون بلبل آوائیم نیست

تا مصور گشت بر چشمم جمال روی دوست / چشم خود بینی ندارم رای خود رائیم نیست

درد دوری میکشم گرچه خراب افتاده ام / بار جورت میبرم گرچه توانائیم نیست

طبع تو سیر آمد از من جای دیگر دل نهاد / من گرانجانم که چون طبع تو هرجائیم نیست

سعدی آتش زبانم در غمت سوزان چو شمع / با همه آتش زبانی در تو گیرائیم نیست

وله ایضا

در من این هست که صبرم ز نکورویان نیست / زرق نفروشم و چیزی ننمایم کان نیست

ای که مطبوع ببینی و تامل نکنی / گر تو را قوت این هست مرا امکان نیست

ترک خوبان خطا عین صوابست ولیک / چکند بنده که بر نفس خودش فرمان نیست

من دگر میل بصحرا و تماشا نکنم / که حریف ما نه رویست که در بستان نیست

ای پریروی ملک صورت انسان سیرت / هر که با مثل تو انسش نبود انسان نیست

چشم بر کرده بسی خلق که نابینا اند / مثل صورت دیوار که در وی جان نیست

درد دل با تو همان به که نگوید درویش / ای برادر که ترا درد دل پنهان نیست

آنکه من در قلم قدرت او حیرانم / هیچ مخلوق ندانم که در او حیران نیست

سعدیا عمر گرانمایه بپایان آمد / همچنان قصه سودای ترا پایان نیست

وله ایضا

چه لطیفست قبا بر تن چون سرو روانت / آه اگر چون کمرم دست رسیدی بمیانت

در دلم هیچ نیاید بجز اندیشه وصلت / تو نه آنی که دگر کس بنشیند بمکانت

گر تو خواهی که کسی را سخن تلخ نگوئی / سخن تلخ نباشد چو بر آید ز دهانت

ز من انگشت نمایم بهواداری رویت / که تو انگشت نمائی و خلایق نگرانت

در اندیشه ببستم قلم وهم شکستم / که تو زیباتر از آنی که کنم شرح و بیانت

سرو را قامت خوبست و قمر را رخ زیبا / تو نه اینی و نه آنی که همین است و همانت

ای رقیب ار نگشائی در دلبند برویم / اینقدر بس که بگوئی که دعا گفت فلانت

من همه عمر بر آنم که دعاگوی تو باشم / گر تو خواهی که نباشم تن من برخی جانت

سعدیا چاره نیست و مدارا و تحمل
چو ابر زلف تو پیرامن قمر بگشت
خوی عذار تو بر خاک تیره می افتاد
دل از دریچه فکرت بنفس ناطقه داد
بجا طرم غزلی سوزناک روی نمود
دل هر که صید کردی نکشد سر از کمندت
نه چمن شکوفه دید چو روی دلستانت
تو همی ملک حسنی بحقیقت ای دریغا
تو نه مرد عشق بودی خود ازین حساب سعدی
صبحی مبارکست نظر بر جمال دوست
از دل برون شو ای غم دنیا و آخرت
تشریف داد و رفت ندانم ز بیخودی
سعدی حجاب نیست تو آیینه پاک دار
سرمست درآمد از خرابات
دل مرده شمع مجلس او
از چون تو پیاده چه خیزد
گر چشم دلم بصبر بودی
صافی نبود بدور سعدی
مجنون عشق را دگر امروز حالت است
عذرا که نانوشته بخواند حدیث عشق
ای مدعی که میگذری بر کنار آب
گر سر قدم نمیکنمش پیش اهل دل
ما را دگر معامله با هیچکس نماند
سعدی نشوید لوح دل از نقش غیر دوست
ما را بهشت صحبت یاران همدم است

ولە ایضا

زابر دیده کنارم ز باشک تر گشت | ز شور عشق تو در کام جان شکرین
وجود مرده از آن آب جانور بگشت | اگر مرا بزر و سیم دسترس بودی
نشان حالت زارم که زار تر گشت | ز شور عشق تو اندر سر قلم سودا

ولە ایضا

نه دگر امید دارد که رها شود ز بندت | بخدا که پرده از روی چو آفتاب برافکن
نه صبا صنوبری یافت چو قامت بلندت | اگرت آرزوی آنست که خون خلق ریزی
اگر التفات بودی بفقیر مستمندت | نه ترا بگفتم ای دل که سر وفا ندارد

ولە ایضا

برخوردن از درخت امید وصال دوست | بختم نخفته بود که از خواب بامداد
کاین خانه جای رخت بود یا مجال دوست | من بعد بیخ صحبت اغیار بر کنم
کان دو بیت بود در نظرم یا خیال دوست | هوشم نماند و عقل برفت و سخن ببست

ولە ایضا

با عقل خراب در مناجات | در خاک فکنده خرقه زهد
پروانه مشتری سعادات | جان در ره او بعجز بشکفت
ای کرده برخ هزار شهمات | حقا و بجانت ار توان کرد
جز عشق نبودی ام مهمات | تا باقی عمر هر چه آید

ولە ایضا

کاسلام دین لیلی دگر ضلالت است | فرهاد را از آن چه که شیرین ترش بود
داند که آب دیده و آهی ترست | مطرب همین طریق غزل گو نگاه دار
ما را که غرقه ایم ندانی چه حالت است | زین در کجا رویم که ما را بخاک او
سر بر نمیکنم که مقام خجالت است | جز یاد دوست هر چه کنی عمر ضایع است
سعیی که بحضور تو کردیم اقالت است | از هر جهات بوی وفائی همی دمد

ولە ایضا

دیدار یار نامتناسب جهنم است | هر دم که در حضور عزیزی بسر بری

سنگی که محتاج تو باشم برم بار گرانست
جواب تلخ تو شیرین تر از شکر می گشت
ز سیم سینه تو کار من چو زر میگشت
فتاد و چون من سودازده بسر میگشت
که در خیال دماغ من انقدر میگشت
گر باتفاق ببینی دل عالمی بپسندت
چکند که شیر گردن ننهد چو گوسفندت
بطمع نه دست رفتی و بپای در فکندت
که نه قوت گریزست و نه طاقت گزندت
برخواستم بطالع فرخنده فال دوست
در باغ دل رها نکنم جز نهال دوست
مقبل کسی که محو شود در کمال دوست
زنگار خورده کی بنماید جمال دوست
و آتش زده در لباس طامات
کای مالک عرصه کرامات
با تو بهزار جان ملاقات
بر باد شد آنچه رفت هیهات
زین پس من و دردی خرابات
این را شکیب نیست گر از را ملالت است
کاین ره که بر گرفت بجائی دلالت است
و آن را بخون ما که بریزد عجالت است
جز سر عشق هر چه بگوئی بطالت است
در هر تعنتی هزار استمالت است
علمی که ره بحق ننماید ضلالت است
دریاب کز حیات جهان حاصل اندم است

نه هر که گوش و چشم و دهان دارد آدمیست
هرگز حسد نبرده و حسرت نخورده‌ام
آن سنگدل که دیده بدوزد ز روی خوب
گر خون تازه میرود از ریش اهل دل
ممسک برای مال همه ساله تنگدل
انصاف نبود آن رخ دلبند نهان کرد
هر روز یقین شد که تو محبوب خدائی
تا کوه گرفتیم ز فراقت شره ام آب
باران نشاط اول این سال ببارید
گل مژده بیاراست در چمن انداخت
شاید که زمین خرقه بپوشد که چه سعدی
خوبرویان جفاپیشه وفا نیز کنند
نظری کن بمن خسته که ارباب کرم
گر کند میل بخوبان دل من عیب مکن
تو خطائی بچه از تو خطا نیست عجب
سعدیا گر نکند یاد تو آن ماه مرنج
آنرا که غمی چون غم ما نیست چه دانم
سوز دل یعقوب ستمدیده ز من پرس
ما بی تو بدل بر نزدیم آب صبوری
سلطان خیالت شبی آرام نگیرد
گر به روگردامن کامی بکف آرم
قاصد رود از پارس که کشتی بخراسان
شرح غم هجران تو هم با تو توان گفت
از صومعه رختم بخرابات برآرید
تا خلوتیان سحر از خواب درآیند

بس دیو را که صورت فرزند آدمست … آنست آدمی که در او حسن سیرتست
جز بر دو روی یار موافق که در هم است … آنان که در بهار بصحرا نمیروند
پندش مده که جهل در او نیک محکم است … آرام نیست در همه عالم باتفاق
دیدار دوستان که ببینند مرهم است … دنیا خوش است و مال عزیز است و تن شریف

حرف الدال

گر عالم جان این همه دل با تو برون کرد … مشتاق ترا کی بود آرام و صبوری
چندان بنگا نید که بر سنگ نشان کرد … زنهار از آن دبدبه کوس رحیلت
ابر این همه تاخیر که کرد از پی آن کرد … تا در نظرت باد صبا عذر بخواهد
سلطان صبا پر زر مصری نشرد و نکرد … از دامن که تا بدر شهر بساطی

وله ایضا

بکسان درد فرستند و دوا نیز کنند … پادشاهان ملاحت چو بنخجیر روند
بضعیفان نظر از بهر خدا نیز کنند … عاشقان را ز در خویش مران تا بر تو
کاین گناهیست که در شهر شما نیز کنند … بوسه زان دهن تنگ بده یا بفروش
کانکه از اهل صفایند خطا نیز کنند … گر برآید بزبان نام منت باکی نیست

وله ایضا

گر شوق توام دیده چه شب بیند آرام … وقتست اگر از پای درآیم که همه عمر
کاندوه دل سوخته هم سوخته داند … دیوانه اگر پند دهی خود پند نگیرد
در آتش سوزنده صبوری که تواند … هر که که بسوزد جگرم دیده بگرید
تا بر سر صبر من مسکین بدواند … شیرین ننماید بدهانش شکر وصل
تا زنده‌ام از چنگ غمش کس نرهاند … ترسم که نمانم من از این درد دریغا
گر در عقبش دیده من سیل براند … فریاد که چون شرح فراق تو نویسم
پیداست که قاصد چه بسمع تو رساند … زنهار که خون میچکد از گفته سعدی

وله ایضا

مستان صبوحی بمناجات برآیند … آنان که ریاضت‌کش و سجاده‌نشینند

یا لطف صورتی و دگر نقش عالمست
عیش خوش بیع برایشان محرمست
ور هست در مجاورت یار همدمست
لیکن رفیق بر همه چیزی مقدمست
سعدی بروی دوست همه روز خرمست
زیرا که نه وقتیست که صبر توان کرد
هرگز نشنیدم که کسی صبر ز جان کرد
چون رایت منصور چه دلها خفقان کرد
هر جور که بر طرف چمن باد خزان کرد
از سبزه مکستر دبر و لاله فشان کرد
پیرانه سرش دولت روی تو جوان کرد
صید را پای ببندند و رها نیز کنند
سر و زر بر تو فشانند و دعا نیز کنند
کاین متاعیست که بخشند و بها نیز کنند
پادشاهان بغلط یاد گدا نیز کنند
ما که باشیم که اندیشه ما نیز کنند
باری نکشیدم که بهجران تو ماند
ور پند دهی سلسله ام هم بگسلاند
وین گریه نه آبیست که آتش بنشاند
آنرا که فلک زهر جدائی بچشاند
کاندر دل من حسرت روی تو بماند
فریاد برآید ز دل هر که بخواند
هر کاین همه نشتر بخورد خون بچکاند
گر دامن و سجاده و طامات برآرید
کو هیچو ملک سر بسموات برآرید

در بحر امل دُر مکافات برآید / کو ملک دو عالم بیکی حبه فروشد

وله ایضا

امید هست که دیگر بعقل باز آید / کبوتری که دگر آشیان نخواهد دید
که گریه بیند زندیق در نماز آید / بزرگوار مقامی و نیکبخت کسی
که از دهان تو شیرین و دلنواز آید / بیا و گونه زردم ببین و نقش بخوان
نه چون دگر سخنان کز سر مجاز آید / بجای خاک قدم بر دو چشم سعدی نه

وله ایضا

درویش که بازارش با محتشمی باشد / زین سان که وجود تست ای صورت روحانی
شاید که مسلمان را قبله صنمی باشد / با آنکه اسیران را کشتی و خطا کردی
کاین مطرب با یکدم خاموش نمیباشد / هر که همه عمرش سودای گلی بوده است

وله ایضا

کمند شوق کشانم بصلح باز آرد / ز درد عشق تو دوشم امید صلح نبود
چه جای موم که پولاد در گداز آرد / بناز اگر بخرامد درخت قامت تو
مگر کسی ز توام مژده فراز آرد / اگر قبول کنی سر نهیم در قدمت

وله ایضا

مشک را در شهر ارزان میکند / جوهری عقل در بازار حسن
ماه رخ در پرده پنهان میکند / من همه قصد وصالش میکنم
تلخی کان شکرستان میکند / تیر مژگان و کمند ابرویش

وله ایضا

سرو بین کاهنگ صحرا میکند / میل ازین خوشتر نداند کرد سرو
گر نگارستان تماشا میکند / غافلست از صورت زیبای دوست
خون سباح و خانه یغما میکند / صبر هم سودی ندارد کاب چشم
چون مراد اوست حلوا میکند / یار زیبا گر بریزد خون یار

حرف الشین

در باغ عمل شاخ عبادت بنشانند / کو زهر چهل سال بهیهات برآید
تا گرد ریا کم شود از دامن سعدی / رختم همه در آب خرابات برآید
بجوی لاله رخان هر که عشقباز آید / قضا همی بردش تا بچنگ باز آید
ندانم ابروی شوخت چگونه محراب است / که هر دم از در او چون تو یار باز آید
ترش نباشد اگر صد جواب تلخ دهی / که گر بیان کنمت قصه دراز آید
خروشم از تف سینه است و ناله از سر درد / که هر که چون تو گرامی بود بناز آید
در پای تو افتادن شایسته دمی باشد / ترک سر خود گفتن زیبا قدمی باشد
بسیار زبونیها بر خویش روا دارد / شاید که وجود ما پیشت عدمی باشد
گر جمله صنمها را صورت بتو مانستی / برگشته گذر کردن نوع کرمی باشد
رقص از سر ما بیرون امروز نخواهد شد / داند که چرا بلبل دیوانه همی باشد
کس بر الم ریشت واقف نشود سعدی / الا بکسی گوئی کو را المی باشد
گر از جفای تو روزی دلم بیازارد / اسیر عشق چه تاب شب دراز آرد
دلی عجب نبود گر بسوخت ز آتش عشق / ز رشک سرو روان یاد ر چهر از آرد
دگر بروی خود از خلق در نخواهم بست / چو بت پرست که در پیش بت نماز آرد
یکی بسمع رضا گوش دل بسعدی دار / که سوز عشق سخنهای دلنواز آرد
زلف او بر رخ چو جولان میکند / قیمت لعلش بصد جان میکند
آفتاب حسن او تا شعله زد / وان ستمگر عزم هجران میکند
گر نمکدان پر شکر خواهی بپرس / عاشقان را عید قربان میکند
از وفا هر چه بتوان میکنم / و ز جفا ها هر چه بتوان میکند
میل بین کان سرو بالا میکند / تا خوش آن میل است گر با ما میکند
حاجت صحرا نبود آئینه هست / آنکه صورتهای دیبا می کند
من هم اول روز دانستم که عشق / راز پنهان آشکارا میکند
گر مراد ما نباشد گو مباش / زشت نتوان گفت زیبا میکند
سعد با غیر از تحمل چاره نیست / هر ستم کان دوست با ما میکند
تا مگس را جان شیرین در تن است / گرد آن گردد که حلوا میکند

دست بجان نمی‌رسد تا بتو برفشانمش
بر که توان نهاد دل تا ز تو واستانمش

قوت شرح عشق تو نیست زبان خامه را
گرد در امید تو چند بسر دوانمش

امشب از خروش من کس بجهان نمی‌غنود
فارغی از فغان من گر بفلک رسانمش

آه و دریغ و آب چشم گرچه موافق منند
آتش عشق آنچنان نیست که وانشانمش

هر که بسر نمی‌رسد العلان جان و دلت چگونه میشد
خون شد و دیدم همی از مژه بچکانمش

عمر من است زلف تو بو که دراز بینمش
جان کسان است لعل تو بو که بلب رسانمش

لذت وقتهای خوش قدر نداشت پیش من
گر پس از این دمی چنان یابم و قدر دانمش

نیست تمام کام دل در کف اختیار من
گر باجل فرا رسد زین همه وارهانمش

عشق تو گفته بود هان سعدی آرزو مکن
بس نکند ز عاشقی تا ز جهان جهانمش

حرف المیم

بخاک پای عزیزت که عهد نشکستم
ز من بریدی و با دیگری بپیوستم

شگفت مانده‌ام از بامداد روز وداع
که برنخواست قیامت که بی تو بنشستم

نماز کردم و از بیخودی ندانستم
که با خیال تو عقد نماز چون بستم

نماز بیخودی از روی شرع جایز نیست
نماز من که پذیرد که روز و شب مستم

چنین که دست خیالت گرفت دامن دل
چه بودی ار برسیدی بدامنت دستم

من از کجا و تمنای وصل تو ز کجا
اگرچه آب حیاتی هلاک خود جستم

بکش چنانکه تو دانی که سعدی آنکس نیست
که با وجود تو دعوی کند که من هستم

وله ایضا

باز از شراب دوشین در سر خمار دارم
وز باغ وصل جانان گل در کنار دارم

ساقی بیار جامی کز زهد توبه کردم
مطرب بزن نوائی کز خرقه عار دارم

سیلاب نیستی را سر در وجود من نه
گر خاکدان هستی بر دل غبار دارم

شستم بآب غیرت نقش و نگار ظاهر
کاندر سراچه دل نقش و نگار دارم

آن نقطه‌ام که دایم گردم بسر چو پرگار
سرگشته‌ام ولیکن پای استوار دارم

گر هست با جمالت بازار خوبرویان
بگذر که نیم جانی بهر نثار دارم

سرمست اگر نمائی برهم زنم جهانی
عیبم مکن که در سر سودای یار دارم

موسی طور عشقم در وادی تجلی
مجروح لن ترانی چون خود هزار دارم

زانمی که ریخت وصلت در کام جان سعدی
تا بامداد محشر سر در خمار دارم

وله ایضا

تو مپندار کزین در بملامت بروم
دلم اینجاست بده تا بسلامت بروم

ترک سر گفته‌ام از پیش که بنهادم پای
نه برزق آمده‌ام تا بملامت بروم

چون هوادار قدیمم بدهم جان عزیز
نو ارادت نه که از پیش غرامت بروم

گر رسد از تو بگوشم که بمیر ای سعدی
تا لب گور باعزاز و کرامت بروم

ور بدانم بدر مرگ که حشرم با تست
از لحد رقص کنان تا بقیامت بروم

وله ایضا

خرامان زدم باز آکت از جان گر برنجیدم
بدیدار تو خوشنودم بگفتار تو خرسندم

اگرچه خاطرت با هر کسی پیوندها دارد
مباد آن روز و آن ساعت که من با تو نپیوندم

یکی همتای من جستی نه بی عهد سنگین دل
مکن کاندر وفاداری نخواهی یافت مانندم

اگر خود دولت قارون کسی در پایت اندازد
کجا همتای من یابی که جان در پایت افکندم

بجانت گر بیابی جان بجانت دوستر دارم
بحق دوستی جانا که باور دار سوگندم

مکن رغبت ز هر سوئی ز یاران کنده
که من مهر دگر یاران ز هر سوئی برافکندم

شراب وصلم اندر ده که جام وصل نوشیدم
درخت دوستی بنشان که بیخ صبر برکندم

چو پای از جاده بیرون شد چه نفع از رفتن راهم
چو کار از دست بیرون شد چه سود از دادن پندم

معلم گو ادب کم کن که من ناجنس شاگردم
پدر گو پند کمتر ده که من نااهل فرزندم

برآری در رهت سعدی چو خاک افتاده میگوید
پسندی بر دلم گردی که بر دامنت نپسندم

وله ایضا

دلم تا عشقباز آمد درو جز غم نمی‌بینم
دلی بی‌غم کجا جویم که در عالم نمی‌بینم

دمی بی همدمی خرم ز جانم بر نمی‌آید
دمم با جان برآید چونکه همدم می نبینم

مرا رازیست اندر دل بخون دیده پرورده
ولیکن با که گویم راز چون محرم نمی‌بینم

مدارا میکنم با درد چون درمان نمی‌یابم
تحمل میکنم با زخم چون مرهم نمی‌بینم

خوشا و خرما آن دل که هست از عشق بیجا / گرامن آشنا گشتم دل خرم نمی بینم
نم چشم آبروی من ببرد از بسکه بگریم / چرا گریم که از جا حاصل بغیر از غم نمی بینم
کنون دم درکش ای سعدی که کار از دست بیرون شد / بامید دمی با دوست و اندم هم نمی بینم

ولہ ایضا

زهی سعادت من کم تو آمدی بسلام / خوش آمدی و علیک السلام والاکرام
قیام خواستمت کرد و عقل میگوید / مکن که شرط ادب نیست پیش سرو قیام
اگر کساد شکر بایدت زبان بگشای / ورت خجالت سرو آرزو کند بخرام
تنک مپوش که اندامهای سیمینت / درون جامه پدید است چون گلاب از جام
تو آفتاب منیری و دیگران انجم / تو روح پاکی و ابنای روزگار اجسام
اگر تو آدمی اعتقاد من آنست / که دیگران همه نقشند بر در حمام
از اتفاق چه خوشتر بود میان دو دوست / درون پیرهنی چون دو مغز بادام
انیس خاطر سعدی سماع روحانیست / چه جای زمزمهٔ عندلیب و سجع حمام
درین سماع همه ساقیان شاهد روی / برین شراب همه صوفیان دردآشام

ولہ ایضا

گو خلق بدانند که من عاشق و مستم / آوازه درستست که من توبه شکستم
گر دشمنم ایذا کند و دوست ملامت / من فارغم از هر چه بگویند که هستم
ای نفس که مطلب تو ناموس و ریا بود / از بند تو برخواستم و خوش بنشستم
زین بیش برآشفتمی با همه مردم / تا یار بدیدم در اغیار ببستم
از روی نگارین تو بیزارم اگر من / تا روی تو دیدم بدگر کس نگرستم
ای ساقی از آن پیش که مستم کنی از می / من خود ز نظر بر قد و بالای تو مستم
شبها گذرد بر من از اندیشه رویت / تا روز نه من خفته نه همسایه ز دستم
حیفست سخن گفتن با هر کس از آن لب / دشنام بمن ده که در دوست نظر بستم
دیریست که سعدی بدل از عشق تو مستغرقست / کاین بت نه عجب باشد اگر من بپرستم
بند همه غمهای جهان بر دل من بود / در بند تو افتادم و از جمله برستم
صنم این همه که پروای تماشا دارم / کافرم گر دل باغ و سر صحرا دارم

ولہ ایضا

که نه بر ناله مرغان چمن شیفته ام / که نه سودای گل و لاله حمرا دارم
بر گل روی تو چون بلبل مستم واله / از رخ لاله و نسرین چه تمنا دارم
گرچه لایق نبود گرد من و دامن تو / هر کجا پای نهی فرق سر انجا دارم
گر بمسجد روم ابروی تو محرابست / ور روم آتشکده زلف تو چلیپا دارم
جانم از پختن سودای وصال تو بسوخت / تو سن خام طمع بین که چه سودا دارم
عقل مسکین بچه اندیشه فراهم گیرم / دل شیدا بچه تدبیر شکیبا دارم
سر من دار که چشم از همه کان بر دوزم / دست من گیر که دست از دو سرا بر دارم
با توام یک نفس از هشت بهشت اولیتر / من که امروز چنینم غم فردا دارم
سعدی خویشتنم خوان که بمعنی توام / گر بصورت نسب از آدم و حوا دارم

ولہ ایضا

صنم یارب این دولت که روی یار می بینم / فر ز سرو تنش گل بیار می بینم
مگر طوبی بر آمد در سر بستان جان من / که بر هر شعبه مرغی شکر گفتار می بینم
گر دنیا سر آید کاشکی نخیزد آزادیست / می بی درد مینوشم گل بیخار می بینم
عجب دارم ز بخت خویش و بر دم ز دوران غنیم / که مستم یا بخوابم یا جمال یار می بینم
زمین بوسیدم و لب بر ز خدمت کردم و اکنون / لب معشوق می بوسم رخ دلدار می بینم
چه طاعت کرده ام یارب که این بادی اسپیسایم / چه خدمت کرده ام یارب که این مقدار می بینم
تو ئی یارب که خواب آلوده بر من تا بغش کردی / منم یارب که بخت خود چنین بیدار می بینم
چو خلوت با بیابان آمدی خواهم شمع کاشانه / تمنای بهشتم نیست چون دیدار می بینم
کدامین لاله بودیم من چو بنعرم خبر الغیب سند / چو ریحان دسته بندم چون جهان گلزار می بینم
ز گردون نعره می آید که اینک نوبت کارش / که سعدی از روی دوست برخوردار می بینم

ولہ ایضا

بگر ور شدی در زلف تو آویزم / زانی و لب شیرینت صد شور بر انگیزم
گر قصد جفا داری اینک من و اینک سر / در راه وفا کبری جان در قدمت ریزم

بس توبه و پرهیزم کز عشق تو باطل شد / من نیز بر آن شرطم کز توبه بپرهیزم
سیم دل مسکینم بر خاک درت گم شد / خاک سر هر کوی بیفایده می بیزم
در شهر برسوائی دشمن بدفم بر زد / تا بر دف عشق آمد تیر نظر تیزم
مجنون رخ لیلی چون قیس بنی عامر / فرهاد لب شیرین چون خسرو پرویزم
گفتی بغمم بنشین یا از سر جان برخیز / فرمان برمت جانا بنشینم و برخیزم
گر بی تو بود جنت بر کنگره ننشینم / ور با تو بود دوزخ در سلسله آویزم
با یاد تو گر سعدی در پوست نمی گنجد / چون دوست یگانه شد با غیر نیامیزم

وله ایضا

وه که دور از تو چنان میسوزم / که بیک شعله جهان میسوزم
شمع وش پیش رخ شاهد یار / دمبدم شعله زنان میسوزم
سوختم گرچه نمی آرم گفت / که من از عشق فلان میسوزم
رحمتی کن که بسر میگردم / شفقتی کن که بجان میسوزم
با تو یاران همه در ناز و نعیم / من کشته کارازان میسوزم
سعدیا ناله مکن گر نکنم / کس نداند که نهان میسوزم

حرف الواو

بیا که در غم عشقت مشوشم بی تو / بیا ببین که در آنیدم چه ناخوشم بی تو
شب از فراق تو مینالم ای پریرخسار / چو روز گردد گوئی در آتشم بی تو
دمی تو شربت وصلم نداده ای جانا / همیشه زهر فراقت همی چشم بی تو
اگر تو بر من مسکین چنین کنی جانا / دو پایم از دو جهان نیز درکشم بی تو
پیام دادم و گفتم بیا خوشم بیدار / جوابدادی گفتی که من خوشم بی تو

حرف الهاء

ای بیاد هوس در افتاده / بادت اندر سر است یا باده
یکقدم بر خلاف نفس بنه / در خیال خدای ننهاده
راه گم کردن از طریق صلاح / در بیابان غفلت افتاده
خود بیکبار از تو بستاند / چرخ بیضا قضای ناداده
رنج بردار دیو نفس مباش / در هوای بت ای پریزاده
دیدی این روز سفله نواز / چون گرفت از تو جان آزاده
چون تو آسوده چه میدانی / که مرا نیست عیش آماده
ملک آزادیت چو ممکن نیست / شهر بند هوس نگشاده
لاف مردی زنی و زن باشی / همچو خنثی مباش نرماده
سعدیا تا کی این رحیل زنی / محمل از پیش نافرستاده
هر زمان چون پیاله چند زنی / خنده در روی لعبت ساده
بسکه با خویشتن بگوئی راز / چون صراحی باشک بیجاده

حرف الیاء

ای ولوله عشق تو بر هر سر کوئی / روی تو ببرد از دل ما هر غم یعنی
آخر بترحم سر موئی نگر آن را / کاهی بودش تعبیه در هر بن موئی
گم می نشود تشنگی دیده شوخم / با آنکه روان کرده ام از هر مژه جوئی
ای هر تنی از فکر تو افتاده بکنجی / وی هر دلی از جور تو آواره بسوئی
ما یکدل و تو با کی نداری که برآئی / هر لحظه بدستانی هر روزه بخوئی
بر هم نزند دست خزان بزم ریاحین / گر باد ببستان برد از زلف تو بوئی
در کان نبود چون تن زیبای تو سیمی / از سنگ نخیزد چو دل سخت تو روئی
با این همه میدان لطافت که تو داری / سعدی چه بود در خم چوگان تو گوئی

وله ایضا

ای باد که بر خاک در دوست گذشتی / پنداریمت از روضه رضوان ببهشتی
دور از سببی نیست که شوریده سودا / هر لحظه چو شوریده دوان بر در و دشتی
باری بمکرمت برخ جانان نظر افتاد / سرگشته چو من در همه آفاق بگشتی
از کف ندهم دامن معشوقه زیبا / هل تا برود نام من ای یار بزشتی

جز یاد تو بر خاطر من نگذرد ای جان
با آنکه تو یکباره هم از یاد بهشتی
با طبع ملولت چه کند دل که نسازد
شرط همه وقتی نبود لایق کشتی

بسیار بگذشتی و نکردی سوی ما چشم
هرگز نگذشتی که بخاطر نگذشتی
شوخی شکر الفاظ و مهی سیم بناگوش
سروی سمن اندام و بتی حور سرشتی

قلاب تو در کس نفکندی که نبردی
شمشیر تو بر کس نکشیدی که نکشتی
سیلاب قضا نسترد از دفتر ایام
آنها که تو بر خاطر سعدی بنوشتی

وله ایضا

چه جرم رفت که با ما سخن نمیگویی
شکایت از طرف ماست یا تو بدخویی

تو از نبات گرو برده به شیرینی
باتفاق ولیکن نبات خودرویی
هزار جان بارادت ترا همی جویند
تو سنگدل بارادت دلی نمیجویی

ولیک با همه عیبی تو صبر نتوان کرد
بیا و گر همه بد میکنی که نیکویی
گلم نباید و سروم بچشم در ناید
مرا وصال تو باید که سرو گلبویی

هزار گونه سپر ساختیم و هم بگذشت
خدنگ غمزه خوبان ز دلق تقوی
درست شد که بیکدل دو دوست نتوان داشت
بترک خویش بگو ای که طالب اویی

همینکه پای نهادی بر آستانه عشق
بدست باش که دست از جهان فروشویی
درازنای شب از چشم دردمندان پرس
تو قدر آب چه دانی که بر لب جویی

ز خاک سعدی بیچاره بوی عشق آید
هزار سال پس از مرگش ار فرو بویی

تمت غزلیات قدیم بعون الملک الکریم

کتاب الصاحبیة فی نعت النبی صلعم

نگین خاتم رسالت محمد عربی
شفیع روز قیامت محمد مختار
اگر نه واسطه روی و موی او بودی
خدای خلق نگفتی قسم بلیل و نهار

فی نعت النبی صلعم

ای چشم و چراغ اهل بینش
مقصود وجود آفرینش

صاحبدل لا ینام قلبی
مهمان ابیت عند ربی
ای وصف تو لا نبی بعدی
خود وصف تو در زبان سعدی

فی مدح صاحب الدیوان

ما هذه الدنیا بدار مخلد
طوبی لمدخر النعیم الی غد

کالصاحب الصدر الکبیر العالم
المستنصف البر الاجل الامجد
میزان عدل لا یجور ولا یحیف
وما اعتدی الا علی من یعتدی

بشر الینا بالرجاء بمنه
وتفایض الدنیا بدولة سرمد
مهما رجوت رجوت خیر المرتجی
ومتی قصدت قصدت خیر المقصد

وغدت حیوة الناس تحت ظلاله
لا زال فی اهنی الحیوة وارغد
هذا الجلال الزاکیات وصفتها
لمحمد بن محمد بن محمد

او یحسب الانسان من سلک الهدی
الا من هداه الله فهو المهتدی

وله ایضا

ای بلند اختر خدایت مزد بینایان دهد
آنچه میورزی به روزی خدایت آن دهد
جاودان نقش شریعت پیرو فرمان حق
بعد از آن بر جمله فرماندهان فرمان دهد

داعیان بندر دعا کوشند پیش خسروان
نعمتی اکنون مرضات حق در باختی
یارب بکمال عافیت بر دوام باد
سال و مهت مبارک و روز و شبت بخیر
فرزند نیکبخت تو پیش خدا و خلق
نخن بذکر تو آراستن مرادان است
در قطره باران بهاری چه توان گفت

وله

هرگز بر طاوس کسی گفت که زشت است
طریق و رسم صاحبدولتان است
پدر چون با خداوندان لقا داد

وله

بندگان شکر خداوندان گویند و لیک
مظلوم دست بسته مغلول را بگوی

وله

همیشه باد خصومت جهود و ترسا را
پدرم بندهٔ قدیم تو بود
خدمت دیگری نخواهد کرد
در چشمت ار حقیر بود صورت فقیر

وله

چو دست رس نباشد از چندان کن
آنگه بیست که دل نهاد و فارغ بنشست

وله

تو چو براستی از آتش دریغ بیداری
گویند بر کنار چناری کدو بنی

طاق ایوان تو دایم بوسه بر کیوان دهاد
سن بدهم دولت عشقی نشان دادن بدوست
حق تعالی از نعیم آخرت تا وان دهاد
ای بهار کرومی هر روز بخت بکام دوستان

وله فی المدح

بخت بلند و گردش گیتی بکام باد
فردا که هر کسی بشفیعی زنند دست

قطعه

گر پیش اهل شرف منصبی بود ما را
و گرنه منقبت آفتاب معلوم است

دوبیتی

گر در همه چیزی صفت نغت بگنجد
در صورت و معنی که تو داری چه توان گفت
یا دیو کسی گفت که رضوان بهشت است
نیکی و بدی در که هر مرد سرشت است

المقطعات من الصاحبیه حرف الالف

هر که در بند تو شد بسته جاوید بماند
پای رفتن بحقیقت نبود بندی را

ایضا

تا چشم بر قضا کند و گوش بر رضا
کاین دست بسته هم بگشایند عاقبت
سپاس دار خدای لطیف دانا را
که لطف کرد و هم برگماشت اعدا را

ایضا

عمر در بندگی بسر برده است
بنده زاده چو در وجود آمد

کوته نظر مباش که در سنگ گوهر است
لیکن نه آنرا که حقیر است و شوخ گین
چنین که هست نماند قرار دولت و ملک
که هر شبی پی اختلاف روز هم است

ایضا

پنداشت که مهلتی و تاخیری هست
گو هیچ مزن که خیمه بیاید کند
براه راست توانی رسید در مقصود
تو راست باش که هر دولتی که هست آنجاست

ایضا

بر رست و برد و دید و برو بر برو زیست
پرسید از چنار که تو چند روزه

تا عنان عمر در دست همایون تو باد
دولتت اندر ترقی باد و دشمن جان بباد
اقبال و دولت و شرف مستدام باد
حشر تو با رسول علیه السلام باد
همچون تو نیک عاقبت و نیکنام باد
چو حالتست نشاط ره دی زیبا را
در نافهٔ آهوی تتاری چه توان گفت

ایضا

از نامه نخوانند بجز آنچه نوشت است
که بنوازند مردان نکو را
نکو دارند فرزندان او را

ایضا

چه توان گفت کرمهای خداوندی را
وان گشاده بازوی بند بر قفا

وله

کز مرگ هر دو طرف تهنیت بود ما را
هم بروی تو دیده برکرده است
کو را نعمت تو پرورده است
قیمت بر آن کنند که بر پشک اذفر است

ایضا

گر دست دست تو باشد اگر بگردد دست
گو رخت منه که بار ببایدبست

ایضا

کجا بر آتش دوزخ برند مردم را
کفتا بدان که سال مرا بیشتر زیست

خندید و گفت سن ز قد تو به بیست بود
فردا که بر من و تو وزد باد مهرگان

وله

وگر بلطف بسر میبرد بقهر مگوی
امید خلق برآور چنانکه بتوانی

وله

بروزگار سلامت سلاح جنگ بساز
گفتم چه کرده ام که نگاهم نمیکنی
گر کیمیای صحبت جاوید آرزوست
دست بر پشت مار مالیدن
گر سفیهی زبان دراز کند

وله

هرگز بمال و جاه نگردد بزرگ نام

وله

عیب آنان مکن که پیش ملوک
هرکرا بر سماط بنشستی
خواست تا عیبم کند پرورده بیگانگان

وله

یا اسعد الناس جدا ما سعی قدم

وله

گرد همه شهر بگسترد نیشتر ست
دشمن اگر دوست شود چند بار

وله

در سرای عجم کرده از پس پرده

وله

بگذشته ام مگو که ترا کار با منست — دادش جنا با پاسخ خوبی که در گذر

ایضا

ضرورتست بتو هیچ با کسی گفتن — که پند مصلحت آمیز کار بندش نیست

ایضا

بحکم آنکه ترا اسم امید مغفرت است — اگر ز پای درآئی بدانی این معنی
علاج واقعه پیش از وقوع باید کرد — دریغ سود ندارد چه کار رفت از دست

ایضا

آن دوستی که داشتی اول چرا است — گفتا بجرم آنکه بهفتاد سالگی

ایضا

به تلطف نه کار هشیار است — کان بد اخلاق بیمروت را

ایضا

فتوحهای بیان یقین نشود — و او باقرار خویش غمازست

ایضا

قارون گرفتمت که شدی در توانگری — سگ نیز با قلاده زرین همان سگست

ایضا

واجب آمد بجد ملتش بر خواست — چون مکافات فضل نتوان کرد

ایضا

گرچه درویشم بحمد الله مخنث نیستم — شیر اگر مفلوج باشد همچنان از سگ بهست

ایضا

لا یطلب الخیر الا من معادنه — وانت صاحب النجبة اکرم العادة

دریای بی سود که درویش تر است — با این همه راستی که میزان دارد

ایضا

ما بهمان ست بسیر ستہ هست — ورچه بصورت بدرآید نوشتن

ایضا

از و بتر بکه نکو بت عیب بیجو هست — گرش ملبد بخوانی ورش مخنث که است

کامروز با تو هم سخن خصوصیت نه دلیست
انگه شود پدید که نامرد و مرد کیست

ایضا

که هرکه سر بکشد حاجت کمندش نیست
گردن کشیری در بندگان چه مصلحت است

ایضا

وگر ز سیل چو بگرفت سر نشاید بست
تدبیر سوز مسکنی و جای ملامت است
موی سر جوانان اکسیر اعظم است
سنگ بر سر زدن سزاوار است
که فلانی بفسق ممتاز است

ایضا

بد گوهری که خبث طبیعتش در رگست

ایضا

پشت خم میکنند و بالا رست
عذر بیچارگی بباید خواست
لاغری بر من گرفت آن کز گدائی فربه است

ایضا

الیک الا اراد الله اسعدا

ایضا

سیل از طرفی کند کان بیش تر است
صاحب عقلش نشمارید دوست

ایضا

مباش غره که هیچ آفریده حاجت نیست

ایضا

مرا گویند با دشمن بیاویز
تو زر بر کف نمی یاری نهادن
ره نمودن بخیر ناکس را
یکی از بخت کامران بینی
آن در ان چاه خویشتن افتاد
لاجرم خلق را بخدمت او
تدبیر صواب از دل خوش باید جست
ای نفس چون وظیفه روزی مقرر است

ولہ

صاحب جمال را چه غم از نقص مال و جاه
گویند سعد یا بچه بطال ماندهٔ
این دست سلطنت که تو داری ملک شعر
بی زر میسرت نشود کام دوستان
آری مثل بکرکس مردار خور زنند
از ننگ سوزنی طلبیدن ز سفله
گر مرا بیتو در بهشت برند

ولہ

دهل را که اندران زندان باد است

ولہ

کسی گفت عزت بمال اندر است
چه مردی کند زور بازوی جاه
بدان مرغ ماند که بر شخص او
خرد مند را جاه باید نه مال
وگر راست خواهی ز سعدی شنو
گر تو گوئی حدیث عشق گوی

گرت چالاکی و مردانگی هست … کسی بیهوده خون خویشتن ریخت

ایضا

پیش اعمی چراغ داشتن است … نیکوئی با بدان وبی ادبان

ایضا

وین بر این تخت خویشتن ننشست … تاج دولت خدای می بخشد

سرمایهٔ عافیت کفافست نخست … شمشیر قوی نیاید از بازوی سست

ایضا

از پیری و شکستگیت هیچ باک نیست … چون دولت جوان خداوندگار هست
چون ما و سگی که بره و سرخ و زرد نیست … مردی که هیچ جامه ندارد باتفاق

ایضا

پای ریاضت بچه در قید دامن است … هر چند اگر مدیح کنی کامران شوی
چون کام دوستان ندهی کام دشمن است … هیچش بدست نیست که هیچش بدست نیست
سیمرغ را که قاف قناعت نشیمن است … از من نیاید اینکه بدهقان و کدخدای
چون خار پشت بر بدنم موی سوزن است … صد گنج شایگان بهای جوی هنر

ایضا

کاین چنینم خدای وعده نکرد … که مرا در بهشت باید سوخت

ایضا

چرا در دهانی خورد باید … رها کن تا بگوید دشمن و دوست

ایضا

که بی مال سلطان بی لشکر است … تهی دست با هیبت و نام و ننگ
پرورش بسیار و خود لاغر است … دگر کس نگر تا جوابش چه گفت
وگر مال خواهد بجاه اندر است … مذلت بر د مرد مجهول نام

ایضا

اینقدر حکم بر زبانم هست … لیکن از منع گریه خواهی کرد

کند هرگز چنین دیوانه و مست
سپاهی چون نهد سر بر کف دست
تخم در شوره بوم کاشتن است
دیگری مال از مجاهده پست
هر کرا این مقام و دولت هست
کمر بندگی بباید بست
یعنی ز دل شکسته تدبیر درست نیست
آزاد باش تا نفسی روزگار هست

ایضا

بهتر که جامهٔ که در و هیچ مرد نیست
سختی ببر که وجه کفاف معین است
صاحب هنر که مال ندارد مغابن است
زر در میان مقابلهٔ روح در تن است
حاجت برم که فعل گدایان خرمن است
منت بر آنکه سیه هر و حیف بر من است
دیده از دیدنت نخواهم دوخت

ایضا

بگردن میرود فریادش از پوست

ایضا

که دنیا و دین را درم یاور است
زن زشت روی نکو چادر است
بجا هست اگر آدمی سرور است
وگر چه بمال آستانش زر است
قناعت از این هر دو نیکوتر است
دجله را پیش باز نتوان بست

آشفتن چشمهای مستت
وین طرفه که درد چشم او را
بیا که پرده بر انداختم ز صورت حال

حرف

بتماشای میوه راضی شو
وا دمی را که دست تنگ بود

حرف

ملک را این درخت بارورست

وله

پس چون تو ملک ما نه بر تخت نشاند
دانی که بر نگین سلیمان چه نقش بود

وله

تا نگویی که عاملان حریص
کانچه در مملکت بیفزایند
چو دولت خواهد آمد بنده

وله

نکنی دفع ظالم از مظلوم

وله

اگر خونی نریزد پادشاهی

وله

رسم و آئین پادشاه آن است

وله

آنچه سنگ ده بهر منی

وله

شه غلامی که آب جوی آرد

ایضا

خونابه ز چشم ما روان است | دو فتنه بیک قرینه بر جوی است

ایضا

دعای خیر تو گویم اگر تو جنت کنی | وگر خلاف کنی بر خلاف خواهم گفت

وله

ای که دستت نمیرسد بر شاخ | گر مرا نیز دستگه بودی
نتواند قضا دپای فراخ | چه سود از درزی آنکه توبه کردن
بلند از میوه کو کوتاه کن دست | که کوته را نباید دست بر شاخ

وله

چون ز بخشش بر آورد نادان | میوه یکبار بیش نتوان خورد
هر کس مراد خویشتن کامی راند | از جمله بماند و دو گیتی تو بود

ایضا

خرم تنی که حاصل عمر عزیز را | با دوستان بخورد و بدشمن رها کرد

ایضا

از شاهی جمیل میکاهند | راحت از مال وی بخلق رسان

ایضا

چو بر گردید روز نیک بختی | در و دیوار بر روی نیش کردند

ایضا

تا تو باصید گرگ پرداری | گوسفندان هلاک میباشند

ایضا

بیا یکشت هر کجا گرگی | برزای تا دگر گرگان گریزند

ایضا

ور پس مرگ او وفاداری | با خردمند زاده نیز کنند

ایضا

لیکن از زیر بر زبر بردن | بهزار آدمیش نتوانند

ایضا

دو دل یار مهربان است
پیداست که آخر الزمان است
من آن نیم که سخن بر خلاف خواهم گفت

الخاء

بار که گردمی و صفه و کاخ
که نتواند [illegible] سید جست بر کاخ

الدال

ز و قناعت میوه باید کرد

رباعی

دریاب که از تو همچنین خواهد ماند
دل در جهان مبند که با کس وفا نکرد

ایضا

نیکخواهان دولت شاهند
تا همه عمر و دولتش خواهند
همه بیگانگانش خویش کردند

ایضا

تا دل خلق تنگ سخت اشند

ایضا

با خون ناله در عالم بریزد

ایضا

که خردمند را عزیز کنند

ایضا

بد و هر دو از کمر بگردانند

ایضا

آب جوی آمد و غلام ببرد

دام هر بار ماهی آوردی | ایضا | ماهی این بار رفت و دام ببرد

وله | طمع خام که سودی نبخشد | سود و سرمایه بیکبار ببرد | ایضا

خرد عاکرد که بارش ببرند | ایضا | سیل بگرفت خر و بارش ببرد

وله | نفس ظالم مثال زنبور است | که جهانش ز دست مینالند | ایضا

صبر کن تا بیوفتد روزی | ایضا | که همه پای بر سرش مالند

وله | خواهی اندشمن نادان که گزندت نرسد | رفع پیش آر و مدارا و تواضع کن و جود | ایضا

کاهن سخت که بر سنگ صلابت آمد | ایضا | نتواند که تواضع بکند با داود

وله | یاد دارم ز پیر دانشمند | تو هم از من بیاد دار این پند | ایضا

هرچه بر نفس خویش نپسندی | ایضا | نیز بر نفس دیگری مپسند

وله | نشان آخر عهد و زوال ملک آنست | که در مصالح بیچارگان نظر نکنند | ایضا

بدست خویش مکن جایگاه خود ویران | ایضا | که دشمنان تو با تو ازین بتر نکنند

وله | آدمیزاده نیک محضر باش | تا ترا بر دواب فضل نهند | ایضا

تو بعقل از دواب ممتازی | ایضا | ورنه ایشان بقوت از تو بهند

وله | نه سام نریمان نه افراسیاب | نه کسری نه دارا نه جمشید ماند | ایضا

تو هم دل منه ای خداوند ملک | ایضا | چو کس را ندانی که جاوید ماند

وله | چو دور جوانی خلل میکند | بیابان پیری چه امید ماند | ایضا

جوشن ببار و نیزه و برگستوان و خود | ایضا | تا روی آفتاب بعصفر گلیم نکرد

وله | گر بر دبار باشم و هشیار و نیکمرد | دشمن گمان کند که بترسیدم از نبرد | ایضا

ز دور چرخ چه نالی ز بخت خویش بنال | ایضا | که از گزند تو مردم هنوز مینالند

وله | نگفتمت که چو زنبور زشتخوی مباش | که چون پرت نبود پای بر سرت مالند | ایضا

الحق مخور تو مال ایتام | ایضا | همچون تو حلال زاده یابند

وله | هر گز زن و مرد کفر و اسلام | نفس از تو پلید تر نزایند | ایضا

طفلان ترا پدر بمیرد | تا جور وصی بیازمایند | اطفال عزیز ناز پرورد | از دست تو دست بر خدایند

بسیار بر فتند و بجائی نرسیدند | ایضا | ارباب فنون با همه علمی که بخوانند

وله | توفیق سعادت چو نباشد چه توان کرد | ابلیس برانند و بر و کفر بمانند | ایضا

چو نیکبخت شدی ایمن از حسود مباش	ایضا		که خار دیدهٔ بدبخت نیکبختانند
و له	چو دستشان نرسد لاجرم بنیکی خلق	بدی کنند بجای تو هرچه بتوانند	ایضا
ناکسان را فراستی است عظیم	ایضا		گرچه تاریک طبع و بدخویند
و له	چون دو کس مشورت کنند بهم	گوید این عیب من همی گویند	ایضا
گر جهان فتنه باشد از چپ و راست	وانش صحبه پیش و پس باشد	تو پریشان نکردهٔ کس را	چه پریشانیت ز کس باشد
راستی پیشه گیر و ایمن باش	کو رهاننده تو پس باشد	خونیان را بود ز شحنه هراس	شبروان را غم از عسس باشد
سخن گفته دگر باز نیاید بدهان	ایضا		اوّل اندیشه کند مرد که عاقل باشد
و له	تا زمانی دگر اندیشه نباید کردن	که چرا گفتم و اندیشه باطل باشد	ایضا
پسر نورسیده شاید بود	ایضا		که نود ساله چون پدر گردد
پیر فانی طمع مدار که باز	پانزده ساله چون پسر گردد	سبزه گر احتمال آن دارد	که ز خوردی بزرگتر گردد
غله چون زرد شد امید مدار	ایضا		که دگر باره سبز و تر گردد
و له	ناگهان بانگ در سرای افتاد	که فلان را محلّ وعده رسید	ایضا
دوستان آمدند تا لب گور	قدمی چند باز پس گردید	وانکه او دوستر همیداری	مال و ملک و قباله برد و کلید
آنکه پیوسته با تو خواهد بود	عمل تست و نفس پاک و پلید	نیک دریاب و بد مکن زنهار	که بد و نیک باز خواهی دید
وفا بهیچکس کرده است گیتی	ایضا		که با ما بر قرار خود بماند
و له	چو میدانی که جاویدان نمانی	روا داری که رسم بد بماند	ایضا
هیچ فرصت ورای آن مطلب	گر کسی مرگ دشمنان بیند	تا نمیرد یکی بناکامی	دیگری شادکام ننشیند
تو هم ایمن مباش و غره مشو	که فلک هیچ دوست نگزیند	شادکامی مکن که دشمن مرد	مرغ دانه یکان یکان چیند
آدمی فضل برد بر حیوان	ایضا		بجوانمردی و ادب دارد
گر تو گوئی بصورت آدمیم	هوشمند این سخن عجب دارد	پس تو همتای نقش دیواری	گو همین چشم و گوش و لب دارد
بسا بسا که خداوندان ملک و دولت را	ایضا		که آب دیدهٔ مظلوم درنوردانند
و له	چو قطره قطرهٔ باران خورد در کهسار	که سنگهای بزرگ از کمر بگرداند	ایضا
امیر ما عسل از دست خلق میخورد	ایضا		که زهر در قدح انگبین تو لذ بود
و له	عجب که در عسل از زهر میکند پرهیز	حذر نمیکند از تیر آه زهرآلود	ایضا
یکی نصیحت درویش وار خواهم گفت	ایضا		که این موافق شاه زمانه می آید

اگرچه غالبی از دشمن ضعیف بترس	ایضا		که تیر آه سحر بر نشانه می آید
وله	کسی بحمد و ثنای برادران عزیز	زعیب خویش نباید که بیخبر باشد	ایضا
نه دشمنان شنوای دوست تا چه میگوید	ایضا		که عیب در نظر دوستان هنر باشد
وله	هرکه بر روی زمین مهلت عاشی دارد	ای بسا روز که در زیر زمین خواهد بود	ایضا
کشتی آرام نگیرد که بود بر سر آب	ایضا		تا جهان بر سر آبست چنین خواهد بود
وله	نه آدمیست که در خرمی و مجموعی	بخستگان پراکنده بر نبخشاید	ایضا
کلیم خویش برآید ز سیه گلیم از آب	ایضا		وگر گلیم رفیق آب میبرد شاید
وله	عامل ظالم بسنان قلم	دزدی بی تیر و کمان میکند	ایضا
وانکه زیان میرسد از وی بخلق چون نکند رخنه بدیوار باغ	فهم ندارد که زیان میکند	گلهٔ ما را گله از گرگ نیست	این همه بیداد شبان میکند دزد که ناطور همان میکند
بندگان را ز حد بدر منواز رحمت صفت خدای باقی است	ایضا این سخن سهل لستری گوید ایضا	کانکه با خود برابرش کردی	زود باشد که برتری جوید وان را که خدای برگزیند
وله	گر جرم و خطای ما نباشد	پس عفو تو بر کجا نشیند	ایضا
شنیدم که بیوه زنی دردمند	ایضا		همی گفت و رخ بر زمین مینهاد
وله	هراسان کند خدا را که بر بیوه زن	ترحم نباشد زنش بیوه باد	ایضا
تو خود جفا نکنی بیگناه بر بنده	ایضا		وگر کنی سر تسلیم بر زمین دارد
وله	بنیشی از مگس نحل بر نشاید گشت	که نیش سابقه نوش انگبین دارد	ایضا
صانع نقشبند بیاسند رزق طایر نهاد در پر و بال	ایضا که بهر طعمه فرو آید	روزی عنکبوت مسکین را	که همه نقش او نکو آید پرده تا بنزد او آید
بسمع خواجه رسانید اگر مجال بود بلطف و خوی تو در بوستان موجود است ز دور کم گشتن فرزند تعاد در قضا	ایضا شکوفه شکفت و شمامه دمید ایضا	چنانکه سیرت آزادگان و بوی کریم	که ای خزاین ارزاق را کف تو کلید بمن رسید که گفتی ولی بمن نرسید چاه دروازه کنعان بپدر تابید
وله	باش تا دست دهد دولت ایام وصال	بوی پیراهنش از مصر بکنعان آید	ایضا
نه هرکه ستم بر دگری بتواند	ایضا		بیباک چنانکه میبرد و میراند
وله	پیداست که امروز نهی تا کی ماند	تا چار زمانه داد خود بستاند	ایضا

ایاد

در یاب گزین جهان گذر خواهد بود	وین جال بصورت دگر خواهد بود	گر خود همه خلق زیر دستان تو اند	دست ملک الموت زبر خواهد بود
هر کس که درست قول و ایمان باشد	ایضا		او را چه غم از شحنه و سلطان باشد
و له	وان خبث که در طینت ثعبان باشد	او را به از آن نیست که پنهان باشد	ایضا
هر کس بمراد خویش خواهند رسید	ایضا		هر گز ندهند جای پاکان بپلید
و له	گر بخت دری مراد خود خواهی یافت	ور بخت بدی سزای خود خواهی دید	ایضا
هیچ دانی که آب دیده پیر	ایضا		از دو چشم جوان چرا نچکد
و له	برف بر بام سالخورده ماست	آب در خانهٔ شما نچکد	ایضا
خونخوار اگر چه دشمن خود است زنیهار	ایضا		مهل رها مکن که زمانش بپرورد
و له	تا لعب کودکی بود آغاز چشمه را	چون بیشتر شود ز سر مرد بگذرد	ایضا
نه هر که طراز جامه بر دوش کند	ایضا		خود را ز شراب کبر مدهوش کند
و له	بد عهد بود که یار درویشی را	در وقت توانگری فراموش کند	ایضا
نادان همه جا با همه خلق آمیزد	ایضا		چون غرقه بهر چه دید دست آویزد
و له	با مردم زشت نام همراه مباش	کز صحبت دیگدان سیاهی خیزد	ایضا
از دست تهی کرم نیاید	ایضا		هر چند دلش جواد باشد
و له	مسکین چه کند سوار چالاک	کش اسب نه بر مراد باشد	ایضا
کاملا سند در لباس حقیر	ایضا		همچو لولو که در صدف باشد
و له	ای که در بند آب حیوانی	کوزه بگذار با خزف باشد	ایضا
جز بسعی آدمی نخواهد شد	ایضا		ور چه در پای منبری باشد
و له	وادمی را که تربیت نکنند	تا بصد سالگی خری باشد	ایضا
ای غره برحمت خداوند	ایضا		در رحمت او کسی چه گوید
و له	هر چند موثر است باران	تا دانه نیفکنی نروید	ایضا
گر تیر جفای دشمنان می آید	ایضا		دلتنگ مشو که دوست میفرماید
و له	بر یار ذلیل هر ملامت آید	چون یار عزیز می پسند شاید	ایضا
دوستان سخت پیمان را ز دشمن باک نیست	ایضا		شرط پیمانست گر پیوند یارش نگسلد
و له	صد هزاران خیط کیتو را نباشد قوتی	چون بهم بر تافتی اسفندیارش نگسلد	ایضا

هرکجا دردمندی از سر شوق	گوش بر ناله حمام کند	چارپایی برآورد فریاد	وان تلذذ بر او حرام کند
حیف باشد صفیر بلبل را	ایضا		کز نفیر خر ازدحام کند
وله	کاج بلبل خموش بنشستی	تا خر آواز خود تمام کند	ایضا
گر خردمند از اوباش جفایی بیند	ایضا		تا دل خویش نیازارد و درهم نشود
وله	سنگ بدگوهر اگر کاسه زرین شکند	قیمت سنگ نیفزاید و زر کم نشود	ایضا
ز دست ترشروی خوردن طبرزد	ایضا		چنان تلخ باشد که گویی طبرزد
وله	گرم رونی بانیت گردد از آن	که روی به بینم که پشتم بلرزد	ایضا
گدا طبع اگر در تموز آب حیوان	ایضا		بدستت دهد جور سقا نیرزد
وله	کسی را فراغ از جهان روی دیان	مسلّم بود کو فراغت نورزد	ایضا
آن را که تو دست پیش آری	ایضا		کس تیغ جفا زدن نیارد
وله	وان را که تو پی کنی نگشتی	کس نیست که دست پیش آرد	ایضا
اگر ملازم خاک در کسی باشی	ایضا		چو آستانه ندیم خسیت باید بود
ز بهر نعمت دنیا که خاک بر سر او	برین مثال که گفتم بسیت خواهد بود	هزار سال تنعم کسی بدان نرسد	که یک زمان بمراد کسیت خواهد بود
چه گنجها که نهادند و دیگری برداشت	ایضا		چه رنجها که کشیدند و دیگری آسود
بتازیانه مرگ از سرش بدر کردند	که سلطنت بسر تازیانه میسّر بود	نفس که نفس رو تکیه نیزند باد است	بوقت مرگ بداند که بادمی پیمود
عنکبوت ضعیف نتواند	حرف الرّاء		که رود چون درندگان بشکار
رزق او را پری و بالی داد			تا بدام اش در او فتد ناچار
وله	فریاد پیره زن که برآید ز دور دل	کیفر بروز جملهٔ مردان کارزار	ایضا
سیصد هزار بار از آن سخت تر بود	ایضا		خدنگی که شیر تهمزد و شمشیر آبدار
وله	خداوند دولت خطا میکند	شب و روز ضایع بخمر و خمار	ایضا
جهانبانی و تخت کیخسروی	مقامی بزرگست کوچک مدار	که گر پای طفلی برآید بسنگ	خدای از تو پرسد بروز شمار
بنقصان و پرده زرین همی توان بستن	ایضا		زبان خلق بافسون دهان نشاید بست
وله	تبرک از در قاضی چو باز پس آورد	دیانت از در دیگر برون شود ناچار	ایضا
هر که خیری کرد و موقوفی گذاشت	ایضا		رسم خیرش همچنان بر جای دار
وله	نام نیک رفتگان ضایع مکن	تا بماند نام نیکت یادگار	ایضا

بودنا گفتم از چه میثالی
هرکه مشهور شد به بی ادبی
چو رنج بر نتوانی گرفت از رنجور

و له

درویش که حلقه بر دری زد یکبار

و له

حدیث وقف بجائی رسید در شیراز

و له

برونند تمیران و پاکان
دل تنگ مکن که تنگ و سندان
ما و معنی چو لعبت سیمین

و له

برای ختم سخن دست در دعا دارم
ثبات عمر تو باد و دوام عافیت
متی وقوفك عند الله فی ملا

حرف

پدرکه جان عزیزش بلب رسید چه گفت

و له

گروهی از سر بیمغز بیخبر گویند

و له

جزای نیک و بد خلق با خدا می انداز

و له

چون نبیره شیبان بدر د نعره گوش

حرف

ملک داری با دیانت باید و فرهنگ و هوش

ورچه فریاد میکنی هموار … گفت خاموش چون کنم سعدی
دیگر از وی مید خیر مدار … آب کز سرگذشت در جیحون

ایضا

هزار شربت شیرین و میوه مشموم … چنان مفید نباشد که بوی صحبت یار

ایضا

تو غره مشو که با تو میگوید راز … هر کو بیکی گفت بگوید بهزار

ایضا

فقیه گرسنه تکرار چون تواند کرد … مگر بروز گدائی کند بشب تکرار

ایضا

پیوسته درم زنند و دینار … قدر زر و سیم کم نگردد

ایضا

ور بلندی درشت میخواهی … سبلی از جای مینابد ز سر گیر
امیدوار قبول از مهیمن غفار … همیشه تا که فلک را بود تقلب و دور
نگاهداشته از نائبات لیل و نهار … تو حاکم همه آفاق و آنکه حاکم تست

ایضا

یا غافر الذنب هل ضحی لنفسك … قید الانساد و اخذ علی سر

ایضا

بدوست گرچه عزیزست راز دل مگشای … که دوست نیز بگوید بدوستان عزیز

ایضا

من این ندانم و نظم تامل و تدبیر … که تره نیست که چون کنی بروید باز

ایضا

تو راستی کن و با گردش زمانه بساز … که مکر هم بخداوند مکر گردد باز

حرف السین

با آنکه خصومت نتوان کرد بساز … دستی که بدندان نتوان برد ببوس
مست و غافل کی تواند عاقل و هشیار باش … پادشاهان پاسبانند خفتن شرط نیست

کاین همه کوفت میخورم از یار
چه بدستی چه نیزه چه بیزار
قدم ز رفتن و پرسیدنش دریغ

ایضا

دیگر غم او مخور که در ها بسیار

ایضا

که نیست جز سلس البول اندر و ادرار

ایضا

از بی ادبان جفای بسیار
دامن نشود بزرگ مقدار
کام خویش از دهان او برگیر

ایضا

مدام تا که زمین را بود ثبات و قرار
ز تخت و بخت و جوانی و ملک برخوردار
یوم التغابن استنقظ المزدجر

الزاء

یکی نصیحت من گوش دار جان عزیز

ایضا

برنده به سر بدگوی تا نگوید راز

ایضا

که دست ظلم نماند چنانکه هست دراز

ایضا

بر باد مده جان گرامی بفسوس

الشین

با مگس با چون حرامست میکنی بنداز

سودی نکند فراخای بر و دوش

و له

پس ای غلام بدیع الجمال شیرین کار

و له

ای صاحب مال فضل کن بر درویش

و له

مشتد بود ملک آن پادشاه

و له

پرورد کار خلق خدای کس نداد

و له

دل مبند ای حکیم بر دنیا
پیش از آن کز نظر بیفکندت
هر کرا اخلاق ظاهرش با خلق
آنکه ظاهر لدوری دارد
طیب ناشاهدی و شیرینی
بلبل ... قفس نمیاند
و زلطافت که هست در طاوس
هر هنی که در جهان خداست
... تنخواه آموزی
... کران ... در بازار

و له

مردی درون شخص چو آتش درست

و له

گفت اگر در سندس افتی

و له

ایضا

کاو از من و تو فراخ تر دارد چشم ‖ پیل از من و تو بزرگتر دارد گوش

ایضا

بنفشه کنده چه حاجت که در دهان آری ‖ ترا خود از لب لعل است در جهان آتش

ایضا

نیکوئی کن که مردم نیک اندیش ‖ از دولت بخشش همه نیک آید پیش

ایضا

خردمند گو پادشاهی مباش ‖ که او پادشاهست بر ملک خویش

ایضا

از مال شهنشاه خداوند عز و جاه ‖ چون راحتی بکس نرسد خاک بر سرش
گر نه چیز نیست جاه مختصرش ‖ شکر آنان خورند از این غذا
ای برادر بیفکن از نظرش ‖ خورد باشد بچشم اهل تمیز
نیک بینی کمان بد ببرش ‖ حسن عنوان چنانکه معلوم است
بتر از وی باشد آسترش ‖ زندگانی و مردنش بد بود
سنگها میزنند بر شجرش ‖ شجر مثمر در بیابان
سالها جز بعلت بشرش ‖ زاغ ملعون از آن خسیس تر است
کودکان میکنند بال و پرش ‖ که شنیدی ز دوستان خدای

ایضا

آنچه گوئی بخلق خود منیوش ‖ خویشتن را علاج می نکنی

ایضا

پیداست خود که مرد گدا از کدام ‖ و تشنگان حلقه میدان بروز جنگ

ایضا

کسی گفت عنکبوتی را ‖ کاین چه ساق است و ساعد باریک

ایضا

کسان که تلخی حاجت نیازموده‌اند ‖ ترش کنند و تابند روی از اهل سوال

گر آدمی عقل هنر پرور و هوش

ایضا

که سوز عشق تو انداخت در جهان آتش

ایضا

گر فضل خدا همی شناسی خویش

ایضا

کاو را نباشد خردمند پیش

ایضا

تا همچو کعبه روی بمالند بر درش

ایضا

که ندانند زهر در شکرش
که بزرگی بود بدین قدرش
خبر خوش بود بنامه درش
که نماند و بماند سیم و زرش
نرسد هرگز آفتی بسرش
که فرستند باز بر اثرش
که نیاید مصیبتی بسرش
دوزخی کرده اند بر گذرش
باری از عیب دیگران خاموش
قحبه را میزنند که روی بپوش

ایضا

و آتش برون نیاید از آتش مگر بسنگ

ایضا

پیش چشمت جهان کنم تاریک

ایضا

ترا که میشنوی طاقت شنیدن نیست
وگر بحکم قضا صحبت اتفاق افتد
ستمدیده ندیدی که بنحو خواهی گفت

ولـه

خطاب حاکم عادل بشال یاران است
ضرورتست که آحاد را سری باشد
چو دوستان ترا بر تو دل بیازردم
بلی حقیقت دعوی دوستی آن است
مراد و مطلب دنیا و آخرت نبرد
خلق در ملکت خدا از همه جنسی باشد

ولـه

مرا بصورت شاهد نظر حلال بود

ولـه

نظر که با همه داری بچشم بخشایش

ولـه

طبیب و تجربت سودی ندارد

ولـه

سگی شکایت ایام با سگی می گفت
نه آشیانه چو مرغان نه غله چون موران
مرا نه برگ زمستان نه عیش تابستان
نه در ریاضت و خلوت مقام مستورم
چو گربه در نزنم دست مردم خیزم
مرا که سیرت ازین جنس و خوی این صفت است
همین دو خصلت ملعون کفایت است مرا
امروز که دستگاه داری و توان

قیاس کن که خود او را چگونه باید حال … چنانکه مشرق و مغرب بهم نه پیوندد
بدانکه هر دو بتقیید اندرند بسجن و بال … که آن بعادت خویش انبساط نتواند

حرف المیم

گله از دست ستمکاره بسلطان آید … چون ستمکاره تو باشی گله پیش که برم
چه بر حدیقه سلطان چه بر کنیسه عالم … اگر رعایت خلقست منصف همه باش
وگرنه ملک نگیرد بهیچگونه نظام … بشرط آنکه بداند سرا کار بر ملک

ولـه ایضاً

مگر کسی که جوانمرد باشد و بسام … تو نیکنام شوی در زمانه و زنبست

ایضاً

هر کسی با عملی هست و امیدی دارد … ما گدائیم درین ملکت نه بازرگانیم

ایضاً

دو چشم در سر هر کس نهاده اند و لیک … تو نقش مینی و من نقشبند می‌نگرم

ایضاً

مرا دوباره نوازش کن و کرم فرمای … یکی بموجب خدمت یکی بحق قدیم

خر مرده نخواهد خواست بر پای … اگر گوشش بگیرد خواجه گردم

ایضاً

قناعتم صفت و بردباری آئینم … گرم دهند خورم ورنه نیز مرم آزار
کفایتست همین پوستین باز آئینم … هزار سنگ پریشان بکینه بخورم
که جایگاه کلوخست و سنگ بالینم … بلقمه که تناول کنم ز دست کسی
در او فتاده بود ریزه پیر و برچینم … بجای من که نشیند که در مقام رضا
چه کرده ام که سزاوار سنگ و نفرینم … جواب داد کزین بیش نعمت خوش گوی

حرف النون

بختی که بر سعادت آرد نشان … پیش از آن دیگری بود جهان

میان عالم و جاهل تا الفت محال
وزین نباید تقریر علم با جهال
ملکا جور مکن چون بجوار تو دریم

ایضا

نه مال زید حلال ست و خون عمر حرام
که بوجود رعیت نه نیست بی اندام
چه حسن عهد بود پیش نیکمردانم
که دوستان ترا با تو دوست کردانم
خدای عز و جل رزق خلق را اقسام
زاهدان خورده بگیر یکه ما رندانیم

ایضا

که هرچه می‌نگرم شاهد است در نظرم

ایضا

دُر در که بر همه باری ز ابر کف کریم

ایضا

چه خواهد رفت جان از جسم مردم

ایضا

نه سلیم که چه برگشته حال و سلیم
نه همچو آدمیان خشمناک بنشینم
که او فتاده بسی برابر و آن بینم
رواست گر بزند بعد از آن بر و بینم
برابر است گلستان و تل سرگینم
که خیره گشت ز وصفت با آن کسینم
غریب دشمن و مردارخوار می بینم
بعد از تو از آن دیگری باشد آن

بشنو باز دولت سخن پیر کهن … تا فهم کنی کار جهان را سر و بن

و له … ایضا

گر بد نسبتی که خواهد مرد ناکه در میان … خانه هرگز کی تنیدی پیله گرد خویشتن

و له … ایضا

نکوئی با بدان کردن وبال است … نداند این سخن جز هوشمندان

و له … ایضا

هان ای نهاده تیر جفا در کمان ظلم … اندیشه کن ز ناوک دلدوز کین

و له … ایضا

هر بد که بخود نمی پسندی … با کس مکن ای برادر من

و له … ایضا

خدایا فضل کن گنج قناعت … چو بخشیدی دوامی گنج ایمان

و له … ایضا

صبر بر قسمت خدا کردن … به که حاجت بناسزا بردن

و له … ایضا

اگر گویندش ندر نار جاوید … که گویندش مرو فردا بدیوان
دو بهره دلیش از سعد و هم گردد … که از رسمش بر نیر آید منی نان
گدایان بینی اندر روز محشر … که گوئی آفتابانند ماهان
تو خود چون از خجالت سر برآری … بیایش از عقوبت عذرخواهان
نگار من چو در آید بخنده نمکین … نمک زیاده کند بر جراحت ریشان

و له … ایضا

یا رب تو هر چه بهتر و نیکوترش بده … هر چه آن ترا پسند نباشد بر و مران
ز شر خلق و فتنه نفسش نگاهدار … نیکت بود چو نیک تامل کنی در آن
دانی که دیر و زود بجای تو دیگری … درویش دستگیر و خردمند پروران
این خاک نیست گر بتامل نظر کنی … گردان شاهنامه و خاقان و قیصران
بسیار نیک و بد که بگشت است روزگار … از دور ملک دادگران و ستمگران

ایضا

خواهی که کسی اثر رسد بر تو سخن | بنگر تو دهر چه آن نه نیکوست مکن

ایضا

خرم آنکه خورد و بخشید و پریشان گرد و رفت | تا چنین فنون ندانی دست در فعلی مزن

ایضا

ز بهر آنکه با گرگان نکوئی | بدی باشد بحال گوسفندان

ایضا

گر تیر تو زر جوشن فولاد بگذرد | پیکان آه بگذرد از کوه آهنین

ایضا

گر ما در خویش دوست داری | دشنام مده بمادر من

ایضا

گرم روزی نماند تا بمیرم | به از نان خوردن از دست لئیمان

ایضا

تشنه بر خاک گرم مردن به | که آب سقای بی صفا خوردن
بخواهی ماند با فرعون و هامان | چنان سختش بیاید صاحب جاه
نیاید در ضمیرش هیچ نقصان | بر آید جانش از محنت ببالا
بتخت ملک بر چون پادشاهان | چنان نورانی از فر عبادت
که بر دوشت بود بار گناهان | اگر دانی که بد کردی و بد رفت

ایضا

چه بودی از سر لطف بدستم فتادی | چو آستین گریبان بدست درویشان
این پادشاه عادل و سالار خسروان | توفیق طاعتش ده و پرهیز معصیت
یا رب بحق سیرت پاک پیمبران | بعد از دعا نصیحت درویش بشنو این
حادث شود چنانکه تو بر جای دیگران | بیدار باش و مصلحت اندیش و خیر کن
[illegible] | نوشیروان کجا شد و دارا و یزدجرد
اکنون چو بر تو میگذرد نیک بگذران | چون نام نیک و بد تو شنیدی که بازماند

عدل اختیار کن که بعالم نبرد مال
دنیا نیرزد آنکه پریشان کنی دلی
از من شنو نصیحت خالی که دیگری
بادا همیشه بر سر تخت کلاه بخت
کسی ملامتم از عشق روی او میکرد

ولـه

چند گوئی که مهر از او بردار

ولـه

دوران ملک ظالم و فرمان فاحشش

ولـه

نه نیکان را بدافتادست هرگز

ولـه

گفتم بره ببینم و دامن بگیرمش
انعام کن بگوشهٔ چشم ارادتی
شاه منجم است چه حاجت بشرح حال
زمان ضایع مکن در علم صورت
اگر بقراط جولاهی نداند
شور بختان بآرزو خواهند
راست خواهی هزار چشم چنان
تا دل دوستان بدست آری
با بداندیش هم نکوئی کن
مرا گر صاحب دیوان اعلا

ولـه

آئین برادری و شرط یاری

ولـه

بهتر ز نام نیک بضاعت مسافران — خواهی که مهتری و بزرگی بسر بری
گر عقل بگوش کن قول مدبران — این پنج روز مهلت دنیا بهوش باش
چندین دلاوری مکن با دلاوران — نیک اختران نصیحت سعدی کنند گوش
در پیش ایستاده کمر بسته چاکران — تا آن زمان که پیکر ماهست بر فلک

ایضاً

از او بپرس که دارد سپیر بر فتراک — ز من بپرس که دارم کمند در گردن

ایضاً

گهر بار ابگوی تا نبرد — چکند گاه پاره سکین

حرف الواو

هر گز کسی که خانهٔ مردم خراب کرد — آباد بعد از آن نبود خانمان او

ایضاً

بدان رفتند و نیکان هم نماندند — چه ماند نام زشت و نام نیکو
کای رشک آفتاب جمال منیر تو — شهری بر آتش غم هجران بسوختی
تا بنده تو باشم و منت پذیر تو — صاحبدلی بتر ملیتم گفت زینهار

حرف الهاء

مگر چندان که در معنی بری راه — چو معنی یافتی صورت رها کن

ایضاً

مقبلان را زوال نعمت و جاه — گر نه بیند بروز شب پره چشم

ایضاً

بوستان پدر فروخته به — پختن دیگ نیکخواهان را
دهن سگ بلقمه دوخته به — دیگ تنگ دشمنان خدا

ایضاً

چو میدانم قصور پایهٔ خویش — خلاف عقل باشد خودنمائی

ایضاً

آنست که گر خلاف شایسته روم — از غایت دوستیم دشمن داری

خالی مباش کمینفس از حال کهتران
تا دل شکسته یکند بر تو دل گران
گر بشنوی سبق ببری از سعد اختران
خالی مباد مجلست از ماه پیکران
که خیره چند شاید بخون خود خوردن

ایضاً

خویشتن را بصبر ده تسکین

ایضاً

چندان روان بود که برآید روان او

ایضاً

نه بد کردار را افسر جام نیکو

ایضاً

اوّل منم بقید محبّت اسیر تو
غوغا مکن که دوست ندارد نفیر تو
در وی نگاه کن که بداند ضمیر تو
گر این تجم است و آنها سر بسر گاه
نیفزاید بر و بر قدر جولاه
چشمهٔ آفتاب را چه گناه
کور بهتر که آفتاب سیاه
هر چه رخت سراست سوخته به
لب نان اجل بدوخته به
چرا گوید بخدمت می نیائی

ایضاً

آن نیست که عیب من هنر پندارد

ایضاً

نخواهی کز بزرگان جور بینی

ولِه

ای که بر سر موئیت زبانی گردد
پادشاهیت میسر نشود بر سر خلق

ولِه

تو نیز بندهٔ آخر ستیز و نتوان کرد

ولِه

در همه حال نیک محضر باش

ولِه

چه بست دانی مرد لداری و دانشمندی

ولِه

کسی این نظا نپسند که دفع دشمن خود

ولِه

دل در جهان مبند که دوران روزگار

ولِه

بس انکه ملکت از دست رنج اودا
دوش در سلک صحبتی بودم
گفتم ای ال قرار گیر اکنون
نظر کردم بچشم رای و تدبیر
نگویم لب ببند و دیده بر دوز
زمانی شعر و شطرنج و حکا[illegible]ت
کر کار[illegible] ضنا[illegible] [illegible]

ولِه

نبایدت که پریشان شود قواعد ملکت

ولِه

ایضا

اگر طاقت نداری صد پیل | چرا باید که بر موران نهی پای
شکر نعمت از انعام خدا بکنی | حق چنین کرم و رافت و رحمت شرطاست

ایضا

چو بندگان کمر بسته شرط خدمت را | روا بود که بکفر گناه بندگی

ایضا

تن لمن در عمل که در غلت | خوار و مذموم و متهم باشی

ایضا

بشنو از من سخنی حق پدر فرزندی | گر برای من و اندیشهٔ تن خورسندی

ایضا

مقابلت نکند با مجربه پیشانی | مگر کسی که تهور کند بنادانی

ایضا

هر دم زبان مرده همی گوید این سخن | لیکن تو گوش هوش نداری که بشنوی

ایضا

گر از خراج رعیت نباشدت یاری | تو برگ حاشیه و لشکر از کجا آری

ایضا

گوش و چشم مطرب و ساقی | پا بپال معاشرت کردم
که همین بود حد مشتاقی | دیگر از بامداد می بینم

ایضا

ولیکن هر مقامی را مقالی | زمانی بحث علم و درس تنزیل
که خاطر را بود دفع ملالی | خدایست آنکه ذاتش بی مثالش

ایضا

ر[illegible] همه [illegible] گر [illegible] تسالی | عیبت هنرست و زشتیت زیبایی

ایضا

چنانکه طایفه در پناه جاه تواند | تو در پناه دعا و نیاز ایشانی

عزیز من بخردان بر بخشای

ایضا

که بجای آوری و سست و فانی بکنی
تا بشب بر در معبود گدائی بکنی

ایضا

خلاف حکم خداوندگار چند کنی

ایضا

تا همه وقت محترم باشی

ایضا

آن روا دار که گر بر تو رود بپسندی

ایضا

توانی و نکنی یا کنی و نتوانی

ایضا

هر روز بر سری بنهد این تاج خسروی

ایضا

روا مدار که بر خویشتن بیازاری
هر چه سالوس بود و زرّاقی
طلب نفس همچنان باقی
ندیدم به ز خاموشی خصالی
که باشد نفس انسان را کمالی
نگردد هر گز از حالی بحالی
به راحت خلق باد می پیمائی

قطعه

نگاهدار دل مردم از پریشانی

ایضا

رحم اکبر

رحم الله معشر الماضین — که بمردی قدم سپردندی — راحت نفس بندگان خدای — راحت جان خود شمردندی

آن عزیزان چو زنده می نشوند — **قطعه** — کاش این ناکسان بمردندی

وله — از من بگوی شاه رعیت نواز را — منت منه که ملک خود آباد میکنی — **ایضا**

ابله که تیشه بر قدم خویش میزند — **قطعه** — بدبخت کو ز دست که فریاد میکنی

وقتست که برگ راه عقبی سازی — تا کی بجمال و مال دنیا نازی — ای دیر نشسته وقت آنست که جای — بیچند بخواستگان پردازی

غماز را بحضرت سلطان که راه داد — **قطعه** — هم صحبت تو همچو تو باید هنروری

وله — امروز اگر نکوهش من کرد پیش تو — فردا نکوهش تو کند پیش دیگری — **ایضا**

نظر بچشم ارادت مکن بصورت دنیا — **قطعه** — که التفات نکردند بروی اهل معانی

وله — پیاده رفتن و ماندن به از سواری ای — کز ناگهت بزمین بر زند چنانکه بمانی — **ایضا**

بس دست دعا بر آسمان بود — **قطعه** — تا پای بر آمدت بسنگی

وله — ای گرگ نگفتمت که روزی — تاکه بسر افتدت پلنگی — **ایضا**

خداوندان نعمت را کرم هست — **قطعه** — ولیکن صبر بر بینوائی

وله — اگر بیگانگان تشریف بخشند — هنوز از دوستان خوشتر گدائی — **ایضا**

خرّم تن آنکه رسم نیکش — **قطعه** — ماند پس مرگ جاودانی

وله — این ست جزای سنت نیک — ور عادت بد نهی تو دانی — **ایضا**

ضمیر مصلحت اندیش هرچه پیش آید — **قطعه** — بتجربت بزند بر محک دانائی

وله — اگرچه رای تو در کارها بلند بود — بلندتر بود از رای هر کسی رائی — **ایضا**

راغب دنیا مشو که هیچ نیرزد — **قطعه** — هر دو جهان پیش چشم همّت عالی

وله — حاجت خلق از در خدای برآید — مرد خدا را چه کار بر در والی — **ایضا**

ای طفل که دفع مگس از خویش ندانی — **قطعه** — هرچند که بالغ شدی آخر نه همانی

وله — شکرانه زور آوری در روز جوانی — آنست که قدر پدر پیر بدانی — **ایضا**

ز لوح روی کودک بر توان خواند — **قطعه** — که بد یا نیک باشد در بزرگی

وله — سرشت نیک و بد پنهان نماند — توان دانست ریحان از دو برگی — **ایضا**

شنیده ام که فقیهی بدشتبانی گفت — که هیچ خربزه داری رسیده گفت آری — از آنطرف دو بدانگی گر اختیار کنی — وزان چهار بدانگی قیاس کن یارب

سؤال کرد که چندین تفاوت از پی چیست — که فرق نیست میان دو نوع بسیاری — بگفت از آنچه تو بینی حلال و ملک منست — نیامده است بدستم بوجه آزاری

حرامرا نبود نزد شرع مقداری	فقیه گفت حکایت دراز خواهی کرد

قطعه

گر بچشمش درنیاید مرد	راست میخواهی بچشم خارپشت

قطعه

وگر خزانهٔ قارون و ملک جم داری	نیرزد آنکه وجودی بخود بیازاری

قطعه

چه خبر دارد از پیاده سوار	او همی میرود تو میتازی

ولهٔ فی المثنویات

نه یکی راضی و دگر محروم	خیر با همگنان بباید کرد
بدگر بخلاف درناید	عدل و انصاف دائمی باید
دل مردم خراب و گنج آباد	پادشاهی که یار درویش است
کس ندیدش دور و زدر نیایی	راست چون بانگش از دهن برخواست

مثنوی

با کدام است خرج نافرجام	بگدائی فراهم آوردن
باز گردید سر گرفته بکام	مرغ وحشی چو رفت بردلوام
نی بجنگش دگر بیازارید	زخم بالای یکدیگر نزنند

مثنوی

چه زاهد که بر خود کند کار سخت	بزهد و ورع کوش و صدق و صفا

مثنوی

چو ترک ملک و دولت گفت خاقان	نباید بستن اندر چیز کس دل

مثنوی

سرشک از دیده میبارید و میگفت	ندانم پادشه یا پاسبانی

مثنوی

سخن چین بدبخت در یکنفس	پریشان کند خاطر چند کس

وزان دیگر پسرانم بجانت آورند
بی هنرزادهٔ دین صاحب هنر
هرکه نامردم بود ... مش نه
اگر ممالک روی زمین بدست آری

وله

دیگران در ریاضت اند و نیاز

تمت المقطعات

همه را ده چو میدهی مرسوم
کانچه در کفه بیفزاید
بکند هر که اهل دانش بود
مطربی دور از این خجسته سرای
مرغ ایوان ز هول او بپرید
هیچ دانی که چیست دخل حرام
نشنیدم که مرغ رفته ز دام
رفتگان را بلطف باز آرید
خوار و گل در هم است و ظلمت و نور
چه رند پریشان شوریده بخت
از اندازه بیرون سپیدی مخواه
چه نیکو گفت ابراهیم ادهم
یکی را دیدم اندر خانقاهی
بدست از بار کاهش خاک بر فرق
بیکسال در جادوئی ارستی

وله

ازین حرام ترت هست صد بیکاری
نیش بر دل بیزند چون کژدمی
خار پشتی بهتر است از ظالمی
وز آسمان بربائی کلاه جباری

ایضا

ای که در کام نعمت و نازی

بعون خالق البریات

تا نیفتد میان ایشان گرد
ور خزینه تهی بود شاید
پاسبان ممالک خویش است
خلق را موی بر بدن برخواست
مغز ما برد و حلق خود بدرید
پس بشوخی و معصیت خوردن
که تواند گرفت دیگر بار
بنخراشند و مرهمی بکنند
عسل و شهد و نشتر و زنبور
ولیکن میفزای بر مصطفا
که مکروه باشد چه جای سیاه
که دل برداشتن کاریست مشکل
که میکاوید قبر پادشاهی
همی بینیم که مشتی استخوانی
میان دو شخص افکند دشمنی

ایضا

چه سر پوشید کان مرد و نند
نگوئی گرچه با ناکس نباید
سگ درنده چون دندان کند باز
که گر سنگش زنی جنگ آزماید
چو در مجلس چراغی هست اگر شمع
دشنام تو سر بسر شنیدم
کان روز که از عمل ببفتی
غمخواری دوستان خدارا
دیر آمدی ای نگار سرمست
من آن مورم که در پایم بمالند

ولہ

خداوندان کام و نیکبختی

ولہ

فرشته صفت مردم هوشیار

ولہ

طعام ار لطیف است وگر سرسری
مجال سخن تا نیابی ز پیش
به پیر عیبستی شهوت انگیختن
چه مردی کند در صف کارزار
اگر خوش نخسبد خداوند تاج
خداوند دانش غم دین خورد
که سختی و سستی بهم بگذرد
عدو را بکوچک نباید شمرد
نظر کن بر آن موی باریک سر

ولہ

که گوئی نخوت از مردان بود نیز — تو با این مردی و زور آزمائی

مثنوی

تو حالی استخوانی پیشش انداز — بعرف اندر جهان از سگ بتر نیست
ورش تیمارداری کله پاید — نمیرد گر بمیرد نیکنامی

مثنوی

اکنون تفاوتست ندیدم — با مثل تو به بود مدارا
برگوش تو آید آنچه گفتی — دانی چه بود کمال انسان

مثنوی

زودت ندهیم دامن از دست — معشوقه که دیر دیر بینند

مثنوی

کجا خود شکر این نعمت گذارم — که زور مردم آزاری ندارم

مثنوی

برو شادی کن ای یار دل افروز — غم فردا نشاید خوردن امروز

مثنوی

دریغ آدمی زاده پر محل — که باشد کالانعام بل هم اضل
چو دیدت بدست او فتد خوش بخور — سرانکه ببالین نهد هوشمند
به بیهوده گفتن مبر قدر خویش — از اندازه بیرون مرو پیش زن
برغبت بود خون خود ریختن — بسی سال باید نگهداشت مرد

مثنوی

رعیت نخسبد شب در دواج — نخواهی که ملکت برآید بهم
که دنیا بهر حال می بگذرد — بد انجام رفت و بد اندیشه کرد
نماند بر و سالها نام بد — غم زیر دستان بخور زینهار
که کوه گران دیدم از سنگ خورد — نه بینی که چون باهم آیند مور
که باریک بینند اهل نظر — چو تنهاست از رشته کمتر است
رعیت درختست اگر پروری — بکام دل دوستان برخوری

همی ترسم که از زن لشکر آئی
برای مصلحت گر گفت باید
نگوئی با وی از چیزی بد نیست
که در خیلش بود قائم مقامی
بمیرد همچنان روشن بود جمع
تا فرق بود جواب مارا
با دشمن و دوست لطف و احسان
دلداری دشمنان مدارا
آخر به از آنکه سیر بینند
نه زنبورم که از دستم بنالند

ایضا

چرا سختی برند از بیم سختی

ایضا

نه بسیار خفتست و بسیار خوار

ایضا

که خوابش بقهر اندر آرد به بند
نه دیوانه تیغ بر خود مزن
که روزی بکار آیدت در نبرد
که دستش تهی باشد و کارزار
غم ملک و دین خورد باید بهم
که با زیر دستان جفا پیشه کرد
بترس از زبردستی روزگار
ز شیران جنگی برآرند شور
چو پر شد ز نجیر محکم تر است

ایضا

به پیری همی از بیخ و بارش بکن — که نادان زنند زخم بر خویشتن
خردمند باشد جهاندیده مرد — زند بر سپیران نه پیچند سر
جوانان به بازوی شمشیرزن — ندانند دستان روباه پیر
بلند آواز نادان گردن فراخت — که دانا را به بی شرمی ببیند رخت

وله — **ایضا**

سگ بر آن آدمی شرف دارد — که دل دوستان بیازارد
این سخن را حقیقتی باید — سگ ز بیرون آستان محروم
حیف باشد که سگ وفا دارد — و آدمی دشمنی روا دارد
هر که دل پیش دلبری دارد — نتواند بخویشتن رفتن
اگر بی او بسر نشاید برد — کوه گردد ز غصه اش بستوه
جان شیرین چو تلخ کش باشد — دل مسکین چگونه خوش باشد
سخن زید نشنوی بر عمرو — بخلاف این سخن پریشان است
همه فرزند آدمند و بشر — سیل بعضی بخیر و بعض بشر
این یکی مور از و نیازارد — که جوانی نیاید از پیران
عذر من بر عذار من پیداست — بعد از سیم چه عذر باید خواست
مگوی آنچه طاقت نداری شنود — بود حسرت هر کس از خویشتن
چه در شام گوئی دعا نشنوی — نکو گوی تا بد نگوید کست
نباید که بسیار بازی کنی — جهان از تو گیرند راه گریز
مگوی و منه تا توانی قدم — نه زجر و تطاول به یکبارگی
بجز در سفرهای کار درشت — نه کاریست بازیچه و سرسری
نخواهی که ضایع کنی روزگار — مدارا نگه باش گر دست جنگ
اگر هوشمندی مکن جمع مال — شب و روز هم از کیسه پر سیم بود
بشکسته هم روی بر تافتم — وزان پاسبانی فرج یافتم
از آن تنگدستی هم و پیش یار — بدام آورد صبح جیبی پر او
که هر روی بر خاک پایش نهی — که بی سیم مردم نیرزند هیچ

مثنوی

که بسیار گرم آزموده است و پیر — جوانان فرخنده بخت و در
نواحی گشاینده و پیران بفن — جوانان پیل افکن شیرگیر

مثنوی

نمیدانند که آهنگ حجازی — فرو مانند زبانگ طبل غازی

مثنوی

تا معانی بدل فرود آید — آدمی با تو دست در حلقوم

مثنوی

ریش در دست دیگری دارد — آهوی پالهنگ در گردن
گر جفائی کند بباید برد — غم نه بر دل که گر نهی بر کوه

مثنوی

تا ندانی نخست باطن امر — گر خلافی میان ایشان است

مثنوی

وان دگر سگ بر او شرف دارد — همه دانند لشکر و میران

مثنوی

که جو کشته گندم نخواهد درود — چه نیکو زداست این مثل برهمن
بجز کشته خویشتن ندروی — نخواهی که نفرین کنند از پست
که م قیمت خویش را بشکنی — و گر تند باشی بگفتار و تیز
از اندازه بیرون و ز اندازه کم — نه کوتاه دستی و بیچارگی
که سندان نشاید شکستن بمشت — رعیت نوازی و سرلشکری
بنا کار دیده سفرهای کار — نه هر کار و زور آورد بر پلنگ
که جمعیت را کند پایمال — مرا پیش از این کیسه پر سیم بود

مثنوی

و گر سیم داری بیا و بیار — خداوند زر بر کند چشم دیو
جوابت نگوید بدست تهی — تهی دست بر خوبرویان هیچ

زدست قهر برنیاید امید | **مثنوی** | بزر برکنی چشم دیو سفید

این دغل دوستان که می‌بینی | مگسانند گرد شیرینی | تا طعامی که هست می‌نوشند | همچو زنبور بر تو می‌جوشند

باز وقتی که ده خراب شود | کیسه چون کاسهٔ رباب شود | ترک صحبت کنند و دلداری | مهربانی نبود پنداری

بار دیگر که بخت باز آید | روشنائی زند در فراز آید | دوغ بانی ببر که از چپ و راست | در روی فتند چون مگس در ماست

ریاست خواهی سگان بازارند | **مثنوی** | کاستخوان از تو دوستر خواهند

هر کرا باشد از تو بیم گزند | صورت امن از و خیال مبند | اژدهان را که خلق نیش زنند | غلب از بیم جان خویش زنند

هر که بی مشورت کند تدبیر | **مثنوی** | غالبش بر هدف نیاید تیر

ولہ | بیخ بی مشورت که بنشانی | بر نیارد بجز پشیمانی | **ایضا**

ای پسندیده حیف بر درویش | **مثنوی** | از برای قبول منصب خویش

ولہ | تا دل پادشه بدست آری | حیف باشد که حق بیازاری | **ایضا**

برگزیدت ای گل خرم | **مثنوی** | از گلستان مصطفی آدم

حلقه از عبادی اندر گوش | خلعتی از تجمل بر دوش | دامن این قبای بالائی | تا نجاشاک در نیالائی

ای پریروی احسن التقویم | حذر از اتباع دیو رجیم | کادمی کونه در مقام خود است | سفل اسفلین دیو رداست

خری از روستائی بگریخت | **حکایت** | جل بیفکند و پاردم بگسیخت

در بیابان چو گور خر بتاخت | بانگ میکرد و جفته می‌انداخت | که بجان آمدم ز محنت و بند | داغ بیطار و بار پشما کند

شادمانا وخرما که منم | که ازین پس بکام خویشتنم | روستائی چو خر برفت از دست | گفتش ای نابکار صبر کم است

پس بخواهی بوقت جو گفتن | که خری بد ز جایگه رفتن | بمزاحت نگفتم این گفتار | هزل بگذار و جد از و بردار

همچنین مرد جاهل سرمست | روز درماند کی بجاید دست | ندهند آنچه قیمتش ندهی | نشود کاسه پر ز دیگ تهی

حرص فرزند آدم نادان | مثل مورچه است در میدان | این یکی گشته زیر پای دواب | و اندگر دانه میبرد بشتاب

قیمت عمر اگر نداند مرد | **نصیحت** | پس بگرید بدانچه ضایع کرد

طفل را سیبکی دهند بنقش | بستانند از و نگین بدخش | جوهری را که این نصیحت هست | ندهد بی بهای خویش ز دست

پند سعدی بگوش دل بشنو | **حکایت** | مرد خواهد که کار در گرو

الا اگر بخت مند و هشیاری | بقول هوشمندان گوش داری | شنیدم کاسب سلطانی خطا کرد | بجوست از زمین بر آسمان کرد

شه مسکین ز اسب افتاد مدهوش | چو پیلش سر بسنگ دید بر دوش | خردمندان نظر بسیار کردند | بدرمانش بعجز اقرار کردند

حکیمی باز پیچانید رویش | مفاصل نرم کرد از هر دو سویش | دگر روز آمدش لوپان بدرگاه | ببوسی آنکه نکیتش کند شاه

شنیدم کان مخالف طبع بدخوی   ببیشی می بکرد اندیشه از روی
سرش برتافتم تا عافیت یافت   سر از من لاجرم بدبخت برتافت
غلامی را کیاهی داد و فرمود   که امشب در شبستانش کن این دود
شهنشه بامداد از خواب برخاست   نه از چیزی که میکشتش نه از راست
پریشان از جفا میگفت بردم   که بد کردم که نیکویی نکردم
چو باران رفت بارانی میفکن   چو میوه سیر خوردی شاخ مشکن
منه در روشنایی دل بیکبار   چراغ از بهر تاریکی نگهدار
وفاداری کن و نعمت شناسی   که بد فرجامی آرد ناشناسی
الا تا بر مزاج و طبع عامی   نکویی جز بخیر و نیکنامی
سخن این رمز و مثال از خود نگفتم   دری پیش من آوردند و سفتم
بزرگی این حکایت بر زبان اند   دریغ آمد مرا مهمل فرو ماند
نه السنست قد فضع و رات   وگرنه سر نهادندی بپایت
تو نیکویی کن و در دجله انداز   که ایزد در بیابانت دهد باز
بدی کردند و نیکی بر تو خویش   تو نیکوکار باش و بد میندیش
خدایت ناصر و دولت معین باد   دعای نیکخواهانت قرین باد

حکیم از بخت بیسامان برآشفت   برون از بارگه بیرفت و بگفت
چو از چاهش برآوردی بنواخت   دگر واجب بود در چاهش انداخت
وز آنجا کرد عزم رخت بستن   که دانش نیست بی حرمت نشستن
طلب کردند مرد کاردان را   کجا بینی دگر برق یمان را
چو به گشتی طبیب از خود میازار   که بیماری توان بودن دگربار
چو خرمن برگرفتی گاو مفروش   که دون همت کند نعمت فراموش
نشاید آدمی چون کره خر   چو سیر آید نگردد گرد مادر
جزای مردمی جز مردمی نیست   هر آنکو حق نداند آدمی نیست
اگر بینی که بدخویی کند یار   تو خوی نیک خویش از دست مگذار
زخوردی تا بدین غایت که هستم   حدیث دیگری بر خود نبستم
الا ای نیک رای نیک تدبیر   جوانمرد و جوان طبع و جهانگیر
شنیدم قصه‌های دلفروزت   مبارک باد سال و ماه و روزت
که پیش از ما چو ما بسیار بودند   که نیک اندیش و بدکردار بودند
که سعدی هر چه گوید پند باشد   حریص پند دولتمند باشد
مراد و کام و بختت همنشین باد   ترا و هر که گوید همچنین باد

حکایت

پیری اندر قبیلهٔ ما بود   که جهاندیده‌تر ز عنقا بود
صد و پنجه بزیست یا صد و شصت   بعد از آن نیست طاقتش بشکست
روز و شب آخ و واخ و ناله و وای   خویشتن در بلا و هر که سرای
نشنیدی حدیث خواجهٔ بلخ   مرگ بهتر ز زندگانی تلخ
عاقبت پیک جان ستان آمد   تا گرفتار را امان آید
بارگی گفتمش بخفیه لطیف   که بسلامت بریم یا بخفیف
اللهم نا بلاک جان خواهم   راست خواهی نه این نه آن خواهم
سیرم و هم گریز از من تنگ است   که نه شیراز و روستا تنگ است
اندرین گفت تن بجان پرداخت   رفت و منزل بدیگران پرداخت
ای دریغا که در نشستیم   رخت بی اختیار بربستیم

دست ذوق از طعام باز کشید   خفت و رنجور ریش در از کشید
کشته صد ره ز جان خویش نفور   او از آن رنج و ما از آن رنجور
موی گرد و بس ای سیاهی بور   نیست بعد از سپیدی الا گور
جان محتش بپیش لب دیدم   روز عمرش بتنگ شب دیدم
گفت خاموش ازین سخن زنهار   بیش زین زحمت و صداع مدار
مکرر از دیدنم ملول شدی   نه بمرگم چنین عجول شدی
بسم این جا که صباح و مسا   رفتم اینک بیار کفش و عصا
اندر آمدم که چشمهاش نخفت   می‌شنیدم که زیر لب میگفت
آرزوی زوال کس نکند   هرگز آب حیات بس نکند

سپاس و شکر بی‌پایان خدا را
بسا مالا که بر مردم وبال است
حدیث پادشاهان عجم را
بخواند هوشمند نیک انجام
حرامش باد بد عهد بداندیش

ول

روا دارد کسی بر ناتوان زور

ول

سلطان باید که حقّا درویش
انکه هفت اقلیم عالم را نهاد
گر توانائی و گر کوتاه دست
گربهٔ مسکین اگر پر داشتی
هر دم از عمر میرود نفسی
ای که پنجاه رفت و در خوابی
خجل آنکس که رفت و کار نساخت
هر که آمد عمارتی نو ساخت
یار ناپایدار دوست مدار
گر ببندد چنانکه نگشاید
چار طبع مخالف سرکش
لاجرم مرد عارف کامل
برگ عیشی بگور خویش فرست
دوام دولت اندر حق شناسی است
اگر تو فضل حق بر خود بدانی
کتاب انبی دست دادن سست رایست

ول

مثنوی

مزید ظلم و تاکید ضلال است — مفاصل مرتخی و دست عاطل

مثنوی

نشاید خیره کردن ضایع ایام — مگر کز خوی نیکان پند گیرند

مثنوی

شکم پر زهر مارش باد و گژدم — که راحت خواهد اندر رنج مردم

مثنوی

اگر عنقا ز بی برگی بمیرد — شکار از چنگ گنجشکان نگیرد
خواهد نه مراد خاطر خویش — تا او بمراد خود شتابد

مثنوی

هر کرا همّتی چنان باید هست — آنکه مسکین است اگر قادر شود
تخم گنجشک از زمین برداشتی — وان دو شاخ گاو اگر خر داشتی

مثنوی

مگر این پنج روزه دریابی — عمر برفست و آفتاب تموز
کوس رحلت زدند و بار نساخت — خواب نوشین بامداد رحیل
رفت و منزل بدیگری پرداخت — و آنکه پخت همچنین هوسی
دوستی را نشاید این غدار — مایهٔ عیش آدمی شکم است
گر دل از عمر بر کنی شاید — ور گشاید چنانکه نتوان بست
چند روزی شوند با هم خوش — گر یکی زین چهار شد غالب
ننهد بر حیات دنیا دل — ای تهی دست رفته در بازار
کس نیارد ز پس تو پیش فرست — پند سعدی بگوش جان بشنو

مثنوی

بماند بر تو نعمت جاودانی — چه ماند از لطف و احسان نکوئی

مثنوی

گرو بستان نه پایندان سوگند — که پایندان نباشد هیچ پابند

بدین نعمت که نعمت نیست ما را
به از سرپنجگی و زور باطل
حکایت نامهٔ ضحاک و جم را
وز انجام بدان عبرت پذیرند
شکم پر کردن از پهلوی درویش

ایضا

کبوتر دانه هرگز خواهد از مور

ایضا

درویش مراد خود نیابد
هر یکی را آنچه لایق بود داد
بس خیانتها کزو صادر شود
هیچکس را پیش خود نگذاشتی
چون نگه میکنی نمانده کسی
اندکی مانده خواجه غرّه هنوز
باز دارد پیاده را ز سبیل
وین عمارت بسر نبرد کسی
چون بتدریج میرود چه غم است
کو نشوی از حیات دنیا دست
جان شیرین بر آید از قالب
ترسمت پر نیاوری دستار
ره چنین است مرد باش و برو
زوال نعمت اندر ناسپاسی است
حرامت باد اگر شکرش نگوئی
که اغلب خوی مردم بیوفائی است

ایضا

الا تا ننگری بر روی نیکو … چو فرق از آدمی با نقش دیوار
جوان سخت رو و بد راه باید … کز ایشان پیران مقوت بیاید
چه نیکو گفت دریابی شتر بود … که نتوان اختر بد را نکو کرد
چو سگ را بخت تاریکست و شب رنگ … هم از خوردنی بندش کودکان سنگ
بکوش امروز تا گندم بپاشی … که خویشان را نباشد جز غم خویش
ای خداوندان طاق و طمطراق … صحبت گیتی نمی ارزد فراق
اندک اندک خانمان آراستن … نکند هیچش از خدا مشغول
یونس اندر دهان ماهی شد … همچنان مونس الهی شد
تو آن نکرده از فعل خیر باش بخیر … که دست فضل کند دامن امیدها
جز آستانهٔ فضلت که مقصد همه است … که پرتوی ندهد پیش آفتاب سها
بسمع خواجه رسیدست کوی همی … که گفت خیر صلوة الکرام ادعوها
متی ملکت بشیراز یا نسیم الصبح … همی کنم بضرورت چو صبر ماهی آب
ماه را دید مرغ شب پره گفت … شاهدت روی دلپذیرت خوب
وانکه خلق آفتاب گویندش … دشمنی بادی ازبرای تو دوست
کر اهل معرفتی هرچه بنگری خوبست … که هرچه دوست کند همچو دوست محبوبست

و له … ایضا

دهن آلوده اگر خود همه حکمت گوید … سخن گفتن زیبای بدان نشنوند

و له … ایضا

مر تورا چون دو کار پیش آید … که ندانی کدام باید کرد
هرچه در وی مظنهٔ خطر است … بهمانت قیام باید کرد
تا سگان را وجوه پیدا نیست … مشفق و مهربان یکدیگرند

و له … ایضا

مرغ جائی که علف بیند و چینه گرد … مرد صاحبنظر آنجا که کرم بیند و جود

و له … ایضا

روزی اسیرش نشسته بودند … کاین دولت و منصب آن نیرزد

گر آن صحبت و جان خوش نیکو … اگر شخص آدمی باشد پدید

مثنوی

گرای فربه مکن بر لاغران زور … مجال نیک و بد راضی شوی گور

مثنوی

که فردا بر جوی قادر نباشی … تو خود بفرست برگ رفتن از پیش

مثنوی

پس یکبار از سرش برخواستن … هرکه آمد بر خدای قبول

و له ایضا فی المقطعات

کجاست در همه عالم وثوق اهل عطا … متاع خویشتنم در نظر حقیر آمد

قطعه

هذا الکتاب و بلغ سلامی الاحباب … اگرچه صبر من اندوهی دست همکی نیست

قطعه

راست خواهی بچشم من نیکوست … گفت خاموش شو که من نکنم

قطعه

کدام برگ درخت است اگر نظر داری … که سر صنع الهی در آن نه مکتوبست

قطعه

وانکه پاکیزه رود که بشنید خاموش … همه از سیرت زیباش نصیحت شوند

قطعه

آنت بر خود حرام باید کرد … وانکه بیخوف و بی خطر باشد

قطعه

لقمه در میانشان انداز … که تهیگاه یکدگر بدرند

قطعه

سفله کو روی بگردان که اگر قارون است … کس از و چشم ندارد کرم و بهبود

قطعه

کی سالک

بسی نماند توانگری و فرمان
صدور روز بقا چنانکه دانی
من نگویم ندیده ام دهنی
محقق است که دنیا سرای عاریتست
من این مقام نه از بهر آن بنا کردم
وزانقدر نه گزیرست مرغ و ماهی را
بسا کسا که گرش در بروی بگشائی
خلاف اهل زمان بخلاف معلوم است
همین نصیحت سعدی بآب زر بنویس
آنرا که تو دست پیش داری
بر تربت دوستان ماضی

ول‍ه

سفینه محکمیات و نظم و نثر لطیف

ول‍ه

ز دیده رفت و ندانم رسد باز رسید
بیا پارسائی ز انجال مشورت بردم
یارب این نامه سیه کرده بیفاید عمر
گر بزندان عقوبت برم روز شمار
لیکن از شرق الطاف الهی عجب
تو آن نه که بجور از تو روی برپیچید

ول‍ه

دل منه بر جهان که دور بقا

ول‍ه

دوش مرغی بصبح مینالید
گفت باور نداشتم که ترا

یکروز هلاک جان نیرزد | دیدی که چه عیش کرد و چون مرد

قطعه

گر دهان تو تنگ تر باشد | تنگ تر زین دهان فراخ دست

قطعه

که پنجروز بقا اعتماد را نشاید | بلی بغیبت آن تا چه رخت بربندیم
بقدر خویش حقیر آشیانه باید | سرای دام بهائیست نیکبختان را
سعادت ابدت در بروی بگشاید | جلال نیست که صورت کنند بر دیوار
که هیچ چیز نبخشد که باز نرباید | گر اهل معرفتی دل مبند بر دنیا

قطعه

کس تیر جفا زدن نیارد | وان را که تو دل کنی نکشتی

قطعه

گر لاله ز بوستان برون شد | سهل است بقای دوستان باد

قطعه

بصدر صاحب صاحبقران فرستادم | اگر بعین عنایت قبول فرماید

قطعه

مگر ز خاطر من بند بسته بگشاید | چه گفت گفت ندانی که خواجه دریاست

قطعه

جای آنست که محبوس بمانم جاوید | هر درختی ثمری دارد و هر کس هنری
گر چو شب روز شود در همه تابد خورشید | ما کیانیم که در معرض مردان آئیم

قطعه

مرا غبار تو در دل اثر کند هرگز | که خاک پای تو هم خاک را چه غم ز غبار

قطعه

پیر دیگر جوان نخواهد شد | پیریش نیز هم نماند بیش
عقل و صبرم ببرد و طاقت و هوش | یکی از دوستان مخلص را
بانگ مرغی چنین کند مدهوش | گفتم این شرط آدمیت نیست

آن عاقبت فلان نیرزد
مردن بنره نگان نیرزد
نه همه تنگها شکر باشد
برای نشستن چو برخواستن نفرماید
بجای من دگری همچنان بیاساید
بود که در همه عمرت یکی بدام آید
گر رد شرع بود ز خلل بیفزاید
که دوستی است که با دوستان نمیباید
که خانه را کس از این خوبتر بیارآید
کس نیست که دست پیش دارد
بگذشت ز بوستان لیبی باد

ایضا

که بارگاه ملوک و صدور را شاید

ایضا

بدان دلیل که آینده دیر می آید
نه هر سفینه ز دریا درست باز آید
همچنان از کرمت بر نگرفتست امید
من بیمایه بدبخت تهی دست چو بید
ما کیانیم چه محل در نظر یار سپید
گناه هست من استاده ام باستغفار

ایضا

میرود همچو سیل سر در پیش

ایضا

مگر آواز من رسید بگوش
مرغ تسبیح گوی و من خاموش

بغم خویش ندانم شبی که مرغ دلم
ترا فراغت ما گر بود و گر نبود
دلیل روی تو هم روی تست سعدیرا
دشمنت خود مباد و گر باشد
خونِ دندانش از دهن تا ب
هزار بوسه دهد بت پرست بسنگ
چو سید استی افتادن بناچار

و له

دامن جامه چو در خار مغیلان بگرفت
در سختی و درشتی پی او خواهی بود
هر کجا خط مشکلی بکشند
چون غلط بشنوی شتاب مکن
بجنس اربپرهن شبلی معروف بپوشد

و له

یاران کجا وه غم مدارند

و له

تا تو فرمان نبری خلق بفرمان نبرند

نخواند بر گل روییت چه جای بلبل باغ | نه در دعشق تو امید رستگاری نیست
مرا بروی تو از هر که عالمست فراغ | ترا که این همه بلبل نوای عشق زنند

قطعه

دیده بر دوخته به تیر خدنگ | سر خصمت بگرز کوفته باد

قطعه

که ضرّ و نفع محالست از و نشان دادن | تو بت ز سنگ نه ئی از سنگ سختری

قطعه

بپای خویش رفتن به نبودی | ز اسب افتادن و گردن شکستن
گر تو خواهی که به تندی بدر آری گنجی | یا ز مغلوب چو در جنگ بد اندیش افتاد
تو از آن دشمن خونخواره ستمکاره برنجی | کو هنوز از تن مسکین به سر موئی بازرد

قطعه

که نباید که خود غلط باشی | خامش مجتهم بکنج ادب

قطعه

گرگ اگر نیز کنه کار نباشد بحقیقت | جای آنست که گویند که یوسف تو دریدی

قطعه

ای ماه مخفه سر فرود آر | تا حال پیادگان بدانی

قطعه

ملک و دولت را تدبیر و بقا دانی چیست | تو بفرمان تو باشد تو بفرمان خدای

تمّت المثنویّات و
المقطعات بعون خالق
الارض و السّموات

گر نخستین نتوانند بندگان باداغ
چو التفات بود بر صدای جنگ زاغ
چراغ را نتوان دید جز بنور چراغ
نه پروان او فتاده در صف جنگ
چون اناری که بشکنی بدو سنگ
گر بر دهان تو بوسی نمیتوان دادن
نبایستی چنین با لا نشستن

ایضا

یا رب این است که مردی کنی جلوه گری
تو بنادانی و تعجیل سرش باز بری
جهد کن تا برون خطا باشی
که گوینده سقط باشی
همه دانند که از سنگ نتوان شست پلیدی

ایضا

از منقطعان کاردانی

ایضا

هر گرش نیک نباشد بدنگی فرمائی

رساله رباعیات

صمد کافی المهمات / هیچ پوشیده از تو پنهان نیست
خالق الارض والسموات / شکر و حمد تو چون توانم گفت

رباعی

واگاهی نیست مردم بیرون را / الا مگر آنکه روی لیلی دیده است

رباعی

هر جور و جفا که کرده معذوری / زان پیش که عذرت بپذیرند

رباعی

مانند تو آدمی در آباد و خراب / باشد که در آینه توان دید و در آب

رباعی

پروانه مستمند را شمع نسوخت / آن سوخت که شمع را چنین برافروخت

رباعی

روئی که چو آتش زمستان خوش بود / امروز چو پوستین تابستان است

رباعی

گر بر سر پیکان برود طالب دوست / حقا که هنوز منت دوست بر او است

رباعی

شاید که تو دیگر بزیارت نروی / تا مرده نگوید که قیامت برخاست

رباعی

از هر که وجود صبر نتوانم کرد / الا ز وجودت که وجودم همه اوست

رباعی

چون دشمن بر حرم فرستاده اوست / بد عهدم اگر ندارم این دشمن دوست

احد سامع المناجات
زیر و بالا نیست توانم گفت
هر دعائی که میکند سعدی
هر ساعتم اندرون بجوشد خون را
عشاق بدرگهت اسیرند بیا

وله

ای چشم تو مست خواب و سرمست شراب

وله

دل سیر و دو دیده نمیشاید دوخت

وله

آن ماه که گفتی ملک رحمن است

وله

گر خود ز عبادت استخوانی چو نی پوست

وله

وه وه که قیامت است این قامت راست

وله

گر دل طلبی دهند یاری بتو دوست

وله

چون حال هم در نظر دوست نکوست

وله

عالم السر والخفیات
حافظ فی جمیع حالاتی
فاستجب یا مجیب دعواتی
داند که چه درد میکند مجنون را
بد خوئی تو بر تو نگیرند بیا

ایضا

صاحب نظران تشنه و وصل تو سراب

ایضا

چون زهد نباشد نتوان زرق فروخت

ایضا

این بار اگرش نگه کنی شیطان است

ایضا

زشت است گر اعتقادمندی که نکوست

ایضا

با سرو نباشد این لطافت که تراست

ایضا

کت خوی خوش و بوی خوش تو هی نکوست

ایضا

دشمن بجفا گو ز تنم برکن پوست

ایضا

آن یار که عهد دوستداری بشکست	رباعی		سیرفت و منش گرفته دامن در دست
وله	میگفت دگر باره بخوابم بینی	پنداشت که بعد از او مرا خوابی هست	ایضا
آن سست وفا که یار دل سخت من است	رباعی		شمع دگران و آتش رخت من است
وله	ای با همه کس بصلح و با ما بخلاف	جرم از تو نباشد گنه از بخت من است	ایضا
چون دل بهوای دوستان نتوان پرداخت	رباعی		درمانش تحمل است و سر پیش انداخت
وله	یا ترک گل لعل همی باید گفت	یا با الم خار همی باید ساخت	ایضا
شبها گذرد که دیده نتوانم بست	رباعی		مردم همه در خواب و من فکر تو مست
وله	باشد که بدست خویش خونم ریزی	تا جان بدهم دامن مقصود بدست	ایضا
هر شب که تو در کنارم آئی روز است	رباعی		و آن روز که با تو میرود نوروز است
وله	ای شمع بمیر و مه فرو شو که مرا	آن شب که تو در کنار باشی روز است	ایضا
شب نیست که چشمم آرزومند تو نیست	رباعی		وین جان بلب رسیده در بند تو نیست
وله	گر تو دگری بجای من بگزینی	من عهد تو نشکنم که مانند تو نیست	ایضا
روزی گفتی شبی کنم دلشادت	رباعی		وز بند غمان خود کنم آزادت
وله	دیدی که از آن روز چه شبها بگذشت	وز گفته خود هیچ نیاید یادت	ایضا
آنکس که خطای خویش بیند که رواست	رباعی		تقریر مکن صواب نزدش که خطاست
وله	آن روی نمایدش که در طینت اوست	آئینه گرش جمال نماید راست	ایضا
سرو از قدت اندازه بالا برداشت	رباعی		بحر از دهنت لؤلؤ لالا برداشت
وله	هر جا که بنفشه به بستان گویم	موئی ز سرت باد بصحرا برداشت	ایضا
ماهی همه عمرم از نشست برفت	رباعی		بیفایده روزم چه شب بست برفت
وله	عمری که از او دمی بجانی ارزد	افسوس که رایگانم از دست برفت	ایضا
با دوست چنانکه اوست میباید داشت	رباعی		خونابه درون پوست میباید داشت
وله	دشمن که نمیتوانمش دید بچشم	از بهر دل تو دوست میباید داشت	ایضا
گویند رها کنش که یاری بدخوست	رباعی		خوبیش نیرزد بدرشتی که دروست
وله	بالله بگذارید میان من و دوست	نیک و بد و رنج و راحت از دوست نکوست	ایضا
هشیار سری بود ز سودای تو مست	رباعی		تا سر برود دامن امید بدست

وله	بی تو همه هیچ نیست در ملک وجود	در هیچ نباشد چو تو هستی همه هست	ایضا
صدبار بگفتم بغلامان درت	رباعی		تا آینه دیگر بگذارند برت
وله	خود را چو ببینی برود دل ز برت	گر خود بگذارد که ببیند نظرت	ایضا
خیزم بروم چو صبر نامحتمل است	رباعی		جان در قدمش کنم که آرام دل است
وله	واقرار کنم برابر دشمن و دوست	کانکس که مرا کشت از من بحل است	ایضا
تا یکسر موی از تو هستی باقیست	رباعی		اندیشه کار بت پرستی باقیست
وله	گفتی بت پندار شکستم رستم	آن بت که ز پندار برستی باقیست	ایضا
تدبیر صواب از دل خوش خواهی جست	رباعی		سرمایهٔ عافیت کفافست نخست
وله	شمشیر قوی نیاید از بازوی سست	یعنی ز دل شکسته تدبیر درست	ایضا
گر زحمت مردمان این کوی از ماست	رباعی		یا نیز ترش بودن این ابروی از ماست
وله	فردا که سخن بر شود این روی چو شیر	ما نیز برون شویم چون موی از ماست	ایضا
ای در دل من رفته چو خون در رگ و پوست	رباعی		هر چه آن بسر آیدم ز دست تو نکوست
وله	ای مرغ سحر تو صبح برخاستهٔ	ما خود همه شب نخفته‌ایم از غم دوست	ایضا
از بسکه بیازرد دل دشمن و دوست	رباعی		گوئی بگناه مسخ کردندش پوست
وله	وقتی غم او بر همه دلها بودی	اکنون همه غمهای جهان بر دل اوست	ایضا
گویند هوای فصل آذار خوش است	رباعی		بوی گل و بانگ مرغ گلزار خوش است
وله	ابریشم زیر و نالهٔ زار خوش است	ای بیخبران این همه با یار خوش است	ایضا
آن دوست که دستهاش در خون من است	رباعی		سرتا پایش چو طبع موزون من است
وله	میرفت و بخفیه گوی دلها میبرد	می آمد و میگفت که گون گون نیست	ایضا
هر چند که عیبم از قفا میگویند	رباعی		دشنام دروغ و ناسزا میگویند
وله	نتوان بحدیث دشمن از دوست برید	دانی چه رها کنیم تا میگویند	ایضا
کس نیست که غم از دل ما داند برد	رباعی		یا چارهٔ کار عشق بتواند برد
وله	گفتم که بشوخی نبرد دل از من	زین دست که او بیاد میداند برد	ایضا
آن درد ندارم که طبیبان دانند	رباعی		دردیست محبت که حبیبان دانند
وله	ما را غم روی آشنائی کشته است	اینحال نباید که غریبان دانند	ایضا

ای قدر بلند آسمان پیش تو خورد	رباعی		گوی ظفر از خلق جهان خواهی برد
وله	دشمن چه کری کند که خونش ریزی	از چشم عنایتش میندار که مرد	ایضا
گویند مرو در پی آن سرو بلند	رباعی		انگشت نمای خلق بودن تا چند
وله	بی فایده پندم مده ای دانشمند	من چون نروم که می برندم بکمند	ایضا
ای باد چو عزم آن میر خواهی کرد	رباعی		رخ بر رخ یار نازنین خواهی کرد
وله	از ما ش بسی سلام و خدمت برسان	گو یاد ز دوستان چنین خواهد کرد	ایضا
چون بخت بتدبیر نکو نتوان کرد	رباعی		بی فایده سعی و گفتگو نتوان کرد
وله	گفتم بروم صبر کنم یکچندی	هم صبر براو که صبر از و نتوان کرد	ایضا
آنان که پری روی و شکر گفتارند	رباعی		حیفست که روی خوب پنهان دارند
وله	فی الجمله نقاب نیز بی فایده نیست	تا زشت بپوشند و نکو بگذارند	ایضا
هر وقت که بر من آن پسر سنگ زند	رباعی		دانی که ز شوق غم چه بر سنگ زند
وله	گوهر سخن تلخ که خواهی گوی	آخر بزبان چون شکر می گذرد	ایضا
سودای تو از سرم بدر می نرود	رباعی		نقشت ز برابر نظر می نرود
وله	افسوس که در پای تو ای سرو روان	سر می برود ولی بسر می نرود	ایضا
آهو بره را که شیر در پی باشد	رباعی		بیچاره چه اعتماد بروی باشد
وله	این ملح در آب چند بتواند بود	وین برف در آفتاب تا کی باشد	ایضا
آن را که نظر بروی هر کس باشد	رباعی		در دیدهٔ صاحبنظران خس باشد
وله	قاضی بدو شاهد بدهد فتوی شرع	در مذهب عشق شاهدی کس باشد	ایضا
با گل بشبل چو خار می باید بود	رباعی		با دشمن و دوست یار می باید بود
وله	خواهی که سخن ز پرده بیرون نرود	در پردهٔ روزگار می باید بود	ایضا
گر دست تو در خون روانم باشد	رباعی		مندیش که آندم غم جانم باشد
وله	گویم چه گناه از من مسکین آمد	تو خسته شد از من غم آنم باشد	ایضا
بس چون تو ملک نامه بجخت نشاند	رباعی		هر یک بمراد خویشتن کامی راند
وله	از جمله بماند و دور کیستی تو داد	دریاب که از تو همچنین خواهد ماند	ایضا
در خرقهٔ توبه آمدم روزی چند	رباعی		چشمم بدهان و عظ و گوش به پند

ناتمام

وله — ناکام بدیدم آن سهی سرو بلند — وز یاد برفتم سخن دانشمند — ایضا

شمع ار چه بگریه جان گدازی میکرد — رباعی — گه به زده خنده مجازی میکرد

وله — آن شوخ سرش برید و در پای فکند — استاده بدو زبان درازی میکرد — ایضا

کس عهد و وفا چنانچه پروانه نمود — رباعی — با دوست بپایان نشنیدیم که برد

وله — معترض بشمعی سرش بریده است — پروانه بدو بتپش در پا میمرد — ایضا

مردان بهشت و رنگ و بو میخواهند — رباعی — با خوی خوش و رنگ نکو میخواهند

وله — یاری دارد که مثل و مانندش نیست — در دینی و آخرت هم او میخواهد — ایضا

مردان همه عمر پاره بر دوخته‌اند — رباعی — قوتی بهزار حیله اندوخته‌اند

وله — فردای قیامت بگناه ایشان را — باشد که نسوزند که خود سوخته‌اند — ایضا

در چشم من آمد آن سهی سرو بلند — رباعی — بربود دلم ز دست و در پای فکند

وله — این دیدهٔ شوخ میکشد دل بکمند — خواهی که بکس دل ندهی دیده ببند — ایضا

بیچاره کسی که بر تو مفتون باشد — رباعی — دور از تو گرش دلی بود خون باشد

وله — آن کس که نفسی قرار بیرون تو نیست — اندیشه که بی تو مدتی چون باشد — ایضا

مارا بچه وجه از تو صبوری باشد — رباعی — یا طاقت دوستی و دوری باشد

وله — جائی که درخت گل سوری باشد — نالیدن بلبلان ضروری باشد — ایضا

مشنو که مرا از تو صبوری باشد — رباعی — یا طاقت دوستی و دوری باشد

وله — لیکن چکنم گر نکنم صبر و شکیب — خورسندی عاشقان ضروری باشد — ایضا

دانی که چرا بر دهنم راز آمد — رباعی — مرغ دلم از درون بپرواز آمد

وله — از من نه عجب که او درون روئین تن — از یار جفا دید باواز آمد — ایضا

با دوست بگرمابه درم خلوت بود — رباعی — وان روی چو گلبنش گل حمام آلود

وله — گفتا دگر این روی کسی دارد دوست — گفتم بگل آفتاب نتوان اندود — ایضا

تو هر چه بپوشی بتو زیبا گردد — رباعی — گر خام بود اطلس و دیبا گردد

وله — مندیش که هر که بنظر روی تو دید — دیگر همه عمر از تو شکیبا گردد — ایضا

کس عیب نظر باختن ما نکند — رباعی — زیرا که نظر داعی تحفا نکند

وله — بیکار بهیمهٔ دگر طبع کسی — کو فرق میان زشت و زیبا نکند — ایضا

چون صورت خویشتن در آئینه دید	رباعی		وان کام و دهان و لب و دندان که گزید
وله	میگفت چنانکه میتوانست شنید	بس جان بلب آمد که بدین لب برسید	ایضا
نه هر که زمانه کار او در بندد	رباعی		فریاد و جزع بر آسمان پیوندد
وله	بسیار کسان که اندرونش چو رعد	مینالد و چون برق لبش بخندد	ایضا
گر تیر جفای دشمنان می آید	رباعی		دلتنگ مشو که دوست سیفرماید
وله	بر یار ذلیل هر ملامت کاید	چون یار عزیز می پسندد شاید	ایضا
نادان همه جا با همه خلق آویزد	رباعی		چون غرقه بهرچه دید دست آویزد
وله	با مردم زشت نام همراه مباش	کز صحبت دیگران سیاهی خیزد	ایضا
نه هر که طراز جامه بردوش کند	رباعی		خود را ز شراب کبر مدهوش کند
وله	بد عهد بود که یار درویشی را	در روز توانگری فراموش کند	ایضا
امشب نه بیاض و زبر می آید	رباعی		نه نالهٔ مرغان سحر می آید
وله	بیدار نشسته ام نظر بر گردون	تا صبح کی از سنگ بدر می آید	ایضا
فرزانه رضای نفس عنا نکند	رباعی		تا خیره نگردد و تمنا نکند
وله	ابریق گر آب تا بگردن نکشد	بیرون شدن از لوله تقاضا نکند	ایضا
افسوس آن دل که سماعش نبود	رباعی		سنگست و حدیث عشق با سنگ چه سود
وله	بیگانهٔ عشق را حرامست سماع	زیرا که نیاید بجز از سوخته دود	ایضا
نوروز که سیل تا کمر میگردد	رباعی		سنگ از سر کوهسار در میگردد
وله	از چشمهٔ چشم ما برفت این همه سیل	گوئی که دل تو سخت تر میگردد	ایضا
آن دوست که آرام دل ما باشد	رباعی		گویند که زشتست بهل تا باشد
وله	شاید که بچشم تو نه زیبا باشد	تا یاری زان من تنها باشد	ایضا
شاها سُم اسبت آسمان می سپرد	رباعی		از کید حسود و چشم بد غم نخورد
وله	لیکن تو جهان فضل و جود و هنری	اسبی نتواند که جهانی ببرد	ایضا
کس با تو عدو و محاربت نتواند	رباعی		زیرا که گرفتار کمندت ماند
وله	نه دل دهدش که با تو شمشیر زند	نه صبر که از تو روی بر گرداند	ایضا
وقتست که چشم فتنه خوابش ببرد	رباعی		باد از رخ گل حسن شبابش ببرد

کل و ذره

وله
گل وقت رسیدن آب عطار ببرد
عطار بوقت رفتن آبش ببرد
ایضا

وقت گل و روز شادمانی آمد
رباعی
هنگام نشاط و کامرانی آمد

وله
آن شد که بسر ما نتوانی آمد
سرما شد و وقت مهربانی آمد
ایضا

ما چاکر آن نسیم کز دل برباید
رباعی
یا دل بکسی دهد که جان آساید

وله
آنکس که نه عاشق و نه معشوق کسست
در ملک خدای اگر نباشد شاید
ایضا

این ریش تو سخت زود برمی آید
رباعی
گرچه نه مراد بود برمی آید

وله
بر آتش رخسار تو دلهای کباب
از بسکه بسوخت دود برمی آید
ایضا

جائی که درخت عیش پربار بود
رباعی
نو در نظر کهن در انبار بود

وله
آنجا نه کسی یار وفادار بود
یار است هر آنکه در بلا یار بود
ایضا

مجنون اگر احتمال لیلی نکند
رباعی
شاید که بصدق عشق دعوی نکند

وله
در مذهب عشق هر که جائی دارد
روی دل از و بهر که دینی نکند
ایضا

روی تو بفال دارم ای حور نژاد
رباعی
زیرا که بدو بوسه همی بتوان داد

وله
فرخنده کسی که فال گیرد ز رخت
تا لاجرم از رخت باشد دلشاد
ایضا

آن گل که هنوز نو بدست آمده بود
رباعی
نشکفته تمام باد قهرش بربود

وله
بیچاره کسی امید در خاطر داشت
امید دراز و عمر کوتاه چه سود
ایضا

من دوش قضا یار و قدر پشتم بود
رباعی
تاریخ زنخدان تو در مشتم بود

وله
دیدم که همی گزم لب شیرینت
بیدار چو گشتم سر انگشتم بود
ایضا

هر سرو که در بسیط عالم باشد
رباعی
شاید که به پیش قامتت خم باشد

وله
از سرو بلند سر گزاین مدار
بالای دراز از خرد کم باشد
ایضا

دستارچه کان بت دلبر دارد
رباعی
زان بوی اگر باد صبا بردارد

وله
بر مرده صد ساله اگر بگذرد
در حال ز خاک تیره سر بردارد
ایضا

آن را که جمال ماه پیکر باشد
رباعی
در هر چه نگه کند منور باشد

وله
آئینه بدست هر که نماید خوب
از طلعت بصفا مکدر باشد
ایضا

گر من سگکی زان تو باشم چه شود
رباعی
خاری ز گلستان تو باشم چه شود

وله
شیران جهان روبه درگاه تو اند
گر من سگ دربان تو باشم چه شود
ایضا

هرچند که هست عالم از خوبان پر	رباعی		شیرازی و کازرانی و کوهی و لر
وله	مولای من است آن عربی زاده که	کاخر بدهان جلو بگوید مر	ایضا
از دست مده صورت جسمان پدر	رباعی		تا برخوری از عمر بفرمان پدر
وله	جان پدرت در انجهان میگوید	زنهار مکن خلاف ای جان پدر	ایضا
گر آدمیئی باده گلرنگ بخور	رباعی		با نالهٔ نای و نغمهٔ چنگ بخور
وله	گر بنگ خوری چو سنگ مانی بر جا	یکباره چو بنگ میخوری سنگ بخور	ایضا
بستان رخ تو گلستان آرد بار	رباعی		وصل تو بقای جاودان آرد بار
وله	برخاک فکن قطره ز آب دو لعل	تا بوم و بر زمانه جان آرد بار	ایضا
چون خیل تو صد باشد و خصم تو هزار	رباعی		خود را بهلاک می سپاری زنهار
وله	تا بتوانی بر آور از خصم دمار	چون جنگ ندانی آشتی عیب مدار	ایضا
از هرچه کنی مرهم ریش اولیتر	رباعی		دلداری خلق هرچه بیش اولیتر
وله	ای دوست بدست دشمنانم مسپار	گر بایدم بدست خویش اولیتر	ایضا
نامردم اگر زنم سر از مهر تو باز	رباعی		خواهی بکشم بجور و خواهی بنواز
وله	ور بگریزم ز دست تو ای مایه ناز	هر جا که روم پیش تو می آیم باز	ایضا
ای ماه شب افروز شبستان افروز	رباعی		خرم دل آنکه با تو باشد شب و روز
وله	تو خود بجمال لطف آراسته	پیرایه مکن عرق مزن عود مسوز	ایضا
تا سر نکنم بر سرت ای مایه ناز	رباعی		کوته نکنم ز دامنت دست نیاز
وله	هرچند که راهم نبود دست و دراز	در راه بمیرم و نگردم ز تو باز	ایضا
یا روی بکنج خلوت آور شب و روز	رباعی		یا آتش عشق برکن و خانه بسوز
وله	مستوری و عاشقی بهم ناید راست	گر پرده نخواهی که درد دیده بدوز	ایضا
ای دوست جفای تو چو زلف تو دراز	رباعی		وی بی سببی گرفته پای از من باز
وله	ای دست ز آستین برون کرده بعهد	وامروز کشیده پای در دامن ناز	ایضا
گر بخیران و عیب گویان از پس	رباعی		منسوب کنندم بهوا و بهوس
وله	آخر نه گناهی است که من کردم و بس	منظور ملیح دوست دارد همه کس	ایضا
روئی که نخواستم ببیند همه کس	رباعی		الا شب و روز بود یارم و بس

تا تو کس

ولله — پیوست بدیگران واز ما ببرید — یارب تو بفریاد من مسکین رس — ایضا

چون زهره شیران ببرد نعره کوس — رباعی — بر باد مده جان گرامی بفسوس

ولله — با آنکه خصومت نتوان کرد بسا — دستی که بدندان نتوان برد ببوس — ایضا

گویند مرا صواب یاران بهوش — رباعی — چون دست نمیرسد بخنجر بزنش گوش

ولله — صبر از متعذر چکنم گر نکنم — گر خواهم و گر نخواهم از گرمه کوش — ایضا

منعم که بعیش میرود روز و شبش — رباعی — نالیدن درویش نداند سببش

ولله — بس آب که میرود بجیحون و فرات — در بادیه تشنگان بجان در طلبش — ایضا

تو نیست کشیده عارض موزونش — رباعی — وان خال معنبر نقطی بر نونش

ولله — نی خود دهنش چرا نگویم نقطی است — خط دایره کشیده پیرامونش — ایضا

یا همچو تهای بر من افکن پر خویش — رباعی — تا بندگیت کنم بجان و سر خویش

ولله — ور لایق خدمتم ندانی بر خویش — تو من سر خویش گیرم و کشور خویش — ایضا

ای صاحب مال فضل کن بر درویش — رباعی — گر فضل خدای میشناسی خویش

ولله — نیکوئی کن که مردم نیک اندیش — از دولت و بخشش همه نیک آید پیش — ایضا

همسایه که میل طبع بینی سویش — رباعی — فردوس برین بود سرا در کویش

ولله — وان را که نخواهی که ببینی رویش — دوزخ باشد بهشت در پهلویش — ایضا

بوی بغلت میرود از پارس بکش — رباعی — همسایه بجان رسید و بیگانه و خویش

ولله — و استاد تورا و از بغل کنده خویش — بوی تو بر مشک و زعفران باشیدیش — ایضا

ای تنگ فراخای جهان با تو تنگ — رباعی — ما را بتو فخر است و ترا از ما ننگ

ولله — ما با تو بصلحیم و ترا با ما جنگ — آخر نه بگوئی که دل است آن یا سنگ — ایضا

گر دست دهد دولت ایام وصال — رباعی — ور سر برود در سر سودای محال

ولله — یک بوسه بران نیمه خالش بدهم — ناگاه دو کر بوسه برین نیمه خال — ایضا

از جمله بندگان منش بنده ترم — رباعی — ور چشم خداوندیش افکنده ترم

ولله — با این همه دل بر نتوانداشت که او — چندانکه مرا بیش کشد زنده ترم — ایضا

من باد گری دست به پیمان بدهم — رباعی — دانم که نیوفتد حریفی از تو بهم

ولله — دل بر تو نهم که راحت جانی — ور زانکه دل از تو برکنم بر که نهم — ایضا

من با تو بیادم که صحرا بینیم	رباعی		یا بر لب جوئی بهوس بنشینیم
و له	مقصود من است که تو لاله و گل	بیچینی من درو تو بر می چینیم	ایضا
هر سرو قدی که بگذرد در نظرم	رباعی		در هیات او خیره بماند بصرم
و له	چون من نتوانم که جوان گردم باز	آخر کم از آن که در جوانان نگرم	ایضا
آن دوست که دیدنش بیاراید چشم	رباعی		بی دیدنش از گریه بیاساید چشم
و له	ما را ز برای دیدنش باید چشم	ور دوست نه بینیم بچه کار آید چشم	ایضا
شبهای دراز بیشتر بیدارم	رباعی		نزدیک سحر روی ببالین آرم
و له	می پندارم که دیده بیدین دوست	در خواب رود خیال می پندارم	ایضا
خیرم که نماند بیش ازین تدبیرم	رباعی		گر خود همه شمشیر زند یا تیرم
و له	گر دست دهد که آستینش گیرم	ورنه بروم بر آستانش میرم	ایضا
بگذشت بر آب چشم همچون جویم	رباعی		پنداشت گر از مردمی بیجویم
و له	من قصه خویشتن بدو چون گویم	ترکست و بچوگان بزند چون گویم	ایضا
آن رفته که بود دل بدان مشغولم	رباعی		و افکنده بشمشیر جفا مقتولم
و له	باز آمد و آن رونق بازارش نیست	خط خویشتن آورده که من معزولم	ایضا
من بنده بالای تو شمشادتنم	رباعی		فرهاد تو شیرین دهن خوش سخنم
و له	چشمم بدهانست و گوشم بحدیث	ور عشق لبت فهم سخن می نکنم	ایضا
ما حاصل عمری بدمی بفروشیم	رباعی		صد خرمن شادی بغمی بفروشیم
و له	در یکدم اگر هزار جان دست دهد	در حال بخاک قدمی بفروشیم	ایضا
خود را بمقام شیر میدانستم	رباعی		چون خصم آمد بروبهی مانستم
و له	گفتم من و صبر اگر بود روز فراق	چون واقعه او فتاد نتوانستم	ایضا
ما دل ز مراعات جهان بر کندیم	رباعی		صد لعنت را بمنتی نپسندیم
و له	هر چند که نو آمده ایم از سر ذوق	بر کهنه جهان چون گل نو می خندیم	ایضا
هر گه که نظر بر گل رویت فکنم	رباعی		خواهم که چه نرگس مژه بر هم بزنم
و له	ور بی تو میان ارغوان و سمنم	بنشینم و چون بنفشه سر بر نکنم	ایضا
شبها ز همه خلق نهان میگریم	رباعی		چشم از غم دل بر آسمان میگریم

طفل

وله	طفل از تخم مرغ رفته چون کرکنید	بر عمر گذشته همچنان میکریم	ایضا
چون میکشد آن طرهٔ خورشید بهم	رباعی		من نیز بدیل و حیف تن در ندهم
وله	باری دو سه بوسه بر دهانش بنهم	و انگه بکشد چو می کشد بی کنهم	ایضا
خیزم قد و بالای چو حورش بینم	رباعی		و ان طلعت آفتاب نورش بینم
وله	کر ره ندهندم که بنزدیک شوم	آخر نه ز نندم که ز دورش بینم	ایضا
چون ما و شما اقارب یکدگریم	رباعی		بر زان نه بود که پرده هم بدریم
وله	ای خواجه تو عیب من مکن تا [illegible]	عیب تو نکویم که یک از یک بتریم	ایضا
گر بر رگ جان نشتر دست آید تیرم	رباعی		چه خوشتر از آن که پیش دستت میرم
وله	دل با تو خصومت آرزو میکندم	تا صلح کنی و در کنارت گیرم	ایضا
آرام دل خویش نجویم چکنم	رباعی		و اندر طلبش بسر نپویم چکنم
وله	گویند مرو که خون خود میریزی	ما دام که در کمند اویم چکنم	ایضا
سندیش که سست عهد و بد پیمانم	رباعی		و ز دوستیت قرار گیرد جانم
وله	من وصل تو همچنان بجان میجویم	من خط تو همچنان ز بر میخوانم	ایضا
می آئی و لطف و کرمت می بینم	رباعی		و آسایش جان در قدمت می بینم
وله	و ان وقت که غایبی همت می بینم	هر جا که نگه میکنمت می بینم	ایضا
خورشید رخا من که مپند تو درم	رباعی		بارت بکشم بجان و جورت ببرم
وله	گر سیم و زرم خواهی و گر جان بدهم	خود را بفروشم و مرادت بخرم	ایضا
گفتم که و گر چشم بدلبر نکنم	رباعی		صوفی شوم و گوش بمنکر نکنم
وله	دیدم که خلاف طبع موزون منست	توبت کردم که توبه دیگر نکنم	ایضا
در دیده بجان بسر سوزن دیدن	رباعی		برق آمده و آتش زده خرمن دیدن
وله	در قید فرنگ غل بگردن دیدن	به زانکه بجای دوست دشمن دیدن	ایضا
یرلیغ ده ای خسرو خوبان جهان	رباعی		تا پیش قدت چنگ زند سرو روان
وله	تا کی برم از دست جفای تو فغان	نی شرع محمد است نی یاسه خان	ایضا
بازنده دلان نشین و صاحب نفسان	رباعی		حق دشمن خود مکن بتدبیر خسان
وله	خواهی که برازملک سلیمان بخوری	آزار باندرون موری مرسان	ایضا

سر را زفلک بطرف بام آوردن | رباعی | وز روم کلیسیا بشام آوردن
وله | وقت سحر و نماز شام آوردن | بتوان نتوان ترا بدام آوردن | ایضا
ای دوست تو آتش زده در خرمن من | رباعی | تو دست بسی گذاری از دامن من
وله | آن نیست نگارین که بسوزی تو دُوَه | هر چند حلال نیست در گردن من | ایضا
من خاک درش بدیده خواهم رفتن | رباعی | ای خصم بگوی هر چه خواهی گفتن
وله | چون پای کسی که در عسل سخت شود | چندانکه برانی نتواند رفتن | ایضا
ای دوست گرفته بر سر ما دشمن | رباعی | یا دوست گزین بدوستی یا دشمن
وله | نادیدن دوست گرچه مشکل امریست | آسان تر از آن که همنشین با دشمن | ایضا
یاران بسماع دف و نی جا به در آن | رباعی | ما دیده بجای تحیر گران
وله | عشق آن من است و لهو از آن دگران | من چشم برین کنم شما گوش بر آن | ایضا
یکروز باتفاق صحرا من و تو | رباعی | از شهر برون رویم تنها من و تو
وله | دانی که من و تو کی بهم خوش باشیم | آن وقت که کس نباشد الا من و تو | ایضا
چون جاه و جمال حسن و رنگ آید و بو | رباعی | آخر دل آدمی نه سنگست و نه روی
وله | آنکس که نه راست طبع باشد نه نکو | نه عاشق کس بود نه کس عاشق او | ایضا
ای مطرب از آن حریف پیغام بده | رباعی | وین دلشده را بعشوه آرام بده
وله | ای ساقی از آن دُرِ وفا جامی ده | وز رشک بر حسود کو جان می ده | ایضا
ما را نه ترنج از تو مراد است نه به | رباعی | تو خود شکری پسته و بادام بده
وله | گر بار زنستان تو که باشد و به | هرگز نبود به از زنخدان تو به | ایضا
نه سرو توان گفت نه خورشید و ماه | رباعی | آه از تو که در وصف نمی آیی آه
وله | هر کس به رهی میرود اندر طلبت | گر ره نبود بدی بدین همرا | ایضا
ای ابروان بگذرانکی تو نه | رباعی | ما بیخبر از عشق و گذر سوی تو نه
وله | هر تشنه که از دست تو بستاند آب | از دست تو سیر گرد داز روی تو نه | ایضا
ای بی رخ تو چو لاله زارم دیده | رباعی | گریند چو ابر نوبهارم دیده
وله | روزی بینی در آرزوی رخ تو | چون اشک چکیده در کنارم دیده | ایضا
ای یار کجائی که در آغوش نه | رباعی | وامشب بر ما نشسته چون دوش نه

وله	ای سرو بلند وراحت جسم وروان	هرچند که غایبی فراموش نه	ایضا
ای کاج نگردمی نگاه از دیده	رباعی		بر دل نبردی عشق تو راه از دیده
وله	تقصیر ز دل بود و گناه از دیده	آه از دل و صد هزار آه از دیده	ایضا
روزی دو سه شد که بنده خوش خفته	رباعی		واندیشه بذکر ما نپرداخته
وله	زان میترسم که دشمنان اندیشند	گر چشم عنایتم ببندد خفته	ایضا
تا دل بغرور نفس شیطان بنهی	رباعی		گر شاخ بدی کس نخورد بار بهی
وله	باید که ذخیره قیامت بنهی	ورنه نشود کاسه پر از دیگ تهی	ایضا
فردا که بنامه سیه درنگری	رباعی		بس دست تحیر که بدندان ببری
وله	بفروخته دین بدنیی از بیخبری	یوسف که بده درم فروشی چه خری	ایضا
ای بلبل خوش سخن چه شیرین نفسی	رباعی		سرمست هوا و پای بند هوسی
وله	شاید که بیاران عزیزت نرسی	گر دست زبان خویشتن در قفسی	ایضا
گر کام دل از زمانه تصویر کنی	رباعی		بیغایی خود راز غمان سیر کنی
وله	گیرم که ز دشمنان بنالی بر دوست	چون دوست جفا کند چه تدبیر کنی	ایضا
گفتم که کنم توبه ز صاحب نظری	رباعی		باشد که بلای عشق گردد سپری
وله	چندانکه نگه میکنم ای شنگ پری	بار دومین ز اولین خوبتری	ایضا
کردیم لبی جام لبالب خالی	رباعی		تا بو که نهیم لب بر آن لب خالی
وله	ترسنده از آن شدم که ناگاه ز جان	بی وصل لبت کنیم قالب خالی	ایضا
ای پیش تو لعبتان چینی حبشی	رباعی		کس چون تو صنوبر نخرامد بکشی
وله	گر روی بگردانی و گر سر بکشی	تا با تو خوشیم اگر تو با ما نه خوشی	ایضا
گر دولت و بخت باشد و روز بهی	رباعی		در پای تو سر ببازم ای سرو سهی
وله	سهل است که من در قدمت خاک شوم	ترسم که تو پای بر سر من ننهی	ایضا
گویند که دوش شحنگان تتری	رباعی		دردی بگرفتند بصد حیله گری
وله	امروز بآویختنش می بردند	می گفت رها کن که گریبان بدری	ایضا
گیرم که بگفتوی خردمندی و رای	رباعی		از دایره شرع برون ننهم پای
وله	با میل که طبع میکند چتوان کرد	عیبی است که در من آفریدست خدا	ایضا

رباعی

ای غایب چشم و حاضر دل چونی
وی شاخ گل شکسته در گل چونی
یکبار بگوئی برفیقان وداع
کآخر تو درین اول منزل چونی

وله — ایضا

رباعی

در وهم نیاید که چه شیرین دهنی
این بس که دور از لب و دندان منی
ما را بسرای پادشاهان ره نیست
تو خیمه بپهلوی گدایان نزنی

وله — ایضا

رباعی

ما با همه شیرینی و لطف نمکی
نه ماه زمین که آفتاب فلکی
تو آدمئی و دیگران آدمی اند
نی نی که تو خط سبز داری ملکی

وله — ایضا

رباعی

ای مایهٔ درمان نفسی بنشینی
تا صورت حال دردمندان بینی
گر من بتو فرهاد صفت شیفته ام
عیبم مکن ای جان که تو بس شیرینی

وله — ایضا

رباعی

گر دشمن من بدوستی بگزینی
مسکین چکنید با تو بجز مسکینی
صد جور بکن که همچنان محبوبی
صد تلخ بگو که همچنان شیرینی

وله — ایضا

رباعی

ای کاج که مردم آن صنم دیدندی
یا گفتن دلستانش بشنیدندی
تا بیدل بیقرار گردیدندی
بر گریهٔ عاشقان نخندیدندی

وله — ایضا

رباعی

هر روز بشیوه و لطف دگری
چندان که نظر می‌کنمت خوبتری
گفتم که بقاضی برمت تا دل خویش
بستانم و ترسم دل قاضی ببری

وله — ایضا

رباعی

ای کودک لشکری که لشکر شکنی
تا کی دل ما چو قلب لشکر شکنی
آن به که تو تازیانه بر سر شکنی
به زان که به بینی و عنان بر شکنی

وله — ایضا

رباعی

هرگز بود آدمی بدین زیبائی
یا سرو بدین بلندی و رعنائی
مسکین دل آنکه از برش برخیزی
خرم تن آنکه در کنارش آئی

والسلام — والسلام

تمت الرباعیات بعون خالق الارضین
والسموات

المفردات

وربّ غلامٍ صائبٍ نطقه جلا
دانی چه گفته اند بنی عوف در عرب
دولت جاوید بطاعت در است
غریب شهر کسان تا دمی نباشد مرد
مروت نباشد بر افتاده زور
دو عاشق را بهم بهتر بود روز
رفتن چه ضرورست و منزلگه ما پشت است
خواهی که بطبعت همه کس دارد دوست
گر حفظ مال و جاه از آزاده است
کس نیست که مهر تو در او شاید بست
این زن بانگ نای و چنگ و دهل است
گر آب چاه نصرانی نه پاک است
وقتی دل دوستان بجنگ آزارند
از روی نکو صبر نمی شاید کرد
شادمانی مکن که دشمن مرد
سگ هم از کوچکی پلید بود
گر هیمه عود گردد و گر سنگ زر شود
گر ز هفت آسمان گزند آید
در گرگ نگه مکن که بزغاله برد
بیچاره صبوری چکند گر نکند
مرغ جائی رود که چینه بود
نه هر بیرون که پسندی درونش همچنان باشد

ومیزانه من سوء فعله عقله
نسل بریده به که موالیدنی از
سود مسافر بضاعت در است
از و درست نیاید غم غریبان خوردن
برد مرغ دون دانه از پیش مور
دو هیزم را بهم خوشتر بود سوز
من خود نخورم دلی که بر باید داشت
با هر که در او فتی چنان باش که اوست
سگ نیز بصید از آدمیزاده به است
ناچار بخدمت کمر باید بست
تا چند بار مصاف شیر و جنگ غول است
یهودی مرده می شوئی چه پاک است
چندانکه نه جای آشتی بگذارند
لیکن نه باختیار می باید کرد
تو هم از مرگ نجات نخواهی برد
اصل ناپاک از و پدید بود
مشنو که چشم آدمی تنگ پر شود
همه بر عضو درد مند آید
یکروز نگه کن که پلنگش بدرد
خورسندی عاشقان ضروری باشد
نه بجائی رود که چینه بود
لبا حلوا چه صابونی که زهر تر زبان باشد

علیک سلام الله ما لاح کوکب
خیری که بر آید بتوفیق از دست
از مایه بی سود نیاساید مرد
کمان هر که جان عمداً زدن شاید
تو آتش تیز در زن و درگذر
گوینده را چه غم که نصیحت قبول نیست
هر که گوید کلاغ چون باز است
گر راه نمائی همه عالم راه است
نهالی که سی سال گردد درخت
اگر بواب و سرهنگان هم از در که برانند
میمیرم و همچنان نظر بر چپ و راست
دریاب کنون که نعمتت هست بدست
در طالع من نیست که نزدیک تو آیم
نیا فرید خدا آیت بخلق حاجتمند
بخت در اول فطرت چه نباشد محمود
سلطان چو بمنزل گدایان آید
خورشید چو بر جامه درویش افتد
اگر دندان نباشد نان توان خورد
منعم که نظر بحال درویش کند
گر تضرع کنی و گر فریاد
تواضع گر چه محمود است و فضل بیکران دارد
بیچاره که در میان دریا افتاد

وما طلعت فی دهر النجوم تغرب
در حق کسی کن که دهد خیری هست
مار از دم خویش خیر نتواند خورد
که بی عدم نبود هر چه در وجود آید
که نه خشک در بیشه ماند نه تر
گر نامه رد کنند گناه رسول نیست
نشنوندش که دیدها باز است
ور دست بگیری همه عالم چاه است
نه بخشش بر آید یکی با درخت
از آن بتر که در پهلوی مجهول نشست
تا آنکه نظر در او توان کرد کجاست
کاین دولت و ملک میرود دست بدست
میگویمت از دور دعا گر برسانند
بشکر نعمت آن در بروی خلق مبند
مقبل آنست که در خاک لحد مسعود است
گر بر سر بوریا نشیند شاید
از بخت نکونش آید در پیش افتد
مصیبت آن بود که نان نباشد
چندانکه کرم کند طمع بیش کند
دزد زر بار پس نخواهد داد
نشاید کردنش از حد که هیبت از میان بردارد
مسکین چکند که دست و پائی نزند

دروغی که حالی دلت خوش کند
یکی با دوستان هر روز و شب عیش
چکند مالک مختار که فرمان ندهد
یونس اندر دهان ماهی بود
سخت اندیشه کن آنگاه گفتار
نهاد بد نه پسندد خدای نیکوکار
جزای نیک و بد خلق با خدای انداز
زنده دل از مرد نصیحت نیوش
کوته نظران را نبود جز غم خویش
گر خود همه عالم بگشائی تو به تیغ
سلام علیکم اهل بیت کرام
با هر کسی بمذهب وی باید اتفاق
لو ان لی خیال بالسلام نزول
گر بلندت کسی دهد دشنام
بشنو که من نصیحت پیران شنیده ام
از بهر دل کسی بدست آوردن
الهی عاقبت محمود گردان
چو بد کردی مباش ایمن ز بدگو
صاحبدل و نیک سیرت و علام
کدام قوت مردانگی و برنائی
هین با دو بروت نخوت اندر بینی
اگر بر این کند بهرام گوری
خدا را در فراخی خوان و عیش و تن آسانی
از دست کسی بسته شده سیر و ...
آن کو ... که طاقت جوابش داری

به از راستی کت مشوش کند
چه غم دارد ز مسکینی که روز از شب نمیداند
چکند بنده که سر بر خط فرمان ننهد
همچنان مونس الهی بود
که نامحکم بود بی اصل دیوار
امیر خفته و مردم ز ظلم او بیدار
که مگر هم بخداوند مگر گردد باز
گرچه ترا آن نه خوش آید بگوش
صاحب نظران را غم بیگانه و خویش
چه سود که باز میگذاری همه تیغ
ومقصد محتاج ومأمن خائف
شرط است با موافقت جمع اتفاق
لسمعت فکان بقربه عدول
به که ساکن دهد جواب سلام
بیش از تو خلق دیده و پس از تو بوده ام
مطبوع نباشد دگری آزردن
بحق صالحان و نیکمردان
که بد را کس نخواهد گفت نیکو
گو کفش درین باش و خلقان جامه
که خشم کهنی با نفس خواهش برنائی
آن روز که از عمل مفتی بینی
نه چون ماهی تلخ باشد شوربا
نه چون کار بجان آید خدای جان و دل خواه
معذور بدارید اگر کرد جفائی
گندم نبری بخانه چون جو کاری

بس قامت خوش که زیر چادر باشد
هر که زندان بخویشتن بنهاد
گفتم که بر آید آبی از چاه امید
نا امید از در رحمت بکجا شاید رفت
چه داند خوابناک مست مخمور
بزرگی نماند بر او پایدار
بیشتر آنکه تو در خانه و اهلت پیش
بکین دشمنان باطل میندیش
جائی نرسد کس بتوانائی خویش
دست بر هم زند طبیب ظریف
مکن عمر ضایع بافسوس و حیف
بد نه نیکست بی خلاف ولیک
هر که آمد بر خدا مقبول
حقی و بخفتنت پراکنده شدیم
دلت خوش باد و چشم از بخت روشن
بر نیکی و بدی آوازه در بسیط جهان
هر که با من بداست و با تو نکو
دشمن او بدست من و ز قیامت او فتند
مردان نه بخویشتن سپردند این راه
می شنیدم که بحبس قمری
الهی کاندر بلا مانی خدا خوانی بلا مانی
کرم بجای فرو ماندگان چو بتوانی
ای گرگ نگفتمت که روزی
نقاب ابهر آن شد که بدوی ...
ز حسرت خیره پیش آید مکن چندانکه بتوانی

چون باز کنی مادر مادر باشد
مال مردم دگر نخواهد داد
افسوس که نیز دلو در چاه افتاد
یا رب از هر چه خطا رفت هزار استغفار
که شب را چون بروز آورد رنجور
که مردم بخشش نماند جواد
نظر دریغ مدار از مسافر درویش
که آن حیفی است ظاهر بر تن خویش
الا تو چراغ همتش داری پیش
چون حرف بندا و فتاده حریف
که فرصت عزیز است والوقت ضیف
مرد خالی نباشد از بد و نیک
نکند هیچش از خدا مشغول
بر خواستی از خواستنت زنده شدیم
بکام دوستان و رغم دشمن
که کس بند غریب و رسول و بازرگان
دل منه بر وفای صحبت او
عمر بفقد میرود در سر گفتگوی او
لا حول و لا قوة الا بالله
چون بدید مست از آن خوبتری
چو بارت عافیت بخشد سر انگشت عیب پیچانی
مروت نه چندان که خود فرومانی
بیچاره شوی بدست یوزی
تو زیبائی نیامیزد چرا با مانه پیوندی
مکافات بدی کردن نمیگویم تو خود دانی

مردی نه بقوت است و شمشیرزنی
آنست که ظلمی بنوائی نکنی

چو نفس آرام میگیرد چه در قصر و چه در کاخ
چو خواب آید چه بر تختی چه در پایان دیوار

مذاق آنکه در آورد دوستان از پای
که بی خلاف بچینند دشمنان از جای

تو با ما روز و شب در باغ انسی
خلافست اینکه طول العهد ینسی

کتبت لیبقی الذکر فی ام بعدی .

بپارسائی و رندی و فسق و مستوری
چو اختیار بدست تو نیست معذوری

پای ملخی نزد سلیمان بردن
عیب است ولیکن هنر است از موری

شمع گر صد بدر شیفته بسوزی
بیم باشد که خانمان بسوزی

من سخن راست نوشتم تو اگر رنجانی
جرم لجاج نباشد چو تو شطرنج ندانی

فیا ذا الجلال اغفر لکاتبه السعدی

تمت المفردات بعون خالق البریات

فی الهزلیات و المطایبات

قال السعدی رحمه الله الزمنی بعض ابناء الملوک ان اصنف لهم کتابا فی الهزل علی طریق السوزنی فلم اجبه فهددنی بالقتل فلاجل ذلک اجبت امره و انشدت هذه الابیات و انا استغفر الله العظیم هذا فصل علی طریق الهزل ولا یعیبه اولوا الفضل لان الهزل فی الکلام کالملح فی الطعام هذا کتاب المطایبات و بالله التوفیق

حکایت

عارفی چشم و دل بروی داشت
خاطر اندر شکنج موی داشت

چند روزش بسعی در سر شد
تا شبی خلوتی میسر شد

خواست تا اندرون شلوارش
در برد تیر تا بسوفارش

گفت من تن به ننگ در ندهم
روی آزاده بر زمین ننهم

گفت راضی شدم بدین پیمان
ای درخت جوان و سرو روان

این بگفتند و من جا حاصل شد
تن در آغوش داد و واصل شد

دست در گردن آوریدند و
جان حمدان بلب رسید ز شوق

صبر مغلوب و عشق غالب شد
تا بدسته درفش غایب شد

درمی چند ریخت در مشتش
سخت بازو بزر توان شکستش

عارف مذر نشاط و باز آمد
تا بمنزل برفت و باز آمد

هر کسش بوسه بسپرد ادند
شافه تا بناف در دادند

فتنه در میان قوم افتاد
که بر آمد بر آسمان فریاد

پیش پیر قلندری رفتند
ماجرائی که بود بر گفتند

پسری شوخ چشم کشتی گیر
شوخ چشمی که بگسلد زنجیر

دست بردش بسبب شکک آلود
چند نوبت گرفت شفتالود

مردی تندخوی بود و درشت
سخن از تازیانه گفتی و مشت

لیکن از قانعی ببوس و کنار
من غلام توام بیا و بیار

این قدر بس که در برت گیرم
پیش بالای دلبرت میرم

لب بلب بر نهاد و کام بکام
چون دو مغز اندرون یک بادام

عاقبت سر ز حکم بیرون برد
درکنارش گرفت و در کون برد

گفت هیهات خون خود خوردی
این چه نااهلیست نامردی

خانه تسلیم کرد شهر آشوب
گفت تا میخ میرود میکوب

پیش یاران و دوستانش برد
بر رفیقان دیگرش بسپرد

این یکی کرد دعوی یاری
و اندگر دوستی و دلداری

تا شد از سنگ و صفعه و سیلی
گردن سبزخوارگان نیلی

ساعتی نیک در تفکر بود
سر بر آورد و تربیت فرمود

گفت در کیش اهل دریوزه / بیست پا را بس است یکموزه
سر بفرمان او در آوردند / همه با هم موافقت کردند
آنکه پیشش نیامدی بزمین / عاقبت بر زمین نهاد جبین
جمله را این سخن پسند آمد / داروی ریش دردمند آمد
سجده کردند و هر یک از طرفی / بیت گفتند و بر زدند کفی
ژنده پوشید و در حشیش آمد / کیر میخورد تا بریش آمد
بعد از آن توبه کرد و استغفار / صبر بیچارگان بود ناچار
عمرت دراز باد که کوته کنی نفس / پیغمبرت شفیع همی آورم که بس
سنغرت نیز در سخن سردی اصول / بگشای پایکش که بمردیم در قفس
گرچه شیبت و مردم او باش دین / گر انگبین شود ننشینند بر وی مگس
گر بشنود کسی که تو پهلوی کعبه / در زیر آسمان نبود چون تو هیچکس
سعدی نفس شمردن دانا بوقت نزع / خوشتر زرند کانی با غیرهم نفس

حکایت

خانه خدای کو در برج کبوتران / دردت نیاید سر رویین چو آن جرس
آن سرکه کهن که برابروی تو نشسته شد / زندان ار تو نشد بر نکند شحنه عسس
همجنس خویش مطلبی جان کسی / حج ناگذارده شود ار کعبه بر بس

حکایت

آن شنیدی که در بلاد شمال / بود مردی بخیل صاحب مال
دختری زشت روی بدخو داشت / گر همه چیز جامه نیکو داشت
زشت باشد دبیقی و دیبا / که بود بر عروس نازیبا
با جوانی چو لعبتی شیرین / عقد بستش بمبلغی کابین
شب خلوت که وقت عشرت بود / عرق و عود کرد و مشک اندود
نقره اندود بر درست دغل / عنبر آمیخته بگند بغل
پرده زن نگار در برداشت / تا که از روی صفا برداشت
فال بد باز کرد طالع زشت / در دوزخ بروی اهل بهشت
همه شب روی کرده بر دیوار / تا نبایست دیدن آن دیدار
یار با نوعروس جان فرسای / دست در دامنش زدی که درآی
پسر از بخت خود بر آشفتی / زهر خندان بزیر لب گفتی
تو مناره زپای بنشانی / شهوت من کجا بجنبانی
ملک الموتم از لقای تو به / عقربم گو بزن تو دست منه
تا بصبح از شراب فکرت مست / دست لاحول برزدی بهم بست
بامدادان نه جایگاه ستیز / که تحمل کنند نه پای گریز
مدتی صبر بر مجاهده کرد / عمر ضایع در آن مشاهده کرد
عاقبت درد دل بجان برسید / نیش فکرت باستخوان برسید
با پدر زن نمود قصه خویش / کی مصالح شناس خیر اندیش
تا بامروز بنده پروردی / مهربانی و مردمی کردی
شکر فضلت بسالهای دراز / نتوانم بشرح گفتن باز
گر نوایی و گر بفرمایی / پایم از بند غصه بگشایی
زن و مرد از برای آن باشند / که دلاویز و مهربان باشند
نه من آسوده ام نه او خرسند / زحمت ما و خویشتن مپسند
سر برآورد و گفت پیر کهن / جان بابا سخن دراز مکن
یا بسازی برنج و راحت زار / یا بزندان شوی بعلت مهر
چون جوان این سخن شنید از پیر / متحیر بماند و بی تدبیر
استعانت بکدخدایان برد / مبلغی مرد و زن شفیع آورد
همگنان را بهیچ بر نگرفت / هر چه گفتند هیچ در نگرفت
پای بند بلا چه چاره ندید / بجز اندیشه را کناره ندید
خواهرش را دل آورید بدست / مهر از او برگرفت و در وی بست
تا شبی پای درد و جوشش برد / سیل در سر مردان جاحش برد
روی بر روی و دست در گردن / ناف در ناف و دسته در هاون

بعدازان با برادرش پیوست / بند شلوار عصمتش بگسست
کودک از کوچکی فغان در بست / بدو مشتی زدش دهان در بست

روی بر خاک جفته بر افلاک / چون سرش رفت تا بجایی چه باک
خانه خالی و دنبه فربه دید / گربه بر جست و سفره را بدرید

مادرش بی نصیب هم نگذاشت / برد و پایش بر آسمان برداشت
عمه را نیز شربتی بر داد / خاله را نیز شافه بنهاد

دایه را نیز هم بدلداری / مهربانی نمود و غمخواری
تا بدانست خوابگاهش را / خانه معلوم کرد و راهش را

شب آدینه شمعی انجا برد / نیم شمعیش در میان پا برد
نوبلوغی که بود شاگردش / بردوانید و همچنان گردش

خواب بیندش ز لطف بر زانو / قضی الامر کیف ماکانوا
نازک اندام سرخوشی میکرد / بدلکامی و سرکشی میکرد

عاقبت رام چون ستورش کرد / کیر در کون چون بلورش کرد
بعدازان با کنیزکش پرداخت / کار او هم بقدر وسع بساخت

پاره دوغ ریخت در کشکش / تا نیابد ز دیگران رشکش
خویش و پیوند هر که را دریافت / همه را در قفا و روی انداخت

بوق رویین در آن قبیله نهاد / همچو شمشیر قتل در بغداد
همه همسایگان بدانستند / نفی منکر نمیتوانستند

چند بانگ دهل نهان ماند / شنعتی خواست تا جهان ماند
آشنایان دوستان رفتند / حال پیش پدر زنش گفتند

بر سر خاکسار دود برفت / در دکان جست و زود برفت
کیسهای قباله حاصل کرد / بر داماد پهلوان آورد

گفت کابین چه ملک و رخت و جهیز / همه پاکت حلال کردم خیز
یار درمانده کان شنید از پیر / متحیر بماند و بی تدبیر

آب در دیده کان بگردانید / خویشتن در میان شادی دید
گفت یا سیدی و مولائی / چه گنه کرده‌ام چه فرمائی

گفت بی بی سخن بگو با من / یا تو باشی درین سرا یا من
کاندرین خانه از قرابت و خویش / کس نمانده است جز من درویش

هرچه باده درین سرا و سراست / از جفای تو نابکار زنیست
گر شبی تاختن کنی با من / دیو شهوت که گیردت دامن

گفت هرگز من این خطا نکنم / یار دیرینه را رها نکنم
یاوران آمدند و انبازان / هر کس از گوشهٔ برو تازان

جنگ با هر یک اتفاق افتاد / عاقبت صلح بر طلاق افتاد
از کمند بلا بجست چو صید / که خلاصش بجان نبود از قید

گل رویش بنازکی بشکفت / هیچ امید و زیر لب میگفت
حیف بردن زکار دانی نیست / با گرانان به از گرانی نیست

زینهار از قرین بد زنهار / وقنا ربنا عذاب النار

ایضاً فی الهزل

دو منظور موافق روی در هم / چه خوش باشند هم زانو و همدم
هر آنچه این را بود آن را مهیا / هر آنچه آن را بود این را مسلّم

رفیق حجره و گرمابه و کوی / بصحرا استفق در خانه با هم
مؤخر در مقدم برده تا ناف / دگر با این مؤخر آن مقدم

نهند از دوستی و مهربانی / چنان بر ریش یکدیگر که مرهم
گر این حرفه نگهداری همیشه / نه دینارت زیان باشد نه درهم

چو نان در خانه باشد که خدا را / ز سرمایه نباشد حبه کم
مس این پاکیزه رویان دو بستان را / دگر دشمن شوندم خلق عالم

بدستی را که در مشتی نگنجد / چو انگشتی فرو برده بخاتم
گل یک چشم عریان او فتاده / چه بی الیسر در چاه زمزم

هر آنکس را که یاری دلکشاست / الگو پیچش نباشد گو مخور غم
عروسان مقنع بی شمارند / عروسی را بدست آور معظم

تو پنداری که خود واریست شلغم   وگر باری بتفتیش در سپوزی
که در زیر مرم بنالد خشش رستم   اگر دانی که دنیا غم نیرزد
گر نتوان خفت بر پشتش مهندم   حجاب نام و ننگ از پیش برد ا
اگر پشتی بخدمت میکنی خم   وگر محکم به بندی عقد شلوا
حدیث دشمنان با وی بهشت و رحیم   طریقت خواهی از سعدی بیاموز

ایضاً فی الغزل

این گل یک چشم سرگردان من   گر گریبانم بدرد و قحبه
غافل است از درد بیدرمان من   گوئی آن گلبرگ خندان آورد
دولت آن باشد که باشد آن من   روز حسرت میگذارم تا شبی
سهمگین باشد بباد نجان من   این همه دستان عشقش میزنیم
از بدی و نیکوئی در شان من   جز بتاع خویشتن نتوان فروخت

ایضاً فی الغزل

بند بر پای جهان پیمای من   هر کسی با هر وئی سرخوش است
کاندرو کم میشود کالای من   گر بیفتد باز نتوان یافتن
اتفاقا رای او با رای من   روز و شب خواهم که در کونش نهم
کم نخواهد بود استسقای من   این قیامت بین که عارف میکند

ایضاً فی الغزل

در دکان مرد و در سرای زنی   گاه بر هم نهاده دست ادب
که دو تن را بس است پیرهنی   میل در سرمه دان چنان شده تنگ
و زمینی در میان پای منی   تخت زرین خسروان ریا
نا داست این سخن ز نشل منی   دفعه در میان هر دو سرین

ایضاً فی الغزل

عجوه جای چنین آخر الزمان باید   اگر دو دست تو بجفته بر نقابند

ایضاً فی الغزل

چشم در روی کن و خیو درشت   چون نه کونش دری و نه شلوار

که گر بیرون کنی شلوارش از پای   عرق بر عارضین آرد چو شبنم
من آن تازی سوار پهلوانم   بروی دوستان خوش باش خرم
نظر بر روی منظوری حرام است   که محرم کون نپوشاند ز محرم
دو دست و هر دو زانو بر زمین نه   هنوزت عقد صحبت نیست محکم
وصال دوستان هیچ است و لولا   ره این است ای برادر تا جهنم
تا چه آید بر من از همدان من   ور بلای نفس من بر جان من
چند سرگردانی مردم دهد   گاه لنگی بشکند دندان من
دردی در مانم از حد در گذشت   رحمتی بر دیده گریان من
گر به بینیم این من در آن او   گنبدش را تر کند باران من
دو غبانی در میان پای او   وان دو دستی فارغ از دستان من
هر که خواهد هر چه خواهد گو بگو   این بضاعت بود در انبان من
ما و منظور آن بت زیبای من   سرو روز افزون مهر افزای من
اندرین شهر از کمند زلف اوست   آن من کنگیست هم بالای من
جامه دانی دارد آن سیمین زنخ   در جوال وسع او خرمای من
ور بعمری دست در گردن کند   نازنین تر عضوی از اعضای من
راضیم با خوی او گر جوی او   تا کجا باشد قیامت جای من
خوش بود عیش با شکر دهنی   ارغوان روی یاسمن بدنی
روز و شب همسری و هم دکان   همچو سرو ایستاده در چمنی
که چنان تنگ رفته در آغوش   که بن شمع در سر لگنی
نیم گز خورده سر و بن تا ناف   آن لطافت که پشت سیم تنی
من هوس بی رضا دهم هیهات   به که هفتاد بوسه بر دهنی
سخن این است دشمنان بگذا   تا بگویند هر یکی سخنی
ندیدم هر دو سیاه چون تو در عالم   بجفته ذکرت ریش تا میان باشد
رزر با مردکسی دهد بگزاف   که نداند طریقت زردشت
هر کجا سرو قامتی بینی   بیگناهت کسی نخواهد کشت

در طمع آرزوت میباشد	گر نشود با تو بر زخم کنگ درست
گر تامل کنی بدان مانند	گر خری با خری رود در دشت
اگر سروش بقد بالا نیست	همه را جای هست و ما را نیست
بوالعجب طالعی که من دارم	که بجز حسرتش بدریا نیست
ای بزیبائی از جهان ممتاز	دوستان دل شکیبا نیست
بی تو بر من شبی نمیگذرد	آب در مشک هیچ سقا نیست
بر سر بوق ما چرا نروی	که ترا برگ صحبت ما نیست
بوسه بر گرفتن از دهنت	که مرا بیش ازین تمنا نیست
گر بر سر بوق من نشینی	دروازه کازرون ببینی
ای فتنه دلبران یغما	تو سرو روان راستینی
بر پشت زمین مقابلت نیست	با ما بچه جرم خشمگینی
هر که چه دوستان مخلص	نازت بکشم گر نازنینی
شک نیست که من ترا ندیمم	گر خود همه کوه آهنینی
خوش بود دلبستگی با دلبری	بر سرش خربندگانه بیزری
مردی کو را پلاسی در بر است	تا برانگیزند مهر شوهری
خط زنگاری و خال مشکبوی	من گلیمی دوستدارم در بری
وان گلیم از پیش بستن بر قفا	زیر روی گسترده باشد بستری
شاهدی مطبوع شهری لبس است	عارفان بر پشت زیبا منظری
این عصا کاندر میان پای من است	این حکایت را بباید دفتری
آفتابی و نور میندهی	ابری ای کیرخواره زن ابری
مؤمنت خوانم و نه مؤمن	ببری ای کیرخواره زن ببری
بمذاق جهانیان تلخی	صبری ای کیرخواره زن صبری
روزی شنیده ام که زنی شوخ جنگجوی	با کدخدای خانه همی گفت در وثاق
کی خالی از مروت و فارغ ز مردمی	جای دگر روی بتماشا و اتفاق
بیش احتمال جور و جفا بردنم نماند	شوی نسیه ده دل من سیر بر فراق

تا بجاتم فرو بری انگشت	حاصل آن بیش نیست آخر کار

ایضاً فی الهزل

با همه راست است و با ما نیست	اندرون فراخ کسبید او
که نصیبم ز خوان یغما نیست	بخت ما هی بمن چنان شور است
بیوفائی مکن که زیبا نیست	گر تو از دوست شکیبائی
که عمودم چو سنگ خارا نیست	ایکه همسنگ دوغ در گوشت
مگرت خاطر تماشا نیست	چه کنم کرده ام نگارینا
حسرتم بر لب است و یارا نیست	بجماعیم دستگیری کن

ایضاً فی الهزل

وی طیره لعبتان چینی	خوبان جهان درخت بیدند
هر وقت که روی بر زمینی	ای بر همه مهربان و مشفق
بر خاک نهی بلطف بینی	بر جور و جفا که بینم انگار

ایضاً فی الهزل

ماه روئی مهربانی مهتری	چمچمی مردانه در پای لطیف
خوشتر است از دختری در چادری	دختران از زر و زیور حاجت است
در نمی باید بکارش زیوری	مقنعی گر جوئی بر سر کند
شرح آن چون من نداند دیگری	تا چو در روی او قند سیمین زنخ
آفتابی لیس بود در کشوری	پادشاهان خواب بی منظر کنند
بشکند گر همچنین باشد دری	بیش ازین در نامه نتوانم نوشت

ایضاً

کبری ای کیرخواره زن کبری	بحیل هیچ رو بهی و بکر

ایضاً فی الهزل

مردم ز بوی قلیه همسایه در وثاق	جور زمانه بیش من آمد و درد ما
بیزاریم بده که نمیخواهمت صداق	گفت ای عزیز محترم و یار نازنین

فی الغزل

محبوب خوبروی همه محتاج لادن است / امشب ترا نه وقت نگار است و [illegible]

ای ماه مهربان گرگه سر نهادن است / آخر زکات ربع جوانی [illegible]

فی الغزل

همچون شکرش لبی و پوزی / بازآمد و عارضش دمیده

در من اثری نکرد و سوزی / گفتا شکرم بیار و بادام

و امسال بیامدی چو یوزی / سعدی خط سبز دوست دارد

فی الغزل

مراد عاشق از معشوق این است / وگرنه مادری دارم چو یوزی

از همه خلق بیشتر خواهد / آن میسر شود بکوشش و رنج

مهستی را که دل پسر خواهد / تیز بر ریش کاروان سالار

فی الغزل

دوستی تا بجایگه نیک بود / ورنه تیمار و درد دل باشد

فی الغزل

ناکس است آنکه بدرا و دستار [illegible] / دزد دزد است وگر جامه قاضی دارد

فی الغزل

ترا دوات سیه کرد روزگار سپید / مرا ز خشم قلم سر و دم مداد سفید

فی الغزل

که توبه کردم و دیگر گنه نخواهم کرد / تو خود دگر نتوانی بریش خود بخند

فی الغزل

تو آمرزیده والله یعلم / که اقلیمی بحسرت میگذارند

فی الغزل

مردکی غرقه بود در جیحون / از سمرقند بود پندارم

فی الغزل

روی زیبا و جامه دیبا / عرق و عود و رنگ و بوی و هوس

گفت ای غازی برو قوت قلتبان / چون گروهان جامه باشند [illegible]

گیسوت عنبرینه و گردن تمام عود / وقت نشاط و خنده و باغ [illegible]

برنه سر حکایت دوران روزگار / درویش مستحق و [illegible] وقت [illegible]

ای سرو ایستاده و سیمین [illegible] / ای گیر خفته وقت بپا ایستادن است

سیرفت و هزار دین با او / مانند شبی برو بی روزی

چندان که نشاط کرد و بازی / گفتم بخورم سرت بگوزی

تو پار گریختی چو آهو / ز هر الفی جوال دوزی

ترا من دوست میدارم [illegible] / در آغوشت کشم تا نیم روزی

و له / ایضا

هر که بینی مراد خاطر خویش / که قضا بخشد و قدر خواهد

دختر اندر شکم پسر نشود / گر بدان ره رود که خر خواهد

زر بجز گنده نباید داد / که جماعش نه معتدل باشد

و له / ایضا

دیو اگر صومعه داری کند اندر ملکوت / همچو ابلیس همان طینت اصلی دارد

و له / ایضا

قلم باید تو در مشت من نمی گنجد / که دیر شد که ز قلت در دوات [illegible]

و له / ایضا

مر لیف عمر بسر برده در فسوق و فجور / بوقت مرگ پشیمان همی خورد [illegible]

و له / ایضا

بر این الحان داودی عجب نیست / که مرغان در هوا حیران بمانند

و له / ایضا

خدا این حافظان ناخوش آواز / بیامرزاد اگر ساکن بخوانند

و له / ایضا

بانگ میکرد و زار مینالید / کای دریغا کلاه و دستارم

و له / ایضا

من بعد

این همه زینت زنان باشد	فی الهزل		مرد را کیر و خایه زینت بس
و له	آن عهد بیاد داری و دولت دو	گر عاشق بیچاره نمی‌کردی یاد	ایضا
آنکه بگریختی که کس چون تو نبود	فی الهزل		وامروز بیامدی که کس چون تو مباد
و له	این ریش تو سخت دیر بر می‌آید	موی ز نخت بزیر بر می‌آید	ایضا
با این همه چون کون تو می‌آرم یاد	فی الهزل		آنم بدهان کیر بر می‌آید
و له	ای دیده بهر زه لؤلؤ ناب مریز	بر روی چو زر شکت چو سیماب مریز	ایضا
شرط است که از پس خوشی ریزند آب	فی الهزل		تو هیچ خوشی ندیده آب مریز
و له	عشاق بدرگهت اسیرند بیا	بدخوئی تو بر تو تکیه ند بیا	ایضا
هر جور و جفا که کرده معذوری	فی الهزل		زان پیش که عذرت نپذیرند بیا
و له	از می طرب افزاید و مردی خیزد	وز طبع گیا خشکی و سردی خیزد	ایضا
در بادهٔ سرخ پیچ و در کون سفید	فی الهزل		کز خوردن سبزه روی زردی خیزد
و له	آن شیفته را چه باد در بوق فتاد	آن گنبد سیم رنگ بر باد بداد	ایضا
از بهر ستاره زاویه وقف نمود	فی الهزل		همسایهٔ بدغذای کس را مدهاد
و له	گر خوبتر از روی تو باغی بودی	پایم همه روزه راه آن پیمودی	ایضا
چندان کرمت نیست که خشنود کنی	فی الهزل		درویشی از آن باغ بشفتالودی
و له	بر آن گلیم سیاه هم حسد همی آید	که هست در بر سیمین چو صنوبر او	ایضا
گلیم بین که در آن عیش بر چه سیر آید	فی الهزل		سیه گلیمی من بین که دور هم از بر او
و له	اگر صد دفتر شیرین بخواند	گران جان لایق تحسین نباشد	ایضا
مزاح و خنده کار کودکان است	فی الهزل		چو ریش آمد زنخ شیرین نباشد
و له	ترسم که بنفشه آب سیبت ببرد	بازار جمال دلفریبت ببرد	ایضا
بر حاشیهٔ دفتر حسن آن خط زشت	فی الهزل		منویس که رونق کتیبت ببرد
و له	روزی نظرش بمن درویش آمد	دیدم که معلم بداندیش آمد	ایضا
نگذاشت که آفتاب بر من تابد	فی الهزل		آن سایهٔ گران چو ابر در پیش آمد
و له	دی هندوکی آب بهشت بر بخت بد سرشت	می‌گفت و ازین حدیث درمی‌گنجد	ایضا
باری چو گناهکار می‌باید بود	فی الهزل		هم در کف پاک به که در کون پلشت

بشنو سخن فراخ و دل تنگ مکن

و له

چون دید که شیبتم سفیدی بفزود

و له

خلق از تو برنجند و خدا ناخوشنود

و له

خوب را گو پلاس در بر کن

و له

دیوار چه حاجت که منقش بودی

و له

مرا از بهر دیناری شما گفت

و له

چنین بدبخت ناکس را چه گوییم

و له

سیر و بریان و جوز و ماهی و ماست

و له

تلخ از تخم تو چیزی نتواند که خورد

و له

گر گفت پیره زن از میوه میکند پرهیز
متکلف بنغمه در قرآن
پسران فلان سه بدبختند

و له

بمرگ خواجه فلان هیچ کم نگشت جهان
نحوست که درو دانشی است یا فضلی
زاهدی در میان رندان بود

فی الهزل

ای کنده درخت مهربانی از بن — شاید که فراموش کنی عهد کهن

فی الهزل

گفتم که اگر سپید شد مویم زود — شکر است که دل همان سیاه است که بود

فی الهزل

بیرحم نگویی که چرا میزاید — آن قحبه که نه مه تو آبستن بود

فی الهزل

زشت را گو هزار حله بپوش — که همان مرده شوی پارین است

فی الهزل

دانی که بعیش ما چه در میباید — این مطرب اگر نمیردی خوش بودی

فی الهزل

چو دیناریش ندادم لعنتم گفت — که شرم از روی مردانت چه زن باد

فی الهزل

جامع هفت چیز در یک روز — عجبست گر نمیرد آن دایه

فی الهزل

خواستم تا زحلی گویم و منحوس ترا — باز گو نه که صد بار از و نحس تری

فی الهزل

چو خویشتن نتواند که میخورد قاضی — ضرورتست که بر دیگران بگیرد سخت

فی الهزل

حق بیازرد و خلق را برنجید — این یکی جبر و آن دگر باشد

فی الهزل

این بد و آن بتر بنام ایزد — وان بتر ترکه خاک بر سرشان

فی الهزل

گر نیست در همه آفاق مثل او جاهل — امیدهست که او نیز چون پدر میرد

فی الهزل

کان دوست نباشد که برنجد ز سخن

ایضا

برگشت و ارادتی زیادت ننمود

ایضا

لعنت بتو می بارد و بر گبر یهود

ایضا

که همان لعبت نگارین است

ایضا

یا عود و شکر بر سر آتش بودی

ایضا

که بخت با سعادت مقترن باد

ایضا

دعا و لعنتش بر خویشتن باد

ایضا

تخم مرغ و جماع و کلوابه

ایضا

که تو از گرسنگی تخم ملخ را بخوری

ایضا

دروغ گفت که دندانش میرسد بدرخت
مایه وقتی زیان و وقتی سود
که چهارم نزاد مادرشان

ایضا

که قائم است مقامش نتیجه قابل
بنیکنامی و مقصود امره حاصل
زان میان گفت شاهدی بلخی

گر طوای

کر لولی زمانه ترش منشین
ز چشم مست تو امید خواب نبینیم
دوش گفتم ز عشق توبه کنم
توبه کردم ازین سخن چو مرا
ای معشر یاران که رفیقان منید

و له

تیزی کر کشد مخنث را

و له

تا دل ندهی بخوبرویان

و له

میگفت امام مستمند دلریش
مرکب از بهر راحتی باشد
در حسرت آنم که بهبینم بازت

و له

در صدر بلاغت ار چه ما دست رسیم
ما کرچه بنطق طوطی خوش نفسیم

و له

هر کس که ببارکاه سامی نرسد
زلفین تو را خمیده کی خواهم دید

و له

ای خواجه اگر با خرد و تمکینی
گفتم که بیا بر من ای حور نژاد

و له

مردکی را که زن طلاق افتاد
هرگز این دوستدار او باشد

فی الغزل

تو خوش بخفت که ما را قرار خفتن نیست | بدین از زتو قناعت نمیتوانم کرد

فی الغزل

یاد آن یار دلستان آمد | بر زبان نام کون او بردم

فی الغزل

این مطرب ما نیک نمید اندرد | زین جاش برون بید و نیکش نزند

فی الغزل

چند بینی چو جسر بغدادش | آب در زیر و آدمی بر پشت
کر زغصه تلف شوی و بجه | آخر لعنت این قدر ندانی
آمد بنماز آن صنم کافر کیش | ببرید نماز مومنان درویش

فی الغزل

بنده از اسب خویش در رنج است | گوشت قطعا بر استخوانش نیست

فی الغزل

گر جور کسی بریم باری جور تست | ور ناز کسی کشیم باری ناز
در عالم نطق ار چه مسیحا نفسیم | دانم که نجاک در و کلستور جهان

فی جوابه

در بیعت شاعری با جماع امم | هرگز من و سعدی با مامی نرسیم
از بخت سیاه و بدکلامی نرسد | همگر که بعمر خود نکرد است تمام

فی الغزل

پیراهن تو بتن خیالی دیدم | شلوار تو را کشیده کی خواهم دید
جز دلق زدن کار دگر نگزینی | چه خوشتر از آن بود که هنگام جماع

فی الغزل

گفتم که دعا کند بتو مادر من | گفتا بدعای مادرم خواهی
شوهری دیگر اتفاق افتاد | دست آن به سر از جهانش نشست
با با خلاص یار او باشد | قلتبان تا بیاد دارد جفت

که تو هم در میان ما تلخی
حکایتی دگرم هست جای گفتن نیست
گر که رفتن از جهان آمد
کیر را آب در دهان آمد
عیش خوش خویشتن منغص مکنید

ایضا

تیزی را دگر نباید کشت

ایضا

الراحة اندرون پنجه

ایضا

ای کاش من از پس همی او از پیش
راست مانند اسب شطرنج است
ای مونس جان و بشنوم آوازت

ایضا

سبحان زمانه مجد همگر برسیم
بر شکر کفتهای سعدی نرسیم

ایضا

شک نیست که هرگز با مامی نرسد
لعل لب تو مکیده کی خواهم دید

ایضا

تا خایه فرو بری سرش می بینی
گفتا که بیار تا چه ام خواهی داد

ایضا

کیر این در میان پای زنش
خیر در حق او تواند گفت

تا گواهی از و درست آید			مردکی صافی از غرض باید
امروز چو پوستین تابستان است	روئی که چو آتش بر بستان خوش بود	این بار اگرش نگه کنی شیطان است	آن ماه که گفتی ملک رحمان است

تمت الطرليات واستغفر الله

جرى به القلم

المجالس في الطرز والمطايبات

المجلس الاول

العن الشيطان واشتم الحيطان لعناً لا يسعه الزمان وشتماً لا يحمله الدوران الذى جمع بيننا وبين النسوان كما يجمع باللواطة بين الرجال والصبيان فهو هو يوقنا فى مبار الظم وكركز عودنا فى شكاف كطستنا ادخل حملنا فى نمد الظم وبعثنا نافى همد الطفد واملأ ظروفنا من النقل والشراب واطباقنا من الخبز والكباب واجعل سمعنا مملوا من صوت الجنك والرباب وزين مجلسنا بانوار خدود المنوره كالمهتاب والصبوح بينهم عندنا بالتراب واشهد ان ادحلوا الذمن الماقوت ولونا احسن من لون الياقوت واكل البرنج الابتم الا بالراقوت وبطن الجائع لا يشبعه الا قوت واشهد ان التتماج عند العسرة انفع من السكباج وصوت البربط اطيب من چكچك كمان الحلاج ونغمات القوال احسن من تكتك دفتين النساج وترس الحد بداقوى من سختيان السراج شهادة لا ينفع الا عند الغرمات ولا يسمع الا من كان يسمع الترهات وفى زنخدان من سمع هذا ضراط تبزاً كبيراً كبيراً **اما بعد** فقد اخبرنا ابو شعشع الكسنجانى قال اخبرنا ابو شلقلق السبستانى قال اخبرنا ابو دبوث الجرجانى قال اخبرنا ابو البقره الخرسانى قال اخبرنا ابو شحمة اللحمستانى قال اخبرنا ابو الحمير القرستانى قال اخبرنا ابو الغنم الترستانى قال اخبرنا ابو الزرفرف البغلستانى قال اخبرنا استاد هذه الصنعة ومفتى هذه الشنعة احمق بن قلتبان بن قواد الزانى عن ارذل الخلايق واحسن الناس الى الوسواس الخناس عليهم اللعنة قال الجماع فى الجمعه يكون بالجماعة اقرب وجماع النسوان بالاجماع مع الغلمان والصبيان وقال ايضاً تجربت الامر فى الراحة عند الاباحة فى السفاحة اخف مونة والذمن بنيك لما يونه كذب القائل والناقل وانا من الكاذبين وانتم اجمعين فى درك الاسفلين اگرچه آغاز نصيحت وافتتاح سخن كن مكن بلاحول كنند ومجاسيان تلقين اين كلمة آب در دهن چون بول كنند اما يقين كه شيطان لعين ازين كنه كاران بدين منصب غراب البين مسافت

بعو

بعد المشرقین جوید پس همان که در دعا آویزیم و کلماتی چند چون پشکل از دنباله فرو ریزیم که دعای این بیچارگان و نصیحت این روسپی
زادگان این است که قومی که درین مجلس حاضرند و بر روی این پر بیهوده گوی ناظر لعنها الشیطان از کس و کون یکدیگر برخوردار بوده
و از شوی و زن هم طلاق و بیزاری بخش و این بیچارگان بیطاعت و روسپی زادگان بی بضاعت را در گادن و دادن قوتی تمام
روزی گردان و در بر نهادن و اندرون شدن و آمد و شد کیر جام جان بخش فرمای و ذوق بوسه‌های چون قند از لب خواتین
دلبسند و مردان ارجمند انعد هند تا بجنبد باکونهای کلان چون کوه الوند بکام همه برسان و نقل نقل این بی‌عقلان از شکر و
بادام چشم و لب معشوقان کن نظام قیام شمع شعله بر شعله کاو ن صبح متصل گردان و چشم نیم شمع همه را در شمعدان من اولج
فیها فقد نجی من ابدوقه برسان عماد عمود یک یک را در خیمه اذا قام اتصل لعبوقه قرار اشته دار بند آزار کندگان بمفتاح نکاح
گنسته دار عقد پیوند شان تا حی علی الصلوة و حی علی الفلاح پیوسته دار و زاویه زاویه همه را از آب گرز آباد گردان زاویه شان
که خلوتخانه شیخ ابو العباس است از کوه ذبر برار و بجگله ایر نامع الخصیتین منجلی دار و گوش این مشتاقان از آواز ناساز بلبل قلقل
صراحی مترنم دار چشمشان بالتقاء لقای روهای منور و کونهای مدور روشن دار و دیدهٔ ناپسندیده رقیبان و مدعیان و گوش
بیهوش در دیدن این افعال و شنیدن این اقوال کور و کر گردان هر جا که دل آرامی خوش خرامی در دست زشت لقائی گرفتار است
او را البستر و صلاح در زیر این مشتاقان انداز بدبختان آیین بر غبت بگویند شیطانا لعینا هر جا که تهی دستی بیرستی بیادکس خوابی
یا کون امردی کبر را با براق در کوزه مشت بتحریک آورده آن جلب را بی طلب این گنده را بی انتظار مهیا و مهنا کن و هر جا
مفلسی مخلصی در کنج ویرانه یا در زاویه خانه بمهمانی یا بهمسایه برده است او را در آن کاشانه از دست بیگانه نگاهدار آمین گو برا
جماع با من روزی کن ای دوست عزیز من وای معدن کون و تیز من دمی گوش هوش من دار و در ریش در کون من چون دوش و
پریدوش تا تیزی چند بر سبلت فشانم و ترا چون دیگر وقتها بر زانو نشانم ترهات که ترا خواندم حدیثی است چون عقد و
عهد فاجر و لوطی شکسته و بسته و چون تیز از کون طفلان در میان لوطیان نشسته حکایتی است چون کندگان نادرست و چون بند
شلوار جلبان سست سخنی است از قعر بحر فسق و فجور نادره است در خور این کافر کیشان نامستور رمزیست از کاشانه فساد و تمیزیست
از خلوتخانه عناد شمریست از حدقه محترقه قوادان جسته و شمریست از حدیقه خدیعه برادران برپا پیوسته محرقه است که مطرقه
بر بروت مجلسیان می بندم زندقه است که بوسیله آن بر ریش مستمعان میخندم هذیانی از کتب خانه من عمل به فهو من المردودین
کلبتیره است از حجره من سمعه فهو من الاحمقین شافه است از دارو خانه من استعملها فقد وسع ثقبتاه شربتی است از دار المرض
من شربها فقد بعد من الجنة ما داه تاویل این ترهات و معنی این هذیانات آنست که جماع در جمعه با جماعت زنان کردن و از
دست حریفان سیلی خوردن با جمله معاشران یا و درای و مباشران ژاژخای اولیتر و پسندیده‌تر که کون کودکان دریدن و بجهد
سر کیر از زوایای زاویه ایشان کشیدن نظار تا خرزه بهرزه در بیرون قصر قیصری شان غلمان ننهید و طرزه کرزه جز در کاس بر وسوی
سر پوشیدگان جای مذهب بر طبل کودکان بوق مرسید بلکه این سالوق را بر در در بند دولان افکنید و حمدان در بندان نو بلوغان

سیفشارید بلکه درنمدان جلبان کذارید قطرات عبراب این کل کیت چشم رابرشت کوهسار میفشارید بلکه این شحات را بر صفحات
کشته زار رانید که آن سعی بیحاصل وکوشش باطل است واین عیش متوصل وآسایش عاجل وآجل است ؛ اندر کس حیز کو بیناهی دهت
و زنقدهٔ خام تکیه کاهی دهت ، هر نقطهٔ سیماب که دروی ریزی ؛ نه ماه شود چارده ماهی دهت سؤال بولا نا رحم ککل و
آیا ک وفی لحیتک جوز سککل بیا تا چه هرزه خواهی درائید وچه نثار خواهی خوائید بچه دلیل فرمودی وبچه علت نمودی که سبلت
درکس دولان فشارید وریش بکنبد کان مسپارید ولحیه برفرج قواده نهید جواب بدانکه اکر جوانی سرکردانی فاجری تاجری ازبیاجری
پوید تامرادی ازو بجوید باندیشهٔ بسیار وتفکر بیشمار این مطلوب دریابد وبعد ازحصول آن عاق ابد بزاق نفاق دخول دست ده
یا نه ممکن باشد که از زیر آن بجهد یا کون بخبر فشارد وباین شعر کار کند تن درده وکیر خور رجهان نیهٔ نیست واکر بصد جهد وجد چون
سنده بشکافد کنده یابد واکر قواده درپی زحمتی بفرستد درحال بمثقال دلربائی کرده کوید باروی بچو ماه وقد بچو سرو وساج ؛ باکیسوی
سیاه وکس بچو سرو وعاج خواه وکشت زار من نزل فیها استراح نزول کن وخواه دکهسار من صعد فیها فقد استریح شادی طیمامی و
کاه کرد کنبد سیمین درطواف باش وکاه درقعر بحر سرین غواصی سیکن دمی دربام آسیای کردانش بوق میزن نفسی خرزه را دراندرون حجرهٔ
معشوق میزن خطهٔ الف را درشکاف کاف سکن ولحه درفش را درسوراخ کرد چون ناف زمانی برقلهٔ قلعه من صعد فیها فقد امن من
الآفات متحرک می باش ساعتی درحصن حصین من دخل فیها ساکنه للشهوات متزلزل میشو اکر درغرض مرضی نیست لطریق معقول مقصود
از اینها هردو موجود است چنانچه درکتب آورده که وقتی لوطی قواده را الطلب مقصودی فرستاد درحال دوشیزه را حاصل کرد لوطی
گفت لا ارغب الا فیمن تحته خصیتان وایضا قالت القواده ؛ برقی فرجها جرزا وعلق علیها بصلین ان لم یکن لک غرض این هذیان اکرچه خواندم
مبنی براین ست که بیچاره مفلسی وآواره مخلصی که زرندارد که جلبی بدست آرد باید که پارهٔ خیو از کوزهٔ بزاق آرد وبکچند آب پشت کم انکارد
وازجور قحبه وجفای بربد چنانچه کفته نه ؛ ای مرد خرد مباش زنهار ؛ چندین زپی جماع رنجه ؛ آخر لغت ار نقد ندانی ؛ کالرجه
اندرون پنجه رباعی ایدوست اکر رازی وکر شیرازی ؛ دانی چه بود جماع بی انبازی ؛ کاندر کنجی بخلوتی بنشینی ؛ وز کف کس و
کون هرکه خواهی سازی وقت آنست که ازاین بالا بزیر آییم وکرد کس وکون این سرزخمان برآییم برابلین همه مرد اریش برسان که فرداکاه
انجا آید یاد کرا زکیر مرده رنک ما برخوردار بی مد وجلبان دکر باخود بیاورد وهر دلبر خوبروی که بیابند از راه ببرند وسرزن رهزن هرکه با وی باشد
درچاه مذارند ؛ ختمت وندمت تمت المجلس الاول المجلس الثانی حدثنا شیخنا الشیطان ابوالوسواس قال اخبرنا
ابو شحنة الکوفی قال اخبرنا ابوزافر قال اخبرنا صاحب الوسواس الخناس علی عنه وسید الفراعنه وملک الشیاطین اخس الخلق
اذل العباد ابلیس بن تلبیس لعنة الله علیه قال من ترک النسوان وینیک الغلمان وتصفح الاخوان یحشر یوم الحشر مع
فرعون وهامان کذب عدو الله وانه من الکاذبین حدیثی نادرست ودروغی چست وبنیادی سست از آن سرور
لشکر ضلالت ومهتر کشور جهالت پیشوای مطرودان ومقتدای مردودان آن ثمرهٔ شجرهٔ شقاوت وآن نقطهٔ دایرهٔ غوایت که درهمه عالم دیدهٔ
طغرای طعن او ست وآفاق پرکوکبهٔ لعن او تا از هندسهٔ وسوسهٔ او تحرکی تخیزد جلب وماجرا باهم نیامیزد تیقن جابه شقاوتش بین طراز دادند

کرد وَاِنَّ عَلَیْکَ اللَّعْنَةَ اِلٰی یَوْمِ الدِّیْنِ عنوان نامه لعنتش این توقیع دارد که وَاِنَّکَ لَمِنَ الْمُنْظَرِیْنَ طغرای منشور ضلالتش
این است که وَاسْتَفْزِزْ مَنِ اسْتَطَعْتَ مِنْهُمْ بِصَوْتِکَ خیال جمال نگارش این رنگ دارد وَاَجْلِبْ عَلَیْهِمْ بِخَیْلِکَ وَرَجِلِکَ
این حدیث ملعون روایتست از ان شیخ مابون که هر نا جوانمرد بدختری که ترک موافقت زنان گوید و دست ارادت از صحبت ایشان
شوید و از گوشهٔ مخالطت آنها بپرهیزد و از جماع بی انقطاع ایشان گریزد و گرد باره و قلعهٔ صبیان طوف کند و هیچ خرزه را بر پارچه کند
ایشان سخت کند و نفع خود را به برادران مسلمان رساند پادشاه بشر در روز حشر و جزا او را با فرعون و هامان نشر کند عزیزا زنهار که این
حدیث را مجازی نشمری و این نصیحت را ببازی نگیری و این سخن را از میان جان استقبال کنی و این عمود با لمود را بالصدق دل استعمال
فرمائی و بوق در طبل صبیان نهی و ریش را در چنگ ایشان آری تا در تحت این خطاب آئی که مَنْ یَفْعَلْ ذٰلِکَ فَقَدْ خَسِرَ خُسْرَانًا
کَبِیْرًا ای خواجه چند روی در پای جلبان مالی که اگر گرد زهار ایشان برآئی جز خار خلنده نیابی و اگر سر تا سر خندق ایشان گرائی جز مار
گزنده نه بینی دست همت در گوشهٔ دوال طبل صبیان زن و قدم در طلبکاری ایشان نه تا باشد که روزی از ان کون کندی بر ریش و
سبلت تو رسد ع وللریش من کند الغلام نصیبٌ آخر دیده عبرت باز کن که عمود مرده رنگ بر چه شکلست حمدانست که قالب
آن نمدانست اگر از برای فرج زنان بودی شکل آن تبری بایستی **سؤال** مولانا رحم الله کلکل چه حکمت است که جماع از
زاویه کودکان خوشتر است که از کون زنان **جواب** لعن الله کلکل سؤالی خوب و حکایتی بغایت مرغوب آوردی ای بیچاره
ندانی که در پای مناره در چاهی باشد خوشتر از ان آبیست که نزدیک منجلاب بود ابونواس لوطی پیوسته قوم خود را ازین وصیت
کردی که ای غلامان بصره و بشوید بجیزی که در بهشت نیابید و حقیقت اینکه این حرفه زیرکان و طریقهٔ خردمندانست کان
کون اختیار زیرکان عالم است مذهبی پس با نوا و حرفه پس معظم است هر که همچون بونواس اندر لواطه نصب شد از غم
نفقات و زیخ کدائی بغم است مرد صادق خر بگرد کون سیمین کی خرد با که گویم مرد صادق خود در این عالم کمست غلام
آنست که کاچی خوردن صنعت اوست و تتاج بریدن پیشهٔ او و کون دادن حرفهٔ او و خرزه خوردن کار او تا بعد از ان زن و
فرزندش خورند چنانکه آورده اند که مردی بود لوطی که هیچ طفل از ضربت حربت او نجستی و از زخم عمود او نرستی چون درگذشت پسری داشت
صاحب جمال که هرچه پدر بسالی کرده بود بیکساعت میداد **سؤال** کردند که ان اباک ینیک وانت تناک چونست که پدرت را
رغبت بکون بود و ترا بکیر است و او را میل بزیر بود و ترا میل بزبر است گفت وام پدر ادا کنم و بعهدش وفا از عهدهٔ عهد او
بیرون آید مرد از هر چه گمان کنی فزون آید مرد پسر خلف آنست که وام پدر گذارد و او را زیر بار قرض نگذارد اگر خواهی که فسقت
بمنجنیق عیوق برسد و موج بحر فجورت از ایوان کیوان بگذرد سینه بر خاک نه و در زیر حمدان در آی مرد باید که در کشاکش کیر
سنگ زیرین آسیا باشد تا در خور این خطاب آید که اولٰئک لهم اللعنة ولهم سوء الدار معاشران کنده نصیحت بشنوید که شجرهٔ
نصیحت ما جز فضیحت بر نیاورد اگر جملهٔ خران عالم بر پشت شما آیند باید که هر دم صادق تر باشید بنده باشید با نیرنگ کنده باشید
بی نام و ننگ چون شب تکاور کیر بر شما حمله کند تحمل کنید تا بجائی برسید که اگر هفتاد سال تیز دهید و بغل زنید سودی نکند تا دست

از خود مدارید اگر تو رستم دستان و کیقباد شوی گمان مبر که بمیری جماع نا داده و گر کیاست اهل جهان ترا باشد بگیرمت که بمردی خلاص نا داده

المجلس الثالث

چنین میفرماید صاحب السیف و الفرس و الحنطة و العدس و الرمح و الترس و البط و الکرکس برق الدین عدو الاسلام و المسلمین کاشف الآن و الاین محب الشیاطین قاطع البطیخ بالسیف و السکین رهبان الدیر قلیل الخیر نهنگ البحر پلنگ الجبل دور بین المشرق و المغرب سفره پرداز عراق و خراسان طوفان الزمان که هر چه گرد علاف و هر چه سپید کرباس و هر چه سیاه پلاس ایها الناس بترک و بیا ماس بادر و اللیل و النهار و البر و البحار و الهریط و العمار یا اخوانی مهلا بنیک الصبیان و هکذا فعل الزمان فعلیکم بالبزاق علی الحمدان اوصیکم یا احباء الشیطان بترک الصلوات و دخول الخرابات و عجلوا بالشهوات و اعملوا اللواطات قبل ان یاتی علیکم ملک الموت بالسلام و یاخذ منکم جان فانی لکم ناصح امین کما قال القائل الاباحة راحة و المنع الکفر السراویل حجاب و البزاق بدعة همه پایها برداریم و دستها بفشاریم و بگوئیم یا رب این دعا بخانمان و فرزندان مجلسیان برسان اخبرنا الشیخ النجدی علیه اللعنة باسناده السقیم عن ابلیس انه اذا کان نصف اللیل الصعید علی جبل دماوند و یقول یا معشر الرجال و یا اهل الوبال قوموا قبل الموت و اقبلوا قبل الفوت خبری نا درست و اسنادی سست از شیخ فاجران ابلیس لعین که چون نیم شبی بگذرد و درد سر خمار بپایان آید و مجلس آزادگان بآخر رسد آن ملعون مطرود شقی بدبخت دوزخی ابلیس بکوه دماوند برآید و طبلی از پوست سگ و دوالی از سیرم اهل بیاورد و آن دوال بران طبل زدن گیرد هر کجا از شرق تا غرب عالم حمد انیست چون سندان کرد ابو العباس چون هر ماس در زیر جلباب کف انداختن گیرد و چون دیوانگان سر از گریبان سراویل بیرون کند و قصد کف انداختن گیرد اگر چنان باشد که بیچاره درمانده باشد که دست و فاق بگردن اشتیاق او درآورد و در زمان درج دهن بحرکت آورد و این بیت را کار فرماید فرمان اتابکست و آن خاتون آری صنما که زود برگردن کون برگردان کون و زود برگردان کون احسنت ای کون و شاد باش ای کس و کون **سؤال** اگر معشوقه بدین صفت میسر نشود **جواب** ای سگ یعنی اگر میسر نشود خری طلب کن گرد سر و سپید کوهان تیز گوش و اگنده ران گرد سرین و دراز دم که دانشمندان این صنعت چنین فرموده اند که سه عدد خشت زیر پای نهد و اگر نتواند چوبکی بر دو زانوی خر بندد و پای در ان نهد و در خر سپوزد و دسته گیاهی بر دست گیرد تا اگر وقت انزال بوسه چند از لبان چون قند تمنا کند گیاه را برابر چشم او دارد تا چون سر بیاید بوسه بر پوزه چون شکرش دهد بیخویش و غریب و خان و جایم چکنم چون تو ندهی و خر نگایم چکنم **سؤال** اگر خر نیاید چکند **جواب** نعلین نکاپوی در پای کند و پاره صابون بدست آورد و در حمام بر کف مالد و دو دست را در سر این مدبر فرود آورد تا کور گردد گر مرد صلاحی و ز اهل دینی جز جلق زدن کار دگر نگزینی چه خوشتر از ان بود که در وقت جماع تا خایه فیرو بری سرش را بینی ای بیچارگان بدبخت از من سؤال کنید که سبب آمدن این آیه چه بوده است اگر روز قیامت شما را بدین گناه گیرند که آنرا جواب گوید اکنون روزگار عزیز است و ما این روزگار را یافته ایم زنهار بیاموزید عمل نمائید که فی التاخیر آفات الخواجه سعدی بیتی چند در حق تو بگویم ایزد همه خلق را ز ماء و طین کرد چون نسبت ترا ز آهک و سرگین کرد مادر تو برایید پس آنگاه

پدر در تو نگریست بر کسش نفرین کرد بگوای مقری و کرزنا و ثلمنا و من الخشک و البد نگا نا ای مسلمانان اثری دارم که نه صوفی سنت
و سر کل دارد و نه زاهد است و در سوراخ میرود و نه کور است و یک چشم دارد پیل اگر زخم سیخ او ببیند مرگ را بر حیات بگزیند
کودکی کر بخشک لب بپوزد کونش تا روز حشر میسوزد وقتی عزیز است و در دوزخ گشاده و زبانیه نظاره کنان ایستاده منتظر
قدوم میشوم شماست ای شبان و ای گران جانان و ای قلتبانان ای پیران سست و ای جوانان کون نادرست یکساعت بر
خیزید و چون خران دهان باز کنید و آن آن آغاز که این غریب را عارضهٔ پیدا شده که جملهٔ غم ایام پیش او شادی شمارد و محنتی
که جملهٔ درد روزگار در مقابلهٔ آن دوا میداند که در میان پاهای این ضعیف حمدانی است که لایق نمدان است پارسیانش کیر و ترکان
سیکت و تازیان زب و خوارزمیان حمان و هر شهر و هر قوم او را بنامی و لقبی همی خوانند کیست که او را استوره یا مادری پیدا شود
و در راه این ضعیف نهد هر که او این جوانمردی کند او را چه دعا کنم یا رب او را با قلای خشک روزی کن و دندانش با زنستان و کری
و خارش او مالارزانی دار و ناخنانش ببیران و زنان و خواهران ایشان را امان و پیاز و کیر دراز برسان و مردان این جمع را در عزت
دیوثی و حرمت قلتبانان نگاهدار بحق نور و نار و اشجار و ازهار و ابصار و افکار و قنا ربنا عذاب النار رحمت المجالس فی الهزل

واستغفر الله مما جری
به القلم
والسلام

المضحکات

شخصی از فقیهی سؤال کرد که مرا آفتابه‌ای هست چون از ریدن فارغ میشوم آفتابه تهی میکرد و گفت اول استنجا کن و بعد از آن قضای
حاجت مضحکه واعظی گفت هر کس شب دو رکعت نماز بگذارد او را حوری دهند که بالای او از مشرق تا مغرب باشد کسی گفت
من این نماز نکنم و آن حور را نمیخواهم گفتند چرا گفت زیرا که اگر سرش در کنار من باشد در شیراز و در بغداد اش کایند مرا چه خبر بود مضحکه
شخصی با شیر جنگ میکرد شیر نعره میزد و تیر نمیداد و دم میجنبانید پرسیدند چرا نعره میزنی گفت تا آدمی بترسد گفتند تیر چرا نمیدهی
گفت من بترمیترسیم گفتند دنباله چرا میجنبانی گفت میانجی سطلیم مضحکه اصفهانی براه بغداد میرفت و تیر نمیداد رفیقی دست
او را منع کرد گفت که خاموش که کاروانیان زبان ماندانند مضحکه وقتی پادشاهی دست بر کون مخنثی زد مخنث تیزی بداد
گفت چرا بی ادبی میکنی گفت مرا زهرهٔ آن نباشد که پادشاه در من زند و جواب ندهم مضحکه مسخرهٔ را طفلی بوجود آمد بدکان
عصاری رفت تا روغن شیره بخرد عصار رز بسند و بول در ظرفش کرد و بداد مسخره چون بخانه [illegible] دانست [illegible] هیچ نگفت بعد از
مدتی عصار را دید که از درد دندان مینالید برفت و پاره نجاست خشک در کاغذ پاره کرده بوی داد چون بدندان رنجیت پرسید که

این چه بود گفت خرهٔ آن روغن بسهت که دآنروز بمن دادی **مضحکه** شخصی نشسته بود ذکرش پیدا بود پسرش گفت بابا این چیست گفت پای بابای پشت گفت این پای را کفش کجاست گفت مادرت کهنه طرطوسی دارد که گاه گاه برپاش میکشم **مضحکه** وقتی شخصی را ذکرش پیدا شد سیاه بود پسرش پرسید که چرا چنین سیاه است گفت ازبسکه درگس درت نهاده ام روزی دیگر دست بر ریش فرود آورد که ریشم سفید شده پسرش گفت این را نیز درگس مادرم نه که سیاه شود **مضحکه** فقیری در مسجد تیز بلند میدادی طبلی به پسرکی داد که چون من مستحم روم تو طبل بزن تا آواز تیز من نیاید پس هرگاه که آواز تیز بلند تر بودی پسرک را بزدی که طبل را چنان زن که آواز تیز من نیاید پسر گفت تو چنان تیز میدهی که آواز طبل فرو میماند درین مرا گناهی نیست تمت المضحکات

واستغفرالله من جمیع الذنوب
والهفوات

بحمدالله و توفیقه

تمام شد کتاب مستطاب کلیات ملح الشعراء شیخ مصلح الدین سعدی شیرازی علیه الرحمة در جزیرهٔ معمورهٔ بمبئی و تصحیح بر وجه اتم و اکمل بعمل آمد و باهتمام و بیمن همت والانهمت عالیشان عزت و سعادت نشان عمدة الاعیان والاشراف آقا میرزا محمد ملک الکتاب شیرازی طبع گردید بخط اقل بندگان حضرت ودود میرزا داود شیرازی سمت انطباع پذیرفت و در لیلهٔ مبارکهٔ جمعه بیستم شهر ذی القعده الحرام من شهور سنه یکهزار و سیصد و یک هجری نبوی صلی الله علیه و آله وسلم سمت اتمام پذیرفت والسلام

اللهم اغفر لمن استفاد بهٖ و استغفر لمصنفه و کاتبه و مصححه و مهتمه و مطبعه آمین یا رب

مطبع حسنی
العالمین

4236
SIP